خوشه‌های خشم

مترجمان :



www.KetabFarsi.com

جان اشتین بک

خوشه‌های خشم

The Grapes Of Wrath

مترجمان :

شاهرخ مسکوب عبدالرحیم احمدی

www.KetabFarsi.com

چاپ اول ـ ۱۳۲۸
چاپ دوم ـ ۱۳۴۱
چاپ سوم ـ ۱۳۴۳

www.KetabFarsi.com



سه هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید
طرح روی جلد وتصویر نویسنده از آتلیهٔ پارس
حق طبع محفوظ است
بها: ۲۲۰ریال



JOHN STEINBECK

www.KetabFarsi.com

فصل اول

آخرین بارانهائی‌که نم‌نم‌روی زمین‌های سرخ و پاره‌ای از زمینهای خاکستری رنگ اکلاهما (۱) فرو ریخت ، نتوانست زمین ترك خورده را شیار کند.گاوآهن ها گرته جویبارها را می‌بریدند و باز می بریدند . آخرین بارانها ذرت را بتندی زیاد رویاند و انبوهی ازعلفهای درهم در طول جاده‌گسترد. اندك‌اندك زمینهای‌خاکستری وزمینهای تیرهٔ سرخ در زیر پوششی سبز نهان شد . آخرهای ماه مه رنگ آسمان پرید و ابرها ، که زمانی دراز ، سراسر بهار، در آن بالاها آویزان بود ، پـراکنده شد . روز بروز آفتاب ذرتهای نو رسته را میسوخت تا آنجا که مغزی قهوه‌ای‌رنگی روی سرنیزه‌های سبزکشیده شد. ابرها پدیدار میشدند . و بـدون کـوششی بـرای بازگشت دور میشدندعلف‌هابرای حمایت‌خودلباسهای سبز تیره‌ای بتن‌کردند و دیگر ازگسترش بازماندند .رویهٔ زمین سخت‌شد وقشر نازك و سفتی آنرا پوشاند وهمینکه رنگ آسمان پرید ، زمین نیز رنگ‌باخت،نواحی سرخ، صورتی ونواحی‌خاکستری، سفید شد . درشیارهائی که آب کنده‌بود ، خاك واریز میکردوغباری برمی‌انگیخت ودرون جویبارهای خشك‌جریان می‌یافت .

موشهای بیابانی و مورچه خوارها بهمن‌های ریز را جابجا میکردند .آفتاب سوزانی که روزهای پیاپی میتافت، سختی پـیکان وار برگهـای ذرت های جـوان را داغان میکرد . برگها اندك اندك در خودمی‌پیچیدند و آنگاه‌که رگه‌های‌اصلیشان تا میشد با سستی ولختی تمام بزمین فرو میافتادند . پس از آن ژوئن فـرا رسید و آفتاب وحشیانه‌تر تافت . مغزیهای قهوه‌ای رنگ روی برگهای ذرت‌ها گسترده شدو بر رگه‌های‌اصلی آنها چیره گشت ، علفهای ژنده و درهم بسوی ریشه‌ها فتیله شد . هواملایم بود وآسمان بیرنگتر ، و هر روززمین رنگ‌پریده‌تر میشد .روی‌جاده‌ها، گذرگاه عرابه‌ها، آنجاکه چرخهازمینی را که از سم اسبها کوفته شده بودمیسائیدند قشر زمین میشکست و گرد میشد .هر جنبنده‌ای گرد و غبار بهوا میکرد .پیاده‌ها پوستهٔ نارکی از گرد وخاك رابلندی قامتشان بر میانگیختند ، گاری‌ها گردوغبار را ببلندی پرچین‌ها میپراندند و اتومبیل‌هـا ابری مـواج و غلیظ بدنبال خـودراه

۱ ـ Oklahoma

میانداختند . غبار هنگام باز نشستن دراز وکش دار بود .

اواسط ژوئن ابرهای بزرگ ، ابرهای پرپشت وسنگین ، پیش‌درآمدبورانها، از تکزاس (۱) وگلف(۲)برخاست . مردم در کشتزارها ابرها رامینگریستند، آنها را بو میکشیدند و انگشتهاشانرا تر می‌کردند که جهت باد را بیابند . تـا وقتیکه هوا ابر بود اسبها عصبانی بنظر می‌رسیدند . نشانه های طوفان چند نمی میچکاندند وسپس با شتاب بسوی سرزمینهای دیگر می‌گریختند . پشت سر آنهادوباره آسمان بیرنگ و آفتاب سوزنده میشد . قطرات باران در گرد و خاك چاله های کوچکی پدید آورد ، روی برگهای ذرت اثر لکه‌های شفافی بجا ماند .همین وبس .

نسیم خنکی ابرهای طوفانی را دنبال کـرد وآنهـا را بسوی شمال رانـد ، نسیمی که زمزمهٔ نرم ذرتهای نیمه خشك را بر می‌انگیخت . یکروز گذشت و باز بی‌آنکه تند بادی درهمش کوبد ، مدام افزایش یافت . غبار از جاده‌ها بـرخاست، دامن‌گسترد و روی علفها کنار کشتزارها و اندکـی درون کشتزارها فـرو نشست . در این هنگام باد نیرومند و سخت شد و بپوسته سفتی که باران روی کشتزار هـای ذرت گسترده بود حمله برد . اندك‌اندك آسمان از آمیختگی گرد و غبارها تیره‌تر شد . باد زمین را خراشاند . خاك را بلندکرد و با خود برد . باد شدت یافت. قشر زمین شکست وگرد ، بالای‌کشتزارها چون پرهای خاکستری ، همانند دودی لخت ، درهوا ماند ، ذرت با لرزش خشکی باد را بهم میزد . حالا دیگر لطیف ترین غبارها روی جاده ها نمی‌نشست بلکه در آسمان تیره ناپدید می‌شد .

باد شدت یافت . زیرا سنگها لغزید ، پره‌های کاه ، برگهای مرده و حتی کلوخهای کوچك خاك را با خود برد و از لابلای کشتزارها ، بر گـذر گاهش ، اثر گذاشت . از خلال هوا و آسمان گرفته‌خورشید سرخ سرخ به چشم میخورد . تلخی گزنده‌ای در هوا بود . شبی باد بتندی از در و دشت گـذشت ، زیر جلـی اطـراف ریشه‌های کوچك ذرت را کند و ذرت با برگهای بیجانش ایستادگی کـرد تـا وقتیکه ریشه‌ها تسلیم شدند ، آنگاه هرساقه‌ای از پهلو خم شد و در جهت باد قرار گرفت.

سپیده زد ولی روز نشد . درآسمـان خاکستری آفتاب سرخی نمودار شد ، صفحهٔ سرخ‌مذابی که فروغ‌شفقی بیرمقی میپاشید . هرچه‌روز برمیآمد شفق تیره‌تر میشد ، باد زوزه میکشید و روی ذرت خفته مینالید .

زنها و مردها بخانه هاشان پناه‌میبردند و هنگام بیرون رفتن دستمالی‌به‌بینی می‌بستند و برای حفاظت چشمها عینکهای دور بسته میزدند .

---

۱ ـ Texas ۲ ـ Colf











شب سیاهی فرا رسید، زیرا ستاره‌ها نمیتوانستند گرد و خاك را بشکافند و نور پنجره‌ها بآنسوی حیاط ها نمی‌رسید . اینك‌غبار و هوا به نسبتهای مساوی در- آمیخته ، ممجون گرم‌آلودی ساخته بودند . درخانه‌ها کیپ بود. درز های در هم را با جل بتونه کرده بودند . ولی غبار بنرمی راه می‌یافت . آنقدر نرم که‌درون هوا دیده نمیشد و مانند گرده ، روی‌صندلیها ،میزها وظرفها می نشست . مردم‌غبار را از شانه‌هاشان میتکاندند . شیارهای کوچك روی غبار پای درها خط‌میانداخت.

نیمه‌های آنشب باد فرونشست و زمین آرامش یافت . هوای انباشته از غبار بیشتراز مه صداها را سنگین می‌کرد . کسانیکه در رختخوابشان خفته بودند فهمیدند که باد ایستاده است . زمانیکه زوزهٔ باد خاموش شد بیدار شدند .نفسشانرا بند می‌آوردند و بدقت خاموشی راگوش می‌کردند . سپس‌خروسهاخواندند،وصداشان با سنگینی بگوش می رسید . آنوقت آدمها در انتظار بامداد ، بی حوصله در رختخوابهایشان می‌غلتیدند . می دانستندکه‌غبار فقط‌پس‌از زمان درازی‌خواهدنشست. صبح غبار مثل مه در هوا معلق ماند . آفتاب بسرخی خون تازه ولو بود. تمام روز غباراز آسمان بیخته می‌شد، وروز دیگر نیز همچنان فرو می‌ریخت . جامهٔ یکسانی روی زمین را پوشاند . روی ذرت نشست ، برنگ چوبهای نرده‌ها و روی سیمهای آهنی کپه شد ، روی بامها نشست و علفها و درختها را پوشاند .

مردم ازخانه‌ها بیرون رفتند ، هوای‌گرم و زننده را بالا می‌کشیدند ، بینی- های خود را می‌گرفتند . بچه ها هم از خانه بیرون رفتند ، اما بر خلاف همیشه ،پس از باران ، نه دویدند و نه‌هیاهو کردند . مردها برای دیدن ذرتهای نفله شده که اینك بتندی میخشکید ، از نردهای خانه هاشان گذشتند . تنها سبزی نا چیزی از زیر قشر نازك غبار پیدا بود . مردها خاموش بودند و اغلب جم نمیخوردند . زنها از خانه‌ها خارج شدند تا پیش مردهاشان بیایند و ببینند که آیا اینبار شوهرانشان خیلی دمق هستند . یواشکی چهرهٔ مردها را میکاویدند زیرا اگر هم هنوز چیزی‌از ذرت مانده بود احتمال داشت نابود شود . بچه ها همان نزدیکی ایستاده بودند و با شست عریان پاهایشان گرد و خاك رانقش و نگار میکردند و میکوشیدند باهشیاری کودکانه‌شان‌دریابند که آیا مردها و زنها خیلی دمق هستند . بچه‌ها چهرهٔ مردها و زنها را وارسی میکردند و باشست پا غبار را بدقت خط خطی می کردند . اسبها به آبشخور می‌رفتند و با پوزه شان به آب میدمیدند تا غباررا از روی آن‌برانند.اندکی بعد سرگردانی از چهرهٔ مردهائیکه نگران ذرتها بودند ، محو شد . قیافه ها سخت ، خشمگین و مقاوم گشت . آنگاه زنهادریافتند که خطر گذشته است ونابودی در کار نیست . آنوقت پرسیدند ، چه بایدکرد ؟ و مردها پاسخ دادند ، نمیدانیم . ولی

کارها رو براه‌بود،زنها میدانستند که‌کارها روبراه‌است و بچه های تیز بین میدانستند که کارها روبراه‌است . زنها وبچه‌ها در ته دلشان میدانستند که اگر مردهاشان آسیبی ببینند هرفلاکتی تحمل‌کردنیست . زنها بخانه برگشتند و کار شان را از سر گرفتند وبچه ها بازی را آغاز کردند ولی اولها باکمروئی، هرچه روزبالاتر می‌آمد ازسرخی آفتاب بیشتر کاسته میشد . پرتوش راروی‌زمین پوشیده از غبار میافشاند . مردهادر آستانه‌های خانه‌هایشان‌نشسته بودند ـ، بچوبدستی ها وسنگریزه‌ها ورمی‌رفتند. مردها بیحرکت نشسته بودندـ فکر میکردند – حساب میکردند .

www.KetabFarsi.com





فصل دوم

کامیون بزرگ سرخ رنگی جلوی مهمانخانه‌ای‌کوچك در کنار جاده ایستاده بود . لولهٔ اگزوزش بنرمی خرخر میکرد دودی آبی ، پولادی و تقریباً نامرئی از آن بیرون میزد . این،کامیون نوی بود که رنگ سرخ براقی داشت . روی آن با حروف درشت نوشته بودند : **اکلاهماسیتی ترانسپورت کمپانی**(۱) ،زاپاس‌ها نو بود، ویك قفل برنجی بزرگ پشت در بزرگ عقب‌کامیون بچشم میخورد . جلو مهمانخانه را توری فلزی آیخته بودند. درداخل رادیو آهنگ‌رقصی‌راباصدائی‌گنگ مینواخت، مثل وقتیکه هیچکس گوش نمیدهد . بادبزنی که درون پنجره بألای‌در ورودی قرار داشت ، بیسرو صدا میچرخید . مگس‌ها دوروبر پنجره‌ها وز وز میکردند وخودرا بتوری میزدند . رانندهٔ‌کامیون، یگانه مشتری مهمانخانه روی‌چهار پایهٔ‌بلندی‌نشسته بود . آرنجهایش را روی پیشخوان تکیه داده بود ، ازبالای‌فنجان‌قهوه‌اش مستخدمهٔ لاغرو بیکس را مینگریست . مثل‌همهٔ آدمهای بیابان گرد ، رك و بی پروا گفت :

« من دیدمش نزدیك سه ماه میشه . عمل کرده بود . یه چیزیش رو بریده بودن . یادم‌نیس چی‌بود . »

و زن :

ـ یك هفته پیش منهم دیدمش . ظاهرش که خیلی سالم بود. بد آدمی نیس، بشرطیکه جری نشه . » گاه‌گاه مگس‌ها میآمدند و جلوی توری وز وز میکردند. کمی بخار از قهوه‌جوش بیرون زد . مستخدمه بی آنکه رویش را برگرداند پیچ‌آنرا چرخاند .

بیرون ، مردی که از کنار جاده میگذشت بکامیون نزدیك شد . یواش یواش جلو کامیون آمد و دستی روی سپر براق آن‌گذاشت . چشمش به برچسبی افتاد که رویش نوشته بودند :« **حمل مسافر ممنوع** . » (۲) یك لحظه بنظررسید میخواهد راهش را دنبال‌کند ، ولی پشیمان شد . روی رکاب ماشین طرف مقابل رستوران نشست. بیشتر از سی‌سال‌نداشت . چشمهای قهوه‌ای‌تیره رنگی داشت که مردمك‌های

---

۱ ـ Oklahoma city Transport company

۲ ـ No Ridrs

آنرا با قهوه‌ای درهم وگنگی اندوده بودند . استخوانهای گونه‌هایش برآمده ودرشت بود . چین‌های ژرفی لب‌هایش را شیار کرده بود ودر کنار لبهایش تا میشد . لب بالائیش درازبود . دهانش را بسته بود تا روی دندانهای بیرون زده‌اش را بپوشاند . انگشتهای درازی بدستها خشنش چسبیده بود . ناخنهای کلفتش بگوش ماهی های کوچك شبیه بود، اثری از شیارهای موازی بر روی آنها دیده میشد . میان شست و سبابه وکف دست پینه بسته بود .

رخت مرد نوبود ــ تمامش نو وارزان . کپی خاکستری رنگش آنقدرنو بود که هنوز لبهٔ آن شق‌ورق بود وتکمه‌اش نیفتاده بود . چون هنوزاز این‌کلاه استفاده‌های مختلفی که از یك کپی بعنوان بقچه ، حوله ، دستمال میکنند ، نشده بود . ریختش را نگه داشته بود . لباس یکدستش از پارچهٔ خاکستری ارزان قیمتی بود . هنوز تای شلوارش باز نشده بود ، پیراهن کتانی آبی رنگش صاف و لیز مینمود . نیمتنه‌اش خیلی بزرگ بود و شلوارش ساق‌های درازش را نمیپوشاند. با اینکه حلقهٔ آستین از روی شانه تا بازوها پایین آمده بود ، باز کوتاه بود . جلو نیمتنه روی شکمش جست و خیز میکرد. یك جفت پوتین نظامی زرد بپا داشت ، نو بود.تختش میخ داشت و برای اینکه سائیده نشود بپاشنه‌اش نعل زده بودند . مرد کلاهش را برداشت و صورتش را با آن پاك کرد. سپس آنرا بسرگذاشت ولبه‌اش را فروکشید. اولین دستکاری برای فرسودن آن آغاز شد . حواسش جمع پاهایش شد ، بندکفشش را کشید ولی گره نزد . بالای‌سرش لولهٔ اگزز دیزل پچ‌پچ میکرد. با دودآبیرنگش تند وبریده نفس‌نفس میزد .

در رستوران موسیقی تمام شد . صدای مردی از بلند گو بیرون زد ، ولی مستخدمه آنرا خاموش نکرد زیرا نفهمیده بود که موسیقی تمام شده است . با انگشتهای کنجکاو خود آماسی پشت گوشش کشف کرد . کوشید تا بدون جلب نظر راننده آنرا در آئینهٔ پیشخوان ببیند . وانمود میکرد که میخواهد فتیله‌های درهم زلفش‌را مرتب کند. رانندهٔ کامیون گفت ،

در شاونی (۱) مجلس رقص بزرگی بر پا بوده . مثل اینکه یکی هم کشته شده ، یا همچه چیزهائی ، تو خبری نداری ؟

مستخدمه همانطور که بنرمی ورم پشت گوشش را ناز میکرد گفت ، نه .

مردی که روی رکاب نشسته بود ، از روی کاپوت یك دم توی مهمانخانه را تماشا کرد . دوباره روی رکاب نشست . از جیب‌پهلو یك کیسه توتون و کاغذ سیگار

---

۱ ـ Sbwnee

بیرون کشید . آهسته وماهرانه سیگاری پیچید . آنرا امتحان کرد ، صاف کرد . بالاخره آنرا روشن کردوچوب‌کبریت را زیرپاهایش توی خاك انداخت. چون ظهر نزدیك‌میشد، آفتاب‌کم‌کم سایهٔ‌کامیون‌را می‌بلعید.

درمهمانخانه ، راننده حسابش را پرداخت ، دوتا سکه توی درزدخل‌خودکار انداخت ولی دخل‌هیچ‌رقمی را نشان‌نداد. راننده به‌مستخدمه‌گفت،

ـیه‌حقه‌ای‌زدن. انگارهرگز چیزی‌تودخل نمیافته .

مستخدمه پاسخ‌داد،

ـیکی جك‌پتشو(۱) زد. دوساعت نمیشه سه دولاروبیست و چهار سنت برد. کی برمیگردین؟

راننده توی فلزی‌راکمی بازگذاشت وگفت،

ـیکهفته‌ـ ده‌روزدیگه باید تاتولسا (۲) برم . همیشه دیرتر از اون وقتی که پیش‌بینی میکنم برمیگردم.

مستخدمه زیرلبی‌گفت،

ـنزارین مگس‌ها توبیان. یابرین بیرون‌یا بیاین‌تو.

ورانندہ درحالیکه دورمیشدگفت،

ـخدا حافظ .

درتوری داریشت سرش صدا کرد . توی آفتاب ایستاد. سقزی از بستهٔ کاغذ بیرون‌آورد مرد تنومندی بودکه شانه‌های پهن وشکم سنگینی داشت. از گونه‌هاش خون میچکید. روشنی تند و تیز جاده چشم‌های آبیش را دراز و تنگ کرده بود . شلوارنظامی پوشیده بود. چکمه‌های بزرگ‌بندی بپاداشت . وقتی‌سقزرا تادم دهانش بالاآورد ازپشت‌سرصدا زد،

کاریکه نمی‌خوای بگوش من‌برسه نکن.

مستخدمه‌که بسوی‌آئینه ته رستوران پیچیده بود جوابی پراند. راننده‌آهسته آهسته سقز را جوید. هردفعه‌که میخواست آرواره‌هایش را رویهم بفشارد، آرواره‌ها ولبهایش را کاملا بازمیکرد. سقزرا توی دهنش میزان میکرد . در حالیکه بطرف کامیون بزرگ قرمزمیرفت آنرا زیرزبانش غلتاند.

پیاده بلندشد. ازمیان درهای‌ماشین نگاه‌کرد.

۱ـ Jack Pot پولی‌که میان بازی‌کردن دست را منوط بداشتن دو سرباز یا بهترازآن‌میسازد. (نقل ازفرهنگ‌حییم)

۲ـ Tulsa

ـ آقا میتونین منویه‌خورده سوارکنین؟

راننده دزدکی نگاهی به‌مهمانخانه‌کرد

ـ مگه برچسب‌روی شیشه‌رو ندیدین ؟

ـ چرا، دیدم. اما،خب. بعضی وقتا آدمهای با معرفتی پیدا میشن که ممکنه خرپول بیشرفی مجبورشون‌کنه این اتیکت‌رو روی شیشهٔ ماشینشون بچسبونن.

راننده توی کامیون نشست و در این باره اندیشید . اگر این خواهش را نمیپذیرفت نه‌تنها آدم با معرفتی نبود بلکه مطیع یك خرپول بی‌معرفت هم شده بود وحق نداشت همسفرداشته‌باشد . اگرپیاده را سوار میکرد خود بخود آدم با معرفتی میشد و مهم‌ترآنکه دیگر از آن توسری خورهائی نبود که بهوس خرپول بیشرفی اینوروآنور پرسه بزند. حس‌کرد توی بن‌بست افتاده است . اما چاره‌ای هم نبود . میخواست آدم با معرفتی باشد. دوباره مهمانخانه‌را نگاه‌کردوگفت:

ـ روی رکاب‌کزکن تا ازخم‌جاده‌ردبشیم.

پیاده خودش را پائین‌کشید تا دیده نشود، چمباته‌زد، دستگیرهٔ درراگرفت . لحظه‌ای موتورغرید. کیلومترشمارجنبید و ماشین بزرگ‌براه افتاد ، دندهٔ یك،دندهٔ دو، دندهٔ سه وبالاخره یك‌نالهٔ دراز و دندهٔ چهار . جاده زیر نگاه مرد چمباتمه زده میگریخت. درهم ودوارانگیز بود . بخم اولی جاده یك‌میل مانده‌بود. آنگاه سرعت کم شد . پیاده برخاست ، دررا بازکرد ، بداخل لغزید . راننده از میان پلکهای نیم‌بازش اورا وراندازکرد. سقزش را میجوید،گوئی افکارواحساساتش پیش از آنکه دقیقاً درمغزش منظم گردد، بفرمان فك‌هایش بسویی‌کشیده‌میشود . چشمهایش اول بکپی‌نو زل‌شد. سپس روی لباسهای نوپائین خزید و روی کفشهای نو ایستاد . پیاده خودش را به‌پشتی نشیمن فشرد وتکانی خورد تاراحت بنشیند. کپیش را برداشت تا پیشانی وچانهٔ خیس عرقش را پاك‌کند. آنوقت‌گفت،

ـ خدا پدرت را بیامرزه بابا. پاهام ازخستگی‌له‌ولورده شده بود.

راننده‌گفت،

ـ کفش‌نو. صدایش همان حالت مخفی ونافذچشمانش را داشت. بااین‌کفشهای نونباید اینور انورسگ‌دو بزنی... چه‌گرمائی.

پیاده نگاهش‌را به‌کفشهای زردخاك آلودش‌انداخت.

ـ همین یه‌جفته ، وقتی‌آدم یه‌جفت‌بیشترنداره مجبوره‌همون‌رویا کنه.

راننده‌گوش میداد وبجلومینگریست. اندك‌اندك تندمیکرد.

ـ خیلی‌دورمیری؟

ـ اگه‌پاهام ازخستگی خوردنشده بود میتونسم پیاده برم.

راننده مانند باز پرس ماهری سؤال میکرد . گوئی، با پرسش‌هایش دام میگسترد:

ـ دنبال کارمیگردی؟

ـ نه ، بابام یه مزرعه‌داره ، چهل جریب میشه، زارعه. خیلی‌وقته که اونجا زندگی میکنه.

راننده نگاه معنی‌داری بکشتزارهای کنارجاده انداخت . درتهای خفته در زیرگردوخاك مدفون شده بود ، سنگریزه‌ها روی زمین خاك آلود بچشم میخورد . راننده مثل اینکه باخودش حرف‌میزدگفت:

ـیك مزرعهٔ چهل جریبی. خاك‌روشو نگرفته ... تراکتور صاحبشو بیرون نینداخته؟

پیاده‌گفت:

ـ راستش اینه‌که خیلی وقته ازشون بیخبرم.

راننده‌گفت،

ـ خیلی وقت.

زنبوری بدرون اطاقك کامیون راه‌یافت. پشت شیشه وز وز میکرد . راننده دستش را پیش‌برد وبا احتیاط زنبوررا درجریان باد قرار داد و از اطاقك بیرونش کرد. سپس‌گفت:

ـ دهاتی‌ها تندتند ازپا درمیان. با یك تراکتورده تاخونواده‌روآواره‌میکنن. مملکت‌روبا تراکتورهای لعنتیشون نفله‌کردن، همه‌چیزرو نفله میکنن، دهاتی‌ها رو میریزن توجاده. پدرتوچه‌جوری میخواد خودشونگرداره؟

سقز را فراموش‌کرده بود. بازبان وآرواره‌هایش آنرا غلتاند، سپس‌جوید و هربارکه دهانش را بازمیکرددیده میشدکه سقز را جابجامیکند.

من این روزها ازشون خبری‌ندارم. من‌هرگز حال‌کاغذ نوشتن ندارم. بابام هم‌همین‌جور. وبزودی‌افزود:

ـاما اگه‌راستی‌آدم بخواد بنویسه براهیچ‌کدوممون‌کاری نداره.

ـ توجائی‌کارمیکنی؟

بازهم کنجکاوی پنهان در زیراین چهرهٔ بی‌قید . نگاهش‌را رها کرد تا روی درودشت، روی زمین لرزان گم شود. سقزش را زیر لبش جا بجا کرد وبرای اینکه ناراحت نشود ازپنجره به‌بیرون تف‌کرد ؛

پیاده‌گفت:

- پس‌چی.

حدس زده بودم، ازدستهات پیداس. تو باکلنگ، تبریا چکش سروکارداری. اینها دستهارو پینه‌دارمیکنه ، این چیزهارو من زود متوجه میشم . باید خیلی هم سرافراز باشی.

پیاده بروبرنگاهش‌کرد. لاستیکهای کامیون روی‌جاده‌آوازمیخواند.

ـبازهم میخوای بدونی؟ خودم بهت میگم، نمیخواد الکی‌حدس‌بزنی.

ـچرا اوقاتت تلخ میشه. منکه نمیخوام ازکارت سردربیارم.

ـ هرچی‌دلت میخواد برات‌میگم. من چیز پنهون کردنی ندارم.

ـ اخماتو توهم نکن بابا. من دلم میخواد هرچیزی رو درس‌بدونم. باید وقت گذروند .

ـهرچی دلت‌بخواد برات میگم . اسم من جاده. توم‌جاد(۱). پدرم باباتوم‌ـ جاده. نگاه سنگینی بروی راننده انداخت.

ـاوقاتت تلخ‌نشه، من‌هیچ شیله پیله‌ای توکارم‌نیس.

جادگفت :

ـ من هم هیچ شیله پیله‌ای توکارم نیس . فقط میخوام بی‌اینکه ناروزده باشم خودمو بهت بشناسونم . خاموش‌شد، دشت خشکیده و درختهای‌گرسنه وبینوا را در دوردستهای سوزان نگریست. توتون و کاغذ سیگارش را ازجیب پهلو بیرون کشید . سیگاررا میان زانوانش پیچید تا از باد در امان باشد . راننده ، وزین ، اندیشمند و دقیق مثل یك‌گاو میجوید . درنگ‌کرد تا به ابهت خاموشی بیفزاید . انگار چند لحظه پیش را از یاد برده بود . بالاخره وقتی دریافت دیگرعصبانیتی در کار نیست گفت :

ـ تاکسی پشت ماشین باری نشینه نمیتونه بفهمه چه خبره . اربابها نمیذارن مسافربگیریم. باید تك‌وتنها پشت‌رل‌کزکرد ، اگه‌نه ارباب‌دخل آدمو میاره.اونوقت باید همین‌کاری‌رو بکنه‌که من‌باتوکردم.

جادگفت:

ـ با این‌کارت راستی‌راستی منوشرمنده کردی .

ـ من بعضی‌هارومیشناسم‌که وقتی پشت رل میشینن کارهای مضحکی میکنن. یکی‌رومیشناسم که این‌پشت میشینه وشعربلغورمیکنه ، اینجوری وقتشو میگذرونه. زیرچشمی نگاه‌کرد که ببیند جاد علاقمند یا متعجب شده است. جاد خاموش بود. چشمهایش درزمینهای دوردست ، روی جاده ، روی جادهٔ سپیدی که چون امواج

Tom Joad_1

ته دریا فراز ونشیب ملایمی داشت، گم شده بود . بالاخره‌راننده‌گفتهٔ خودرا دنبال کرد .

ـ یکی از شعرهائی که این بابا گفته یادم اومد . دربارهٔ خودش و چند تـای دیگه‌اس که دور دنیا رو میگردن ، شراب میخورن، غوغائی بپا میکنن و از چپ‌و راست مردمو ماچ میکنن. حیف که دیگه باقیش یادم نیس . معنیش ایـن بود که خدا وعیسی و روح‌القدس خودشون نمیدونن چی میخوان بگن . یه تیکه دیـگه‌اش این بود : « درآنجا سیاهی رو دیدم که خنجر پهنی بزرگتر از خرطوم فیل پهلوش آویخته بود و خنجرش مثل آلت شیر ماهی بود . » بدماغ فیل میگن خرطوم. یارو این رو توی یك کتاب لغت بمـن نشون داد . ایـن کتـاب اوراق نـکبتی رو همه جا دنبال خودش می‌کشید . تـا یکجا لنگ میکرد که چائی و نـونی بخوره وازش‌میکرد.

خاموش شد . احساس کرد که در طول این سخنرانی دراز تنها بوده است. زیرچشمی مسافرش را نگاه کرد . جاد حرف نمیزد . راننده ناراحت شد ، کوشید تا او را بحرف بیاورد .

ـ تو هرگز این آدمائی رو که قلمبه پردازی میکنن دیدی ؟

جاد گفت :

ـ واعظ ها .

ـ من هروقت از این‌حرفهای نچسب وقلمبه سلمبه میشنوم کلافه میشم . اما واعظ ها تکلیفشون معلومه ، هیشکی نمیتونه بهیچ جوری باهاشون جوال بره . اما این یارو خوشمزه‌بود. قلمبه‌گوئیهاشو میشد شنید . چونکه اینها روهم مثل‌حرفهای دیگش خیلی ساده میگفت . زور نمیزد که توجه آدمو جلب‌کنه .

راننده مطمئن شد ، لااقل میدانست که جاد گوش میدهد . با یـك چرخش ناگهانی فرمـان کامیون بزرگ را پیچاند . چرخها بزوزه درآمد . دوباره شروع کرد .

ـ همین طور که الان گفتم‌شوفرای ماشین‌های باری‌کارهای مسخره‌ای میکنن. مجبورن دیگه ، اگه‌غیراز این باشه آدم پشت رل دیوونه میشه . با این جاده‌ای که هی‌زیر چرخها درمیره . یکی عقیده داشت شوفرهای کامیون همیشه پر میخورن.. توی اطاقکشون روجاده .

جاد تصدیق کردکه ،« بااین حقه اونها زندگیشون رو راحت‌تر میگذرونن »

البته توقف هم میکنن ، اما نه برا خوردن ، مثل اینکه هرگز گشنه شون نمیشه . فقط از رفتن بیچاره میشن .

آدم عجیب گرفتار میشه . پدر آدم در میاد ... فقط قهوه خونه ها میشه نیگر داشت . وقتی‌هم‌آدم‌که وایساد حتمی باید بگه یه چیزی براش بیارن . اونوقت میتونه بانشمهٔ پشت بار وراجی‌کنه . معمولا آدم‌یه فنجون قهوه ویك نون میخوره، یه خورده خستگیش در میره .

آهسته آهسته سقزش را جوید و بازوانش آنرا گرداند .

جاد سرسری گفت :

ـ چه زندگی نکبتی .

ـ راننده بتندی او را نگریست ودر کمین متلکی نشست .

ـ اما ، آره‌خب . با صدای نیشداری گفت : بهت بگم ، وقتی دائمی شد دیگه مضحك نیس . آدم‌اونجابنشینه و خستگی هشت ساعت کارشودرآره ، بشرطیکه به ده‌چهارده ساعت سر نزنه . اما راه که تموم نمیشه . بعضی ها میخونن ، بعضی ها سوت میزنن . کمپانی نمیذاره کسی با خودش رادیو داشته باشه . بعضی ها با خودشون یه خمره ورمیدارن . اما اونهم هرگز خیلی طول نمیکشه . سپس با خشنودی گفت :

ـ من هرگز وقت کار عرق نمیخورم .

جاد گفت :

ـ ده ؟

ـ آدم باید تو زندگی سرش بکار خودش باشه . مثلا من خودم رو بگم. خیال دارم مهندس میکانیك بشم . میخوام دوره‌اش رو با مکاتبه بخونم ، کارسختی‌هم نیس. فقط باید پیش خودم چند تا درس‌آسون رو یاد بگیرم . خیالش رو دارم . اونوقت دیگه برانندگی احتیاج ندارم ، خودم کسون دیگه رو میفرستم رانندگی کنن .

جاد از جیب پهلوی کتش یك بطری ویسکی درآورد .

ـ راستی هیچ نمیخوری ؟ سخنش تمسخر آمیز بود .

ـ نه والا . من لب نمیزنم ، آدمیکه مثل من میخواد درس بخونه دیگه نباید وقتشو با عرق خوری تلف کنه .

جاد بطری باز کرد ، دو قلپ بزرگ تند وپشت سرهم بلعید . در شیشه را بست وتوی جیبش گذاشت. بوی تند ویسکی اطاقك کامیون را پرکرد .

جاد گفت :

ـ چطور همچی کیفت کوکه . نکنه خاطرخواهی‌چیزی داری ؟

ـ معلومه که دارم . اما واسه این نیس که میخوام زودتر برسم . مدتیه فکر و خیال میکنم . گوئی ویسکی به جاد قوت قلب می‌بخشید. سیگار تازه‌ای پیچید،

روشنش کرد و گفت :

ـ دیگه انقدری نمونده تا برسم.

راننده فوراً ادامه داد:

ـ من احتیاجی به عرق نـدارم . فکرم رو بکار میندازم ، ایـن شکلی وقت میگذرونم. من یه دوره درسش رو خونده‌ام. دوسالی میشه. با دست راستش زدروی فرمان. مثلا وقتی یکی‌رو روی جاده دیدم نیگاش میکنم بعد از اینکه ردشد سعی میکنم یادم بیاد، رختهاش، کفشهاش ، کلاش چه ریختی بود، چه شکلی راه می‌رفت وبعضی وقتها قدش و وزنش چقدر بود وجای زخمی داشت یا نه. خیلی خوب‌ازعهدهٔ این‌کار برمیام ، میتونم عکس یك‌آدم رو از سرتا پا پیش چشمم مجسم کنم ، گاهی وقتها بخودم میگم باید درس بخونم تا در برداشتن اثرانگشت اوسا بشم. لابد تعجب میکنی چطور یکنفر میتونه اینهمه چیزارو بیاد بیاره .

جاد بتندی جرعهٔ دیگری از ویسکی سرکشید، آخرین پك را بسیگارنیمه تمامش زد. سپس دم روشن آن‌را درمیان پینهٔ شست و انگشت ابهام خاموش کرد ، ته سیگار را فشرد، خاك کرد و از شیشهٔ ماشین بیرون ریخت . بـاد به‌انگشت‌هایش خورد. لاستیك‌ها روی سنگفرش جاده بصدای بلند زمزمه میکردند. چشمهای آرام وسیاه جاد سرگرم تماشای جاده شد. راننده با کسالت منتظر شد : جاد را چپ چپ نگاه کرد ، آخر سرلب بالای بلند جاد پس رفت، دندانهایش آشکار شد،لبخندآرام وخاموشی سینه‌اش را تکان داد .

ـ لابد یه عالمه فکرکردی تا تونستی بفهمی.

راننده او را نگاه نکرد.

ـ چی‌رو بفهمم؟ میخوای چی‌بگی؟

برای یك لحظه جاد لبها را روی دندانهای بلندش فشرد. سپس مانند سگی آنها را رها کرد. زبانش را بچپ و راست دور دهانش گرداند . صدایش خشن شد.

ـ خیلی هم خوب سرت میشه چی میخوام بگم . همونوقت که سوار شدم تو منو استنطاق کردی، من مواظب بودم.

ـ راننده مستقیماً روبرویش را نگاه میکرد. چنان روی فرمان فشارآورده بود که عضلات کف دستش بیرون زده بود و پشت دستش بیرنگ شده بود.جاد ادامه داد :

ـ تو که میدونی من از کجا میام.

راننده خاموش بود. جاد اصرار کرد :

ـ مگه نه ؟

ـ خوب... چرا. میخوام بگم... شاید هم درست درنیاد. بمن چه. من سرم تو لاك خودمه. چکار بکار مردم دارم. دیگر کلمات بتندی میآمد. من که نمیخوام سر از کار مردم در بیارم . ولی ناگهان حرفش را برید و منتظر شد . هنوز هم دستهایش روی فرمان سفید بود. ملخی از شیشه وارد شد و در کنارش جا گرفت بالهایش را با پاهای زاویه دارش خاراند. جاد دستش را جلو برد و کلهٔ کوچك و سفت ملخ را که بسرمرده‌ها شبیه‌بود له کرد. سپس درجریان‌باد اورا بیرون انداخت. جاد بنرمی خندید. دستهایش‌را از تنه له شدهٔ حشره پاك کرد وگفت:

ـ تو دربارهٔ من‌اشتباه کردی من‌چیز پنهونی ندارم. من توخودمك آلستر(۱) بودم. چهار سال اونجا بودم این لباسها رو هم وقتی از اونجا اومدم بهم‌دادن. بدرك که همه بدونن. من برمیگردم پیش بابام تا برا کار پیدا کردن مجبور نشم راست و دروغ بهم ببافم .

راننده گفت :

ـ خب، اینها بمن مربوط نیس. من فضول مردم نیسم.

ـ نه خیلی. دماغ گنده‌ت هف هش فرسخ جلوت میدوه ، اونوقت این‌دماغت روتو کارمن کردی، مثل گاوی که تو علفزار بیفته .

چهرهٔ راننده آرام شد یواش گفت:

ـ تو منو بد شناختی. جاد بوی خندید.

ـ نه بابا ! تو آدم با معرفتی هسی. منو سوارکردی. خب بدرك! حالامیخوای بدونی چه شکلی سرکردم، نه؟

ـ به من چه مربوطه.

ـ هیچی بتو مربوط نیس. فقط مربوطه که این ابوطیاره‌روبرونی. اصلا واسهٔ همین هم‌خوبی. خوب گوش کن چی‌میگم. اون راه رو می‌بینی.

ـ آره .

ـ من‌اونجا پیاده میشم. میدونم دلت غنج میزنه. میخوای بدونی چکارکردم. بی‌خیالش باش .

صدای چرخها وخرخر تند ماشین سنگین شد. جاد بطریش‌را بیرون‌آورد و جرعه‌ای نوشید. کامیون درجائی که کوره راهی‌با زاویهٔ قائمه جاده‌را میبرید ایستاد. جاد پیاده شد و دم در ماشین ایستاد. لولهٔ اگزوزدودآبی نامرئیش را بهوا میدمید . جاد بطرف راننده خم‌شد و بتندی گفت :

۱ـ Mac Alester

ـ قتل اینهم یکی‌از اون حرفهای قلمبه‌س. یعنی یکی‌رو کشته‌م . هفت سال. چارسال حبس کشیدم ولم کردن بشرطی که دیگه دست ازپا خطا نکنم .

نگاه راننده روی چهرهٔ جاد لغزید تا او را در خاطرش جا دهد. بعد گفت: من‌که چیزی ازت نپرسیدم. من سرم تو لاك خودمه.

ـ میتونی از اینجا تا تگزولا (۱) این موضوع را واسه همه‌بگی. تبسمی‌کرد: داداش، خدا حافظ، زنده باد که آدم با معرفتی هسی و فقط گوش‌کن ، وقتی مدتی تو زندون بمونی همه‌چیزرو زود میفهمی، تو تا لب‌واکردی هرچی‌تو دلت بود ریختی بیرون. با کف دستش بدر فلزی زد و گفت :

ـ خب، از اینکه منو تا اینجا آوردی خیلی ممنونم. خدا حافظ. نیم دوری زد وبراه افتاد .

راننده یك لحظه با چشم دنبالش کرد و سپس داد زد :

ـ خوش باشی، بسلامت .

جاد بی‌آنکه رویش را برگرداند دستش را تکان داد. آنگاه موتور با صدای بلندتری خرخر کرد کیلومترشمار جنبید وکامیون بزرگ یواش یواش دور شد .

www.KetabFarsi.com

Texola _1

فصل سوم

انبوهی از علف‌های خشك و شکسته جادهٔ سمنتی را احاطه کرده بود. نوك علفها از جوانه‌های جوکه بپشم سگها می‌چسبند، از باقلاها که‌کاکل پشت‌پای اسبهارا ژولیده میکنند واز دانه‌های گشنیزکه درون پشم گوسفندان‌لنگر می‌اندازند، سنگین شده‌بود. زندگی‌خفته‌ای درکمین پخش وپلا شدن بود. هردانه‌ای بوسیله‌ای مجهز بود تا گسترده شود. پیکانکهای گردان وچترهای بادگیر ، نیزه‌های کوچك و گلوله‌های ریز خارها همهٔ اینها در انتظار حیوانی، بادی ، برگردان شلوار مردی یا لبهٔ دامن زنی بودند. همه آرام و کرخت بنظر میرسیدند و همه آمادهٔ تکاپو بودند و عنصر جنبش را درون دلشان نهفته داشتند.

آفتاب روی علفها گسترده شده و آنها را داغ کرد. در پناه سایهٔ حشرات وول میخوردند. مورچه‌ها، و مورچه‌خوارهائی که برای مورچه‌ها دام میگستردند ، ملخ‌هائی‌که درهوا میجهیدند تابرای یك ثانیه بالهای زردشان‌را بهم بزنند.خرخاکی-هائیکه به‌آرمادیلو (۱)های کوچك شبیه بودند مدام روی پاهای فراوان وتردشان میخندیدند. روی علفهای‌کنار جاده لاك‌پشتی میخزید بی‌جهت می‌پیچید ، برجستگی کاسه‌اش را بهرسو میکشید. با پاهای سنگینش که‌مجهز بناخن‌های‌زرد بود علفها را میآزرد. در حقیقت راه نمیرفت خودش را میکشید . کاسه‌اش را بلند میکرد ، جوانه‌های جو زیرکاسه‌اش میلغزید ، دانه‌های‌گشنیزروی‌آن‌میافتاد وبزمین‌می‌غلتید. نك شاخیش نیمه‌باز بود. چشمهای سبع ، ریشخندیش ، از زیر ابروهای ناخن وار، راست بجلو می‌نگریست . توی علفها پیش رفت وشیار له شده‌ای‌بدنبالش‌باقی‌گذاشت. خاکریز جاده گرده‌اش را دربرابر او گسترده بود . لحظه‌ای ، با سربر افراشته، ایستاد، چشمکی زد ، بالا و پائین را وارانداز کرد و از خاکریز بالا رفت ، پاهای پنجه‌دارش بجلو دراز شد ولی بجائی بند نشد ، کاسه‌اش علفها و شنها را میخراشید، پاها کاسه را بجلو هول داد. بتدریج که شیب دامن خاکریز بیشتر میشدکوشش‌لاك‌پشت نیز بیشتر میشد. خم‌شد وکاسه را جاکن کرد ، بلند کرد و بجلو راند . سراستخوانی تا آنجاکه گردن کشیده میشد بجلو دراز شد. اندك اندك لاك‌پشت از خاکریز بالا رفت تا بلب‌جاده رسید. دیوارهٔ سمنتی‌ای ببلندی‌چهار بندانگشت راهش

۱ـ Armadillo وبفرانسه Tatou نوعی‌از حیوانات پستاندار بی‌دندان که بدن آن‌فلس دارد و مخصوص امریکای جنوبیست. (نقل ازفرهنگ نفیسی)

را سد کرد . پاها بدن را بسوی دیوار هول داد . سربلند شدو از بالای‌دیوار دشت سمنتی‌گسترده‌و یکدست‌را مشاهده کرد. حالا دیگردستها بلب دیواره چنگ‌انداخته فشار میآورد وراست میشد ، کاسه بآهستگی بلند شد . قسمت زیرینش روی دیوارلم داد.لاك‌پشت دمی درنگ‌کرد. مورچهٔ سرخی زیر کاسهٔ لاك پشت تا چین خوردگی پوست نرم قسمت درونی رخنه کرد. ناگهان سرو پاها پس زدند . دم مسلح یکوری زیر کلاه خود لاك پشت لغزید . مورچه سرخ لای بدن و پا ها بهم مالیده شد.جوانهٔ شرندهٔ جوی‌بوسیلهٔ یکی‌از پاهای عقبی بلاك پشت چسبیده. زمان درازی‌آرام‌ایستاد. سپس گردن بیرون‌آمد. چشمهای‌ریشخندی،پژمرده وچروکیده اطراف رانگریست. دم وپاها دوباره پیدا شد . پاها بکار افتادو مثل پای فیل زمین را فشرد. کاسهٔسنگ‌پشت بپهلو جنبید ، از گذاشتن دستها روی سطح صاف سمنت خود داری کرد.ولی پاها بلندش کرد ، بلندتر و بلندتر ، تا آنجا که تعادلش را بدست آورد . بدنش از جلو خم شد ، دستها را روی سمنت کشید . وضع رو براه شد . اما جوانهٔ پاره پارهٔ جو دوروبرپاهای جلو رارها نمیکرد .

حالا دیگر بآسانی میرفت. دست وپا بکار افتاد . کاسه بچپ و راست تلو تلو میخورد. اتومبیل شکاری‌ای نزدیك شد . زن چهل ساله‌ای آنرا میراند . راننده لاك پشت را دید . یکمرتبه بطرف راست ، بیرون جاده فرمان داد . چرخها زوزه کشید ، ابری از گرد و خاك زبانه کشید . یك ثانیه ماشین روی دو لاستیك ماند و سپس روی هر چهار چرخ افتاد. ماشین از جا کنده شد ، دوباره بروی جاده افتاد و آهسته تر دور شد .لاك پشت بسختی بزیر لاکش پناه برده بود ولی‌اینك میشتافت زیرا جاده سوزان بود .

ماشین باری کوچکی‌پیش میآمد . وقتیکه خوب نزدیك شد، راننده لاك‌پشت را دید . بتندی فرمان داد تا آنرا له کند . یکی از چرخهای جلو بکنار لاك‌فرود آمد . لاك پشت مثل پول خرد غلتید و مانند یك تیلهٔ بازی ببیرون جاده پرتاب شد و قل خورد . ماشین باری دوباره در مسیر خود قرارگرفت. سنگ‌پشت طاق‌باز افتاد . زمان درازی توی لاکش کزکرد . آخر سرپاهایش درهوا جنبید . چیزیرا میجست تا بکمك‌آن برو بیفتد . بالاخره پاهایش بسنگریزه‌ای چنگ انداخت .کاسه راست شد وبپهلو غلتیدجوانهٔ شرندهٔ جو رهاشد . سه‌دانه که سرهای‌پیکانداری داشت در خاك افتاد و همچنانکه لاك پشت از خاکریز پائین آمد ،بالاکش دانه‌ها رادرخاك نهفت . لاك پشت وارد جادهٔ خاکی‌شد. بالاکش شیارموج داری روی خاك میساخت. چشمهای ریشخند و پژمرده‌راست جلوش را می‌نگریست . نك‌شاخی نیمه باز بود . ناخن‌های زردش میلغزید و در گرد وخاك فرو میرفت .

فصل چهارم

وقتیکه جاد شنید کامیون همراه بـاصدای عوض شدن پی‌درپی دنده‌هـا دور میشود و نفس زمین‌زیر فشار چرخهای کائوچوئی میگیرد ، برگشت و آنرا با چشم دنبال کرد تا ناپدید شد . وقتیکه کامیون گم شد ، افق و سوسوی آبیرنگ هوا را نگریست . اندیشمند بطریشرا از جیب بیرون کشید درآنرا باز کرد و ویسکی را توی دهانش ریخت و با کیف مضمضه کرد . دهنهٔ بطری و سپس لبهابشرا لیسید تـا چیزی از مزهٔ آن حرام نشود . آنگاه با آزمودگی گفت ،

ـ من درآنجا سیاهی‌رو دیدم ... ولی بیش از این چیزی بیادش نیامدسپس رویش را بسوی راه خـاك آلودی‌که ازمیان کشتزارها میگذشت وبا زاویهٔ قائمه جاده را میبرید ، برگرداند . آفتاب سوزنده بود وهیچ نسیمی غبار بیخته را نمی‌آشفت. دست اندازهائی که خاك بدرونشان لغزیده بـود راه را **پیچ**یدند . گـرد و خـاك در جای چرخهای عرابه ها کپه شده شده بود . جاد چند گامی برداشت . غبار نرمی ، آرد مانند، بزیر نك کفشهایش پرید وزردی آنهارا با پوشش خاکی رنگی پوشاند .

جاد خم شد ، بند کفشها را باز کـرد ، سپس آنها را یکی بعـد از دیگـری کند ، پاهای نمناکش را با میل توی خاك گرم جاده فرو برد ، تا آنجا که غبار از لای انگشتانش فواره میزد . خشکی پوست پاهایش جمع کـرد. کتش را در آورد، کفشهایش را درآن پیچید و آنگاه بسته را بزیر بازوانش لغزاند . بـالاخـره در حالیکه گرد و خاك را بجلو میپراند ، راه افتاد . ابری از آن پشت سرش باقی میماند که مماس با زمین در هوا معلق میماند .

طرف راست جاده را با دو ردیف سیم خار دار نرده کرده بـودنـد . سیمهـا بشاخه های بید که در زمین فرو رفته بود ، بند بود . شاخه‌ها گره‌داربود و ناشیانه بریده شده بود . اگر در ارتفاع نسبتاً کمی دوشاخـه‌ای یـافت میشد ، سیم خـاردار رویش میافتاد و اگر دوشاخه‌ای پیدا نمیشد با سیم آهنی زنگ زده‌ای بچـوب مهـار میشد . درون نرده ذرت کوفته از باد ، گرما و خشکی ، ضجه میزد . جای اتصال برگ و ساقه پر از غبار بود .

جاد راه میرفت و ابری از غبار بدنبال خود میکشید . چند قدم جلو ترکاسهٔ لاك‌پشتی را دید که با پاهای شق و مقطع ، بآهستگی در گردو خاك میخزد . جاد

ایستاد تاآنرا نگاه کند، سایه‌اش روی لاك‌پشت افتاد. سروپا متناوباً از جا کنده میشد، دم‌کلفت کوچك، یکوری زیر کاسه تلو تلو میخورد . جاد آنرا برداشت و وارونه کرد . پشت قهوه‌ای ـ خاکی رنگی داشت همرنگ با گرد و خاك ، اما زیر کاسه رنگ زرد کرمی روشن و پاکیزه‌ای داشت ـ جاد با تکانی بقچه‌اش را زیر بازویش گذاشت . زیر شکم لیز لاك‌پشت را با انگشتهایش نوازش کرد و آنرا فشرد .

اینجا از پشت نرمتر بود، کله پیر و سفت هویدا شد و کوشید بانگشت هائی که او را میفشرد بنگرد . پاها دیوانه‌وار می‌جنبید . لاك پشت روی دستهای جاد شاشید و بیهوده در هوا تلاش میکرد . جاد آن را بکناری گذاشت سپس‌آن را با کفشهایش توی کتش پیچید . حس کرد لاك پشت زیر بازویش می‌جنبد ، می‌ستیزد و تقلا میکند . اینك تندتر میرفت و پاهایش را اندکی توی گرد و خاك نرم میکشید .

کمی پائین‌تر، در کنار جاده ، بید بی‌قواره و خاك‌آلودی تکه‌ای از زمین را خال خالی کرده بود جاد درخت را با شاخه‌های خمیده وبیچاره‌اش برفرازجاده، با برگهای جلمبرش که بجوجهٔ تو لك رفته میمانست، نگریست . حال دیگر جاد عرق کرده بود . پشت و زیر بغل پیراهن آبیش رنگ انداخته بود . کپی‌اش را برداشت، آنرا از وسط کاملا تا کرد ، مقوای لائی نقابش شکست ، بطوریکه برای همیشه نوی خود را از دست داد. با قدمهائی تندتر و مصمم‌تر بسوی سایهٔ دوردست بید رفت. دانست نزدیك بید سایه‌ای هست. دست کم حالا که آفتاب از خط‌الرأس گذشته است تنهٔ درخت خطی از سایهٔ یکدست روی زمین میاندازد. اینك‌آفتاب‌بپس گردنش می‌تافت و سرش صدا میکرد. نمیتوانست پای درخت را ببیند زیرا ساقه‌از گودال کوچکی سرکشیده بود که آب درون‌آن، بیش‌از سطح صاف زمین‌دوام‌میآورد. جاد قدمهایش را تند کرد تا از آفتاب بگریزد وپای درخت بیفتد. سپس‌یواش کرد زیرا خط‌کلفت جاده اشغال شده بود مردی روی زمین نشسته بدرخت پشت داده بود وپاهایش را روی‌هم انداخته بود. یکی از آنها را تا سرش بالا آورده بود . صدای آمدن جاد را شنید زیرا با دقت این آهنگرا با سوت میزد ، آره، آقا این‌بچهٔ منه پای بالائی را آهسته‌آهسته همراه با وزن‌آهنگ تکان میداد این آهنگ رقص نبود سوت زدن را تمام کرد با صدای کلفت و یواشی خواند :

« بیگمان جز او کسی منجی من نیست.

منجی من عیسی است!.

منجی من این زمان عیسی است .

این گزافه نیست.

شیطان منجی من نیست.

منجی من این زمان عیسی است.

پیش از اینکه مرد بفهمد، جاد داخل سایهٔ ناچیز برگهای تو لك رفته شد. خواندن را تمام کرد. سر استخوانی دراز و سختش را برگرداند. سرش‌روی گردنی وتری وعضلانی‌که بساقهٔ کرفس میمانست سوار شده بود. چشمهای درشت برآمده‌ای داشت. گونه‌های بیمویش قهوه‌ای رنگ و براق بود. دهـان ریشخندی ، شهوانی و گوشتالودی داشت. بینی خمیده و سفتش پوست را چنان بسختی کشیده‌بود کـه شیب دوطرف‌آن کاملا سفید بنظر میرسید. روی چهره و حتی‌پیشانی بزرگ‌رنگ‌پریده‌اش اثری از عرق دیده نمیشد. پیشانی خیلی بلندی داشت کـه رگهـای آبی ظریفی گیجگاههای آن‌را شیار کرده بود. نزدیك بنیمی از صورتش بالای چشمها جاداشت. موهای خاکستری و خشنش بعقب ریخته و درهم بود. انگار فقط با انگشتهایش‌آنها را شانه زده بود. رختش یك روپوش کار بود ویك پیرهن آبی. نیمتنه‌ای کـرباسی با دکمه‌های چرمی ویك کلاه تریاکی ولکه‌لکه چین‌دارتر از گارمن در کنـارش روی زمین یافت میشد کفشهایش که با تك پا آنطرف‌تر انداخته بود ، همانجا افتاده بود. گرد وخاك آنها را خاکی کرده بود.

مرد مدتی جاد را نگریست، انگار نوری در ژرفای چشمهای قهـوه‌ایش راه مییافت و در ته مردمك‌های آن جرقه‌های طلائی میجهانـد . بسته‌هـای انبـاشته از عضله و رگ وپی از گردنش بیرون‌زده بود. جاد درسایهٔ خال‌خالی بیحرکت‌ایستاد، کلاهش را برداشت و چهره‌اش را باآن پاك کرد. سپس کلاه و نیمتنهٔ مچاله‌شده‌اش‌را روی زمین انداخت مردیکه در سایه یکدست دراز کشیده بود پاهایش را از هم باز کرد و با نك انگشتان زمین را گود کرد.

جاد گفت:

ـ سلام علیکم، تو جاده هوا مثل جهنمه.

مرد نشسته نگاه پرسنده‌ای بوی کرد ،

ـ شما توم جاد پسر بابا توم نیسین؟

جاد گفت :

ـ چرا. برمیگردم خونه.

مرد گفت ،

ـ گمون نمیکنم منو بیاد بیارین. خندید. لبهایش از روی دندان‌های بزرگ اسبیش کنار رفت «هه، نه شماها یادتـون نمیاد . اونوقتی که من براتون روح‌القدس





رو نازل میکردم شما سرتون تو کارهای دیگه بود . گیس دختر های کوچولو رو میگرفتین میکشیدین . هیچ فکری غیر از این نداشتین که گیسهاشونو بکشین و تا میتونین نگرشون دارین شاید شما یادتون نباشه ، اما من خوب یادمه چون گیسشو کشیده بودی ، هردوتاتون آمده بودین گناهتون بشورین . هردوتاتون رو یکهو توی نهرغسل تعمید دادم. مثلیه جفتگربه دست وپامیزدین وداد وبیداد میکردین، جاد با چشمهای فرو افتادهاش اورا نگاه کرد و بعد زد زیر خنده .

ـ عجب پس شما کشیش هسین . پس کشیش هسین .همین الان دربارهٔ شما با یکی صحبت میکردم ،یکساعت نمیشه . مرد با لحن قاطعی گفت :

ـ کشیشبودم. عالیجنابجیم کیزی (۱) . ازفرقهٔ برنینگ بوشر (۲).هرچی زور داشتم میزدم که اسم مسیح رو با افتخار ببرم. گاهی وقتها باندازهٔ یك نهر آب گناهکار توبه کار داشتم . همیشه نزدیك بنصفشون کم میموند غرق بشن . اما حالا دیگه خبری نیس. آهیکشید ، الان جیم کیزی خالی هسم دیگه نور خدا تو دلم نیس بر عکس همهاش فکرهای معصیت دار توکلهمه ... این فکرها خیلیبنظرم معقول میاد .

جاد گفت :

ـ خوب معلومه وقتی شما تو نخ خیلی چیزها برین فکرهای جور واجور میکنین . خیلی هم خوب شمارو بجا میارم . دعاتون خیلی عالی بود. یادمه یکدفعه رو دستهاتون راه رفتین و مثل جنیها ذکرگرفتین اونوقت همینجوریه ذکرو تموم کردین . مادرم شما را ازهمه بیشتردوست داشت.مادر بزرگ عقیدهداشت روح خدا کمکم درشما دمیده شده . جاد نیمتنهٔ مچاله شدهاش را کاوید ، جیبش را جست ، بطری را بیرون کشید . لاك پشت یك پایش را جنباند . جاد آنرا محکم پیچید ، در بطری را باز کرد ، دستش را دراز کرد ... بفرمائین گلوئی ترکنین .

کیزیبطری را گرفت ومتفکرانه آنرا نگریست.

ـ دیگه موعظه رو گذاشتم کنار . این روزها مردم خدا شناس شدهن بدتر از همه اینه که دیگه خودم هم از خدا چیزی نمیفهمم . البته بعضی وقتها روح خدائی آدمو بکار وامیداره . اونوقت دوز وکلك رو جور میکنم و یه موعظه راه میندازم. یا مثلا وقتی بهمخوردنی تعارف میکنن یهدعای دست وپا شکستهای براشون میخونم. اما قلبم صاف نیست . اگر این کارها رو میکنم فقط واسه اینه که ازم توقع دارن.

جاد دوباره صورتش را با کپیش پاك کرد .

---

۱ ـ Jimr Casy ۲ـ Buruing Busher

ـ گمون نمی‌کنم آنقدر مقدس باشین که نتونین گلوئی ترکنین .

کیزی اینطور وانمودکرد که برای اولین بار بطری را می بیند ، آنرا در هوا سرازیرکرد . سه‌قلپ گنده آشامید وگفت :

ـ خوب چیزیه .

جاد گفت :

ـ بایدهم باشه ، مشروب ساخت‌کارخونه‌س . یك دولار برام تموم شده

کیزی پیش از ردکردن بطری جرعهٔ دیگری نوشید وگفت :

درسته ، درسته .

حادبطری را از اوگرفت . برای ادب پیش ازآشامیدن دهانهٔ آنرا با آستین پاك نکـرد. روی پاشنه‌هـای پا چمباته زد . بطـری را جلوکت مچاله‌اش گذاشت. شاخهٔ باریکی راگرفت تا افکارش را روی زمین رسم‌کند . مـربعی راپاك کرده برگهـا را رفت و گرد وخاك را هموار کرد ، زاویه هائـی کشید و دایـره های کـوچـکی ساخت، وگفت :

ـ خیلی وقته شمارو ندیدم .

کشیش جواب داد :

ـ هیچکس منو ندید ، من تك‌وتنها سفر کـردم ، همـه‌اش تو فکـر بودم . اما فکرم دیگه اون فکرسابق نیس . دیگه نسبت بخیلی‌چیز ها اعتمادم رو از دست داده‌ام .

پشتش را که بدرخت بود بالا کشید. دستهای استخوانیش مانند سنجابی در جیب رو پوشش فرو رفت و تکه توتون جویدنی سیاه ونیم خورده ای بیرون کشید. بادقت پره‌های کاه و پرزجیبش را که بآن چسبیده بود جداکرد . گوشه ای‌از توتون را گاز زد و آنرا توی لپش جای داد، بقیه رابه‌جادتعارف‌کرد واوباتکان‌چوبدستیش گفت ، نه . لاك‌پشت توی نیمتنهٔ مچاله شده وول میخورد . کیزی نگاهش را بسوی لباس متحرك دوخت :

ـ اون تو چیه ... جوجه‌اس ؟ این شکلی خفه میشه .

جاد کتش را محکمتر پیچید وگفت :

ـ یه‌لاك‌پشت پیره . از روی جاده ورداشتمش . یك تازه‌لك پیره فکر کردم ببرمش برا داداش‌کوچیکه‌م بچه‌ها از لاك‌پشت خوششون میاد .

کشیش آهسته سرش را تکان داد :

ـ همهٔ بچه‌هایه وقتی لاك‌پشت دارن ، با اینوصف هیچکس نمیتونه یه‌لاك‌پشت رونیگرا داره . آدموگول میزنه اونوقت یه روز صبح آدم میبینه زکی ا زده‌بچاك .

درست مثل من . من نمیتونم باین انجیل‌کهنه‌ای کـه دم دستمه دست نزنم . باید آنقدر برم تو نخش و بهش ور برم تا شیرازه‌ش در بـره واوراق بشه . حـالا بعضی وقتها میشه که فکرم راحت میشه اما چیزی برای وعظ کردن ندارم . من استعداد راهنمائی مردم رو ندارم ، اما بکجا راهنمائیشون کنم، نمیدونم.

جادگفت :

ـ یك ریز مردمو دایره وار بگردونین . تونهـر آب فروشون‌کنین . بهشون بگین اگه باشما هم عقیده نباشن‌باتش جهنم میسوزن چه اصراری دارین که به جائی راهنمائیشون کنین ؛ همینکه راهنمائیشون میکنین کافیه . سایه راست تنـه درخت روی زمین‌درازکشیده بود . جادبا میل خودرا درپناه سایه‌کشید،روی‌پاشنه‌ها چمباتمه زد . مربع دیگری را از زمین پاك کـرد تا بـا نوك چوبدستی خود افکارش را رسم کند . سگ گلهٔ زردرنگی' با سرپائین افتاده ، موهای دراز زبان آویزان که‌آب‌ازش راه افتاده بود روی جاده می‌رفت . دم آویزانش اندکی خمیده بود ، بشدت لـه لـه میزد . جاد سوتی زد ولی‌سگ فقط پوزه‌اش را اندکی پائین تر آورد وبسوی‌مقصدی معین‌تند کرد .

جاد گفت ،

ـ به یه جائی میره ، انگار یخـورده اذیتش کرده‌ن. شاید میره تولونه ش.

کشیش موضوع حرفشرا ول‌کرد وگفت ،

ـ به یه جائی میره ، درسته به یه جائی میره ، ولی‌من نمیدونم‌بکجـا میرم ، الآن‌بهتون میگم ... من مردم روبوراجی وشرروور دربارهٔ کرم خدا وادار می‌کردم تا اینکه میفتادن و از خود بیخود میشدن . بعضی وقتها من تعمیدشون میدادم کـه بخود بیان اونوقت ... میدونی چیکار می‌کردم ؟ یکی از دخترها رومیبردم‌توعلفها وبغلش میخوابیدم ، هروقت پامیداد همین کار رو میکردم . بعدش‌از این‌کارناراحت میشدم و دعا می‌کردم ،هی‌دعا می‌کردم ، اما دعا بچه درد میخوره و باز هـر وقت پا میداد دوباره از سرمی‌گرفتم تا اینکـه فهمیدم راستی راستی هیچ امیدی نیست و من یك بدجنس رذل بیشتر نیستم ولی دست خودم نبود .

جاد خندید ، دندانهای درازش نیمه باز شد ، لبهایش رالیسید وگفت :

هیچ‌چیز بهترازیك گفتگوی گرم و دلچسب‌نیس که بعدش بگیری وبچلونی بهشون . منهم از این‌کارها کردم .

کیزی با هیجان زیاد ، بجلو خم شد وداد زد :

ـ می‌بینی . وقتی‌که دیدم این جوریه . بفکر افتادم . دست‌گره دارش راکه مفصل‌هائی درشت داشت نوازشگرانه از بالا بپائین حرکت داد ؛

ـ فکرمیکردم که : حالا دارم دربارهٔ لطف خدا وعظ میکنم . و لطف خدا همچی بهشون اثرمیکنه که‌میپرن وبوجد میآن‌اونوقت میگن که خوابیدن بغل‌زنها کار شیطونه ولی‌هرچه لطف خدابیشترتودل زنی‌جابگیره بیشتردلش میخواد بره توعلفها . پیش خودم میگفتم ، وقتی زنی همچه مجذوب میشه که عشق روح القدس ازسراپاش زبانه میکشه ، استغفرالله! دیگه چطورشیطون میتونه گولش بزنه . آدم خیال میکنه یه همچه وقتی وسوسه های شیطون بهمان اندازه پخش میگیره که یه گلوله برف تو جهنم . ولی همین بود که گفتم .

چشمهایش از هیجان میدرخشید . لحظه‌ای گونه هایش را بکار انداخت ، تفی روی زمین انداخت و تف دور خودش غلتید ، خاك را بخود گرفت تا بشکل گلوله خاکی کوچك و خشکی درآمد . کشیش دستش را دراز کرد و کف آنرا نگریست گوئی دارد کتابی میخواند ، بآرامی گفت ،

ـ روح همهٔ این‌آدمها تودست من بود، اونوقت‌تایا میداد یکیشون رومیبردم توعلفها میافتادم روش . مسئولش من هستم . بخوبی هم از این مسئولیت خبردارم.

چشمهایش را بسوی جاد بلند کرد چهرهٔ رنجبار و ملتمسی داشت .

جاد بدقت بالا تنه ، سینه ، تهیگاه و کفل زنی را بر خاك کشید سپس گفت :

ـ من‌هرگزکشیش نبودم ولی تا پامیداد معطلش نمیکردم . هروقت هم یکی رو پیدا میکردم هیچ ازاین فکرها نمیکردم ، خیلی هم خوشحال بودم .

کیزی گفت :

ـ بله . اما شما هیچوقت کشیش نبودین . برا شما یه دختر فقط یه دختر بود نه چیزدیگه . اونهم ازشما توقعی نداشت . ولی برامن دخترها ظرفهای مقدس بودن و بایست روحشونو نجات میدادم و با همه مسئولیتی که بدوش من بود هر وقت کف بلب میاوردن با روح القدس پیوندشون میدادم و بعد میبردمشون تو علف ها .

جاد گفت :

ـ پس حق بودمنهم کشیش میشدم.

توتون وکاغذ سیگارش را درآورد ، سیگاری پیچید و روشن کرد و ازخلال دود کشیش را مینگریست، آنگاه گفت :

ـ خیلی وقته که بی زنم. میخوام کاربگیرم یخورده بخودم برسم.

کیزی دنبال کرد :

ـ ازاین‌کارناراحت میشدم که خوابم نمیبرد . گاه گاهی همچی خودموسرزنش

میکردم وبخودم میگفتم «خدایا دیگه این دفعهٔآخره» و همون وقت که اینومیگفتم میدونستم که دروغ میگم .

جاد گفت:

ـ خب میخواستین زن بگیرین . یه وقت یك کشیش با زنش توخونهٔ مامی‌ـ نشست . جهوویت (۱) بودن . تو طبقه دوم بودن . تـو حیاط مـا وعظ میکردن مـا بچه هـا گـوش میدادیم . بعد از هر موعظهٔ شبـانه زن ایـن کشیشه تنگ‌شوهـرش میخوابید .

کیزی گفت ،

ـ خوب شد که اینو بهم گفتی ـ خیال میکردم من تنها اینجوریم بالاخره از این موضوع آنقدر زجرمیکشیدم که میزدم زیر همه چیز، سرمیذاشتم بدرودشت . تا فکری در این باره بکنم .

پاهایش را تا کرد پینهٔ انگشت‌های خشك وخاك‌آلود پایش را میکند. بخودم میگفتم ، ازچی ناراحتی ازبنداز؟

بعد بخودم میگفتم : « نه ، این گناهه » ازخودم میپرسیدم ، « چرا وقتی که آدم باید درمقابل گناه مثل فولاد محکم باشه ، چرا وقتی که روح آدم از عشق مسیح لبریزه ، درست همین موقع‌آدم هوس میکنه بند شلوارش رووا‌کنه. » بتدریج که آهسته آهسته هر کلمه‌ای را در کنار کلمهٔ دیگر میگذاشت دو انگشتش را در کف دستش گذاشت. بخودم میگم : « نکنه اصلا این گناه نباشه . شاید مردم غیراز این که هسن نمیتونن باشن . شاید بیخودبراخودشون درد سر درست میکنن . آدم فکر میکنه چطور این راهبه ها با شلاقهای بلند سیمی دراز خودشون رومیزنن . آدم میگه نکنه اینها از اذیت کردن خودشون خوششون میاد وشاید منهم خوشم میاد خودمو اذیت کنم . همیشه وقتی باین چیزها فکر میکردم زیر درختی دراز کشیده بودم و همونجا خوابم میبرد . شب میشد . وقتی بیدار می شدم تاریك شده بود و گرگی هم اون نزدیکی‌ها زوزه میکشید . پیش ازاینکه بفهمم داد میزدم : « بجهنم هرطور میخواد بشه . گناه دروغه ، ثواب هم دروغه . چیزی غیر از اونکه مردم میکنن نیست همهٔ اینها جزئی از یك کله . بعضی کارهای مردم پسندیده‌س‌وبعضی‌ها پسندیده نیس . بیش از این کسی حق نداره چیزی بگه . »

حرفش را برید . چشمهایش را از کف دستش که کلمات را روی آن رج می کرد ، بر داشت . جاد خندان او را نگریست . نگاهش خندان و علاقمند بود . گفت:

---

۱ ـ Jehovite

ـ شما موضوع‌رو خوب فهمیدین، بزنگاه‌رو پیداکردین.

کیزی با صدائی‌زنگ‌زده ازرنج وابهام دنبال‌کرد:

ـ بخودم میگم: «این روح‌القدس‌چیه؟» وبعد پیش‌خودم میگم «این عشقه من‌آنقدر مردم را دوست دارم‌که بعضی وقتها این محبت دیوونه‌م میکنه .» ازخودم میپرسم : «عیسی را دوست نداری ؟ » اونوقت هی فکر می‌کنم ، هی‌فکر می‌کنم و آخرش میگم:« نه من کسی باسم عیسی نمی‌شناسم . یه مشت قصه میدونم ولی فقط مردم را دوست دارم. و بعضی وقت‌ها این محبت دیوونه‌م میکنه ، و دلم میخواست که همه‌شون‌رو خوشبخت میکردم بهمین جهت براشون وعظهائی میکردم که بخیال خودم میتونس خوشبختشون کنه . » واونوقت... خیلی وقته که من حرف میزنم شاید تعجب کنین‌که من این کلمات مزخرف روبکار میبرم . خیلی ساده‌س اینها واسه من دیگه مزخرف نیس . اینها کلماتیه‌که مردم بکار میبرن . و برا اونهامعنی زشتی نداره . و بالاخره چیز دیگری‌رو که بفکرم رسیده میخوام بهت بگم. برای کشیش هیچ‌چیزی کفرآمیزتر ازاین نیس ولی من‌دیگه نمیتونم کشیش بشم چونکه فکرشوکردم وبهش عقیده‌دارم.

جاد پرسید:

ـچیه؟

کیزی بناراحتی او را نگاه‌کردوگفت:

ـ اگه ازاین حرفها خوشت نمیاد اقلا بهت برنمیخوره‌که ؟

ـهیچ‌چیز بهم برنمیخوره ، مگر از مشتی‌که تو پوزم بخوره . به چی فکر میکردین؟

ـ به روح القدس وراه عیسی . میگم چرا باید اینو بحساب خدا یا عیسی گذاشت؟ خیلی وقتها میگفتم شاید این همهٔ مردها و همهٔ زنها هستن که ما دوست داریم. شاید روح القدس همینه . روح بشری ـ همهٔ آدمها . شاید کـه همهٔ مردم یکروح کلی بیشتر ندارن و هرکس هم یك جزءکوچکی از این روح داره و وقتی که باین چیزها فکر می‌کردم یکمرتبه به همه‌ش عقیده پیدا می‌کردم . همچه از ته‌دل باین حرفها عقیده پیدا میکردم‌که میگفتم تمامش حقیقته . هنوزهم‌همین‌عقیده رودارم .

نگاه جاد روی‌زمین غلتید. انگار نمیتوانست دربرابر شرافتمندی بی‌پیرایهٔ چشمهای‌کشیش تاب‌بیاورد.گفت:

ـ شما نمیتونین با این افکارتون توی کلیسیا نمونین . مردم شمارو از این ولایت بیرون میکنن . مردم ازوراجی خوششون میاد ، کیف میکنن . وقتی مادر‌ـ

بزرگ من بیخود میشه و بلنور میکنه دیگه اصلا نمیشه جلوش‌رو گرفت. اونوقت میتونه یك‌نره‌خر حسابی‌روبایك مشت ازپا دربیاره.

کیزی با چهرهٔ دردناکی اورانگریست‌وگفت:

ـمیخواستم چیزی ازشما بپرسم که‌فکرش ازسرم‌درنمیره.

ـبپرسین بهتون‌میگم .

کشیش بآرامی‌گفت:

ـ من شمارو وقتی تعمید دادم که غرق درلطف و جلال خدا بودم. اونوقتها مدام دم ازعیسی میزدم . شما یادتون نمیاد چونکه همه‌خواستون جمع لنگ و پاچهٔ یکی بود.

جادگفت:

ـ یادمه سوزی‌لیتل(۱)رومیگین . سال‌بعدش یه‌انگشت منوشکست.

ـ خب ، این غسل تعمید براتون شگون داشت ؛ بعدش میونه‌تون گرم تر شد؟

جاد اندیشیدوگفت:

ـ ن...ن...نه. نمیتونم‌بگم آبی‌گرم شد.

ـخب، برات بدهم نشدکه؟ خوب‌فکرکن.

جاد بطری راگرفت‌وجرعه‌ای نوشید .

ـ هیچ‌چیزی برام نداشت نه‌بد ونه خوب. مسخرگی میکردم ، همین .

جادبطری را بکشیش‌داد.

کشیش آهی‌کشیدوآشامید. ته‌ماندهٔ ویسکی‌را نگاه کردوقلپ‌کوچك دیگری سرکشیدوگفت:

ـخوب‌چیزیه . همیشه غصه داشتم که نباداکسی‌رو اذیت‌کرده‌باشم.

جاد نگاهش را بسوی نیم تنه‌اش گرداند. لاك‌پشت را دید که از توی پارچه بیرون‌آمد ودرجهتی میشتابد . جاد لحظه‌ای او رانگاه‌کرد. سپس بکندی برخاست آن راگرفت ودوباره توی‌کتش پیچید. سپس‌گفت:

ـغیرازاین لاك‌پشت پیرسوغات دیگه‌ای ندارم برابچه‌هاببرم .

کشیش‌گفت:

ـ خوشمزه س. من‌تو فکر باباتوم جاد بودم، وقتی که چشمش بشما میافته ، چه‌میکنه. پیش‌خودم میگفتم برم یك‌سری بهش بزنم. پیشترها فکر میکردم این آدم خدا نشناسیه. احوالش چطوره؟

۱ـ Susy little

ـ نمیدونم. چهار ساله که من خونه نرفتهم..

ـ هرگز براتون کاغذ نمیداد.

جاد ناراحت شد .

ـ ها؛ پدر از کاغذ نویسی آنقدرها سردر نمیاره عشقی هم باینکار نداره حال این روهم نداره که بکسی بگه براش بنویسه، مثـــل مردم دیگه مدادش‌روی‌زبونش میزنه امضاش رو خوب بلده .

کیزی پرسید :

ـ شما مسافرت بودین ؟

جاد نگاه شك داری بوی کرد.

ـ چطور. مگه دربارهٔ من چیزی نشنیدین ؛ همهٔ روزنامه‌ها نوشتن.

ـ نه.. اصلا.. چطور مگه یك پا را روی آندیگری انداخت ، پشتش را بدرخت فشرد و کمی بپائین خزید . بعد از ظهر بتندی پیش میرفت و آفتاب داغ‌تر میشد .

جاد با لحن گیرائی گفت ،

ـ بهتره براتون بگم و دیگر حرفشو نزنیم. اما اگه شما هنوز کشیش بودین براتون نمیگفتم که نبادا برام دعا کنین.

آنچه از ویسکی مانده بود سرکشید وآنرا دور انداخت ، بطری قهوه‌ای و صاف یواش روی گرد وخاك سرید.

ـ من چهار سال در مك ـ آلستر بودم.

کیزی بتندی بسوی او برگشت. ابروهایش باندازه‌ای پائین آمد کـه پیشانی بزرگش بازهم بلندتر بنظر رسید.

ـ نمیخواین راجع باین موضوع حرف بزنین، نه ؟ اگر کار بدی کردین من چیزی ازتون نمیپرسم.

جاد گفت :

ـ اگه پیش بیاد بازهم میکنم. تودعوا یکی‌روکشتم. یه مجلس‌رقص بودوهمه مست بودیم. اون بمن چاقو زد من‌هم با بیلی که اونجا بود کله‌شو داغون کردم.

ابروهای کیزی حالت طبیعیشان را باز گرفتند.

ـ که همچین ، خب. هیچ پشیمون نیسین ؟

ـ جاد گفت ،

ـ نه ، ابدا. هفت‌سال محکومم کردن، با وجودی که جای چاقو هم بود سر چهارسال تعهد دادم وآزاد شدم.

ـ خب، پس چهار ساله که از خونه‌تون بیخبری.

ـ اوه نه، بی‌خبر هم نیسم. دوسال پیش مادر برام یك كارت فرستاد. نوئل سال پیش‌هم مادر بزرگ یك‌كارت فرستاد. خدایا، بچه‌ها تو زندان چه مسخره بازی‌ای در میارن ! درختی بود که چیزهائی مثل برف روش برق میزد. این شعر روهم‌روش نوشته بودن ،

« نوئل شاد، کودك زیبا ،
مسیح مهربان، عیسای شریف،
زیر درخت نوئل
هدیه‌ای برایت گذاشته‌ام.»

میتونم قسم بخورم مادر بزرگ اصلا اینو نخونده بود . حتماً این‌رو از یك دستفروش خریده بود، هرکدوم که زرق و برقش از همه بیشتر بوده همونوجدا کرده بود . بچه‌های زندون از خنده غش ریسه میرفتن . بعد ازاون اسم‌منوگذاشتن‌عیسای مهربان. مادر بزرگ خیال مسخره‌گی نداشت. آنقدر این‌کارت بنظرش قشنگ‌اومد که دیگه زحمت خوندنش رو نکشید. همون سالی که من افتادم تو حبس عینکش‌گم شد. شاید هم دیگه نتونست پیداش کنه.

کیزی پرسید :

ـ درماك‌التر چه‌جوری باهاتون تا میکردن.

ـ ای، بدنیست. شکم آدم از عزا درمیاد. لباسهای پاکیزه میدن. حموم هم هست. از بعضی‌جهات خیلی خوبه. عیبش اینه‌که اونجا زن پیدا نمیشه. ناگهان‌خندید وگفت: یکی تعهد داد و ولش کردن بعد از یك ماه چون زده‌بود زیر تعهدش برش گردوندن، یکی‌ازش پرسیده بود چرا همچی کردی ؛ مرتیکه میگفت توخونهٔ بابام راحت نبودم. نه برق داشتن نه حمام آب‌گرم. کتاب نبود، آدم از خوراکشون‌اقش می‌نشست. گفت برگشتم بجائی‌که یك‌خورده راحتی توش هست ویه‌خوردنی‌مرتبی‌بآدم میدن. میگفت توی‌ده‌پاك بیچاره شده بود چونکه هرکار میکرد باید فکرشو بکنه . آخرش یه ماشین دزدید وبرگشت. جاد توتونش را بیرون کشید ، یك کاغذ سیگار قهوه‌ای را فوت کرد و کند، سیگاری پیچید وگفت، یارو حق داشت شب‌پیش‌همه‌اش توی این فکر بودم که کجا بخوابم، هول داشتم. تو رختخواب بودم بسرنوشت مردی که رفیق زندونم بود فکر میکردم .

با چندتای دیگه یه‌ارکست درست‌کردیم. یه ارکست‌حسابی. یکیشون‌میگفت باید پشت رادیو بزنیم امروز صبح نمیدونسم چه‌وقت‌پاشم. اونجا تا زنگ‌صدا نمیکرد از رختخواب پا نمیشدم.

کیزی پوزخندی زد :

ـ ممکنه همچی بشه که در آرزوی صدای اره کشی آه بکشه .

زردی گردآلود آفتاب بعد از ظهر بزمین رنگ طلائی میپاشید . ساقه های ذرت طلائی بچشم میزد . پرواز چلچله‌ها فضا را شکافت ، بسوی مردابی میرفتند . لاك پشت میکوشید تا یکبار دیگر از توی کت جاد بگریزد . جاد نقاب کپیش را تاکرد و آنرا بشکل خمیدگی دراز و برجسته منقار کلاغی در آورد . آنگاه‌گفت ،

ـ آه حالا دیگه وقتشه که راه بیفتم . تو فکر گرما نبودم ، اما تك هوا هم شکست .

کیزی بلند شد وگفت ،

ـ خیلی وقته بابا توم رو ندیده‌م . میخواستم برم ببینمش . من مدتها تو خونوادهٔ شما مبشر مسیح بودم و یك‌دفعه هم رو نزدم چیزی بخوام ... هرگزچیزی نخواستم مگر اینکه گاه‌گاه تیکه نونی بگیرم و وصلهٔ شکمم کنم .

جاد گفت ،

ـ خب ، پس بریم . پدر از دیدن شما خیلی خوشحال میشه اون همیشه میگفت شما چیز فهم‌تر هسین .

نیمتنهٔ غلطانش را برداشت وآنرا بآسانی دورکفشهاش ولاك‌پشت پیچید .

کیزی کفشهایش برداشت و پای لختش را درآن لغزاند وگفت ،

ـ من هیچ دل و جرأت شمارو ندارم . همیشه میترسم مبادا آهن یا خورده شیشه تو شنها باشه . از هیچ چیز باندازه بریده شدن پا نمیترسم .

لب سایه دودل ماندند وسپس مانند شناگرانی‌که برای رسیدن بساحل‌بشتابند خودشان را درون روشنائی زرد رنگ انداختند . پس از چند قدم شتابشان آرام و اندیشمند شد . اینك ساقه‌های ذرت سایه‌هاشان را از پهلو بزمین‌میانداختندوهوای داغ از بوی گس شن پربود . کشتزار ذرت تمام شد وجای خود را به پنبه سبزسیر داد . قوزه‌ها و برگهای پنبه که زیرپوسته‌ای از غبار خفته بودند رنگ سبز تیره داشتند . پنبه درهم وپخش وپلا کاشته شده بود . در فرو رفتگی ها کیپ هم بود و در بلندی‌ها که آب زمان کوتاهی در آنها میماندتنگ‌بود. گیاهان با خورشیدستیزه میکردند . و دورتر، افق همه چیز را در رنگ بلوطی ماتش غوطه‌ور میساخت . جاده خاکی با نشیب و فرازهایش جلوآنها تابیرون‌کشتزارها دراز کشیده بود . در طرف مغرب ، بیدها برکنار جویباری خطی کشیده بودند . درشمال غربی زمین‌های بایر از خار دوشیده بود . اما بوی شن سوخته توی هوا غلت میخورد . هوا آنقدر خشك بود که مف آدم می‌بست . و از چشمها آب راه میافتاد تا پلك‌ها خشك نشود.

کیزی گفت ،

- می‌بینی پیش از این گرد و خاك ، ذرت خوب بود . زراعت پربرکتیه .

ـ تا اونجائی که من یادم میاد زراعت ما هر سال پربرکت بنظر می‌رسید و هیچ سال هم چیزی عایدمون نمیشد . پدر بزرگ میگه اون سالها که هنوز علفهای هرزه در میومد یعنی وقت چهار پنج تاشخم اولی وضع خوب بود .

جاد از پشته کوچکی سرازیر شد و ازگودال بالا رفت .

کیزی گفت ،

ـ از اینجا تا خونه بابا توم‌نبایس بیشتر از یك میل باشه . پشت اون بلندی سومی نیس ؟

جاد گفت ،

ـ چرا . اما اگر ندزدیده‌باشنش . همونطورکه پدر دزدیدش.

ـ پدر شما دزدیدش ؟

ـ پس چی . طرف مشرق بود ویك میل دور بود . تـا اینجا آورش . یك خانواده توش زندگی میکرد بعدش کوچ کردن . پدربزرگ ، پدر وبرادرم نوآ(۱) میخواستن همهٔ خونه‌رو وردارن ، اما نتونستن . فقط یـه تیکه‌شو ور داشتن . واسه همینه که اینقدر مضحك بنظر میاد . دو تیکه‌ش کردن با دوازده‌تا اسب و دوتاقاطر کشیدنش . میخواسن‌برگردن بقیه‌ش‌روهم بیارن بهم بچسبونن ولی پیش‌ازرسیدنشون وینك مانلی (۲) با بچه‌هاش اومده بود بقیه رو بلند کرده بود . پدر و پدر بزرگ پکرشدن ولی بعدش با وینك پیکی زدن کله‌هاشون گرم شد ، خندیدن و موضوع‌رو کنار گذاشتن . وینك میگفت خونه‌ش عین سر طویله‌س و اگه خـونه مارو هم بهش اضافه کنن شاید یه موالی از توش در آد . وینك وقتی عـرق میخـوره از اون پیر مردهای حسابی‌میشه . از اون‌ببعد اون و پدر و پدر بزرگ ششدنگ‌شدن ، تاپامیداد بسلامتی هم جامی میزدن .

کیزی تصدیق‌کرد ،

ـ توم آدم حسابی‌ایه .

بدشواری تا ته گودال درگرد و خاك پیش رفتند و قدمها را آهسته‌کردندتا خود را از سربالائی بالا بکشند . کیزی پیشانیش را با آستین پاك کرد . کلاه‌صاف و پهنش را دوباره بسرگذاشت . تکرار کرد ،

ـ آره،توم آدم حسابی‌ای بود . از نظر آدمهای خدا نشناس یه مرد حسابی

---

۱ ـ Noah ۲ ـ Wink manley

بود. من گاهگاهی توی موعظه‌ها میدیدمش . درست وقتی که یه خورده سرحال میومد جست‌های ده‌دوازده قدمی میزد. راستش‌روبگم وقتی روح القدس تو پوستش میرفت ، اگه دوتا پاداشتی باید دوتا هم قرض‌میکردی ومیزدی بچاك تا زیر دست و پاله ولورده‌نشی. مثل اسب‌شرورجفتك میانداخت.

ببالای پشته رسیدند . جاده در سیلابروی کهنه‌ای افتاد که‌زشت و فرو ریخته بود. بسترناهمواری بود که برشهای جویبارها از دو سو آنرا قاچ داده بود . چند سنگ‌گداری ساخته بودند. جادپابرهنه ازآن‌گذشت وگفت:

ـ ازپدر میگفتین حتماً عموجون(۱) رووقتی پیش‌پلك(۲) تعمیدش میدادن ندیدین . ورجه ورجه میکرد و شیرجه میرفت . از روی خاربته‌هائی که به بلندی یك پیانو بود میپرید و مثل گرگ شبهای مهتاب زوزه می‌کشید . ولی بالاخره نمیتونس پیش پدرعرض اندام کنه. پدر توی تمام ولایت‌بهترین علی ورجهٔ خدابود. بته‌ای انتخاب‌کرد که دو برابر از مال عموجان بلندتر بود . پدر مثل ماچه خوکی که روی خورده شیشه غلت بخوره غیه کشید . دور خیز کرد و از روی خاربته پرید . پای راستش موقع پائین اومدن در رفت . اونوقت روح القدس از تنش در اومد . کشیش میخواست با دعا پاشو جابندازه . پدر گفت تورو بخدا نمی‌خواد . دکترمیخواست. اما چون دکترپیدا نمی‌شد یه‌دندونساز دوره‌گرد پاشو جا انداخت. کشیش هم هی براش دعا خوند . از سینه کشی طرف دیگر سیلابرو خودشانرا بالا میکشیدند. اکنون خورشید فروکش می‌کرد . نیرویش کاسته می‌شد و با اینکه هوا سوزان بود و پرتو آفتاب با شدت‌کمتری میتافت . سیمهائی‌که روی چوبهای کج و کوله نرده ها افتاده بود همچنان جاده را محصور کرده بود . دست راست ، یك نرده سیمی پنبه زاری را بریده بود پنبه دوطرف همانند، گردآلود ، خشك و سبز تیره بود.

جاد نرده رانشان داد:

ـ زمین ها ازاونجا شروع میشه . راستش روبخواهی هیچ احتیاجی به‌نرده‌ها نداشتیم . اما خب ، سیمش پیدا شد وبعد پدر خوشش اومدکه اینجوری‌کنه. می‌گفت وقتی نرده‌کشی بشه دیگه خیالش راحته‌که چهل جریب بی‌کم وزیاد سرجاش‌افتاده . اگر عموجان یکروز غروب شش حلقه سیم آهنی تو گارتش نمیذاشت و نمیومد ، هرگز نرده بکش نبودیم . اونهارو عوض یك بچه خوك به پدر داد . آخرش هم کسی سردرنیاورد سیمها از کجا اومد. درسربالائی یواش‌کردند، زمین را با پاهاشان

۱ـ John ۲ـ Polk

میسودند ودرشن پرپشت پیش میرفتند. چشمهای جاد درون یادبودهایش‌گم شده‌بود. انگار دراندرون‌خودش میخندید،گفت: «وقتی آدم یادش میافته که با این بچه خوك چکارکرد می‌بینه عموجون‌آدم خنده‌داریه.»

پوزخندی‌زدوبراه افتاد.

کیزی با بیصبری منتظربود. قصه را نمی‌گفت.کیزی باو وقت داد تا بقیه را بگوید وبعدکه‌دید جادلب نمیگشاید پرسید:

ـخب‌با بچه‌خوك چکارکرد؟

ـ ها ؟ اوه، راستی ، جابجا کشتش و هنوز تموم نکرده بود که مادر تنورو روشن کرده‌بود. گوشتهارو برید و گذاشت تو ماهی تاوه و دنده ها و پاچه رو تو تنور گذاشت . گوشت ها رو در انتظار سرخ شدن دنده‌ها خورد بعدش دنده‌ها و پاچه‌رو تو تنورگذاشت . آنوقت حمله‌کرد به‌پاچه . تیکهٔ ماهی باندازه یك‌کله‌گربه می‌کند وقورت میداد . می‌چپوند تو دهنش . ما بچه‌ها هم نگاش می‌کردیم . از دهنهامون آب راه افتاده بود. یکی یك‌ذره بماداد . اما به‌پدرچیزی نداد.خلاصه‌ش آنقدرخوردکه بالاآورد . بعد افتاد خوابید ، وقتی اون خوابیده بود ما بچه‌ها با پدرکلك باقی پاچه‌هارو کندیم. فردا صبح وقتی عموجون بیدار شد یه پاچه دیگه‌رو هم‌گذاشت تو تنور . پدرگفت: «جون، میخای همهٔ این خوك صاب مرده‌رو بخوری؟» عموجون جواب داد : « توم ، اگه بخواستنه که‌میخوام . اما می‌ترسم پیش از اینکه تمومش‌کنم نفله بشه . چه حرصی براخوردن‌گوشت خوك‌دارم ! بهترنیس یه خورده‌ش روتووردارى ودوتا حلقه سیم‌رو بمن پس بدی ؟ پدر عقلش گردنیس . گذاشت عمو جون خوب خوك رو بخوره و از پرخوری ناخوش بشه . تازه وقتی بکاریش بر می‌گشت زورکی نصفش‌رو خورده بود اونوقت پدرگفت : «چرا نمکش نزدی » ولی عموجون‌اینجوری دوست نداشت. وقتی‌هوس‌گوشت‌خوك میکنه یه‌خوك درسه‌میخواد، وقتی هم تمومش کرد دیگه نمیخواد اینور اونورآویزونش‌کنه . آخرش رفت. پدر باقیمونده‌رونمك سودکرد.

کیزی‌گفت:

ـ اگرمن هنوز اهل موعظه بودم از این موضوع یك مسئله اخلاقی درست می‌کردم وبراتون بحث‌می‌کردم . ولی من دیگه این کاره نیستم . بعقیدهٔ شما چرا عموجون‌همچی می‌کرد؟

جادگفت :

ـ نمیدونم . لابد از هوس خوردن خوك کلافه شده بود. فکرش‌هم‌منوگشنه میکنه . دراین چهارسال فقط چاردفعه ، هر دفعه‌ای یه‌تیکه کباب ازخوك خوردم ،

هرنوئل یه‌تیکه.

کیزی با نوعی‌قلمبه‌پردازی‌گفت،

ـ شاید توم یکی ازاون‌گوساله‌های چاقی‌رو که انجیل‌میگه برای مسیح‌کشتن، سربرید.

ـ شما نمیشناسیش وقتی یه جوجدرو سر میبره عوض اینکه جوجه پرو بال بزنه پدر میسوزه . هرگز آدم نمیشه . همیشه یه خوك برای نوئل نیگر میداره همیشه ماه سپتامبرکه میرسه خوکه باد میاره یا از یك مرض دیگه میمیره و نمیشه خوردش . وقتی عمو جون هوس خوك میکنه معطلش نمیکنه . پولهاش رومیده و میخوره.

ازپشته گذشتند وکشتزار جاد را زیرپاهایشان دیدند . جادایستاد وگفت،

ـ انگار مثل اونوقتها نیس. این خونه‌را ببینین‌یك‌اتفاقی‌افتاده‌هیشکی‌نیست. پرنده پرنمیزنه، دوتائیشان آنجا ایستادند. چشمهاشان به‌گروه ساختمانهای کوچك خیره شده‌بود.

www.KetabFarsi.com

فصل پنجم

مالکین اراضی برسرزمینهاشان می‌آمدند، یا بیشتر وقتها مباشرهای مالکین بودند که می‌آمدند. توی اتومبیلهای سربسته میرسیدند، زمین‌خشك را بانگشتهاشان می‌سائیدند و گاه برای‌آزمایش جنس خاك دیلمی درآن فرو میبردند . اجاره دارها در آستانهٔ خانه‌های آفتابزده‌شان اتومبیلهای سر پوشیده را که در طول کشتزارها می‌گذشتند ، با کراهت مینگریستند . آخر سرمالکین توی حیاط خانه‌ها میراندند و از توی اتومبیل ها حرف می‌زدند . اجاره دارها اندکی کنار اتومبیل بیحرکت می‌ایستادند ؛ بعد روی پاشنه هاشان می‌نشستند . و تکه چوبی میجستند . زنها ایستاده ، ازدرهای باز نگاه می‌کردند . پشت سر آنها بچه‌هـا ـ بچه‌هائی کـه مثل ذرت بور بودند ، میایستادند ، با چشمهای درشت ، با یك پای برهنه که روی پای دیگری افتاده بود ، و انگشتهای پاهاشان می‌جنبید . زنها و بچه‌ها ـ بچه‌هائی که با اربابها سخن میگفتند ، می‌نگریستند. خاموش‌بودند.

بعضی از مباشرها مهربان بودند زیرا از کاری که می‌کردند نفرت داشتند ، بعضی ازآنها خشمگین بودند زیرا نمیخواستند ستمکار باشند ، بعضی دیگر بی‌عاطفه بودند زیرا ازمدتها پیش دریافته بودند که نمی‌توان مالك شد مگر با بی‌عاطفگی وهمدرا چیزی‌فراگرفته بودکه برآنها غلبه داشت . بعضی‌ها از حساب نفرت داشتند زیرا بچنین رفتاری وادارشان می‌کرد ، کسانی ترسان‌بودند و کسانی‌حساب را سجده می‌کردند زیرا این پناهگاهی برای گریز از اندیشیدن و احساس کردن بود . اگر مالکیت ازآن یك بانك یا شرکت ارضی‌بود مباشرمی‌گفت:

ـ بانك یا کمپانی... احتیاج‌دارد ... می‌خواهد . . . پافشاری می‌کند ... مجبورمی‌کند . انگار بانك یا کمپانی غول‌های اندیشمند و حساسی هستند که خـود آنها را نیزمهار کرده‌اند . آنها از طرف بانك یا کمپانی مسئولیتی نمی‌پذیرفتند زیرا آنها آدم بودند، غلام بودند ، وحال آنکه بانکها هم ماشین بودند وهم ارباب، هردو باهم . بعضی ازمباشرها بخود می‌بالیدندکه غلامان اربابی چنین‌سرد ونیرومند هستند مباشرهای ماشین سوار شرح می‌دادند: می‌دانید که زمین بیحاصل است . خدا می‌داند چقدروقت شما خودتان را روی‌آن ازنفس انداخته‌اید .

اجاره‌دارهای چمباتمه زده اظهارعقیده میکردند، میاندیشیدند، خاك‌راخط خطی میکردند ، وآنها میدانستند که خدا میداند . فقط اگر غبار برنمیخاست، اگر عشقش میکشید روی زمین بماند . شاید کار باینجاها نمی‌کشید .

پیشکارها استدلالهایشان را دنبال میکردند ؛

ــ شما می‌دانید که زمین روز بروز فقیرتر می‌شود. می‌دانید که پنبه بازمین چه می‌کند ، آنرا می‌دزد ، خونشرا می‌مکد .

اجاره دارها اظهار عقیده می‌کردند .. . آنها می‌دانستند . خدا می‌دانست فقط اگر می‌توانستند کشتشان را سیراب کنند شاید دوباره بزمین خون داده می‌شد .

آری ، دیگر خیلی دیر شده است و نماینده شرح می‌داد غولی که از خود آنها نیز تواناتر است چگونه کار می‌کند ، و می‌اندیشد .آدم تا وقتیکه چیزی برای خوردن دارد ومی‌تواند مالیاتشرا بپردازد،زمینش را نگه می‌دارد. می‌شود اینجوری سر کرد . تا وقتیکه زراعت ورشکستش نکرده است اینجوری سرمیکند. وآنوقت ناچار است از بانك وام بگیرد .

ولی – می‌دانید . بانك یا کمپانی نمی‌تواند اینکار را بکند . این مخلوقات نمی‌توانند هوا تنفس کنند و گوشت بخورند آنها سود تنفس می‌کنندو ربح میخورند بدون اینها خواهند مرد ، درست مثل شما که بدون هوا و گوشت میمیرید ؛ خیلی تأسف آور است. ولی اینست که هست؛ همین است که هست. اجاره دارها چشمانشان را بلند می‌کردند تا دریابند .

ــ نمی‌توانیم کارمان را ادامه دهیم ؛ شاید سال آینده سال با برکتی باشد . خدا می‌داند سال‌آینده چقدر پنبه می‌توان چید . وبا این جنگها ... خدا می‌داند قیمت پنبه بکجاها سر می‌زند . مگر با پنبه مواد منفجره نمی‌سازند؛ لباسهای‌متحدـ الشکل از پنبه نیست ؛ فقط اگر جنگ در بگیرد قیمت پنبه سر بجهنم خواهد زد. شاید سال دیگر ؛

نگاههای پرسنده‌شان را بالا می‌آوردند .

ــ ما نمی‌توانیم دلمان را باین چیزها خوش کنیم . بانك ... غول به سود مداوم احتیاج دارد، نمی‌تواند انتظاربکشد. خواهد مرد . نه،باید اجاره پشت‌سرهم برسد . اگر رشد غول متوقف شود خواهد مرد . نمی‌تواند متوقف شود و همانجا که هست بایستد .

انگشتهای گوشتالود بکنار در اتومبیلها ضرب می‌گرفت . انگشتهای زمخت چوبدستی‌ها را می‌فشرد، چوبدستهائی که با خشم روی زمین نقشهائی می‌کشید. زنها

در آستانهٔ خانه‌های آفتاب سوخته ، آه می‌کشیدند پاهاشان را عوض می‌کردند، پای زیری جای روئی را می‌گرفت و آنکه رو بود زیر آن دیگری می‌افتاد. انگشتهای‌پا پیوسته در حرکت بود. سگها اتومبیلهای مباشرها را بو می‌کشیدند وروی چرخهای آن یکی بعد از دیگری می‌شاشیدند وجوجه‌ها در گرد وخاك آفتابی دراز می‌کشیدند وپرهاشان راآشفته می‌کردندکه شن لذت بخش‌تا پوست نفوذ کند. خوکها درآغلهای کوچکشان خرخر می‌کردند و برای آشامیدن ته ماندهٔ گل آلود آب سطل‌ها دودل بودند .

مردهای چمباتمه‌زده چشمهاشان را از نو پائین انداختند.

ــ می‌خواهید چه‌کار بکنیم ؟ ما که نمی‌توانیم از سهم کشت خودمان کم‌کنیم. همه‌مان نیمه سیر هستیم . یك ور شکممان همیشه خالیست . بچه‌هامان هیچوقت یك شکم سیر نمی‌خورند . رخت نداریم ، لباسمان تکه تکه است . اگر همه مثل هــم نبودیم از خجالت نمی‌توانستیم سر کار برویم . و بالاخره نماینده‌ها پاسخ می‌گفتند .

ــ روش اجاره داری دیگر عمر خودش‌را کرده است. یکنفر با یك تراکتور میتواند جای دوازده تا چارده خانواده را بگیرد. مزدی باو می‌دهند وتمام محصول را جمع می‌کند ما مجبوریم این کار را بکنیم . نه برای اینکه عشقمان است . نه ، اما غول ناخوش است ؛ غول حالش خوش نیست .

ـ آخر شما زمین را با این پنبه‌ها نفله می‌کنید . از بین می‌برید .

ـ اینرا می‌دانیم. پیش ازاینکه زمین ازبین برود پنبه را بر می‌داریم . بعد زمین فروخته خواهد شد . درشرق خیلی خانواده‌ها هستند که می‌خواهند یك قطعه زمین داشته باشند .

اجاره دارها چشم‌های وحشت زده‌شان را بلند کردند .

ـ آخر ما چه خاکی بسر کنیم ؟ چه جوری نان در بیاوریم ؟

ـ باید از اینجا بروید ، تراکتور خانه‌هاتان را شخم خواهد زد.

و اینك مردهای چمباتمه زدهٔ خشمگین ، برخاستند .

ـ پدربزرگ من این زمین را گرفته است واو سرخ پوست‌ها را کشته وراندهٔ بود . پدر من همین جا بدنیاآمد وعلفهای هرزه را سوزاند و مارها را کشت.بعدش خشکسالی شد و ناچار از بانك قرض کوچکی گرفت . ما هم اینجا بدنیا آمدیم . همانجا ، دم در . . . همینطور ، بچه‌هایمان اینجا بدنیا آمده‌انـد . پـدرم مجبور شد پول قرض بگیرد . دیگر در اینموقع بانك صاحب زمین شد ولی زمین دست‌ما بود و با زراعتی که می‌شد منفعت کمی بدست میامد .

ــ می‌دانیم ، همهٔ اینها را می‌دانیم . بماچه ، تقصیر بانك است . بانك‌آدم

نیست . به ارباب یك ملك پنجاه هزار جریبی هم نمی‌ماند مثل آدم که نیست ابداً ، غولست . اجاره دارها داد می‌زدند ؛

ـ درست ، اما این زمین مال ماست . ما هستیم که‌آنرا کشیده‌ایم . ماآنرا شکافته‌ایم ، ما روش بدنیاآمده‌ایم، ما خودمان را روش هلاك کرده‌ایم ؛ نفس‌ما اینجا خشکیده است. واگر هم‌به‌هیچ‌دردی نمی‌خورد باز مال ماست. اینست که ماراصاحب آن می‌کند . آنجا بدنیا آمدن ، آنجا کار کردن ، آنجا مردن ، این است که حق مالکیت را پا برجا می‌کند نه یك تکه کاغذ با چندتا رقم .

ـ خیلی متأسفیم . بماچه ، تقصیر غولست بانك که آدم نیست .

ـ آره ، اما بانك را آدمها بوجود آورده‌اند .

ـ نه ، اشتباه شما همینجاست ... کاملا همینجا . بانك غیر از آدم‌هاست . پیش می‌آید که هرکسی توی بانك ازکاری که بانك می‌کند نفرت دارد وبا این‌وجود بانك کارش را می‌کند . بانك چیزیست مافوق آدمها ، این را از من داشته باشید . غولست . آدمها ایجادش می‌کنند ولی نمی‌توانند بر آن نظارت کنند .

اجاره دارها داد می‌زدند .

پدر بزرگ سرخ پوستها راکشت ، پدر برای بهبود زمین مارها را کشت ، شاید بتوانیم بانك را هم بکشیم . این بانك از سرخ پوست‌ها و مارهـا بـدتر است . شاید مثل پدر بزرگ و پدر باید برای نجات زمین زد و خورد کرد ، جنگید .

و حالا نماینده‌ها خشمگین می‌شدند .

ـ باید بروید .

اجاره‌دارها داد می‌زدند ؛

ـزمین مال‌ماست. ما ...

ـ نه . مالك ، بانك است ، غول . باید بروید .

ـ دست به تفنگ می‌بریم مثل پدر بزرگ وقتی که سرخ پوستها می‌آمدند.و آنوقت ؟

ـ آنوقت ... اول شریف (۱) ، بعد ارتش . اگر بخواهید بمانید دزدقلمداد میشوید و اگر برای ماندن کسی را بکشید آدمکش قلمداد خواهید شد . غول آدم نیست اما می‌تواند آدمها را بهرکاری که دلش بخواهد وا دارد .

---

۱ ـ Sherrif نمایندهٔ دولت دریك استان‌که وظیفه‌اش اجرای قوانین ونظارت درانتخابات است ـ در امریکا وظیفهٔ شریف اداریست وعبارتست از برقراری‌آرامش‌و نظم و اجرای رأی دادگاهها .

ـ آخر اگر بخواهید برویم کجا برویم ؟ چه جور برویم ؟ ما که پول نداریم .

مباشرها می‌گفتند ،

ـ خیلی‌متأسفیم، بانك، مالك پنجاه هزارجریب گناهی‌ندارد. شما روی‌زمینی هستیدکه مال‌شمانیست. اگر راه‌بیفتید شاید به پنبه چینی پائیز برسید. شاید بتوانید از صندوق بیکاری کمك بگیرید . راستی چرا بمغرب نمی‌روید ، به‌کالیفرنی؟ آنجا کار هست ، هرگز هم سرد نمی شود . هه ، همه جا پر از مرکبات است . کافیست که دستتان‌را دراز کنید و بچینیدشان . هه ، هر وقت یك محصولی هست . چرا آنجا نمیروید .

و نماینده‌ها اتومبیل‌هایشان را براه انداخته نا پدید می‌شدند .

اجاره دارها دوباره روی پاشنه‌هاشان می‌نشستند و با چوبدستی هاشان خط خطی کردن زمین را از نوآغاز می‌کردند . بی‌اراده میاندیشیدند . چهره‌های‌آفتاب‌سوخته‌شان کدر بود . و چشمهای آفتابزده‌شان می‌درخشید.زنها با احتیاط آستانه‌ها را ترك می‌کردند ، بشوهرانشان نزدیك می‌شدند. بچه‌ها پشت سر زنها با احتیاط وآمادهٔ فرار پیش می‌رفتند.پس بچه‌های بزرگتر نزدیك پدرانشان چمباتمه‌می‌زدندتا در شمار مردها در آیند .

پس از اندکی پرسیدند ،

ـ چه می‌خواستند ؟

و مردها یك ثانیه چشمها را بلند می‌کردند و در ته چشمهاشان درد موج می‌زد .

ـ باید برویم ؛ یك تراکتور ویك‌محافظ.مثل کارخانه‌ها .

زنها می‌پرسیدند ،

ـکجا خواهیم رفت؟

ـنمی‌دانیم‌نمی‌دانیم.

و زنها ، بیصدا، بتندی بچه‌ها را پیش می‌کردند وبخانه‌هاشان باز می‌گشتند. می‌دانستند یك مردزخمی وسرگردان ممکن است خشمش را حتی‌روی‌کسی که‌دوست دارد بریزد . مردها را تنها گذاشتند تا بیندیشند و شن را خط خطی کنند .

پیش می‌آمد که پس ازاندکی اجاره دار دور وبرش را نگاه می‌کرد.تلمبه‌ای که ده سال پیش کار گذاشته بود ، دسته‌اش که بگردن غاز میمانست و گلهای‌فلزی دهانه آن ، کنده‌ای که رویش سر هزار تائی جوجه از تن جدا شده بود، گاری‌توی گاراژ بی در و پیکرش ، و صندوقی که بالای آن به دیرك آویزان بود .

بچه‌ها توی خانه‌ها دور و برزنها شلوغ‌میکردند و میگفتند ،

ـ چه‌کار میکنیم ، مامان ؛ کجا میرویم ؟

ـ هنوز نمیدانیم بروید بازی‌کنید ، اما بپدرتان نزدیك نشوید . اگر نزدیك شوید خوب حسابتان را میرسد .

و زنها دوباره بکارشان می‌پرداختند ، ولی همچنان نگاهشان را از مردهای حیران و اندیشمندکه در گردو خاك چمباتمه زده بودند بر نمیگرفتند .

تراکتورها از راه میرسیدند ، در کشتزارها رخنه میکردند ، خزندگان بزرگی بودند که مثل حشرات و با نیروی باور نکردنی حشرات می‌جنبیدند . روی خاك میخزیدند . رد پایشانرا روی‌میدانی که می‌غلتیدند و باز میگشتند‌بجامینهادند و سپس آنرا میزدودند . تراکتور دیزل که هنگام آسایش تف میکرد ، با صدای رعدآسائی که بشکل لندلند سنگینی در میآمد ، میلرزید . غول خپله‌ای بود که زمین را بر میگرداند ، پوزه کفتاریش را درآن فرو میبرد ، ازکشتزارها سرازیر میشد از هر سو آنهارا میبرید . ازخلال نرده‌ها ، از میان حیاطها میگذشت‌وراست در آبرفت‌ها نفود میکرد . روی زمین نمیرفت بلکه روی راههائی که ویژهٔ خودش بود سر میخورد و تپه و سیلابرو ، جریان‌آب ؛ پرچین وخانه‌نمیشناخت .

مردی‌که روی جایگاه آهنیش بود ظاهر انسانی نداشت ؛ با دستکش ، عینك ، ماسك کائوچوئی که روی بینی و دهانش را گرفته بود ، جزئی از خودغول بود . آدمکی ساختگی بودکه در جایگاهش می‌نشست . غرش سیلندرها دشت را می‌لرزاند . لرزش واحدی پدید میآمد ، زمین وآسمان با نوسان یکسانی می‌لرزید . راننده توانائی ادارهٔ تراکتور را نداشت ... راست در دشت فرو میرفت ، چندین مزرعه را میبرید و سپس راه رفته را باز میگشت ، یك‌چرخش فرمان میتوانست‌راه آن‌را بگرداند . و راننده نمیتوانست رل را بچرخاند زیرا غولی که تراکتور را ساخته بود ، غولی که تراکتور را بیرون فرستاده بود ، راه تسلط بر دستها ،برمغزو بر ماهیچه‌های راننده را نیز یافته بود ، چشمهای او را با عینك بسته‌بود.پوزه‌بندش زده بود بمغزش نیز عینك زده بود و زبانش را مهار کرده بود . بشعورش عینك‌زده بود ، بر اعتراضش افسار زده بود . او نمی‌توانست زمین را آنطور که بود ببیند و آنچه را که زمین احساس میکند ، حس کند . پاهاش نمیتوانست کلوخها را له کند، گرما و یا قدرت زمین را دریابد . روی یك‌نشیمن آهنی نشسته بود و پاهاش روی گازهای آهنی جا داشت . نمیتوانست‌حیطهٔ توانائیش را بستاید ، ریشه‌کن‌کند ،لعنت کند ، یا به آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمی‌توانست خودش را بستاید ، سرزنش کند ، یا با آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمیتوانست خودش را بستاید ، سرزنش کند ، لعنت‌کندویا دلگرم‌باشد. زمین‌نداشت، آن را نمیشناخت وبرایش‌دل‌نمیسوخت.

بزمین اعتقادی‌نداشت . باو چه که دانه‌ای نمی‌بندد . اگر خشکی نهالها رامیسوزاند. یا بارانهای سیل‌آسا غرقشان میکرد ، راننده بیشتر از تراکتور دلواپس نمی‌شد . همچنانکه بانك زمین‌را دوست‌نمیداشت . او هم زمین را دوست نمیداشت.اومیتوانست تراکتور ،رویه‌های‌پرداخته آن ، توانائی حرکت و خرخرسیلندرهای‌منفجرکننده‌اش را بستاید اما این تراکتور مال او نبود . پشت تراکتور ، صفحه‌های براقی که زمین را با تیغه‌هایشان ـ باتیغه‌های جراحی نه کشاورزی ــ میبریدند ، میچرخیدند ،تیغه‌هائی که از سمت راست زمین را میبرید و رده دومشان آن را پاره میکرد و بسمت چپ برمیگرداند . تیغه‌های برنده‌ای که زمین را شکافته ، آن‌را پرداخت کرده بود. پشت صفحه‌ها زبانه‌هائی بود که با نیش‌های آهنی خاك را شانه میکرد ، بطوریکه ریزترین کلوخه‌ها خاك میشد و زمین یکدست در میآمد . پشت زبانه‌ها بذر افشان ـ های دراز جا داشت ... دوازده میلهٔ فلزی خمیده ، که در کورهٔ ذوب آهن ریخته شده بود . با چرخ دنده‌ها ؛ منظم و بی احساس ، تق‌تق میکرد . راننده در اطاقك آهنیش نشسته‌بود . از اینکه بدون دخالت اراده‌اش شیارهای راست ایجادکرده‌است، میبالید . به‌تراکتوری‌که مال او نبود ودوستش نمیداشت ، باین نیروئی‌که‌نمیتوانست بر آن‌نظارت کند میبالید . و زمانیکه این‌کشت برود و درو شود هیچ‌مردی‌کلوخه‌های داغ را درکف دستش خرد نمیکند و خاك را ازلای انگشتانش پائین نمیریزد . هیچکس‌دانه‌ها را دستمالی نمیکند و دلواپس رشدآن نیست . مردم چیزی‌میخورند که خودشان بدست نیاورده‌اند .هیچ‌چیز آنها را به‌نانشان دلبسته نمیکند . آهن‌زمین را میزایاند و اندك‌اندك زمین زیر آهن میمیرد زیرا دیگر نه دوستش دارندنه دشمنش دارند ، نه دعایش میکنند نه‌نفرینش .

گاه گاه دم‌ظهر راننده کنار خانهٔ اجاره‌داری توقف میکرد تا ناهار بخورد : ساندویچ که توی‌کاغذ زرورق لفاف شده بود ، نان سفید ، خیارشور ، پنیر،سپام(۱)، نان شیرینی که‌مثل ابزار ماشین مهر خورده بود . با بی‌میلی میخورد.اجاره‌دارهائی که هنوز نرفته بودند میآمدند او را ببینند . وقتی‌عینك و ماسك کائوچوئیش را که دایره‌های سفید دور چشمها و یك دایرهٔ بزرگ سفید دوربینی و دهانش گذاشته‌بود‌ـ بر میداشت کنجکاوانه او رامینگریستند . لولهٔ اگزز تراکتور دود میکردزیرابنزین آنقدر ارزان بود که نمیارزید موتور دیزل را خاموش کنند و دوباره روشن کنند . بچه‌های کنجکاو دایره میزدند ، بچه‌های جلمبری که نان برشته‌شان را میخوردند و چهار چشم نگاه میکردند . با چشم‌های آزمند کاغذ ساندویچ را نگاه میکردند .

---

۱ ـ Spam نوعی‌کنسروژامبون.

با بینی‌هایشان که از گرسنگی تیغ‌کشیده بود ، ترشی پنیر و سپام را بو میکشیدند . راننده چیزی نمی‌گفتند . بدستی که خوراك تویش بود نگاه میکردند . جویدنش را نگاه نمیکردند چشمهاشان بدستی که ساندویچ را گرفته بود خیره شده بود . پس از اندکی اجاره‌داری که نمی‌توانست برود در سایهٔ تراکتور چمباتمه میزد ،

ـ عجب پس تو پسر جودیویس(۱)هستی ؟

راننده میگفت :

ـ آره .

ـ پس چرا باما همچی‌میکنی . چرا با این کار کس و کار خودت‌رو بیچاره میکنی ؟

ـ روزی سه‌دلار ، برا اینکه تونم‌رو در آرم ، هرکثافتکاری‌ای میکنم تازه خرجم در نمیاد . زن‌و بچه دارم. باید یه‌چیزی بخورن یا نه . روزی‌سه‌دلار.هرروز هم میرسه .

اجاره‌دار می‌گفت ،

ـ درسته ، اما برای سه دلار تو ، نون پونزده تا بیست خانوار آجر میشه . تو با این روزی سه‌دلارت‌صد نفری‌رو توی راهها و جاده‌ها سرگردون میکنی‌خدارو خوش میاد ؟ و راننده پاسخ میداد ،

ـ من نمیتونم بفکر این چیزها باشم . باید یه فکری بحال بچه‌هام بکنم . روزی سه دلار اونهم هرروز . زمونه عوض شده بابا ، مگه نه ؟ امروزه که ده‌دوازده جریب زمین رو با یه تراکتور شخم میکنن دیگه آدم نمیتونه با زمین خودش زندگی کنه . زراعت برا سرآدمهای بیچاره‌ای مثل ما گشاده . فکر شما بهمه چیز نمیرسه چون شما که فورد(۲) یا شرکت تلفن نیستی . هه ، امروزه زراعت اینجوریه .هیچ کاریش نمیشه کرد . یه‌کاری بکن سه دولار در بیاری . کار دیگه‌ای نمیشه کرد .

اجاره‌دار میاندیشید ،

ـ چه بساط مسخره‌ایست . اگر مردی تکه زمینی داشته باشد این زمین مال اوست ، جزئی از اوست ، شبیه اوست . اگر ملکی داشته باشد که بتواند توی آن گردش کند ، بآن بپردازد ، زمانیکه حاصل نمیدهد غمگین شود و زمانیکه باران میبارد شادمان شود ، دیگر این زمین خود اوست و بیك معنی بخاطر آن بزرگ میشود زیرا مالك‌آنست . حتی اگر موفقیتی هم بدست‌نیاورد از زمینش‌سربلنداست.

۱ ـ Joe Davis

۲ ـ Ford

اینجوریست . »

و اجاره دار دورتر میرفت ،

ــ اما اگر مردی زمینهائی داشته باشد که هیچ نمی‌بیند ، و یا وقت اینکه انگشتهایش‌را توی خاك آن فروکند ندارد ، و یا اینکه نمیتواندبرود و درآن‌گردش کند ... آنوقت ملك بصورت انسان در میآید . او نمیتواند آنچه میخواهد بکند و نمیتواند بآنچه میخواهد بیندیشد . انسان همان ملك است . و او خیلی نیرومندتر از انسان‌است . و مالك نه تنهابزرگ نیست بلکه کوچك‌هم هست . فقط‌ملکش‌بزرگ است .. و او غلام ملکش است . اینهم اینجوریست . »

راننده نان شیرینی مهر زده را میجوید و پوستهٔ آن‌را میانداخت .

ـ زمانه عوض شده. دیگه باید اینو بدونین. با این فکرکه‌نمیشه برابچه‌هاتون نون در بیارین . روزی سه‌دلار و دریابین یه نونی وصله شکم بچه‌هاتون بکنین . دلیلی نداره که بفکر بچه‌های مردم بیفتین ، بچه‌های خودتونو دریابین . با اینحرفها فقط خودتونو خسته میکنین هیچوقت هم روزی سه‌دلار گیرتون نمیاد . اگر بفکر لقمهٔ چرب‌تری غیر از همون سه دلار بیفتین اربابها هرگز روزی سه دلارو هم بهتون نمیدن .

ــ نزدیك صد نفربرااین روزی سه‌دلار تو آواره شدن . ما کجا بریم ؟

راننده میگفت ،

ـ بعقیدهٔ من بهتره زودتر برین . بعد از شام من ازوسط حیاط شماردمیشم.

ــ امروز صبح‌چاه‌رو پرکردی .

ـ میدونم من‌باید بخط مستقیم برم . اما بعد از شام از حیاط شماو‌د میشم . باید بخط‌مستقیم برم. و ... آه،حال‌که بابام جودیویس‌رو میشناسین میتونم‌بهتون‌بگم بمن دستور دادن در صورتیکه خونواده‌هائی هنوز نرفته باشن . اگه یه اتفاقی برام بیفته ... ملتفت میشین اگه از بغل یه خونه رد بشم و یه‌چوب نرده‌رو نندازم و زیر سبیلی درکنم ... هه ، دیگه سه دلار توکار نیس ، یك یا دو دلار . و ته تغاری من هنوز لگش نداره .

ـ من با دستهای خودم ساختمش . میخهای کهنه‌رو خودم درست و راستی کردم تا شیروونی بند بشه . تیرك‌ها با سیم آهن به‌تخته‌ها بند شده . خونه مال منه . من ساختمش.اگه بخوای خرابش‌کنی با یه‌تفنگ دم‌پنجره جلوت سبز میشم.همینقدر زیادی نزدیك بشی مثل خرگوش میندازمت پائین .

ـ بمن‌چه ، من‌که کاره‌ای نیستم . اگر این کارو نکنم ، کارم از دستم میره . اونوقت گیرم زدی منوکشتی . میگیرن و فوری آویزونت میکنن . اما پیش‌ازاینکه

آویزونت کنن‌یکی دیگه میاد پشت تراکتور میشینه و خونه توبا خاك یکی‌میکنه . بازهم اونو که بایس بکشی نکشتی.

اجاره‌دار میگفت،

ـ راست میگی. ارباب تو کیه. میرم بسراغ اون. اونو باید کشت .

ـ ابد آ. اون‌هم دستوراشو ازبانك میگیره. بانکه‌که بهش فرمون‌میده، اینارو برین بیرون اگه نه خودتو بیرون می‌کنم.

– لابد این بانك یه‌رئیسی داره، یه‌شورای اداری داره. هفت‌تیرمو پرمیکنم میرم بسراغ بانك.

راننده پاسخ میداد،

ـ یکی بمن میگفت کـه دستور های بانك هم از مشرق میرسه. بهش دستور میدن، «زمین باید استفاده بدهد وگرنه تعطیل خواهید شد .»

ـ سر این رشته به‌کجا میرسه؟ کی رو باید کشت؟ دلم میخواد پیش‌ازاینکه‌از گشنگی بمیرم کسی‌رو که منو بگشنگی انداخت بکشم.

ـ نمیدونـم. شاید کسی مستحق کشتن نباشه. اصلا شاید این بآدمها مربوط نیس . همونطور که شما میگین شاید گناه از مالکیته خلاصه‌اش بهتون گفتم چیکار باید بکنم . گفتم .

اجاره دارمی‌گفت ،

ــ باید فکر کنم. همگی باید بفکرش باشیم . حتماً برای جلوگیری این یه راهی هست. اینکه رعد و برق یا زازله نیس. حتماً یه دوزو کلکی تو این کارهس که‌آدمها جورکردن. و ما می‌توانیم این رو عوضش کنیم.

اجاره‌دار در آستانهٔ در نشست. راننده روشن کرد و دور شد، شیار کرد و بازگشت. زبانه‌ها شانه میکرد وچنگکهای بذرافشان توی زمین فرومیرفت. تراکتور از حیاط گذشت. و زمینی که از پایکوبی سخت‌شده‌بود کشتزار بذرافشانده‌ای میشد.

تراکتور برمیگشت و یکباره دیگر از آن میگذشت. قسمت شخم نشده بیش از ده پا پهنا نداشت. وتراکتور بازگشت. گلگیر آهنی، گوشهٔ خانه راگاز گرفت ، دیوار را از پـا انداخت. خانهٔ کوچك را که چون سوسکی خرد شده بود از پی جدا کرد و بپهلو انداخت.

و راننده عینك داشت، و یك ماسك کائوچوئی بینی و دهانش را می‌پوشاند. تراکتور بخط مستقیم بیش می‌رفت وزمین وآسمان باصدای رعد آسائی می‌لرزیدند. اجاره دار تفنگ بـدست، باچشم آنرا دنبال می‌کرد. زنش نزدیکش ایستاده بود و بچه‌های خفقان گرفته پشت سرش. و تمام چشمها به تراکتور دوخته شده بود.

فصل ششم

عالیجناب کیزی و توم جوان، روی بلندی ایستاده ، مزرعهٔ جادها را نگاه میکردند. کلبهٔ چوبی بیریخت از یکطرف درهم شکسته بود. چنان از پی جدا شده بود که واژگون بچشم میخورد وسوراخهای پنجره‌های جلو بنقطه‌ای در آسمان، بالای افق، چشم دوخته بودند. پرچین‌ها از بین رفته بود . پنبه توی حیاط و جلوی خانه روئیده و طویله را در برگرفته بود. سایبان مستراح یکوری شده بود ودر برابر آن پنبه روئیده بود. در آنجاها که از پاهای برهنهٔ بچه‌ها، سم اسبها و چرخهای بزرگ گاریها بسختی کوبیده شده بود، جز کشت پنبه ، پنبهٔ سر سبز سیر و خاك آلود چیزی نبود. توم جوان مدتی بید ژولیدهٔ کنار آبشخور خشك و چهارگوش سمنتی‌را که پیش از این تلمبه هم کنارش بود، نگریست. بالاخره گفت:

ـ لا اله الا الله ، همهٔ بلاهای آسمون اینجا نازل شده. یه نفس کس پیدا نمیشه .

بالاخره بتندی از تپه پائین آمد کیزی هم او را دنبال میکرد. بطویله ، تخته پهن کوچکی که آن تو ریخته بودند و جو خور قاطری که در گوشه‌ای رها شد بود، نگاه کرد. شنید که زمین بتندی کوبیده میشود. خانواده‌ای از موشها زیر کاه ناپدید شد .

جاد دم سکوئی که اثاثیه را رویش میگذاشتند ایستاد. روی سکو چیزی ندید . . . خیش شکستهٔ گاو آهنی. انبوهی از سیم آهنی در گوشه‌ای، حلقهٔ آهنی داسی ، منگولهٔ گردن قاطری‌که موشها آنرا جویده بودند، دبهٔ روغنی که ازچربی و گرد و خاك آلوده بود، و لباس کار آبی رنگی که بمیخی آویخته بود ، بچشم میخورد .

جاد گفت :

ـ دیگه هیچ چیز نمونده، خیلی اسباب و اثاثیه داشتن. هیچ چیز نمونده .

کیزی گفت :

ـ اگه هنوز اهل موعظه بودم میگفتم، بغضب خدا گرفتار شدین . اما فعلا چیزی نمیدونم. من اینجا نبودم. چیزی هم نشنیدم .

بسوی حلقهٔ سمنتی چاه رفتند . برای رسیدن بـه آن مـی بایستی از میان ساقه‌های پنبه بگذرند . همه جا قوزه در حال بستن‌بود و زمین کشت شده بود .

جاد گفت :

ـ هرگز اینجا رو کشت نمی کردیم . این یه تیکه رو همیشه ول می‌کردیم. اما ، نه ، ببینین، اگه اسب از اینجا رد بشه پنبه‌ها له و لورده میشه .

کنار آبشخور خشکیده ایستادند . ازعلفهائی‌که معمولا زیرآبشخورهامیروید نشانی نبود . چوب‌های‌کلفت و کهنهٔ آبشخور خشك و ترکیده بود ، روی حلقهٔ چاه، پایهٔ تلمبه از دهنه بیرون زده بود . مارپیچ میخ‌پیچ ها زنگ‌زده بود و مهـره‌ها از بین رفته بود. جاد توی چاه را نگاه کرد. تفکرد وگوش داد . کلوخی تویش‌انداخت وگوششرا تیزکرد .گفت

ـ خوب‌چاهی بود . صدای‌آبی رامی‌شنوم .

انگار نمیخواست بخانه نزدیك شود . کلوخ پشت‌کلوخ توی چاه می‌انداخت . سپس‌گفت:

ـ شاید همه‌شون مرده‌ن . اما آخرش سر درمیارم . بالاخره پیغامی چیزی میدن .

ـ شاید کاغذی یا چیز دیگه‌ای توی‌خونه‌گذاشته باشن که شما با خبر بشین. ازمرخص شدنتون خبر نداشتن ؟

جاد گفت :

ـ نمیدونم، نه، گمون نمیکنم . خودم هم تا یکهفته پیش خبـر نـداشتم . نمیدونسم .

ـ بریم خونه رو ببینیم . معلق شده . یه اتفاقی پیش اومده که سر نگونش کرده .

آهسته‌آهسته بسوی خانهٔ واژگون رفتند . دوتا از دیـرکهـای زیر رواق را کشیده بودند . یکطرف بام فروریخته وگوشهٔ خانه خراب شده بود . از خلال انبوه تخته‌های شکسته، اطاق گوشه‌ای بچشم‌میخورد . در ورودی و دریچه‌ای مستحکم که پائین در را می‌بست وبلوله‌های چرمی بند میشد به بیرون گشوده بود . جاد دم در ایستاد وگفت،

ـ اینجا دم در بود . ازاینجا رفته‌ان . شایدم مادرم مرده باشه . دریچه را نشان داد . اگر مادر بود ، دریچه رو می‌بست .کلون روهم می‌انداخت .هیچوقت‌این کار یادش نمیرفت . . . دریچه رو همیشه می‌بست .چشمهاش منتظرماند . از اون‌روز

که خوکی بخونهٔ زاکب(۱)رفته‌بودو یه‌بچه رو خورده بود . میلی‌زاکب‌همون‌وقت‌رفته بود توانبار . خوکه داشت بچه رو میخورد که سررسید .دیگه‌حالش جـا نیومد . بعداز اون مخش عیب کرد . اما این موضوع برای مـادر درس خوبی بـود . غیر از وقتهائی که توخونه بود دیگه هرگزدریچه‌را وانمی‌گذاشت . هیچوقت یادش نمیرفت. نه ، ازاینجا رفته‌ان ... یامرده‌ن . از رواق‌ویران‌بالا رفت وآشپزخانه رانگاه کرد. پنجره شکسته بود . روی‌کف‌آن ، پراز سنگریزه بود . زمین‌ودیوارها خیلی‌پائین‌تر از سطح‌در بود. وغبار نرم تمام تخته ها را پوشانده بود . جاد شیشه‌های شکسته و سنگها را نشان داد وگفت :

ـ بچه‌ها هزار بامبول میزنن تا یه جام شیشه روبشکنن . من میدونم ، خودم همین‌کار و میکردم . وقتی یه‌خونه‌ای‌خالی باشه بچه‌ها میفهمن ، بو میکشن . وقتی کسی نباشه اولین کاری‌که بچه‌ها میکنن همینه .

در آشپزخانـه دیگر اثاثیه‌ای نبود . تنور داغان شده بود واز سوراخ گرد دودکش‌نور بدرون‌می‌آمد. روی چاه‌آب چلو یك‌کلیدکهنه‌مخصوص باز کردن بطری آبجو و یك چنگال شکسته که دستهٔ چوبیش از بین رفته‌بود دیده میشد . جادبا احتیاط بآشپزخانه پا گذاشت . کف آشپز خـانه از احساس سنگینیش نالید . یك شمارهٔ قدیمی مجله فیلادلفیاالدگر(۲) روی زمین روبروی دیوار افتاده بود . اوراقش زرد و مچاله بود . جاد اطاق خواب‌را نگاه‌کرد . نه تختخواب بود ،نه صندلی، هیچ چیز . تصویر زن جوان سرخ پوستی بنام «سرخ بال » بدیوار آویخته بود . چوبی‌از تختخواب را بدیوار تکیه داده بودند . و در گوشه‌ای پوتین دکمه ای بزرگی دراز کشیده بود ، پاشنه اش سائیده و سرش برگشته بود .جاد آن‌را برداشت و نگاه‌کرد. گفت ،

ـ اینو یادم میاد . مال مادر بود. حالا زوارش‌در رفته . مادر ازاینهاخیلی خوشش میومد . سال‌ها ، همینو می‌پوشید .

نه ، از اینجا رفتن ... همه چیز رو هم با خودشون بردن. خورشیدآنقدر پائین آمده بود که اینك از پنجره‌های یکوری بدرون رخنه میکرد . وبرلبهٔ خرده شیشه‌ها می‌درخشید . آخرش جاد برگشت ، بیرون‌آمد و ازآستانه‌گذشت. لب‌ایوان نشست و پاهای برهنه‌اش را روی پلهٔچوبی‌گذاشت .کشت‌زارها در روشنی‌غروب‌غوطه میخوردند . پنبه سایهٔ مورب درازی روی زمین می‌انداخت . بید شرنده سایهٔکجشرا

---

۱ ـ Milly jscob

۲ ـ Philadelphia ledger

آن دورها بزمین گذاشته بود .

کیزی کنار جاد نشست وپرسید :

ـ هرگز براتون چیزی‌نمینوشتن؟

ـ نه، همون طورکه گفتم . چیز نویس نبودن . پدر خط داشت اما چیزی نمی‌نوشت . حالش رو نداشت . زورش‌میومد . مثل مردم دیگه فرمون‌دادن روخوب بلد بود اما هرطوری می‌شد کاغذ نمینوشت .

پهلوی هم نشسته بودند . نگاهشان در دور دستها گمشده بود . جادکت غلطانشرا پای رواق نزدیك خودش گذاشت. دستهای بیکار وآزادش سیگاری‌پیچید، آن را صاف کرد وآتش زد . نفس درازی کشید و دود را از بینیش بیرون داد. گفت :

ـحتماً اتفاق بدی‌افتاده. نمیدونم چی‌شده. امامسلماً اتفاق‌خوشی‌نبوده. خونه زیر و زبر شده ، کس وکارمون همه رفتن.

کیزی گفت :

ـ نهری‌که توش‌غسل تعمید میدادم درست همونجاست . تو شیطون نبودی اما باین سادگی ها نمیومدی . خیلی دیدنی بود. بگیس دختره چنگك انداخته‌بودی ومثل سگ‌گرفته بودیش .بنام‌روح‌القدس تعمیدتون‌میدادن وبازهم گیسشومیکشیدی. باباتوم گفت : «بکنش زیر آب.) ومن سرت روفرو کردم توآب‌تاآب‌قل‌قل‌کرد. کار که باینجا کشید گیسشوول کردی . تو شیطون نبودی امابااین سادگی‌ها هم نمیومدی. بعضی وقتها بچه‌های تقس وقتی بزرگ میشن خشکه مقدس از آب در میان.

گربهٔ خاکستری‌نزاری از طویله بیرون‌خزید و از خلال ساقه‌های‌پنبه‌هاباآخر ایوان رسید . باجست خاموشی روی رواق پرید و بروی شکم بسوی مردها خزید. رسید پشت سرشان و میان آندونشست . دمش را راست دراز کرد و روی کف ایوان خواباند . تنها ته نخ نمای آن می‌جنبید . وگربه نیز بدورها نگاه کرد همانجائی‌که مرد ها مینگریستند .

جاد برگشت و او را دید . گفت :

ـ اهه ! بخدا یکی اینجا هس . اینوببین .

دستش‌رادراز کرد ، اما گربه باجستی در رفت. کف پنجه‌اش را که‌بالاآورده بود لیسید . جاد آنرا باکنجکاوی نگریست وداد زد :

ـ اهه! فهمیدم. این‌گربه بمن فهموند که‌وضع عادی نیست .

کیزی‌گفت :

ـ بنظر من خیلی‌چیزها غیرعادیه.

ـ نه ، غیراز این یکی خونهٔ دیگری نیس . چرا این گربه پیش همسایه ها نرفته ... مثلا پیش رانس .(۱)

چطوره که هیچکس تخته‌های خونه رو نکنده ببره بیشتر از سه چهارماهه که هیچکس اینجا نیس ، تخته ها رو همکسی ندزدیده . تخته های حسابی طویله‌رو، اینهمه تخته‌های عالی خونه رو، چهار چوبهای پنجره‌هارو هیچکس کش نرفته . اینه که غیرعادیه . این آدمو سردرگم میکنه و نمیشه‌سردر آورد .

ـ خوب ، شما ازاین چی‌می‌فهمی ؟

کیزی خم شد ، کفشهایش را برداشت و انگشتهای درازش را روی پله جنباند .

ـ نمیدونم، انگار همسایه ها رفتن . اگه بودن تخته های باین‌خوبی‌همینطور دست نخورده میموند ؛اما ، چه بساطیه ! یه‌روز نوئل، آلبرت رانس همهٔ‌خانواده‌شو، بچه‌ها وسگشو، همه روبرد اکلاهما . رفته بودن که پسرعموی آلبرت‌رو ببینن . مردم خیال میکردن آلبرت بی سروصدارفته...

خیال کردن‌قرض بیخ خرش روگرفته یا بانشمه‌ای چیزی رفیق بوده ازترس بی آبروئی در رفته . هشت روزبعد وقتی آلبرت برگشت هیچ چیز توخونه‌اش‌نمونده بود ... تنور زده بود بچاك ، تختخوابها زده بود بچاك . چهارچوبه‌های‌پنجره‌ها با هشت تاتیر سقف زده بودن بچاك بطوری‌که میشد آسمون‌رواز وسطشون دید .درست وقتی رسید که مولی‌گریوز (۲) باچند تا درو تلمبهٔ سرچاه داشت‌از اونجا میرفت. بیچاره آلبرت پونزده روز خونه همسایه‌ها می‌چرخید تاچیزهاشو پس گرفت .

کیزی باکیف پاهایش را خاراند .

ـ هیچکس عذر و بهانه نیاورد ؛ همین جوری همهٔ چیزهاش رو بهش پس دادن ؛

ـ پس چی . نمیخواستن که‌ازش چیزی بدزدن . خیال‌کردن اینها روگذاشته ورفته اونها هم ورداشتن . همه‌رو بهش پس دادن ، بغیر از یك نازبالش کاناپه که عکس سرخ پوستی هم روش کشیده بود . آلبرت ادعا می‌کرد اینوپدر بزرگ بلند کرده . حرفش این بود که پدر بزرگ از تخم وترکه سرخ پوستانس برای‌همین هم اون عکس رو میخواد . راستش‌هم نازبالش پیش پدر بزرگ بود امانه براعکس روش . همینجوری، ازین خوشش اومده بود . همیشه باخودش‌میبردش ومیگذاشت

---

۱ ـ Rance

۲ ـ Muley Craes

همونجائی که می‌خواست بشینه . هیچ دلش نمیخواس به آلبرت پس بده . میگفت ؛ « اگه آلبرت انقدر نازبالشش رو دوست داره بیاد دنبالش .اما ازمن بهش نصیحت، تفنگشرو هم ور داره . برای اینکه اگه مزاحم من بشه پوزهٔ نکبتشو له میکنم . » آخرآلبرت ازخیرش‌گذشت و نازبالشرو به پدر بزرگ هدیه داد . فقط این‌موضوع باعث شد که پدر بزرگ فکرهائی بسرش زد . پرهای مرغ رو دیگه نگه میداشت. میگفت میخواد با پر یه‌رختخواب کامل درست‌کنه . اماهرگز همچه چیزی درست نکرد . یك روز پدر از دست راسوئی (۱) که زیرخونه زندگی میکرد عصبانی‌شدوبا چماق کله‌شو کوبید. و بعد مادر همه پرهای پدر بزرگ رو سوزوند تا ما تونستیم‌تو خونه زندگی‌کنیم. خندید «پدربزرگ پیرمرد ناقلائی است . روی بالش سرخ‌پوستش می‌نشست و میگفت ؛آلبرت اگه راست میگه بیاد دنبال نازبالشش. تااین خپله‌بخواد تکون‌بخوره‌میگیرم‌مثل یه زیر شلواری‌کهنه‌مچاله‌اش‌میکنم .»

گربه دوباره بآنها نزدیك شد . دمش صاف و دراز شده بود و سبیل‌هایش میلرزید . آفتاب بر کنار افق سائیده میشد و هوای غبار آلود سرخ وطلائی بود . گربه‌یواشکی یك پای خاکستریش را درازکرد وبه آستین جاد سائید . جاد برگشت؛

ـ عجب ! لاك پشت از یادم رفت چرا بیخود همه جا دنبال خودم بکشمش .

لاك پشت را رها کرد و بزیر خانه راندش . اندکی‌بعد لاك پشت بیرون آمد و مثل اول بسوی جنوب غربی راه افتاد . گربه روی لاك پشت پرید و با پنجه بسر برآمده و پاهای متحرکش‌زدواو را زخمی کرد . سرسخت پیر ومضحکش پس‌کشیده شد . دم کلفت ناگهان زیر کاشه ناپدید شد . وقتی‌که گربه از انتظار حوصله‌اش سر آمده دورشد ، لاك پشت راهش را بسوی جنوب غربی گرفت و رفت .

توم جوان وکشیش لاك پشت را نگاه میکردند . پاهایش را می‌جنباند. کاسهٔ سنگین و برآمده‌اش را راست بجلو پرتاب میکرد . گربه لحظه‌ای بدنبالش خزید ولی پس از ده متری ، کز کرد و بتندی بسوی مردها بازگشت.

ـ بعقیدهٔ شما این حرومزاده‌ها کجا میرن ؟ من در زندگیم‌لاك‌پشت‌خیلی دیدم . همیشه یه مقصدی دارن . انگار میخوان بجائی برسن .

گربهٔ خاکستری بین دو مرد ، اندکی‌عقب تر نشست . آهسته چشمك‌زد . پوست شانه‌اش در اثر گزیدن‌ککی بشدت‌تکان‌میخورد . سپس اندك‌اندك آرامشش را باز یافت و بآرامی بعقب سرید . گربه یك پارا بالا آورد و امتحان کرد . پنجه‌هارا بیرون آورد ودوباره جمع کرد مثل اینکه میخواست‌آنها را بیازماید . سپس‌زیرپاها

۱ـ Skunk یکنوع راسوی امریکائی که بسیار بد بواست .

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود ومثل ستارهٔ دریائی گسترده میشد . بالای آن آسمان تابناك و لرزنده تر از همیشه بچشم میخورد . جاد کفش های زرد نوش را از کتش در آورد و پیش از اینکه آنها را بپوشد پاهای خاك آلودش را با دست ماهوت پاككن زد .

کشیش که چشمهایش روی دشت گم شده بود گفت :

ـ یکی نزدیك میشه . نگاه کنین ! اونجا ،اون پائین ،راست توی‌مزرعهٔ پنبه.

جاد جهتی را که انگشت کیزی نشان میداد دنبال کردو گفت :

ـ پیاده است . از بس گرد وخاك بلند میکند نمیشه دیدش . آیا کی باشه؟

به نیمرخی که در روشنی شامگاهان نزدیك میشد خیره شدند . گـــردی که بر میخاست در روشنی آفتابی که میخفت قرمز رنگ میشد .

جاد گفت :

ـ مرده.

مرد نزدیك میشد وقتیکه بجلو انبار رسید جاد گفت :

ـ اهه ، میشناسمش . شما هم میشناسیش . مولی گریوه » وصدا زد: « هو ، مولی ! چطوری ؟ » مردیکه نزدیك میشد . هـاج و واج ایستـاد سپس تند کرد . مردکوتاه و لاغری بود . حرکاتش تند وفرز بود . یك کیسه گونی در دست داشت. رنگ زانوها و خشتك کرباسیش رفته بود . وکت کهنهٔ سیاه ، چرب ولکه‌داری داشت . شانه و آرنج آستین‌هاش پاره شده بود .

کـــلاه سیاهش مثل کتش لکه‌داشت و هنگامیکه راه میرفت نـوار لکه‌دار و نیمه برآمدهٔ آن تلوتلو میخورد . مولی چهرهٔ هموار و بی‌چروکی داشت ولی‌حالت چهره‌اش از دهان کوچك و فشرده‌اش ، چشمهای براق و خشمگینش بمال بچه های شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشیش‌پرسید : مولی رو بیاد میارید ؟

مردی‌که پیش میآمد داد زد :

ـ کی هستی ؟

جاد پاسخ نداد . مولی قیافه ها را نشناخت مگر وقتیکه کاملا نزدیك شد . گفت :

ـ اوهو ، عجب اتفاقی ، تو هستی ، توئی جاد . کی دراومدی ؟

جاد جواب داد :

ـ دو روزه . این همه راه رو پیاده اومدم که برسم به خونه . بیخودی کسی که نیس . هه ، منو باش . مولی قوم خویش هام کجان ؟ چرا خونه همچی ویرونه

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود ومثل ستارهٔ دریائی گسترده میشد . بالای آن آسمان تابناك و لرزنده تر از همیشه بچشم میخورد . جاد کفش های زرد نوش را از کتش در آورد و پیش از اینکه آنها را بپوشد پاهای خاك آلودش را با دست ماهوت پاككن زد .

کشیش که چشمهایش روی دشت گم شده بود گفت :

ـ یکی نزدیك میشه . نگاه کنین ! اونجا ،اون پائین ،راست توی‌مزرعهٔ پنبه.

جاد جهتی را که انگشت کیزی نشان میداد دنبال کردو گفت :

ـ پیاده است . از بس گرد وخاك بلند میکند نمیشه دیدش . آیا کی باشه؟

به نیمرخی که در روشنی شامگاهان نزدیك میشد خیره شدند . گـــردی که بر میخاست در روشنی آفتابی که میخفت قرمز رنگ میشد .

جاد گفت :

ـ مرده.

مرد نزدیك میشد وقتیکه بجلو انبار رسید جاد گفت :

ـ اهه ، میشناسمش . شما هم میشناسیش . مولی گریوه » وصدا زد: « هو ، مولی ! چطوری ؟ » مردیکه نزدیك میشد . هـاج و واج ایستـاد سپس تند کرد . مردکوتاه و لاغری بود . حرکاتش تند وفرز بود . یك کیسه گونی در دست داشت. رنگ زانوها و خشتك کرباسیش رفته بود . وکت کهنهٔ سیاه ، چرب ولکه‌داری داشت . شانه و آرنج آستین‌هاش پاره شده بود .

کـــلاه سیاهش مثل کتش لکه‌داشت و هنگامیکه راه میرفت نـوار لکه‌دار و نیمه برآمدهٔ آن تلوتلو میخورد . مولی چهرهٔ هموار و بی‌چروکی داشت ولی‌حالت چهره‌اش از دهان کوچك و فشرده‌اش ، چشمهای براق و خشمگینش بمال بچه های شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشیش‌پرسید : مولی رو بیاد میارید ؟

مردی‌که پیش میآمد داد زد :

ـ کی هستی ؟

جاد پاسخ نداد . مولی قیافه ها را نشناخت مگر وقتیکه کاملا نزدیك شد . گفت :

ـ اوهو ، عجب اتفاقی ، تو هستی ، توئی جاد . کی دراومدی ؟

جاد جواب داد :

ـ دو روزه . این همه راه رو پیاده اومدم که برسم به خونه . بیخودی کسی که نیس . هه ، منو باش . مولی قوم خویش هام کجان ؟ چرا خونه همچی ویرونه

شده ، تو حیاط چرا پنبه‌کاشتن ؟

مولی‌گفت :

ـ چه خوب شد که از اینجا رد شدم . عموتوم خیلی دلـواپس بـود . وقتی تصمیم گرفتن بزن ، من اونجا ، تو آشپزخونه نشسته بودم . من به تومگفته بودم بخدا هرگز از اینجا نمیرم . اینو بهش گفتم ، توم بهم گفت ، « من دلواپس تومی هستم . یه وقت میاد که دیگه هیچکس اینجا نیس . آیا چه خیالی میکنه ؟ » اون وقت من بهش گفتم « چرا براش چیزی نمینویسی ؟ » توم بمن جواب داد :«شاید بنویسم تو فکرش هستم . اما اگه ننوشتم . مواظب باش . هروقت اومد بهش بگو ، اگه تا اون وقت اینجا موندی » من گفتم : « اینجا موندگارم . اونقدرمیمونم تا علف زیر پام سبز بشه ، خدایا هیچکس نمیتونه گریورو مجبور کنه از اینجا بره همچـه کسی از مادر نزاده و زائیده هم نمیشه

جاد با بیحوصلگی‌گفت :

ـ کجا رفتن ؟ حالا داری گفتگوتون رو بـرا من تعریف‌میکنی . بگوببینم کس و کارمن‌کجان ؟

ـ وقتی بانك ترا کتورش‌رو فرستادزمین‌هارو شخم بزنه اونا میخواستن‌بمونن و جلوش دربیان . پدربزرگ باتفنگش اونجا سبز شد و چراغهای‌ابوطیارهٔنکبتشون رو خورد کرد . اما تراکتور که باین‌چیزها وانمیساد .پدربزرگت نمیخواس راننده رو بکشه . یارو ویلی فیلی (۱) بود . ویلی هم اینو میدونس ، اومد تا دم خونه‌با تراکتور بخونه کل زد . مثل‌سگی که‌موشی رو بجنبونه خونه رو لرزوند ،این‌قضیه توم رو زیر وروکرد ، همه‌اش خودشو میخورد دیگه اون‌آدم پیشی نبود .

جاد خشمگین پرسید ،

ـ حالاکجا هستن ؟

ـ بهت میگم . با گاری عموجون سه دفعه سفرکردن فرو تلمبه و تختخوابها رو بردن . بچه‌ها باتختخوابها میرفتن ، پدر بزرگ و مادر بـزرگ روی تخته هـا نشسته بودن ، داداشت نوآ هی‌سیگار دود میکرد و از لبهٔ گاری تف میکردبیرون ، کاش اینارو میدیدی .» جاد دهانش را برای گفتن بازکرد . مولی امـانش نداد وبه تندی گفت : « همه پیش عموجون هستن .»

ـ اوه ، پیش عموجون ؟ اونجا چکار میکنن ؟

ـ خـوب ، داشتن پنبـه میکشیدن ، همه‌حتی‌بچه‌ها و پدر بزرگ . واسه

---

۱ ـ Willy Feelléy

اینکه یه چیزی در بیارن و برن بطرف مغرب. رفتن یه ماشین باری بخرن و برن بطرف مغرب ، همه یواش‌یواش دارن میرن . اونجا زندگی آسون تره .اینجا دیگه هیچکاری‌پیدا نمیشه. برا هر جریب پنبه چینی پنجاه سنت مزد میدن و از بیکاری پدر مردم در میاد .

ـ پس‌هنوزنرفتن؟

مولی‌جواب داد ؛

ـ نه تا اونجا که من میدونم ، نه . تا چهار روز پیش ازشون خبر داشتم . من داداشت نوآرودیدم‌داشت خرگوش می‌گرفت گفتش خیال دارن تا پونزده‌روزدیگه برن . جون هم خبر شده که باید بزنه بچاك. همینطوری راست برو ، هشت میل که رفتی میرسی به خونهٔ جون . همه‌کس و کارت اونجا کپه شدن ، مثل موشهای صحرائی که زمستون از سرما تو سوراخهاشون فرومیرن .

جاد گفت ؛

ـ خب . حالا دیگه آزادی هرجا دلت میخواد بری . مولی‌یه سرسوزن‌فرق نکردی . اگه بخوای ازآسمون حرف بزنی اول از ریسمون‌شروع میکنی .

مولی بدرشتی‌گفت ؛

ـ توهم هیچ عوض‌نشدی. سابق یه بچهٔ بیمزه‌ای بودی هنوز هم بهمون‌بیمزگی هسی . نمیخواد راه و رسم زندگی رو بمن یاد بدی ؟

جادبالبخندی‌گفت ؛

ـ نه اگه عشقت بکشه که کله‌ات روتو یه تل خورده شیشه فرو کنی هیشکی نیست که جلو توبگیره .

ـ توکشیش رومیشناسی نه ؟ عالیجناب‌کیزی‌رو ؟

ـ البته ، البته . من متوجهشون‌نشده بودم . خوب میشناسمشون .

کیزی برخاست و دست همدیگر رافشردند .

ـ مولی‌گفت ؛

ـ خوشحالم که شمارو دوباره دیدم . خیلی وقته که اینجاها بیداتون نیست .

کیزی‌گفت؛

ـ من رفته بودم بعضی چیزها رو بفهمم . اینجا چه خبر شده ؟ چرا مردم رو آواره کردن ؟

مولی دهانش را بست‌آنرا سخت بهم فشرد . وسط لب بالا بشکل منقارطوطی در آمد . منقار کوچکی که روی لب زیرین تکیه‌کرده بود . غرشی‌کرد :

ـ مادر سگا، مادر سگای بیشرف ! بهتون بگم ، بچه ها ، من اینجا موندنی

هسم. از شر من آسوده نمیشن. اگـه منو بیرون کنن دوباره برمیگردم اگـر هم بخوان زیر خاکم بکنن، دوسه‌تا از این ننه‌سگارو با خودم میبرم که تنها نباشم.» درجیب پهلوی کتش چیز سنگینی را ناز کرد ؛ «من رفتنی نیسم. پنجاه سال پیش بابام اینجا اومد، منهم از اینجا نمیرم. »

جاد گفت ؛

ـ چرا مردم رو دربدر کردن ؟

ـ اه ، خیلی در این باره گفتگو کردن.سالهای پیش‌رو که میدونین‌گردوخاك اومد وهرچی بود ازبین برد هیچکس نمیتونس انقـدر بکاره کـه بتونه باهاش سوراخ مورچه‌رو پرکنه. همه بتاجرها قرض دار شدن . میدونیـن آخـرش چطـور شد او آنوقت مالك‌ها گفتن ، « ما دیگه نمیتونیم مستأجرهامون رو نگه داریم . » استفاده ملك بیش از سهم مستأجرها نیست ، ما که نمیتونیم خودمونو نفله‌کنیم.» گفتن ، « فقط اگه همهٔ زمینهامون‌رو یکدست کنیم میتونیم سرو سر در بریـم. » اونوقت با تراکتورهاشون همه‌رو جارو کردن. همـه‌رو بغیر از مـن . بخدا تکـون نمیخورم. تو که منو میشناسی، تو. از همون وقت که چشم‌وا کردی منو میشناسی.

ـ درست درسته، از وقتیکه چشم واکردم.

ـ خب، میدونی که من خر نیسم . من میدونم که ایـن زمین انقـدرها بدرد بخور نیس. براکشت همچی‌خوبی‌نیس‌فقط بدردچراگاه میخوره. هیچوقت‌نبایدکاشتش. حالا روش پنبه کاشتن داره نفله میشه. فقط اگه فشار نمیآوردن‌که من از اینجا برم حتماً حالاکالیفرنی بودم. انگور میخوردم‌و هروقت عشقم میکشید مرکبات‌میچیدم. اما این ننه‌سگا بمن میگن باید بزنی بچاك ! این بآدم زور میـاره . بخدا ، نمیشه زیر بار رفت .

جاد گفت ؛

ـ البته. تعجب میکنم که پدر چطور باین سادگی رفته. چطور شده که پدر بزرگ کـی‌رو نکشته. هرگز کسی نمیتونس بهش زور بگه مادر هرگز آدمی نبود که بتونن بیرونش بندازن .

یادمه یه روز یکی از این دوره گردها بامادرافتاده بـود ، مادر با یه جوجه زنده کوبیده تو کلهش. با یه دستش جوجه‌رو گـرفته بود و بدست دیگـرش یه تبر، میخواس گـردن یارو را بندازه . میخواس با تبرش بیفته رو یارو اما دستشو عوضی پیش‌آورد و با جوجه کوبید تو کله‌یارو. وقتی هایهو تموم شد دیگه جوجه‌از خوردن افتاده بود. چیزی غیر از یه جفت پا تو دست مادر نمونده بود. پدر بزرگ‌ازخنده روده‌برشده بود. چطور باین سادگی رفتن؟

ـ آره، یاروئی که اومده بود خیلی چاخان بود . حرفهای چرب و نرمی را بهشون زد . «باید برویدِ من گناهی ندارم . » من گفتم : «خب، پس تقصیر کیه ؛ من با اون بابا حرف دارم. » **کمپانی کشاورزی و دام‌پروری شاونی(۱)**. «من‌غیر از اینکه دستوراتش رو اجرا کنم کار دیگه‌ای نمیکنم . » « این کمپانی کشاورزی و دامپروری شاونی کیه؟ » «هیشکی ، شرکته . » آدم کفری میشد اما نمیدونس کی رو باید بگیره .

خیلی‌ها جستجو کردن که ببینن. بالاخره حساب کی‌رو باید رسید : اما من نه. از این چیزها سردر نمیارم. من اینجا میمونم.

آفتاب، مثل قطرهٔ بزرگ و سرخ رنگی در افق مانده بود.

سپس فرو افتاد وناپدید شد. درآنجا که قطره گم شده بود، آسمان درخشان بود . پاره ابری مثل رخت ژنده وخون‌آلودی بالای گریزگاه خورشید آویزان‌بود. و در ژرفای شرق شامگاه اندك‌اندك برآسمان چیره شد و تاریکی از جانب خاور روی زمین لغزید. ستارهٔ تابناك زهره در شفق پدیدار شد. گربهٔ خاکستری بسوی انبار باز روان شد و مانند سایه‌ای درآن محو گشت.

جاد گفت :

ـ در هرصورت امشب نمیشه تا خونهٔ عموجون هشت میل پیاده رفت . از پاهام آتش بلند میشه . مولی ، امشبو پیش تو سر کنیم ؟ تا اینجا یه میل بیشتر نیس .

مولی با کمی ناراحتی گفت:

ـ اصلا جور در نمیاد. زنم و بچه‌هام با برادر زنم همه رفتن کالیفرنی . دیگه هیچ خوراکی پیدا نمیشه. اونها مثل من آتشی نشده بودن ، هیشکی نیس. دیگه اصلا خوراکی پیدا نمیشه .

کشیش بهیجان آمد.

ـ خوب بود شما هم میرفتین . نباید گذاشت خانواده همچی پخش و پلا بشه .

مولی گریو گفت :

ـ آخه من نمیتونسم. یه چیزی از رفتن من جلوگیری میکرد.

جاد گفت :

ـ خب، خیلی، گشنمه، خدایا . چهارسال آزگاره‌که سرساعت غذا میخورم.

۱ـ Shavnee land and cattle company

از گشنگی شکمم غار و غور میکنه . مولی تو چی میخوری ؛ شکمت روچه جوری سیر میکنی ؟

مولی با شرمساری پاسخ داد .

ـ چند وقتی وزغ وسنجاب میخورم وبعضی وقتها هم سگ چمن(۱) .چاره‌ای نبود . اما حالا توی خارزارهای رودخونه خشکیده پرسه میزنم خرگوش‌شکارمیکنم. بعضی وقتها هم یك باقرقره یا یك راسو می‌گیرم . »

کیسه‌اش را که روی ایوان خالی کرد و برای برداشتن آن خم شد . دو خرگوش وحشی با یك خرگوش نر درشت ، لخت ، نرم و پرپشت ، از آن بیرون افتادند و غلتیدند .

جاد گفت ،

ـ قدرت خدا رو بنازم . چهار ساله رنگ گوشت تازه ندیدم .

کیزی یکی از خرگوشها را برداشت و با دست سبك سنگین کرد . پرسید ،

ـ مولی گریو ، بما هم میدی ؟

ـ لابد باید داد دیگه . حرفشرا برید . از خودش که اینطور بد مهمان شده بود تعجب کرد . بد جور گمتم . یعنی که ... نه اینکه ... دست وپایشرا گم کرده بود « میخوام بگم که وقتی کسی چیزی داره وصلهٔ شکمش بکنه و دیگری از گشنگی جون میده ، دیگه اولی حق نداره تردید کنه . میخوام بگم ، فرض کنیم من خرگوشهام رو ورداشتم بردم یه جای دیگه خوردم . میدونین چی میخوام بگم ؟ »

کیزی گفت ،

ـ میدونم . می‌فهمم چی میگی . توم در استدلال‌های مولی‌یك حرف درستی هست . مولی یه چیزی فهمیده منتها براش خیلی پیچیده‌اس ، برا من هم همین طور .

توم جوان دستهاش را مالید ،

ـ کی چاقو داره . یخورده هم‌باین حیوونك‌ها برسیم . خب ، حساب اینهارو برسیم دیگه .

مولی جیب شلوارش را جستجو کرد چاقوی دسته شاخی بزرگی از آن‌بیرون کشید . توم جاد چاقو را از دستش گرفت بازش کرد و آن را بو کرد . چندین بار

---

۱ ـ prairie Dccs حیوانی است از ردهٔ پستانداران که بموش خرما شباهت دارد . نام علمی آن Cynouis میباشد .

تیغه را در خاك فرو برد واز نو آن را بوئید ، سپس با پاچهٔ شلوارش آنراپاك کرد و لبه‌اشرا با شست آزمود .

مولی یك بطری آب از جیب عقبش بیرون کشید و پائین ایــوان گذاشت . گفت ،

ـ کم‌کم آب بخورین . همه‌اش همینه . یه چاه اونجا هس که اونهم پر شده.

توم‌به‌یکی از خرگوشها مشغول شد وگفت ؛

ـ یکی از شما دوتا برین سرطویله دنبال سیخ . با این خورده تخته‌ها میشه آتش روشن کرد . خرگوش مرده را نگریست . هیچ چیز آسون‌تر از کباب‌کردن خرگوش نیس .

پوست پشت خرگوش را بلند کرد و آنرا شکافت . انگشتهایش را در شکاف فرو برد و آنرا جرداد . پوست مثل جورابی از پشت تا گردن لغزید . سپس پاها را تا پنجه ها بیرون انداخت . جاد دوباره چاقویش را گرفت و کله وپاهارا شقه‌کرد. پوست را روی زمین گسترد ، پهلوی خرگوش را از درازی شکافت . دل و اندرونشرا تکان دادتا روی پوست بیفتدو آنگاه‌این بسته آشغالرا در پنبه‌زارانداخت و تن‌کوچك ، پر عضله و پاکیزه ، آماده‌شد . جاد پاهارا برید و پشت گوشتالو را دو تکه کرد . و وقتیکه کیزی با یك کلاف سیم سر درگم برگشت او خرگوش دوم را برداشت و گفت .

ـ حالا آتشرو روشن کنین و دوشاخه‌ها رو کاربذارین . خدایا ! این‌خرگوشه منو چه گشنه کرده . خرگوشهای دیگر را پاك شقه کرد وآنهارا در طول سیم آهنی آویخت .مولی و کیزی تخته‌های ترك خورده را از گوشهٔ فرو ریختهٔ خانه میکندند و آتشرا روشن میکردند . سپس بهر گوشه‌ای چوبی کاشتند تا سیم را رویش نگهدارند .

مولی بطرف جاد آمد وگفت ؛

ـ نیگاه کن ببین دمل نداشته باشد . اگر دمل داشته باشد من لب نمیزنم .

از جیبش کیسهٔ پارچه‌ای کوچکی درآورد و زیر ایوان گذاشت .

جاد گفت ؛

ـ مثل یه سکه پاکیزه‌اس . باریکلا ، نمك هم داری ؟ نکنه ظرف وظروف و دستگاه هم تو جیبت قایم کرده باشی ؟

نمك را توی دستش ریخت وبتکه‌های خرگوشها که به سیم آویخته شده بود پاشید . شعله برخاست و بر خانه سایه انداخت و چوب خشك‌ترق‌وترق کرد . اینك آسمان تقریباً سیاه بود وستارهای شفاف میدرخشید.گربهٔ خاکستری از انبار بیرون

آمد ومثومئو کنان بآتش نزدیك شد. اما وقتیکه کنارآتش رسید ، برگشت وراست بسوی‌کپهٔ کوچك دل و روده که روی زمین افتاده بود رفت . میجوید ومی بلعید و روده‌ها از پوزه‌اش آویزان بود .

کیزی روی‌زمین‌کنارآتش‌نشست . با تخته پاره‌هابآتش نیرو میداد .بتدریج که آتش نوك تخته‌ها را می‌بلعید آنها را بجلو میراند شبکورها در روشنائی قیقاج میرفتند . گربه درازکشید ، لبهایش را لیسید و صورت وسبیلهایش را شست .

جاد با دودست سیم آهنی راکه خرگوشها بآن آویخته بود گرفت و بآتش نزدیك شد .

ـ مولی، اونطرفشو بگیر . بپیچونش دور چوب . ها، همینجوری حالا باید سفتش کرد . باید صبرکرد تاآتش فروکش بکنه . چه بوئی ، من صبر ندارم.

سیم آهنی را مرتب کرد . سپس با چوبی تکه‌های گوشت را درطول‌سیم تا بالای آتش لغزاند . و شعله‌های‌گوشت را لیسیدند و سفت کردند . بدنهٔ آن به جـز وجز درآمد. جاد کنارآتش نشسته بود ولی با چوبدستش تکه های گوشت را میبرد و میـآورد تابسیم‌آهنی نچسبد . گفت ،

ـ انگار اومدیم سور بخوریم . مولی‌نمك داره ، آب وخرگوش هم که داره. اگه تو جیبش سوپ بلال هم داشت . من دیگه ازش هیچی نمیخواستم .

مولی از بالای آتش گفت ؛

ـ با این ترتیبی‌که من زنـدگـی میکنم ، دست کمـی از یه تـازی ولگرد ندارم .

جاد گفت ؛

ـ تازی ؟ زکی ! اگه همه تازی ها مثل تو زندگی میکردن کاشکی همهٔ مردم تازی بودن.

مولی دنبال‌کرد ؛

ـ یه فکربکری بکله‌امزده . وقتی بهم‌گفتن بـاید برم حـالم تغییر کـرد . اول دلم میخواست عدهٔ زیادی روس ببرم . بعدش هـم همهٔ اهل و بیتم رفتن مغرب. اونوقت من‌هرزه‌گردی رو شروع‌کردم . همینجوری اینور اونور میرفتم . اما خیلی دور نمیرفتم. هرجا میشد میخوابیدم . میخـواستم امشبو اینجا سرکنـم واسهٔ همین اومدم اینجا. پیش خودم میگفتم ، « چنان بخوبی از همه چیز نگهـداری می‌کنم که وقتی بچه‌هـا برگشتن همـهٔ چیزها مـرتب سر جـاش بـاشه . » اما مـی‌دونسم که بیخود میگم. چیزی نیست که ازش‌مواظبت کنم . بچه‌ها هرگز برنمیگردن . من این‌شکلی مثل اشباح لعنتی قبرستونها ول میگردم .

کیزی‌گفت:

ـ آدم هرجا باشه عادت میکنه و دیگه براش سخته از اونجا بره . نحوهٔ فکر کردن هم بعداز مدتی عادت میشه و دیگه عوض کـردنش سخته . من دیگه کشیش نیستم اما همه‌اش بی‌آنکه خودم بفهمم دعا میخونم .

جاد تکه‌های‌گوشت را دور سیم چرخاند . اکنون عصارهٔ آن چکه میکرد، و هرچکه‌ای که روی آتش میافتاد شعله‌ای برمی‌انگیخت .بدنهٔلیزگوشت‌جزجزمیکرد و رنگ سوخته‌ای می‌گرفت . جادگفت :

ـ بوکنین ، شمارو بخدا یه‌خورده بوکنین .

مولی دنبال کرد :

ـ مثل اشباح لعنتی قبرستونها . هرجا که یکوقتی چیزهـائی اتفاق افتاده ، می‌پلکم . مثلا اونجا کنار زمین ما جائی‌است .. که بیشه‌ای در یك سیلابرو بچشم میخوره .

اولین دفعه که بغل دختری خوابیدم اونجا بود . چهارده سال داشتم اما از بسکه تحریك شده بودم مثل یك‌آهوی نر همه‌چیزو لگدمال میکردم . از روی‌همه‌چیزمی‌جستم وهمه‌چیز بومیکشیدم مثل یك بز نر شهوتی شده‌بودم . باونجا برگشتم و خوابیدم ، و همه چیز همونجوری که‌اتفاق افتاده بود دوباره از پیش چشم‌ردشد. از کنار طویله هم رد شدم همونجا یه ورزاو شکم بابارو جرداد . و هنوز خونش‌روی زمین هس . باید باشه . هرگز هیچکس اون خون رو نشست . ومن دستم‌رو گذاشتم روی زمین ، خون پدرم باخاك قاطی شده بود . » ناراحت شد . حرفش را برید : « بعقیدهٔ شما من مثل یك تازی هستم . نه ؟»

جاد گوشت را چرخاند وانگار نگاهش بدرون آن میچرخید .کیزی پاهایش را جمع‌کرده بود و بآتش خیره شده بود . چندقـدم‌عقب ترگربه کـه اینك سیرشده بود، نشسته بود . دم دراز خاکستریش را بدقت دور دستهایش پیچانده بود. چند بزرگی از بالای سرشان گذشت و جیغی‌کشید ، روشنی اجاق ، سفیدی شکم و پهنهٔ بالهایش را نمودار کرد . کیزی‌گفت :

ـ نه ، شما خودتون روتنها حس می‌کنین اما مثل تازی‌نیستین .

صورت کوچك وکشیدهٔ مولی‌قرص بود .

ـ من دستم رو درست همو نجا که‌هنوز خونش مـونده ، گذاشتم . و پدرم با سوراخی که توسینه‌اش‌بود بنظرم اومد ، حس‌کردم‌که جلو من‌همونجور که‌میلرزید، داره میلرزه ، دیدم دمر افتاده بود و دست و پاشو از هم وا می‌کرد . وچشمهاش رو دیدم کـه از درد بیرمـق شده بـود ، و یکـدفعه آروم گـرفت . چشمهـاش

روشن شد ... سرشو بطرف آسمون کرد . من خیلی بچه بودم ، اونجانشسته‌بودم ، نه گریه کردم ، نه چیزی ، نشسته بودم ، همین . » سرش را بشدت تکان داد . جاد گوشت راچرخ وواچرخ میداد. « رفتم تو اطاقی که جوبدنیا اومده بود . تختخواب دیگه نبود ، اما اطاق سرجاش بـود . همهٔ اینهـا راسته ، درست همونجائی که این حادثه‌ها گذشته ، درست همونجا بود که جوبدنیا اومد . دهن گنده‌اش رو وا کرد ، وغی زد ، همچی عر میزد که صداش ازیه فرسخی‌شنیده میشد. مادربزرگش یه ریز، «گیلی گیلی گیلی گیلی ... گیلی » میکرد . همچی ذوق زده شده بود کـه اونشب سه تا استکان شکست .

جاد گلوئی ترکرد .

ـ گمون کنم بشه خوردش .

مولی با ناخشنودی گفت ،

ــ بذار درست بپزه درست جا بیفته ، خوب برشته بشه . من میخوام صحبت کنم، با هیچکس حرف نزده‌ام . اگه من تازی باشم ، خب دیگه ، تازی هستم‌دیگه. مثل اشباح لعنتی قبرستون که شبها میرن پیش‌همسایه‌هاشون پیش پتر، رانس(۱) ، ژاکب ، جاد ، وتوخونه‌های سیاهی که به لونه میمونه جشن‌هاگرفتن ، رقصها کردن ... تعزیه‌ها خوندن ودرراه خداکلی جیغ‌کشیدن . توی همهٔاین‌خونه‌هاعروسی‌هاکردن. و آنوقت آرزو میکنم برم شهری ها رو بکشم که چرا با تراکتورهاشون مارو آواره کردن . بقول خودشون با « اضافه سود » تراکتور تهیه میکنن و بجان ما میفتن ، آخرش چی گیرشون اومده ؟ پدرروی زمین داشت میمرد جوخرخر میکرد ونفسش در میرفت . ومن شبها زیرخاربته ها مثل بزقیقاج میرم . ازاینهاچی گیرشون میاد؟ خدا میدونه زمین بدرد بخورنیس . سالهاس که دیگه نمیشه چیزی روش سبز کرد . اما این ننه سگا که تو دفترهاشون نشستن‌برا « اضافه سود » مردم رو شقه میکنن . مثل آب خودن مردم رو شقه میکنن . مردم تو خونوادشون زندگی میکنن . اما وقتیکه کپه شدن تو یه ماشین تك افتادن روی جاده دیگه خودشون نیسن . دیگه زنده نیسن . دیگه بدست این مادرقحبه‌ها کشته شدن .

و خاموش شد . هنوز لبهای نـازکش تکان میخورد و نفس نفس میزد . نشست و در نور اجاق دستهاش را نگریست . برای پوزش خواهی آهسته گفت ،

ــ خیلی... خیلی وقته‌که باهیچکس‌حرف‌نزده‌ام. مثل اشباح لعنتی‌قبرستون پرسه میزدم .

۱ـ peter _ rance

کیزی تخته های دراز را درآتش فرو میکرد وشعله ها آنها رامی‌لیسید ، و از نوبسوی گوشت می‌جهیدند . بتدریج که چوبها ازهوای خنك شب منقبض میشد . خانه بسختی ترق ترق میکرد .

کیزی بآرامی گفت ؛

ـ باید برم ومردمی‌روکه توی جاده حرکت میکنن ببینم . دلم میخواد برم ببینمشون . بکمکی احتیاج دارن که موعظه نمیتونه بهشون بکنه . هنوزآدم تودنیا زندگی نکرده بامید آخرت باشه ! روح القدس ؛ وقتیکه روح خودشون زجر دیده و غمگینه ؛ احتیاج بکمك دارن . پیش از اینکه بتونن بمیرن باید زندگی کنن .

جاد ، بیحوصله داد زد ؛

ـ لااله الاالله ، آخرش این گوشتتومیخورین یانه ؛ بازهم طولش بدین بیشتر از یه کباب موش چیزی نمیمونه . نیگا کنین . . . یخورده بچشین .

با یك جست بلند شد و تکه های گوشت را روی سیم آهنی بیرون ازدسترس آتش ، لغـزاند . چاقوی مولی را گرفت و تکه گوشتی را برید تا ازسیم جدا شد . گفت ؛

ـ این مال کشیش .

ـ بشما گفتم که من دیگه کشیش نیستم .

ـ خب ، بیا ، این مال این مـرد . تکهٔ دیگری جدا کرد . « بیا مولی ، اگـه آنقـدر پکـر نشدی کـه نتونی بخـوری بگیر . خـرگـوش نـره ، از سگ پیر چغرتره .

دو بـــاره نشست ، دندانهـای درازش را در گوشت فـرو برد ، لقمهٔ بـزرگی کند وجوید.

خـدایا ! گوش کنین ، چه غـرچ غـرچـی میکنه . و آزمندانه تکهٔ دیگری پاره کرد .

مولی نشسته بود وهمچنان گوشتش را تماشا میکرد . گفت ؛

شایدحق نبود اینجوری حرف میزدم . انگار بهتره آدم این حرفهارو تودل خودش نگه داره . کیزی با دهان پرش او را نگاه‌کرد . میجوید وگلوی عضلانیش برای بلعیدن منقبض میشد، گفت ؛

ـ نه بـاید حـرف زد . خیلی وقتهـا بغیر از حرف زدن با هیچ چیز دیگه غصهٔ آدم فروکش نمیکنه . خیلی وقتها ممکنه کسی که میخواد آدم بکشه با حرف منصرف بشه و دیگه فکرآدمکشی بکلهش نزنه. شما حق دارین تا وقتیکه آدم میتونه نباید کسی روبکشه .

و تکهٔ دیگری از خرگوش را گاز زد . جاد استخوانها را در آتش انـداخت بچابکی برخاست و تکهٔ دیگری از سیم جدا کرد .

اکنون مولی بآهستگی میخورد و چشمهای مشوش و ریزش بهمراهانش یکی پس از دیگری میافتاد . جاد میخورد و مانند حیوانی میغرید . چربی دور دهانش دایره زده بود .

مولی زمان‌درازی ، تقریباً شرمسارانه او را نگاه میکرد . آندستش‌که‌گوشت را گرفته بود پائین‌آمد . گفت ،

ـتومی؟

جاد بدون اینکه از جویدن بازماند چشمهایش را بالا برد . بـا دهـان پـرش گفت :

ـ چیه ؟

ـ تومی اوقاتت تلخ نشد من از آدم‌کشی‌حرف‌زدم ؛ توم از من پکرنمیشی ؛

توم گفت ،

ـ نه ، پکری نداره . از این‌چیزها پیش‌میاد .

مولی‌گفت :

ـ همه میدونن که تو تقصیری نداشتی ، عمو تورنبول(۱) میگفت تـا بیرون بیای پوستتو میکنه . میگفت هیچکس نمیتونه یکی از بچه‌هاش رو بکشه و همچی قصی دربره ، اما مردم اینجا این‌فکرو ازکله‌اش بیرون‌کردن .

جاد آهسته‌گفت ،

ــ مست‌بودیم . تو یه مجلس رقص‌مست‌کردیم . نمیدونم‌چطوری‌شروع‌شد.اما دیدم یه چاقو بتنم رفت و یکهو مستی از سرم پرید و دیـدم هرب(۲) دوبـاره بـا چاقو میخواد زخم‌بزنه . یه‌بیل کنار دیوار مدرسه بود . خلاصه گرفتمش و کوبیدم بفرقش . هرگز با هرب‌خورده حسابی نداشتم ، خوب پسری بـود . وقتی بچه بـود همه‌اش دنبال خواهرم روزاشارن(۳) میدوید .نه،هرب‌رو خیلی‌دوست داشتم .

ــ همه همینو به‌باباش میگفتن و آخر از همین جوشش فروکش کرد . یکی گفت عمو تورنبول ازطرف مادر به‌هاتفیلد میرسه و باید از این موضوع سربلندباشه

۱ـ Turnbull

۲ ـ Herb

۳ ـ ادغام‌شدهٔ Roce of sharon میباشد . این نام از یکی از سرودهای‌مذهبی عیسویان گرفته شده است .

دیگه چیزی نمیدونم ؛ با اهل‌وعیالش‌شش‌ماه پیش‌رفته کالیفرنی .

جاد آخرین تکهٔ خرگوش را کند و سیم‌آهنی را بدور انداخت از نو نشست و خورد ، ولی اینبار آهسته‌تر . منظماً میجوید . با پشت آستینش چربی‌دوردهانش را پاك‌کرد . و چشمهای تیره و نیم‌بسته‌اش ، متفکرانه آتش را که داشت میمرد ، مینگریست . گفت :

ـ همهٔ مردم میرن مغرب . من باید پابند قولم باشم . نمیتونم از سرحد استان بگذرم .

مولی پرسید :

ـ قولت ؟ من‌یه‌چیزهائی درباره‌اش شنیده‌ام . موضوع‌چیه ؟

ـ منو زودتر از موقع ول‌کردن . سه‌سال زودتر . عوضش باید یه کارهائی بکنم‌اگه‌نه‌برم میگردونن. بایدگاه‌گاهی خودمومعرفی‌کنم .

ـ درماك آلستر چه‌جوری با آدم تا میکنن ؟ پسر عموی زن من اونجاس خیلی بلا سرش‌آوردن .

ـ بدنیس مثل جاهای دیگه‌س . اگر بیمزگی بکنی جیره‌تو نصف میکنن، بد نیستن ، بشرط اینکه زندونبون‌ها با آدم کج‌نیفتن ، اگر نه دخل آدم میاد . اما من شکایتی ندارم . من‌سرم تولاك خودم بود همون‌طور که هر آدمی باید باشد . من نوشتن‌رو یاد گرفتم . خوب هم یاد گرفتم . پرنده‌ها و این چیزها ، ولی خط نوشتن روبلد نشدم . پدرم‌اگه ببینه‌با یه مدادکشیدن‌رو کاغذ یه‌پرنده از آب‌درمیارم خوشش نمیاد . اگه ببینه از این کارها میکنم بدوبیراه میگه ، از این هوس‌ها هیچ خوشش نمیاد . حتی‌نوشتن‌روهم دوست‌نداره . بنظر من از این کار میترسه.هروقت بابا خواسته چیزی بنویسه تلکه‌ش‌کردن .

ـ کتکت نزدن ؟ از این‌جور معامله‌ها باهات نمیکردن ؟

ـ نه‌سرم تولاك خودم بود . معلومه ، چار سال کار یکنواخت پیر آدمو در میاره .

ـ بعضی‌ها کارهائی کرده بودن‌که نمیتونسن برزخ نباشن ، اینها همه‌ش‌توفکر کارشون بودن . اما من اگه می‌دیدم هرب‌تورنبول بایه‌چاقو داره بطرفم میاد معلومه که باز هم‌بیل‌رو میکوفتم تو فرقش .

مولی‌گفت ،

ـ هرکی باشه همین‌کارو میکنه .

کشیش آتش را مینگریست و پیشانی بزرگش در تیرگی شب‌که داشت فرو- مینشست سفید بنظر میرسید . باز تاب شعله‌های کوچك عضلات گردنش را بر جسته

و نمایان میساخت . دستهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و بند انگشت‌ها را میشکست .

جاد آخرین استخوان را در آتش انداخت و پیش از آنکه شلوارش را پاك کند انگشتها را لیسید .برخاست وبطری آب را از زیر ایوان آورد .جرعهٔکوچکی نوشید و پیش از اینکه بنشیند آنرا سرجایش گذاشت ... ادامه داد :

ــ چیزی که منو سر درگم میکنه اینه که، کارهای اینها بـا هیچ حسابی جور در نمیاد . وقتی‌گاوآدم از صاعقه میمیره یا سیل میاد ، آدم دنبال معنیش‌نمیگرده. اما وقتی یه‌عده‌ای آدمو میگیرن و چهار سال در دنیاروبروش میبندن ، این باید یه معنی‌ای داشته باشه . آدم قاعدتاً باید عقل داشته‌باشه . منوگرفتن ، چهار سال‌حبسم کردن و غذام دادن . که چی ... یا باید همچی عوضم کرده باشن که دیگه از ایـن کارها نکنم یا باید همچی زهر چشم ازم گرفته باشن کـه دیگه جرأت نکنم دست باینکار بزنم . » حرفش را برید ، « اگه هرب یا کس دیگه دم دستم بیـاد دوبـاره همون کارو میکنم . پیش از اینکه بتونم فکرشو بکنم همون کارو میکنم . مخصوصاً اگه مست باشم . آدم ازکم‌عقلی اینها شاخ درمیاره .

مولی گفت :

ـ قاضی‌گفت تورو کم محکوم کرده چونکه همه‌اش تقصیر تو نبود .

جاد گفت :

درماك آلستریکی هس حبس ابده ، وقتش رو با مطالعه میگذرونه . منشی مدیره . کاغذها واین چیزهاشواون مینویسه . اما یارو خیلی چیزسرش میشه،حقوق و کلی از این چیزها میدونه . یه‌دفعه من باهاش صحبت کردم ، دیدم بیست و چهـار ساعته میخونه . گفتش با کتاب خوندن هیچ دردی دوا نمیشه . میگفت‌هرچی راجع به‌زندون نوشتن چه حالا و چه قدیم همه رو خونده و تازه بعد از همهٔ اینها کمتر از اون وقتی که شروع بخوندن کرده چیز میفهمه . میگفت اپن چیزیس کـه ازدست آدم در میره ، دیگه هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره. می‌گفت محض رضای خدا تـو خط‌خوندن نیفت چونکه بیشترگیجت میکنه . مخصوصاً کـه دیگه هیـچ احتـرامی واسه اینها که توی‌حکومت هستن قائل نمیشی .

مولی گفت :

ـ من همین حالاش هم هیچ احترامی واسشون قـائل نیستم . حکـومتشون حکومت اضافه سوده و بارش‌رودوش‌ماس .

ـ من از این‌ویلی‌فیلی(۱) و تراکتورش لجم میگیره . مثل یه ارباب الکی

۱ ـ Willy Feeley

روی زمین‌هائی که پدر و مادر خودش روش بیل میزدن قیافه می‌گیره .

من از این‌مچلم . اگر غریبه بود آدم کوك نمیشد اما ویلی بچهٔ همینجاست. همچی‌کلافه شده بودم که رفتم ازش پرسیدم . فوری با اوقات تلخی بهم گفت، « مـن دوتا بچه کوچولو دارم . زن و مادر زنم هم هستن . اینهـا باید یه چیزی بخـورن یا نـه ؟ » گفتش « هر بلائی‌میخواد بسر دیگرون بیاد، بمن‌چه . » میگفتن‌خجالت میکشه و واسه همینه که عصبانی میشه .

مدتی بود که جیم کیزی آتش میرنده را تماشا میکرد ، چشمهـاش گشـاد شده و عضلات گردنش بیرون زده بود . ناگاه دادزد :

ـ آره می‌فهمم ؛«اگه یه‌نفر باشه که روح‌رو درك کرده باشه اون‌منم.می‌فهمم! مثل یك برق احساسش‌کردم . »

روی پاهایش پرید ، سرش را میجنباند و از درازا به پهنا راه میرفت . « یـه وقتی چادری‌داشتم، هرشب پونصد نفری‌رو جا میداد. پیش از اینکه شما دوتا منو بشناسین.» ایستاد و قیافهٔ آنهارا ورانداز کرد .

هیچ‌حس‌کرده بودین وقتی میومدم اینجا توی انبارها یا در هوای آزادبرای دهاتیها موعظه میکردم هیچوقت چیزی ازشون نمیخواستم ؟

مولی‌گفت ، ـ نه‌بخدا ، هرگز ، راست‌میگه .

مردم اینجا همچی بپول ندادن عادت کرده بودن که وقتی کشیش دیگـری میومد و کلاهش‌رو پیش میآورد همه‌چپ‌چپ نگاهش میکردن . راستی میگم .

کیزی گفت ،

یه‌چیزی میگرفتم ومیخوردم . هروقت شلوارم پاره میشد یه‌شلوارمیگرفتم، یا وقتی پاهام از سوراخهای کفش بیرون میزد یه‌جفت ارسی نیمدار ازیکی‌میگرفتم. اما وقتی که چادر داشتم این شکلی نبود . پیش میومدکه ده دلار بیست دلار بهـم میداد . فقط از این وضع راضی و خوشبخت‌نبودم . آخرش‌ولش کردم ومدتی‌خودمو خوشبخت میدونستم . گمون میکنم حالافهمیده‌باشم.معلوم نیست بتونم افکارخودم‌رو شرح‌بدم .گمون‌نمیکنم بتونم ... اما شاید اونجا جائی برای‌یه‌کشیش باقی‌مونده‌باشه. شاید دوباره بتونم موعظه بکنم . آدمهای تك وتنها . آدمهای بی‌خانمانی که جـائی ندارن ، بسرو سامانی برسن شاید ...

بالای آتش ایستاد عضلات گردنش باشکوه تمـام بیرون زده بـود . روشنی آتش بژرفی در چشمهایش‌راه یافته بود و نقطه‌های سرخی میـافروخت . ایستـاد ، بآتش مینگریست ، چهره‌اش را پیش‌آورده بود مثل اینکه بچیزی گـوش میدهد و دستهایش راکه میکوشیدبکمك آنها افکارش را جمع‌کندبکار می‌بست. آنگاه‌دستهاآرام

گرفت و بزودی درجیبها پنهان شد. شب کورها درفروغ آتش پا بمرگ‌می‌گذاشتند وبازمیگشتند. زمزمهٔ ملایم وگریه‌آور مرغ‌حق‌ازجانب‌دیگرکشتزارهابگوش‌میرسید.

توم بآرامی جیبش را جستجوکردوکیسهٔ توتونش را بیرون کشیدوهمچنانکه محو تماشای شراره‌ها شده بود سیگاری پیچید. از تمام خطابهٔ کشیش بی‌خبر بود انگار این یك‌مسئلهٔشخصی بودکه باوربطی‌نداشت.

گفت،

ـ نمیدونم چنددفعه، شبها، توخوابگاهم فکرمیکردم ، وقتی من برمیگردم آیا خونه چه‌جوری شده.فکرمیکردم شاید پدر بزرگ و مادربزرگ مرده باشن و شاید چندتا بچهٔ تازه بدنیا اومده باشه. شاید ازخشکی پدریخورده کم شده باشه، شاید مادریخورده راحت میکنه وکارهارو به‌روزاشارن واگذاشته . میدونستم که دیگه مثل پیشترهانیسن. آبه! گمون میکنم باید اینجا بخوابیم وصبح‌زود بریم عموجون‌رو پیدا کنیم . من‌که همینکارومیکنم.کیزی شمابامن میایین!

کشیش ایستاده‌بودوهمچنان شراره‌ها رامینگریست.

ـبله، من‌باشما میام. ووقتی‌که خانوادهٔ شما راه افتاد من باهاشون میرم پیش مردمی‌که توی‌جاده‌سرگردون شدن.

جادگفت،

ـازاومدنتون‌خیلی‌خوشحال میشن.مادرهمیشه بشما احترام می‌گذاشت.میگفت شماکشیش قابل اعتمادی‌هسین. اون‌وقت روزاشارن خیلی کوچولو بود.» سرش‌را برگرداند : «مولی، توبا ما میای؟» مولی سمت راهی راکه ازآن‌آمده بود مینگریست. جاددوباره گفت: خوب،مولی، باماميای دیگه؟

مولی‌گفت،

ـ ها ؟ نه . هیچ جا نمیرم ، همونجائیکه هستم میمونم ، اون روشنائی رو می‌بینی‌که بالا و پائین میره ممکنه دشتبون این پنبه‌زار باشه . باید آتش‌مارو دیده باشن،لابد.

توم نگاه‌کرد. روشنائی‌ازنك‌تپه نزدیك‌میشد.گفت،

ـ آزاری‌بهمون نمیرسونن . همین‌جور آروم سر جامون بشینیم . هیچ کاری نمیکنن.

مولی‌پوزخندی‌زد،

ـچی‌میگی! همین‌که اینجا هستیم خودش جرمه . بملك مردم تجاوز کردیم . نباید اینجا بمونیم . دوماه تمومه که میخوان منوبگیرن . درست گوش بدین . اگه این که داره میاد ماشین باشه ، میریم تو پنبه‌ها قایم میشیم . نمیخواد خیلی هم

دوربریم. دیگه اونوقت هرچی‌دلشون میخواد دنبالمون بگردن بایدتوی هرشیاری‌رو نگاه‌کنن. سرمون‌روخم‌کنیم‌کافیه.

جاد پرسید:ـ چی بسرت اومده ، مولی؟ توآدمی نبودی‌که خودتو قایم‌کنی، مگه آدم بدی‌بودی؟

مولی روشنائی راکه نزدیك‌میشدنگاه‌کرد و گفت :

ـ چی‌گفتی؟ من بدآدمی بودم ، مثل گرگ بودم . حالا مثل راسو ناجنس هسم . وقتی هرچیزی روشکار میکنی بهت میگن شکارچی . قوی هم هستی هیچکس نمیتونه شکارچی‌روبزنه واسه اینکه زور داره . اما وقتی خودت شکارباشی ... خیلی فرق میکنه. یه‌طور دیگه میشی. دیگه زور نداری . هرچی هم دندون‌قروچه بری بیفایده‌اس چونکه زوری نداری، خیلی وقته‌که من شکار شده‌ام . دیگه من شکارچی نیسم . ممکنه توتاریکی تیری بکسی بزنم اما نمیتونم‌باچوب‌دستی مغزکسی‌روبکوبم. چه فایده‌ای‌داره بیخودی برا شما قصه‌بگم . خلاصه‌اش اینه‌که‌گفتم.

جادگفت:

ـخب، بروقایم بشو، منوکیزی بهشون میگیم که دارن چکار میکنن . باین بیشرفها میگیم.

نورنزدیك میشد. بآسمان میپرید، ناپدید میشد و ازنومی‌پرید. سه‌نفری‌آنرا نگاه میکردند.

مولی دنبال‌کرد،

ـیه‌چیزدیگه هم‌هس. وقتی‌آدم شکارشد دربارهٔ هرچیزی‌که ممکنه براش‌خطر داشته باشه بفکر میافته. وقتی شما شکارچی هستی شکار میکنی و ترس هم نداری . همینطورکه الان بهم‌گفتی، اگه یه اتفاق بدی برات بیفته برت میگردونن ماك‌آلستر وتاعمرداری نیگرت میدارن.

جادگفت:

ـ درسته، همینوبمن‌هم‌گفتن. اما اینجا نشستن وخستگی درکردن یا رو زمین خوابیدن واسه هیچکس دردسری نداره اینکه کاربدی‌نیس. اینکه مست‌کردن‌وعربده کشیدن نیس .

مولی‌خندید:

ـحالا می‌بینین، همینجا بمونین وبذارین ماشین بیاد . احتمال داره ویلی ـ فیلی‌باشه. ویلی پاسبان شریف هستش. بهتون میگه «این‌جا، روی ملك مردم چکار میکنین؟» دیگه همه میدونن ویلی آدمیه که واسه همه فیس میکنه . اونوقت بهش جواب میدین « بتوچه ؟ » بعدش ویلی لجش میگیره و میگه « بزنین بچاك اگه نه

میندازمتون توحبس» البته شما زیربارنمیرین که یه چلغوزی مثل‌فیلی‌ببهانهٔ اینکه عصبانی شده‌بهتون توپ‌وتشربزنه.

ازیکطرف اون تازه میخواد چسی بیاد و توپ بزنه و باید هم ادامه بده ، از طرف دیگه شماکم‌کم عصبانی شدین و دیگه نمیتونین جلو خودتون‌بگیرین... اوه ، بعدش دیگه خربیارو معرکه بارکن . خیلی راحت‌تره که آدم تو پنبه‌ها قایم بشه و بذاره دنبالش بگردن . خیلی هم خوش مزه‌اس واسه اینکه غیضشون میگیره هیچ کاری هم نمیتونن بکنن. بعدهم درمیائی وبریششون میخندی. درصورتیکه اگه بخوای با ویلی یا با یه‌ارباب دیگه‌کلنجار بری بالاخره باهاشون در میفتی اونوقت سوارت میکنن وسه‌سال دیگه میندازنت توزندون.

جادگفت:

ـ راست میگی . همهٔ اینها که میگی موبمو درسته . اما خدایا ، هیچ خوشم نمیادکسی‌بهم تشربزنه. دلم‌میخوادخار ویلی رو بگام .

مولی‌گفت:

ـاون هفت تیرداره . هروقت بخواد درمیکنه، چونکه نمایندهٔ اربابه. اونوقت یا اون شمارو میکشه یا شما هفت‌تیروازچنگش بیرون میکشین و میکشینش . تومی بیا بریم‌اگه بتونی ازدستشون‌دربری و توپنبه‌ها قایم‌بشی خجالت نداره اونوقت‌خودشون یخورده با همدیگه غرمیزنن‌ومیرن . » شعاع نورانی بهوا میرفت‌و خرخر یکدست ماشین بگوش میرسید. «بیا تومی، خیلی دورنمیریم ، چهارده پونزده شیار، میتونیم ببینیم چیکار میکنن.»

توم برخاست‌وگفت:

ـحق باتوه، لااله‌الاالله . هرچه پیش‌آید خوش‌آید.

ـ ازاینوربیا. مولی ازگوشهٔ خانه پیچید وپنجاه متری درون کشتزارپنبه رفت وگفت : اونجاخوبه، درازبکشین . اگه نورافکنشونو ازاونورانداختن فقط سرتونوخم کنین. فکرشو بکنن بیمزه همنیس.

سه نفری تمام قد دراز کشیدند وبآرنجهایشان تکیه دادند و سرشان را بلند کردند. مولی بایك جست‌برخاست وبطرف خانه دوید پس ازاندکی بایك بقچهٔ لباس و کفش‌برگشت.

گفت:

ـازلجشون اینهارومیبردن .

روشنائی‌دربالای تپه‌آشکارشدوخانه را درخودغوطه‌ورساخت.

جادپرسید:







www.KetabFarsi.com

ـ با چراغ قوه نمیان مارو بجورن ؛ اگه یه چوبدستی داشتم !

مولی خرده گرفت :

ـ توخطش نباش . گفتم: من مثل راسو ناتوهستم. یکشب‌ویلی‌همین‌کاروکرد باچوب کوفتم پس‌کله‌ش ، نقش زمینش کردم . بعدها نقل کرده بود که پنج نفر بهش حمله کردن .

اتومبیل جلوخانه رسید وپرتوی ازنوربیرون زد .

مولی گفت :

ـ خم‌بشین .

شعاع نورسفید و یخ زده از بالای سرشان گذشت و کشتزار را جارو کرد. از نهانگاه خود نمی توانستند هیچ جنبشی را ببینند ، امـا ترق تروق در انومبیل وصدائی بگوششان‌خورد .

مولی زمزمه کرد :

ـ میترسن جلونوربیان یکی‌دو دفعه من چراغ رونشون گرفتم واسهٔ همین ویلی احتیاط میکنه . امشب یکی روبا خودش آورده .

صدای قدم هائی را که روی چوب صدا میکرد شنیدند ، سپس نوریك چراغ جیبی درتوی خانه بچشمشان خورد .

مولی گفت :

ـ یه تیر توخونه درکنم ؟ نمی‌بینن از کجا میاد ، یخورده عاقلشون میکنه .

جاد گفت :

ـ یالا .

کیزی وزوزکرد :

ـ نه ، هیچ فایده‌ای نداره . کار بیخودیه . حالا وقتیه که باید هر کاری میکنیم درباره‌ش فکربکنیم وفقط‌کاری بکنیم که به دردی بخوره .

از نزدیك خانه صدای خش خشی بگوش رسید .

مولی گفت :

ـ آتش روخاموش کردن . لگدش میکنن و خاك روش میریزن .

درهای ماشین صدا کرد . چراغها چرخی زدند و دوباره رو بجاده کردند .

مولی گفت :

ـ بیاین، تکون نخورین .

خم شدند وشعاع نورانی از بالای سرشان‌گذشت. کشتزار پنبه را چندین بار جاروکرد . سپس موتور براه افتاد ، دور شد ، از پشته بالا رفت و ناپدید شد .

مولی روی پاهایش نشست .

ـ ویلی همیشه همین‌کارو میـکنه ، نور افکن روآخرسرمیندازه . انقدر این کاروکرده که من حتی وقتش روهم میدونم . همیشه خیال میکنه دفعهٔ آخره .

کیزی گفت :

شایدتوی خونه‌کسی روگذاشته باشن تا وقتی ما برگشتیم یخه‌مون روبگیرن.

ـ شاید . اینجا منتظرمن باشین . من حقه‌ش روبلدم .

بآرامی دورشد ، تنها صدای سبك خرد شدن کاوخی این آرامش را بهم زد. دونفری که منتظرش بودند میکوشیدند صدای پای او را بشنوند ولی او در تـاریکی محوشده بود . پس ازلحظه‌ای ازخانه آنها را صدا زد :

ـ بیاین ، هیچکس رو نداشتن .

کیزی و جاد برخاستند و بسوی انبوه تیرهٔ خانه راه افتادند .

مولی درآتش که دودی غبارمانندازآن برمیخاست، ایستاده بود وانتظارشان را میکشید .

با سر بلندی گفت :

ـمن‌خودم میدونسم که هیچکس رو نمیذارن از وقتیکه با چماق بکلهٔ ویلی کوبیدم و چراغـاشو شکستم ، احتیـاط میکنن، نمیدونن کـی اینکارو کرده ، منهم خودمو میپام گیر نیفتم . نزدیك خونه ها نمیخوابم . اگه بخواین میریم همونجا که من میخوابم. اگه بیاین دیگه هیچ ترسی ندارین مبادا یکهوکسی جلوتون سبز بشه »

جاد گفت :

ـ تو پیش بیفت ، ما هم دنبالت . هیچ فکرنمیکردم یه وقتی مجبور بشم رو زمین پدرم خودموقایم کنم .

مولی افتاد توی کشتزار و کیزی و توم هم بدنبال اوراه افتادند . تمام راه‌با ساقه های پنبه برخورد میکردند .

مولی گفت :

ـ دیگه نمیتونن پیداتون کنن .

پشت سرهمدیگر ازمیان کشتزارها میرفتند . به سیلابگیری رسیدند، بآسانی به‌ته‌آن لغزیدند .

جاد داد زد :

ـ اوه ، بخدا میدونم کجاس . یه غارتوسینه کش رودخونه .

ـ خودشه . ازکجا فهمیدی ؟

جاد گفت ،

من‌کنده‌مش ، با داداشم‌نوآ، اسمش این‌بود که طلا میجوریم، اما راستش‌این بودکه‌یه‌سوراخی میکندیم کاری‌که همهٔ بچه‌ها میکنن.

اینك جدارسیل‌گیرازسرشان درمیگذشت.

جادگفت :

ـهمچی دوری نبود بنظرم میداونجاها باشه.

مولی‌گفت :

ـ من با شاخ‌وبرگ می‌پوشونمش. هیچکس نمیتونه‌پیداش‌کنه.

بسترسیل‌گیر هموار شد ، پاهایشان شن‌را میمالاند . جاد روی شن ناب‌قرار گرفت‌وگفت،

ـمن توغارنمی‌خوابم . میخوام همینجا که هستم بخوابم.» کتش را گردکردو زیرسرش‌گذاشت .

مولی خاشاك را ازدهانهٔ غارپس‌کشید وبدرون‌لغزید و دادزد

ـمن ازاین توخوشم میاد، حس می‌کنم هیچکس نمیاد اینجا دنبال‌من‌بگرده.

جیم کیزی روی شن‌پهلوی جادنشست.

جادگفت،

بخوابین، صبح‌زود میریم پیش عموجون.

کیزی‌گفت،

ـمن اززورفکرخوابم نمیبره .

زانوهایش را بلندکرد و دستها را بدورآنها چنبره‌کرد. سرش‌را بلند کرد وچشمك‌زدن ستاره‌ها را نگریست. جاددهن دره‌کرد ویك دستش را زیر سرش برد. خاموش شد،واندك‌اندك زندگانی پنهانی خاك، زندگی سوراخها ولانه‌ها،زندگی‌خاشاکها ازسرگرفته‌شد. قاطرها می‌جنبیدند، خرگوشها بسوی چیزهای‌سبزمیلغزیدند، موشها خودشان‌را ازکلوخ‌ها بالا می‌کشیدند و شکارچیان بالدار بخاموشی از بالای سرشان می‌گذشتند.

فصل هفتم

درشهرها، درکنارشهرها، دردشتها، درسرزمینهای بی‌پایان ، انباراتومبیلهای مستعمل ، پس ماندهٔ لوازم اتومبیل گاراژهائی با اعلان‌های فریبندهٔ زیرین دیده می‌شد: اتومبیل‌مستعمل ـ اتومبیل مستعمل‌خوب ـ حمل ونقل ارزان ، سه لاستیك‌نو فردسیستم ۲۷ ــ اتومبیل تعمیر شده ـ اتومبیل ضمانت شده ـ رادیو ضمانت شده ــ اتومبیل با سیصد لیتر بنزین مجانی بفرمائید ــ حساب کنید ــ اتومبیل مستعمل ـ بدون مخارج‌اضافی.

زمین و خانهٔ نسبتاً بزرگی که دفتر کاری را در بر گیرد ، یك صندلی ویك کتابچهٔ آبی ، تودهٔ قراردادها درگوشه‌ای ازگیره آویخته شده بود و انبوهی دیگر ازقراردادهای دست نخورده . درگوشه‌ای دیگرخودنویس. همیشه خودنویست‌پرباشه، آماده‌باشه. یه‌دفعه می‌بینی چون خودنویس‌کارنمی‌کنه معامله بهم‌میخوره.

اون‌مادرقحبه‌ها هیچی نمی‌خرن. هی ازاین انبارمیرن باون انبار . تماشاچی هسن . همه‌ش‌نگاه می‌کنن. ماشین‌بخرنیستن والکی وقت تلف می‌کنن . برا وقت ارزش قائل نیستن.

انور، اون دوتا ، نه، بچه‌دارها . یه‌ماشین بهشون نشون‌بده . ازدویست شروع کن ، یك‌کمی هم‌تخفیف نده. انگاربصدوبیست‌وپنج‌تا راضی میشن. گرمشون‌کن‌بذار یه‌دوری‌بزنن. یکی‌روبهشون قالب‌کن،خیلی‌وقت ماروگرفتن.

ارباب باآستینهای بالازده وفروشندگان، دقیق ، قاطع و بیرحم با چشمهای کوچك‌وتیزدرانتظار نقاط ضعف.

قیافهٔ زن رو بپا . اگر اون خوشش بیاد میشه سرشوهره رو شیره مالید . برسونشون دم این کادیلاك . بعدمیشه بیوك ۲۶ رو آب‌کرد . اگر ازبیوك شروع کنی میرسن به‌فرد. آستینهاروبالا بزنین و بیفتین بکار. همیشه اینجور نیس. تامن‌لاستیك سوراخ این دوج ۲۵ رو باد می‌کنم تو اون‌ناش‌روبهشون بده . وقتی موقعش شد بهت اشاره‌می‌کنم.

ـ مگه نه‌اینه که وسیلهٔ رفت و آمد می‌خواین ؟ بشماکه دروغ نمیگم ، البته دشکها کار کرده است اما دشك که چرخ‌رو نمیگردونه . اتومبیلهای ردیف شده ،

رادیاتورهای زنگ زده ، چرخهای ساب رفته ، بهمدیگر فشرده شده اند.

ـ میخواین یکی رو امتحان کنین ؟ زحمتی نداره ، الان از ردیف بیرونش میکشم.

تو بن بست گیرشون بکشین . یك کاری کنین وقتتون‌رو بگیرن نذارشون‌بره که وقتتوگرفتن، مردم، بیشترشون، مؤدب هستن.نمیخوان کارتون‌روبهم بزنن. یك جوری بکنین که کارتون روبهم بزنن اونوقت ابوطیاره رو بیخ ریششون بچسبون.

ردیف اتومبیلهای مدلت ، بلند ولکاته ، باچرخهای تق تقی و رنگ کهنه. لاستیك سائیده ، بیوك ، ناش ، دوسوتو . . .

ـ البته ، آقا دوج ۲۲ ، بهترین دوجیه که تا حال کارخونه ساخته .مرگ نداره . کم گاز . اگر پرگاز باشه بسکه تکون تکون میخوره بعد از مدتی تق ولق میشه، هیچ فلزی‌نیس که تاب اینهمه تکون روبیاره بعد ازمدتی ساب‌میره امافلزنیس که نگرش میداره ، پلیموت (۱) .روکن (۲)؛ ستار (۳)

ـ خدایا ! این آپرسن (۴) ازکجا اومده از آرك(۵) ؟یك چالمرز(۶) و یك چاندلر (۷) مال چند سال پیش . اما اینها که ما میفروشیم ماشین‌نیس آهن‌پاره‌س. باید چند تا از این ابوطیاره ها رو آب کرد . بیشتر از بیست سی دولار نمیخوام،تا پنجاه ، هفتاد و پنج ، باید فروختشون . خوب استفاده‌ای میکنه. هه ! خدایا ! از حق‌العمل یه ماشین نومگه چی گیر آدم‌میاد، بازهم همین ابوطیاره ها . نرسیده فروخته میشن. یه‌غاز بیشتر از دویست و پنجاه دلار نداره . جیم ، اون باباروکه روپیاده‌رو وایستاده درباب . زیاد گیج گیجی می‌خوره . یك کاری کن این اپرسن روبهش قالب کنی . اه ، این اپرسن چطور شد ؟ باید یه چند تا ابوطیاره‌راه‌انداخت اگه نه هیچی فروش نمیره.

علامتهای‌سرخ و سفید ، سفید وآبی ، در تمام طول پیاده‌رو بچشم‌می‌خورد. اتومبیلهای مستعمل،اتومبیلهای مستعمل خوب .

اتومبیل باب‌روز . . . روی‌صفه . هرگزنفروشش . این مردم‌رو جلب‌میکنه. اگه این ماشین رو باین قیمت بفروشیم زورکی یك غازگیرمون میاد ، بهشون بگو تازه فروختیمش . پیش از اینکه تحویل بدی باطری‌هارو وردار ویه باطری خالی بهش بندکن . زکی . بااین یه پاپاسی شون چه چیزها هم میخوان ! آستینهات رو بزن بالا و بیفت جلو . همیشه اینجوری نیس ، اگه باندازهٔ کافی ماشین‌داشتیم ششماه

۱ ـ Plymouth ۲ ـ Rokne ۳ ـ Star ۴ ـ Apperson
۵ ـ Arcke ۶ ـ Chalmers ۷ ـ Chandler

نشده بارمو می‌بستم.

بذار ببینم ؛ جیم ،عقب این شورلت صدا میکنه، انگار شیشه شکسته تکون تکون میخوره . دوسه کیلو خاك اره توش بچپون . توی دنده ها هم بچپون . همین یخدون روباید سی و پنج دولار بفروشم . این گاری رو باید سی‌وپنج دلار بفروشم. مادر بخطا این یکی رو کلاه سرم گذاشت . ده دلار بهش دادم پونزده تاکمتر نداد. ونوقت بی همه‌چیز، تمام ابزارش روهم ورداشت .ای خدا! اگر فقط پونصدتاابوطیاره داشتم . این وضع آنقدر ها طول نمیکشه . چی؟ از لاستیك ها خوشش نمیاد ؟ بگو اینها هنوز ده هزار کیلو متر محل داره ، یك دلار و نیم هم تخفیف بده . قطعات خرده ریزهای زنگ زده بغل هره ، ردیف آشغالهای بی‌رنگ‌ورو در آن ته،سیرها، لکه‌های سیاه چربی ، موتورها که روی زمین سرکشیده بود و یك ساقه سنبل خطائی در میان سیلندرها روئیده بود . بدنهٔ قرمز ، لولهٔ اگزز که مثل مار بهم پیچیده بود، روغن بنزین .

ببین میتونی یه شمع بی ترك پیدا کنی؟ لااله‌الاالله! اگه من فقط پنجاه‌تااتول‌پت‌پتی صد دلاری داشتم یه پول حسابی بهم میزدم . چه شلنگی میندازه ! ما فقط ماشین رو میفروشیم دیگه در خونه شون نمیرسونیم که، خوبه دیگه! بماچه که ببریمشون خونه. عکس این یکی رو تومجله‌بندازیم . خیال میکنی یارو مشتری باشه ؟ خب، بندازش بیرون، کارهای واجب تر از این داریم تا این‌که وقتمون رو براکسیکه نمیدونه‌چی میخاد تلف کنیم . لاستیك جلو ، طرف راست ، این گراهام رو درآر ببینم . اون جای تعمیر شده ش روبذار زیر . باقیش خوبه . نقش‌لاستیك‌و همه‌چیز های دیگه‌ش خوبه . همین یخدون قراضه پنجاه هزار کیلو متر محل داره. بی‌گفتگو . روغن دونش رو پرنگردارین خدا حافظ . خوش باشین .

اتول میخواین؟ چه اتولی ؟ چیزی که پسندتون باشه ندیدین ؟ از تشنگی‌له‌له میزنم. چطوره یه‌گلوئی ترکنیم ، تا خانمتون این لاسال رونگاه‌میکنه میریم‌ومیایم. لاسال بدرد شما نمیخوره . دشك هاش بیخوده . خیلی روغن مصرف میکنه من‌یك لینکلن ۲۴ دارم . اونوبهش میگن ماشین . مرگ نداره . میشه کامیونش هم کرد.

آفتاب سوزان روی فلز زنگ زده ، روغن روی زمین، مردم سرگردان گیج خواهان یك اتومبیل .

پاهاتون روپاك کنین باین ماشین تکیه ندین ، کثیفه . ماشین چندی‌میخاین؟ اینو چندمیگین ؟ بپا .مواظب بچه ها باش . فکریم که اینو چند میگین ؟ میخوایم بپرسیم . پرسیدن که پول نمیخواد. میتونیم بپرسیم ، نه؟ یکشاهی بیشتر از هفتاد‌و پنج دلار نمیتونیم بدیم .اگر نه برارفتن بکالیفرنی‌کم میاریم .

ـ ای خدا ! اگر فقط میتونسم یه‌صدتائی ماشین جور کنم . دیگه بدرك کـه راه بره یا راه نره . لاستیکهای مستعمل ، لاستیکهای ترکیده روی هم کپـه شـده بودند . توئی‌های سرخ خاکستری ، مثل کالباس آویزان بودند .

ـ وصلهٔ لاستیك ؟ رادیاتور شور ؟ آمپلی فی کاتور ؟ این گولهٔ کوچولـو رو بذارین توی باك بنزینتون بـا هر لیتری ۵ کیلومتر اضافه میرین . فقط یك رنـگ روشن بزن .

یك کالسکهٔ پنجاه سنتی نو داری . برف پاك کن ؟ تسمهٔ باد بزن ، مهـرهٔ کولاس ؟ شاید سوپاپ باشه ؟ بدنهٔ سوپاپتون رو عوض کنین ، چقدر میتونین مایـه بذارین ؟

خب‌جو(۱) ببرشون و بفرسشون پیش‌من ؟ من درست‌میکنم . یـا بـاهاشون معامله میکنم یـا نفله‌شون میکنم . اما آسمون‌جل‌هارو نفرست‌ها ! مشتری بدردمن میخوره .

ــ البته ، بفرمائید شما مشتری هسی ، معامله میکنی ، معلومه . چاخـان نمیکنم . تا هشتاد دلار میتونم بدم .

من بیشتر از پنجاه دلار نمیتونم بـدم . اون آقای بیرون بمن گفت پنجـاه دلار . اشتباه‌کرد . براخودم هفتاد وهشت‌دلارو نیم تموم شده . جو ، احمق خرفت میخوای منو ورشکست کنی ؟ باید این باپارو پزوندش . شصت دلار دادن نـدادم . گوش بـدین آقـا من نمیخوام الکی وقتم رو تلف کنم . من کاسبم، بیخود نمیخوام مشتریها رو معطل کنم . چیزی داری تاخت‌بزنیم .

ـ یك‌جفت قاطر دارم .

ــ قاطر ! هه ، میشنوی ؟ این‌بابا میخواد قاطر تاخت بزنه . مگه نمیدونین که ما در عصر ماشین زنـدگی میکنیم ؟ امـــروز دیگه قاطر بدرد سریشم سـازی میخوره .

ـ قاطرهای قشنگ گنده‌ایه ... پنج‌ساله و هفت‌ساله . خوبه جاهای‌دیگروهم ببینیم .

جاهای دیگرو ببینین ؟ وقتی شما اومدین ما فرصت سرخاروندن نـداشتیم. وقت مارو تلف کردین و حالا تشریفتون رو میبرین . جو ، می‌بینی با چه آدمهـای مردم‌آزاری سروکار داریم .

ـ ما مردم‌آزار نیسیم . ما اتول میخوایم . میخوایم بریم کالیفرنی به‌اتول

۱ ـ Joe

احتیاج‌داریم .

ـ من خیلی صاف و ساده هستم . جو ، بهشون بگو من چقدر صاف و ساده هسم . انگار اگر پیرهن تنم‌رو هم نکنم و بمردم ندم نمیتونم زنده بمونم . خب خلاصه‌ش‌رو بهتون بگم ... من میتونم این قاطرهارو یکی پنج دلار ازتون بخرم و بعدش هم بفروشم . خیال میکنم گوشت‌سگ‌میفروشم .

ـ پس همون‌بهتر که نفروشمشون تا شما هم بگوشت‌سگ‌فروشی نیفتین .

ـ خب حالا فرض کنیم قاطرهای تورو یکی هفت‌دلار ، نه ده دلار ور داشتیم اونوقت این‌کارو میکنیم ؛ قاطرهای تورو بیست دلار ور میداریم . گاری هم روشه ها ، خب ؟ شما پنجاه دلار بمن میدی و یك قرار داد هم امضا میکنی که بقیه رو قسطی ماهی ده دلار بدی . شما که گفتی هشتاد دلار میشه .

ـ معلومه میشه . از مالیات ماشین و بیمه خیلی بی‌خبرین ؟ این هم‌همیشه‌یه خورده روش کشیده میشه . بعد از چهارپنج‌ماه دیگه قرضت‌رو پرداختی . اینجارو امضا کنین . دیگه باقی کارهاش با ما .

ـ خب ، اما آخه من نمیدونم ...

ـ آه ! گوش کنین من‌دارم پیرهنم روهم‌میکنم میدم بشما و شما تمام وقت مرو میگیرین . از وقتیکه برا شما دارم وراجی میکنم تا حالا میتونسم بدو سه کار برسم . دیگه کلافه شدم . ها همین‌جارو امضا کنین . ها ! جو ، باك بنزین‌آقایون رو پرکن . بنزین‌روهم بهشون پیشکش میکنیم .

ـ لااله‌الاالله ، جو ، عجب معامله‌ای بود . این اتول چقدر برامون تموم شد ، سی‌دلار ...

سی و پنج‌تا اگه یادم نرفته باشه . قاطرها و گاری هم برام مونده اگر نتونم هفتاد و پنج دلار آبشون کنم تخم بابام نیسم . پنجاه دلارم نقد دارم یك‌قراردادهم برا چهل‌دولار دیگه . آه میدونم که این کارها شرافتمندانه نیس ، اما نمیدونی ، بیشتر اینها باقیمونده‌رو سگ‌خور میکنن . یکی‌از اینهارو بعد از اینکه هزار دفعه واسش نوشتم قرضش‌رو داد . ای‌خدا ! اگر فقط پونصدتا اتول داشتم ! آستین‌هات رو بالا بزن ، جو برو بپزشون و بفرسشون پیش‌من . بیست دلار این معامله بتو میرسه . نباید بدت‌باشه .

علامتهای لخت در آفتاب بمدازظهر . ماشین امروزی ، فرد ۲۹ ـ خوش‌رو.

ــ با پنجاه دلارتون چی‌میخاین ... یه‌زفیر (۱) ؟

---

۱ ـ Zephyr

فنرهائی‌که‌حلقه حلقه از تشك اتومبیل بیرون‌زده بود ،گلگیر قر که بزور چکش صاف شده بود، سپرکنده‌شده وآویزان . اتومبیل فرد لوکس ، با رنگ براقگلگیر و دهنهٔ رادیاتور ، و سه تا زاپاس .گل‌گیرها و یك دندهٔ بزرگ تعویض سرعت . روی‌روکش لاستیك دختر زیبای رنگینی بنام‌کورا (۱) نقاشی شده بود. آفتاب بعد از ظهر روی شیشه‌های‌گردگرفتهٔ اتومبیل‌ها میتافت .

ـ خدایا ! فرصت چیز خوردن‌هم ندارم . جو ، یکی ازبچه‌هارو بفرست سوسیس برام بیاره.

غرش پت‌پت‌کنندهٔ موتورهای قدیمی . آن‌هاورو میبینی‌که‌کرایسلررو نگاه میکنه . برو ببین چیزی تو چنته‌ش هست . بعضی از این دهاتیها خیلی‌آب زیرکاه هستن . جو ، بپزشون و بفرسشون پیش‌من. خوب‌کار میکنی .

ـ البته ، خودمون فروختیمش . ضمانت ؟ ما ضمانت‌کردیم‌که این اتوله . دیگه ضمانت نکردیم‌که شما مثل یك بچه شیر خوره مواظبش باشین‌که . اونوقت ، گوش‌کنین چی میگم ... شما یه ماشین خریدین و حالا اومدین پس بدین . شما چه قسطهاش‌رو بدین‌چه ندین برا من یکیه. بدهی‌تون رو دروجه‌کمپانی تجارتی مینویسم و اون شما رو تعقیب میکنه‌نه‌ما . ما هیچ‌کاغذی‌رونگه نمیداریم .آه ! پس اینجوریه. خب دست از پا خطا کنین آجان صدا میکنم . نه آقا ، مالاستیك‌هارو عوض نکردیم جو ، اینو بندازش بیرون یه ماشین‌خریده یه چیزی هم طلبکاره . اگه من یه خوراك سفارش بدم و نیمخورده برگردونم خوبه ؟ اینجاتجارتخونه‌س نه دفتر امور خیریه ، جو می‌بینی چه‌گیری افتادیم . جو ، اونجارو نگاه کن... یه دندون الك (۲). زود بدو اون پونتیاك (۳) ۳۶رو نشونش بده .

کاپوت مربع ،کاپوت‌گرد ،کاپوت زنگ زده ،کاپوت بیل مانند ، با خطهای دراز خمیده‌و راه راه‌که‌سطح صاف جلوی خطوط ،خیاره‌خیاره بود . ماشین‌امروزی. غول‌های قدیمی تشك‌های پرمایه و کلفت ... بسادگی میتوانید آنرا بکامیون تبدیل کنید . دو چرخ یدکی ، میل‌لنگ‌زنگ‌زده ، در زیرآفتاب داغ بعد از ظهر . اتومبیل‌های مستعمل .اتومبیل‌های‌مستعمل خوب تمیز،خوشرو،روغن‌مصرف‌نمی‌کند.

ـ ها ، اینو نگاه‌کن چه خوب نگرش داشتن .

---

۱ - Cora

۲ ـ نشانهٔ اعضاء فرقهٔElkها یکی از شاخه‌های متعددکلوپ Rotarienهاست درکشورهای متحدهٔ امریکا.

۳ ـ Pontiak

کادیلاك ، لاسال ، بیوك ، پلیموت ، پاکارد ، شورلت ، فرد ، پنتیاك رج به رج ، چراغهایشان در آفتاب بعد از ظهر میدرخشید . اتومبیل‌های مستعمل خوب .

ببرشون ، جو ، خدایا ، اگه فقط هزارتا ماشین‌داشتم .نرمشون‌کن‌وبفرسشون پیش من، باقیش با خودم.

ـ شماکالیفرنی میرین ، درست همین بدردتون می‌خوره . ظاهرش بی‌حاله اما هنوز هزارها کیلومتر محل داره ،کنارهم ردیف شده بود ، اتومبیل مستعمل‌خوب . اعلانها پاکیزه ، تر و تمیز .

www.KetabFarsi.com

فصل هشتم

بینا بین ستاره‌ها ، آسمان خاکستری میشد ، و هلال باریك ماه پریده‌رنگ بود و وهم‌آمیز بنظر میآمد ، توم جاد و کشیش در راهی که از اثر چرخ ماشینها و گاریها در میان پنبه زار پدیدآمده بود ، با شتاب راه می‌پیمودند . افق مغرب ناپیدا بود و درمشرق‌خط روشنی بچشم نمیخورد ، فقط آسمان مبهم ، نزدیکی سپیده‌دم را خبر میداد . مردها بخاموشی گام بر میداشتند و غباری را که پاهاشان بر میانگیخت با نفس بالا میکشیدند .

جیم کیزی گفت:ـ امیدوارم که بدونین‌کجا میرین . من دوست ندارم که آدم همینجور الله بختکی راه بیفته و ندونه تیغهٔ آفتاب از کجا سر در میاره .

پرندگانی که بالهاشان را با شتاب بهم میزدند و از زمین دانه می‌چیدند ، خرگوشهائی‌که شتابزده وترسان می‌گریختند ،برپنبه‌زارولوله زندگی‌را می‌پراکندند. آوای گنگ پاها درگرد و غبار و صدای خرد شدن کلوخها در زیر کفشها ، زمزمهٔ مرموز صبحدم را خاموش میساخت .

توم گفت ،

ـ من چشم بسته راه میرم . هرچی‌فکربکنم بیشتر اشتباه میکنم ، من‌اصلا فکرشو نمیکنم و همینجور سیخکی میرم . آخه ، من اینجا بدنیا اومدم . وقتی‌که بچه بودم همهٔ این سوراخ‌سمبه‌هارو میگشتم . یه درختی اونجاس می‌بینین ، درست دیده نمیشه . یکروز پدر بزرگم گرگی روکشت و باون درخت‌آویزونش کرد . میگفت ، گرگه اونقدر آویزون موند که گوشتاش ریخت و بعد افتاد . میگفتن کاملا خشکیده بود . خدا کنه که مادرم چیزی پخته باشه . شکمم داره از گشنگی سوراخ میشه .

کیزی‌گفت ،

ــ منهم همینطور . یه تیکه توتون بهتون بدم ؟ جلو گشنگی رومیگیره. کاشکی باین زودی راه نمی‌افتادیم . خوب بود میذاشتیم هوا روشن بشه . » برای آنکه قطعهٔ توتونی در دهان‌بگذارد حرفش‌را برید : « یه‌خواب حسابی میکردیم .»

توم گفت ، ـ فکر مولی راحتم‌نمیذاره . خیلی عصبانیم کرده . بیدارم‌کرد و گفت: «توم» ، خدا حافظ، من میرم .من جاهائی دارم که باید بهشون‌سربزنم» بعد

گفت « بهتره‌که دوتائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه ازاین‌دور- وورهابیرون رفتین . » از بس توی در و دشت‌زندگی‌کرده مثل سنگ خاره محکم شده میگن نسبش بسرخ‌پوستها میرسه . فکر نمیکنین که دیوونه بشه ؟

ـ نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین. دیدین چطور خونه هارو‌باخاك یکسون‌کرده بودن ؟ اینجا همه‌ش بدبختیه . معلومه که مولی دیوونه‌س ، شکی نیست . این‌سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره . همین‌روزها یکی رو میکشه و با سگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام روشنتره. هرروز بدتر میشه، اونوقت بازهم نمیخواد با ما بیاد ؟ جادگفت :

ـ نه،گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن‌آدمها میترسه، مشکل پیش ما بیاد. آفتاب که بزنه میرسیم خونهٔ عمو جون . »

مدتی‌آرام و خاموش راه پیمودند . جغدهائی که تا آندم بلانهٔ خود بازنگشته بودند ، برای‌گریز از روشنی روزبسوی انبارهای‌گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها پروازکردند . آسمان مشرق‌هم‌کمرنگتر میشد ،کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که‌رنگ خاکستری می‌گرفت ، بچشم میخورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عموجون جا میکنن ، عموجون فقط یه اطاق‌داره و یه انبارکه‌آشپزخونشه . بایك صندقخونه خیلی‌کوچك باید روهم‌سوارشن.

تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تك و تنها زندگی میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ،

ـ تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ... مثل مولی ، حتی بدتر از اون‌همیشه مست بود ، گاهی تو خونه‌یه بیوه‌زن می‌افتاد. بعضی شبها فانسشو دستش میگرفت روی زمین‌کار میکرد . خیلی خل بود . همه میگفتن پاش دم‌گوره ولی‌الان سنش از پدر هم بیشتره . فقط سال بسال‌کله‌اش‌خشکتر و وحشیتر میشه ؛ از پدر بزرگ‌هم وحشیتر ، کشیش‌گفت ،

ـ اون نوری‌روکه نزدیك میشه ، ببین. مثل نقره برق میزنه . راستی جون هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

ـ چرا، یه زن داشتش . اگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد .جون‌رو خوب میشناسین . این قضیه‌رو پدرم‌میگفت . عموجون زن جوونی داشت . چهارماه بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب‌دلش‌دردگرفت و بعموجون‌گفت ، « خوبه بری یه‌دکتر بیاری . » جون‌آسوده و بیخیال نشسته بودوبهش‌گفت ، « چیزی‌نیست دل‌درد داری ، زیاد خوردی ، یه ظرف جوشونده میخوری وآروم میگیری ، شکمتو

گفت « بهتره‌که دوتائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه ازاین‌دور- وورهابیرون رفتین . » از بس توی در و دشت‌زندگی‌کرده مثل سنگ خاره محکم شده میگن نسبش بسرخ‌پوستها میرسه . فکر نمیکنین که دیوونه بشه ؟

ـ نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین. دیدین چطور خونه هارو‌باخاك یکسون‌کرده بودن ؟ اینجا همه‌ش بدبختیه . معلومه که مولی دیوونه‌س ، شکی نیست . این‌سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره . همین‌روزها یکی رو میکشه و با سگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام روشنتره. هرروز بدتر میشه، اونوقت بازهم نمیخواد با ما بیاد ؟ جادگفت :

ـ نه،گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن‌آدمها میترسه، مشکل پیش ما بیاد. آفتاب که بزنه میرسیم خونهٔ عمو جون . »

مدتی‌آرام و خاموش راه پیمودند . جغدهائی که تا آندم بلانهٔ خود بازنگشته بودند ، برای‌گریز از روشنی روزبسوی انبارهای‌گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها پروازکردند . آسمان مشرق‌هم‌کمرنگتر میشد ،کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که‌رنگ خاکستری می‌گرفت ، بچشم میخورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عموجون جا میکنن ، عموجون فقط یه اطاق‌داره و یه انبارکه‌آشپزخونشه . بایك صندقخونه خیلی‌کوچك باید روهم‌سوارشن.

تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تك و تنها زندگی میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ،

ـ تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ... مثل مولی ، حتی بدتر از اون‌همیشه مست بود ، گاهی تو خونه‌یه بیوه‌زن می‌افتاد. بعضی شبها فانسشو دستش میگرفت روی زمین‌کار میکرد . خیلی خل بود . همه میگفتن پاش دم‌گوره ولی‌الان سنش از پدر هم بیشتره . فقط سال بسال‌کله‌اش‌خشکتر و وحشیتر میشه ؛ از پدر بزرگ‌هم وحشیتر ، کشیش‌گفت ،

ـ اون نوری‌روکه نزدیك میشه ، ببین. مثل نقره برق میزنه . راستی جون هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

ـ چرا، یه زن داشتش . اگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد .جون‌رو خوب میشناسین . این قضیه‌رو پدرم‌میگفت . عموجون زن جوونی داشت . چهارماه بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب‌دلش‌دردگرفت و بعموجون‌گفت ، « خوبه بری یه‌دکتر بیاری . » جون‌آسوده و بیخیال نشسته بودوبهش‌گفت ، « چیزی‌نیست دل‌درد داری ، زیاد خوردی ، یه ظرف جوشونده میخوری وآروم میگیری ، شکمتو

پر نکن دلت درد میگیره . » فردا وقت ظهر دیگه زنش از شناخت‌افتاده بودوچار ساعت بعد از ظهر مرد . کیزی پرسید :

ـ مگه چش بود؟ مگه چیز سمی خورده بود ؟

ـ نه ، فقط یه چیزی توشکمش پاره شده بود. آپا ... آپاندیس ، یه همچه چیزی اونوقت عمو جون که همه چیزو پشم می‌دونه ، خیلی ناراحت شده بود .اینو گناه میدونست‌مدتها باکسی حرف نمیزد . دلشو خوش می‌کرد . اینوروانوربکرده‌و خودشو بکوری ونفهمی‌بزنه . بعد کمی دعا می‌خوند. دوسال‌گذشت تاحالش جاامد. ولی حالا همونه که بود . گیجه . عاقبت داشت تحمل ناپذیر می‌شد. هروقت بچه‌ها کرم داشتن یادلشون درد میگرفت ، عموجون میرفت‌دکتر میآورد. یه‌روزپدرم‌بهش گفت دست از این کارها وردار. بچه‌ها همیشه دل درد میگیرن. خیال میکنه دراثر گناه وسهل‌انگاری‌او زنش مرده . آدم عجیب وغریبیه . همیشه بمردم کمك‌می‌کنه، انگار میخواد گناهشو بشوره. ببچه‌ها خبر میده.کیسه‌های آرد ودم خونه‌این واون میداره.هرچی داره می‌بخشه . ولی بازهم چندون خوشبخت نیست.بیشترشبهاتنهائی گردش میره . در عین حال زارع کار آمد یه ، زمین هاش همیشه مرتب وآماده‌س.

کشیش گفت :

ـ بیچاره، بیچارهٔ بیکس و کار . وقتی‌زنش مرده بودخیلی بکلیسیامیرفت ؟

ـ نه ، ابداً ، نمیخواست بمردم نزدیك بشه . می‌خواست‌تنها باشه. همه‌بچه‌ها دوستش داشتن ، اصلا دیونه‌ش بودن. بعضی شبها میومد خونهٔ ما زود میفهمیدیم که عموجون اومده، چونکه هنوز تونیومده ، یه بسته سفز می‌گذاشت پهلومون.عموجون برا بچه‌ها خدا بود.

کشیش سرش پائین بود وراه می‌پیمود . جوابی نداد روشنائی افق برپیشانیش میلغزید و دستهایش که در پهلوها نو ـان می‌کرد در روشنائی می‌درخشید وسپس تیره می‌شد

توم همچنان خاموش بود ، انگار رازهای درون خود را گفته بود وخجالت می‌کشید . توم قدم تند کرد و کشیش شانه بشانه‌اش گام برداشت.

اینك در افق خاکی رنگ اشیاء رفته رفته بچشم می‌خورد . ماری‌از پنبه‌زار بیرون خزید و از روی جاده گذشت . توم ایستاده نگاه کرد :

ـ این مارموشهارو میخوره . بذاربره .

ازکنار مار گذشتند و راه خود را پیش گرفتند . فروغ رنگینی در مشرق پدید آمد و بزودی روشنی افق بر کوهستان گسترده شد . رنگ سبزی بر نهالهای پنبه پدیدار شد و زمین رنگ خاکی تیره‌ای بخود گرفت . رنگ خاکی از چهرهٔ

مردها پرید . همراه با افزایش روشنی چهرهٔ جاد گرفته‌تر بنظرمیرسید .

جاد بآرامی گفت ،

ـ این موقع بهترین وقت شبانه روزه حالا خوب موقعی . یه وقتی بچه بودم صبح زود بلند می‌شدم و تنهائی گردش می‌رفتم . نیگاکن، روی جاده اون چیه ؟

روی جاده بافتخار ماده سگی مجمعی از سگان برپا بود. پنج سگ نر از نسل سگ گله و سگ کلی(۱) ، سگهائی‌که نژادشان بر اثر یك زندگی بی‌بندوبار اجتماعی از میان رفته بود،بماده سگ ورمیرفتند . هرسگ باشوق ولذت‌بو می‌کشید، سپس با پاهای کشیده در کنار نهال پنبه می‌ایستاد، پای عقب خود را بسنگینی‌بلند می‌کرد ومی‌شاشید ، و بعد باز هم برمی‌گشت و بو می‌کشید. جاد و کشیش ایستادند و تماشا کردند و جادناگهان خندهٔ پرنشاطی سرداد ،

ـ خدایا ، خدایا .

اینك همهٔ سگها جمع شده بودند . موهاشان راست شده بود و می‌غریدند و بهم نگاه می‌کردند، هریك منتظر بود که دیگری دعوا را شروع بکند . یکی از سگها روی ماده سگ افتاد ، دیگران دور شدند واین منظره را با هوس وشوق نگاه کردند ، زبانهایشان آویزان بود و از آنها آب می‌چکید. مردها راه خود را ادامه دادند.

جاد گفت ،

– خدایا ، گمون می‌کنم اونکه روی ماده سگ افتاده بود «فلاش» ما بود. من خیال می‌کردم مرده . فلاش ، بیا ! خندید . همچی تو فکر رفته بودم که اگه صدام می‌کردن اصلا نمی‌فهمیدم. بیاد حکایتی از دوره جوونی ویلی فلی افتادم. ویلی خجالتی بود ، خیلی هم خجالتی بود . خلاصه یکروز ماده‌گاوشو برد پیش گاو نرگریو . همه غیر از السی گریو بیرون اومده بودن ، السی گریو اصلا خجالتی نبود . ویلی اونجا وایستاده بود ، سرخ شده بود و نمی‌تونست حرف بزنه .السی‌بهش گفت ، « پس واسه چی‌اومدی ؟ گاونر اونجا پشت طویله‌س» اونوقت ماده‌گاو رو اونجا بردن و ویلی والسی پشت نرده ها نشستن که تماشا کنن . چیزی نگذشت که ویلی شهوتی شد ، السی نگاش کرد انگار اصلا از موضوع خبر نداره ، بهش گفت ،

« ویلی، چت میشه» همچی چیزی شده بود که بزحمت خودشو نگه‌می‌داشت. گفت:

---

۱ ـ Colli یکنوع سگ .

« خدایا ، خدایا چقدر دلم میخواد از این‌کارها بکنم .» السی بهش گفت ،
« چه مانعی داره ویلی ، این ماده گاو که مال‌خودته .»
کشیش باملاطفت خندید وگفت،
ـ میدونی ، چه خوبه که آدم کشیش نباشه . اون وقتها از این فصه‌ها واسم نمی‌گفتن و اگر هم می‌گفتن من نمی‌تونستم بخندم . نمیتونستم شوخی بکنم . حالا هرچی دلم بخواد شوخی می‌کنم ، خوبیش همینه که آدم هروقت دلش‌میخواد شوخی بکنه .

در مشرق افق سرخ رنگ می‌شد و پرنده‌ها بر زمین می‌نشستند و صدا می‌کردند .

جاد گفت ،

ـ درست اون جلورو ببین این آب انبار عموجونه . آسیاب بادیشو نمی‌بینم . اما این آب‌انبارشه . رفته تو شکم آسمون .» قدم تند کرد .«چقدرخوبه که‌همه‌شون باشن.» آب انبار در بلندی بنا شده بود . جاد با قدمهای شتابزده ابری‌از غباربگرد پاهای خودبرانگیخت .»

ـ نمی‌دونم که مادر ...

اکنون ساختمان آب انبار و خانه را می‌دیدند ، خانه چون مکعبی از چوب تراشیده بود و انبار گندم بزیر سنگینی بام کوتاهش شکاف برداشته بود . از دودکش زنگ‌زده دود بیرون می‌آمد. درحالی‌که‌توده‌ای از اثاثه رویهم انباشته ، بالها وموتور آسیاب ، چوبهای تختخواب ، صندلیها و میزها کود شده بود .

جاد گفت ،

ـ الله اکبر، میخوان برن .

در حیاط کامیونی با بدنه‌های بلند ایستاده بود ، اگرچه جلوش شبیه‌باطاقك کامیون بود ولی بارگیر آنرا از میان بریده بودند و تنهٔ کامیون باآن جور شده بود. توم وکشیش هرچه نزدیکتر می‌شدند . صدای ضربات چکشی را که از حیاط برمیخاست‌بهترمی‌شنیدند . همین‌که کنارهٔ خورشید بر فرازافق نمودار شد،روشنائی برکامیون افتاد و مردیرا با برق چکشی که بالا میرفت وپائین می‌آمد، بآنها نمود. خورشید پنجره های خانه را چون آینهٔ درخشان ساخت . تخته‌های درکه بمرورزمان سائیده شده بود برق می‌زد . روی زمین دو جوجه طلائی رنگ در پرتو خورشید میدرخشیدند .

توم گفت ،

ـ سرو صدا نکنین ، یواشکی بریم غافلگیرشون کنیم » ، چنان تند میرفت

که گرد و غبار تا شانه‌هاش بالا می‌آمد .

توم بکنار پنبه زار رسید ، اینك به حیاط پاگذاشته بود . زمین‌حیاط که‌بزیر پاها کوبیده شده بوده برق مـی‌زد ، واینجـا چند علف خزنده که از پوشش غبار رنگ خاك گرفته بود بچشم می‌خورد . جـاد قدم سست کرد انگار می‌ترسید پیشتر برود.کشیش‌هم که او را نگاه می‌کرد قدم‌سست کردتاباو همگام‌شود .وتوم‌یواش‌یواش پیش میرفت ، بناراحتی دورکامیون چرخید . کامیون از نوع‌هودسن‌سوپرسیکس (۱) بود که سقفش در اثر سرما شکاف برداشته بود . باباتوم جاد درکامیون ایستاده بود و آخرین تخته‌ها را بدو کنارهٔ بارگیر میخکوب می‌کرد . چهرهٔ ریشو و خاکی رنگش بروی کار خم شده ونوك میخها از دهانش بیرون بود . میخی را برتختـه گذاشت و بایك ضربهٔ نیرومند چکش آنرا فروکوفت . در خـانه تاوه‌ای جلزو ولز کـرد و کودکی‌گریست . جاد به‌کامیون تکیه کرد . وپدرش‌اورا نگاه کرد ولی ندید.پدرش میخ دیگری بر تخته گذاشت وکوفت . کبوتر ها از کنارهٔ آب انبار برخاسته،دائرهٔ بزرگی در فضا ترسیم کردند و از نوبجای خود نشستند ، کبوتر های سفید ، آبی و خاکستری، بابالهای رنگین و گردنهای کشیده بلبهٔ آب انبار نزدیك شدند تا بهتر تماشا کنند .

جاد باانگشتان خود بروی نردهٔ کامیون ضرب گرفت . و چشمهای خود را بر پیرمردی‌که موهایش جوگندمی بود دوخت و با ملاطفت گفت :

ـ پدرا

باباتوم بادهان پرمیخش غرید ، ـ چیه؟

کلاه‌نمدی فرسوده‌ای سرش بود. بروی پیراهن‌آبی‌رنگ کارجلیقه‌بی‌تکمه‌ای پوشیده بود . تسمهٔ چرمی عریضی باسگك مستی شلوارش را نگه می‌داشت، چـرم و فلز براثر سالها استعمال سائیده شده بود . کفشهایش مندرس بود و بر اثر سالهـا آفتاب ، رطوبت و گرد و خاك برآمده و خمیده بود . آستین‌های پیراهنش بگرد عضلات نیرومند وبرآمده ، بازوانش را می‌فشرد . کمرش بـاریك ، شکمش‌صـاف، ساقهایش‌کوتاه ، سنگین ونیرومندبود . در چهره اش ریش فلفل نمکی و انبوهی‌فرا گرفته بود وبنظرمی‌آمد که‌بسوی چانه‌اش کشیده می‌شود. چانه‌اش نیرومند وبرآمده بود و ریشش که در این ناحیه از همه جا انبوه‌تر بود آنرامی‌آراست وبرجستگی‌نك راسنگینی و نیرو مـی‌داد. روی استخوانهای گونهٔ باباتوم آنجا که ریش نرسته بود ، پوست برنگ قهوه‌ای سوخته درآمده ودر کنار چشمهایش که پیوسته نیمه باز بود

۱ـ Hudson Super Six

چین میخورد . چشمهایش قهوه‌ای بود، برنگ دانه‌های قهوه . وهنگامیکه بچیزی نگاه میکرد سرش را پیش می‌آورد، زیرا چشمهای تیرهٔ درخشانش کم‌سو شده بود. لبهایش باریك وسرخرنگ بود و میخهای درشتی از میانشان بیرون زده بود.

چکشش‌را که‌آمادهٔ کوبیدن میخ بود درهوا نگهداشت و از فرازکناره‌کامیون توم‌را نگاه کرد، از اینکه کارش ناتمام مانده بود ناراضی بنظرمیرسید. سپس‌چانه‌اش را پیش‌آورد و توم را از روبرو نگاه کرد و رفته رفته‌آنچه را که میدید بجا آورد. چکش بآهستگی پائین آمد و با دست چپ میخها را از دهانش گرفت . با شگفتی چنانکه‌گوئی بخودش خبر میدهد ،گفت ،

ـ اوه تومی‌یه. . .» سپس بازهم انگار بخودمیگفت « تومی‌برگشته » دهانش از نو باز شد و برق ترسی در چشمانش درخشید. با ملاطفت گفت،

ـ تومی، در رفتی؟ .باید قایم بشی؟» مضطرب و دلواپس منتظر ماند.

ـ نه من تعهددادم وآزادم کردن. من‌آزادم. همه‌اسناد واوراقم باهامه. دستش را بنرده‌های کامیون گرفت و سرش را بالا کرد.

باباتوم چکشش‌را بآرامی بزمین گذاشت ومیخها را درجیبش‌ریخت‌برنرده‌ها پا گذاشت و آهسته تا زمین لغزید، ولی همینکه دربرابر پسرش‌قرارگرفت ناراحت و غریبه بنظرآمد. آنگاه گفت،

– تومی، ما میریم کالیفرنی. می‌خواستیم اینو واست بنویسیم.» وبعد مثل اینکه بگفتهٔ خود نمی‌اندیشد گفت . «اما تو حالا برگشتی میتونی با ما بیای.میتونی بیای ! » در قوری در حیاط افتاد و صدا کرد. باباتوم از بالای شانه‌اش نگاه کرد. چشمهایش از شوق میدرخشید و گفت : «بریم غافلگیرشون کنیم . مادرت میترسید که دیگه‌هرگز نتونه تورو ببینه. مثل اینکه مطمئن بود تو مرده‌ای. از ترس اینکه مبادا دیگه‌تورو نبینه نمی‌خواست بکالیفرنی‌بیاد» ازنوصدای جلزوولز تاوه بلند شد. جاد ازنو گفت «بریم غافلگیرشون کنیم. طوری بریم که‌انگار هرگز ازپیش‌ما نرفته بودی. ببینم مادرت چکار میکنه.» دستش را با مهربانی و کمروئی برشانهٔ توم کشید ولی زود دستش را برداشت. جیم‌کیزی را نگاه کرد.

توم گفت ،

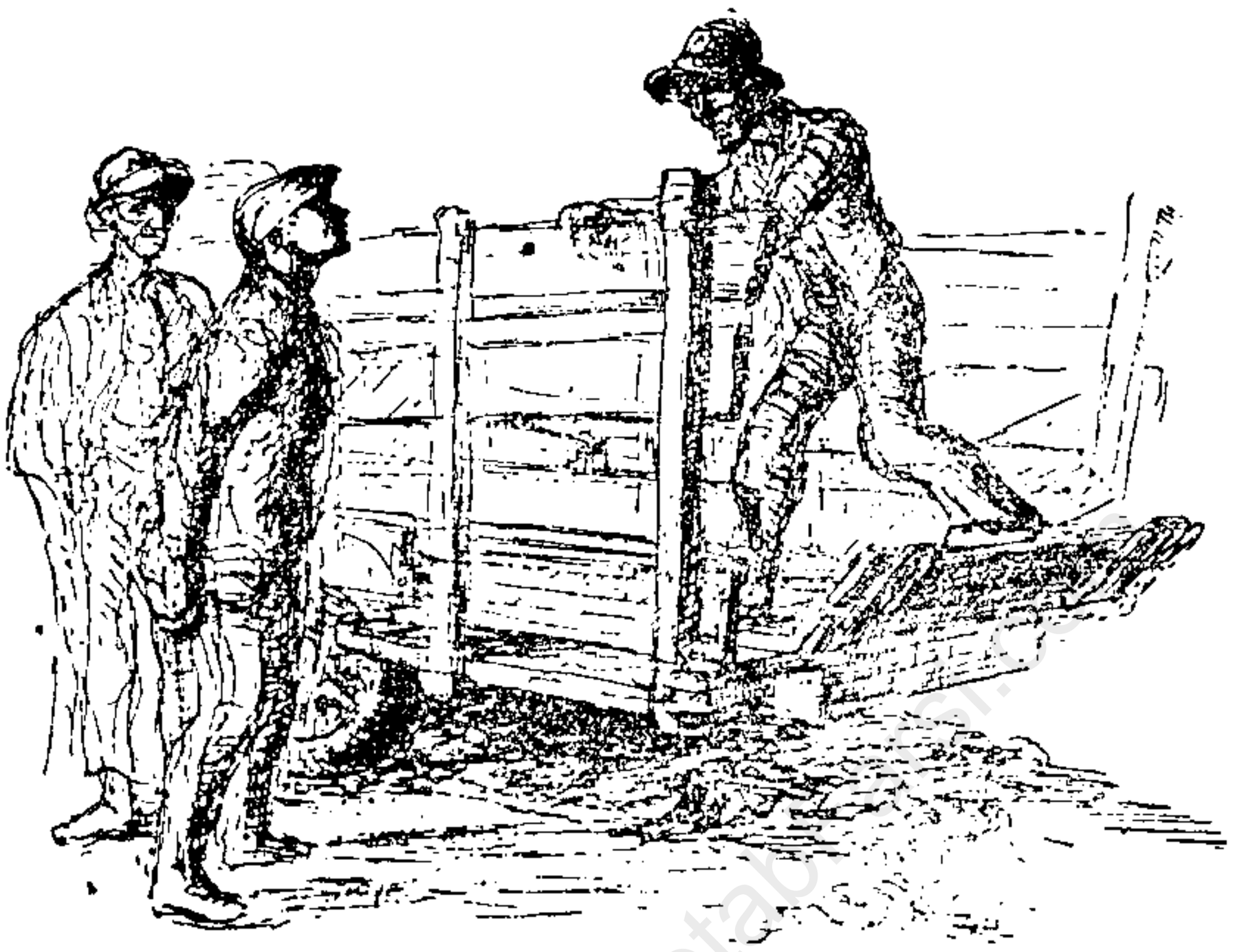
پدر، کشیش‌رو بخاطر میاری. کیزی هم با ما میاد .

– کیزی هم تو زندون بود ؟

– نه، من تو راه دیدمش. بسفر میرفت .

پدر دست او را محکم فشرد ،

ـ خوش اومدین‌آقا .





کیزی گفت ؛

ـ خوشحالم که اینجا هسم. خوبه آدم ببینه که یك‌آقا پسر چه‌جوری بخونه و زندگیش برمیگرده. دیدن‌داره.

پدر گفت ؛ ــبخونه و زندگی .

کیزی بسرعت گفتهٔ خود را تصحیح کرد؛ ـ پیش خونواده‌ش. ما دیشب‌روتو خونهٔ سابق شما گذروندیم.

پدر جانهٔ خود را پیش‌آورد، سرخود را برگرداند و یك لحظه جاد را نگاه نگاه کرد. آنگاه روی خود را بسوی توم برگرداند و با هیجان گفت ؛

ـ چه‌جوری وارد بشیم؟ چطوره من برم تو اطاق وبگم دوتا جوون اینجان‌که میخوان صبحونه بخورن، یا بهتره که تو وارد اطاق بشی و منتظربمونی تا به‌بینندت؟ چی فکر میکنی؟» چهره‌اش از هیجان درونی میلرزید. توم گفت ؛

ـ نه، هول میکنه. نباید ترسوندش.

دوسگ جوان ولاغر با شادی‌آنقدر نزدیك شدندکه وجودبیگانه‌ای‌را احساس کردند. آنگاه با دقت و احتیاط بازگشتند ، دمشان را بآرامی می‌جنبـاندند ولـی چشمها و پوزه‌هاشان برای مخاصمه یادفاع آماده بود. یکی از آندو با گردن کشیده، آماده برای فرار، پیش‌رفت و کم‌کم بپاهای توم نزدیك شد، بوکشید ، سپس‌برگشت وبانتظار دستـور پـدر ایستـاد . دیگـری اینقدرها شجاع نـبود. چیزی میجست تا شرافتمندانه‌خود را متوجه‌آن کند. همینکه جوجهٔطلائی‌رنگی را دیدکه‌درآن‌نزدیکی دانه می‌چیند بسوی او دوید. صدای قدقد اضطراب آمیز مرغان برخاست و جوجه بالهای طلائیشرا بهم‌زد و پریشان و ترسان گریخت. سگ با غرور بمردها نگاه کرد وسپس با رضایت خاطر در گرد وخاك غلطید وخاك را با دم خود پراکند .

پدر گفت ؛

بیا. حالا بیا. مادر باید تورو ببینه. وقتی که تورو می‌بینه باید من صورتشو ببینم. بیا. الان همه‌رو برای ناشتائی صدامیکنه. یکدقیقه پیش گوشت خوك‌رو توی ماهی‌تاوه انداخت . پدر در غبار رقیقی که فضای حیاط راگرفته بود، آنها را بسوی اطاق برد. خانه ایوان نداشت پس از پله در گشوده میشد؛ نزدیك در کـندهٔ کوتاهی بچشم میخورد، گذشت سالها سطحشرا صاف و هموار کـرده بـود . رگـه‌های برجسته چوب از میان غبار نازکی‌آن را میپوشاند . پیدا بود بوی بید سوخته در هـوا موج می‌زد وهرچه مردها بدر نزدیکتر میشدند ، بـوی گوشت خوك ، بوی نان گرم و بوی نافذ قهوه که در قهوه‌جوش میجوشید، بیشتر آنها را بسوی خود می‌کشید. پدر بآستانه در پا گذاشت ، ایستاد و مدخل را با تنهٔ کوتولهٔ خود بست. آنگاه گفت ؛

ـ مادر دونفر از راه رسیدن. و میخوان اگه ممکن‌باشه بهشون‌غذائی بدیم .
توم صدای مادرش را شنید ، صدایش دلنشین، سبك، آرام، محبت‌آمیز ونجیبانه‌بود. گفت :

ـ بیارشون تو. بیش از احتیاج خودمون غذا داریم . بهشون بگو کـه باید دستاشون رو بشورن. نون پخته. الان‌گوشت خوك رو هم میارم» صدای جلز و ولز روغن از اجاق برخاست. پدر در را باز گذاشت و وارد اطاق‌شد و توم مادرش‌را نگاه کرد. مادر تکه‌های گوشت را در تاوه سرخ میکرد و برمیداشت . در اجاق باز بود ونان‌های گرم و کوچك برصفحهٔ بزرگ فلزی چیده شده بـود . مادر از در بیرون چشم دوخت ولی چون آفتاب از پشت برتوم می‌تابید، جز نیمرخ سیاهی کـه برنور درخشان و زرد رنگ نقش بسته بود چیزی ندید ، سرشرا بـا مهربانی تـکان داد و گفت :

ـ بفرمائید . شانس‌آوردین امروز صبح خیلی نون پختم.

تـوم ایستاده بود و داخل اطاق را نگاه میکرد . مـادر نیرومند بود. تنش در اثر آبستنی وکار درشت شده بود ولی چاق نبـود. پیراهن پشمی بلنـد و قهوه‌ای رنگش تنش را می‌پوشاند، معلوم بود که سابقاً گلهای رنگینی آن‌را زینت میداده ، ولی اینك چنان رنگ رفته بود که فقط اثرگلها برنگ خاکی ، کمـرنگ‌تراز زمینه پارچه، بجا مانده بود. پیراهن تا ساقهایش پائین می‌آمد و پاهای نیرومند و برهنه‌اش با مهارت و سرعت برکف اطاق جابجا میشد. موهای کم‌پشت خاکی‌رنگ و زمختش، پشت سر جمع شده‌بود. بازوان چابکش ، با خالهای قهوه‌ای ، تا آرنج برهنه بود و دستهای کوتاه و دلپذیرش بدستهای دخترکی فربه و گوشتالو می‌مانست. بآفتاب‌نگاه میکرد. صورت چاقش اثری از نرمی نداشت ولی آکنده از استواری ومهربانی‌بود. بنظر میرسید که چشمهای فندقی رنگش با همه بدبختی هـای ممکن آشنـا گشته و از پله‌کان رنج و درد چندان بالا رفته بود که بمراحل عالی آرامش و درك فـوق بشری رسیده بود. پنداری‌این دژ خانواده وپناه تسخیر ناپذیر، نقش‌خود را بخوبی شناخته، پذیرفته وبا شادی بپایان میبرد. وچون بابا توم وفرزندانش نمی‌توانستند رنج‌وهراسی را بپذیرند مگر زمانی که او بدان تن در داده باشد، خو گرفته بودکه از پذیرش‌هر رنجی و هراسی سرباز زند. وچون هرحادثهٔ خوشی رخ‌میداد، همه باو نگاه‌می‌کردند وشادی را دراو می‌جستند ، عادت کـرده بـود کـه حتی بـدون علل کافی بخندد ولی برتر از شادمانی، آرامش بود. خونسردی چیزیستکه میتوان بآن اعتمـاد کـرد . موقعیت برجسته وممتازش در خانواده باو شایستگی و زیبائی‌ساده و زلالی‌می‌بخشید. دستهایش شفابخش بود و براطمینان، صفا و آرامش چیـرگی داشت . داور خانـواده

بود و در داوریهای خویش چون الهه‌ای دست نیافتنی و بی‌خطا مینمود . انگار می‌دانست که اگر او بلرزد همه خانواده متزلزل خواهد شد واگرروزی اوشکست‌بخورد یا واقعاً نومید بشود، همه خانواده بزانو در خواهدآمد، ارادهٔ کار کردن را از دست خواهد داد.

به نیمرخ تیره مرد در حیاط پرآفتاب نگاه‌کرد. پدر کنار او ایستاده بودو از انتظار میلرزید.

مادر گفت : ـ بفرمائید. آقا بفرمائید.

توم کمی ناراحت از آستانهٔ در گذشت.

مادر چشمهایش را از ماهی‌تاوه برگرفت وچنگال از دستش برزمین افتاد . چشمهایش‌کاملا باز شد، و مردمکهای متسعش آشکار گشت ازدهان نیمه‌بازش باتندی نفس می‌کشید. چشمهایش را بست و گفت :

ـ خدایا شکرت، اوه خدایا شکرت!» وناگهان صورتش حالتی اضطراب‌آمیز بخود گرفت. تومی، پیت نمی‌گردن که ؟ فرار که نکردی؟

ـ نه مادر با قید تعهد آزادم . همه اوراق و اسنادم باهام هست . » دست بسینه‌اش کشید.

مادر آرام وساکت با پاهای برهنه باو نزدیك شد. چهره‌اش پراز شگفتی‌بود. با دست کوچکش بازوی او را لمس‌کرد و استواری عضلاتش را آزمود . سپس چون کوری که دستمالی کند انگشتانش را تا گونه‌های او بالابرد. وشادیش چیزی‌همانند اندوه بود . توم لب پائینش را بدندان گزید . مادرچشمهای خودرا با شگفتی‌برلب او دوخت و رشتهٔ خونی را برکناره دندان‌ها دید، روی لب قطره خونی میدرخشید. آنگاه مطلب را دریافت، آرام شد و دستش را رها کرد . آهی کشید و گفت :

ـ یه مقدار راه رو میشه بی‌تو رفت . ولی نمی‌دونسیم تو چه‌جوری مارو پیدا میکنی .

چنگال را از زمین برداشت و روغن جوشان را بهم زد و قطعه‌ای از گوشت خوك سرخ شده بیرون کشید، بعد قوری جوشان را بعقب اجاق راند.

باباتوم مرتباً می‌جنبید :

– مادر، خوب غافلگیرت کردیم‌ها ! میخواستیم گولت بزنیم ، آخرش‌هم‌کار خودمونو کردیم. مثل یه‌گوسفند قربونی وایساده بودی. کاشکی پدر بزرگ اینجابود وتماشا میکرد. انگار با چکش توکلت زده بودن. اونوقت پدر بزرگ چنون محکم روی رونش می‌زد که کمرش درد میگرفت مثل‌اون روزی که آل به طیاره نظامی تیرانداخته بود می‌شنوی، تومی، یکروز طیاره‌ای از بالای سرمون ردشد ، پونصد

مترطولش بود، آل تفنگش رو ور داشت و رو ببالا شلیك كرد. پدر بزرگ گفت، «به پرنده‌های كوچك تیر نزن، بذار بزرگ شن» وآن‌وقت چنان روی زانوش زدكه كمرش تقی صدا كرد و رگ برگ شد. مادر خندید و از توی گنجه یكدسته بشقاب حلبی برداشت.

توم پرسید :

ـ پدر بزرگ كجاس؟ من هنوز ندیدمش .

مادر بشقابها را روی میز آشپزخانه گذاشت و فنجان‌هارا برداشت. با احتیاط گفت :

ـ توی انبار با مادر بزرگ خوابیده. بیشتر وقتها روزمیخوابن و شب بیدار میشن. همیشه سكندری میخورن و روی بچه‌ها میفتن.

ـ آره ؛ هرشب مادر بزرگ عصبانی میشد . پاش به وینفیلد میخورد و وینفیلد جیغ و داد میكرد ، اونوقت پدربزرگ حرصش میگرفت و تو شلوارش‌می‌شاشید، تازه از اینكار بیشتر لجش میگرفت و یكدفعه دادشون در میومد و توخونه قیامتی برپا میشد . » هرجمله با قهقههٔ خنده‌ای ختم میشد . هیچ خسته نمیشدیم. یكشب كه همه داد و بیداد و دعوا میكردن . داداشت‌آل‌كه حالا دیگه عاقل شده ، گفت : « لااله الاالله، پدر بزرگ ، چرا نمیری نون خودتو در بیاری» پدر بزرگ از این حرف همچی‌كفری شد كه رفت‌تفنگشو برداشت. اون شب‌آل مجبورشد بره‌تو صحرا بخوابه. حالا پدربزرگ و مادربزرگ توی انبار خوابیدن.

مادر حرفش را دنبال كرد :

ـ هروقت دلشون میخواد بیرون میان. پدر، برو بهشون بگوكه تومی‌اومده. پدر بزرگ خیلی دوستش داره .

پدر گفت،

ـ راست میگی، الان میرم بهشون میگم.

پدر بیرون رفت و طول حیاط را پیمود . دستهایش با چابكی جلو و عقب میرفت.

توم دور شدنش را نگاه كرد، سپس صدای مادر توجهش را جلب كرد . مادر قهوه میریخت. سرش پائین بود و باو نگاه نمیكرد . با آهنگی پراز حجب و تردید گفت،

ـ تومی.

ـ چیه ؟

ـحجب مادر باو سرایت میكرد ، منتظر و ناراحت بود . هردو از كمروئی

هم خبرداشتند واین آگاهی به کمروئیشان میافزود .

ـ تومی ، باید ازت بپرسم .. جوشی که نیسی ؟

ـ جوشی ؟

ـ آره ، از حرص وجوش زجر کشت نکردن ؟ دلت پر از کینه نیس ؟ توی زندون خرابت نکردن ، فاسد بشی ، ازحرص وجوش دیونهت نکردن ؟

توم از گوشهٔ چشم مادرش را نگاه کرد ، اورا وارسی کرد ، انگار چشمهایش از اومیپرسیدند چگونه از این چیزها خبردارد .

توم گفت :

ـ ن... ن... نه . یه مدتی اینجوری بود. ولی اونقدرها ازخود راضی نیسم که زود ازجا دربرم . چیزی نیست ، میگذره . مادر، چیه ؟

مادربا دهان نیمه باز اورا نگاه میکرد ، انگارمیخواست بهتـــر بشنود ، و برای اینکه بهتر بفهمد چشمایش را تنگ کرده بود . چهره‌اش جوابی میجست که همیشه در زیرکلمات پنهان میشود . با اضطراب گفت :

ـ من « فلوید خوشگله » روشناختم . مادرشومی‌شناسم. خوب‌آدمهائی بودن. مثل همه جوانها خیلی‌شیطون‌بود.» حرفش‌رابریدوبعد باشتاب‌گفت: «البته چیزهائی هست که من نمیدونم ، ولی اینومیدونم . کاربدی کرده بود ، ولی چیزمهمی نبود . باهاش بد رفتاری کردن ؛ گرفتنش آنقدر باهاش بد رفتاری کردن که از کـوره در رفت ، دفعهٔ بعد کاربدتری کرد. و اونها بد رفتاری رو از سرگرفتن . حرص وجوش ضایعش کرد . مثل یه حیوون کثیف بهش تیر انداختن ، اونهم جـــواب داد . مثل گرگ دنبالش کردن . فلوید بهشون دندون قرچه میرفت ، و تیر میانداخت ، مثل گرگ ترس‌آورشده بود، دیوونه شده بود ... دیگه بآدم شبیه نبود ، درست یك‌سگ هاربود . ولی اونهائی که میشناختنش باهاش بدی نمیکردن ، ازاونها که بیزارنبود . بالاخره دوره‌اش‌کردن وکشتنش. روزنامه‌ها بیخودی می‌نویسن‌که‌آدم بدجنسی‌بود... آره اینجوری بود که گفتم . » حرفشرا برید ولبهای خشکشرا لیسید. چهره‌اش از اضطراب برافروخته بود . « تومی من باید بدونم . خیلی باهات بد رفتاری کردن ؛ توروهمین جوری از حرص وجوش دیوونه کردن ؛ »

لبهای نیرومند توم بر دندانهایش فشرده میشد ، نگاهشرا به دستهای درشت وهمموارش دوخت وگفت :

ـ نه ، من اینطور نشدم . » یك لحظه خاموش شد وناخنهای شکافته‌اش را که مثل صدف مخطط بود از نظر گذراند . « مدتی که تو زندون بودم ، سعی کردم که این جور پیش آمدها برام نکنه من هیچ عصبانی نیسم .»

مادر آه آرامی کشید ،

ـ خدا خودش حفظت کند . توم بسرعت سرش را بالا آورد :

ـ مادروقتی که دیدم چه بروزگارخونه‌مون آورده‌ن ...

مادر باونزدیك شد ، برابرش ایستاد وبا صدای پرمهری گفت ،

ـ تومی ، فکرنکن که میشه تنهائی در برابرشون مقاومت کرد . سگ کشت میکنن . خیلی فکرکردم ، تومی ، من خیلی چیزها فهمیده‌ام . گمون میکنم صد هزارنفر رومثل ما دربدرکردن . اگه هم‌شون جلوی اونا وایستاده بودن ، تومی... اونا جرئت نمیکردن مارو ویلون و سرگردون کنن .

خاموش شد.

تومی که باونگاه میکردبآهستگی پلك‌هایشرا پائین آورد. در میان ابروانش قطره عرقی درخشید . آنگاه‌پرسید ،

ـ خیلی‌ها اینجوری فکر میکنن ؟

ـ نمیدونم . همه منگ هسن . میرن ، میان ، به خوب‌آلوده‌ها میمونن. از انتهای حیاط صدای لرزان ، مقطع ودیوانه واری برخاست :

ـ عجب ! عجب !

توم سرش را برگرداند و خندید :

ـ بالاخره مادر بزرگ فهمیده که من اومده‌ام . مادر ، انوقتا تو اینطوری نبودی

خطوط چهرهٔ مادر بهم کشیده شد ، فروغ سردی در چشمانش سوسومیزد .

ـ هرگز خونه مو با خاك یکسون نکرده بودن ، هرگز دخترمو تو کوچه نینداخته بودن . هرگز مجبور نشده بودم هرچی دارم بفروشم . . میفهمی اینهاست .

بسوی اجاق برگشت ونانهای کوچك وپف کرده را دردوبشقاب حلبی چید . قدری آرد درروغن ریخت که سوس درست کند . دستش ازآرد سفید شده بود . توم لحظه‌ای او را نگاه کرد وسپس بطرف دررفت .

چهارنفردر حیاط راه میرفتند . پدر بزرگ جلوی همه بود . پیرمرد لاغر وچابکی بود ولباسی ژنده بتن داشت . بدقت و احتیاط با پای راستش که می لنگید قدمهای کوتاهی برمیداشت . توی راه تکمه های شلوارش را می‌انداخت ، دست های پیرش بزحمت تکمه ها را می بست ، زیرا تکمهٔ بالائی را در سوراخ جا تکمهٔ دومی انداخته بود و این،نظم همهٔ تکمه‌ها را بهم میزد ، شلوار سیاه و پر وصله‌ای پوشیده بود و پیراهن آبی و پاره پاره‌ای که از بالا تا پائین باز بود و تکمه‌اش را نینداخته

بود بتن داشت . زیر پوش خاکی رنگش با یقهٔ گشوده در زیر پیراهن دیده میشد. از گشودگی جلیقهٔ پشمی ، سینهٔ لاغرش پوشیده از موهای سفید بچشم میخورد . ازبستن تکمه‌های شلوارش دست کشید . صورتش لاغر بود و عصبانی مینمود ، چشمهای کوچکش چون چشمهای بچهٔ خود سری ، با شیطنت میدرخشید . چهره‌اش عبوس ، شکایت آمیز ، سرزنده و خندان بود ، تقلا میکرد، حرف میزد و قصه‌های مستهجن میگفت . همیشه همینطور هرزه بود . موذیگری شیطان و خشونت و بی حوصلگی کودکان را داشت. پرده‌ای از شوخ طبعی این صفات را می پوشاند، هروقت‌پامیداد میخوارگی مفصلی میکرد ، و هروقت میتوانست پر می خورد و همیشه پر میگفت.

مادر بزرگ بدنبالش گام برمیداشت . از اینجهت زنده مانده بود که مثل پدر بزرگ سختدل و لجوج بود . با پرهیزکاری پر سر وصدا و وحشیانه‌ای موقعیت خود را حفظ کرده بود . درهرزگی و درنده‌خوئی چیزی از پدر بزرگ کم‌نداشت. یك روز پس از مشاجره‌ای ، هنگامیکه مادر بزرگ هنوز از هیجان میلرزید ، و کلمات نامفهومی زیر لب میگفت ، تفنگ را برداشت و دو تیر بسوی پدر بزرگ انداخت . و تیرها یك کمی از کفلش را کند . از آن پس پدر بزرگ مثل کودکانی که حشرات را میآزارند باو احترام‌میگذاشت وآزارش نمیداد.مادر بزرگ‌هنگام راه رفتن پیراهنش را تا زانو بالا میکشید و با صدای نافذ و مهیبی می‌غرید :

ـعجب!

پدر بزرگ و مادر بزرگ درطول حیاط مسابقه گذاشته بودند ، با تمام قوا میکوشیدند ، این رقابت را دوست میداشتند و برایشان لازم بود .

بدنبال آنها ، پدر و نوآ آهسته و منظم میآمدند و میکوشیدند که از آنها عقب نمانند .

نوآ . نخستین فرزند ، درشت هیکل و عجیب ، پیوسته‌باچهره‌ای تعجب‌زده، آرام و متفکر راه‌میرفت.هرگز در زندگی خشمناك نشده بود . وقتی‌کسانی‌رامی‌دید که بخشم آمده اند ، مثل کسی‌که دیوانه‌ای رابنگرد نگاهی پر از شگفتی وناراحتی برآنها میافکند ، آهسته راه میرفت بسیار کم وآنقدر آرام حرف میزد ، که اگر کسی او را نمی‌شناخت ، خیال میکرد ابله است . ولی ابله نبود ، عجیب بود . از عزت نفس و هرگونه میل جنسی عاری بود. با نظم شگفتی‌کار میکرد و میخوابید . خویشانش را دوست داشت ولی هرگز نشانی از این محبت بآنها نمینمود . نمی توان گفت چرا آدم احساس میکرد که سر ، بدن ، ساق‌هایش زشت‌است . ولی هیچ‌زشتی واقعی در او قابل تشخیص نبود. پدر میدانست چرا نوآ، عجیب و بیگانه است،ولی خجالت میکشید و چیزی بکسی نمیگفت . در واقع شب تولد نوآ ، پدر تك وتنها

بود و ازمشاهدهٔ رانهای گشوده وزوزه وفریادهای زن بیچاره‌اش داشت ازترس دیوانه میشد . درآن شب ، انگشتان زورمندش‌را بجای اسباب مامائی بکار انداخت ونوزاد را مچاله کرد و بیرون کشید . بعد ، هنگامیکه ماما رسید دید که سر بچه بر اثر کشیدن جابجا شده ، گردنش دراز شده و تنش مچاله است ؛ آنگاه سرش را جا انداخت و تنش را با دست راست‌کرد . ولی پدر همیشه این حادثه را بیاد میآورد و خجالت میکشید . و بهمین جهت با نوآ رفتاری مهربانتر از دیگران داشت . پدر در چهرهٔ نوآ با چشمان دورازهم وفك دراز و ظریفش، جمجمه مچاله و دگرگون شدهٔ نوزاد را میدید . نوآ هرکاری را میتوانست انجام دهد . میتوانست بخواند و بنویسد ، میتوانست کارکند و حساب‌کند ، اما هیچ چیز نظرش را جلب نمیکرد ، نسبت بهوسها ، و نیازمندیهای دیگران احساسی نداشت . در خانه‌ای ، خاموش و بیگانه میزیست و با چشمهای آرام به بیرون مینگریست. نسبت بجهان خارج بیگانه بود، ولی منزوی‌و تنها نبود .

هر چهار نفر از حیاط گذشتند و پدر بزرگ مرتباً میپرسید:

ــ پس‌کجاس خدایا ، پس‌کجاس؟

با انگشت‌بتکمه‌های‌شلوارش‌ورمیرفت، ولی‌انگشتان‌کارخودرا از یاد میبردند و درجیب‌هایش سرگردان میشدند . در این هنگام پدر بزرگ‌توم‌را دیدکه برآستانهٔ در ایستاده است ، ایستاد و دیگران را از رفتن باز داشت .

نیگاش کن ها ! حسابی تخم زندونه . چشمهای ریزش از بد جنسی برق میزد .

ـ منهم‌اگه‌بودم درس همین‌کارو میکردم . دیگه خیلی وقته که جاد تو زندون نیس . اون مادر قحبه‌ها هیچ حق نداشتن . » از نو چیزی بخاطرش آمد ، اونوقت « تورنبول » این حیوون بوگندو ، وقتیکه بیرون میومد از اینکه تورو کشته بادتو گلوش میانداخت . میگفت خون هاتفلید تورگهاشه من یك کلمه گفتم . من گفتم، با جادها در نیفتین ؛ بموقع خودش می‌بینین که منهم خون « ملك کوی » رو دارم . اینو من اونجا گفتم . فقط جرأت کنین به تومی چپ نگاه‌کنین. اوتوخ میبینین‌که چطور حقتونو کف دستتون میذارم . تا که اینو گفتم مثل سگ گرگ ترسید .مادر بزرگ که گوشش بصحبت‌ها نبود گفت ،

ـ عجب!

پدر بزرگ به‌توم نزدیك شد ، دستی بسینه‌اش زد و دور چشمهاش از مهرو غرور چین خورد .

ـ تومی ، چطوری ؟

توم گفت :

ـ ایه ، پدر بزرگ تو حالت چطوره ، خوشی ؟

پدر بزرگ جواب‌داد : تو شاش و سرکه میلولم .

ناگهان مطلب دیگری بخاطرش آمد : دیدی گفتم جادهارو تو زندون نیگر نمیدارن « همونطور که گفتم ، «جاد » هارو تو زندون نیگر نمیدارن . من‌میگفتم، آخرش می‌بینین ، تومی‌مثل‌گاوی که از آغل فرار کند ، از زندون در میره . اینکه درس در اومد ، بذار برم تو ،گشنمه . » راهی باز کرد و داخل اطاق شد ، نشست و بشقابی پر از گوشت خوك و دو نان درشت برداشت و بر روی آنها قشر ضخیمی از آبخورش ریخت . هنوز دیگران داخل نشده بودند که دهانش انباشته شد

توم ابروانش را با حالتی محبت‌آمیز درهم‌کشید و گفت :

ـ بازم در بارهٔ اون پیر عفریت حرف بزنین .

پدربزرگ‌چنان دهانش پر بود که نمی‌توانست صدائی برآورد ،ولی چشمهای زشتش میخندید . سرش را تکان داد و گفتهٔ توم را قبول کرد .

مادر بزرگ با لحنی غرور آمیز گفت :

خیلی بد جنسه و همه‌ش فحش میده . میبرنش تو جهنم و سوار اسب آتشیش میکنن . خدارو شکر ! با لحنی تحقیرآمیز گفت :

ـ میخواد کامیون برونه ! همیشه مثل سگ پا سوخته میدوه .

لقمه بیخ گلوی پدر بزرگ جست و هرچه در دهانش بود بروی زانوهایش پاشیده شد ، سپس بر اثر حملهٔسرفه خفیفی تکان تکان خورد .

مادر بزرگ لبخندی زد و توم را نگاه کرد :

ـ بدت اومد ، نه ؟

نوآ روی پله ایستاده و به توم‌چشم دوخته بود ، چشمهای دور از همش‌انگار باطراف او نگاه میکردند . چهره‌اش تقریباً خالی از تأثر بود.

توم بوی گفت :

ـ چطوری ، نوآ؟

نوآگفت :

ـ بد نیستم توچطوری؟

خاموش شدند ولی همین احوالپرسی بآنها تسلی بخشید .

مادر مکس‌ها را از ظرف آبخورش راند و گفت ،

ـ ما جائی نداریم که بشینیم یالا ، یابیرون یا جای دیگه ، هرجا که‌میتونین بنشینین .

توم ناگهان گفت ،

ـ آه پس کشیش کجاس ؟ الان اینجا بود . کجارفته ؟

پدر گفت :

ـ من دیدمش ، ولی‌رفته .

و مادر بزرگ با صدای تیزی فریاد کرد :

ـ کشیش ؟ شما کشیش دارین ؟ برین پیداش کنی . برامون دعا میخونه .

بپدر بزرگ اشاره کرد : این دیگه وقتش‌گذشته ، تموم کرده . برین کشیشو پیدا کنین .

توم بیرون رفت و پهلوی در ایستاد و صدا کرد :

ـ آهای ، جیم ! جیم کیزی ! قدم در حیاط گذاشت ،

ـ آهای کیزی !

کیزی از پشت مخزن آب نیم خیز کرد و سر کشید ، سپس برخاست و بخانه نزدیك شد . توم از او پرسید :

چیکار میکردین ؟ قایم شده بودین ؟

ـ هان ، نه . آخه کارهای خونواده بدیگرون ربطی نداره من نشسته بودم و فکر میکردم .

توم گفت :

ـ بیاین غذا بخورین . مادر بزرگ میخواد براش دعا بخونین .

کیزی اعتراض کرد :

ـ ولی من دیگه کشیش نیسم .

ـ اوه ، بریم ، براش دعا بخونین . برا شما که ضرری نداره ، اونو هم خوشحال میکنه . باهم وارد آشپزخانه شدند .

مادر بآرامی گفت :

ـ خوش اومدین .

ـ پدر گفت خوش اومدین . بفرمائین ناشتائی کنین .

مادر بزرگ فریاد کرد ،

ـاول دعا ، اول دعا .

پدر بزرگ چشمهای وحشی خود را به کیزی دوخت تا او را باز شناخت . آنگاه گفت :

ـ اوه، این همون کشیشس. از روزی که دیدمش دیگه بارون رحمت بند نیومده... از روی تمسخر چشمکی زد و مادر بزرگ خیال کرد که چیزی گفته از





اینرو فوراً جواب داد :

ـ بسه ، پیر خر بی‌دین!

کیزی باعصبانیت دستش را درموهایش فرو برد .

ـ باید بشما بگم که من دیگه کشیش نیستم. اگه باید ازاینکه اینجا هستم خوشحال باشم و ازاونهائی‌که دست و دل واز هستن ممنون باشم ، خیلی خب ، من همینو بجای دعا میگم. ولی من دیگه کشیش‌نیستم .

مادر بزرگ گفت ،

ـ همینارو بگین ، یك کلمه هم برای سفرمون بکالیفرنی بهش اضافه کنین.

کشیش سرش را خم کرد و دیگران هم سرشان را پائین آوردند. مادر دستهایش‌را بروی شکم صلیب کرده و سرش را خم کرد . مادر بزرگ آنقدر سرش را پائین آورد که تقریباً بینی اش بابشقاب نان و آبخورش مماس شد . توم که بدیوار تکیه کرده بود و بشقابی بدست داشت سرش را پائین آورد . وپدر بزرگ سرش را بیك طرف خم کرد تابتواند از گوشهٔ چشم محیل و شادش کشیش را نگاه کند. بر چهرهٔ کشیش اثری از فروتنی دعا دیده نمی‌شد ولی تفکربرآن موج میزد. صدایش‌آهنگ پیش بینی داشت و از التماس و تضرع عاری بود .گفت:

ـ من فکر می‌کردم . مثل عیسی برافکر کردن بدامنهٔ تپه‌هاپناه بردم . همونطور که عیسی برای اینکه از غصه نجات پیداکنه سرگذاشت به بیابون .

مادر بزرگ‌فریاد زد ،

ـ علیه‌السلام .

کشیش باشگفتی‌به او نگاه کرد . همچی بنظرم میادکه‌عیسی خیلی غصه‌دار بود ونمی‌دونست چکار بکنه و بفکرش رسید ، «اینها بچه درد میخوره ، این همه گفتگو و فکر که چه؟» خسته بود ، از نیکی خسته بوده و فکرش خستهٔ خسته شده بود . نزدیك بود باین نتیجه برسه : همهٔ اینها بجهنم . واونوقت سرگذاشت به بیابون .

مادر بزرگ غرید ، ـ آ... مین.

سالها در انتظار سکوتی بود که در پس دعائی آمین بگوید . سالها بود کلماتی را که دیگر برایش معنی نداشت ، بی‌آنکه گوش کند ، می‌شنید . کشیش ادامه داد :

ـ من نمیخوام بگم که مثل عیسی هسم ، ولی مثل اون خسته‌ام ، ومثل اون باسختی ها روبرو هسم ، ومثل اون دست خالی سربه بیابون گذاشته‌ام به‌بیابون پناه برده‌ام . شب ها طاق واز میخوابیدم و ستارهارو نگاه می‌کردم ؛ صبح می‌نشستم

و طلوع آفتاب رونگاه می‌کردم ؛ وقت ظهر ، از بالای تپه ها دشت مواج خشك رو تماشا می‌کردم ؛ عصر بغروب آفتاب چشم میدوختم . خیلی وقتها مثل سابق دعا می‌کردم و نماز میخوندم فقط نمیدونستم براکی نماز میخونم و چرا میخونم . من بودم و تپه ها ودیگه از هم جدائی نداشتیم . یك چیز بیشتر نبود و اون چیزهم مقدس بود .

مادر بزرگ گفت :

ـ الله اکبر! بجلو و عقب نوسان‌می‌کرد تا خلسه‌ای باو دست دهد .

ـ و من تو فکر رفتم . تنها فکر نبود خیلی‌عمیقتر از اینها بود . من‌بفکر افتادم و فهمیدم که آدم مقدس نیست مگر وقتی‌که جزئی از یك کل‌باشه ، و وقتی بشریت مقدسه که جزءیك چیز نباشه . ووقتی تقدس از دست میره که آدمی حقیر و بدبخت افسارش روپاره کنه ، جفتك بندازه ، آدم بکشه ، دعوا راه بندازه وهرجا که هوس می‌کنه بره . این آدمها هستن که تقدس رو از رو زمین‌دور میکنن . ولی وقتی همه باهم کارکنن نه یکی برای دیگری بلکه یك‌آدم بهمه اونهای دیگه پیوسته باشه... این خوبه ، مقدسه . و بعدش بفکرافتادم که نمیدونم منظورم‌از کلمهٔمقدس چیه.» سرهای خمیده‌راست نشد زیرا مانند سگهای شکاری منتظر بود که با علامت امین سربلند کنند . «من دیگه نمیتونم مثل اونوقتها زندگی کنم .» من از تقدس این ناشتائی خوشبختم . من خوشبختم‌که عشق اینجا حکومت می‌کنه . همین . تمام شد .» سرها همچنان خمیده ماند . کشیش بدور و برش نگاه کرد ؛ « از بس پر- چونگی کردم صبحونه‌تون سرد شد . » آنگاه بیادش آمد وگفت ، « آمین » و سرها بلندشد .

مادر بزرگ گفت ؛

ـ آمین و نان خشکیده رامیان لثه‌های فرسوده و بی‌دندانش‌خرد کرد .

توم بسرعت میخورد و پدر می‌بلعید . وقتی که صبحانه تمام شد و قهوه را تا آخر نوشیدند کسی حرف نزد . فقط صدای جویدن نان ونوشیدن قهوهٔ خنك که از لب‌ها می‌گذشت وروی زبان می‌لغزید بگوش میخورد . مادر کشیش را نگاه می‌کرد و در چشمهاش کنجکاوی ودقت و استفهام موج میزد . چنان نگاهش می‌کرد که انگار دیگر او انسان نیست ، بلکه صدائی است که اززمین بیرون جسته . مرد ها ناشتائی خود را خوردند ، بشقاب هارا بزمین گذاشتند و پس از نوشیدن قهوه از جا برخاستند ؛ بیرون رفتند . پدر ، کشیش ، نوآ ، پدر بزرگ و توم بسوی کامیون راه افتادند ، مواظب بودند که پایشان باثاثیه ، چوب های تختخواب، قطعات آسیای بادی و گاوآهن فرسوده نخورد. بکنار کامیون رسیدند ودرآنجا ایستادند .برجدار-

های نوکامیون دست کشیدند .

توم کاپوت کامیون را بلند کرد وموتور چرب وروغنی را از نظرگذراند. پدر باو نزدیك شد وگفت :

ـ پیش از اینکه اینو بخریم برادرت آل خوب امتحانش کرد . میگه عیبی نداره و خیلی خوبه .

توم گفت :

– اون چه میدونه ؟ هنوز دهنش بو شیر میده .

ـ برا یه کمپانی کارمی‌کرد. پارسال شوفر یه‌کامیون بود . یه خورده سررشته داره . خیلی زرنگه ، یه چیری سرش میشه . راستی میگم هاآل میتونه موتوررو درست کنه.

توم پرسید : حالا کجاست؟

پدر گفت :

ـ اوه ، مثل یه سگ حشری دنبال دخترا میدوه . پدر خودشو در میاره یه ناقلای شونزده ساله ! قروغمزه فوری کلك توتنبونش میندازه. بفکر هیچ چیز غیر از دخترها و مـاشین نیس . خیلی نـاقلا شـده؛ هشت روزه که شبا بیرون میخوابه.

پدر بزرگ پس از آنکه مدتی بپیراهنش وررفت موفق شد یکی از تکمه‌های آنرا در جا تکمه‌ای بیندازد . انگشتانش بخوبی حس می‌کرد که چیزی ناجوراست ولی نمی‌کوشید بفهمد چیست. انگشتانش‌را پائین‌آورد تا پیچیدگی تکمه‌های‌شلوارش را جور کند . با خوشحالی گفت:

ـ من بدتر از آن بودم ، خیلی هم بدتر بودم اینجوری که میگن شیطون تو جسمم‌رفته بود . وقتی‌که جون بودم ، یه خورده‌بزرگتر از آل، یه روز در «سالیساو» تو هوای آزاد موعظه می‌کردن. آل الکی خوشه . ولی من از اون بزرگتر بـودم، ما هم رفته بودیم پونصد نفر بایه عالمه گوساله اونجا بودن .

توم‌گفت :ـ پدر بزرگ بعقیدهٔ‌من هنوز تو خیلی ناتوئی.

ـ اینکه بجای خودش . ولی نسبت باونوقتها ایـن هیچی نیس . فقط بذارین من بکالیفـرنیـا برسم و بتونـم هروقت دلم میخـواد پرتقـال یـاخـوشه انگـوری از درخت بچینم . ایـن چیزیه که من هـرگز ازش سیر نمـی‌شم . اونوقت از هـرجا که دلم بخواد یك خوشه گنده می‌کنم و روی صورتم فشارش میدم تا شیره‌اش از چـونه‌م راه بیفته .

توم پرسید،

ـ عموجون(۱) کجاس؟ روزاشازن، روتی(۲) و «وینفلد»(۳) کجان؟ ازشون هیچ خبری نیس .

پدر گفت ،

هیشکی خبر نشد. جون با یه مشت چیزهائی که میشه فـروخت یعنی سیب زمینی ، اسباب اثاثیه، جوجه مرغ وچیزهای دیگری که با خودمون آورده بودیم، بسالیساو رفت . روتی و وینفیلد روهم با خودش بـرد . پیش از آفتاب حرکت کردن .

توم گفت : ـ مضحکه من اصلا ندیدمش.

آره ،آخه‌تو از شاهراه اومدی. اون‌از راه دیگه‌ئی رفته،ازراه‌کولینگتن(۴) روزاشارن تو خونهٔ کنی زندگی می‌کنه. خدایا پس تو نمیدونی که روزاشارن با کنی‌ـ ریورز(۵) عروسی کرده . کنی یادت میاد. خیلی پسرهٔ خوبیه. روزاشارن چهارپنج ماهه‌س، شکمش داره گنده می‌شه. ولی حالش خوبه.

توم گفت ،

ـ خدایا ، روزاشارن خیلی کـوچولو بـود ، حالا داره بچه‌دار می‌شه. آدم سه چهارسال که نیس چه اتفاقها می‌افته. پدر ،کی می‌خـواین بطرف مغرب حرکت کنین ؟

ـ آخه باید همهٔ اینها رو برا فروش با خودمون ببریم . اگـه آل دست از دخترها ورداره ، فکر میکنم که می‌تونیم همهٔ اینها رو باور کنیم و ببریم. اونوقت می‌تونیم فردا صبح یا بعداز ظهر حرکت کنیم. ما پول زیادی نداریم ، یکی میگفت از اینجا تا کالیفرنی دو هزار میل راهه . هرچـه زودتر حـرکت کنیم امید رسیدن بیشتره ، پول روش سیاهه و زود تموم می‌شه . تو هیچی پول داری ؟

ـ فقط دوسه دلار . پول از کجا آوردین ؟

پدر گفت : « هرچی داشتیم فروختیم ، وهمه حتی پدربزرگ پنبه پاك کنی کردیم . »

پدر بزرگ گفت :

ـ خب دیگه !

ـ همه با هم دویست دلار جمع کردیم . هفتـاد وپنج دلار ایـن کامیون رو خریدیم. من و آل این‌بار گیررو بهش وصل کردیم . آل‌بایس سوپاپش‌رو هم میزون

۱ـ John ۲ـ Ruthie ۳ـ Winfield

۴ـ Cowlington ۵ـ Connie Rivers

کنه، ولی اونقدر گرفتار عشقه که باین کارها نمیرسه. وقتی‌که حـرکت کنیم فقط صد وپنجاه دولار داریم. من میترسم این تایر کهنه‌ها که الان زیـر کامیونه خیـلی دوام نیاره ، دوتا تایر زاپاس داریم‌که چندون بدرد نمی‌خوره ، فکر می‌کنم باید چیزائی تو راه تهیه کنیم. خورشید با اشعهٔ سوزانش نیش می‌زد. سایه‌های کامیـون شیـارهای سیاهی برزمین می‌کشید وبوی روغن داغ، مشمع و رنگ را می‌پراکند . چندجوجه از خانه ببرون آمدند و از سوزش آفتاب ، بسایهٔ اتائیه کومه شده پناه برده بـودند. خوکها در طویله نفس‌نفس می‌زدند و خود را بنرده‌ها چسبانده بودند تا سایهٔ ناچیز آن برتنشان بیفتد و گاه‌گاه می‌غریدند و خرخر می‌کردند . دو سگ نفس زنـان ، در غبار سرخرنگ زیرکامیون دراز کشیده بودند ، زبان مرطوبشان را پرده غبـاری پوشانده بود. پدر کلاهش را تا ابرو پائین‌آورد و چمباتمه زد و با وضعی که همیشه هنگام تفکر و مشاهده بخود می‌گرفت، توم وکلاه نـوش را کـه اینك کهنه بنظر می‌آمد، لباسها و کفشهای نوش را ورانداز کرد وپرسید،

ـ با پول خودت این لباسهارو خریدی ؟ میدونی کـه اینهـا فقط زحمتت رو زیاد می‌کنه.

توم گفت ،

ـ اینهارو بهم دادن. وقتی آزادم کردن اینهارو بهم دادن.

کلاهش را برداشت بـا تحسین آنـرا نگـاه کـرد ، سپس عـرق پیشانیش را با آن گرفت ، مثـل سوارکاران آنـرا بـالای گوشش گذاشت و لبـه‌اش را پـائین آورد .

پدر متوجه کفشهای‌او شد ،

ـ خوب کفشهائی بهت دادن.

توم تصدیق کرد .

ـ آره، آدم از دیدنش سیر نمی‌شه، ولی توی‌آفتاب وهوای‌گرم نمیشه باهاشون راه رفت .

کنار پدرش چمباتمه زد ،

نوآ بآهستگی گفت ،

ـ اگر نرده‌های کامیون‌رو وصل کنیم، شاید توم بتونه بارهارو جابده. البته اگه‌آل برگرده ...

توم گفت ،

ـ اگه منظورت روندنه ، من روندون کامیون رو بلدم . من در «ماك‌آلستر» کامیون میروندم .

پدرگفت ، ـ خب . چشمهاش براه دوخته شد . اگه عوضی نگرفته باشم این پسرك نافلای خودومونه‌که دمق داره میاد . انگار خیلی خسته‌س . »

توم وکشیش چشمهایشان را بسوی جاده برگرداندند. آل همینکه دید باو نگاه می‌کنند، سینه‌اش را پهن کرد و با غرور و تفاخر وارد حیاط شد، سینه‌اش را مثل خروسی که آمادهٔ خواندن باشد ، باد کرده بود. غرور چشمهایشرا بسته بود و تا کاملا به توم نزدیك نشد او را نشناخت. آنگاه نقش نخوت از چهره‌اش پریدوبرق تحسین و احترام در چشمهایش درخشید و ایستاد . شلوار صافش‌که پاچهٔ آنرا برای نمودن چکمه‌ها بالا زده بود، کمربند پهنش با قلاب زیبای مسی، کشهای سرخ رنگی که آستین‌های پیراهن آبی‌رنگش را نگاه می‌داشت و فرو رفتگی زیبای کلاه نمدیش، هیچیك او را بپایهٔ برادرش نمیرساند ، زیرا برادرش آدم کشته بود ، چیزی که هرگز فراموش نخواهد شد. آل می‌دانست که چون برادرش آدم کشته، جوانان هم‌سنش حتی او را با نظر تحسین مینگرند. می‌دانست که در سالیساو اورا با انگشت بهم نشان می‌دهند . «این آل جاده . برادرش یکی را با بیل کشته.»

و اکنون آل با فروتنی ببرادرش نزدیك می‌شد ومی‌دید، آنطورکه خیال می‌کرد برادرش وحشت‌آورنیست. آل به‌چشمهای‌تیره ومتفکر برادرش‌نگاه‌کرد، آرامش زندان را درآنها خواند و بر چهره‌ای که در برابر زندانبان ، برای فریب او سخت و عاری از تأثر می‌ماند تا نشانی از مقاومت یا تسلیم باو ننمایاند ، چشم دوخت وفوراً وضعش تغییر یافت. نابخود، بوضع برادرش درآمد . تفکر برچهرهٔ زیبایش سایه انداخت وشانه‌هایش پائین افتاد. متوجه وضع برادرش نبود.

توم گفت :

ـ سلام. چه بزرگ شدی! اصلا نمی‌شد شناختت .

آل ، در همان لحظه که توم می‌خواست دستش را بفشارد لبخند زد . توم دستش‌را پیش‌آورد وآل با شتاب‌آنرا گرفت. و محبت میان دو انسان نیرو گرفت.

توم گفت :

ـ میگن یه چیزهائی از ماشین سرت میشه.

وآل که احساس می‌کرد برادرش خودستائی را دوست نخواهد داشت گفت :

ـ خیلی سرم نمی‌شه.

پدر گفت :

ـ انگار خیلی پرسه‌زدی. خسته بنظر میای.

با اینهمه باید برا فروش اسباب و اثاثیه بسالیساو بری.

آل ببرادرش توم نگاه کرد و گفت :

ـ دلت میخواد با من بیای ؟ این جمله را با کمال بیمیلی گفت.

توم گفت :

ـ نه، من نمی‌تونم. من اینجا هستم و کمك می‌کنم . وقت سفر باهم خواهیم بـــود .

آل می‌کوشید که از بیان سؤالش خودداری کند ،

ـ در... در رفتی... از زندون در رفتی ؟

توم گفت :

ـ نه تعهد دادم و آزاد شدم.

ـآه ! وآل کمی جاخورد.

www.KetabFarsi.com

فصل نهم

برزگران در خانه‌های محقرشان از میان اموال خود ، اموال‌پدران واجداد‌شان چیزهائی برمی‌گزیدند . آنچه می‌خواستند با خود به « مغرب » ببرند گزین می‌کردند . مردان سنگدل بودند ، زیرا نمی‌دانستند که گذشته تباه شده است . ولی زنها می‌دانستند که در روزهای آینده ، یاد گذشته با فریاد های رسا بسراغشان خواهند آمد مردان در انبارها و بزیر سایه‌بانها می‌رفتند .

ـ یادت هس وقت جنگ با این گاو آهن واین بیلچه خردل می‌کاشتیم (۱)؟ یادت هس که اون یارو میخواس ازاین نوع کائوچوك که بهش «گوایول»میگن بکاریم؟ می‌گفت «پولدار میشین» این اسبابها رو بیار بیرون ... می‌تونیم از فروششون چند دلار گیر بیاریم . هیجده دلار برا این گاو آهن ، کرایش بیش از اینه . یکدونه‌هم « سیرز ـ روبوك » (۲)

سیم خار دار ، ارابهٔ خاك کشی ، بذرافشون ، چند تا بیلچه . اینارو بیار بیرون ، یه جا جمعشون کن . اونارو بار ارابه کن ، ببرشون شهر . هر چی میخرن بفروش . مالبند و ارابه رو هم بفروش . ما دیگه بهیچی احتیاج نداریم .

پنجاه سنت برایه گاو آهن باین خوبی کمه . این بذرافشون سی و هشت‌دلار برام تموم شده ، این خیلی کمه ، من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ، خیلی خوب، اینو بگیر ، کنیهٔ منهم روش . این تلمبهٔ چاه و سیم خارداروبگیرین . این دهنه ها ، افسارها . مال بند ها و تسمه‌هارو بگیرین . این آویزهای کوچك و این گل سرخهای شیشه‌ای رو بگیرین . من اینها رو برا اسب کهرم خریده‌بودم. یادت میاد وقتی که یورتمه میرفت پاهاشو چه جوری ورمی‌داشت ؟

اسبابهاتوی حیاطگوش تا گوش رویهم انباشته بود .

تو این دوره دیگه اصلا نمیشه گاو آهن فروخت . پنجاه سنت پول فلزشه. حالا دیگه دورهٔ صفحه وتراکتوره. خیلی خوب، بگیرین ... همین یکی مونده... بگیرین و پنج دلار بهم بدین . ولی شما فقط اشیاء بنجل رونمیخرین ، زندگی‌های

---

۱ ـ Cuayule

۲ ـ Sears . Roebuck

بنجل روهم میخرین . وبعلاوه ... ببینین ... شما بغض و کینه میخرین .شمابااین کاری که میکنین ، گاوآهن رو برای خاك کردن بچه‌هاتون میخرین . شما بازو ها و شهامتی رو میخرین که یه‌روزی میتونن نجاتتون بدن . چاردولارنه ، پنج دولار. من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ... خیلی خب ، باشه چار دولار بدین . برا مال‌بند و ارابه چند میدین ؟ این دو تا کهر قشنگ از هم مو نمیزنن ، وقت راه رفتن پهلو بپهلو میرن . وقتی دهنه شون‌رو میکشی ... تسمه روی عضلات وکپل هاشون می‌چسبه ... ویه وجب پس نمیزنن . صبح وقتی‌که آفتاب روشون میتابه، آفتاب هم سرخ میشه . از بالای نرده‌های طویله نیگاه میکنن . اونوقت سرشونو جلو میارن و بو میکشن ، گوشاشونو تیز میکنن و دور طویله میگردن تا صدای مارو بشنون ! کاکلشون سیاهه ! من یه دختر کوچولو دارم ، خیلی دوست داره که یالها و کاکلهاشون رو ببافه . یال‌هاشون روگره میزنه ، این‌کارو خیلی دوست‌داره، اما حالا دیگه نمی‌تونه . می‌خواستم یه حکایت خوشمزه‌ای از این دختر کوچولو و اسب کهر براتون بگم . خیلی خنده داره . اسبه ۸ سال تموم داره ، اولی ده سال، ولی وقتی آدم کارکردنشونو باهم می‌بینه ، خیال میکنه دوقلو بدنیا اومده‌ن . می‌بینین ؟ دندوناشون سالم سالمه . ریه‌هاشون خیلی قویه . سم‌هاشون پاکیزه وبی‌عیبه، چقدر ؟ ده دولار ؟ برا هر دوتا ؟ و ارابه .... وای ، پناه بر خدا اگه باین قیمت باشه ، خیلی‌بهتره که بکشمشون وگوشتشونو به سگام بدم .آره ، زود اینوبگیرین، زود بگیرین و برین . شما دختربچه‌ای رو میخرین که یال اسبها رو می‌بافه،نوارشو از موهاش ور میداره و بکاکل اسبها گره میزنه ، اونوقت سرشو پائین میندازه ، بر میگرده و با لب‌هاش پوزهٔ نرم حیوونهارو نوازش می‌کنه . شما سالها کار وزحمت در زیر آفتاب رو میخرین ، شما غم و دردی رومیخرین که گفتنی نیس . ولی‌آخر یه خورده فکر کنین یه چیزی هم پیش‌آهنگ این پاره آهن ها و اسب های کهر باین قشنگیه یه مشت بغض وکینه که تو خونه‌تون سبز میشه و یه روزی گل میده . اونوقت ما می‌تونیم شمارو نجات بدیم ولی شما مارو بخاك نشوندین ، بزودی نوبت شما هم میرسه و دیگه هیچکدوم از ما نیسیم که بکمکتون بیاییم . و بزرگران دست‌هاشان را بجیب می‌بردند و کلاهشان را تا ابروها پائین می‌کشیدند . بعضی ها یك پیك ویسکی می‌خریدند و بسرعت می‌نوشیدند تا گیرنده و مؤثر باشد . ولی نه می‌خندیدند و نه می‌رقصیدند . نه می‌خواندند و نه گیتار می‌نواختند . بکشتزارهای خود بازمی‌گشتند ، دستهاشان درجیب‌ها و سرشان پائین بود ، کفشهاشان غبار سرخ رنگی برمی‌انگیخت .

شاید بتونیم درکالیفرنی‌اونجا که درختهای میوه فراوونه دوباره ازسربگیریم-

باید همین‌کاروکرد ولی ما نمیتونیم زندکی رو دوباره ازسر بکیریم ، یك بچه می‌تونه زندگی رو شروع کنه . نیگاکن ، من و تو ، همونیم که بـودیم ـ یك لحظه خشم و هزارها خاطره این ما هستیم . این زمین ، این زمین سرخ ، این ما هستیم ، سالها سیل وسالها بارون وشن وسال ها خشکی، این ما هستیم . ما نمی‌تونیم دوباره زندگی روشروع کنیم . دوباره زندگی رو از سر بکیریم . کنیه‌ای که بسمسار فروختیم... بیشك جیب هاشوپرکرده، ولی همیشه باماهس. ووقتیکه مالکین کفتن که باید بریم، این ما هستیم، درراه‌کالیفرنی یا هرجای دیکه ... هریك ازما ، پیشقراول لشکری ازرنجها ودرد ها ، با قلبی پر از تلخی و اندوه قدم بر میداریم . و یك روز ، همه لشکرهای دلهای پرغم در همین قسمت قدم بر خواهند داشت . وهمه با هم خواهند رفت ووحشت مرکباری خواهند پراکند . برزگران درغبارسرخرنگ‌کام برمیدارند وپخانه هاشان برمیکردند .

هنکامیکه آنچه فروختنی بود ، ازقبیل منقلها ، تختخوابها ، صندلی ها و میزها ، قفسه‌های کوچك ، روشوئی‌ها و بشکه‌ها ، بفروش رفته‌بود، هنوز هم بسیاری چیزها باقی میماند . و زنها در میان اسبابها نشسته ، وبآنها ورمیرفتند . نکاهشان درکذشته درون تصویرها وشیشه‌هاکم میشد ، بکیراین یه کلدونه .

نیکاکن، میدونی چه چیزهائی رومی‌تونیم باخودمون ببریم وچه چیزهائی‌رو نمی تونیم . ما توی دشت چادر میزنیم ... چند ظرف برای آشپزی و شستشو ، و دشك ها و لحافها و فانوسها و سطلها و یه تیکه پارچه که باهاش چادر درست کنیم .

این پیت نفتی میدونین براچیه ؟

این پیت اجاقه .

لباسها .. همه لباسهاروردار. و... تفنگ ؟ بی‌تفنگ نمیشه حرکت کرد وقتی که کفشها و لباسها ، خوراکها و حتی امید از بین رفت ، بازهم تفنگ برامون میمونه . وقتی که پدر بزرگ اومد ... راستی اینوبهتون کفتم وقتی که پدر بزرگ اومد یه خورده نمك و فلفل و یك تفنگ با خودش داشت دیکه هیچی . اینو با یه بطری آب با خودمون ورمیداریم . فکر میکنم حالا حالا ها خیلی جا داریم . باید کامیون روتا بالا بارزد . بچه ها میتونن رو اسبابها بشینن ومادربزرگ رویه دشك . اسباب واثاثیه ، مبل ، اره ،آچارفرانسه ، کازانبر. یه‌دونه هم‌تبر. چهل ساله‌که‌این تبرروداریم ببینین چقدر کهنه شده ، طنابهارم وردارین . بقیه روباید جاکذاشت... یا آتش زد .

وبچه ها سرمیرسیدند .

اکه ماری بخواد این عروسکو بیاره ، این عروسك کهنهٔ تیکه پاره رو منهم

تیر کمونو میارم . اینو ، من اینومیخوام . اون چوبدستی رم میخوام ممکنه لازمش داشته باشم . خیلی وقته که من این چوبدستی رو دارم ... یك ماه، یکسال ، شایدم بیشتر، باید اینوبا خودم ببرم . راستی‌کالیفرنی چه جوریه ؟

زنها میان اشیاء وازده نشسته بودند و بآنها ورمیرفتند ، چشمهاشان در افق دور دست ، گذشته را می جست . این کتاب مال پدرم بود . پدرم خیلی بکتاب‌علاقه داشت پدرم این کتاب رو میخوند ، کتاب pilgrim's progress اسمشو پشت کتاب نوشته و پیپش هنوزبوتوتون میده . این عکسونیگاکن ، عکس یه فرشته‌س . آنقدر این فرشته‌روپیش ازسه بچه اولیم نگاه کردم ... راستشوبگم ، هیچ نتیجه‌ای‌نداشت فکر میکنی این سگ چینی رو بتونیم ببریم ؟ خاله «سیدی» (۱) اینو ازبازارمکاره «سن لوئی» آورده بود . این نوشته‌هارو ببین . این کاغذیه که برادرم شب پیش از مرگش نوشته . این یه کلاه قدیمیه . این قلمها ، هرگزباهاشون کارنشده . ولی نه ، دیگه جانیس .

چطور بی اسباب و اثاثیه زندگی کنیم؟ اگه گذشته رو ازدست بدیم چه جوری خودمونو بشناسیم ؟ چیزی جا نذار، بسوزون .

می نشستند . برآنچه جا مانده بود چشم میدوختند وآنها را درخاطرهٔ خود میسوختند .

نمیدونم اگه ، نمیدونم اگه زمینی رو که دم درخونه‌مون پهن شده نشناسیم چه جوری میشیم ؟ وشب بیدار بشیم وبهم بگیم ... و بدونیم دیگه درخت بید اونجا نیس چه حالی بما دست میده . اگه این درخت بید نباشه میتونی زندگی کنی ؟ نه ، نمی تونی . این درخت بید خودتوه . دردی که بر این دوشك نشسته ... این درد هولناك ... این تو هستی .

و بچه ها ... اگه «سام» تیرکمون و چوبدستی درازشو بیاره ، منم میخوام این دوتارو با خودم بیارم . من این نازبالشو ورمیدارم . این مال منه .

ناگهان ازجا می پرند . باید عجله کنیم وراه بیفتیم . نمیشه منتظر موند . ما نمی‌تونیم منتظر بمونیم . و اسباب های وازده را در حیات کپه می کنند وآنهارا آتش میزنند . ایستاده بسوختن آنها نگاه میکنند ، وبعد با شتابی نومیدانه‌کامیون ها را بار میزنند ؛ براه می افتند و در انبار دور می شوند . و پس ازحرکت‌کامیون ها هنوز غبار خاکی رنگ زمانی دراز درهوا موج میزند .

Sadie _ ۱

فصل دهم

وقتیکه کامیون ، انباشته از اثاثیه و افزارهای سنگین ، تختخوابها وتشك‌ها وهمه نوع‌اشیاء منقول قابل فروش براه‌افتاد توم روی ملکشان سرگردان بود. درانبار و طویله خالی پرسه زد ، سپس زیر سایه‌بان‌که پیش از این اسبابها درآنهاگرد آمده بود ،رفت. بی‌آنکه بیندیشد خرده ریزهای بجا مانده را پایمال‌کرد ، و با یادندانهٔ شکستهٔ داسی‌را بکناری راند . رفت تا جائی‌راکه‌میشناخت‌بازدید کند . . . تپهٔکوچکی که چلچله‌ها برآن لانه میساختند ، درخت بیدی‌که بر بام خوکدان سایه میانداخت. دو خوك جوان خرخر کردند و گریزان طول نرده را پیمودند ، خوکهای سیاهی که درآفتاب میلمیدند.سیاحتش‌پایان یافت .آنگاه رفت تا روی‌پله‌جلودرکه‌سایه‌برآن‌پهن شده بود ، بنشیند . پشت سرش در آشپزخانه مادر لباسهای بچـه ها را در لگن می‌شست ، و بربازوهای چاقش که پر از خالهای قهوه‌ای بود قطرات آب صابون میلغزید و از آرنجش فرو میچکید . وقتیکه توم نشست دست از شستن برداشت ، مدتی بر او چشم دوخت و هنگامیکه او سرش را برگرداند تا بنور داغ آفتاب نگاه کند نگاه مادر بر پس گردنش دوخته شد . سپس از نو بشستن پرداخت و گفت :

ـ توم ، ایشاالله که درکالیفرنی کارمون روبراه میشه .

توم برگشت و مادرش را نگاه کرده و گفت ،

ـ چرا که نشه !

ـ اوه . . . هیچی . بنظرم خیلی قشنگ باشه من اعلان هـائی رو کـه پخش میکردن دیدم . نوشته بود که اونجاهم‌کارزیاده، هم مزد . من تو روزنومه خوندم که برا چیدن انگور و پرتقال وهلو یه عالمه کارگر میخوان . توم ، چیدن هلو خیلی کیف داره . اگر هم نذارن چیزی بخوریم ، شاید آدم بتونه یه دونه کوچولو ولهیده کش بره . کارکردن زیر درختا و توی سایه کیف داره . همهٔ اینها خیلی بنظـرم قشنگه . ولی واهمه دارم . اصلا اطمینان ندارم و میترسم که نکنه کلك باشه .

توم گفت :

ـ اگر نمیخوای مثل کرم توخاك بلولی خیلی‌بلند پروازی نکن.

ـ آره ، حق داری . انگار اینو تو انجیل نوشته .

توم گفت :

ـ آره، گمون میکنم . از وقتیکه کتابی باسم پیروزی باربارا ورث [۲] خوندم ، دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر بآرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو برد و پیراهن‌ها و زیرپوشها را فشرد و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .

پدر بزرگت‌هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگذروند . اونهم در ضمن کتابهای دیگه میخوند . کتاب مقدس رو با سالنومهٔ دکتر میلز با هم میخوند . سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخوند . . . اینها نامه‌های کسهائی بودکه از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین ها رو مثل دستوری بـرای دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این یك آیهٔ انجیله » وقتی که پدرت و عموجون میخندیدن عصبانی میشد . » لباسهای فشرده را مثل طنابهای کلفتی روی میز می‌گذاشت . « گمون می‌کنم براینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم. توم، بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو یه نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و باید از کنار یك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می کنی رفتن این همه راه چقدر وقت میخواد ؟

توم گفت ،

ـ نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر،گوش کن ، پکر نشو . یه چیزی‌تو زندون یاد گرفتم که می خوام بهت بگم ،آدم هیچوقت‌نباید باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروزبود و بعد بفردا باید همینکارو کرد . این‌کاریه‌که آدمهای کار کشته میکنن . تازه‌واردها سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه‌باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز نیومده فکر می کنی ؟

مادرگفت :

ـچه چارهٔخوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را درآن گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چارهٔ خوبی ، ولی من خوشم‌میاد بکالیفرنی فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنـمیشه ، بمیوه‌های فراوونش، بمردمی که در جاهای باون قشنگی، تو خونه‌های سفید ومیون درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می کنم ... یعنی بشرطی‌که‌کار گیر بیاریم...شاید بتونیم یکی‌از این خونه‌های کوچك و سفیدبخریم . اونوقت بچه‌ها میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انـقدر جیغ وداد

---

۱ ـ The Winning of Barbara worth

ـ آره، گمون میکنم . از وقتیکه کتابی باسم پیروزی باربارا ورث [۲] خوندم ، دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر بآرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو برد و پیراهن‌ها و زیرپوشها را فشرد و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .

پدر بزرگت‌هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگذروند . اونهم در ضمن کتابهای دیگه میخوند . کتاب مقدس رو با سالنومهٔ دکتر میلز با هم میخوند . سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخوند . . . اینها نامه‌های کسهائی بودکه از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین ها رو مثل دستوری بـرای دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این یك آیهٔ انجیله » وقتی که پدرت و عموجون میخندیدن عصبانی میشد . » لباسهای فشرده را مثل طنابهای کلفتی روی میز می‌گذاشت . « گمون می‌کنم براینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم. توم، بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو یه نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و باید از کنار یك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می کنی رفتن این همه راه چقدر وقت میخواد ؟

توم گفت ،

ـ نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر،گوش کن ، پکر نشو . یه چیزی‌تو زندون یاد گرفتم که می خوام بهت بگم ،آدم هیچوقت‌نباید باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروزبود و بعد بفردا باید همینکارو کرد . این‌کاریه‌که آدمهای کار کشته میکنن . تازه‌واردها سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه‌باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز نیومده فکر می کنی ؟

مادرگفت :

ـچه چارهٔخوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را درآن گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چارهٔ خوبی ، ولی من خوشم‌میاد بکالیفرنی فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنـمیشه ، بمیوه‌های فراوونش، بمردمی که در جاهای باون قشنگی، تو خونه‌های سفید ومیون درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می کنم ... یعنی بشرطی‌که‌کار گیر بیاریم...شاید بتونیم یکی‌از این خونه‌های کوچك و سفیدبخریم . اونوقت بچه‌ها میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انـقدر جیغ وداد

---

۱ ـ The Winning of Barbara worth

میکنن که حوصلهٔ آدم سر میره . توم کار کردنش را نگاه کرد وچشمانش خندید.

ـ فقط فکرش قشنگه . من یکی‌رو می‌شناختم که ازکالیفرنی میومد هیچ از این چیزها نمی‌گفت . فقط از حرف زدنش معلوم بود که از اون دورها میاد.می‌گفت میوه‌چینها توچادر های خیلی کثیفی زنـدگی میکنن و زورکی یه بخور نمیری گیر میارن می‌گفت تازه وقتی که شانس آدم بگه وکار گیرش بیاد ، مزد خیلی کمه .

سایه‌ای بر چهرهٔ مادر گذشت وگفت :

ـ اوه . این دروغه . پدرت اعلانـی پیدا کرد ، رویه کاغذ زرد رنگ نوشته بود که اونجا عدهٔ زیـادی کارگر میخوان . اگه کار نبود که اینهـمه بخودشون زحمت نمی‌دادن . چاپ این اعلانهـا کلی خرج داره مگـه عقلشون گرده که دروغ بگن و واسه‌ش پول خرج کنن ؟

ـ نمی دونم ، مادر . نمیشه فهمید چرا اینکارو می‌کنن . شاید ...

بیرون را نگاه کرد وبر آفتاب سوزان که روی زمین موج میزد چشم دوخت.

ـ شاید که‌چی ؟

ـ شاید هم بهمون خوبی و قشنگی باشه که تو میگی . پدر بزرگ کجاس کشیش کجا رفته ؟

مادر توده‌ای ازلباسهای شسته را بغل کرد و خواست از اطاق بیرون برود . توم کنار رفت تامادرش بگذرد .

ـ کشیش گفت میره یه‌خورده بگرده . پدر بزرگ تو اطاق خوابیده . بیشتر بعد از ظهرها چرتی می زنه . » رفت تا شلوارهای آبی ، پیراهنهای آبی ، و زیر- پوشهای درازوخاکی رنگ را بطناب بیاویزد.

توم صـدای پائی از عقب شنیـد و سرش را برگرداند . پدر بزرگ از اطاق بیرون می آمد و مثل صبح به تکمه‌های شلوارش ور می‌رفت . گفت ،

ـ من حرفاتونو شنیدم . این حرومزاده‌ها نمیذارن پیرمردا آسوده بخوابن شما ازخوك هم بدترین، تازه وقتی پوستتونو کندن می‌فهمین که باید پیرمرد بیچاره رو آسوده گذاشت .

انگشت هـای خشمناکش توانستند دو تکمـهٔ شلوار را باز کنند ، ولی‌دستش کاری را که درپیش داشت ازیاد برد، در گشادگی شلوار فرو رفت وبانرمی بخاراندن زیرخایه‌ها پرداخت . مادر با دستهای خیس سررسید کف دسـتهاش براثرآب‌وصابون برآمده بود .

ـ خیال میـکردم که خوابیدی . بیا تا دکمه هاتو ببندم .

مادر او را با وجود مقاومتش آرام کرد تکمه‌های زیر شلوار پشمی، پیراهن

وشلوارش را بست و گفت ، « راسی که آدم زمختی هسی.»

پدر بزرگ ، خشمناك زیر لب غرید ،

ـ خیلی بهتره...خیلی بهتره که مرد مجبور باشه خودش دکمه‌هاشو ببنده .

دلم میخواد بذارن دکمه‌های شلوارمو خودم ببندم .

مادر بشوخی گفت ،

ـ در کالیفرنی اگه کسی دکمه های شلوارشو نبنده نمیذارن از خونه بیرون بیاد .

ـ اوه، راس میگی ؟ خیلی خب ، باشه ، تا ببینم . یعنی بخیالتون میرسه که باید بمن یاد بدن چه جوری زندگی کنم ؟ من اگه دلم خواست بند شلوارمو می‌بندم ، اگر هم نخواست میذارم واز بمونه .

مادر گفت ،

ـ انگار سال بسال خشن‌تر میشه لابد میخواد مارو مات و مبهوت کنه . پیر-مرد چانهٔ کشیده‌اش را پیش آورد و با چشمهای خندان ، محیل و زشتش مادر را نگاه کرد و گفت ،

ـ پس از اینقرار باید زودتر راه بیفتم ، خدایا ، اونجا خوشه‌های انگور از دیوار باغ بیرون میاد تا بالای جاده آویزان میشه . میدونین من چیکار میکنم ؟ من یه سبد پر انگور میکنم اونوقت یه‌گوشه باصفا می‌شینم واونقدر غلت وواغلت میزنم تا شیره از شلوارم راه بیفته .

توم خندید وگفت ،

خدایا ، این اگه دویست سال دیگه هم زنده بمونه هیچ فرقی نمیکنه .

پدر بزرگ ، پس واسهٔ رفتن آماده‌ای ؟

پیرمرد صندوقی پیش کشید و با سنگینی بر آن نشست وگفت .

ـ کاملا . تازه وقت هم گذشته چل ساله که داداشم رفت اونجا . هرگز کسی حرف زدنشو نمی‌شنید. اگه تو دنیا یه آدم آب زیرکاه پیدا بشه ، خودشه . هیشکی نمی‌تونس ازکارش سر دربیاره . با « کولت » من یه تیر انداخت و در رفت . اگه یه وقتی خودش یا بچه‌ها شو ببینم ، یعنی اگه درکالیفرنی باشه ، بچه‌هاشو پیش دیگرون میندازه بزرگشون کنن . معلومه که من خیلی دلم میخواد اونجا باشم ، گمون میکنم که اونجا منو بکلی عوض بکنه. فوری مشغول‌کار میشم ومیوه‌می‌چینم.

مادر تأیید کرد .

ـ راس میگه. تاسه ماه پیش‌یعنی ، پیش ازاونکه دنده‌ش بشکنه‌کار میکرد .

پدر بزرگ گفت :
ـ آره ، راس‌میگه.
توم بیرون را نگاه کرد .
ـ کشیش داره برمیگرده، از پشت انبار داره میاد .
مادر گفت :

ـ دعائی‌که‌امروز صبح خوند من هیچوقت نشنیده‌بودم، خیلی عجیب وغریب بود ، می‌تونم بگم اصلا دعا نمی‌خوند . فقط حرفهائی می‌زد که وقتی آدم می‌شنید خیال می‌کرد دعا میخونه .

توم گفت :

ـ آدم عجیبیه گاهی حرفهای عجیب غریبی می‌زنه . انگار با خودش حرف میزنه . سعی نمیکنه آدم روبیاره تو راه .

مادر گفت :

– ببین چشماش چه حالتی داره ! خیلی روحانیه . نیگاکن چشماش از تأثر لبریزه یه حالت روحانی داره . همیشه زیر چشمی نگاه می‌کنه. راستی که یه حالت روحانی داره . وقت راه رفتن سرشو پائین میندازه و چشماشو بزمین می‌دوزه ولی هیچی رونیگانمیکنه . اگه بشه یه مرد روحانی پیدا کرد همین کشیشه.

همین‌که کیزی بنزدیکی در رسید مادر خاموش شد .

توم گفت :

ـ اینجور که شما گردش میکنین . آفتابزده میشین .

کیزی گفت :

ـ آره بعقیدهٔ من ... ممکنه . ناگهان بمادر ، پدر بزرگ و توم خطاب کرد :

« من باید بطرف « مغرب »برم . باید برم . نمی‌دونم میتونم باشما بیام؟»

ایستاده ماند ، از گفتهٔ خود ناراحت بود.

مادر توم را نگاه کرد و بانگاه خود از او خواست که حرف بزند . هرچه باشد او مرد بود ، ولی توم لب نگشود . مادرلحظه‌ای صبر کرد و سپس گفت :

ـ اختیار دارین ، بودن شما باعث افتخار ماست . راستش حالا نمی‌تونم بشما جواب قطعی بدم ؛ پدر میگه همه مردها امشب جمع میشن و راجع برفتن صحبت میکنن . گمون می‌کنم اگه پیش از برگشتن مردها تصمیمی نگیریم بهتر باشه . جون، پدر، نوآ ، پدر بزرگ، آل وکنی همین‌که برگردن نقشه کارهارو میکشن . ولی یقین دارم اگه ماشین جاداشته باشه، از بودن شما خوشحال میشن.

کشیش آهی کشید وگفت ،

ــ هرجوری شده من میرم ، چیزهائی داره پیش میاد . من رفتم و دیدم تو خونه‌ها هیچکس نیس، رواین زمین هیچکس نیس . همه ازاین سرزمین رفتەن .من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم باید برم اونجائی که مردم رفتەن. من توی کشتزار هاکار می‌کنم شاید خوشبخت بشم.

توم پرسید :

ــ شما دیگه موعظه نمی‌کنین ؟

ـ من دیگه موعظه نمی‌کنم .

مادر پرسید :

ـ شما دیگه تعمید نمیدین ؟

ـ من دیگه هیچ تعمید نمیدم . من‌توی کشتزارها ، توی کشتزارهای‌سبز کار می‌کنم و پیش مردم میمونم . من دیگه سعی نمی‌کنم که بهشون چیزی یاد بدم، هیچی من سعی می‌کنم یه چیزی یاد بگیرم . من اونوقت می‌فهمم چرا مردم‌توغفلها راه میرن . من حرف زدنشو می‌شنوم ، من‌آواز خوندنشو می‌شنوم . وقتی بچه‌هاشیر برنجشونو می‌خورن من گوش می‌کنم . وقتی‌که شب زن‌ها و شوهرها دوشك هارو بناله در میارن من گوش می‌کنم . من بااونها زندگی وخیلی چیزها یاد می‌گیرم.» چشمهاش مرطوب و درخشان بود . « من نجیبونه و بی‌رو درواسی باهمه زنهائی که منو بخوان توی علفها میخوابم . من میخوام شعر اونهائی‌رو که حرف‌میزنن بشنوم و تقدیس کنم . اینهاست که مقدسه، اینهاست که من نمی فهمیدم . همه این چیز ها خوب ودوست داشتنیه .

مادر گفت :

ـ آمین .

کشیش باشرم و کمروئی ، کنار در روی کنده بریده درخت نشست.

ـ نمیدونم زندگی برایه مرد تك چه‌چیز در برداره ؟

توم یواشکی سرفه کرد ، حرف او را برید وگفت ،

ـ برایه مردی که دیگه موعظه نمی کنه...

کیزی گفت :

ـ اوه ، اگه منظورتون حرف زدنه ، من زبونمو بهیچ قیمتی نمیفروشم،اینو انکار نمی کنم . ولی من دیگه‌موعظه نمی‌کنم. موعظه کردن جز وراجی و زبون‌بازی چیزی نیس . من از مردم چیز می‌پرسم . اینکه موعظه نشد ، نه ؟

توم گفت:

ـ نمیدونم موعظه کردن یه جور آهنگ صداس ، موعظه کردن یه جوردیدن دنیاس . موعظه اینکه وقتی کسهائی میخوان شمارو بکشن ، درس همون وقت‌نسبت بهشون مهربون باشین . سال گذشته در « ماك آلستر » شب عید نوئل یـه دسته از روحانیون اومده بودن بهتون دلداری بدن . ما اونجانشسته بودیم و سه ساعت‌شیپور زنها رد میشدن . ما خیلی ازشون خوشمون میومد . ولی اگه یکی از ما درمیرفت بقیه هم دنبالش راه میافتادن. اینو میگن موعظه آدم بیکی خوبی کنه که دستش‌از همه جا کوتاه باشه . نه، شما واعظ نیسین . اینجا هم بیخودی سعـی نکنین واسهٔ ما موعظه کنین .

مادر چند نیکه چوب در اجاق انداخت .

ــ من دارم یه چیزی براتون درس میکنم ولی‌آنقدرها زیاد نیس .

پدر بزرگ صندوقی بیرون آورد ؛ برآن نشست و بدیوار تکیه کرد توم و کیزی هم بدیوار تکیه دادند و سایهٔ بعد از ظهر از خانه دور شد .

نزدیك غروب کامیون باز گشت ، در غباری‌که جاده را فرا گرفته بود تکان میخورد . بالا و پائین میرفت ، عقبش از قشر گرد و خاك پوشیده بود ، کاپوت زیر غبار گم میشد و گرد سرخرنگی چراغها راکدر می‌کـرد . وقتی کامیون بازگشت خورشید داشت غروب میکرد و نور بیرمقش برزمین رنگ خون میزد .

آل مغرور وجدی بر روی رل خم شده و مجذوب نقش خود بود ، پدر وعمو جون مثل رؤسای قبائل ، درکنار شوفر نشسته بودند . دیگران درکامیون ایستاده و دست بنرده‌ها گرفته بودند. چهرهٔ روتی دوازده ساله ، و وینفیلد ده ساله، چرکین و وحشی ، چشمانشان خسته ولی درخشان و انگشتها و گوشه‌های دهانشان از شیره رب‌السوسی ؛ که شب پیش بزورگریه از پدرشون گرفـته بودند ، سیـاه بود . روتـی پیراهنی از چلوار گلی که تا زیر زانوهاش‌را میپوشاند بتن داشت و خود رامی‌گرفت تا دختر بالغی جلوه کند . ولی وینفیلد ،اخمو و غر غرو . آخرین فرزندخانواده، دماغش آویزان بود . او همیشه ته سیگارها را جمع می‌کرد و می‌کشید . درحالی‌که روتی از توانائی ، مسئولیت و قابلیتی که سینهٔ برآمده‌اش باو می‌بخشید ، آگاه بود. وینفیلد هنوز بازیگوشی و ولگردی را رها نمی‌کرد . کنار آنها روزاف شارن دست بنرده‌ها گرفته بود و تکان میخورد و توازن خود را با حرکت پاها حفظ می‌کـرد . تکانهای راه را در زانو ها و رانها می‌شکست زیرا آبستن بود و دقت می‌کرد موهای بافته‌اش بگرد سر حلقه شده و تاجی بور خاکستری برآن نهاده بود . صورت گرد و زیبایش که هنوز تا چند ماه پیش دلکش و هوس انگیز بود ، نشانی از آبستنی و لبخندی دلپسند داشت که خبر از جا افتادگی او میداد ، و تن فربهش پستانهای

زیبا و برآمده ، شکم ، پهلوها و کفل‌هائی که متانت برآنها موج میزد و آدم را بهوس میانداخت که برآنها دست بکشد ـ تمام تنش محتاط و دقیق شده بود . تمام اندیشه‌ها و اعماقش بدرون ، بسوی نوزاد متوجه بود. برای او تمام زمین‌آبستن‌بود؛ جز بزمان زائیدن و مادری نمیاندیشید . کنی شوهر نوزده‌ساله‌اش ، که با دختری چاق و هوس انگیز ازدواج کرده بود هنوز ، از این آبستنی میترسید و در شگفت بود، زیرا دیگر بغل هم نمیخوابیدند ، ودیگر در میان خنده‌هائی که با ریزش اشك خاموش‌میشد تن‌هم را نشکان نمیگرفتندو با ناخن نمی‌خراشیدند . دیگر رزاف‌شارن زنی آرام ، محتاط و عاقل بود که بشوهرش با کم‌روئی و متانت لبخند میزد . کنی مغرور بود وکمی از رزاف شارن میترسید . هروقت فرصت مییافت . دست بشانه‌اش میگذاشت و چندان باو نزدیك میشد که پهلوها و شانه‌شان بهم میچسبید . ازآنجا، میدانست که تماس را باید تا حدی حفظ کندکه موجب جدائی نشود . کنی جوانکی لاغر بود زوایای چهره‌اش برآمده بود ، نشانی از مردان تکزاس داشت و چشمهای آبی کم‌رنگش گاهی وحشتزا وزمانی پر مهر و گاهی هم وحشتزده بود . کارگر بودو شوهر خوبی بشمار میرفت . بحد لزوم می‌نوشید ولی افراط نمیکرد . بموقع لزوم کتك‌کاری میکرد ولی هرگز جنجال راه نمی‌انداخت . درآنجا در حضور دیگران زیاد حرف نمیزد ، ولی خود را میآراست تا همه بدانند درآنجا هست و شخصیتش تثبیت شود .

عمو جون اگر پنجاه سال نداشت ـ امری که طبیعةً اورا یکی از رؤسای خانواده میساخت ـ ترجیح میداد بغل دست شوفر ننشیند . میخواست رزاف شارن درآنجا بنشیند ولی ممکن نبود ، زیرا او هم زن بود و هم جوان . ولی عمو جون ناراحت بود ، چشمهاش که با تنهائی خو گرفته بود ، آرامش نداشت و بدن باریك و زورمندش‌منقبض مانده بود. تقریباًهمیشه تنهائی مانعی میان عموجون‌ودیگران‌و میان عمو جون و هوسها پدید میآورد . او کم میخورد ، هیچ نمینوشید و مجرد میزیست . ولی در اندرونش امیال و شهوات متراکم‌میشد و ناگهان میترکید . آنگاه هرچه دلش‌میخواست میخورد، آنقدر میخورد که بسوء هاضمه گرفتار میشد، یاهنگام عیش و نوش و هرزگی با جنده‌ای از اهالی سالیساو توی هم میلولیدند . یك روز هنگامیکه به « شاونی » رفته بود . سه فاحشه‌را روی یك تختخواب خوابانده وتحت تأثیر یك جنون شهوانی یکساعت تمام بر بدنهای لخت آنها افتاده بود و نفس نفس میزد . ولی همینکه یکی از امیالش اقناع میگشت دوباره غمگین ، خجلت زده و منزوی میشد . از مردم دوری میکرد .و میکوشید با نذر و صدقه گناهش‌را بشوید، اینوقتها بود که هیزم میشکست و از گرفتن مزد خودداری میکرد . این وقتهابود

که هرچه داشت می‌بخشید ، زین اسبی و یا یك جفت کفش نو . دراین مواقع نمی‌شد با اوحرف زد، زیرا از همه گریزان بود ، واگر نمی توانست بگریزدخاموش‌می‌ماند و سرش را پائین می‌انداخت.مرگ زنش سپس ماهها تنهائی آمیزه‌ای از تنهائی گنه‌کاری وشرمساری دراو پدید آورده و احساس مکنون‌انزوارا بر او چیره ساخته بود.

ولی چیزهائی بود که نمی‌توانست از آنها بگریزد . چون یکی از رؤسای خانواده بود ، بناچار می‌بایست در ادارهٔ امور شرکت کند .اکنون می‌بایست‌بمناسبت مقام و احترامش ، جلو کامیون بنشیند . سه‌مردی که دراطاقك‌کامیون‌نشسته بودند ، از جادهٔ پرگرد و خاك دلگیر بودند ، آل روی فرمان خم شده و پی در پی جاده و تابلوهای کناره را نگاه می‌کرد ، عقربك‌آمپر سنج راکه مضطربانه می‌لرزیدمراقبت می‌نمود و سطح روغن و گرماسنج را مواظب بود ؛نقاط‌ضعف‌اتومبیل‌را درخاطره‌خود ثبت می‌کرد . بصدای شکوه‌آمیزی که ممکن بود، بعلت فقدان روغن از لوله عقب برخیزد ، گوش می‌داد و آوای رفت وآمد پیستون‌ها را می‌شنید . دستش را روی دنده می‌گذاشت و باین ترتیب حرکت محور را احساس می‌کرد .

شاید پیش از این برای او لحظاتی پیش آمده بود که سنگینی مسئولیت‌را بردوش‌خود احساس نماید . ولی این‌بار مسئولیتش وابسته بکامیون، راندن‌ومحافظت آن بود . اگر کامیون از رفتن می‌ماند ، گناه از او بود . واگرچه کسی‌دراین‌باره بدگمان نمی‌شد ، همه و مخصوصاً آل می‌دانستند که گناه از اوست، بهمین‌جهت‌ماشین را میآزمود ، مواظبت می‌کرد و بصدای‌آن گوش میداد و چهره‌اش احساس‌مسئولیت شدیدی را گواهی‌می‌داد. همه‌باوومسئولیتی که‌بعهده‌داشت بدیدهٔ‌احترام‌مینگریستند' حتی پدر که رئیس خانواده بود اگر آل آچاری بدستش می‌داد می‌گرفت وفرمانش را اطاعت می‌کرد .

در کامیون همه خسته بودند . روتی و وینفیلد از بس تکان خورده بودند ، چهره‌های گوناگون دیده بودند و برای گرفتن چندتکهٔ رب‌السوس چانه زده‌بودند ، احساس خستگی می‌کردند هربار عموجون‌شتابزده بسته‌سقزی در جیبشان‌می‌انداخت، هیجان برخستگی اعصابشان می‌افزود . و مردانی که جلو نشسته بودند ، همه‌ازاینکه درازای تمام وسائل کشاورزی فقط هیجده دلار بدستشان آمده بود،خسته، خشمگین و غمزده بودند . آنها با خریدار چانه زده بودند و از گفتگو و کشمکش خسته و مانده شده‌بودند. ولی هنگامی‌که خریدار نسبت بمعامله ابراز بی‌علاقگی کرده بود، وقتی که بآنها گفته بود بهیچ قیمتی خریدار نیست ، مغلوب شدند و تسلیم گشتند . همینکه گفتهٔ خریدار را باور کردند و تخفیف دادند ، همانزمان شکست خوردند، و اکنون خسته و وحشت زده بودند ، زیرا سروکارشان با دستگاهی افتاده‌بودکه‌آنرا

نمیشناختند ودربرابرش مغلوب‌شده‌بودند. میدانستند که اسبها وگاری‌بیش‌ازاین‌ارزش داشت ، می‌دانستند که خریدار خیلی‌سود برده ، ولی نمی‌دانستند چه بکنند ، از راز کاسبکاری بی‌خبر بودند .

آل که پی در پی به جاده و کیلومتر شمارهای کنار جاده نگاه می‌کرد ، گفت :

ـ این یارو از بچه‌های ما نبود . مثل بچه های ما حرف نمیزد، لباسهاش جور دیگه بود .

پدر توضیح داد :

ـ وقتی‌که پیش اوراق فروش بودم با آدمهائی حرف زدم که‌می‌شناختمشون. اونها بهم گفتن این یارو اومده که هرچی رو دهاتیها مجبورن به‌روشن ازشون‌بخره گمون نکنم اینها هم ولایتی ما باشن . پول زیادی از ما بجیب زدن . ولی ما هم چاره‌ای نداریم . حالا دیگه شاید تومی برگشته باشه شاید اون راه و چاره‌ای بلد باشه .

جون گفت ،

ـ اما آخه اینو هم باید گفت که اسبها هیچ‌نظر اون یارو رو نگرفته بود .

پدر گفت :

ـ آشناهام این موضوع رو بهم گفتن .

کاسبها همیشه همین حقه رو میزنن اینجوری آدمو از میدون در میکنن . راسش راه کارو بلد نیسیم . مادر گول میخوره . ولی رضایت نمیده .

آل گفت :

ـ پدر ، فکر می‌کنی که راه بیفتیم بریم کالیفرنی ؟

ـ نمیدونم. امشب صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم ، خدا کنه تومی‌برگشته باشه ، دل آدمو تسلی میده خوب پسریه .

آل گفت :

ـ پدر ؟ شنیدم توم تعهد داده‌و آزاد شده . میکن دیگه حق نداره ازولایت بیرون بره ، میگیرنش و باز سه سال میندازنش تو هلفدونی .

پدر حیرت زده و مبهوت شد .

ـ راس میگی ؟ واقعاً میدونسن یا الکی می‌گفتن ؟

آل گفت ،

ـ نمیدونم . اونا فقط حرفشو میزدن ، من هم بهشون نگفتم که توم برادرمه . من اونجا وایساده بودم و گوش می‌کردم .

پدر گفت ،

ـ خداکنه دروغ باشه. ما به‌توم احتیاج داریم. من موضوع‌رو ازش می‌پرسم. اگه با اینهمه گرفتاری و دردسر، توم‌رو دنبال کنن، چی میشه؛ خداکنه‌دروغ‌باشه. باید صحبت کنیم.

عموجون گفت ،

ـ توم همه‌چیزو میدونه .

همه ساکت شدند وکامیون قراضه راه خود را دنبال کرد. موتورفضای‌اطراف را با هیاهوئی از صداها انباشته بود وشاخه‌های ترمز مدام تکان میخورد وصدامیکرد. چرخها می‌نالید و ستون بخاری از سوراخ رادیاتور بیرون میجست. کامیون انبوهی از غبار سرخرنگ بدنبال خود برمی‌انگیخت. هنگامی‌که هنوز نیمی از خورشیددر بالای افق بود، از آخرین تپه بالا رفتند و لحظه‌ای کـه آفتاب غروب می‌کرد جلو خانه ایستادند . ترمزها نالید و فوراً صدائی در مغز آل طنین افکند ؛ تایـرها پنچر شده‌ن .

روتی و وینفیلد زوزه کنان از نرده‌ها پائین آمدند و بزمین جستند وفریاد کشیدند :

ـ توم کجاس؟ توم کجاس ؟

آنگاه دیدند که توم کنار در ایستاده است، اول با ناراحتی در جـای خـود ماندند سپس آهسته باو نزدیك شدند وبا حجب وشرم او را نگریستند.

و بصدای ، بچه‌ها ، سلام، حالتون چطوره ؛ با مهربانی جواب دادند،

ـ سلام. بد نیس .

خود را کنار کشیدند و از گوشه چشم و دزدکی برادر بزرگشان را کـه آدم کشته و بزندان افتاده بود نگاه کردند بیاد آوردند کـه چگونه در مرغدان ، زندان بازی کرده و چگونه برسرتعیین زندانی همدیگر را کتك زده بودند.

کنی ریورس تخته بزرگ عقب کامیون را برداشت و برای کمك به‌رزاف‌شارن پائین آمد و رزاف‌شارن کمکش را نجیبانه پذیرفت و چنانکه گوئی دینی‌را ادا می‌کند با حالتی گویا لبخند زد ، دهانش در ملتقای لبها برآمده بود.

توم گفت ،

ـ اوه روزاشارن. نمی‌دونسم تو هم باهاشون میای.

روزاف شارن گفت،

ـ ما پیاده بودیم، کامیون سوارمون کرد. سپس افـزود : « شوهـرم کنی رو بهت معرفی می‌کنم. » هنگام‌گفتن این جمله با شکوه جلوه می‌کرد .

دو مرد دست هم را فشردند. وبا دقت‌یکدیگر را ورانداز کردند. آشنائیشان با خشنودی آغاز شد .

توم گفت :

ـ انگار خیلی زود دست بکار شدین.

رزاف‌شارن سرش را پائین انداخت.

ـ هنوز زوده ، باین زودی بدنیا نمیاد.

ـ مادر بهم گفت . پس کی میاد؟

ـ اوه ، پیش از زمستون که نمیاد.

توم خندید :

ـ دلت میخواد زیر درختهای نارنج بدنیا بیاد نه؟ تو یکی از این خونه های کوچك سفید که دورشون پر از درخت نارنجه.

رزاف شارن شکمش را با دوست گرفت و گفت :

ـ باین زودی نمیاد. لبخند خشنودی‌زد وداخل اطاق‌شد. هنگامی که تاریکی فرو می‌افتاد هوا هنوز گرم بود و روشنی از مغرب می‌گریخت . تمام خانواده بدور کامیون جمع شده و پارلمان حکومت خانوادگی افتتاح گردید .

روشنائی شفق بزمین‌سرخرنگ شفافیتی می‌دادکه برعمق وابعادآن، ودرشتی اشیاء افزوده میشد . در این وقت یك تکه سنگ ، یك تیر ، یك عمارت عظیمترو برجسته‌تر از هنگام روز جلوه می‌کرد. هریك از این اشیاء وجود جداگانه ومجزائی می‌یافت ـ تیرها از زمین که برآن کوبیده بودند و کشتزار ذرتی که نیمرخ‌سیاهشان برآن نقش می‌بست ، جدا می‌شدند و وجود مستقلی می‌یافتند . و پیوستگی‌گیاهان نیز در کشتزار از میان میرفت و تنها می‌شدند ؛ و درخت‌بید با شاخه‌های درهم‌رفته از درختان دیگر جدا میشد ؛ زمین با روشنائی مغرب می‌آمیخت. سردر چوبی‌خانه خاکی برنگ مهتاب بود . کامیون خاکستری ، بزیر پوششی از غبار، دم در حیاط، در این حمام سحرآمیز شناور بود.

غروب‌آفتاب انسانها را نیز دگرگون می‌کرد وبآنها آرامش می‌بخشید. بنظر می‌آمد که‌آنها هم جزئی از طبیعت بی‌شعورند . مطیع نیروهائی بودند که مغزشان بدشواری آنها را در می‌یافت . چشمهای آرامشان متوجه خانواده بود و در هوای نیمه‌تاریك آغاز شب، برچهره‌های غبارآلوده ، می‌درخشید.

همه افراد خانواده ، در باشکوه ترین جاها ، نزدیك کامیون گرد آمدند . خانه و کشتزارها مرده بود، ولی کامیون جاداشت و زنده بود پوشش‌رادیاتور هودسن کهنه پراز فرو رفتگی وبرآمدگی بود. لکه‌های روغن گردآلود برکناره‌های سائیدهٔ



همه چرخهایش بچشم میخورد . وچرخها کلاهی ازغبار سرخرنگ بسرنهاده بودند. ا بن نیمه اتومبیل سیار ، این نیمه‌کامیون که کناره های بلندش بیکسو کج شده بود، اینك امید تازه و مرکززندهٔ خانواده بود .

پدر گشتی بدور کامیون زد ، آنها نگریست . سپس روی زمین چمباتمه زد وتکه چوبی برداشت تا برسطح شن نقاشی کند . کف یکی ازپاهاش برزمین میآسود، دیگری که با نرمی بعقب سینه داده بود ، روی نوك پنجه ها تکیه داشت ، بنحوی که یکی اززانوهایش خیلی بالاترازدیگری بود. ساعد چپش برزانوی چپ تکیه داشت، آرنج راستشرا بر زانوی راست و مشتشرا بزیر چانه نهاده بود . پدر چشمهایشرا بکامیون دوخته ، چانه اشرا برمشتش تکیه داده و چمباتمه زده بود. عموجون باو نزدیك شد ودرکنارش چمباتمه زد ، چشمایش متفکربود . پدر بزرگ ازخانه بیرون آمد و آندورا دید . با قدمهای نا مرتب پیش آمد ودربرابرآنها روی گلگیرکامیون نشست . این سه نفر هستهٔ خانواده بودند . توم ، کنی ونوآ سررسیدند ، کنار پدر بزرگ چمباتمه زدند و نیمدایره‌ای ساختند . سپس مادر همراه مادر بزرگ از خانه بیرون‌آمد، رزاف شارن پشت‌سرشان بااحتیاط قدم برمیداشت . آنها پشت سرمردان جاگرفتند وایستاده ماندند. مشتهاشانرا برپهلونهاده بودند. بچه‌ها، روتی و وینفیلد ، درکنار زنها ازیك پا روی پای دیگرمی جستند ، خاك سرخ رنگ را با انگشتهای‌پا میکندند ولی خاموش وبیصدا بودند. فقط کشیش نبود. برای‌آنکه رازهای خانواده بگوش بیگانه نرسد پشت خانه نشسته بود . او کشیش خوبی ، پـا از گلیم خـود فراتر نمیگذاشت .

روشنی عروب کم شد و خانواده یك لحظه ساکت ماند . آنگاه پدر ، خطاب بهمه ، گزارش خود را داد ؛

ـ ما اسباب‌هامونو جمع کردیم وفروختیم . یارو میدونس که آه در بساطمون نیس ومحتاجیم . نتونسیم بیش ازهیجده دولار گیر بیاریم .

مادر منقلب شد اعصابش متشنج گردید ، ولی آرامش خود را حفظ کرد .

نوآ ، پسر ارشد گفت ؛

ـ حالا مجموعاً چقدر داریم ؟

پدر ارقامی روی شن کشید و یك لحظه پیش خود حساب کرد وگفت ؛

ـ صد وپنجاه دولار . ولی آل میگه باید تایرهای بهتری بخریم میگه اینها که روی چرخهاس آنقدر ها بدرد نمیخوره .

برای اولین بار آل درگفتگو شرکت کرد . تاکنون در ردیف عقب کنارزنها ایستاده بود ، اکنون میبایست توضیح بدهد . با جدیت و حرارت گفت :

ـ خیلی نیمدار وکارکرده‌س ، پیش از خرید همه جاش‌روامتحان‌کردم یارو میگفت خیلی‌کار نکرده ولی من گوشم بحرفهاش بدهکار نبود . من انگشتمو تو دیفرانسیل‌فرو کردم ، هیچ خاك اره توش نبود . جعبه دنده رو واکردم وهیچ خاك اره توش نبود. دنده‌هارو عوض کردم وکارشونو امتحان کردم. زیر ماشین خوابیدم‌و نیگا کردم، شاسی هیچ عیبی نداشت ومعلوم بود که هرگز نشکسته. دیدم که یه ور باطری شکاف ورداشته وبیارو گفتم یه باطری نو بیاره . تایرا زوارشون دررفته ولی اندازه‌شون‌خوبه ، حالا همین اندازهٔ معموله ، گیر آوردنش آسونه. ولی ازش روغن نمیره . چون حالا این نوع ماشین خیلی معموله، منهم از همین خریدم . تعمیرگاهها پره از «هودسن سوپرسیکس». اسباب یدکیش هم گرون نیس. من‌میتونستم‌یه‌ماشین بزرگتروبهترازاین بهمین قیمت بخرم ولی اسباب یدکیشون کم وگرونه.درهرصورت، من اینجوری فکرکردم.» همین که باین نتیجه رسید خودرا تسلیم داوری‌خانواده‌کرد، بانتظار شنیدن عقیدهٔ دیگران خاموش شد .

پدر بزرگ هنوز هم عنوان ریاست داشت ولی دیگر حکومت نمیکرد، بنا بعادت مقامی‌افتخاری داشت گرچه مغز سالخورده‌اش کرخت شده بود ولی حق داشت اول عقیدهٔ خود را ابراز کند . مردهای چمباتمه و زنهای ایستاده منتظر بودند که بسخن درآید ، پدر بزرگ گفت ،

ـ آل، تو پسر خوبی هسی . وقت خودش منهم مثل توبودم، یه ولگردبودم . غیر از هرزگی وخوشگذرونی فکری نداشتم. ولی وقتی‌کارداشتم‌همیشه سرکارم بودم. هرچی بزرگ میشی بهتر میشی .

صحبت خود را باآهنگ ستاینده‌ای خاتمه داد وآل ازشادی سرخ شد .

پدر گفت :

ـ بنظر من راست میکه. اگه میخواسیم اسب بخریم البته نمیبایس ازآل‌نظر بخوایم ولی آل از اتومبیل بیش از همه سررشته داره .

توم گفت :

ـ منهم یخورده سررشته دارم. من در ماك‌آستر شوفر بودم. آل راست‌میکه. کاریروکه لازم بوده ، کرده .

آل ازاینهمه تعریف سرخ شده وگونه‌هایش‌گل انداخت. توم ادامه داد :

ـ میخواسم بکم... هرچه باداباد، کشیش... میخواد باما بیاد .

ساکت شد .کلماتش بر جمعیت فرو ریخته بود وخاموش بودند .

توم ادامه داد : پسرخیلی خوبیه. خیلی وقته که ما میشناسیمش. گاهی وقتها حرفهای عجیب غریبی میزنه ، ولی هرچی میکه دلیل داره .

تعیین تکلیف را بخانواده واگذاشت .

روشنائی بتدریج کم میشد . مادر جمعیت را ترك گفت و بخانه داخل شد ، صدای جا بجا شدن سینی‌های آهنی بروی اجاق درفضا پیچید ، کمی بعد بجای خود بازگشت ودر شورائی که هنور مشغول غور وبررسی بود ، ازنو شرکت کرد .

پدر بزرگ گفت :

ـ مردم دو جورفکرمیکنن . بعضی‌ها خیال میکنن که کشیشها اقبال ندارن وقدمشون خوب نیس .

توم گفت :

ـ کیزی میکه دیگه کشیش نیس .

پدر بزرگ دستشرا تکان داد ، کسیکه کشیش باشه ، دیگه همیشه کشیش میمونه . این چیزی نیس که بشه ازش خلاص شد . بعضی‌ها هم عقیده دارن که همراه بردن کشیش شگون داره . میگن اگه تو راه کسی بمیره ، دست کم کشیشی هس که خاکش کنه. اگه عروسی پیش بیاد ، کشیشی هس که عقد کنه . اگه بچه‌ای بدنیابیاد کسی هس که تعمیدش بده . من همیشه میگم کشیش داریم و کشیش . باید بینشون فرق گذاشت . من ازاین جورنك خوشم میاد . هیچ از خود راضی نیس .

پدر عصایش را درخاك فرو کرد وآنقدر آنرا درمیان انگشتانش چرخاند که سوراخی پدید آمد .

آنگاه گفت ،

ـ دونستن این مسئله که کشیشی خوش قدمه یا آدم خوبیه ، چندون‌مهم‌نیس. باید موضوع رو ازنزدیك وارسی کرد. اینجوری بهتره. آخه یه خورده فکر کنیم . پدر بزرگ ومادر بزرگ ، این دوتا ، جون ومادروم،این میکنه پنج تا . نوآتومی و آل...این میکنه هشت‌تا. روزاشارن وکنی ، این میکنه ده تا ، باروتی و وینفیلد دوازده تا . باید سگهارم باخودمون ببریم ، غیر ازاین چه میشه کرد ؟ نمیشه که سگهای باین قشنگی رو کشت ، کسی هم نیس که اینارو بهش ببخشم . پس با سگها میکنه چهارده تا ...

نو آ گفت ،

ـ تازه دوتا خوك وجوجه‌هائی رو که مونده حساب نکردین

پدر گفت ،

ـ من عقیده دارم که این خوکهاروبکشیم ونمك بزنیم که توشهٔ راهمون‌بشه. تو راه‌گوشت لازمه . پیت‌ها رو میاریم و گوشتها رو توش میذاریم . ولی نمیدونم میشه اینهمه رو باضافه کشیش توکامیون جاداد ، آیا میتونیم یه نونخور دیگه‌رم سیر

کنیم؛ بی‌آنکه روی خود را برگرداند پرسید، میتونیم، مادر؟

مادر با صدای روشن و استواری گفت،

– نمی‌تونیم، ولی میخوایم. اگه منظور تونستن باشه، ما هیچ کار نمی تونیم، حتی نمی‌تونیم بکالیفرنی‌نریم، ولی اگر مقصود خواستن باشه هرکار که بخوایم‌میکنیم، در مورد خواستن... خیلی وقته که خانواده‌های ما در اینجا زندگی میکنن، و من هرگز نشنیده‌م‌که بگن خونوادهٔ جادیاخونواده هازلت چیزی ازکسی مضایقه‌میکنن. بعضی از جادها بدیهائی داشتن، ولی نه از این حیث.

پدر مداخله کرد، ولی با اینهمه اگرجا نباشه چی؟» برای دیدن مادرگردنش را پیچانده بودو خجالت میکشید. صدای مادر او را شرم‌زده کرد، «فقط باین خیال که نمیشه همه‌رو توکامیون جا داد؟»

سپس گفت،

ـ حالا، الانه،نمیشه همه رو جا داد، جا برا شیش نفر بیشتر نیس ولی‌مسلمه که دوازده نفر باید حرکت کنن. یکی‌هم که اضافه بشه چیز مهمی نیس، و یه مردی که قوی و سالم باشه‌هیچ‌زحمتی نداره، وقتی که‌آدم دوتا خوك و صددولاروخورده‌ای پول داره، پرسیدن اینکه آیا میتونه یه نونخور اضافه...

حرف خود را برید و پدر روی خود را برگرداند. وجدانش از این درس دشوار جریحه‌دار شده بود.

مادر بزرگ گفت،

– خیلی خوبه یه کشیش با آدم باشه. امروز صبح خیلی برامون دعاکرد.

پدر به همه چهره‌ها نگاه کرد و دانست دیگر مخالفی نیست، سپس گفت،

ـ تومی، برو پیداش کن. اگه قراره باما بیاد، بهتره‌اینجا باشه.

توم برخاست، بطرف خانه راه افتاد و داد زد،

ـ کیزی... آهای کیزی!

صدای خفه‌ای از پس خانه جواب داد. توم از گوشهٔ دیوار گذشت، کشیش را دید که پشت بدیوار نشسته و چشمانش را بستارهٔ صبح که در آسمان پریده‌رنگ سوسو میزد دوخته است.

کیزی گفت،

ـ منو صدا زدین؟

ـ آره. فکر کردیم‌چون شماهمراه مامیاین، بهتره‌با ماشین و برای مسافرت تصمیم بگیریم. کیزی ایستاد. او حکومت خانواده‌ها را میشناخت و میدانست که

در خانواده پذیرفته خواهد شد. موقعیتش ممتاز و برجسته بود، زیرا عموجون کمی کنار رفت تا جائی میان او و پدر برای نشستنش باز شود. پدر بزرگ چون‌سلطانی که بر تخت تکیه زند روی رکاب نشسته بود. کیزی در برابرش مثل دیگران چمباتمه زد.

مادر بخانه باز گشت. صدای برداشتن کلاهك‌فانوسی برخاست ونورزرددرنگی آشپزخانه را روشن کرد. مادر در دیگ‌را برداشت و بوی گوشت خوك پخته و برگ چغندر فضا را پر کرد. همه منتظر باز گشت مادر بودند ، زیرا او در این گروه نیروئی بود .

پدر گفت،

ـ وقتیکه‌راه‌افتادنی شدیم باید تصمیم بگیریم. هرچه زودتر راه بیفتیم‌بهتر. پیش از حرکت باید خوکهارو بکشیم و گوشتشونو نمك سود کنیم بمداسباب واثاثیه رو ببندیم وبار کنیم هرچه زودتر بهتر.

نوآ گفتهٔ او را تأیید کرد،

ـ اگه زود بجنبیم فردا آماده میشیم و پس فردا دم صبح حرکت میکنیم.

عمو «جون» مخالفت کرد،

ـ گوشت تو گرمای روز بیات نمیشه. این فصل برا کشتن خوك هیچ خوب نیس. گوشت اگه بیات نشه له میشه.

ـ خیلی خوب، همین‌امشب خوکها رو میکشیم. گوشت یه شبه بیات میشه . دیگه بیشتر ازاین وقت نمیخواد. شام‌که‌خوردیم زود دست بکار میشیم. نمك داری؟

مادر جواب داد،

ـ آره نمك داریم... دوتا نمکدون قشنگ هم داریم.

توم گفت،

ـ خب پس زود دست بکار بشیم.

پدر بزرگ پا بپا میشد و تکیه‌گاهی می‌جست که بکمك آن بر خیزد.

پدر بزرگ گفت،

ـ هوا داره‌تاریك میشه، داره‌گشنه‌م میشه. صبرکنین بکالیفرنی برسیم.خدایا، من دیگه همیشه یه خوشه بزرگ انگور درسه میگیرم و بهش گاز میزنم.

برخاست و سپس دیگران بپا خاستند .

روتی و وینفیلد ذوق‌زده مثل دیوانه‌ها در گرد و خاك میلولیدند.

روتی با صدائی خشن به وینفیلد میگفت،

ـ خوك‌رو میکشیم، بعد بکالیفرنی میریم. خوك رو میکشیم و بعد همه با هم

بکالیفرنی میریم.

وینفیلد براستی دیوانه شده بود . انگشتش را بکلویش گـذاشت، چهره‌اش وحشتزا شد، فریادهای کوتاه و گوش خراش برآورد و لرزان لرزان شروع‌بدویدن کرد.

ـ من درست و حسابی یه خوك هسم. نیگا کن، من یه خوك پیر هسم روتی، خوك‌رو نیگاکن!»

سپس تلوتلو خوردوخود را برزمین انداخت ودست وپایش‌را بآرامی‌تکان‌داد.

ولی روتی سنش بیشتر بود واز اهمیت لحظه‌ای که میگذشت‌آگاهی داشت .

روتی تکرار کرد،

ـ بعد بکالیفرنی میریم. میدانست که این مهمترین لحظهٔ زندگی‌اوست. بچه‌ها در تاریکی بسوی آشپزخانه رفتند و مادر گوشت وسبزی خام را در بشقابهای‌فلزی ریخت. پیش از آنکه شام خوردن آغاز شود مادر لگن بزرگ را روی اجاق‌گذاشت و آتش را کند کرد . سلطهای پر از آب‌را بدور لگن نهاد . آشپز خـانه بحمامی میمانست. افراد خانواده شام را با شتاب خوردند و بانتظار گرم شدن آب بر آستانهٔ در نشستند. برآنجا نشسته و در تیرگیها بر مربع نوری که فانوس‌از درگشاد آشپز- خانه برخاك میافکند و سایه خمیده پدربزرگ برآن افتاده بود، چشم‌دوخته بودند. نوآبا چوب‌جاروئی کتانه‌های مرغ را بدقت پاك میکرد. مادر و رزاف‌شارن ظرف‌ها را شسته و روی میز چیدند.

بزودی خانواده بکار پرداخت. پدر برخاست و فـانوس دیگری روشن کرد. نوآ از صندوق آشپزخانه کارد قصابیرا که تیغه‌اش خمیده بود، برداشت و برای تیز کردن آنرا بر سنگی کشید. سوهان را کنار چاقو روی کنده گذاشت. پدر سه قطعه چوب محکم یك متر ونیمی آورد. نوك‌آنها را با تبر تیز کرد، بعد دو طناب‌بمیان آنها گره زد و زیر لب زمزمه کرد،

ـ من این چوب‌فلك‌رو نمیفروشم... ابداً.

آب در دیگ می‌جوشید و از آن بخار برمیخاست.

نوآ پرسید،

ـ آب‌رو بائین میبرین یا خوکهارو اینجا میارین؟

پدر گفت،

ـ باید خوکهارو بالا بیاریم. آب زود حاضر میشه؟

مادرگفت،

ـ تقریباً.

ـ خب. نوآ همراه توم و آل‌بیا. من فانوسو میارم. خوکهارو اونجامیکشیم و بعد میاریمشون‌بالا. نوآ چاقوی خودرا برداشت، تبر را بدست گرفت،چهار مرد بسوی خوکدان روانه شدند . روشنائی فانوس روی ساختمان میدرخشید . روتی و وینفیلد بازی‌کنان بدنبال آنها رفتند. همینکه بخوکدان رسیدند، پدر چراغ‌بدست، روی پرچین خم شد. بچه خوکهای مست از خواب بیدار شدند و از ترس و اضطراب غریدند. عموجون و کشیش نیز برای کمك سر رسیدند.

پدر گفت:

ـ خب خوکهارو بکشین، ما خودشونو میگیریم و با آب گرم میشوریمشون، نوآ و توم از روی نرده‌ها پریدند، با سرعت و مهارت بر خوکها ضربت زدند . توم دوباره لبهٔ تبر را برتنشان کوفت، نوآ روی خوکهای از پا در افتاده خم‌شد، با کارد درازش شریان بزرگ را برید و خون چون فواره‌ای بیرون جست ، خوکها خر خر میکردند کشیش و عموجون‌پاهای یکی‌راگرفتند وبیرون کشیدند وتوم ونوآ بدیگری پرداختند. پدر با فانوس بدنبالشان میرفت و خون برخاك دو خط سیاه میکشید.

وقتی که بخانه رسیدند نوآ با کاردش عضلات پاهایشانرا شکافت. چوبهای‌نوك‌تیز گشادگی پاها راحفظ کرد و دو جسد دیگری که‌بدیوارهای دو طرف تکیه داشت آویزان شدند . آنگاه مردها آب جوشانرا پیش آوردند . و بر بدنهای سیاهشان پاشیدند. نوآ شکمهاشان را سرتاسر شکافت و روده هاشانرا بر زمین ریخت . پدر نوك دو چوب دیگر را تیز کرد تا با آنها شکاف شکم ها را گشاده نگاهدارد. توم با سوهان و مادر باکارد کندی پوستها را میکندند تاموها را بچینند. آل‌سطلی برداشت روده‌ها را در آن ریخت و رفت تا آنها را در جائی دور از خانه بریزد ، دو گربه مئومئوکنان بدنبالش رفتند و سگها عوعوکنان در پی گربه‌ها براه افتادند.

پدر روی آستانه در نشست و به‌خوکها که در روشنی فانوس آویزان بودند نگاه کرد. پوست‌کندن پایان یافته بودفقط هنوز چند قطره خون‌از نوك‌استخوانهای پا در گودال سیاهی بر زمین میریخت. پدر برخاست. بخوکها نزدیك شد و بر آنها دست کشید، بعد بجای خود نشست. پدر بزرگ و مادر بزرگ بسوی انبار رفتند تا در آن بخوابند، پدر بزرگ فانوسی که در آن شمعی میسوخت ، بدست داشت. بقیه افراد خانواده با آرامش و آسودگی جلو در نشستند . کنی ، آل و توم روی زمین نشسته و بدیوار خانه تکیه دادند. عموجون روی‌صندوقی جا گرفت و پدردرمدخل در نشست. فقط مادر ورزاف شارن هنوز می‌جنبیدند. روتی و وینفیلد بامیل خواب که بر آنهاچیره میشد درکشاکش بودند. درتیرگی با سستی و کرختی‌نبرد میکردند. نوآ و کشیش، پهلو بپهلو چمباتمه زده و خانه را نگاه میکردند. پدر با عصبانیت

سرش را خاراند ، کلاهش را برداشت و دستش را در موها فرو برد . با کسالت و خستگی گفت ؛

ـ فردا صبح زود گوشت هارو نمك سود میکنم . بعد اسبابهارو بار کامیون میکنم . تختخوابها میمونه ، بعد از ظهر راه میفتیم برا اینکارها تازه یك روز هم زیاده .

توم در گفتگو دخالت کرد ؛

ـ از صبح تا غروب نمیدونم چه بکنم و باید دس بدس بمالم .

همه تکان خوردند و احساس ناراحتی‌کردند . توم گفت ؛

ـ میتونیم تا دم سحر خودمونو آماده کنیم و راه بیفتیم .

پدر دستش را بزانو زد و عصبانیتش بهمه سرایت کرد .

نوآگفت ؛

ـ اگه گوشتها رو زود نمك بزنیم عیب نمیکنه . فقط باید تیکه تیکه شون کنیم ، اونوقت خیلی زود بیات میشه .

عموجون که نمیتوانست مدت زیادی بر خود مسلط باشه دلیرانه با دشواریها مواجه گشت .

ـ چرا امروز و فردا میکنین و وقت میگذرونین ؟ کارو باید یکسره کرد. ما که بالاخره باید حرکت کنیم ، پس چرا زودتر راه نیفتیم ؟

این تغییر حالت بهمه سرایت کرد .

ـ چرا نباید حرکت کنیم . ممکنه تو راه بخوابیم .

پدر گفت ؛

ـ انگاردو هزار کیلو متر راهه . با این راه دور ودراز بهتره‌که زودحرکت کنیم . نوآ ، باید گوشتها رو تیکه‌تیکه کنیم . بذاریم تو کامیون . مادر سرش رااز در بیرون‌کرد .

ـ تو این تاریکی هیچی رو نمیشه دید . ممکنه چیزی جا بذاریم .

نوآ گفت ؛

ـ فردا صبح باید همه جا رو خوب نیگا کرد .

همه خاموش شدند و بفکر فرو رفتند . پس از لحظه‌ای نوآ از جا برخاست و لبه خمیده چاقویش را با سنگ‌سای تیزکرد و گفت ؛

ـ مادر رو این میز رو خالی کن . بیکی از خوکها نزدیك شد تنش را در طول ستون فقرات شکافت و گوشتهارا از روی دنده‌ها جدا کرد.

پدر برآشفته ایستاده بود .

ـ باید همه چیزو جمع کرد . بیاین بچه‌ها .

اندیشهٔ عزیمت آرامشان نمیگذاشت . نوآ ، قطعات گوشت را باقشرضخیمی از نمك پوشاند ، آنها را در چلیك چید و دقت کرد که درهم فشرده نشوند ورقه‌های گوشت را مثل آجر روی هم میگذاشت و فواصل آنها را با نمك می انباشت . نوآ دنده‌ها را شکست و پا ها را برید . وقتیکه دنده‌ها ، ستون فقـرات و استخوانهـا را از گوشت پاك میکرد ، مادر آتش میافروخت تا آنها را کباب کند و توشه راهی فراهم سازد .

هالهٔ گرد فانوس در حیاط و انبار جا بجا میشد . مردها آنچه را میبایست همراه ببرند کود کردند و بار کامیون‌کردند . روزاف شارن همه لباسهای خانواده‌را جمع کرد : پیراهن‌های آبی ، کفش‌های کف پهن ، چکمه‌های لاستیکی . لباسهای کهنه و فرسوده ، پیراهن‌های کشی و پوستین‌ها. لباسهارا با دقت در صندوق‌گذاشت، و آنگاه با پاهایش آنها را فشرد . سپس پارچه‌های کرکدار و شالها ، جورابهـای سیاه و نخی و لباسهای بچه ، پیش‌بندهای کوچك و پیراهن های چیت را جمع‌کرد. در صندوق گذاشت و آنها را لگد کوب کرد .

توم بآشپزخانه برگشت و آنچه را که مانده بود ، یك اره دستی ، یك آچار فرانسه ، یك چکش و یك قوطی میخ ، یك جفت گاز انبر ، یك‌سوهان تخت و چند سوهان دسته دار ، با خود آورد .

رزاف شارن پارچهٔ بزرگ قیر اندودی عقب کامیون برزمین گسترد . برای آنکه تشك‌ها را از در بیرون برد با عصبانیت تقلا میکرد ؛ لحاف ها را تـا کرد ، بزیر بغل گرفت، بیرون آورد و روی تشك‌ها گذاشت .

مادر و نوآ کباب میکردند بوی استخوان سوخته از اجـاق بـرمیخاست . بچه‌ها آخرهای شب تسلیم خواب شدند . وینفیلد جلو در روی خاك خوابیده بود ، روتی در آشپزخانه روی صندوقی نشسته بود ، بریدن گوشتها را تماشا مـیکـرد و همانجا سرش را بدیوار تکیه داده و بخواب‌رفته بود . بآرامی نفس میکشید ولبهایش روی دندانها نیمه باز بود .

توم با فانوس وارد آشپزخانه شد کشیش بدنبالش بود .

توم گفت ؛

ـ بر شیطون لعنت ، یه خورده از این‌گوشت بدین ببینم . چه جلز و ولزی میکنه .

مادر قطعات گوشت را در چلیك می‌چید و بر آنها نمك میپاشید . سرش را

بلند کرد ، توم را نگریست و لبخند زد ولی نگاهش تند و خسته بود .

ـ استخونها برا ناشتائی بد نیس .

کشیش باو نزدیك شد و گفت ؛

ـ بذارین من گوشتها رو نمك بزنم . من بلدم . شما خیلی کار کردین. دیگه بسه . مادر دست از کار کشید و با شگفتی او را نگاه کرد، انگار انتظار این پیشنهاد را نداشت . دستهایش از قشر نمکی پوشیده بود و خون گرم و تازه بر آنها رنگ سرخ میزد .

ـ این کار کار زنهاس .

کشیش جواب داد کار زنها یا هرچی، فرق نمی‌کنه باید خیلی کارکرد تافهمید چه‌کارائی زنونه‌س‌چه‌کارائی‌مردونه . شماخیلی کارکردین، بسه ، بذارین من‌گوشتهارو نمك بزنم .

یك لحظه دیگر نیز چهره‌اش را نگریست ، سپس آب را در طشتی آهنی ریخت و دستهایش را شست . کشیش قطعات گوشت را بر می‌داشت ، بر آنها نمك می پاشید و در چلیك می‌گذاشت . وقتی که یك رده چیده شد و کشیش به آنها نمك پاشید ، مادر آسوده و خیالش راحت شد ، دست های پریده رنگ و متورمش را پاك کرد .

توم گفت ؛

ـ مادر ، از اینجا چی‌چی باید ببریم ؟

مادر نگاه آرامی بآشپزخانه افکند و پاسخ داد ؛

ـ هرچی که برا غذا خوردن لازمه ؛ بشقاب و فنجون ، قاشق ، کارد و چنگال . همه رو تو این کشو بذار و ببر . تاوه بزرگ ، قوری ، سیخ تو اجاق رو وقتی خنك شد وردار . من می‌خواستم این لگن رو وردارم ، ولی ترسیدم که جا نباشه ولی‌مجبور میشم تو سطل رختشوری کنم . ظرف کوچیك بدردنمی‌خوره غذای کم رو میشه تو ماهیتاوهٔ بزرگ پخت ولی غذای زیاد تو ماهیتاوهٔ کوچیك جا نمی‌گیره . همه قالبهای نو رو وردار و تو هم بذار . » آشپزخانه را وارسی کرد « توم فقط هرچی بهت میگم وردارباقیه روخودم ورمیدارم فلفلدون‌بزرگ، نمك ،اینهارو آخرس‌ورمیدارم .»

کشیش یاد آوری کرد ؛

ـ مادر خیلی خسته‌س .

توم گفت ؛

ـ زنها همیشه خسته‌ن . زنها همیشه اینطورن ، غیر از بعضی وقتها که روضه

و موعظه باشه .

ـ آره ولی انقدر خسته نیستن . مادر راستی راستی خسته و کوفته‌س .

مادر وقتی که بیرون می‌رفت این کلمات را شنید. چهرهٔ خسته‌اش آرام بود. چین‌های صورت گوشت آلودش رفته رفته ناپدید می‌شد . از نو برقی درچشمهایش درخشید و شانه هایش را راست کرد . باطراف اطاق خالی نگاه کرد ، فقط اشیاء بنجل و بی ارزش بجا مانده بود تشك را بیرون برده بودند ، کمد ها فروخته شده بود .

روی زمین یك شانهٔ شکسته ، یك قوطی پودرخالی طلقی ، و چند فضله‌موش دیده می‌شد . مادر فانوس را بزمین گذاشت . پشت یکی‌ازصندوقهائی‌که بجای صندلی بکار می‌رفت ، جعبه تحریر کهنه‌ای یافت که همه گوشه‌هایش سائیده شده بود . روی زمین نشست و جعبه را باز کرد . توی جعبه چند نامه ، چند تکه روزنامه بریده ، چند عکس، یك جفت‌گوشواره ، یك انگشترطلائی، یك زنجیرساعت بچشم می‌خورد. با نوك‌انگشتان نامه ها را لمس کرده صفحه بریده روی‌نامه‌ای را که شامل گزارشی از محاکمهٔ توم بود بازکرد . مدتی جعبه‌را میان دستهایش‌نگاهداشت و توی آنرا نگاه کرد با انگشتهایش نامه‌ها را زیر و روکرد ، سپس آنها را منظم نمود. لب‌پائینش را گاز می‌گرفت ، فکر می‌کرد ، خاطراتش را می‌کاوید . بالاخره تصمیمی گرفت انگشتر، زنجیر ساعت و گوشوارها را برداشت ، دست بته صندوق برد و یك تکمه سردست طلائی پیدا کرد . نامه‌ای را از پاکت درآورد و جواهرات را درآن‌گذاشت. پاکت را تا کرد و درجعبه انداخت و با انگشتانش روی آنرا بدقت هموار کرد . لبهایش نیمه بازشد . سپس برخاست و فانوس را بدست گرفت و بآشپزخانه بازگشت . در اجاق را برداشت و با ملایمت جعبه را روی زغال ها گذاشت . حرارت بسرعت کاغذ را زغال کرد . شعله‌ای برخاست و جعبه را لیسید . آنگاه دراجاق را بجای خود گذاشت ، آتش زبانه کشید و جعبه را در نفس گرم خود گرفت .

بیرون در تیرگی‌حیاط، پدر وآل کامیون را بکمك نور فانوس بارمی‌کردند. اسباب و ابزارها را طوری ته کامیون می‌چیدند که هنگام اطراق در دسترس باشد بعد جامه‌دانها ، گونی محتوی ظروف آشپزخانه ، جعبهٔ قاشق و چنگال ها وبشقابها را روی آن نهادند . سطل را بعقب کامیون بستند . کف کامیون تا آنجا که ممکن بود صاف وهموارشد فاصله میان جامه‌دانها را با لحافهای لوله شده پرکردند. تشك‌ها را روی بارها گذاشتند . کامیون پرشد و سطح آن هموار گشت . بالاخره برزنت بزرگ را روی بارها کشیدند و آل بفاصلهٔ دوپا ازلبهٔ کامیون طنابی را از سوراخهای دو طرف گذراند و دو سر آنرا گره زد .

ـ حالا اگه بارون بیاد این رو بمیله بالائی میبندیم و اون زیر از بارون محفوظیم . اون جلو که هیچ خیس نمیشم .

پدرتأییدکرد :

ـ آره . خوب فکریه .

آلگفت :

ـ هنوز حرفم تموم نشده . در اولین فرصت یه چوب بلند پیدا میکنم ومثل دیرك زیر پرده میزنیم تا همه از آفتاب محفوظ باشن .

پدر این‌عقیده رو پذیرفت .

ـ فکر خوبیه چرا زودتر نگفتی ؟

آل گفت ،

ـ فرصت نداشتم .

ـ فرصت نداشتی ؟ فرصت داشتی که هرزگی و ولگردی کنی . خدا میدونه این دو هفتهٔ آخری کجا بودی .

ـ آل گفت ،

وقتی آدم میخواد سفر بکنه ، هزارکار داره . کمی اعتمادش متزلزل شد و پرسید: «پدر ، تو از این‌سفرراضی‌هستی ؟ »

ــ ها ؟ آره که راضیم معلومه ... آخر ، آره . اینجا زندگی برامون سخت شده . اونجا که دیگه اینطوری نیس ... تادلت بخواد کار هس ، همه‌ش‌قشنگ و سبزه دور در دور خونه های کوچیك وسفیدش پر از درختای پرتقاله .

ـ درخت پرتقال همه جا هس ؟

ـ شاید همه جا نباشه ، ولی خیلی‌جاها هس .

همینکه سپیده دم رنگ خاکستریش را به آسمان پاشید ، کار پایان یافت... چلیك های گوشت خوك آماده شد و قفس مرغان برای آویختن ببالای کامیون‌مهیا گشت . مادر یکدسته استخوان برشته از اجاق برداشت ، روی آنها هنوز پوشیده از گوشت بود . روتی پگاه خواب و بیدار از روی جعبه اش پائین خزید و از نوبخواب رفت . ولی جوانها نزدیك در ایستاده از سرما میلرزیدند و گوشت برشته شده را میجویدند .

توم گفت :

ـ باید پدر بزرگ‌و مادر بزرگ رو بیدار کنیم. چیزی بصبح نمودنده.

مادرگفت ،

ـ من خوش ندارم ... بذار تا دقیقهٔ‌آخربخوابن . خواب‌براشون‌لازمه روتی

وویتفیلد هیچ استراحت نکردن .

پدر گفت :

ــ همه شون میترسن روبارها بخوابن . اونجاخیلی‌راحت و آسوده‌ن .ناگهان سگها برخاستند و گوشهاشانرا تیز کردن . با عوعو های هـراسناکـی در تـاریـکی حمله بردند .

پدر پرسید :

ــ این وقت سحر کی‌داره میاد ؟

پس از یك لحظه صدائی شنیدند که میکوشید سگهارا آرام کند . آهنگ وحشیانه عوعوها از بین رفت . صدای پائی بگوش رسید مردی نزدیك شد ، مولی گریوز بود . کلاهش را تا ابروپائین کشیده بود .

با شرمروئی و مهربانی‌نزدیك شد . گفت .

ـ صبح‌بخیر ، برادر.

پدر استخوانی را که در دست داشت تکان داد و گفت :

ــ نیگاکن ، مولی یه . مولی بیا تو ناشتائی بخور .

مولی گفت :

ـ نه نه ، من گشنه نیسم .

بیا بشین مولی ، بیا !

بدر باطاق رفت و چند استخوان دنده‌برای او آورد .

مولی گفت :

ـ هیچ نمیخواسم توشهٔ راهتون را بخورم . از اینجا رد میشدم و گفتم حالا که میخواین بربن خوبه بیام وسلامی بکنم .

پدرگفت :

ـ تا یه دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم . اگه یکساعت دیرترمیومدی‌دیگه‌مارو نمیدیدی . می بینی هرچی بوده بارکردیم .

مولی کامیون را نگاه‌کرد .

ـ گاهی‌افسوس میخورم که چرا نمیرم خونواده‌م رو پیدا کنم .

مادر پرسید ،

ـ از کالیفرنی چه خبردارین ؟

مولی گفت

ـ هیچی، از اوناخبری ندارم . یه روزی باید برم اونجا و گردش بکنم.

پدر گفت:

ـ آل، بـرو پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کن . بهشون بگـو بیـان ناشتائی بخورن . باید زود حرکت کنیم » و همین که آل بسوی انبار راه افتاد ، « مولی ، نمیخوای باما بیای ؟ ما تنگ هم می‌شینیم و جائی برات درس‌می‌کنیم . »

مولی استخوانی را که در دست داشت گاز زد و شروع بجویدن کرد .

ـ گاهی میگم خوبه ازاینجا برم . ولی ته دلم راضی‌نمیشه . خوب میدونم که آخرش مجبورم در برم و مثل اشباح لعنتی قبرسون خودمو قایم کنم .

نوآ گفت ،

ـ مولی، همین روزا تو این کشتزارها می‌میری .

ـ میدونم . من فکرهاشو کردم . آدم گاهی تنهائی بهش اثر می‌کنه ، گاهی هم براش فرق نمی‌کنه ، ولی گاه میشه که آدم از تنهائی کیف می‌کنه اما این مهم نیس . اگه در کالیفرنی با خونوادهٔ من برخورد کردین ، بهشون بگین که سالم هسم، اومدم که اینو بهتون بگم . بهشون بگین که زندگیم بـد نیس ، کاری کنین کـه نفهمن اینجور زندگی می‌کنم . بهشون بگین تا یه خورد پول‌گیر بیارم ، بسراغشون میرم .

مادر پرسید ،

ـ راستی سراغشون میرین ؟

مولی با مهربانی گفت ،

ـ نه ، نه . من نمیرم من نمی‌تونم برم . من باید بمونم . پیشترا ممکن‌بود ولی حالا دیگه نمیشه . وقتی که آدم فکر کنه میفهمه . من هرگز نخواهم رفت .

افق روشن‌شده بود . روشنائی‌بامدادی دمبدم رنگ ازچهره فانوس‌ها می‌برد. آل با پدر بزرگ بازگشت . پدر بزرگ لنگان لنگان نزدیك می‌شد .

آل گفت ،

ـ پدر بزرگ خواب نبود . پشت انبار نشسته بود. انگار حالش‌خوب نیس . نگاه پدر بزرگ آرام بود و فروغ زنندهٔ پیری در چشمهاش نمی‌درخشید .

پدر بزرگ گفت ،

ـ چیزی نیس . فقط من نمی‌خوام بیام .

پدر گفت ،

ـ شما نمیائین ؟ منظورتون چیه ؟ هرچی بوده بار کردیم ، همه می‌خوانراه بیفتن . باید راه بیفتیم . ما دیگه اینجا خونه و زندگی نداریم .

پدر بزرگ گفت ،

ـ من نمیگم شما بموئین . شمابرین من می‌مونم.شب تاصبح خوب فکرکردم.

اینجا ، وطن منه . اینجا خونهٔ منه . بذار اونجا پر از پرتقال و انگور باشه ، من نمی‌خوام ، من نمیام . این‌ملك هیچی نیس اما وطن منه .نه ، شماها حرکت‌کنین. من اینجا، توخونهٔ خودم می‌مونم .

همه دور او جمع شدند .

پدر گفت ؛

ـ پدر بزرگ ، اینکه ممکن نیس . تراکتورها این‌زمین روزیرورومیکنن. کی بشما نون میده ، از کجا می‌خورین . چه جور زندگی می‌کنین ؛ شما نمی‌تونین اینجا بمونین . اگه کسی از شما پرستاری نکنه از گشنگی می‌میرین.

پدر بزرگ فریاد زد ؛

ـ برشیطون لعنت ! من پیر هسم ولی‌هنوز می‌تونم گلیم خودمو ازآب بکشم. مگه مولی چکار می‌کنه ، منم مثل مولی گلیم خودمو از آب می‌کشم . من نمیام . این فکرو ازکله‌تون‌بد. کنین. اگه می‌خواین مادر بزرگو ببرین، ولی منو نمی‌تونین ببرین . همین ، تموم شد .

پدر جابجا شد و گفت ؛

ـ پدر بزرگ ، گوش کنین ، یه دقه حرفمو گوش کنین .

ـ من گوش نمی‌کنم . بهتون گفتم که می‌مونم .

توم دست بر شانهٔ پدرش نهاد ؛

ـ پدر ، بیا توخونه ، باهات حرف دارم . وقتی که بسوی خانه می‌رفتند توم گفت ؛ مادر ، یه دقه اینجا بیا .

در آشپزخانه فانوسی می‌سوخت و هنوز بشقابی از استخوانهای خوك انباشته بود . توم گفت ؛

ـ گوش کنین ، من خوب میدونم ، پدر بزرگ حق داره که‌نمیخواد بیادولی نمی‌تونه بمونه . اینو ما میدونیم .

پدر گفت ؛

ـمعلومه که نمی‌تونه بمونه .

ـ اگه بزور بگیریم و دستاشون ببندیم ، اذیت میشه و همچی عصبانی میشه که ممکنه بزنه یه چیزی‌رو از بین ببره . از طرف دیگه اصلا نمیشه باهاش صحبت کرد ، اگه بتونیم مستش کنیم ، کار تمومه . ویسکی دارین ؟

پدر گفت ؛

ـ نه یك چیکه هم تو خونه پیدا نمیشه . جون هم ویسکی نداره . وقتی آدم مشروب خور نباشه تو خونه‌ش هیچوقت مشروب پیدا نمیشه .

مادر توی حرفشان دوید.

ـ وقتی که وینفیلد گوش درد داشت یه شیشه شربت مسکن براش خریدم که نصفش مونده . فکر میکنی که بدرد بخوره ؟ وقتی وینفیلد خیلی درد داشت ازاین شربت بهش میدادم و خواب میرفت .

توم گفت :

ـ ممکنه . مادر، برو پیداش کن. بهردری باید زد.

مادر گفت :

ـ انداختمش تو خورده ریزها.

فانوس را برداشت و بیرون رفت، پس از لحظه‌ای با بطری نیمه‌پر از شربت سیاهرنگ، بازگشت . توم بطری را از او گرفت، شربت را چشید و گفت :

ـ بدنیس . یه فنجون قهوه سیاه خیلی غلیظ براش درست کن. نیگا کنین.. رو شیشه نوشته یك قاشق قهوه خوری ، بهتره که بیشتر بریزیم ، دو سه قاشق آشخوری .

مادر ماهی‌تاوه را برداشت قوری را روی آتش گذاشت وآب و قهوه تویش ریخت وگفت :

ـ باید بریزیم‌تو قوطی کنسرو ، فنجونها بسته شده.

توم و پدر بیرون رفتند .

پدر بزرگ گفت :

ـ گمون میکنم آدم آزاده که بگه چیکار میخواد بکنه، کسی گوشت خوك میخوره ؟

توم‌گفت :

– همه خوردن . مادر برات یه فنجون قهوه و یه خورده گوشت خوك درس میکنه.

پدر بزرگ به‌آشپزخانه رفت، قهوه‌اش را نوشید و گوشت خوك را خورد . بیرون، روشنائی افزایش می‌یافت ، همه خاموش بودند و از گشادگی دربپدر بزرگ چشم دوخته بودند . دیدند که پدر بزرگ خمیازه کشید . تلو تلو خورد ، آرنج‌هایش را بمیز تکیه داد ، سر بر بازوهایش نهاد و بخواب رفت.

توم گفت :

– اصلا خسته هم بود. بذاریم راحت کنه.

همه آماده بودند . مادر بزرگ کاملا هاج و واج بود و میگفت :

ـ چه خبره ؟ این وقت صبح چه میکنین ؟

لباس پوشیده و سرحال بود. روتی و وینفیلدلباس پوشیده و هنوزنیمه‌خواب بودند . خستگی خیلی معقولشان کرده‌بود. روشنائی‌بسرعت بردشت پاشیده میشد. فعالیت خانواده قطع شد . همه برجای خود ایستاده ماندند. درشروع‌نخستین‌حرکات سفر مردد بودند. اینك که زمان حرکت فرا میرسید، واهمه داشتند.. همانطورکه پدر بزرگ میترسید همه بیمناك بودند . سایبان را دیدند که نیمرخش در روشنائی بچشم میخورد، فانوسها را دیدند که رنگشان میپرید و هاله‌های نور زرد رنگشان خاموش میشد . درمغرب ستاره‌ها کم‌کم خاموش‌شدند. خانواده‌همچنان ایستاده بود چشمانشان همه‌چیز را دربر میگرفت ، بنقطهٔ معینی نمینگریست، ولی همه سپیده ، همه زمین، سراسر آن سرزمین را با یك نظر مشاهده میکرد.

فقط مولی در اطراف پرسه میزد ، نرده‌های کامیون را نگاه میکرد ، با شستش تایرهای یدکی را که بعقب کامیون بسته بود میسود؛ بالاخره بسراغ توم‌آمد و از او پرسید ،

– تو میخوای از سرحد ولایت ردبشی؟ میخوای‌زیر قولت بزنی؟

توم تکانی خورد و کرختی از تنش ریخت ، با صدای بلند گفت ،

– خدایا ، الان آفتاب میزنه ، باید راه بیفتیم .

همه از سستی بیرون آمدند و بسوی کامیون رفتند .

توم گفت ،

ـ بریم اونجا ، پدر بزرگو رو کامیون بذاریم.

پدر و عموجون، آل و توم بآشپزخانه رفتند . پدر بزرگ آرنجها را بمیز نهاده و بخواب رفته بود، قدری قهوه روی میز ریخته بود و داشت خشك‌میشد. زیر بازوهایش را گرفتند و ازجا بلندش‌کردند. اومثل مست‌ها زیرلب غرید وناسزاگفت.

همینکه بیرون رفتند او را تا پای کامیون کشاندند؛ خم شدند و زیربازوهای پدر بزرگ را گرفتند. با دقت و احتیاط او را بالا کشیدند وروی بارها خواباندند. آل پردهٔ کامیون‌را باز کرد و گسترد، زیر پرده چمدانی گذاشتند تا پارچهٔ ضخیم بر او فشار نیاورد .

آل گفت ،

ـ باید ترمز دستی‌رو مرتب کنم. امشب وقتی اطراق کردیم درستش می‌کنم.

پدر بزرگ میغرید و با ملایمت با بیداری مبارزه میکرد، همینکه روی بارها قرار گرفت از نو بخواب عمیقی فرو رفت .

پدر گفت ،

ـ مادر، تو ومادر بزرگ یه دقیقه کنار آل بشینین. بنوبت جاعوض میکنیم

اینجور که باشه کار آسون میشه ، نوبت شما دوتاست.

مادر و مادر بزرگ جلو نشسته و دیگران ، کنی و رزاف شارن، پدروعمو جون، روتی و وینفیلد ، توم و کشیش ، بالای کامیون روی جامه دانها و صندوقها جا گرفتند .

آل دور کامیون میگشت و فنرها را امتحان میکرد. گفت ،

ـ وای خدایا ، این فنرها همشون تخت شدن ، خوب شد یه تیغه بهش اضافه کردم .

نوآ گفت ،

ـ پدر، سگها کجان؟

پدر گفت ،

ـ سگهارو فراموش کردم.

با قدرت هرچه تمامتر سوت کشید یکی از سگها دوان دوان پیش آمد . نوآ او را از زمین برداشت و بالای کامیون انداخت. سگ نشست ، از سرما شکفت زده میلرزید.

ـ باید اون دوتارو جا بذاریم.

پدر فریاد کرد ،

ـ مولی میخوای پیش تو باشن؟ مواظبت میکنی که‌از گشنگی نمیرن؟

مولی گفت ،

ـ آره. خیلی دلم میخواد دوتا سگ داشته باشم . آره ، من نیگرشون می‌دارم .

پدر گفت ،

ـ جوجه هارم بگیر .

آل پشت رل قرار گرفت. گاز داد و موتور غرید. ایستاد و سپس مجدداً بصدا درآمد . بلافاصله نفیر سیلندرها برخاست و دود آبی رنگی از عقب کامیون بهوا رفت .

آل فریاد زد ،

ـ مولی خدا حافظ.

آل زد دنده یك. کامیون ازجای خود کنده شد و بدشواری از حیاط گذشت. سپس انداخت توی دنده دو . از تپهٔ کوتاهی گذشتند و غباری سرخ‌رنگ بدنبالشان برخاست .

آل گفت ،

ـ خدایا چه باری! نمیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه‌کند اما بلندی بار درپیش چشمش سدی کشیده‌بود. سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمهـاش از خستگی پیر میشد. همهٔ کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خـانه ، و انبار دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند. پنجره‌ها را دیدند کـه از تابش نخستین اشعهٔ خورشید میدرخشیدند، مولی را دیدند که تنها در حیـــاط ایستاده و با چشم‌آنها را دنبال می‌کند؛ سپس تپه‌ای ، پیش چشمهـاشان سد کشید . کشتزارهای پنبه در دو طرف جاده گسترده بود. کامیون بآهستگی، در گرد و غبار بسوی جادهٔ بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .

www.KetabFarsi.com

ـ خدایا چه باری! نمیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه‌کند اما بلندی بار درپیش چشمش سدی کشیده‌بود. سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمهـاش از خستگی پیر میشد. همهٔ کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خـانه ، و انبار دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند. پنجره‌ها را دیدند کـه از تابش نخستین اشعهٔ خورشید میدرخشیدند، مولی را دیدند که تنها در حیـــاط ایستاده و با چشم‌آنها را دنبال می‌کند؛ سپس تپه‌ای ، پیش چشمهـاشان سد کشید . کشتزارهای پنبه در دو طرف جاده گسترده بود. کامیون بآهستگی، در گرد و غبار بسوی جادهٔ بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .

www.KetabFarsi.com

فصل یازدهم

روی زمینها ، خانه ها متروك ماند ، و بر اثر آن زمینها رها شد . فقط پناهگاههای تراکتور با شیروانیهای موجدار ، براق ودرخشان در این دشت زندگی میکردند . این زندگی ، زندگی فلز ، بنزین وروغن بود که برخیش های پولادین میدرخشید . چراغهای تراکتور ها روشن بود ، زیرا تراکتور روز و شب نمیشناسد ، خویشها در تیرگیها زمین را بر میگردانند و در روشنی روز میدرخشند . هنگامیکه اسبی بطویله برمیگردد هنوز زندگی وجنبش زندگی وجود دارد . هنوز صدا و گرمی نفس باقی میماند ، کاهها زیر سم هائی کوبیده میشود ، فك هائی یونجه را له میکند ، وگوشها و چشم هائی نیروی حیات دارد، گرمی زندگی ، شوق و بوی زندگی درطویله موج میزند . ولی وقتی که موتور تراکتوری ازحرکت میافتد میمیرد ، انگار جان از تنش میگریزد . آنکاه در های فلزی موج دار از نو بسته میشود و راننده بخانهاش باز میگردد ، گاهی بیست میل از آنجا دور میشود و میتواند هفته ها یا ماهها بر نگردد ، زیرا تراکتور مرده است . اما کار تراکتور آسان و پر ثمر است .کارآنقدر ساده وآسان است کهخاصیت شگفت انگیزی خودرا از دست میدهد ، چندان جدی است که از زمین و کشتزار میگریزد و بهمراه آن ادراك عمیق از میان میرود ، و پیوند ها میگسلد . احساس تحقیر بیگانهای بر رانندهٔ تراکتور چیره میشود . دیگر درست درك نمیکند و پیوندی ندارد . زیرا زمین تنها ترکیبی از نیتراتها و فسفاتها با ریشه های دراز پنبه نیست . انسان تنها ترکیبی اززغال ، نمك ، آب یا آهك نیست . انسان مجموعهٔ اینها ولی خیلی بیشتر و بالاتر از اینهاست . زمین خیلی بیش از آنست که هنگام تجزیه بدست میدهد . انسانی که از ساختمان شیمیائیش بیشتر و بالاتر است ، در زمین خود راه میرود ، خیش گاوآهن را برای عبور از کنارسنگی می پیچاند ، دسته های گاوآهن را برای گذشتن از یك بلندی خم میکند ، چار زانو بر زمین مینشیند وغذا میخورد . این انسان ، انسانی که برعناصر تشکیل دهندهٔ خود برتری دارد ، زمینی را میشناسد که ازتجزیهٔ خود بیشتر و بالاتراست . ولی آن نیمه انسان و نیمه ماشین که تراکتور را میراند . روی زمینی که نمیشناسد ودوست نمیدارد ، میمیرد . جزشیمی چیزی نمیداند ، زمین و خودش را تحقیر میکند . وقتیکه در های آهنی از نو بسته شد ،

بخانه‌اش بازمیگردد ودیگربفکرزمین نیست .

در های خانه های خالی از وزش باد بهم میخورد و صدا میکرد . دسته های ولگردان ازدهات نزدیك میرسیدند، شیشه های درها را میکندند ودرجستجوی گنج بنجل های جا مانده را بهم میریختند .

بگیر ، این چاقو نصف تیغه‌ش شکسته . ورش‌دار ، بدنیس ، بوبکشین، بو موش مرده میاد . نیگا کن «ویتی» رو دیوار چی نوشته . تومدرسه‌م همینارورودیوار نوشته بود و معلم مجبورش کرد پاکشون کنه .

نخستین شب ، همماندم که اهالی رفتند ، گربه‌ها ازشکار روزانه بازگشتند ودر ایوانها مئومئوکردند. وچون هیچکس بیرون‌نیامد ، گربه ها از درهای باز تو رفتند ومئومئوکنان ازاطاقهای خالی گذشتند . سپس بکشتزار ها باز گشتند و از آن پس مثل گربه های وحشی موشهای صحرائی را شکارکردند . روزها درچاله ها وگودال‌ها خفتند . شب هنگام ، خفاش ها که معمولا ازترس روشنائی بیرون خانه‌ها میماندند ، بدرون آمدند . و در اطاقهای خالی پرواز کردند. چیزی نگذشت که هنگام روز در گوشه های تاریك اطاقها مسکن گرفته ، بالهاشان را بستند و بتیر های سقف آویزان شدند . خانه های خالی از بوی فضله شان پرشد .

موشها سررسیدند و دانه های گندم را درگوشهٔ اطاقها ، صندوق ها ، درکشو- های آشپزخانه انبارکردند . سمورها برای شکار موشها آمدند . جغدهای قهوه‌ای- رنگ وارد شدند وولوله کنان بیرون رفتند .

بعد رگبار مختصری بارید . روی پله ها ، جلو درها علف روئید . خانه ها متروك ماند و خانهٔ متروك خیلی زود خراب میشود . روی تخته‌ها ، دور میخهای زنگ رده ، شکاف برداشت . کف اطاقها ازگرد وخاکی پوشیده شد که فقط موش‌ها، سنجاب‌ها و گربه‌ها برآن اثرمیگذاشتند .

یك شب باد تیری را از سقف جدا کرد و بر زمین انداخت . باد شدید تری وزید . از سوراخیکه تیربجا نهاده بود تو دوید و سه تیر دیگر از جا کند . تند باد سوم ده تیر پائین افکند . آفتاب سوزان ظهرازسوراخ گذشت وبرکف اطاق دایره‌ای نورانی کشید . گربه های وحشی شب ازکشتزارها می آمدند ، بی‌آنکه بر آستانه بایستند و مئومئو کنند بدرون‌اطاقها میخزیدند مثل سایه ابرها در شبهای مهتابی . روی زمین سرمیخوردند ودر اطاقها بشکار میرفتند . درشب های طولانی درها بهم - میخورد وصدا میکرد وپرده های پاره پاره درپس پنجره‌های بی‌شیشه تکان میخورد.

فصل دوازدهم

شاهراه ۶۶ راه بزرگ مهاجرت هاست . ۶۶ ... نوار بزرگ سمنتی که سراسر کشور را میپیماید ، روی نقشه از «میسی سی پی» (۱) تا«بیکرزفیلد»(۲) در طول زمینهای سرخ و خاکی رنگ موج میزند ، در کوهها می پیچید ، در کنار خط تقسیم‌آبها میدود ، روی‌بیابان وحشتزا وتابناك پائین میخزد ، بیابان رامیپیماید و پیش از آنکه بدره‌های پر برکت کالیفرنی برسد دوباره ازکوهها بالا میرود .

۶۶، راه فراریان، راه کسانی‌است که ازشنها و زمینهای خراب شده ، غرش تراکتورها ، مالکیت‌های برباد رفته ، گسترش ملایم‌بیابان بسوی شمال ، طوفانهائی که در جهت «تگزاس» زوزه میکشند ، طغیانهائی کـه زمین را حاصلخیز نمیکند و اندك ثروتی راکه میتوان از آن بدست آورد تباه میسازد، از همهٔ اینها میگریزند. همه اینهاست که مردم راگریزان میکند ، واز راههای مجاور ، ازراههائی که‌گاریها پدید آورده‌اند ، ازکوره راههائی که دهات رابهم میپیوندند، آنها را روی جاده شماره ۶۶ میریزد، ۶۶ راه گریز است.

در طول راه شماره ۶۲ ، «گلارکسویل»(۳)، «ازارك»(۴)، «وان برن»(۵) و «فورت اسمیت» (۶) قرار گرفته و این پایان راه «آرکانسانس» (۷) است. اینها راههائی است که بسوی «اکلاهماسیتی» (۸) میروند .

شماره ۶۶ ،که از«تولسا» (۹) پائین‌میآید ، شماره ۲۷۰ که‌از «مارك‌آلستر» بالا میرود ، ۸۱ که از «ویچیتافالس» (۱۰) تـا جنوب ، از «رانید» (۱۱) تا شمال کشیده‌شده‌است. ۶۶ از«اکلاهماسیتی» بیرون‌میآید، از«ال‌رنو»(۱۲) و«کلینتن»(۱۳) میگذرد و بسوی «مغرب» میرود . «هیدرو» (۱۴) و «الك سیتی» (۱۵) را پشت سر میگذارد . و «تکزولا» (۱۶) پایان راه «اکلاهما» است .

۱ - Mississippi ۲ - Bakersfield
۳ - Klarksville ۴ - Ozark ۵ - Van burn
۶ - Fort Smith ۷ - Arkansas ۸ - Oklahoma City
۹ - Tulsa ۱۰ - Wichita Falls
۱۱ - Enid ۱۲ - Elreno ۱۳ - Clinton
۱۴ - Hydro ۱۵ - Elk - City ۱۶ - Texola

۶۶ بسوی تگزاس میرود ، از«شامرك» (۱) ، «مك‌لین» (۲) ، «کنوی»(۳) «آماریلو»(۴)زرد، «ویلدورادو»(۵)،«وگا» (۶)، میگذرد، از«بویز»(۷) که‌گذشت ایالت تگزاس‌پایان مییابد . پس‌از«توکوماکاری»(۸)و«سانتاروزا»(۹) درکوهستانهای «نیومکزیکن»(۱۰)می‌پیچد . به«آلبوکرك»(۱۱)میرسدوازآنجابراه «سانتافه»(۱۲) می‌پیوندد ؛ سپس ازشیب طولانی «ریو»(۱۳) ، تا«لوس لوناس» (۱۴) پائین میخزد، و از نو بسوی مغرب تا «گالپ» (۱۵) پیش میرود . «گالپ» مرز « نیومکزیکو » است .

ازاین پس کوههاشروع میشود .کوههای «هولبروك»(۱۶) ، «وینسلو»(۱۷)و «فلاگستاف»(۱۸)بزیرقللمرتفع «آریزونا»(۱۹)صف‌کشیده‌اند . سپس دشت وسیعی که چون تیغهٔ پولادین موج میزند، گسترده است . پس از«آشفورك» (۲۰)وکینگ من»(۲۱)کوههای سنگی وپرصخره‌ای وجود دارد که‌آبرا ازآنجا میگذرانند وسپس میفروشند ، در پایان رشته کوههائی که در زیر آفتاب «آریزونا» تغییر رنگ داده و خرد شده‌اند ، «کولورادو» (۲۲) بانی‌های سبز کناره‌های رود قرار گرفته است . «کولورادو» پایان سرزمین «آریزونا» است . از اینجا درست در آن سوی رودخانه ایالت «کالیفرنی»باشهرکوچك‌وزیبائی‌آغاز می‌گردد. «نیدلز» (۲۳)درراستای‌رودخانه است ولی رودخانه از کنارش نمیگذرد ، از«نیدلز» زنجیری‌آهکی بالامیرود درآنسو بیابان گسترده‌است . جاده ۶۶ ازبیابان وحشت‌زا میگذرد ، درآنجا ابعاد میلرزند و می‌درخشند وکوههای‌تیره باافق درمی‌آمیزند . جاده از«بارستاو»(۲۴) میگذرد ولی بیابان تا آنجا که کوهها قد راست میکنند ادامه دارد. جاده ۶۶درمیان‌این‌کوههای زیبا چون مارمی‌پیچد ، سپس ناگهان برگردنه‌ای میخزد . در آن پائین‌ها ، دره زیبا، باغهای میوه ، تاکستانها ، خانه‌های کوچك و در آن دورها شهری بچشم میخورد . آه ، خدای من ، بالاخره بپایان رسید.

---

۱ _ Shamrok ۲ - Maklean ۳ _ Conway
۴ _ Amarillo ۵ _ Wildorado ۶ - Vega
۷ _ Boise ۸ - Tucumacari ۹ - Santa rosa
۱۰ _ Newmexican ۱۱ _ Albuqurque ۱۲ - Santafe
۱۳ _ Rio ۱۴ _ Los Lunas ۱۵ _ Gallup
۱۶ _ Holbrook ۱۷ - Winslow ۱۸ _ Flagstafe
۱۹ _ Arizona ۲۰ _ Ashfork ۲۱ _ Kingman
۲۲ _ Colorado ۲۳ _ Needles ۲۴ _ Barstow

اینجا ، من تایر فروشم . نذری هم بکسی نمیدیم . من تقصیر ندارم . که کار و بار شما خوب نیس . من باید بفکر زندگی خودم باشم .

تا شهر بعدی چقدر راهه ؟

دیروز چل‌ودو تا ماشین قراضه مثل ماشین شما ازاینجا رد شد ، هرچل‌ودوتا پر مسافر بود . شماها از کجا میایین ؟ بکجا میرین ؟

اوه ، کالیفرنی خیلی بزرگه .

از این نظر خیلی بزرگ نیس. سراسر کشورهای متحده اونقدرها بزرگ نیس. کفایت‌نمیکنه . برا من و شما ، برا مردمی که مثل شما هسن و اونهائی که مثل من هسن ، برا پولدارها و گداها ، برا دزدها و آدمهای نجیب ، برا همه شون باهم‌برا آدمهای گشنه وآدمهای چاق و چله تویه مملکت‌جا باندازهٔ کافی‌پیدا نمیشه . چرا بولایت خودتون بر نمی‌گردین ؟

آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم . آدم هرجا میخواد میتونه بره.

آه ، خیال می‌کنین ا مگه از مفتش‌های سرحد کالیفرنی چیزی بگوشتون نخورده ؟ پلیس « لوس آنجلس » . . . نیگرتون میدارن ، حرومزاده‌ها ، برتون میگردونن . بهتون میگه اگه نمی‌تونین زمین بخرین راهتون بگیرین و برگردین . پروانه رانندگی دارین ؟ بهتون میگه بده ببینم اونوقت می‌گیره و پاره‌ش میکنه . بعد بهتون میگه ، بی‌پروانه از اینجا نمیشه گذشت . آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم .

خیلی خب ، سعی کنین آزادی رو بدست بیارین . همونطور که یکی دیگه هم می‌گفت آزادی تو بستگی بپولی داره که برا خریدش میدی . درکالیفرنی مزدها بالارفته . یه اعلان دیدم که اینو نوشته بود .

زکی ا من دیدم مردم بر می‌گشتن وشما خوش باور ها رو دست می‌انداختن خب ، آخرش این‌تایرو میخواین یا نه ؟ مجبوریم بخریم ، اما آخه این‌خیلی‌برامون گرون تموم میشه . دیگه پولی برامون باقی نمی‌موته . من‌که دکون وا نکردم همه‌ش صدقه بدم ، یالا ا وردارین برین . خب میدونم کـه باید تسلیم بشم و قبول کنم . یه دفعه دیگه هم بهم نشون بدین . بادشو خالی کنین میخوام توئی رو ببینم . . . بر هرچه ناجنسه لعنت ، شما که گفتین توئی سالم سالمه . اینکه همش سوراخـه . خب یالا . این یکی رو بگیر . چطور من این سوراخه ها رو ندیده بودم ! خوب هم‌دیده بودی ، تخم سگ ! میخواسی چهار دولار بالای یه توئی سوراخ سوراخ ازمابگیری؟ کاری نکن که کفرم در بیاد و دسم بالا بره .

خب حالا نمیخواد . . . عصبانی بشین . بهتون گفتم که من این سوراخهارو

فراریان گاهی دراتومبیل های منفرد وزمانی‌با کاروان‌های کوچك،روی‌جاده ۶۶ میلولیدند . از صبح تا شام آهسته وآرام روی جاده میراندند و شب درکنارآبی لنگر می‌انداختند . هنگام روز ستونهای بخار از رادیاتور های فرسوده و سوراخ سوراخ بیرون می‌جست و بیل‌ها بخوبی کارمی‌کرد . مردانی که کامیونها و اتومبیل های پربار را میراندند ، مضطرب ودلواپس گوش می‌دادند . فاصله میان شهرها چقدر است ؟ برفواصل شهرها وحشت فرمان میراند . اگر چیزی بشکند ... خوب ، اگر چیزی بشکند ، هرجا که باشد ، چادر خواهند زد و «جیم » پیاده بشهر خواهدرفت و اسباب یدکی را خواهد آورد ... آذوقه و خواربار چه دارند ؟

صدای موتور رو گوش‌کن . چرخهارو گوش‌کن . با گوشها ودستهات که‌روی فرمان جاداره گوش کن . با کف دستهات که روی دسته دنده‌س گوش‌کن .با پاهات‌که روی ترمزهاست گوش‌کن ، این ماشین قراضه روکه تنگ نفس داره با همه حواست مواظبت کن ، یه تغییر صدا، یه تغییر حرکت باعث میشه‌که ... یه هفته اینجابمونیم این صدا ... صدای دره دستپاچه نشو . در ممکنه‌تا روز قیامت تق‌تق بکنه ،این‌مهم نیسش . ولی وقتی ماشین داره راه میره این صدای گنگ و مبهم ...شنیده‌نمیشه؛ یعنی احساس نمیشه . شاید یکی از شمعها خراب شده . وای‌خدا، اگه یاتاقان خراب شده باشه چی ؟ پول مثل برق میره .

چرا موتور امروز اینقدر داغ شده ؟ راه که سربالائی نیسش . باید ببینم . ای وای، تسمهٔ پروانه هم که‌پاره شده ! بگیر ، با این تیکه طناب یه تسمه درس کن. طولشو اندازه بگیر. من دوسرشو گره میزنم . حالا یواش یواش برو تا بشهر برسیم. این طناب خیلی کار نمیکنه . کاش بتونیم تا این میخ شکسته ، از جا در نرفته به کالیفرنی برسیم ، بمملکت پرتقالها برسیم . کاش بتونیم .

تایرها ... دوتاشون زوار در رفته . ولی این تایر فقط چار تا وصله داره . اگه یه قلوه سنگ اینارو نترکونه میشه صد میل دیگه هم باهاشون راه رفت .معلوم نیس چی پیش بیاد ؛ شاید صد میل دیگه بریم . شاید هم توئی‌ها پنچر بشه .چقدر؟ صد میل . کم راهی نیسش. اگه توئی‌ها پنچر بشه چند تیکه وصله داریم ،کاش میخ جمع کن می‌ساختن . آنوقت ما می‌تونستیم بیش از پونصد میل دیگه هم بریم . تا پنچر نشده میریم .

فقط یه تایر لازم داریم ، وای پناه بر خدا ، یه تایر کهنه رو اینقدر گرون میگن که آدم دیوونه میشه زود دستتون می‌خونن . میفهمن که شما نمی‌تونین معطل بمونین ومجبورین حرکت کنین . اونوقت قیمتها بالا میره .

قیمتش همینه ، می‌خواهی ببر نمی‌خواهی بذار باشه . برا تفریح که نیومدم

ندیده بودم . بگیرین ... این تایروسه دولارونیم پاتون حساب میکنم.

بزور میخوای بهمون بچپونی . هر جوری باشه خودمونو بشهر بعدی میرسونیم .

خیال میکنی این تایرتا اونجا دوام میاره ؟

چاره چیه اگه ماشینو روطوقه هم برونم بهتراز اینکه یه شاهی باین مادر قحبه بدم . پس خیال میکنی این جوونك چراکاسبی میکنه ؛ همونطورکه خودش گفت ، واسهٔ تفریح دکون وا نکرده که ، کاسبی همینه . پس خیال میکردی چه جوریه ؛ آخه آدم باید ... نیگاکنه ، کنار جاده اون اعلانها رومیبینی؛ «سرویس کلوب» (۱) «ناشنائی ، سه شنبه» «هتل کلمادو» . دوستان خوش آمدید . این «سرویس کلوب» هستش . یه قصه‌ای یادم اومد کسیکه این قصه رو میگفت تویکی از مجامعشون رفته بود واینو براهمهٔ کاسب کارهائی که اونجا بودن نقل کرده بود . میگفت ، وقتیکه بچه بودم پدرم گوساله ماده‌ای بهم داد که دهنه‌ش بزنم و برم یه ورزا روش بکشم (۲) میگفت من‌همین کاروکردم ، اونوقت‌ازون‌ببعد هردفعه‌یه‌کاسب کار از Service حرف میزنه ، پیش خودم میگم اونیکه باهاش جفت‌گیری میکنن کیه . آدم وقتی که کاسبکار شد باید، دروغ بگه و حقه بازی بکنه ، ولی اینو بهش یه‌چیز دیگه میگن ، اگه سراین تایر چونه بزنی میگن دزدی کرده اما اگه یارو یه تایرکهنه روچار دولار بهت قالب کنه میگن معامله خوبی سرگرفت .

«دانی» ، اون عقب ،آب میخواد .

باید صبرکنم اینجا پیدا نمیشه .

گوش‌کن ... ازپشت سره ؟

نمیدونم.

ازتواطاق مثل صدای تلگراف بگوش میخوره .

اینجاس، یه‌مهره دررفته .

این وصله هم داره درمیره . باید بریم . گوش کن . ببین ماشین سوت می‌کشه اگه جای خوبی‌گیر بیاریم و چادر بزنیم ، من چرخ یدکی رو وا می‌کنم . وای‌پناه برخدا، پناه برخدا ، خوراکیها و پولها داره ته میکشه . وقتی پول بنزین نداشته باشیم چیکارمیکنیم .

«دانی» عقبتونیگاکن آب میخواد. این طفلك تشنه‌س .

۱ـ Service Club

۲ـ یعنی تخم‌کشی‌کردن Serviced

گوش‌کن ببین این فس‌فس میکنه .

آه ! همش خرابه ! توئی ترکیده . باید تعمیرش‌کنم . روئی رو نیگردارکه درسش‌کنم . تراشش بده وهرجاکه میره جاش بنداز .

اتومبیل‌ها درکنار جاده صف میکشیدند ، چرخهاشان از زمین بلند بود و توئی‌ها را تعمیرمیکردند . ابوطیاره‌ها ، لنگان لنگان و نفس زنان در سراسر جادهٔ ۶۶ مینالیدند. موتورها داغ‌شده ، وصله‌ها وازشده ویاتاقان‌تق‌تق میکنه ، مثل کالسکه بالا میره‌وپائین میاد . «دانی»آب میخواد.

فراریان روی‌جاده۶۶ روان بودند جاده‌سمنتی‌درآفتاب مثل‌آینه میدرخشید. درآن دورها روی جاده سرابهائی‌که‌آفتاب سوزان پدید آورده بود . مثل برکه آب بچشم میخورد «دانی»آب میخواد

باید صبرکنم ، بیچاره . موتور داغ شده .درپمپ بنزین بعدی‌آب‌میگیریم. یا اونطورکه یارو میگفت درایستگاه «سرویس» .

دویست و پنجاه هزارنفر روی جاده روان بودند . پنجاه هزارقراضهٔشکسته بسته در طول راه دود میکرد . ابوطیاره‌هائی در سراسر جاده متروك مانده بودند ، نگاه‌کن، چه‌بسرشان‌آمده؟

آیاکسانیکه توی اینها بودند چه بسرشون اومده ؟آیا پای پیاده راه‌افتادن؟ آیا کجا هسن ؟ چطور همچی دلدار شدن ؟ ازکجا این اعتقاد وحشتناك رو پیدا کردن؟

واینك ، داستانی است‌که بزحمت میتوان باورکرد ولی حقیقت دارد .بسیار عجیب ودلچسب است . یك خانوادهٔ دوازده نفری دربدر شده بود . افراد این خانواده اتومبیل نداشتند . آنها بروش دیرین کالسکه‌ای ساختند و هر چه داشتند در آن ریختند . آنرا بکنار جاده ۶۶ راندند و در آنجا منتظر ماندند . چیزی نگذشت که اتومبیلی سررسید وکالسکه را یدك‌بست ، پنج نفرشان در اتومبیل‌نشسته وهفت نفر با سگی درکالسکه قرارگرفتند . چیزی نگذشت که بکالیفرنی رسیدند ، مردی‌که آنها را همراه میبرد درتمام طول راه خرجشان را پرداخت . این داستان حقیقت دارد ، ولی چطور آدم میتواند چنین شهامت و خوش اعتقادی‌را درهم نوعش سراغ‌کند؟کمتر چیزی میتواند چنین عقیده‌ای بوجودآورد .

کسانیکه ازهراسی‌که پشت سر بجا نهاده‌اند میگریزند ... باچیزهای‌شگفتی برمیخورند ، بعضی چیزها تلخی وحشتناکی دارد و برخی چنان زیباست که امید و ایمان را برای همیشه زنده میدارد .

فصل سیزدهم

هودسن فرسوده و اضافه بار شده تق تق‌کنان ونـالان ، در «سالیساو« بجادهٔ بزرگ پیوست و راه مغرب را در پیش گرفت ، آفتاب خیره کننده بود . همینکه بجادهٔ سمنتی رسیدند فنرهای‌خمیده از خطر جست وآل بر سرعت کامیون‌افزود. از «سالیسا» تا «گور» (۱) بیست ویك میل، از «گور» تـا «ورنر» (۲) سی میل ، از «ورنر» تا «چکوتا» (۳)چهارده میل است . هودسن‌ساعتی‌سی‌وپنج میل راه‌میپیمود. از «چکوتا» به «هنریتا» (۴) راه دراز است...سی‌میل . ولی در پایان آن یك‌شهر بزرگ میتوان یافت . از«هنریتا» تا «کاسل»(۵) نوزده میل است . خورشیددراوج بودزیرا اشعهٔ عمودیش درهوا بروی مزارع سرخرنگ میلرزید .

آل پشت رل نشسته‌بود. چهره‌اش‌مجذوب کارش بود ، باتمام بدنش بصداهای اتومبیل گوش میداد و چشمهای مضطربش از جاده بکیلو متر شمارهای کناره راه میگردید . آل با موتورش وجود یگانه‌ای بود ، هرعصبش میکوشیدکه نقاط ضعف، تق‌تق‌ها ، غیژغیژها ، خرخرها،وخش‌خش‌ها این اولین علائم ازکار ماندن وایستادن راکشف‌کند . او روح‌کامیون بود .

مادر بزرگ درکنارش‌چرت میزد و مثل توله سگی میناليد، چشمهایش‌راباز میکرد تا جاده راببیند ،سپس ازنومیخفت . مادرکنار مادر بزرگ نشسته وآرنجش را ازپنجره بیرون کـرده بود ، پوستش از تابش‌آفتاب زننده سوخته بود . مادر هـم روبرو را نگاه میکرد ، ولی چشمهایش بیرمق بود ونه جاده را میدید ونه‌کشتزارهـا را ، نه‌پمپهای بنزین، نه مخزنهای‌آب راکه سربرآسمان‌داشتند . هنگامیکه‌هودسن به‌پیش میرفت نگاهی بهیچیك از این چیزها نمیانداخت .

آل روی نشیمن‌زهوار دررفته جابجا شد ورل‌را جوردیگرگرفت ،آهی‌کشید وگفت ،

ـ موتور خیلی صدا میکنه ولی‌گمون میکنم‌که چیزی نیسش . اگه قراربا‌شه با اینهمه بار ازتپه وکتل بالا بریم ، خدا میدونه چی پیش میاد از اینجا تاکالیفرنی

۱ـ Gore ۲ـ Worner ۳ـ hecotah

۴ـ Henrietta ۵ـ Castle

خیلی تپه‌وکتل‌هس، مادر؟

مادر بآهستگی سرش را برگرداند وچشمهایش‌جانگرفت ،

ـگمون می‌کنم تپه‌هائی باشه ، یقین ندارم، ولی بنظرم میاد. شنیدم‌که در این راه تپه‌وکتل وحتی‌کوه هس،کوههای بزرگ .

مادربزرگ درجواب‌آه طویل ونالانی‌کشید .

آل‌گفت :

ـاگه قرارباشه ازسربالائی بریم ، موتور داغ داغ میشه . باید یه قدری از این باروبنه رو دوربزیزیم . مثل اینکه‌بی‌خود این‌کشیش‌روبا خودمون‌آوردیم.

مادرگفت .

ـپیش از اینکه برسیم ازآوردن این‌کشیش‌کاملا راضی میشی‌کشیش بماکمك خواهدکرد. » ازنو نگاهش بجلو، بروی جادهٔ درخشان دوید .

آل با یك دست میراند ، دست دیگرش را بروی دستهٔ دنده گذاشته بود . حرف زدن برایش دشواربود. دهانش پیش ازآنکه کلمات را اداکند باتنبلی آنها را ترکیب میکرد .

ـ مادرا

مادر رویش را بسوی اوبرگرداند ، سرش براثر تکانهای اتومبیل‌میجنبید .

ـ مادر، میترسی؟ میترسی به‌ولایت تازه بریم ؟

چشمهایش‌مهربان واندیشمند شد وگفت ،

ـ یه‌کمی . راسش چندون ترسی‌هم ندارم ولی انتظار چیزائی رو دارم . وقتی چیزی پیش بیاد وکاری بعهدهٔ من باشه ... من‌کارخودمومیکنم .

ـ فکرنمیکنی وقتی‌که باونجا برسیم چی‌میبینیم ؟ نمیترسی‌اونطورکه میگن اونجا قشنگ‌نباشه ؟

مادرتند وفرزگفت ،

ـ نه ، نه .. نه . این چیزی نیس که ازعهدهم بربیاد . من نمی‌خوام این کارو بکنم . این کم کاری نیس ... این آرزوی چند جورزندگیه . جلو ماهزاران جور زندگی بچشم میخوره که میشه باونها رسید ، ولی وقتی‌که اون لحظه برسه ، دیگه فقط یك زندگی وجود داره . اگه بخوام همهٔ راههای ممکن رو دنبال‌کنم ، راه فراوونه . تو میتونی درآینده زندگی کنی چونکه خیلی جوونی ، ولی ما ، من ، روی راهی هسم‌که از زیرپامون درمیره ، همین ، تموم شد . وتنها چیزی که بحساب میاد اینه که ، چه وقت از من استخون خوك میخوان که بخورن . » چهره‌اش سخت شد ، «آنچه از دسم برمیاد همینه . دیگه‌کاری از دسم برنمیاد . اگه کاری غیراز

این میکردم دیگرون عقیده شون بـر میگشت و دلـواپس میشدن . اونا بمن اعتقاد دارن چونکه فکرم ازاین دورتر نمیره.»

مـادر بزرگ خمیازهٔ پـر صدائی کشید و چشمهایش‌را باز کرد . با اضطراب بدور وبرش نگاه کرد و گفت :

ـ یا پیغمبر میخوام بیام پائین

آل گفت ،

ـ در اولین‌آبادی . اونجا ، همین نزدیك یه‌آبادی هس .

ـ چه‌آبادی باشه یا نباشه ، من میخوام پائین بیام . همینه که گفتم . بشیون و زاری پرداخت . «من میخوام بیام پائین ، میخوام بیام پائین ...»

آل تند کرد ، وهنگامیکه بآبادی کوچکی رسید نگهداشت . مادردرکامیون را بـاز کرد ، پیرزن را بیرون کشید ، مـادر بزرگ تـا کناره جـاده غرغر کرد و مادر او را بپشت بـویه‌ها میکشید ، زیر بغلهایش‌را گرفته بود تا وقتی که چمباتمه میزند زمین نخورد . در بالای کامیون همه بزندگی باز گشتند چهره هاشان در زیر ضربات آفتاب که نمی‌توانستند از آن بگریزند ، میدرخشید . توم ، کیزی ، نوآو عموجـون از کناره کامیون بسنگینی برزمین خزیدند . روتی و وینفیلد از دو طرف کامیون پائین پریدید و در انبوه درخشان گـم شدند . کنی با احتیاط به رزاف شارن کمك‌کرد تاپائین بیاید .زیرروپوش‌کامیون ، پدربزرگ ازخواب بیدارشده بود سرش را بیرون‌آورد ؛ ولی‌چشمهایش‌مبهم ، بخارآلود وهنوز وارفته و بیرمق بود ، دیگران را نگاه میکرد ولی درست‌آنها را بجا نمیآورد .

توم او را صدا کرد :

ـ پدر بزرگ ، میخوای پائین بیای ؟

مردمك های سالخورده بکندی بسوی او گردیـد . پدر بزرگ جواب داد ،

ـ نه . یك لحظه شیطنت به چشمهاش بازآمد ـ «من نمیرم ، بهت گفتم ، من میخوام با مولی بمونم .» دوباره تنش کرخت وسست شد .

مادر همچنانکه برای پیمودن سربالائی بمادر بزرگ کمك میکرد ، بازگشت و گفت :

ـ توم برو زیر روپوش کامیون ؛ اون ظرف استخون روپیدا کن و بیار . باید یه چیزی بخوریم . توم رفت ، قابلمه را برداشت ، آنرا دور گرداند و همهٔ افراد خانواده درکنار جاده ایستادند وشروع‌کردندبجویدن گوشتهائی که هنوز براستخوانها مانده بود .

پدر گفت :

ـ راسی راسی شانس آوردیم که اینو باخودمون‌آوردیم . اون بالا همچی تنم خواب رفته بود که بزحمت میتونسم تکون بخورم . آب کجاس ؟

مادر پرسید :

ـ اون بالا پیش شما نبود ؟ من یه قمقمه بزرگ آب کرده بودم.

پدر از کناره کامیون بالا رفت و زیر روپوش را نگاه کرد .

ـ چیزی اینجا نیس . انگار جا گذاشتیم .

تشنگی ناگهان ظاهر شد . وینفیلد غرید :

ـ من‌آب میخوام ، من‌آب میخوام .

مردها همینکه بتشنگی خود پی بردند ، لبهاشانرا با زبان تر کردند . و در پی این کار اضطرابی پدید آمد .

آل احساس کرد هراس نیرو میگیرد :

ـ در اولین پست بنزین آب پیدا میکنیم . بنزین هم میخوایم .

افراد خانواده بسرعت از کناره‌های کامیون بالا رفتند . مادر بمادر بزرگ کمك‌کرد تا بالا برود وخودش پس از اوبالا رفت . آل موتور را بکار انداخت وباز براه افتادند .

از «کاسل» تا «پادن» بیست وپنج میل است . خورشید همینکه از خط‌الرأس گذشت بسوی مغرب پائین آمد . چوب پنبهٔ رادیاتور بالا می‌جست و بخار باطراف می پرید . نزدیك پادن ساختمانی درکناره جاده بود وجلو آن دوپمپ بنزین قرار داشت . نزدیك نرده ای شیری دیده می شد و آنطرفتر لوله ای بچشم میخورد . آل کامیون را پیش راند ودرست مقابل لوله نگاه داشت. مردی با چهره وبازوهای سرخ پشت پمپ‌ها روی صندلی‌نشسته بود ، همینکه کامیون ایستاد برخاست وبآنها نزدیك شد . شلوار مخملی بانوارهای بلوطی رنگ بپا داشت . تسمه‌ای شلوارش را می‌بست و پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود . کلاه لگنی لبه برقی بسر داشت . عرق روی بینی وزیر چشمهایش برق میزد وبصورت جویهای کوچکی در چین‌های گردنش راه افتاده بود . بی‌اعتنا خشن و خودخواه بکامیون نزدیك شد و پرسید :

ـ میخواین چیزی بخرین . بنزین یا چیز دیگه ؟

اینك‌آل پائین‌آمده بود که با نوك انگشتانش درسوزان رادیاتور را بازمی‌کرد و میکوشید از جهش بخار آب در امان بماند .

ـ بنزین میخوایم ، بابا .

ـ پول دارین ؟

ـ پس‌چی که داریم . خیال کردی باگدا سروکار داری ؟

خشونت از چهرهٔ مرد زدوده‌شد .

ـ راست میگین ، آقایون ، خانوما ، آب وردارین . وبا عجله توضیح داد، مردم مثل مور وملخ توجاده ریختن ،آب میگیرن،اطاقها رو کثیف میکنن ، بالاتر ازین ، پناه برخدا ، اگه بتونن یه چیزی هم کش میرن ، ولی هیچی نمیخرن .پول ندارن. میان یه لیتر بنزین گدائی میکنن‌تابتونن راهشونو ادامه‌بدن. توم،خشمگین، ازکنارهٔ کامیون تازمین خزید ، بمرد فربه نزدیك شد و خشمگین گفت ،

ـ ما عادت داریم که خرج خودمون روبکشیم . اینجوری میخوای چندرقازو وارسی کنی . کسی چیزی ازت نخواست که .

مرد فربه شتابزده گفت ،

ـ خب ، دعوا نداره‌که » عرق به پیراهن آستین کوتاهش سرایت می‌کرد .

« آب وردادین ، اگرم میخواین یه اطاق بگیرین»

وینفیلد کنار شیر نشسته بود ، آب خورد و سپس سرو صورتش را شست. گفت ،

ـ هیچ خنك نیستش . خیلی بی‌مزه‌س .

مردفربه گفت،

ـ نمیدونم آخرش از کجا سر درمیاریم .» شکوه‌هایش موضوع را عوض‌کرد، دیگر باجود ها چیزی نمی‌گفت و دربارهٔ آنها حرفی نمیزد « هرروز پنجاه تاشصت اتومبیل از اینجا میگذره . با بچه‌ها و اسباب اثاثیه شون بطرف مغرب میرن . کجا میرن ؛ میرن چکار بکنن؟»

توم گفت ،

ـ همونکاری که ما می‌کنیم ، میرن که جائی برازندگی پیداکنن . میخوان آسوده بشن . همین .

ـ آخه من نمیدونم آخرش بکجا می‌کشه . ولی اونوقت ، هیچ سردرنمیارم. من که با شما حرف میزنم ، نیگاکنین ، منم سعی می‌کنم که از اینجا در برم ، شما خیال میکنین این اتومبیل های بزرگ که دارن رد میشن ، اینجا لنگر میندازن ؟ ابداً ، هیچوقت ! اونا میرن شهر جلوی پمپ های بنزین‌زرد شرکت ها ترمزمیکنن اونا اینجا ها نیگر نمیدارن . بیشتر کسهائی که اینجا نیگر میدارن آه ندارند باناله سودا کنن .

آل در رادیاتور را باز کرد ، بخار با غلغل مبهمی از سوراخ فوران نمود. دربالای کامیون سگ تشنه تاکناره بارها پیش آمد وبآبی که از شیر می‌ریخت و ناله می‌کرد چشم‌دوخت . عموجون روی توك پا بلند شد ، پوست گردن سگ را گرفت

پائین آورد . سگ لحظه‌ای با پاهای کرختش لنگید ، سپس رفت تاگلهای زیر شیر را بازبان بلیسد . روی جاده اتومبیل هاروان بودند ، درگرما سر می‌خوردند ، و باد گرمی که از عبورشان برانگیخته می‌شد ازمحوطهٔ پمپ بنزین می‌گذشت، آل‌رادیاتور را بالوله پر از آب کرد .

مرد فربه دنبال کرد :

ـ اینطور نیس که من پی مشتری پولدار بگردم . من فقط مشتری میخوام همین . اگه بدونین ... آدمهائی که اینجا نیگر می‌دارن میان‌که بنزین گدائی‌کنن یا اسباب و اثاثیه میدن تامن بهشون بنزین بدم . سرفرصت میتـونم چیزهائی رو که عوض بنزین یا روغن بمن میدن بهتون‌نشون بدم . تخت خواب ، درشکهٔ بچه،اسباب آشپز خونه . یه خونواده‌ای عروسك بچه‌شون رو بمن دادن ودر عوض یه پیت‌بنزین گرفتن ، این خورده ریزها بچه درد من می‌خوره مگر اینکه سمسارشم ؛ یه یاروئی میخواس کفش هاشو عوض یه پیت بنزین بمن بده . واگر من آدم بدجنسی‌بودم‌قول میدم که منهم می‌تونسم...

نگاهی بمادر افکند و خاموش شد .

جیم‌کیزی سـرش خیس بـود و هنوز قطـرات آب روی‌پیشانیش می غلتید . گردنش‌عضلانی و پیراهنش خیس بود . به توم نزدیك شد و گفت :

ـ این‌تقصیر مردم نیس . شما خوشتون میادتخت خوابتون رو بدین وعوضش بنزین بگیرین ؟

ـ میدونم که این تقصیر اونانیس . همه کسهائی کـه من با هـاشون حرف‌زدم بهزار و یکدلیل مجبورن راهشونو بگیرن و برن ولی من ازتون می پرسم . کاراین مملکت بکجا می‌کشه، من میخوام‌اینو بدونم . ما از کجا سر درمیآریم‌دیگه‌هیشکی نمیتونه زندگیش رو تأمین کنه . دیگه هیشکی‌نمیتونه باکشت زمین زندگیشو تأمین کنه . من اینو ازتون می‌پرسم ، عاقبت این کار بکجا می‌کشه من که چیزی سر در نمی‌آرم . همه کسهائی هم که ازشون مـی‌پرسم چیزی زیادتر از خـودم نمی دونن . آدم هائی هسن که کفشهاشونو میدن تا بتونن صد میل بیشر راه برن . منکه سر درنمی‌آرم .

کلاه‌براقشرا از سربرداشت و با کف دست پیشانیش‌را پاك کرد .توم‌کلاهشرا برداشت وبرپیشانی کشید. بسوی شیر آب رفت . کلاهش را خیس کرد ، آنرافشرد واز نو بسرگذاشت . مادر لیوانی آهنی برداشت و بمادر بزرگ و پـدر بزرگ کـه روی بارها نشسته بودند آب داد . روی نردهٔ کامیون ایستاد ولیوان‌را بپـدر بزرگ داد ، پدر بزرگ لبهای خود را تر کرد ، سپس‌سرش را تکان داد و دیگر قطره‌ای

نیاشامید. مردمك‌های سالخورده با حالتی پر از درد ونگرانی بسوی مادر چرخید آنگاه ، پس از لحظه‌ای نگاهش آرامش ابلهانهٔ خود را باز یافت.

آل موتور را بکار انداخت. کامیون را تا پمپ بنزین عقب راند و گفت،

ـ پرش کن ، هفت لیتر جا داره ، شش لیتر بریز که لبریز نشه.

مرد فربه لوله را در سوراخ مخزن گذاشت.

– همون که بهتون گفتم. من راسی نمی‌دونم داریم بکجا میریم . با اینهمه بیکاری و چیزهای دیگه.

کیزی گفت ،

– من همهٔ مملکت رو گشتهم. همه همین سؤال رو می‌کنن . کجا میریم ؛ بنظرم که هیچ طرفی نمیرن. همین شکلی میرن . همیشه تو راه هستن. چرا مردم باین چیزها فکر نمی‌کنن ؛ امروز همه چیز در حرکته . مردم جابجا میشن . ما میدونیم چرا و میدونیم چه‌جور، اونها جابجا میشن چون غیر از این‌چاره‌ای‌ندارن. برا همینه که مردم همیشه جابجا میشن . مردم جابجا میشن‌چون چیزی بهتراز آنچه دارن میخوان. و تنها راه بدست آوردنش همینه. از همونوقت که چیزی رومیخوان وبهش احتیاج پیدا میکنن، میرن دنبالش. مردم وقتی بفکر زدن میفتن که چماق تو سرشون میخوره. من همه‌جای مملکت‌رو گشتهم وبگفتهٔ کسهائی که حرفهای‌شما رو میزدن گوش دادهم.

مرد فربه تلمبه میزد و عقربه تعداد لیترها را بروی صفحه نشان میداد .

– آره ، ولی این وضع مارو بکجا میبره؟ اینه که من میخوام بدونم.

توم با خشونت وارد گفتگو شد ،

ـ خیلی خب دیگه ، هرگز از این سردر نمیارین. کیزی سعی‌میکنه براتون توضیح بده وشما دلتون بهمین خوشه که هی‌ور بزنین ویه حرفی‌رو هی تکرار کنین، شما دلتونو خوش میکنین که مرتب ورد بگیرین «کجا میریم؟» دلتون نمی‌خواد که اینو بدونین. همه مردم جابجا میشن بجاهای دیگه میرن. مردم در گوشه و کنار میمیرن. شما هم شاید همین‌روزها بمیرین، ولی آخرش‌هم ازچیزی سر درنمیارین. من مثل شماآدمها فراوون دیدهم. شما دلتون نمی‌خواد که چیزی بفهمین . شما دلتونو خوش میکنین که با ورد همیشگیتون لالائی بخونین .. «کجا میریم؟»

به پمپ بنزین که فرسوده و زنگ خورده بود نگاه کرد . کلبه پشت پمپ با تیرهای کهنه بنا شده و نخستین میخها بردیوار رنگ خورده سوراخ‌هائی بجا نهاده بود. بتقلید از انبار شرکتهای بزرگ شهر، بدیوار رنگ‌زرد تندی زده بودند. ولی

رنگ نمی‌توانست سوراخهای قدیمی میخها و شکافهای کهنهٔ تیرها را بپوشاند. رنگ بی‌همتائی بود. تقلید ناموقعی بود و صاحبش نیز ازآن آگاه بود. توم از درگشوده چشمش به پیت‌های روغن، جعبه‌های شیرینی با شیرینی هـای کهنه و گـرد گرفته، رشته‌های رب سوس که از گذشت ایام قهوه‌ای شده بود، و سیگار ها افتاد. بصندلی شکسته و تور سیمی زنگ زده‌ای که راه مگسها را می‌بست، بحیاط شن ریـزی شده که راه عبورشرا بسته بودند. و در پس آن بکشتزار ذرت که در برابرآفتاب می‌خشکید و جان میداد، چشم انداخت. در گوشهٔ خانه چند تایر نیمدار و وصله‌خورده دیده میشد. توم برای اولین بار شلوار کهنه که تکمه‌های‌جلوش نیفتاده‌بود،پیراهن تمیز و نو و کلاه مقوائی مرد فربه را دید و گفت:

ـ پدر جون من نمی‌خواسم سربسرتون بذارم. هوا گرمه. شمـا که چیزی ندارین. و این تراکتورها نیسن که شمارو دك میکنن. پمپ‌های‌بنزین‌قشنگ‌شهرها شمارو دربدر میکنن. مردم جابجا میشن.» وشرمسارانه بگفته خود افزود، « وپدر-جون، شما هم از اینجا خواهید رفت.»

مرد فربه حرکت پمپ را کند کرد و تا توم حرف میزد بی‌حرکت ماند. با اضطراب توم را نگریست. کمی پیش‌آمد و پرسید:

ـ شما از کجا میدونین؟ هم الان بما میگفتی خونه زندگیتونو جمع‌کنین و بطرف مغرب راه بیفتین. شما از کجا خبر دارین؟

این بار کیزی جواب داد:

ـ این سرنوشت همه مردمه. نیگا کنین، من، مثلا، سابقاً همهٔ توانائیم‌رو صرف مبارزه با شیطون میکردم، چون شیطـون رو دشمن می‌دونسم. ولی یه چیزی بدتر از شیطون روی این مملکت پنجه انداخته وتا کله‌شو نزنن ول کـن نیس. این سوسمارهای (۱) گنده‌رو دیدین که چه جوری می‌چسبن؟ همینکه پنجه‌ش‌رو بندکرد و چسبید، اگه از وسط نصفش کنین سرش سالم میمونه، گردنشو ببرین، بـاز هم سرش سالم میمونه و می‌چسبه. اگه بخواین که ول کنه باید با یه آچار پیچ‌گـوشتی کله‌شو ازجا بکنین تا از شرش خلاص بشین، و اونوخت سم‌سوراخهائی‌که دندونهایش بجا میگذاره میریزه و هی میریزه. خاموش شد و توم را نگاه کرد.

مرد فربه خودباخته، بجلو نگاه میکـرد. دستش بآهستگی دستگیرهٔ تلمبه را بحرکت‌آورد. با صدای خفه‌ای گفت:

ـ نمیدونم بکجا میریم؟

۱ـ Gila Mounsters سوسمارهای غول‌آسای آریزونا.

نزدیك شیر آبکنی و رزاف شارن کنار هم ایستاده وآهسته‌صحبت‌میکردند کنی لیوان را برداشت و پیش از آنکه آنرا پرکند حرارت آبرا بـا انگشتانش آزمود . رزاف شارن به اتومبیل‌هائی که ازجاده میگذشتند نگاه میکرد، کنی‌لیوان را بدستش داد .

.. این آب چندون خنك نیس، ولی هرچی باشه لبی ترمیکنه .

رزاف شارن با لبخند مرموزی شوهرش را نگاه کرد. از زمانی کـه آبستن شده بود همه‌چیز در نظرش رمزی داشت. انگار رازها و سکوت‌های‌کوتاه هم‌معنائی داشتند. رزاف شارن از خود راضی بود و از چیزهای بی‌اهمیت شکوه میکـرد . از کنی خدمات ناچیز و احمقانه‌ای میخواست، و هردو میدانستند که ایـن درخواستها احمقانه است. کنی هم خیلی از او راضی بود ، و از این اندیشه که زنش‌آبستن است شوق و افتخاری درخود احساس میکرد . از این اندیشه‌که در راز زنش شریك‌است شادمان بود . وقتیکه رزاف‌شارن با حالت گرفته‌ای لبخند میـزد ، و رازهـایشان را در گوشی باهم میگفتند ، دنیا برایشان تنگ بود. آنها در مرکز جهان بـودند، یا بالاتر از آن رزاف شارن مرکز جهان بود و کنی دایرهٔ کوچکی بدورش می‌کشید . هرچه باهم میگفتند خاصیتی مرموز داشت.

رزاف شارن نگاهش را از جاده برگرفت وبا عشوه‌گری گفت :

ـ خیلی هم تشنه نیسم، ولی خوبه کمی آب‌بخورم.

کنی بااشارهٔ سر گفتهٔ او را تصدیق کرد زیرا مقصودش‌را می‌فهمید . رزاف شارن لیوان را گرفت. مضمضه کرد وآب دهنش را بزمین ریخت. سپس یك گیلاس آب ولرم نوشید.

کنی پیشنهاد کرد :

ـ یکی دیگه ؟

ـ نصف لیوان بسه .

کنی لیوان را تا نیمه آب کـرد و به او داد . یك اتـومبیل لینکلن زفیر ، کوتاه و براق ، گرد و خاك کنان گذشت. رزاف شارن سرش را برگرداند تا ببیند دیگران کجا هستند ، دید همه بدور کامیون جمع شده‌اند . مطمئن شد و گفت:

ـ میگفتی با یه همچی ماشینی سفر میکنیم ؟

ـ شاید .. بعدها.» هردو مقصود هم را در می‌یافتند . « اگه در کالیفرنی کار فراوان باشه، ما خودمون ماشین میخریم. ولی این...» به اتومبیل زفیر که از نظر گم میشد اشاره کرد: «... این پاره آهن به اندازهٔ یه‌خونهٔ خوش‌ساخت قیمت داره، بعقیدهٔ من داشتن خونه بهتره .

رزاف شارن گفت ،

ـ من دلم میخواد هم خونه داشته‌باشم و هم یه همچی ماشین. ولی معلومه که خونه لازمتره ...

و هردو مقصود هم را در می‌یافتند . ایـن آبستنی بکلی آنهـا را دگرگون کرده بود .

کنی پرسید ،

- چطوری؟ حالت که بدنیس ؟

ـ خسته‌م، ازبس آفتاب خوردم خسته شدم چیز دیگه نیس .

ـ باید اینهارو تحمل کنیم ، اگه نه، هرگز بکالیفرنی نمیرسیم.

ـ میدونم .

سگ پرسه میزد و زمین را بو میکشید. از عقب کامیون گـذشت، و بطرف گودال زیر شیر دوید وآب گل‌آلود را لیسید. سپس‌از آنجا دور شد. پوزه‌اش روی زمین ،گوشهایش آویزان بود. زمین را بـو میکشید و ازمیان علفهای گرد گرفتهٔ اطراف جاده چشم انداخت و درپهنای جاده براه‌افتاد. رزاف‌شارن فریادتأثرآمیزی کشید ، اتومبیل بزرگی بسرعت نزدیك میشد . صدای کشش تایرها بروی اسفالت شنیده شد. سگ ناشیانه خود را بجانبی پرتـاب کـرد ، زوزه‌اش ناگهان قطع و زیر چرخها گم‌شد. حرکت اتوبوس یکدم کند شد و سرها برگشت. سپس دوباره اتومبیل تند کرد و از نظر دور شد. و سگ ، که جز توده‌ای گوشت خون‌آلوده و روده‌های شکافته نبود روی جاده پاهای خود را با سختی تکان میداد .

رزاف شارن چشمهای هراسناکش را گشود . آنگاه مضطربانه پرسید.

ـ برام شگون بد نداره ؟

کنی او را درآغوش کشید. سپس گفت ،

ـ بیا بشین چیزی نیس .

ـ بدلم برات شده که برام شگون نداره. همونـوقت که جیغ کشیدم انگار یه چیزی تو شکمم پاره شد.

ـ بیا بشین چیزی نیس . طوری نمیشی .

او را بجانب دیگر کامیون برد تا سگ محتضر را نبیند ، سپس روی رکاب نشاندش .

توم و عموجون بتودهٔ گوشت نزدیك شدند. تن‌له شده باآخرین‌لرزش‌ها تکان میخورد . توم پاهای آنها را گرفت و تا کنار جاده کشاند . عموجون نـاراحت بود،

انکار خود گناهکار میدانست. گفت؛

ـ حق بود ازش مواظبت میکردم.

پدر یك‌لحظه جسد سگ را نگاه کرد، سپس رویش را برگرداند و گفت؛

ـ بریم ، در هرصورت معلوم نبود چه جوری میخواسیم شکمش رو پرکنیم ، همون بهتر که سقط شد. مرد فربه سررسید و گفت؛

ـ آقایون خیلی متأسفم. سگ کنار جاده بزرگ خیلی عمر نمیکنه . سه تا سگ من در ظرف یکسال رفتن زیرماشین و له شدن. آخـرش فهمیدم اینجا نمیشه سگ نیگرداشت و بعد بگفته‌اش افزود ؛

ـ دلواپس نباشین . من ورش میدارم و توی ذرت‌ها خاکش میکنم .

مادر به رزاف شارن که هنوز روی رکاب نشسته بود و میلرزید نـزدیك شد از او پرسید ؛

ـ چطوری ، روزا شارن؟ دلت بهم‌خورده؟

ـ تا که اینو دیدم تکون خوردم.

مادر گفت ؛

ـ دیدم بیخودی داد میزدی. بریم، روپاهات وایسا، خودتو بگیر .

ـ مادر فکر نمیکنی این برام بدشگون باشه ؟

مادر جواب داد ؛

ـ نه. اگه خیلی بخودت وربری و همش نـاله بکنی و تـو رختخواب بیفتی ، ممکنه حالت بدبشه. پاشو کمك کن تا مادر بزرگو سوارش کنیم . یه دقیقه بچه‌ت‌رو از یاد ببر، بچه واسه خودش بزرگ میشه.

رزاف شارن پرسید؛

ـ مادر بزرگ کجاس ؟

ـ نمیدونم. همین‌جاهاس. شاید تو موال باشه.

زن جوان بطرف مستراح رفت، و یك‌لحظه بعد با مادربزرگ ازآنجا بیرون آمد و گفت ؛

ـ اونجا خوابیده بود .

مادر بزرگ لبخند زد و گفت ،

ـ جای خوبیه . موالش خیلی قشنگ و تازه سازه و آب با فشار پائین میاد، از اونجا خیلی خوشم اومد. اگه بیدارم نکرده بودن یه خواب حسابی میکردم .

رزاف شارن بمادر بزرگش کمك کرد تا سوار شود و گفت ؛

ـ اونجا برا خوابیدن هیچ خوب‌نیس .

مادر بزرگ با رضایت روی صندلی نشست و گفت،

ـ اگه میگم خوبه ، نه از جهت قشنگیه، بلکه از اینجهته که آدم توش‌راحت و آسوده‌س .

توم گفت ،

ـ دیگه راه بیفتیم. هنوز خیلی راه داریم .

پدر سوت تندی زد.

ـ امان از این بچه‌ها، یکی ازشون نمیپرسه حالا دیگه کجا رفتن؟

دو انگشتش را در دهان گذاشت و ازنو سوت زد.

چیزی نگذشت که بچه‌ها از کشتزار ذرت بیرون آمدند. روتی جلـو بـود و وینفیلد پشت سرش .

روتی فریاد زد ،

ـ تخم مرغ ! تخم مرغ !

بسرعت بدنبال وینفیلد میدوید ،

ـ نیگا کنین .

در کف دست چرکینش دوازده تخم‌خاکی‌رنگ دیده میشد. همچنانکه دستش پیش بود، چشمش بسگ بیجان کنار جاده افتاد، با شگفتی گفت ،

ـ اوه !

روتی و وینفیلد بآهستگی بطرف سگ رفتند وخوب وراندازش کردند .

پدر آنها را صدا کرد،

ـ بریم. بیاین، اگه نمی‌خواین بیان همینجا جاتون بذاریم.

فوراً بعقب برگشتند و بطرف کامیون آمدند. روتی یك‌بار دیگرهم بتخمهای خاکی رنگ که از خزنده‌ای بجا مانده بود نگاه کرد و آنها را دورانداخت . هردو از کنار کامیون بالا رفتند .

روتی با صدای خفه‌ای گفت ،

ـ هنوز چشمهاش واز بود .

ولی وینفیلد از نو بیاد منظره می‌افتاد وبا جرأت گفت ،

ـ پر از روده بـود ... همه‌جا ... » یك لحظه ساکت شد . « همه‌جا پر از رودەس. » این را گفت و سرش را بسرعت برگرداند و بر نـردهٔ کامیون قی کرد . وقتیکه بجای خود نشست چشمهاش پراز اشك بود و از دمـاغش آب میریخت . آل کاپوت را باز کرد وسطح روغن را اندازه گرفت. یك پیت روغن را که باخود داشت بیرون آورد. روغن بد و سیاه را در لوله ریخت و از نو اندازه گرفت.

توم باو نزدیك شد وپرسید:

ـ میخواهی یه خورده برونم؟

آل گفت :

ـ خسته نشدم .

ـ دیشب هیچ نخوابیدی . من صبحی یه خواب حسابی کـردم. تو برو بـالا من میرونم .

آل بااکره گفت :

ـ خب ، ولی مواظب سطح روغن باش. یواش برون مواظب کمی‌روغن‌بودم. عقربه روگاه گاهی نیگاکن، اگر اومد رو صفـر روغنش کمـه . توم یـواش برون . بار خیلی سنگینه .

توم خندید و گفت :

ـ مواظبم دلواپس نباش.

خانواده از نو توی کامیون جمع شد . مادر کنار مادر بزرگ‌جا گرفت. توم پشت رل نشست و موتور را بکار انداخت.

ـ اگه‌منظور تفریحه ، اینم بی کیف نیس» این را گفت و دنده رازد وکامیون روی جاده دور شد . موتور مرتباً صدا می‌کرد وپیشا پیش آنها خورشید در آسمان پائین می‌آمد. مادر بزرگ بخواب سنگینی فرو رفته بود . مادرسرش‌را خم‌کرده‌بود وچرت می‌زد، توم کلاهش را تاابروان پائین کشید که ازآفتاب خیره کننده درامان باشد .

از پادن(۱) تا میکر(۲) سی میل است ، ازمیکرتا هاراه (۲) چهارده میل وسپس اکلاهماسیتی ... شهـر بزرگ فرا مـی‌رسید. توم همچنـان راست مـی‌رفت. هنگامی‌که ازشهر می‌گذشت مادر بیدار شد وکوچه ها را تماشا کرد. روی بارها افراد خانـواده بـرای دیدن مغـازه هـا ، خانه هـای بزرگ و ساختمانهای تجارتخانه هـا چشمایشان را خوب می‌گشودند . سپس ساختمان ها و مغازه از نو کوچك‌شد.گاراژ‌ها ، اغذیه فروشی ها ، دانسینکهای حومه...

روتی و وینفیلد همه اینها را ، درهم برهم ، با چشمهاشـان می‌بلعیدنـد واز اینهمه چیزهای بزرگ و شگفت ، ناراحت می‌شدند و از اینهمه کسانی کـه لباسهای زیبا بتن داشتن، میهراسیدند. باهم حرف نمی‌زدند. بعدباهم صحبت خواهندکرد... ولی حالا وقتش نیست.دستگاههای اندازه گیری چاههای نفت را در اطراف‌شهرتماشا

۱ـ Paben ۲ـ Meeker ۳ـ Harrah

کردند . دستگاهها سیاه رنگ بود و در هوا بوی نفت وگـاز مـوج میزد . اماآنها ابراز تعجب نکردند. این منظره آنقدر بزرگ وشگفت‌انگیز بودکه‌آنهارامیترساند.

رزاف شارن‌درخیابان مردی را دید که لباسهای روشن پوشیده بود.کفشهاش سفید بـود وکلاه سبدی بسـر داشت. بـاآرنج بپهلـوی کنی زد وباچشمکی مـرد را باو نشان داد، و آنگاه کنی ورزاف شارن خنده‌شان گرفت ،اول آرام و سپس بی‌اختیار دهانهای خود را بادست گرفتند . واین منظره آنقدر بنظرشان خنده‌دارآمد که کوشیدند دیگران را هم در خندهٔ خود شریك کنند . روتی و وینفیلد دیدندکه آنها میخندند و خنده‌شـان آنقـدر بـامزه بود کـه آنـدوهم خواسـتند خنده را سر‌بدهند ... اما نتوانستند . خنده نمیامد . ولی‌کنـی و رزاف شـارن نفسشان برید و هرچه بیشتر می‌کوشیدند که برخندهٔ خود مسلط شـوند ، خـون بیشتر بصـورتشان می‌دوید و سرختر می‌شدند . فشار خنده باندازه‌ای بود که تا بهم نگاه می‌کـردندباز از خنده روده‌بر می‌شدند.

حومه شهر بیایان نمیرسید . توم در خیابانهای پرجمعیت آهسته و بااحتیاط می‌راند ؛ سپس باز روی جادهٔ ۶۶ افتادند ... بشاهراه مغرب . و آفتاب روی نوار جاده پائین میامد . شیشهٔجلوکامیون بزیر گرد و غبار برق می‌زد. توم‌بازهم‌کلاهشرا پائین ترآورد ، آنقدر پائین که می‌بایست برای دیدن ، سرش را بعقب خم کند .مادر بزرگ همچنان خواب بود و آفتاب پلکهای بسته‌اش‌راگرم می‌کرد؛ رگهای‌شقیقه‌اش آبی بود ، وروی گونه‌هایش رگهای نـازك ، درخشنده و همـرنگ شـراب بود ، و خالهای قهوه‌ای که گذشت عمر برصورتش بجا گذاشته بود ، تیره‌تر می‌شد .

توم گفت ،

ـ این راه رو باید تاآخر بریم.

خیلی وقت بود که مادر حرفی نزده بود .

ـ بهتره که پیش از غروب‌آفتاب جائی گیر بیاریم . من باید یه خورده‌گوشت خوك بار بذارم و نون بپزم اینا وقت میخواد.

توم تأیید کرد .

ـ معلومه ، ما که اینهمه راه رو یکدفعه نمیریم . بعلاوه بـاید خستگی در کنیم .

از اکلاهماسیتی تابتانی (۱) چهارده میل است .

توم گفت،

Bethany_۱

ـ خوبه پیش‌ازغروب آفتاب‌اطراق کنیم . آل‌باید پردهٔ بالا رو بکشه‌اگه‌نه‌تو آفتاب همه از گرما میمیرن .

مادر از نو بچرت افتاده بود. ناگهان سرش را بلند کرد وگفت ،

ـ من باید شام درس کنم . سپس بگفتهٔ خود افزود ، « توم ، پدرت دوباره عبور از سرحد ولایت چیزهائی بمن گفت . »

خیلی طول کشید تا توم جواب‌داد ،

ـ آهان؟ خوب دیگه، مادر؟

ـ آره ، من می‌ترسم . خیال میکنن که از زندون در رفتی . شاید دوباره بگیرنت .

توم دستش را جلو پیشانی گرفت تا از آفتاب دم غروب در امان باشه .سپس گفت ،

ـ دلواپس نباش . من فکرهامو کردم . خیلی ها تعهد دادن و آزادشدن. هرروزعدهٔ تازه‌ای آزاد میشن درواشینگتن عکس و مشخصات منودارن ، اگه کار بدی بکنم منومیگیرن میفرسن اونجا ولی اگه جرمی نکنم هیچ‌غلطی‌نمیتونن‌بکنن.

ـ آخه من میترسم . خیلی وقتا میشه که آدم جرم‌میکنه و خودش‌نمیدونه. شایدهم در کالیفرنی کارهائی جرم باشه که ما نمیدونیم. شاید کاری ازت سربزنه که خیال می‌کنی خوبه ولی درکالیفرنی بد باشه.

ـ تازه اگرم با تعهد آزاد نمی‌شدم همینجور بود . فقط فرقش اینه که اگه کاربدی از من سربزنه ، مجازاتم سخت‌تر ازدیگرونه . ولی آنقدر خودتو اذیت‌نکن همین‌گرفتاری هم واسه سرمون گشاده . دیگه نمیخواد ناراحتی تازه‌ای بتراشیم.

مادر گفت ،

ـ دست خودم نیس . همونوقت تا از سرحدولایت بگذری، جرم‌کردی .

توم گفت ،

خیلی‌خوب، این بازم بهتر از اونه که در سالیساو بمونیم واز گشنگی‌بمیریم. صبرکن جای خوبی پیداکنم ونیگردارم .

از « بتانی »گذشتند ، بیرون شهر در آنجا که شترگلوئی از جاده‌می‌گذشت، یك اتومبیل کهنه سفری و در کنار آن چادر کوچکی دیده می‌شد . ودودازلوله‌ای که از میان پارچهٔ چادر بیرون زده بود برمی‌خاست . توم با انگشت بچادر اشاره کرد و گفت ،

ـ چند نفر اونجا چادر زدن . گمون نمی‌کنم جائی بهتر از این گیرمون بیاد

ماشین را یواش کرد و کنار جاده نگه داشت . کاپوت اتومبیل کهنه باز بودو مردی روی موتور خم شده بود . کلاه کاهی بریختی بسر داشت ، پیراهن آبی‌رنگ و جلیقهٔ سیاه وپرلك تنش بود ، شلوارش شق بود و از چربی برق می‌زد . چهرهٔ لاغری داشت ، چین‌های صورتش شیارهای درازی بود که استخوانهای گونه و چانه‌اش را بخوبی نمایان می‌ساخت . چشمهایش را بسوی کامیون جودها گرداند. نگاهش حالتی مضطرب وخشمناك گرفت.

توم از در بیرون خم شد،

ـ میشه شب اینجا موند ؟ مانع قانونی نداره؟

مرد جز کامیون چیزی ندیده بود ، نگاهش را بسوی توم گرداند و گفت:

ـ نمیدونم . ماچون نمیتونسیم از این پیشتر بریم اینجا موندیم.

ـ اینجاها آب پیدا می‌شه ؟

مرد پمپ بنزین را بفاصلهٔ پانصد متر نشان داد ؛

ـ اونجا آب دارن . فقط یه سطل میذارن وردارین.

توم مردد بود ؛

ـ میشه اینجا چادر زد .

مرد لاغراندام متعجب بنظر آمد، گفت ؛

این که مال مانیس . این میخ لعنتی نگذاشت پیشتر بریم و ما مجبورشدیم همینجا نیگرداریم .

توم اصرار کرد ؛

ـ آره ، ولی آخر هرچه باشه شما اینجا جاگرفتین شاید دلتون نخواد همسایه داشته باشین .

اخطار مهمان نوازی اثر آنی داشت . چهرهٔ مرد روشن شد.

ـ چرا نمیخوام ، همینجا بار بندازین . از همسایگی شما خیلی خوشحالم و صدا زد: « سیری، (۱) اینا میخوان نزدیك ما چادربزنن . بیا سلام کن .» وسپس بگفتهٔ خود افزود ؛ سیری خیلی تندنیا .

پوشش چادر بکنار رفت وزنی خشکیده از آن بیرون آمد. چهرهٔ پرچینش ببرك خشك میمانست و بنظر میآمد که روی صورتش شعله می‌زند،چشمهای سیاهی که انگار باگردابی از ترس ووحشت مواجه بوده‌است . کوچك اندام بود ومی‌لرزید. پردهٔ دم چادر را با دست گرفته وایستاده بود . دستش استخوانی بود که بر آن‌پوست

Sairy - 1

چین خورده کشیده بودند .

هنگامی که بسخن‌آمد صدایش خیلی زیبا ، زیر ، شیرین و زنگ داربود و در این هنگام یکنواختی روشنتری داشت ،

ـ خوش اومدین . خیلی خوش اومدین .

توم از جاده خارج شد ، کامیون را در بیابان بکنار اتومبیل سفری راندهمه از کامیون بیرون جستند . روتی و وینفیلد چنان شتابکردند که پاهاشان کوفته‌شد، ماهیچه‌هاشان مورمور میکرد ، مثل آنکه هزارها سوزن در آنها فروکرده باشند ، وآن دو فریاد میزدند . مادر بسرعت مشغول کار شد ، سطل بـزرگی را کـه بعقب کامیون آویخته بود برداشت و ببچه‌ها که زوزه می‌کشیدند نزدیك شد .

ـ بریم ، شما دوتا باید برین آب بیارین ... اونجا ، می‌بینین . خیلی‌مؤدب باشین . اونجا که رسیدین بگین ، « لطفاً اجازه میدین یه سطل‌آب ورداریم ؟»وبعد بگین «مرسی» و باهم سطل رو بیارین و مواظب باشین که نریزه . اگرتوراه خورده چوب پیداکردین با خودتون بیارین .

بچه‌ها درمسیر ساختمان دورشدند.

در کنار چادرها ناراحتی‌حقیقی تسلط داشت . روابط اجتماعی پیش از آنکه شروع شود ، گسسته بود .

پدرگفت :

ـ شما از اکلاهما نمیاین ؟

وآلکه کنار اتومبیل بود نگاهی به نمرهٔ آن‌کرد و خبرداد ،

ـ کانساس .

مرد لاغراندام جواب داد،

ـ من و ویلسون ، ایوی ویلسون (۱) از همین نزدیکی ها، ازگالنا(۲) میام.

پدرگفت ،

ـ ماهم جود هسیم . ازنزدیکی‌های سالیسا میاییم .

ایوی ویلسن‌گفت ،

ـ از شناسائی شما خیلی خوشحالم . سیری ، خـونوادهٔ جودرو بهت معـــرفی می‌کنم .

ـ من میدونسم که شما اصلا اهل اکلاهما نیسین . شما یه جور عجیبی حرف میزنین . البته این عیب نیس .

---

۱ – Ivywilson ۲ـ Galena

ایوی‌گفت :

– هرکسی یه‌جور حرف میزنه. مردم آرکانساس یه جور حرف میزنن‌ومردم اکلاهما یه جور دیگه.مایه خانمی از اهل ماساچوست(۱) دیدیم که حرف‌زدنش‌باهمه فرق داشت . آدم بسختی حرفهاشو می‌فهمید .

نوح ، عموجون و کشیش شروع بتخلیهٔ بارکامیون کردند . بپدربزرگ‌کمك کردند تا پائین بیاید و او را برزمین نشاندند . پدر بزرگ پشتش خمیده‌وچشمانش خیره ماند .

نوح پرسید:

ـ پدر بزرگ ناخوشی ؟

پدربزرگ با صدای ضعیفی گفت :

ـ بهتره که تمومکنم حالم خراب خرابه .

سیری ویلسون آهسته ومحتاط باو نزدیك شد وپرسید :

ـ دلتون میخواد زیر چادر ما بیاین . میتونین روی دشك ما دراز بکشین و استراحت کنین .

صدای دلنشینش‌پدربزرگ را جلب‌کرد و چشمهاش را بسوی اوگرداند .

سیری‌گفت :

ـ بیاین . استراحت کنین . ما بهتون کمك می‌کنیم .

بی‌آنکه از پیش قرینه ای ظاهر شود پدر بزرگ ناگهان بگریه افتاد . چانه‌اش میلرزید ، لبهای پیرش بروی دهانش فشرده شد و هق‌هقهای تندی تنش را تکان داد .

مادر باشتاب بسوی او آمد و درآغوشش‌گرفت ، وی را از زمین بلندکرد، باو کمك کرد تا وارد چادر شود :

عموجون‌گفت :

ـ باید مرضش خیلی سخت باشه . هرگز همچه کاری نکرده بود . من هرگز ندیدم همچی زار زار گریه‌کنه . روی کامیون پرید و تشکی آورد .

مادر از چادر بیرون آمد، به کیزی نزدیك شد وگفت :

ـ شما خیلی مریض دیدین ، پدر بزرگ مریضه . نمیرین نیگاش‌کنین ؟

کیزی بسرعت بسوی چادر رفت و داخل شد . تشك دو نفره‌ای روی زمین گسترده بود و لحافهای مرتبی روی آن قرار داشت . بخاری‌کوچکی ازآهن سفید

---

۱ ـ Massachussetts

روی پایه‌های نازکش ایستاده بود و آتش ناچیزی در آن میسوخت . همه اثاثیهٔ اطاق عبارت بود ازیك سطل‌آب ، یك صندوق چوبی پراز خواربار و یك صندوق که کار میز را می‌کرد . نور خورشید از وسط پردهٔ چادر ، پرتو های سرخرنگی بدرون می‌فرستاد . سیری ویلسون نزدیك تشکی که پدر بزرگ طاق واز بر آن خوابیده بود ، زانو زده بود . چشمهایش کاملا باز بود و او را می‌نگریست . گونه‌هایش‌خیلی سرخ بود . بزحمت نفس می‌کشید .

کیزی مچ لاغرش را در دستگرفت و پرسید :

پدر بزرگ ، خسته‌ای ؟

چشمهای خیره بسوی صدا چرخیدند ولی آنرا نیافتند . لبها جوابی پچ پچ کردند که بگوش نرسید . کیزی نبضش را گرفت ، مچش را رها کرد و دستش را بر پیشانی پدر بزرگ نهاد . بدن پیرمرد رفته رفته متشنج می‌شد ، ساقهای پا و دستهایش یکریز تکان می‌خورد . یك مشت صداهای مبهم از دهانش بیرون می آمد ولی کلمه‌ای بگوش نمی‌رسید و چهره‌اش در زیر موهای راست شده ریش سفیدش ، خیلی سرخ بنظر می‌رسید .

سیری ویلسون با صدای آهسته به‌کیزی گفت :

میدونین این‌چیه ؟

کیزی چشمهایش را بسوی چهرهٔ پرچین و چشمهای سوزان زن‌گرداند .

ـ شما چطور ؟

ـ من گمون می‌کنم بدونم .

کیزی پرسید :

- خوب چیه ؟

ـ ممکنه اشتباه کنم ، می‌ترسم بگم .

کیزی از نو چشمهایش را بچهرهٔ سرخ و درهم رفته پدر بزرگ دوخت :

ـ بعقیدهٔ شما ... ممکنه ... مثلا . . حمله‌اش گرفته باشه ؟

سیری‌گفت :

ـ همینو میخواسم بگم . این سومین دفعه‌س که این منظره رو می‌بینم .

از بیرون چادر صداهای معمولی چادر زدن ، کوفتن میخ ، و تق‌تق کاسه و کماجدان بگوش میرسید . مادر از مدخل بدرون چادر نظر انداخت وگفت :

ـ مادر بزرگ میخواد بیاد تو ، مانعی نداره ؟

کشیش جواب داد :

ـ اگه جلوشو بگیرین دیگه نمیتونین آرومش‌کنین .

مادر پرسید :

ـ فکر میکنین پدر بزرگ حالش خوب بشه ؟

کیزی سرش‌را آهسته تکان داد . مادر بچهرهٔ مشوش پدر بزرگ که با فشار خون می‌جنگیدنظر انداخت .خود را از در چادر عقب‌کشید و صدایش بگوش‌رسید:

ـ مادر بزرگ ، حالش خوبه ، فقط استراحت کرده .

و مادز بزرگ با غرغر جواب داد :

ـ خوب ، من میخوام ببینمش . از شیطون بـد ذات‌تره . هیشکی نمیتونه باهاش جوال بره .

و بدرون چادر خزید و از پدر بزرگ پرسید :

ـ خوب ، چته ؟

پدر بزرگ از نو درمسیر صدا نگاه‌کرد و لبهایش در هم فشرده شد .

مادر بزرگ گفت :

ـ قهرکرده . من بهتون گفتم این مثل شیطونه . امـروز صبح نـزدیك بود خودشو ازون بالا بندازه که با مانیاد اونوقت پهلوش درد گرفت و ناراحت شد و بعد بانفرت گفت :

ـ قهرکرده ، فقط همین . وقتی نمیخواد باکسی حرف بزنه مـن دیدم چیکار میکنه .

ـ کیزی با ملایمت‌گفت :

ـ قهر نکرده ، مادر بزرگ . مریضه .

مادر بزرگ از نو پیرمرد را نگاه کرد وگفت :

ـ او ا بعقیده شما ناخوشه ، ناخوش بستری ؟

ـ خیلی مریضه ، مادر بزرگ .

یك لحظه دو دل و مردد ماند و بعد بتندی گفت :

ـ پس چرا براش دعا نمی‌خونین ، شما کشیش خوبی هسین اینطور نیس ؟

کیزی مچ چپ پدر بزرگ را با انگشتان درشت خود گرفت و فشار داد .

ـ من‌که بهتون‌گفتم ، مادر بزرگ ، من‌کشیش نیسم .

مادر بزرگ فرمان داد :

ـ حالا دعاکنین ، شما که همه رو از حفظ بلدین .

کیزی‌گفت :

ـ نمیتونم نمیدونم . چی بخوام وازکی بخوام .

نگاه مادر بزرگ باطراف گشت و برچهرهٔ سیری خیره شده‌گفت :

ـ این نمیخواد دعا کنه هیچ براتون گفته‌م وقتی که روتی خیلی کوچولو بود چه جوری دعا می‌کرد ، روتی می‌گفت :

ـ حالا من میخوام بخوابم . خدایا . از روح من مواظبت کن . و وقتی که اون به‌بوفه رسید چیز توش نبرد و سگ بیچاره هیچی گیرش نیومد . آمین . » اون همچینی دعا می‌کرد .

سایهٔ کسی که از کنار چادر می‌گذشت بپرده چادر افتاد .

انگار پدر بزرگ می‌جنگید ، همه عضلاتش منقبض می‌شد . ناگهان مثل اینکه ضربت شدیدی بر او خورده باشد از جا پرید . سپس تنش آرام و بی‌حرکت ماند و نفسش برید . کیزی چهرهٔ پیر مرد را نگریست و دید که بنفش می‌شود . سیری بشانهٔ کیزی زد و زیر لب گفت ،

ـ زبونش ،زبونش ، زبونش !

کیزی با سر اشاره کرد که فهمیده است .

ـ جلو مادر بزرگ وایسین .

فك هارا با فشار از هم گشود ، انگشت ها را درگلوی پیر مرد فرو برد و زبانشرا بدست گرفت همان وقت که زبانشرا می‌کشید صدای خرخری بگوش رسید ، و صدای نفسی همانند هق هق شنیده‌شد کیزی چوبی از روی زمین برداشت ، آن را روی زبان گذاشت و فشار داد ، و از نو نفس بالا آمد ، نفسش مثل سکسکه بود و با خرخرها قطع می‌شد .

مادر بزرگ مثل مرغ سر بریده اینور و آنور می‌جست و می‌گفت ،

ـ دعا کنین ، دعا کنین ، دعا کنین . من بهتون میگم دعا کنین !

سیری کوشید او را آرام کند .

مادر بزرگ فریاد کشید ،

ـ آخه دعا کنین ، وای‌خدا !

کیزی چشمشرا بسوی او گرداند . خرخر زیاد و نامنظمتر می‌شد .

ـ ای پدر ما که در آسمانی ، نام تو مقدس باد ...

مادر بزرگ زوزه کشید ،

ـ ای خدای بزرگ سلطنت جاوید باد ، اراده‌ات در زمین‌نیز چون‌آسمان حاکم باد

ـ آمین .

آه طولانی و فشرده‌ای از دهان پدر بزرگ بیرون آمد ، و سپس‌نفسی سوت زنان پائین رفت .

ـ امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...

تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد .چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانه‌ای در آنها دیده می‌شد .

مادر بزرگ گفت ،

ـ الحمدلله ! ادامه بدین .

کیزی گفت ،

ـ آمین .

مادربزرگ آرام شد . از بیرون‌چادردیگر صدائی شنیده نمی‌شد. اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشك روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنوا های مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد. و مادر بزرگ سرشرا بالاگرفته بود و باوقار راه‌می‌رفت. بخاطرخانواده راه می‌رفت و بخاطرخانواده سرشرا راست نگه می‌داشت . سیری اورا بجانب تشکی که‌روی زمین گسترده بودبرد و بروی آن نشاند . مادربزرگ با غرور راست بجلوی‌خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون‌نقطهٔ امیدهمه بود . چادر درخاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کناد زد و بیرون رفت .

پدر بآرامی پرسید ،

ـ چه مرضی داشت ؟

کیزی گفت ،

ـ یه حملهٔ خون . یه سکتهٔ ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن‌ناپدیدشد. و رشته درازی از کامیونهای حمل‌مال‌التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی‌جاده گذشت. کامیونها غرش کنان گذشتند وزمین را بآرامی لرزاندند ، و لوله‌های اگزز دودروغن دیزل‌قی‌می‌کردند. هرکامیون را یکنفر میراند و جانشینش روی‌بارها، درخوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشتهٔ کامیونها هرگز بپایان نمی‌رسد . روزو شب می‌غریدند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت. پدر اکنون رئیس خانواده بود . مادر نزدیك او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کنی ورزاف شارن کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . دراین هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای‌پیش‌آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتندوبا

ـ امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...

تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد .چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانه‌ای در آنها دیده می‌شد .

مادر بزرگ گفت ،

ـ الحمدلله ! ادامه بدین .

کیزی گفت ،

ـ آمین .

مادربزرگ آرام شد . از بیرون‌چادردیگر صدائی شنیده نمی‌شد. اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشك روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنوا های مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد. و مادر بزرگ سرشرا بالاگرفته بود و باوقار راه‌می‌رفت. بخاطرخانواده راه می‌رفت و بخاطرخانواده سرشرا راست نگه می‌داشت . سیری اورا بجانب تشکی که‌روی زمین گسترده بودبرد و بروی آن نشاند . مادربزرگ با غرور راست بجلوی‌خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون‌نقطهٔ امیدهمه بود . چادر درخاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کناد زد و بیرون رفت .

پدر بآرامی پرسید ،

ـ چه مرضی داشت ؟

کیزی گفت ،

ـ یه حملهٔ خون . یه سکتهٔ ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن‌ناپدیدشد. و رشته درازی از کامیونهای حمل‌مال‌التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی‌جاده گذشت. کامیونها غرش کنان گذشتند وزمین را بآرامی لرزاندند ، و لوله‌های اگزز دودروغن دیزل‌قی‌می‌کردند. هرکامیون را یکنفر میراند و جانشینش روی‌بارها، درخوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشتهٔ کامیونها هرگز بپایان نمی‌رسد . روزو شب می‌غریدند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت. پدر اکنون رئیس خانواده بود . مادر نزدیك او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کنی ورزاف شارن کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . دراین هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای‌پیش‌آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتندوبا

ملایمت رفتند تا کنار مادرشان بنشینند .

مادر بزرگ همچنان مغرورو بی تأثر نشسته‌بود ، تا اینکه همهٔ افرادخانواده یکجا جمع شدند و از او چشم برگرفتند ، آنگاه خوابید و صورتش را با بازویش پوشاند . خورشید سرخ رنگ غروب کرد و پوسش روشنی بروی دشت باقی گذاشت چهره‌ها از فروغ مغرب می‌درخشید و چشمها نور آسمان را منعکس می‌ساخت . شامگاه بهر جا که دست می‌یافت روشنی را جمع می‌کرد .

پدر گفت ،

– اینموضوع تو چادر ویلسن اتفاق افتاد ؟

عموجون تأیید کرد ،

اونها چادرشونو بما واگذاشتن .

پدر بملایمت گفت ،

ـ چه آدمهای خوبی ، چه آدمهای نجیبی .

ـ ویلسن کنار اتومبیلش‌بود و سیری‌رفته بود تا روی تشك کنار مادربزرگ بنشیند ، اما سیری دقت می‌کرد که‌دستش باو نخورد .

پدر صدا زد ،

ـ آقای ویلسن .

مرد نزد آنها رفت و چمباتمه زد و سیری آمد و کنار او نشست . پدر گفت ،

ـ ما خیلی از شما ممنونیم .

ویلسن گفت ،

ـ خیلی مفتخر میشم اگه بتونم خدمتی بشما بکنم .

پدر گفت ،

ـ ما خیلی بشما مدیونیم.

ویلسن گفت ،

ـوقت مرگ هیچکس بکسی مدیون نیس.

و سیری از او پیروی کرد ،

ـ هیچ مدیونی ای نداره .

آل گفت .

ـ ما میریم ماشین شمارو تعمیر کنیم ... من و توم .

آل سربلند بود که می‌تواند دین خانواده را ادا کند .

ـ یه دست که بهش بزنیم درست میشه .

ویلسن جبران زحمت را قبول می‌کرد .

پدر گفت :

ـ حالا ببینیم باید چکار بکنیم . برای این کار هم قانونی هس وقتی که کسی میمیره باید خبر داد ، وقتی که اینکارو کردین چهل دولار ازتون می‌گیرن تا کفن و دفنش کنن ، اگه پول نداشته باشین مثل گداها خاکش می‌کنن .

عمو جون گفت :

ـ ما هرگز تو خونواده‌مون گدا نداشتیم .

توم گفت :

ـ کم‌کم آدم مجبور میشه این چیزها رو یاد بگیره . هرگز ما را با اردنگ از جائی بیرون نکردن .

پدر گفت :

ـ ما همیشه با شرافت زندگی کردیم . هیچکس نمی‌تونه مارو سرزنش کنه . ما هرگز چیزی نگرفتیم که بعداً نتونیم پس بدیم . ما هیچوقت ترحم از کسی‌قبول نکردیم . وقتی توم گرفتار شده بود ، بازهم مامی‌تونسیم سرمونو بلند نیگرداریم . توم فقط کاری کرده بود که هرکسی بجاش بود همونکارو می‌کرد .

عموجون پرسید :

ـ خب بالاخره چه تصمیمی می‌گیرین ؟

ـ اگر بخوایم طبق قانون رفتار کنیم،میان جسد پدر بزرگ رو ور میدارن . ما فقط صدوپنجاه دولار داریم . برای خاك کردن پدر بزرگ چهل دولار ازمون می‌گیرن و ما هرگز نمی‌تونیم بکالیفرنی برسیم . اگه پول ندیم مثل گداها خاکش می‌کنن .

مردها منقلب شدند و برافروختند . بزمین که درپیش پایشان رفته‌رفته تیره می‌شد چشم دوختند :

پدر بآرامی گفت :

ـ پدر بزرگ پدرش رو با دست های خودش خاك کرد ، خیلی هم خوب از عهده‌ش براومد . یه قبر حسابی با بیل خودش براش کند . یه وقتی بود که آدم‌حق داشت بدست پسرش بخاك بره و پسرا هم حق داشتن پدرشونو بخاك بسپارن .

عموجون گفت :

ـ حالا قانون عوض شده .

پدر گفت :

ـ بعضی وقتاس که نمیشه طبق قانون رفتار کرد . یا لااقل بنحو آبرومندی

رفتار کـرد . خیلی وقتاس که این چیزا پیش میاد ، وقتی که فلوید قشنگه دررفته بود و اینور و آنورفرار میکرد ، قانون میگفت باید تحویلش داد . خب ،هیچکس که این کارو نکرد . خیلی وقتاس که باید قانون‌رو پیچوند و من این حق رو واسه خودم نیگر میدارم که پدرموخاك کنم . کـی هس که باعقیدهٔ من مخالف باشـه ؟

کشیش برخاست و روی‌آرنجش‌تکیه کرد وگفت ،

ـ قانون تغییرمیکنه ، اما چیزی که آدمو مجبوره بکنه ، اون میمونه . آدم حق داره‌کاری روکه مجبوره بکنه .

پدر رویشرا بموجون‌کرد ،

ـ این حق مال توهم هس . با نظر من مخالفی ؟

عموجون جواب داد ،

ـ هیچ مخالف نیـم. فقط این کار مثل اینه که شب سر به‌نیستش کنیم. این‌بار اخلاق پدر بزرگ جور نیس . پدر بزرگ روز روشن تفنگش دستش بود و گور پدرشو میکند .

پدر با ناراحتی گفت ،

ـ ماکه نمی‌تونیم اینکارهاروبکنیم . ما باید پیش از اینکه پولمون تـه بکشه مکالیفرنی برسیم .

توم‌وارد گفتگوشد ،

ـ بعضی وقتا کـهائی که زمین میکنن جسد یه آدمو پیدا میکنن ، اونوقت جار و جنجال راه میندازن و خیال میکنن‌کشته شده . دولت بمرده ها بیش‌اززنده‌ها توجه داره. زمین و آسمون رو بهم‌میدوزن تا بفهمن جسد مـال کیه و چـه جوری مرده . من عقیده دارم رویه تیکه کاغذ بنویسم که این‌کیه و چه جوری مرده وچرا اینجا خاکش‌کرده‌ن ، اونوخ این کاغذو تویه‌بطری‌بندازیم و کنار پدر بزرگ‌بذاریم..

پدر با سر گفتهٔ اورا تأیید کـرد .

ـ خوب فکریه . باید با خط خوب روی کاغذ تمیز نوشت . بعلاوه ، وقتی پدر بزرگ بدونه اسمشو بهلوش گذاشتن و مثل فقیر وبیچاره ها تك و تنهازیرخاك نکردنش ، خیلی احساس تنهائی‌نمیکنه . دیگه حرفی‌ندارین ؟

پدر رو بمادرکرد وگفت ،

ـ تو میشوری و کفنش میکنی ؟

مادر گفت ،

ـ من میشورم و کفنش میکنم . ولی کی شام درس میکنه ؟

سیری ویلسن‌گفت ،

ـ من شام درس میکنم . شما برین بکارتون برسین . من و دختر بزرگتون شام درس می‌کنیم .

مادرگفت :

ـ ما باید خیلی از شما ممنون باشیم . نوآ ، برو یه خورده گوشت خـوك خوب از توی قوطی بیار . هنوز خوب نمك‌بخوردش نرفته ، ولی هرچی باشه خوبه.

سیری گفت ،

ـ ما یه نصفه کیسه سیب زمینی داریم .

مادرگفت :

ـ دوتا سکهٔ پنجاه سنتی بده بمن .

پدر دست بجیب برد و دو سکهٔ نقره باو داد . مادر طشتی بر داشت ، آنرا پر از آب کرد و زیر چادر رفت . داخل چادر تاریك شده بود . سیری آمد تو و شمعی روشن کرد و آنرا روی صندوقی چسباند ، سپس بیرون رفت . مادر یـك دم چشمهایش را بجسد دوخت . آنگاه حس ترحمی در او پدید آمـد . حـاشیه ای از پیش بندش را پاره‌کرد و برای بهم آوردن فکها بدور سرش‌گره زد . دست و پایش را راست کرد و دستهایش را روی سینه صلیب نمود ، پلك هـایشرا بهـم آورد و روی هر یك سکه نقره گذاشت . دکمه های پیراهنش را بست و صورتش راشست .

سیری سرش را توکرد و گفت :

ـ میتونم بهتون کمك کنم ؟

مادر سرش را بآهستگی بالا آورد :

ـ بیاین تو . باهاتون حرف داشتم .

سیری گفت :

ـ دختر بزرگتون خیلی کاردون و باسلیقه‌س . الان داره سیب زمینـی ها رو پوست میکنه . چه خدمتی از من‌ساخته‌س ؟

مادر گفت :

ـ من میخواستم پدر بزرگو سر تا پا بشورم . کار دیـگه ای نداریم . راستی این‌پتوی شما پاك از بین رفته. بوی‌مرگ هرگزاز رختخواب نمیره ، بهیچ‌وسیله‌ای نمیشه از بینش برد . یه سگی دم دشکی که مادرم روش مرده بود ، زوزه میکشید و میلرزید ، و این دو سال بعد از مرگش بود . باید تنشو با پتوی شما بپوشیم . یه پتوی دیگه بشما میدیم .

سیری‌گفت :

ـ این حرفها چیه ما خیلی خوشحالیم که بشما کمك می‌کنیم . خیلی وقته‌که

خودمو همچی ... همچی ... آسوده ندیده بودم . آدم احتیاج داره که به دیگرون خدمت‌کنه .

مادرگفتهٔ اورا تأییدکرد :

ـ همینطوره.

. مدتی بصورت نتراشیده ، فکهای بسته و چشمهای نقره فامی که در فروغ شمع‌میدرخشید ، خیره‌شد .

ـ چشماش‌هم نمیاد ، ببندیمشون .

ـ اون خانم پیره خیلی خوب این ضربت رو تحمل کرد .

مادرگفت ،

ـ اوه مادر بزرگ خیلی پیره . شاید فقط مادر بزرگ در بارهٔ اونچه گذشته یك کلمه نگفته . شاید بهتربود که فوراً از مرگ پدر بزرگ خبردار نمی‌شد . ما خیلی سربلندیم‌که‌از میدون در نریم ، پدرم‌همیشه‌میگفت ، « همه کس‌میتونه‌دربره، ولی باید مرد بود وضربت را تحمل‌کرد . ما همیشه سعی میکنیم که مغلوب نشیم و کمر خم نکنیم . » مادر پتو را بادقت‌روی پاها و شانه های پدر بزرگ‌گرداند.گوشهٔ لحاف را مثل لچکی روی‌سر پدر بزرگ آورد و پائین کشید تا صورتش‌پوشیده‌شد. سیری یك مشت سنجاق قفلی باو داد و مادر پتو را خوب کشید و بدقت سنجاق‌کرد تا بشکل توپ درازی درآمد . بالاخره از جا برخاست وگفت ،

ـ کفن و دفنش‌بد نمیشد. مایه کشیش داریم که پدر بزرگ رو توگور بذاره، و بعد همه خونواده بهش کمك میکنن . ناگهان اندکی تلو تلو خورد و سیری بسوی او رفت تانگاهش دارد . مادر با آهنگ تأثر آوری‌گفت ،

ـ این از بی‌خوابیه ... نه ، هیچی‌نیس‌ماپیش از حرکتمون خیلی کارداریم ، میفهمین .

سیری‌گفت،

ـ بیان بیرون هوا بخورین .

ـ آره ، اینجا که دیگه کاری ندارم .

سیری شمع را فوت‌کردواز چادر بیرون آمدند .

شعلهٔ خندانی در ژرفای دره کوتاهی می‌درخشید . وتوم ، با چند چوب و سیم آهنی‌تکیه گاههائی ساخته بود که دودیگ‌برآنها آویخته بود وباصدای‌خشمگین می‌جوشید ، بخارمطبوعی از زیر سرپوش دیگها بیرون میدوید . رزاف شارن روی زمین کنار آتش‌تند و تیز زانو زده بود و قاشق درازی بدست داشت . همینکه دید مادرش از چادر بیرون می‌آید ، برخاست و بدیداراو رفت .



ـ مادر ، میخوام ازت بپرسم . .

ـ مادر پرسید :

ـ هنوزم میترسی ؟ نیگاکن ، نمیشه که نه ماه هیچ تکون نخوری .

ـ ولی این . . صدمه‌ای ببچه نمیزنه ؟

مادر پاسخ داد :

ـ بیشترها مثل بود میگفتن «بچه‌ای‌که دربدبختی‌بدنیا بیاد خوشبخت‌میشه.» اینطور نیس خانم ویلسن ؟

سیری گفت:

ـ منم اینو شنیدم . یه ضرب‌المثل دیگه هم بود : «بچه‌ای که در خوشی بدنیا بیاد باید منتظر سختی‌باشه . »

رزاف شارن گفت :

ـ انگار دلم بهم میخوره .

ـ ماکه تفریح نمی‌کنیم هی‌می‌جنبیم . برو به کماجدونها برس .

درکنار دایرهٔ روشنی که شعله‌آتش پدیدآورده بود ، مردها جمع شده‌بودند. ابزاری جز یك بیل و یك کلنگ نداشتند . پدر روی زمین خطی کشید : هفت پا طول وسه‌پاعرض . بنوبت‌کاررا آغاز کردند. پدر زمین‌را باکلنگ‌کند وعموجون خاك را بابیل برداشت . آل‌کلنگ زد وتوم بابیل برداشت . نوآه کلنگ زد وکنی بابیل برداشت . وگودال‌هرلحظه بزرگترمیشد، زیرا از سرعت‌کارکاسته نمیشد. سربیلهای خاك باجهش‌سریعی ازگودال بیرون میریخت . همینکه توم تاشانه‌هایش درگودال‌چهار گوشه فرورفت ، گفت :

ـ پدر ، باید چقدر بشه ؟

ـ باید خیلی‌گودبشه . هنوز باید سه‌پا بکنیم. توم حالا دیگه توبیرون بیاوبرو اون‌کاغذی روکه‌گفتی بنویس . توم از گودال بیرون جست و نوآه جایش راگرفت . توم رفت تا مادرش راکه غذا می‌پخت پیداکند .

ـ مادرکاغذ و مرکب‌داریم ؟

مادر سرش‌را بآرامی جنباند :

ـ نه ... نه . باخودمون نیاوردیم .

مادر به سیری نگاه کرد . وزن‌کوچك اندام بسرعت بسوی چادررفت . یك انجیل ویك ته مداد با خود آورد وگفت :

ـ بگیرین . اولش یك صفحه سفید داره . روش بنویسین وپاره‌ش‌کنین .

کتاب ومداد را بتوم داد .

توم درنوراجاق نشست. چشمهایش دراثر تمرکز حواس جمع شده‌بود بالاخره با دقت و آهسته وآرام ، با حروف درشت وخوانا نوشت :

« این مرد ، ویلیام جیمز جود ، در اسر یك حمله خون مرد . پیر بود ، خیلی پیر بود . قوم و خویش‌هایش اورا بخاك سپردند، چونکه پول نداشتن‌که دفنش کنن . هیچکس اورا نکشته . فقط یك همله خون گرفت و مرد . »

دست از نوشتن کشید .

ـ مادر ، گوش کن .

و آهسته آنچه نوشته بود خواند .

مادر گفت :

ـ آره ، خیلی‌خوبه . نمیتونی یه‌چیزی ازکتاب‌مقدس اونجا بذاری‌که مذهبی بشه ؛ کتاب رورواکن یه چیزی انتخاب‌کن .

توم گفت :

ـ جمله‌اش باید خیلی‌کوتاه باشه ، چون‌کاغذ دیگر آنقدرها جانداره .

سیری‌گفت :

ـ این جمله چطوره : « خدا روحش را بیامرزد ؛ »

توم گفت :

ـ نه ، این بیشتر مثل اینه که دارش زده باشن . من یه چیزی پیدا میکنم .

کتاب را ورق زد و خواند . لبهاش را می‌جنباند و کلمات را باصدای خفیفی ادامیکرد .

ـ اینا ، یه جمله خوب و کوتاه . «و لوت بآنها چنین گفت : آه نه ، خداوندا . »

مادر گفت :

ـ از این که چیزی فهمیده‌نمیشه . وقتی که میخوای چیزی بنویسی و اینجا بذاری باید معنی داشته باشه .

سیری‌گفت :

ـ یه خورده اونورتر توسوره‌ها بگردین . معمولا تو سوره‌ها چیزهای پاك و پاکیزه پیدا میشه .

توم کتاب را ورق زد و آیه‌ها را نگاه کرد ،

ـ آه ، واسه‌جمله یه چیزی پیدا کردم ، خیلی مذهبی و خوبه : « خوشبخت کسانی‌که نگرانیهایشان بخشیده وگناهانشان آمرزیده شده است. »

مادرگفت :

ـ آره ، این خیلی‌خوبه . همینو بنویس .

توم جمله را با دقت نوشت. مادر یك قوطی مربا را شست و پاك كرد و توم درش‌را محكم بست.

ـ بهتر بودكشیش اینو می‌نوشت .

مادر گفت ،

ـ نه، كشیش‌كه خویش و قوم مانیس .

مادر قوطی را ازدست توم‌گرفت و بچادر تاریك وارد شد . یكی‌ازسنجاقهائی راكه به پتو زده بود بازكرد و قوطی مربا را بزیر دست‌های لاغر وسرد پدر بزرگ راند ، سپس دوباره پتورا سنجاق زد. آنگاه بكنار آتش بازگشت .

مردان ازكنار گور برگشتند . صورتشان ازعرق برق میزد .

پدرگفت ،

ـ درس‌شد .

پدرباعموجون‌وآل‌بزیر چادر رفت و هنگامیكه بازمی‌گشتند جسد پدربزرگ را بدوش داشتند . آنرا تاكنارگور بردند . پدر در گودی گور پرید ، جسد رابغل كرد و آنرا آرام و ملایم‌درته گور نهاد . عموجون دستش را درازكرد تا بپدربرای بیرون‌آمدن ازگور كمك‌كند .

پدر پرسید :

ـ مادر بزرگ‌كجاس ؟

مادر گفت :

ـ برم‌ببینم .

نزدیك تشك رفت و یكدم پیرزن را بدقت نگاه كرد . سپس بكنارهٔ گور برگشت وگفت :

ـ مادر بزرگ خوابیده . شایدم دلش بخواد ، ولی من نمیخوام بیدارش‌كنم. خیلی‌خسته‌س .

پدرگفت :

ـ پس كشیش كجاس ؟ باید برامون دعا بخونه .

توم‌گفت،

ـ من دیدمش كه روی جاده میگشت . اون دیگه نمیخواد دعا بخونه .

ـ نمیخواد دعا بخونه ؟

توم‌گفت :

ـ نه . اون دیگه كشیش نیس . میگه خوب نیس كه آدم كشیش نباشه‌ومردم

رو با رفتار خودش گول بزنه . گمون می‌کنم رفته واسه خودش بگرده که بهش نگن دعا بخون .

کیزی آرام آرام نزدیك شده حرفهای توم را شنیده بود .گفت،

ـ من‌نرفته بودم واسه خودم بگردم. من خیلی دلم میخواد بشما کمك کنم ؛ ولی‌نمی‌خوام شماروگول بزنم .

پدرگفت :

ـ نمی‌خواین چند کلمه دعا برامون بخونین؟ توخونواده ما هیچوقت کسی‌رو خاك نکرده‌ن مگه اینکه سرقبرش چند کلمه دعا خونده باشن .

کیزی‌گفت:

ـ خیلی‌خب، میخونم .

کنی باوجود مقاومت رزاف شارن اورا بکنارگور آورد وگفت :

ـ باید بیای ، اگه نیای خیلی بدمیشه، چیزی‌نیس ، خیلی طول نداره.

نور اجاق بروی جمعیت می‌افتاد ، چهره‌ها وچشمهاشان را نمایان میساخت، و در لباس‌های تیره گم میشد . اینك ، همه سربرهنه بودند . روشنائی می‌رقصید واز تن یکی بتن دیگری می‌جست .

کیزی‌گفت :

ـ خیلی‌کوتاه خواهد بود .

سرش را خم کرد ودیگران ازاو تقلید کردند . کیزی خیلی رسمی‌وباشکوه گفت :

ـ پیر مردی‌که دراینجا خوابیده عمر خودشو کرده و بعد مرده . من نمیدونم آدم‌خوبی‌بود یانه ، این‌مهم نیس. هرچی‌بوده زندگی میکرده فقط همین بحساب‌میاد. والان او مرده، واین‌بحساب‌نمیاد. وقتی‌شنیدم‌که مردکی این شعرو میخوند : «هرچه زنده‌است‌مقدس‌است.» اونوقت من بفکر افتادم و زود فهمیدم که این خیلی‌چیزها میخواد بگه که کلمات بیان نمیکنن ، من برای پیرمردی که مرده دعا نخواهم‌کرد. این پیرمردکاری‌روکه‌می‌بایست کرده . او یك‌کار درپیش داره ، ولی‌این‌کار کاملا براش آماده شده ودیگه‌نمیشه این کارو ازدوراه انجام‌داد ولی‌ماهم کاری درپیش‌داریم وهزار راه برای انجامش هست ومانمیدونم ازکدوم راه‌برویم واگه قرار باشه‌که من‌دعاکنم ، باید این‌دعا برای کسانی‌باشه که نمیدونن ازکدوم طرف برن . پدر بزرگ راهش‌کاملا معلومه و حالا روش روبپوشونین و بذارین بکار خودش برسه .

سرش را بالاآورد .

پدرش‌گفت :

ـ آمین ، دیگران زمزمه کردند ، آ... مین .

پدر بیل را برداشت ، آنرا تا نیمه از خاك پر کرد و خاك را ملایم و آرام در گودال تیره ریخت . بیل را بموجون‌داد و جون یك بیل خاك در گور پاشید . سپس بیل‌دست بدست گشت تا اینکه همهٔ مردان نقش خود را بازی کردند .همینکه همه بموجب حقی که داشتند وظیفهٔ خویش راانجام دادند پدربتودهٔ خاك خفته یورش برد و بتندی بپرکردن گودال پرداخت . زنها نزدیك آتش‌آمدند تا شام را سرکشی کنند . روتی وینفیلد مجذوب شده بودند ونگاه میکردند .

روتی با صدای بلند گفت ،

ـ پدر بزرگ اون زیر خوابیده .

و وینفیلد باچشمهای وحشت‌زده او رانگاه کرد . سپس برای رهائی ازترس بسوی آتش رفت ، بغض گلویش را گرفته بود و هق هق‌گریه را سر داد .

پدر نیمی از گـودال را پر کرد سپس نفس زنـان ایستاد و عموجون بخاتمهٔ کار پرداخت .

و هنگامیکه جون سطح گور را بالا می آورد تا نمایان باشد ، توم را از کار بازداشت و گفت ،

گوش کن ، اگه ما اینو شکل قبر کنیم فوری نبشش می‌کنن . باید اثرشو ازبین ببریم . توصافش‌کن و ما علف خشکیده روش می‌ریزیم وغیر از این چاره‌ای نیس .

پدر گفت ،

ـ من تو این فکر نبودم . خوب نیس که هیچ اثری از این قبر نمونه .

توم گفت ،

من غیر از این چاره‌ای ندارم . حتماً جسدشو در میارن و چون طبق قانون رفتارنکردیم تعقیبمون میکنن . توکه میدونی اگه من زیرقانون بزنم چی بروزگارم میارن .

پدر گفت ،

ـ آره ، یادم رفته بود .

بیل را از دست جون گرفت ، سطح گـور را با زمین یکسان کرد و گفت ،

ـ زمستون که بیاد ، اینجا فرو میره .

توم گفت ،

ـ دیگه کاری ازدستمون برنمیاد. وقتی‌که زمسون بیاد ما از اینجا دورهسیم. خوب خاك رو با پاهات بکوب وما روش خس وخاشاك میریزیم .

وقتیکه گوشت خوك وسیب زمینی‌ها پخته شد ، دو خانواده بر زمین نشستند و دست بخوردن بردند . همه خاموش بودند ، چشمهاشان بر آتش دوخته شده بود . ویلسن یك تکه گوشت بادندانش کند و ازآسودگی آهی کشید ،

ــ چه گوشت خوبی .

پدر گفت ؛

ــآره ، مادوتاخوك داشتیم وگفتیم‌که‌کشتن وخوردنشون بهتره .نمیشداونارو باخودمون بیاریم . وقتی‌که یه خورده بسفرعادت بکنیم و مادرنون پختنو یادبگیره ، وای خدا ، چقدر خوبه آدم تو کامیون دوتاقابلمه گوشت خوك داشته‌باشه و شهرهارو تماشا کنه . شماها چقدره که تو راه هسین ؟

ویلسن با نوك زبان دندانهایش را پاك کرد و فرو داد . سپس گفت ،

ــ ما شانس نداشتیم . سه هفته‌س که راه افتاده‌ایم .

راس میگین ! و مارو بگوکه میخوایم ده روزه وحتی کمتربکالیفرنی برسیم .

آل وارد گفتگو شد ؛

ـ پدر ، من دیگه نمیدونم ، با این باری که ما زدیم هرگز بجائی نمیرسیم. مخصوصاً اگه کوه وکمرهم تو راه باشه . دوروبر آتش همه خاموش بودند . سرهاخم بود و موها و پیشانی ها در فروغ اجاق برق میزد . بر فراز گنبدی که فروغ آتش پدید آورده بود ، ستاره‌های تابستان بانور ضعیفی سوسو میزدند و گرمای روز رفته رفته فرومی‌نشست . مادربزرگ ، روی تشکش ، دور ازآتش شروع بنالیدن کرد . همهٔ سرها متوجه اوگشت .

مادر گفت ،

ـ رزاشارن ، مواظب‌باش ، بروببین مادربزرگ چی‌میگه . میخواد کی‌پهلوش باشه . داره حرف میزنه .

رزاف شارن برخاست و رفت روی تشك کنار مـادر بزرگ نشست . زمزمهٔ صدا های خوش طنین آنها تاکنارهٔ آتش رسید . رزاف شارن و مـادر بزرگ آهسته حرف میزدند .

نوآه گفت ؛

ـ خیلی‌مضحکه ... پدربزرگ مرد ، منکه چیزغیرعادی احساس نمیکنم. از وقتهای دیگه غصه‌دارتر نیسم .

کیزی گفت ؛

ـ هردو اینها یك چیزن ، پدر بزرگ وخونه قدیمی شما ، هردویکی هسن .

آل گفت ؛

ـ بعلاوه این بد شانسیه . پدر بزرگ برامون نقل میکرد که چیکارمیکنه ، چه جوری انگورهارو بالای سرش میچلونه تا شیره از ریشش پائین بریزه ، ودوزو-کلک‌های دیگه .

کیزی گفت :

ـ این واسه شوخی و خنده بود . من خیال میکنم که پدر بزرگ میدونس. پدر بزرگ عصری نمرد ، همون وقت که از زمین جداش کردین مرده بود.

پدر فریاد زد :

ـ یقین داری ؟

ـ نه ، مقصودم این نیس . اوه ، نفس می‌کشید ، این بجای خود ، ولی‌مرده بود . اون و مزرعه یکی بودن ، و پدربزرگ اینو میدونس .

عموجون پرسید :

ـ شما میدونسین که پدربزرگ داره میمیره ؟

کیزی جواب داد :

ـ آره میدونسم . جون را نگاه کرد و وحشت زدگی روی پیشانیش گسترده شد .

ـ وچیزی بکسی نگفتین ؟

کیزی پرسید :

ـ فایدش چی‌بود ؟

ـ خب ... یه کاری میکردیم .

ـ چه‌کاری ؟

ـ نمیدونم ، ولی ...

کیزی گفت :

ـ نه ، هیچ کاری از دستتون بر نمیومد ، راه شماملوم شده بود وپدربزرگ در این راه جائی نداشت . او بعداز اولین ساعت امروز صبح دیگه دردی نکشید . پدربزرگ بازمینش موند . نتونس زمینشو ول کنه .

عموجون آه عمیقی کشید .

ویلسن گفت :

ـ ما هم مجبور شدیم برادرم ویل (۱) رو جابذاریم .

سرها بسوی او برگشت .

---

۱ ـ Will

ـ من و اون چهل جریب زمین داشتیم . زمینها مون بهم چسبیده بود اون سنش از من بیشتره . هیچکدوم از ما رانندگی بلد نبودیم . خیلی وقت بود که یکسره تصمیم خودمونو گرفته بودیم وهرچی داشتیم فروخته بودیم . ویل یه ماشین خرید ویه پسره ولگردی رو بهش دادن که روندن بهش یادبده . خلاصه ، شب‌پیش از روزحرکت ، ویل وخاله مینی (۱) رفتن‌که باماشین گردش کنن . همینکه به پیچ راه میرسن ویل شروع‌میکنه بدادزدن : «اوه ، چه‌جائی !»یکهومیزنه و ازبرجستگی کنارجاده ردمیشه . فریاد میزنه : «آه کشته‌شدیم !» پاشو روی گاز میگذاره و اتول تا تهرودخانه میغلطه .اونوقت دیگه‌نه ماشین داشت ونه پول که ماشین تازه‌ای بخره. ولی تقصیر خودش بود ، خدا از گناهش بگذره . آنقدر پکر بودکه لج‌کرد و با ما نیومد . همونجا موند و تا میتونه فحش میده و نفرین میکنه .

– اونجا میخواد چیکار کنه ؟

ـ نمیدونم . خودشم چیزی نمیدونس ، چونکه خیلی عصبانی بود . وماهم‌که دیگه نمیتونسیم منتظر بمونیم . گذشته از این ما فقط هشتاد و هشت دولار دیگه داشتیم . ما که نمیتونسیم بمونیم و پولها روبین خودمون قسمت کنیم ، ولی پولها در هرصورت خورده شد . هنوز صد میل راه نیومده بودیم که یکی ازدنده‌های عقب در رفت ، و تعمیرش صد دولاربرامون شد ، بعدازاون یه‌لاستیك میخواسیم ؛ پشت‌سرش یکی از شمع‌ها خراب شد وبعد سیری مریض شد . باید ده‌روز بمونیم . تازه جخت این ابو طیاره هنوزم خرابه ، پولها ته کشیده . نمیدونم‌آیا هرگز بکالیفرنی می‌رسیم یانه . کاشکی فقط بلد بودم که اینو تعمیرکنم . ولی من هیچ از ماشین سردرنمیارم .

آل با حالتی که خبر از آگاهی و اطلاع او میداد پرسید :

ـ گفتی ماشین چطوره ؟

اصلا تکون نمیخوره . اول راه میفته ، یه خورده پت پت میکنه وامیسه . یه دقه بعد دوباره راه میفته ، ولی هنوز چند قدم نرفته بگوز گوز میفته و تموم میکنه .

ـ یه دقه راه میره و بعد وامیسه ؟

– آره. من پربنزینش‌کردم ، اصلانمیخواد راه بیفته هرروز هم بدتر میشه، حالا دیگه من اصلا نمی‌تونم تکونش بدم .

آل اینك در خود غرور و عظمتی احساس میکرد :

ـ لولهٔ بنزین باید گرفته باشد . من براتون وازش میکنم .

---

۱ ـ Minnie

و پدرهم کاملا مغرور بود :

ـ آل از ماشین سررشته داره .

ـ راستی میگین، منهم حاضرم کمك کنم معلومه که حاضرم . آدم خودشو مثل ... مثل بچه‌ای حس میکنه که نمیدونه با انگشت‌هاش چکار کنه. من‌خیال‌دارم وقتی بکالیفرنی رسیدیم یه ماشین حسابی بخرم. شاید اون دیگه مثل این هی از کار نیفته .

پدر گفت ،

ـ وقتی که اونجا برسیم. اصل‌کاری همین رسیدنه.

ویلسن گفت :

ـ آره ولی بزحمتش میارزه . من اعلانهائی دیدم که میگفت خیلی بکارگر احتیاج دارن و مزدهای‌کلون میدن. یه‌دقه فکرش‌رو بکنین . چقدر خوبه آدم اونجا زیر سایهٔ درختها میوه بچینه و گاه‌گاه دهنی خوشمزه کنه. چون، پناه برخدا، بسکه میوه زیاده میگن بجهنم که یه خورده‌شو خوردن . اونـوقت با ایـن مزدهای کلون ، شاید آدم بتوبه یه‌تیکه زمین بخره و واسه خودش‌کارکنه تا عایدیش‌زیادبشه.اونوقت، پناه برخدا، من قول میدم بعداز دوسه سال اونقدر پول‌گیرمون بیاد که بتونیم یه‌خونه بخریم .

پدر گفت ،

ـ ما هم این اعلانهارو دیدیم. منهم یکی دارم .

کیف پولشرا از جیب درآوردو اعلان نارنجی رنگی ازآن بیرون کشید و باز کرد. با حروف سیاه برآن نوشته بود :

برای نخودچینی درکالیفرنی کارگر استخدام میشود. مزد زیاد درهمه فصول سال. هشتصد کارگر روزمزد مورد احتیاج است.

ویلسن با کنجکاوی کاغذ را بررسی کرد.

ـ اهه ! این نمونه که من دیدم. درس همونه، همونجاس که هشتصد تا کارگر میخوان ؟

پدر گفت ،

ـ این فقط یه تیکه کالیفرنیه. میدونیـن، کالیفـرنی از حیث وسعت دومین کشور امریکاس. برفرض‌هم که حالا هشتصد نفری‌رو که میخواسن گرفته باشن، بازم احتیاج‌دارن. بعلاوه، من بیشتر دوس دارم‌که‌میوه جمع‌کنم همونطورکه شما میگین، میوه‌هارو زیر سایه درختها جمع کنم... هوم ، بچه‌هام هم از اینکار خوششون میاد.

آل‌ناگهان برخاست وبطرف اتومبیل ویلسن رفت. لحظه‌ای‌آنرا وارسی‌کرد،

برگشت و نشست.

ویلسن گفت :

ـ امشب که نمیتونین تعمیرش کنین.

ـ میدونم . فردا صبح مشغول میشم .

توم با دقت برادر جوانش را نگاه کرده بود.

ـ منهم همینطور ، منهم همین فکر می‌کردم .

نوآ گفت :

ـ شما دوتا چی میخواین بگین ؟

توم وآل خاموش ماندند. هریك منتظر بود که دیگری حرف بزند .

بالاخره توم گفت :

ـ تو برو آنجا .

ـ خیلی خب، این که چیزی نیس ولی‌آل مقصودشو نگفت . در هرصورت، مطلب اینه. ما بارمون خیلی زیاده ولی بار آقای ویلسون و خانمشون خیلی زیاد نیس . اگه میشد چند تا از ما با اونا سوارشن، ومایه خورده از بارهای خیلی سبك اونارو تو کامیون خودمون بذاریم، اونوقت دیگه فنرامون نمیشکست و میتونسیم از تپه‌ها بگذریم. من وآل از اتومبیل سررشته داریم، ومیتونیم پشت این ماشین بشینیم و برونیم. تو راه همه‌ش باهم هسیم و این بصرفهٔ همه‌مون تموم میشه.

ویلسن با جهش بپا خاست .

ـ معلومه که میشه . پس چی میخواسین؟ ما خیلی هم افتخار می‌کنیم . من یقین دارم که قبول می‌کنیم. سیری شنیدی چی‌گفتن ؟

سیری گفت :

ـ خیلی فکر خوبیه. ولی این اسباب زحمت شما نیس؟

پدر گفت :

ـ اختیار دارین . چه زحمتی. هیچ زحمتی نیس . شما خیلی بما خدمت کردین .

ویلسن با حالتی گرفته از نو نشست.

ـ خب، من نمیدونم دیگه ...

ـ چطور مگه دلتون نمی‌خواد ؟

ـ میگم که. مقصودم اینه که... ما فقط سی‌دولار برامون باقی مونده و من نمیخوام سربار شما بشم.

مادر گفت :

ـ هیچ سربار نیسین. بهم کمك میکنیم و با هم بکالیفرنی میرسیم. سیری ـ ویلسن بمن کمك کرد تا پدر بزرگ رو کفن کردیم .

مادر ساکت شد. رشتهٔ خویشی محکم شده بود.

آل داد زد ؛

ـ شش نفر میشه براحتی سوار این ماشین بشین. مثلا مـن پشت رل می‌شینم، بارزاشارن ، کنی و مادربزرگ . وبعد چیزهای گنده و سبکو بار کامیون میکنیم . وبعد گاه بگاه جاهارو عوض میکنیم .

با دلگرمی حـرف میـزد ، زیـرا احساس میکرد بـار سنگینی از دوشش برداشته شد .

همه شرمسارانه لبخند میزدند و زمین‌را نگاه میکردند. پدر با نك انگشتان گرد وخاك بهوا میکرد .

پدر گفت ؛

ـ مادر آرزوی به‌خونهٔ سفید رنگو داره که دورش‌درخت پرتقال کاشته باشن. یه عکس اینجوری رو، رویه تقویم دیده .

سیری گفت ؛

ـ اگه من ناخوش شدم و افتادم، شما راهتونو بگیرین و بریـن تـا بمقصد برسن. ما نمیخوایم باعث درد سر شما باشیم. مادر بـا دقت به‌سیری چشم دوخـت و بنظرش آمد که برای اولین بار چشمهای خسته و پررنج وی و چهره‌ای کـه درد بر آن چیره شده وآنرا درهم کشیده ، بچشمش میخوره گفت ؛

ـ هرپیش‌آمدی واسه تون بکنه ما مواظبتون هسیم شما خودتون گفتین که نباید گذاشت فرصت خدمتگزاری از دست بره .

سیری در روشنائی اجاق بدستهای چروکیده‌اش چشم دوخت،

ـ باید امشب بخوابیم .

ازجا برخاست .

مادر گفت ؛

ـ پدر بزرگ ... انگار یك ساله که مرده .

دو خانواده بستی و کاهلی خود را برای خواب آماده کردند. همه خمیازه میکشیدند و آروارهاشانرا از هم میگشودند. مادر بشقابهـای حلبی را کمی دست‌شور کرد وبا سفره‌ای چربی آنها را گرفت. آتش خاموش شد. ستاره‌هاپائین آمدند. فقط چند اتومبیل سفری از روی جاده میگذشت ، ولـی کامیونهای حمل و نقل گاه گاه میغریدند و زمین را بآهستگی میلرزاندند. درسراشیبی کنار جاده اتومبیل‌ها در

فروغ ستاره‌ها بدشواری دیده میشدند . کمی پـائین‌تر سگ پاسبانی دم پمپ بنزین زوزه میکشید . دو خانواده آرام وآسوده خوابیده بودند. موشهای صحرائی جرأت یافته در میان تشکها جست وخیز میکردند. فقط سیری ویلسون بیـدار مانده بود. آسمانرا نگاه میکرد ، و شجاعانه با سراسر بدنش در برابر درد میجنگید.

www.KetabFarsi.com

فصل چهاردهم

زمین‌های مغرب از نخستین نشانه‌های دگرگونی مضطرب بودند . کشورهای مغرب مثل اسب هائی که نزدیکی طوفان را احساس کنند مضطرب بودند . مالکین بزرگ مضطرب بودند زیرا تغییری را احساس میکردند ولی از پیش بینی ماهیت آن ناتوان بودند . مالکین بزرگ بسرزنش چیزهای مشهود ، بسرزنش دولت که برهمه چیز پنجه افکنده ، اتحاد روز افزون دسته های‌کارگران ، طرحهای جدید ونقشه‌ها میپرداختند ، غافل از اینکه اینها نتایج و آثار است نه علل . نتایج وآثار نه علل . علل عمیق و ساده است ، علل گرسنگی است ، گرسنگی شکم که میلیون میلیون افزایش مییابد . گرسنگی روح یگانه‌ای ، گرسنه از شادی و امنیت واقعی که میلیون میلیون افزایش‌مییابد . عضلات ومغز ازآرزوی بزرگ شدن ، کارکردن خلق کردن ، رنج میبرند و میلیون میلیون افزایش مییابند . آخرین وظیفهٔ انسان روشن وکاملا مشخص است . عضلات از آرزوی‌کارکردن‌رنج‌میبرند ، مغز از آرزوی خلق کردن ورای نیازمندیهای فردی رنج میبرد .. اینست انسان . ساختن یك دیوار ، یك خانه ، یك سد ، و بجانهادن چیزی از خود انسان در دیوار ، خانه و سد ، وفرآوردن چیزی ازدیوار ، خانه وسد برای انسان ، فرآوردن عضلات آهنین از حمل بارها ، فرآوردن خطوط و اشکال روشن ازکار در ذهن و شعور . زیرا انسان که با دیگرمخلوقات‌آلی وغیرآلی تفاوت دارد ، در اثرکارش رشد مییابد ، ازپله‌های شعور وادراکاتش بالا میرود وبرساخته‌های خود تسلط مییابد . اینست آنچه در بارهٔ انسان میتوان گفت . هنگامی که تئوری ها تغییر مییابند وفرومیریزند ، هنگامیکه بن بست تیره تفکرات ملی ، مذهبی، اقتصادی رشد مییابند وازهم میپاشند ، انسان کورکورانه افتان و خیزان ، با درد و رنج بپیش میرود ، گاهی فریب میخورد ، همینکه بپیش رفت ممکن است پیش آمد کند که پس بزند ، ولی فقط نیم قدم ، هرگز یك قدم کامل نخواهد بود . شما میتوانید این را بگوئید و بدانید ، اینرا بدانید . هنگامیکه بمب‌ها ازهواپیما های‌سیاه بروی میدانها و بازارها فرومیریزد ، هنگامیکه زندانیان را چون خوك سرمیبرند ، هنگامیکه بدن های له شده با رنج و درد در خاك میغلتند ، میتوانید اینرا بفهمید. باین طریق است که میتوانیدبفهمید. اگر قدمهائی‌برداشته نشده بود ، اگر شوق پیشرفت کورکورانه وجود نداشت، بمب‌ها

فرو نمی‌ریخت و سرها بریده نمیشد . بترسید از زمانی که بمب‌ها دیگرفرو نریزند و هواپیماها هنوز موجود باشند ... زیرا هر بمب نشانه آنست که روح نمرده . و بترسید از زمانی که اعتصاب‌ها متوقف شوند در حالی که مالکین بزرگ زنده هستند زیرا هراعتصاب کوچك که درهم بشکند نشانه آنست‌که قدمی درشرف برداشتن‌است. واین را هم شما میتوانید بدانید. بترسید اززمانی که بشریت ازرنج بردن، ازمردن برای اندیشه‌ای سرباززند ، زیرا فقط این خاصیت، سرشت خود انسان است ، وفقط این خاصیت انسانرا ازهمه عالم متمایزمیکند .

کشور های مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند . تکزاس و اکلاهما ، کانزاس ، نیومکزیکو ، آریزونا ، کالیفرنی . خانواده‌ای کشور را رها کرده ورفته است . پدر خانواده از بانك پول قرض گرفته است. و اینك بانك زمین میخواهد. بانك هنگامی که زمین‌ها را تملك میکند نام « شرکت غیرمنقول » بخود میگیرد و برای زمین‌ها تراکتور میخواهد نه خانواده . آیا تراکتوربداست ؟ آیا نیروئی که بر زمین شیارهای درازی میکند اشتباه میکند ؟

اگر این تراکتور مال ما بود خیلی هم خوب بود ، مال ما نه مال من . اگر تراکتور شیارهای درازی برزمین ما میکند ، خوب بود . زمین ما ، نه زمین من . ما میتوانیم این تراکتور را دوست بداریم ، همچنان که زمین خودمان را دوست میداشتیم . ولی این تراکتور دوکار میکند ، زمین مارا بر میگرداند و مارا بیرون میراند میان این تراکتوروتانك تفاوت زیادی نیست . هردو مردم را بیرون میرانند، وحشتزده ومجروح می‌کنند . این چیزی است که باید بآن بیندیشیم .

یك مرد، یك خانواده اززمینش‌رانده شده است؛ این اتومبیل کهنه وزنگ‌خورده روی جاده در جهت مغرب بالا و پائین میرود . من زمینمو از دست داده‌ام . یه تراکتورکائی‌بود که زمین مرو بگیره . من تنها وسرگردونم . و یك شب خانواده‌ای درآبکندی چادر میزند وخانوادهٔ دیگری سرمیرسد وچادرها برپا میشود. دومرد چمباتمه میزنند وزنها وبچه‌ها گوش میدهند ، گره خویشی پدید میآید . شما که ازتحولات بدتان میآید وازانقلابات میترسید ، این دو مرد چمباتمه زده را ازهم جدا سازید ،آنها را نسبت بهم کینه ورزکنید، ازهم بترسانید، بهم‌بدگمان کنید، این نطفه چیزی است که باید ازآن بترسید : « زیرا من زمین خود را ازدست داده‌ام » تغییریافته، یك ساول دوقسمت شده واین تقسیم چیزی‌پدید میآورد که‌ازآن بیزارند، « ما زمین هامان را ازدست داده‌ایم » خطردراینجاست ، زیرا دومرد دیگر باندازه یکی تنها وسرگردان نیستند . و ازاین نخستین «ما» باز هم چیزهولناك تری پدید میآید، « من‌هنوز مختصرچیزی دارم که بخورم . » بالاتر از این من هیچ ندارم .

اگراین مسئله باین طریق حل شود، «ما باندازهٔ کافی داریم که بخوریم »کارها روبراه است، جنبش راه خود را می‌یابد . آنگاه افزایش پدید میآید ، و این زمین ، این تراکتور مال ماست دو مرد در آبکند چمباتمه میزنند ، آتش ناچیزی میدرخشد ، گوشت دردیك واحدی‌بارگذاشته میشود. زنها بانگاه ثابت دم نمیزنند پشت‌سرشان بچه‌ها با سراسروجودشان بکلماتی که مغزشان از درك آنها عاجزاست گوش میدهند . شب فرومیافتد بچه ازسرما میلرزد ، نگاه‌کنین این‌پتوروبگیرین، پشمیه این‌بالاپوش مادرم بود ... بگیرین و روی بچه بندازین . اینست آنچه باید بمباران کرد . این آغازتحول از «من» به «ما» است .

شما مالك چیزهائی هستید که دیگران ندارند . اگر شما میتوانستید اینرا فهمید شاید ممکن بود ازسرنوشت خود بگریزید . اگر شما میتوانستید علل راز آثارو نتایج جدا کنید. اگرمیتوانستید بفهمید که بین مارکس ؛ جفرسن ولنین‌آثارو نتایج بودند نه علل. ممکن بود بازهم زنده بمانید ولی شمانمی‌توانید این‌رابفهمید، زیرا مسئلهٔ مالك بودن برای همیشه شما را در«من» منجمد میکند وشمارا همیشه از «ما» جدا میسازد .

کشورهای مغرب ازنزدیکی تحول مضطرب هستند . احتیاج چیزی است که بفهم را بجنبش میآورد . فهم چیزی است که‌بسوی عمل میراند . نیم میلیون نفر در کشورجابجا میشوند. یك میلیون دیگرصبرشان بپایان‌میرسد وآمادهٔ‌جنبش میشوند ده میلیون نخستین نشانه های خشم را احساس میکنند .

وتراکتورها زمین‌های تخلیه شده را شیارمیکنند.

فصل پانزدهم

در طول جادهٔ ۶۶ قهوه خانه های کوچك سرپائی آل وســوزی ـ نهارکارل ، رستوران «جوومینی» غذای عالی .

کلبه‌های چوبی اینجا وآنجا، دردوطرف جاده ساخته شده بود. دوپمپ‌بنزین جلوسردرساختمان ، دری فلزی، باردرازی با عسلی‌ها وچارپایه هائی که پارا برآنها تکیه میدهند، دیده میشد . نزدیك دردخل قرارداشت وسکه های پنج سنتی‌که‌دست ماهری میتوانست آنها را برباید زیرشیشه بچشم میخورد . و آنطرف تر، گرامافون خودکارقرارداشت ، کنار آن صفحاتی رویهم چیده شده و آمادهٔ لغزیدن بروی صفحه گردان وبرآوردن آهنگ رقص بودند :

تی - پی - تی - پی- تین - ممنونم ازیاد بود .

بینك کروسبی(۱)بنی‌گودمان(۲) درانتهای پیش‌تخته جعبه‌آینه بسته‌ای قرار داشت، ودرآن قرص‌سرفه،قرص‌سولفات‌دوکافئین‌بنام دوریاس، ضدخواب،نان‌شیرینی، سیگار،تیغ صورت تراشی، آسپرین ، بروموسلتزر(۳) آلکاسلتزر(۴)بچشم میخورد. دیوارها پوشیده‌ازاعلان بود: دخترموخرمائی‌شناگری بامایوسفیدی،پستانهای‌برآمده، کمرباریك‌وچهرهٔلاکی‌رنگ، بطرکولاکولائی(۵) دردست داشت ... لبخند میزد ... اینست سودی که‌ازخوردن کوکاکولا حاصل میشود، روی پیشخوان دراز، نمکدان ، فلفلدان خردلدان ، وسفرهٔکاغذی نهاده بودند . درآنسوی پیشخوان شیشه‌های آبجو چیده شده بود . درانتهای بارقهوه جوش‌ها با لوله‌های شیشه‌ای که سطح قهوه را نشان میداد میدرخشیدند وبخارمیپراکندند. ونان مربائی‌هادرسبدهای سیمی‌بود وپرتقال‌ها را چهارتا چهارتا بشکل هرم چیده بودند ، کیه‌های شیرینی خشك ، دسته‌های‌ذرت برشته با طرح‌های گوناگون بچشم میخورد .

روی اعلانهای مقوائی با سنگ طلق درخشان بطوربرجسته نوشته بود: « نان مربائی‌های مخصوص ما ». «نسیه موجب دشمنی است ، با هم دوست باشیم»،«خانمها دراستعمال دخانیات مجازند ، ولی مواظب ته سیگارها باشند»، « دراینجا غذا میل-

---

۱ـ Bink crosby ۲ـ Benny goodman

۳- Bromo seltzer ۴- Alka seltzer ۵ـ Coco cola

کنید و خانمتان را برای تفریح با خـود بیاورید . » اگر از تـو خواهش کنم ، یك گیلاس میدهی ؟»

درانتهای دیگر، روی صفحهٔ فلزی داغ ، ظرف‌های راگو ، سیب‌زمینی ، تخم مرغ پخته ، کباب‌گاو ، کباب خوك در انتظار برش برش شدن دیده میشد . درپشت تخته، مینی (۱)، سوزی(۲)، یا می(۳). نه‌جوان ونه‌پیر، باموهای فرزده‌ایستاده‌اند. سرخاب و پودر به‌چهره پرعرقشان رنگ زده است . باصدای ملایم ومهربانی دستور غذا را میگیرند و با فریاد غرورآمیزی آنرا به آشپز رد میکنند . پیش تخته را بسرعت با کهنه پاك مـی‌کنند ، قهـوه جوشهای بزرگ و براق را صیقل میدهند . نام آشپزجویاکارل یاآل است زیرکت سفید رنگ وپیش‌بند گرمش میشود ؛ قطرات عرق روی پیشانی سفید و زیر کلاه سفید آشپزی او ، میدرخشند . چشم چران وکم حرف است . هربارکه مسافری وارد میشود ، چشمهایش را یك ثانیه بالا می‌آورد . سیخها راپاك میکند ، گوشت کوبیده راروی صفحهٔ داغ پرت میکند . باصدای‌آهسته دستور «می» را تکرار میکند ، سیخ کبابی را باکهنه‌ای پاك میکند . چشم‌چران و خاموش است . می از مشتریها که پذیرائی میکند ، لبخند میزند ، عصبانی است ، نزدیك است بترکد ؛ همچنانکه لبخندمیزند نگاهش درگذشتهٔ دوردستی‌گم‌میشود .. جز دربرابر رانندگان کامیون که ارج دیگری دارند و صندوق قهوه‌خانه بآنهامتکی است . هرجا که کامیونها بایستند مشتریهـا فـرا میرسند . بهیچ وسیله ای نمیتوان رانندگـان کامیون را فریفت ، آنهـا همه چیز را میدانند . آنها مشتری میآورند . آنها ازهمه چیزباخبرند . اگربآنها قهوه‌مانده‌بدهید ، دیگرمشتری نخواهندآورد . اگر باآنهاخوب رفتار شود ، بازهم میآیند هنگامیکه رانندگان کامیون وارد میشوند می‌چنان لبخندمیزند که همهٔ دندانهایش نمایان می‌گردد . خود راجمع وجورمیکند، موهایش را عقب میزند تا پستانهایش همراه حرکت بازو کشیده شوند وبالا بیایند. احوالپرسی کوتاهی‌میکند وازچیزهای بزرگ ، زمان‌های‌خوش ، شوخیهای دلچسب سخن بمیان میآورد . آل هرگز حرف نمیزند . از مشتریها پذیرائی نمیکند .گاهی از شنیدن یك شوخی لبخند میزند ، ولی هرگز نمیخندد . هنگامیکه صدای می‌جان میبخشد ، چشمهایش را بالا میآورد بعد سیخ را با کارد چوبین میتراشد ، چربی را روی لبهٔ‌آن جمع میکند ودرسطل‌آهنی کوچکی میریزد . هنگامیکه گوشت کوبیده جنز ولز میکند روی آنرا با یك ضربت کارد چوبین صاف میکند .

نان های‌کوچك وشکافته‌شده رابرای برشته کردن روی ورقه فلزی میگذارد.

---

۱ _ Minnie ۲ _ Suzy ۳ _ Mac

پیازهای پراکنده دربشقاب را جمع میکند و روی گوشت می‌چیند ، بالبهٔ کاردش آنها را میان گوشت فرومیکند . نیمی ازنان را روی گوشت میگذارد ، نیم دیگر راکره مـال میکند و همه را بـا ترشی چاشنی میزند.همینکه‌نان را روی‌گوشت‌گذاشت ، کارد را زیرتوده کوچك ونازك گوشت میراند وبایك تکان آنرا میگرداند ، نیمهٔ کره اندود نان را روی آن میگذارد و همه را در بشقاب کوچکی مینهد . یك قطعه شبد ترشی دو زیتون سیاه کنار ساندویچ میگذارد .آل بشقاب را مثل تیله‌ای روی پیش تخته میلغزاند . با لبهٔ کاردش سیخ را میتراشد و با بیمیلی و دلزدگی بـه یك راگو نگاه‌میکند.

اتومبیل‌ها پی درپی روی جادهٔ ۶۶میگذرند . لوحه ثبت نام واردین‌آویزان است.ماس .، تن.،ر.ای.،ن . ، وای . .وت . .،اوهیو(۱) روی‌جاده‌بسوی‌مغرب‌روانند اتومبیلهای قشنگ با سرعت صد وده میگذرند .

نگاه کن اون که ردمیشه یه‌ماشین کورده (۲) ، بتابوت چرخدار میمونه .آه ولی پناه بر خدا ، هنوز خیلی‌راه مونده .

این لاسال (۳) رومیبینی ؟ من یه ماشین اینجوری میخوام منکه خوك نیسم. من از لاسال خوشم میاد .

حالا کـه خوش سلیقه‌ای ، چرا کادیلاك نمیخوای ؟ کادیلاك هم بزرگتره هـم تندترمیره .

من ، ماشین زفیروبیشتردوست دارم لازم نیس میلیاردر باشی ولی هم قشنگه هم تند میره یه ماشین زفیر ، این آرزوی منه .

باشه . شاید ازمن لجتون بگیره ... ولی من یه بیوك سوپرانتحاب میکنم . همین واسه من بسه .

واه ، پناه برخدا . این هم قیمت زفیره ، ولی استحکامش کمتره .

بجهنم. من ازهرچی هانری فرد(۴)بیرون میده ، بیزارم . اصلانمیخوام‌دس بهش بزنم . هرگز نمی‌تونم . من برادری داشتم که پیش او کار میکرد .

در هر حال ، زفیر خیلی محکم و با دوامه .

کامیونهای عظیم از روی جاده میگذرند .

زنهای زیبا، خسته‌وکوفته ،که ازگرماناتوان شده‌اند ، هسته‌های‌کوچکی‌هستند

---

۱ ـ YOhio و . N و . T و . R و Tenn و Mass

۲ ـ Cord ۳ ـ La sall

۴ ـ Henry ford

که هزاران رائده برآنهاگرد آمده است ، کـــرم ، پوماد ، روغن ، مواد رنگی در شیشه‌های کوچك ـ سیاه ، گلـی ، سرخ ، سفید ، سبز ،طلائـی ـ برای تغییر دادن رنگ موها ، چشمها ، لب‌ها ، ناخن‌ها ، مژه‌ها ، ابروها ، پلکها ، روغن‌ها ، دانه‌ها وحب‌ها برای اینکه روده‌ها بکار بیفتد . کیسه‌ای از بطرها ، آبدزدك ها ، حب‌ها ، حب‌ها پودرهای مایعی وازلین‌ها برای آنکه روابط جنسی بی‌آزار ، بی بو وبیحاصل شود . واین درحالیستکه لوازم‌آرایش‌بحساب نیامده‌اند .وباین ترتیب‌میتوان‌دریافت که‌چقدربدبوهستند !

دور چشمانشان چین‌های خستگی ، دور دهـانشان چین های نـاخشنودی خط انداخته ، پستانهاشان درپستانبندهـــای تنگ سنگینی میکند ، شکم و رانهاشان در شکم بندهای لاستیکی فشرده میشود ، دهانشان نیمه باز است ، در فشار وعذابند . چشمهاشان بنقطه‌ای خیره‌شده . کینه آفتاب ، باد. خاك احساس بغض دربرابرغذا ، خستگی، کینه‌دورانی‌که بندرت‌آنها را زیباتر جلوه میدهد وهمیشه پیر تر مینمایاند، در دلشان میجوشد.

درکنارشان ، مردان کوتاه وشکم گنده با لباسهای روشن وکلاهها حصیری ، مردانی پاکیزه ، گلگون ، با چشمهای مشوش و مضطرب ، با چشمهائی‌که همیشه از رنج انباشته است ، نشسته‌اند . برای این مضطربند کـه حساب هـا درست نمیاید ، تشنه امنیت وآرامشند ومیدانندکه‌امنیت وآرامش از این سر زمین رخت برمیبندد، روی برگردان‌کت‌هاشان نشان انجمنها وکلوپها نصب شده، میتوانند دراینجاها بروندو میتوانند درکنارگروهی‌ازمردان‌مضطرب دیگرمطمئن‌شوند.متقاعدشوندکه‌تاجرپیشه‌ها باوجود شواهد حمقشان‌هوشیارند ؛ برخلاف‌اصول مسلم‌کاسبکاری با رحم ونیکوکارند؛ تا متقاعد شوندکه زندگی‌هاشان پروغنی است نه‌تکرار دائمی حوادث عادی ومبتذلی که بخوبی ازآن‌آگاهند ، ومتقاعد شوندروزی خواهد رسیدکه دیگر سهمی نخواهند داشت .

واین دونفربکالیفرنی میروند تـــا در سالن مهمانخانه «بورلـی ویلشایر» (۱) بنشینند و عبورکسانی را که برآنها رشك میبرند ، بنگرند . تا مردیکه چشمهای مضطربی دارد وزنیکه اندیشناك است وآفتاب پوستش را خواهد سوخت، کـوهها را بنگرند . میروند تا اقیانـوس‌آرام را ببینند ، ومن سرصد هزار دولار دربرابر هیچ با شما شرط می‌بندم که مرد خواهد گفت ، «انقدر ها که من خیال میکردم بزرگ نیست .» وزن برتن‌های فربه و جوانی که روی پلاژ درازکشیده‌اند ، رشك خواهد

۱_ Beverly _ Wilshire

برد تنها باین جهت بکالیفرنی میروندکه سپس بشهر وخانهٔ خود بازگردند ، بگویند ، «فلانی در «تروکادرو» (۱)کنارما سرمیزنشسته بود،خیلی پژمرده ورنگ‌پریده‌بود، ولی راستی‌که لباس پوشیدنو خوب بلده . » و مردبگوید : « من اونجا ، با اشخاص سرشناس و حسابی گفتگو کردم ، تا این جـوونك تو کاخ سفیده اونها راه نجاتـی نمی‌بینن . » و « من اینو ازآدم خیلی واردی شنیدم ... میدونین ، زنیکه سفلیس داره . توفیلم برداری « وارنر» بازی میکرد . فلانی بمن‌گفت : زنیکه با همه‌کس خوابید تا تونست در سینما پیشرفت‌کنه . چیزی روکه می‌جست خوب بدست اورد.» ولی چشمهای مضطرب هرگز آرام نمیشوند ودهانهای عبوس هرگز لبخند نمیزنند . اتومبیل بزرگ باسرعت ساعتی شصت میل میغلتد .

من دلم میخواد یه‌چیزخنکی بخورم.

اونجا ، جای بدی نیس . میخواهی وایسم ؟

فکرمیکنی‌که خوب وپاکیزه باشه ؟

پاکیزه ، من همه چیزهائی‌که تواین ملك میشه پیداکرد .

هرچی باشه بطریهای سودا روکه میشه سرکشید .

اتومبیل بزرگ مینالد و میایستد . مرد فربه ومضطرب زنش را بـرای پائین آمدن‌کمك میکند . «می» آنها را نگاه میکند وهنگامیکه وارد میشوند چشمهایش را بسوی دیگری میگرداند .

«آل» چشمهایش را از میخ برمیگیرد و بالا میآورد ، سپس دوبـاره چشمها را پائین میآورد . می‌آنها را میشناسد .آنها یك سودای پنج سنتی خواهند نوشید و ببهانهٔ اینکه خیلی خنك نیست مچ مچ خواهندکرد . زن شش دستمال‌کاغذی‌مصرف خواهد کرد و برزمین خواهد انداخت . مرد دزدانه همه جـا را نگاه خواهد کرد و مجذوب « می » خواهد شد . زن فین خـواهد کـرد ، انگـار بـوی گوشت گندیده بدماغش میخورد ، وآنگـاه خواهند رفت. و تـاآخرین روزهای زنـدگیشان خواهند گفت که در مغرب مردم بد اخلاق هستند . و می هنگامیکه بـا آل تنهاست با آنها بتحقیر رفتار میکند .

رانندگان‌کامیون چیزدیگری هستند !

یه‌کامیون بزرگ داره میرسه ، بشرط اینکه وایسه واین بوگندی هارو ازبین ببره. وقتیکه من درآلبوکرك کار میکردم . آل اگه بدونی اینها چه دزدهائین ... هر چه دستشون میرسید میدزدیدن . و هرچه ماشین هاشون بـزرگتر بـود بیشتر

۱_ Trocadero

میدزدیدن ... حوله ، ظرف نقره، زیرصابونی . سردرنمیارم .

وآل باچهرهٔ عبوس :

پس خیال میکنی اینها ماشین قراضه‌های‌گنده و چیزهاشونوازکجا میارن ، خیال‌میکنی اینها رو ازپرقنداق داشتن ؛ توهیچوقت چیزی‌گیرت نمیاد .

رانندهٔ‌کامیون، راهنما وجانشین .

کاش نیگرمیداشتیم ویه‌قهوهٔ جاوا میخوردیم! من این بیسترو رومیشناسم ، چه‌ساعتی باید برسیم ؟

اوه ، هنوزخیلی وقت داریم .

پس نیگردار . اونجا یه‌قهوه خونهٔ حسابی هس . بعلاوه جاوای خوبی داره.

کامیون میایستد دومرد با شلوار سواری خاکی رنگ ، چکمه، نیمته‌های کوتاه‌شکاری وکپی نظامی لبه‌دار فرود میآیند . دومشبك صدامیکند .

سلام «می»!

اهه ، این «بیل» (۱) گندهٔ صورت مـوشیه ، ازکی تا حالا تو این جاده کار میکنی .

ـ هشت روزه .

مرددیگر یك سکهٔ پنج سنتی درگرامافون میاندازد ، صفحه راکه ازجا بلند میشود مینگرد ، صفحه گردان‌زیر آن بگردش درمیآید . صدای‌بین‌کروسبی ،صدائی دلکش بگوش میخورد :

Thanks for the memory of sonburn at the shor _ you might have been a headache but you never were a bore(۲)

رانندهٔ کامیون برای اینکه می‌بشنود میخواند ،

You might have been a Headdock but you never was a whore(۳)

می‌میزند زیرخنده ،

ـ بیل ، رفیقت‌کیه . این تازه تواین جاده اومده ، نه؟

۱ـBile

۲ـ ازیاد بود حمام آفتاب روی پلاژ ممنونم . ممکن است مـایـهٔ درد سری باشی ولی هرگز سر خرنیستی. ۳ـــممکن‌است ارنکه دودی باشی ولی هرگزجنده نیستی . جناس ترجمه نشدنی باHeadache (درد سر) وHaddock (ارنکه دودی) وBore(سرخر)وWhore (جنده).

دیگری سکه‌ای دردخل میاندازد ، چهار ژتون میگیرد و باز پس میدهد . به‌پیشخوان نزدیك میشود .

چی‌چی میخواین ؟

اوه‌یه قهوهٔ جاوا . چند جور مربا دارین؟

خامهٔ موز ، خامهٔ‌آناناس ، خامهٔ شکلات ومربای سیب .

مربای سیب ، صبرکنین ... توی اون ظرف بزرگ چیه ؟

می‌آنرا برمیدارد وبومیکند .

خامهٔ موز .

یه‌تیکه ارزش ببرین ... باندازهٔ یه‌ناخوش

مردی‌که‌جلوظرف‌ایستاده‌میگوید :

ـ دوتیکه‌ش‌کنین .

اینم‌دوتیکه ... ورداربن خیلی چرب‌کشیدم ، بیل ، ازاونوقت تاحالا هیچ قصهٔ تازه‌ای شنیدین یانه ؟

ـآره ، یه‌قصه شنیدم ...

ـبیا، جلوی خانمها نمیشه !

ـاوه ، این‌که حرف بدی نیس ، یه‌بچه دیربمدرسه میرسه . خانم معلم بهش میگه ، « چرا دیر اومدی ؟» و بچه جواب میده : «بایس یه ماده‌گاوی رو میبردم جفت‌گیری‌کنم .» خانم معلم میگه ، « اینکارو نمیتونس پدرت بکنه ؟»بچه میگه ، «اوه ، چرا . ولی نه‌بخوبی‌گاوتر.»

می بخود می‌پیچد . خندهٔ سخت وشدیدی او راگرفته بود .آل‌که بدقت‌پیازها را دربشقاب میچید چشمهایش را بالا میآورد ولبخند میزند، ازنوچشمهایش را پائین میاندازد . رانندگان‌کامیون ، چیزی جز این وجود ندارد ! هرکدومشون بیست‌وپنج سنت برامی میذارن ومیرن . پانزده سنت برای قهوه و مربا وده‌سنت برای می . و هرگزنمی‌خواهند چانه بزنند .

پهلو بپهلو روی چهارپایه‌ها می‌نشینند ، قاشق در فنجان قهوه‌شان قراردارد. سینه جوجهٔکوچکی را میبرند . وآل سیخ‌ها را جلامیدهد ،گوش میکند ولی‌کلمه‌ای برزبان نمیآورد . صدای بینك‌کروسبی خاموش میشود . چرخ‌گرامافون پائین میآید وصفحه ازنوبمیان صفحه‌های دیگر میخزد . نوربنفش تیره میشود . سکهٔ پنج سنتی که همه این دستگاه را بکار انداخته ، بینك‌کروسبی‌را بخواندن وارکستر رابنواختن وا داشته بود ، ازشکافی درون صندوقی میافتدکه بهره‌ها درآن میریزد . این سکه ، برعکس اکثر سکه‌های دیگـــر . واقعاًکاری انجام داده و بمناسبت ساختمانش ملزم

بعکس‌العملی بود.

از سرپوش قهوه‌جوش بخار بیرون می‌جهید . دستگاه فشار یخچال یك لحظه بنرمی‌سوت میکشدو ازنوخاموش میشود درگوشه قهوه‌خانه بادبزن الکتریکی‌سرشرا آرام براست و چپ میگرداند و سالن را بادم گرمش جارو میکند. روی جادهٔ ۶۶ اتومبیل‌های گوناگون صف کشیده‌اند.

می‌میگوید :

ـ یه ماشین ماساچوست همین الان اینجا وایساد.

« بیل » فربه و تنومند فنجانش را بالا می‌آورد و قاشق را میان دو انگشت اواش می‌گیرد. با قهوه یك هورت هوا بالا میکشد تا آنرا خنك کند.

ـ برین رو جـادهٔ ۶۶ . اتومبیل‌هائی از گوشه و کنار مملکت بچشمتون می‌خوره . همه بطرف مغرب میرن . من هرگـز انقدر اتومبیل ندیده‌م . همه‌ش ابوطیاره‌س. والاهه.

راننده دیگر می‌گوید،

ـ امروز صبح ما یه چیزی دیدیم. یه اتومبیل بزرگ دیدم ، یـه کادیلاك بزرگ ، مـدل مخصوص ، یه چیز حسابی ، کوتاه ، کرم رنگ ، مدل مخصوص ، این اتومبیل با یه کامیون تصادف کرد. رادیاتور کج و کوله شد، مثل یه‌آکوردئون، با سرعت صد و پنجاه میرفت. فرمان تو شکم راننده فرو رفته بود، مثل یه قورباغه شکم دریده دست و پا میزد، اتومبیل پاك از بین رفت. بدرد سوغاتی میخورد. حالا میشه باید مشت شکلات خریدش یارو بیچاره، تنهای تنها بود.

آل سرشرا بالا می‌آورد،

ـ کامیون هم از بین رفت؟

ـ وای، پناه بر خدا! کامیون نبود ، یکی از این ماشینهائی بود که شکلشونو عوض کرده بودن. وپر از ظرف، کماجدون، رختخواب، بچه‌ومرغ. ازهمین‌چیزهائی که بطرف مغرب میرن. اون یارو با سرعت صدو پنجاه از ماپیش افتاد. برااینکه ازما پیش بیفته شتاب میکرد، وقتی که‌دید یه‌اتومبیل داره بهش میرسه بفرمون یه تکون داد و تو شکم کامیون فرورفت. نبایس چیزی ازش مونده باشه. وای پناه بر خدا ! رختخواب ها ، مرغها و بچه‌ها بهوا پرت شدن ، دیگه هیچی دیده نمیشد . یـه بچه کشته شد. من هر گز همچی ریخت و پاشی ندیده بودم. کامیون وایساد. پیرمردی‌که کامیونو میروند جلوی تنهٔ بی‌جون بچه وایساده بود. حرف از دهنش بیرون نمیومد. گیج گیج بود. پناه بر خدا، همه راه پراز این خونواده‌هائیه که بطرف‌مغرب‌میرن. من هیشوقت انقدر مسافر ندیده بودم. هر روز از روز پیش بدتر میشه.نمیدونم‌اینا

از کجا میان.

می‌گفت،

ـ من نمیدونم اینا‌کجامیرن ، کجا میتونن برن. بعضی وقتها میان اینجا که بنزین بخرن ، ولی دیگه هیچی نمیخرن . بعضی‌ها میگن اینا دزدی میکنن . ما نمیذاریم چیزی کش برن. هرگز از ما چیزی ندزدیده‌ن.

بیل فربه، که نان خامه‌اشرا میخورد، سرشرا بالا آورد واز پس توری‌فلزی راه را نگاه کرد.

ـ بهتون سفارش میکنم‌که دورتونو جمع و جور کنین. اینا، دارن میان .

یك کامیون ناش (۱) ۲۶ با سنگینی بکناره جاده می‌خزید. بارگیر کامیون، تقریباً تا بالا، پرازکیسه و اسباب‌آشپزخانه بود،و برفراز بارها دوپسر نشسته‌بودند. روی اطاقك یك تشك‌و یك چادر تا خورده نهاده بودند و میخهای چادرراروی‌رکاب بسته بودند. کامیون تا پمپ بنزین پیش رفت. مردی با موهای سیاه و چهرهٔ‌پولادی رنگ بآرامی پائین آمد. و دوکودك از بالای بارها برزمین خزیدند.

می بدور پیش تخته‌چرخید و جلو در ایستاد. مرد شلوار پشمی خاکی‌رنگ بپا و پیراهنی آبی‌[که عرق پشت وزیر بغل هاشرا خیس کرده بود ، بتن داشت. بچه ها پیراهنهای آبی بتن داشتند ،[و پیراهنهای آبی و زنده و وصله خورده بود . موهای بورشان یکنواخت ، روی جمجمه‌هاشان راست ایستاده بود ، زیر موها را خیلی کوتاه کرده بودند . صورتهاشان از گرد و غبار خط خط شده بود . مستقیماً بسوی گودال آب آلوده زیر شیر رفتند و انگشتهای پاهاشانرا در گل فرو بردند.

مرد پرسید،

ـ خانم. میشه آب وردارم؟

چهرهٔ می‌حالتی کسل‌کننده بخود گرفت،

ـ برین، وردارین. و از فراز شانه‌اش‌آهسته گفت، «میرم از لولهٔ آب‌مواظبت کنم.»

مرد در رادیاتور را باز میکرد و لولهٔ آبرا در دهانه آن قرار میداد و می بدقت او را نگاه میکرد.

از درون کامیون زنی، زنی با موهای زرد رنگ گفت،

ـ ببین اینجا بهت نون میدن.

Nash_۱

مرد شیر را بست و در رادیاتور را پیچاند. بچه‌ها لوله را از دست اوگرفتند، سرآنرا در دهان گذاشتند و با حرص و شتاب نوشیدند. مرد کلاه سیاهش‌را که پراز لکه بود برداشت و با خاکساری شگفت‌انگیزی جلو چارچوب در ایستاد.

ـ خانم، ممکنه یه دونه نون بما بفروشین؟

می گفت:

ـ اینجا که نونوائی نیس. ما نون می‌خریم که ساندویچ درس کنیم.

ـ میدونم خانم» خضوعش بسماجت تبدیل میشد . «ما نون میخوایم و شنیدیم که از اینجا ببعد دیگه توی راه جائی پیدا نمیشه.»

ـ اگه ما نون بفروشیم، کم میاریم.

می کم کم نرم میشد.

مرد گفت:

ـخانم ما گشنه‌ایم.

ـ چرا ساندویچ نمی‌خرین؟ ما ساندویچ‌های خوب با سوسیس داریم.

ـ البته که دلمون میخواد، خانم. ولی نمیتونیم. همه‌مون فقط ده‌سنت داریم.

و بزحمت بگفته خود افزود، دیگه چیزی برامون نمونده.

می گفت:

ـ با ده سنت نمیشه یه نون خرید. نونهای ما یکی پونزده سنته.

از پشت سرش آل غرغر کرد:

ـ وای! خفه شدیم، یه دونه بهشون بده.

ـ پیش از اینکه نونوا بیاد نون کم میاریم.

آل گفت:

خیلی خب، کم بیاریم، مگه چطور میشه؟

و از نو باحالتی گرفته بسالاد سیب‌زمینی که داشت آماده میشد، خیره‌شد .

می شانه‌های گوشت‌آلودش را بالا انداخت و رانندگان کامیون رانگاه کرد تا آنها را بشهادت بگیرد که با چه دشواریهائی باید در بیفتد.

دستگیرهٔ فلزی را پیش‌کشید و مرد بمحیطی وارد شد که‌بوی عرق‌تن درآن پراکنده بود. بچه‌ها پشت سراو بدرون خزیدند وبلافاصله بسوی جعبه‌آئینه‌شیرینی‌ها رفتند. ازدیدن آن چشمهاشان‌گشاده شد، چشمهائی‌که درآنها نه آرزو، نه امید، و نه میلی خوانده میشد، ولی آکنده از نوعی‌شگفتی‌بود که چگونه ممکن‌است‌چنین‌چیز-هائی‌وجودداشته‌باشد. قدمهاشان‌مساوی و چهره‌هاشان همانندبود. یکی از آنها قوزك خاك‌آلودش را با ناخنهای پای دیگر میخاراند. دیگری با صدای آهسته چیزی‌زیر

لب گفت. سپس دست‌هاشان را چنان کشیدند و راست کردند که مشت‌هـای بسته‌شان در جیب پیراهن‌ها، از پس پارچهٔ نازك و آبی‌رنگ، نمودار شد.

می کشوئی را بازکرد ونانی را که درون زرورق پیچیده‌شده‌بود بیرون‌آورد.

ـ این نون پانزده سنت میشه.

مرد کلاهش را بسر گذاشت. با فروتنی یکدنده‌ای گفت،

ـ نمیخواین... نمیتونین یه تیکه باندازه ده سنت براماببرین؟

آل با بد خلقی گفت،

ـ می، این نونو بهشون بده دیگه. الله اکبر!

مرد رویش را بآل کرد،

ـ نه، ما باندازه ده سنت میـخوایم . مـا برای رسیدن بکالیفرنی حسابمونو کردیم.

می تسلیم شد و گفت،

ـ خب اینو ده سنت بدین.

ـ خانم ، اینکه دزدیه.

ـ وردارین.. آل میگه وردارین..

نان را درکاغذ زرورق روی‌پیش تخته‌لغزاند. مرد ازجیب عقبش‌کیف چرمی بزرگی بیرون کشید. نخ‌ها را از روی آن باز کرد و کیف را گشود.کیف ازسکه‌ها و اسکناس‌های چرب و آلوده سنگین بود.

مرد پوزش‌خواهانه گفت،

ـ ممکنه تعجب کنین که اینهمه پول داریم. باید هزار میل دیـگه بریم و نمیدونیم موفق میشیم یانه.

انگشت‌های شصت و سبابه را در کیف فرو برد. یك ده‌سنتی جست و بیرون آورد. وقتی که سکه را روی پیش خوان گذاشت یك شاهی هم بیرون آورده بـود . وقتی که میـخواست شاهی را در کیفی بیندازد چشمش به بچه‌ها افتاد که به ویترین شیرینی خیره مانده بودند. آهسته بآنها نزدیك شد. با انگشت نان‌های شکری را که با خطوط رنگینی تزیین شده بود، نشان داد.

ـ خانم ، این نون شکری‌ها رو یه شاهی میدین؟

می نزدیك شد و درون ویترین را نگاه کرد،

ـ کدوما؟

ـ اینا، اینا که روشون خط خطیه.

کودکان چشمهاشان را به می دوختند و نفسشانرا بریدند ، دهـانهاشان نیمـه

باز و بدنهای نیمه برهنه‌شان کشیده و چوبی بود.

ـ اوه ... اینا ، هوم ، نه .. اینارو دوتا یه شاهی می‌دیم .

ـ پس دوتا بمن بدین ، خانم .

با دقت شاهی‌برنجی‌راروی پیش‌تخته‌گذاشت . بچه‌هانفسی‌راکه‌بندآورده،بودند بآرامی رهاکردند .

می نان شکری‌های بزرگ را بسوی‌آنها درازکرد.

مرد گفت ،

ـ بیاین .

دستهاشانرا شرمسارانه پیش بردند . هرکدام یك‌نان شکری‌گرفتندوبی‌آنکه آنرا بنگرند با بازوهای لرزانشان بروی سینه فشردند . ولی بهم نگاه میکردند ، و لبخندی ، لبخندی فشرده و دشوار برگوشهٔ لب‌هاشان بود .

ـ خانم ، متشکرم.

مرد نان‌را گرفت وبیرون رفت و بچه‌ها با قدمهای تند بدنبالش راه‌افتادند و نانهای شکری را بسینه میفشردند . مثل سنجاب روی‌اطاقك رانده پریدند ،بمهارت برفراز بارها رفتند ، وچون سنجاب در سوراخشان گم شدند .

مـرد بالا رفت وکامیون را بـراه انداخت ، و ناش فـرسوده رعد آسا روی جادهٔ بزرگ براه افتاد . دود روغن ابری آبی پـراکند و کامیون در جهت مغرب دور شد .

از درون رستوران ، رانندگان کامیون ، مـی وآل بـا نگاه آنها را دنبال کردند .

بیل قربه رویش را برگرداند وگفت ،

ـ اینها نون شیرینی نبود که دوتا یکشاهی دادی .

می‌با خشونت‌گفت ،

ـ بشماچه مربوطه ؟

بیل گفت ،

ـ اینها نون شکری بود و هر دونه‌اش پنج سنت قیمت داشت .

دیگری گفت ، ـ باید راه بیفتیم . باید سروقت برسیم .

دست به جیب‌کردند . بیل یك سکه روی پیش تخته گذاشت و دیگری سکه را نگاه کرد ، از نو جیبش راکاوید واوهم سکه‌ای روی پیش تخته گـذاشت .نیم ـ چرخی زدند و بسوی در رفتند .

بیل‌گفت ،

ـخداحافظ.

می‌صدازد :

ـ آی ! یه‌دقیقه صبرکنین ... پولتون ؟

بیل‌گفت :

ـ سگ خورش کن . ووقتی که در بسته شد چارچوبه فلزی صداکرد .

می آنها را تاسوار کامیون شدند نگاه کرد . کامیونرا دید که‌آهسته براه افتاد و وقتیکه دنده عوض شد و کامیون سرعت‌گرفت ، صدای آنرا شنید .

با آهنگی شیرین‌گفت :

ـ آل ...

آل چشمش را از ساندویچی که آنرا هموار میکرد و میان دو ورقهٔ کاغذ زرورق مینهاد، برگرفت .

ـ چی میکی ؟

نیگاه کن .

سکه‌هائی‌که در کنار فنجان ها بود، سکه های نیم دولاری را ، نشان داد . آل نزدیك شد و نگاه‌کرد سپس از نو بکار پرداخت .

می بالحن احترام‌آمیزی‌گفت :

شوفرها ، وبعدش این نکبت‌ها ... مگسها بپنجرهٔ در میخوردند و وز وز ـ کنان دور میشدند . کمپرسوریك لحظه غرید و از نو خاموش شد . روی‌شاهراه ۶۶ جنبش ادامه داشت ؛ کامیونها ، اتومبیل های زیبای کالسکه‌ای ، ابوطیارها . وهمه با صداهای گوش خراشی میگذشتند . می بشقابها را برداشت و خرده های نان های مربائی را در سطلی‌ریخت . قابدستمالش را برداشت و پیش تخته را باحرکات سریع دورانی دست ، پاك کرد . و چشمهایش روی جاده بود ، در آنجا که زندگی با شتاب میگذشت .

آل دست‌هایش را با پیش‌بندش پاك کرد . کاغذی را که بالای شبکه پنجره روی دیوار سنجاق شده بود نگریست . سه ردیف علامت ستونی شکل روی کاغذ دیده میشد . آل بزرگترین ردیف را شمرد. ازکنار پیش‌خوان تا دخل جلو رفت، دسته راپیچاند و مشتی ازسکه های پنج سنتی برداشت .

می‌پرسید :

ـ چکار میکنی ؟

آل‌گفت :

شمارهٔ سه داره پر میشه .

آل بسومین ظرف پول نزدیك شد و سکه‌هایشرا درآن ریخت ، ودرپنجمین دوران چرخها سه میله ظاهر شد وهمه پول درطاس فرو ریخت . آل مشت درشتش را از سکه پر کرد و بسوی پیش تخته بازگشت ، آنها را در کشو ریخت و بسرعت صندوق حسابرا بست . سپس بجای خود برگشت و خطی را که از لکه ها بجا مانده بود ، پاك‌کرد وگفت ،

ـ شمارهٔ سه بیشتر از همه کارکرده . بهتره که جاشونو عوض‌کنم .

سر دیگی رابرداشت و گوشت سرخ شده‌ایرا که دود میکرد بآرامی‌گرداند . می‌گفت ،

ـ من نمیدونم اینا در کالیفرنی چیکار میکنن .

ـ کیا ؟

ـ همینائی‌که الان اینجا بودن .

آل گفت ،

ـ منم نمیدونم .

ـ خیال میکنی کاری گیرشون میاد ؟

آل‌گفت ،

ـ من چه میدونم .

می جاده را در جهت مشرق نگاه کرد .

ـ یه کامیون داره میاد . آیا نیگر میدارن ؟ انشالا .

و همچنانکه کامیون بزرگ بسنگینی بکناره جاده رانده میشد ،می‌کهنه‌اش را برداشت و سراسر پیش تخته را پاك‌کرد . همچنین قهوه جوش تابناك را بآرامی تکان داد و دستگیرهٔ گاز را پائین آورد . آل یك مشت شلغم آورد وبپوست کندن آنها پرداخت . هنگامیکه در بروی دو راننده که لباس متحدالشکل بتن داشتند گشوده شد ، چهرهٔ می شادمان گشت .

ـ سلام ، همشیره .

می‌گفت ،

ـ من همشیره هیشکی نیسم . مردها خندیدند و می‌هم خندید .

آقا پسرها چی میخوان ؟

ـ یه کاکائو . نون خامه‌ای چی دارین ؟

ـ خامه آناناس ، خامه موز ، خامه شکلات و نون‌مربای سیب .

ـ یه نون مربای سیب بدین . نه ، صبرکنین ... اون نون بزرگه چیه ؟می

نانرا برداشت بوکرد وگفت ،

ـ خامهٔ آناناس .

ـ خوب ، پس برام یه تیکه ببرین .

روی شاهراه ۶۶ اتومبیل ها با صدای زننده میغریدند .

www.KetabFarsi.com

فصل شانزدهم

خانواده های جاد و ویلسن دسته جمعی بسوی مغرب روان بودند . آل رنو و بریجپورت (۱) کلینتن (۲) ، الك سیتی ، سیر (۳) و تکزولا . در اینجا مرز بود و اکلاهما پشت سرشان گسترده بود . ودر این روز اتومبیل‌ها با رشتهٔ پایان نا پذیری در طول این قسمت تکزاس که «دسته تاوه» خوانده میشود ، میخزیدند . شامرك وآلان رید (۴) ،گروم(۵) ویارنل . وقتیکه شب رسید ازآماریلومیگذشتند فاصله زیاد منزلگاهها آنها را مجبور کرد که شب چادربزنند . خسته بودند وپوشیده از گرد وغبار و گرمشان میشد . گرما در مادر بزرگ تشنجاتی پدید میآورد و هنگامی که فرود آمدند خیلی ناتوان بود .

شب هنگام ، آل چوبی از پرچین ها دزدید و دوسر آنرا بدو کنارهٔ بالای کامیون نهاد . شب جز خرده نانهای سرد و سفتی که از ظهر مانده بود ، چیزی نخوردند . خود را روی تشك‌ها انداختند و بالباس بخواب رفتند . ویلسن‌ها هم‌چادر خود را می افراشتند .

جادها و ویلسن‌ها در طول «دسته‌تاوه»، ناحیه خاکی رنگ و پر دره که بر اثر طغیانهای پیشین آبها موجدار و پرچین شده است ، میگریختند . از اکلاهما و کنارهٔ تکزاس میگریختند . لاك پشتهای خاکی درگرد وغبار میخزیدند و خورشید زمین را میکاوید وشب هنگام گرما آسمان را ترك میکرد وزمین‌هم‌موجهای‌گرمایش را بازمیفرستاد .

فرار دو خانواده دو روز طول کشید ، ولی روز سوم کشور درنظرشان خیلی بزرگ شد و روش زندگی تازه‌ای را پذیرفتند ؛ راه بزرگ خانه آنها و حرکت وسیله احساسشان شد .

رفته رفته بازندگی تازه خو گرفتند . درآغازروتی و وینفیلد ، بعدآل ،بعد کنی و رزاف شارن و سر انجام مسن‌تر ها . سرزمین ها چون تلاطمی که بیحرکت مانده باشد ، موج میزدند . ویلد ورادو و وگا بویز وگلن ریو (۶) ؛ در اینجاست

Bribgport - ۱ Clinton _ ۲ Sayre _ ۳

Alanreed - ۴ Groom _ ۵ Glenrio _ ۶

که تکزاس پایان می‌یابد . و نیو مکزیکو و کوهستانها . در آن دورها ، کوهها سر بآسمان کشیده بودند و چرخهای اتومبیل‌ها میگشتند و مینالیدند ، و موتورها داغ میشدند وبخار ازدهانهٔ رادیوتورهابیرون میجست . تارودخانهٔ فکوس (۱)پیش رفتند و در آنجا از سانتاروزا گذشتند . و باز هم بیست میل راه پیمودند .

آل جاد کامیون را میراند ، مادرش ورزاف شارن کنار اونشسته بودند جلو آنها کامیون مینالید . هوای گرم روی دشت موج میزد و کوهها را میلرزاند . آل با بی‌قیدی کامیون را میراند ، دستهای نرمش را روی میلهٔ افقی فرمان نهاده بود . کلاه خاکی رنگ و لبهٔ برگشته اش که بروش سوارکاران روی گوشش خم شده بود ، یك چشمش را می پوشاند ، و همچنان کـه میراند گاه گاه سرش را میگرداند و از پنجره تفی بیرون میانداخت .

مادر ، کنار او ، دستمالش راروی شکم صلیب نموده وتنش راخم‌کرده بود تا بتواند در برابر خستگی بهترمقاومت کند . آرام نشسته بود و تکانهای کامیون سر و تنش را می جنباند . برای آنکه کوههای روبرو را ببیند چشمهایش را نیمه باز کرده بود . رزاف شارن پاهایش را کف اتاقك میفشرد و آرنج راستش را از پنجره بیرون کرده بود و خود را در برابر تکانهای کامیون راست نگاهمیداشت . صورت فربهش باهر تکان منقبض میشد ، عضلات گردنش کشیده بود وسرش با تکانهای کوتاه وپی درپی می‌جنبید . میکوشید تنش مثل ظرف سختی راست بماند تاجنین ازتکان در امان باشد . سرش را بجانب مادر گرداند و گفت ،

ـ مادر .

چشمهای مادر درخشید وتوجهش به رزاف شارن جلب شد . بایك نظرصورت کشیده ، منقبض ، گوشتالوی او را دید و لبخند زد .

زن جوان گفت ،

ـ مادر وقتی که رسیدیم دیگه کارمون اینه که میوه بچینم و تو ده زندگی کنیم ، نه ؟

مادر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت ،

ـ هنوز که نرسیدیم . چه میدونم چی پیش میاد . میرسیم و می‌بینیم .

زن جوان گفت ،

ـ من و کنی نمیخوایم تو ده زندگی کنیم ، ماهمه نقشه‌هامونو کشیدیم . یك لحظه سایه‌ای چهرهٔ مادر را تیره کرد و پرسید ،

Focos_ ۱

ـ شما نمی‌خواین پیش ما ... پیش خونواده بمونین ؟

ـ من و کنی خیلی فکر کردیم . مادر، ما می‌خوایم توشهر زندگی کنیم.با التهاب و حرارت ادامه داد ، کنی تویه مغازه شاید هم تویه کارخونه کار گیر میاره . تو خونه درس می‌خونه ، شاید رادیو سازی . میخواد تکنیسین بشه و شایدم بعد ها یه مغازه واسه خودش داشته باشه . هر وقت دلمون خواس سینما میریم . کنی میگه وقتی‌که بچه بدنیا بیاد دکترمیاره . و میگه هروقت وسیله‌ش فراهم‌بشه منوبزایشگاه میبره . و یه ماشین ، یه ماشین کوچیك میخریم و شب وقتی‌که کارش تموم میشه ، آره ... خیلی کیف داره. کنی یه‌صفحه از مجله « کنفیدنس »(۱) رو پاره کرد و میخواد بنویسه با مکاتبه براش درس بفرستن . آخه خیلی ارزون تموم میشه . روی همون ورقه کاغذ نوشته‌ن . من دیدمش . و اونوخ فکر کن ... وقتی که درسشو تموم کرد ... برای شما هم جائی پیدا میکنه . رادیو سازی شغل خیلی خوبیه ، آینده‌ش خوبه . آدم توشهر زندگی میکنه و گاه گاهی سینما میره وبعد ، میدونی ، من یه اتو برقی میخرم و همه اسباب بازیها و لباسهای بچه‌م نو میشه . کنی گفت لباسهای سفید واسه‌ش می‌خریم ، توکاتالوك این چیزهای قشنگی رو که واسه بچه ها درس می‌کنن دیدی . معلومه . در اول کار ، وقتی که کنی تو خونه درس می‌خونه ممکنه اونقدرهاوضعمون خوب نباشه ، شاید تاوقتی بچه بدنیا میاد درسشو تموم کنه. اونوقت‌ما یکی‌رومیاریم پیش خودمون نمی‌خوایم که همه چی‌تموم باشه فقط میخوایم با بچه‌مون خوشرفتاری کنه » چهره‌اش از شوق می‌درخشید . « من فکر کردم که. خب ، شاید بتونیم تو شهر بمونیم وقتی کنی مغازه‌ای خرید ... شاید آل‌بتونه‌باهاش کار کنه .

مادر همچنان چهرهٔ سوزان‌دخترش را نگاه می‌کرد .می‌دید که دیك آرزو ها رفته رفته گرم می‌شود . گفت ،

ـ ما نمی‌خوایم شما از ما جدا بشین . ،قتی‌که خونواده ها از هم بپاشه دیگه زندگی واسه چی خوبه .

آل بمسخره گفت ،

ـ من برا کنی کار بکنم ؟ چرا کنی نیاد واسه من کار بکنه ؟ انگار فقطکنی میتونه شب ها درس بخونه ؟

گوئی مادر متوجه شد که همهٔ اینها جز خواب وخیالی‌نیست .سرش‌راگرداند تا باز هم بمنظرهٔ رو برونگاه کند و در جای خود قرار گرفت ، ولی لبخند سبکی

۱ـ Confidences

بدور چشمهاش مانده بود .

ـ نمیدونم مادر بزرگ امروز حالش چطوره .

آل که‌روی‌فرمان‌خم‌شده بود با دقت گوش داد . از موتور صدای نالهٔ آرامی بر می‌خاست . آل بسرعت افزود و صدا بلند ترشد . حرکت موتور را کندترکرد گوش داد ، سپس‌یك لحظه گاز را رها کرد واز نو گوش فرا داد . صدا که بآهنگ ضربات چکش میمانست شدت یافت. آل بوق زد و کامیون را بکنار جاده راند . کامیون‌در جلو آنها ایستاد و سپس‌اندکی عقب زد . سه اتومبیل ازکنارشان گذشتند و غباربرانگیختند بسوی مغرب می‌رفتند و هرسه هنگامی‌که می‌گذشتند بوق زدندو رانندهٔ آخری سرش را بیرون آورد و فریادکشید :

ـ مگه مرض داری که اینجوری نیگر میداری . بی‌ناموس !

توم سرش را بر گرداند ، پائین جست و پیش آمد . ازعقب کامیون سرها ظاهر شدند . آل‌حرکت موتور کند کرد و بصدای آنگوش داد . توم پرسید ؛

ـ آل چیه ؟

آل موتور را تند کرد :

ـ گوش کن ببین .

صدا زیاد میشه. توم گوش داد و گفت :

ـ یواشترش کن . کاپوت را بالا زدوسرش را درآن فرو برد . « حالا نندش کن » یك لحظه گوش داد ، سپس کاپوت‌را پائین آورد وگفت خب ، انگار راست میگی ، آل

ـ یاتاقانه نه ؟ .

توم گفت ،

ـ گمون می‌کنم .

آل شکوه کرد ،

ـ آخه روغن هم که ته نکشیده .

ـ آره ولی روغن نمیرسه مثل چوب کبریت خشکه . خب باید اوزش کنیم ، دیگه چاره‌ای نیس . گوش کن من جلوتر میرم یه زمین صاف پیدا کنم که نیگر داریم . یواش یواش پیش بیا .

ویلسن پرسید ،

ـ خیلی خرابه ؟

توم گفت ،

ـ تا ببینیم . و بسوی کامیون خود بازگشت و آهسته آهسته پیش راند .

آل توضیح داد :

ـ نمیدونم چی شد که سوخت . من مواظب بودم که مرتباً روغن برسه . آل می‌دانست که فقط او مستوجب سرزنش است ، آل بخطای‌خود آگاه بود .

مادر گفت ،

ـ تقصیر تو نیس ، تو هرکار میتونسی کردی ، سپس با حجب و کمروئی پرسید : راسی خرابی خیلی زیاده ؟

ـ خانم ، درس کردنش آسون نیس . باید یه بیل (۱) پیدا کنیم یا یاتاقانو درست کنیم . آه عمیقی کشید . « بهتره که توم تعمیرش کنه . من هرگز یاتاقان تعمیرنکردهم . لاالهالاالله ! خدا کنه توم بلد باشه . »

چار چوبه اعلان سرخ رنگی در کنار جاده ایستاده بود و سایه‌ای بزرگ و دراز برزمین می‌افکند . توم کامیون را بطرف سراشیبی راند ، از آن گذشت ودر سایه ایستاد . پائین آمد و منتظررسیدن آل شد . فریاد کشید :

آل ، یواش ، یواش آروم بیا اگه نه قوز بالا قوز میشه .

آل از خشم سرخ شد ، موتور را کند کرد و داد زد ،

ـ برشیطون لعنت، منکه این‌یاتاقانو نسوزوندم . واسه‌چه میگی بازهم‌یاتاقان می‌سوزونی . با این « قوز بالا قوز »ت چی میخوای بگی ؟

توم لبخند زد و گفت ،

ـ جوش نزن . من هیچ مقصودی نداشتم . یواش یواش از این سرازیری پائین بیا .

آل غرغر کنان . کامیونرا با احتیاط در سراشیبی راند و از طرف دیگر بالا رفت .

ـ کاری نکن که همه خیال کنن من این یاتاقانو سوزوندم .

اینك موتور تق‌تق می‌کرد . آل کامیونرا در سایه نگاهداشت و گاز را قطع کرد .

توم کاپوت را بالا زد و گفت :

ـ تا سرد نشه هیچکار نمیشه کرد .

خانواده از اتومبیلها پائین آمد و بدور کامیون جمع شد .

---

۱ ـ Con Rod وبفرانسه Bielle قسمتی ازماشین که برای انتقال حرکتست. متأسفانه چون برای کلمه معادل فارسی نیافتیم بناچار باید اصل انگلیسی یا معادل فرانسهٔ آنرا بکار بریم .

پدر پرسید :

ـ خیلی معطلی داره ؟

و روی پاشنه‌هاش چمباتمه زد .

توم سرشرا بسوی آل گرداند .

ـ تو تا حالا هیچوقت ماشین درست کردی ؟

آل جواب داد :

ـ نه ، هرگز . البته من کارتر پیاده کرده‌م .

توم گفت :

ـ خب ، باید کارترو پیاده کرد و ساچمه‌هارو درآورد و بعد یه یدکی پیدا کرد و موتور رو درست کرد ، مرتبش کرد وسوارش کرد. یکروز تمام وقت‌میخواد. باید بآخرین محلی که از اونجا گذشتیم ، به سانتاروزا برگردیم تا یه قطعه یدکی پیدا کنیم ، تا آلبوکرك تقریباً هفتاد و پنج میل راهه ... ای‌وای ، فردا یکشنبه‌س فردا هیچی پیدا نمیشه .

خانواده خاموش مانده بود . روتی پیش آمد و بامید اینکه شکستگی را ببیند با یك چشم زیر کاپوترانگاه کرد .

توم بآرامی ادامه داد :

ـ فردا یکشنبه‌س ، دوشنبه یدکی فراهم میشه وشاید پیش از سه شنبه ماشین تعمیر نشه . آچار و لوازم هم نداریم که کارمون آسون بشه . اینجوری خیلی‌سخته.

سایهٔ شاهینی روی زمین خزید و همه چشمها را بسوی پرنده سیاه که در آسمان دور میزد ، بالا بردند .

پدر گفت :

ـ من می‌ترسم که پول کم بیاریم و نتونیم بکالیفرنی‌برسیم . خرج زندگی‌س جاشه و باید بنزین و روغن هم بخریم . اگه پولمون ته بکشه نمیدونم چه بکنیم ،

ویلسون گفت :

ـ بگمونم همه‌ش تقصیرمنه. این لکاتهٔ لعنتی تا حالا غیر از درد سر فایده‌ای برام نداشته . شما خیلی بما محبت کردین . حالاهم اثاثیه‌تونو وردارین و راهتونو دنبال کنین . من و سیری اینجا می‌مونیم . هرچی باشه فقط غم وغصه خومونوداریم. ما نمی خوایم شمارو ناراحت کنیم .

پدر بآرامی گفت :

ـ من این کارو نمی‌کنم . ما حالا دیگه قوم و خویش هسیم . پدر بزرگ تو چادر شما مرد .

سیری‌باصدائی خسته گفت،

ـ ماغیر از زحمت ودردسر چیزی‌براتون نیاوردیم .

توم بملایمت‌سیگاری پیچید ، آنرا وارسی کرد و آتش‌زد . کپی شکسته‌اش را برداشت وپیشانیش را پاك کرد وگفت ،

ـ من یه فکری دارم . شاید مورد پسند هیشکی نباشه ، ولی اینه که هس. هرچه زودتر بکالیفرنی برسیم زودتر پول گیر میاریم . خب ... حالا این ماشین کوچکیه دو برابر کامیون سرعت داره . فکر من اینه ، شما یه قیمت از اثاثیه روبا کامیون میبرین ، و بعد همه‌تون غیراز من وکشیش راه میفتین . من و کیزی‌اینجا میمونیم و این ماشینو تعمیر می‌کنیم و بعد شب وروز میرونیم تابشما برسیم، اگرم مانتونیم بیایم ، شماسرکارتون هسین . اگرم موندنی شدین ، راحت و آسوده‌کنار جاده نیگردارین تا ما برسیم. هرچی باشه بدتر ازاین که نمی‌شه. اگه‌باونجابرسین، کارگیر میارین وآسوده میشین ، کیزی بمن کمك می‌کنه و بعد ما مثل یه دسته‌گل بهتون می‌رسیم .

خانواده‌گرد آمده بود وفکر می‌کرد . عموجون کنار پدر روی‌پاشنه‌هاش نشست .

آل گفت ،

ـ میخوای بهت کمك‌کنم ؟

ـ تو خودت گفتی هیچی بلد نیسی که.

آل پذیرفت :

ـ درسته. فقطکمرقایم وپرزور میخواد. شاید هم کشیش دلش نخواد با تو بمونه .

توم گفت ،

– او... هرکی میخواد بمونه... چه فرق می‌کنه .

پدر باانگشت سبابه‌اش زمین خشك را خراشید وگفت ،

ـ خیال‌می‌کنم توم حق داره . فایده نداره همه اینجابمونیم .تاشب مامیتونیم پنجاه میل، صد میل بریم.

مادر نگران شد ،

ـ چطور مارو پیدا می‌کنین ؟

توم گفت ،

ـ ماتوی همین جاده پیش میایم. از جادهٔ ۶۶ اونورتر نمیریم ، تا بیکرس فیلد پیش می‌ریم من اسم اینجا رو روی نقشه دیدم . تا اونجا باید راست برین.

ـ آره ، ولی وقتی بکالیفرنی برسیم و از راههای دیگه بریم ؟ ...
توم برای اینکه او را مطمئن سازد گفت ،
ـ نترس . پیداتون می‌کنم . کالیفرنی که همه دنیا نیس.
مادر گفت :
ـ از روی نقشه جای خیلی بزرگیه .
پدر بشور پرداخت ،
ـ جون، تو مخالفی؟
ـ نه.
ـ آقای ویلسن ؛ این اتومبیل مال شماس . بنظر شما چه عیب‌داره که‌پسر من تعمیرش کنه وبمابرسونه؟
ویلسن گفت :
ـ بنظرمن هیچ عیبی نداره. شما هرکار میتونسین واسه ما کردین .آخه‌چرا نباید من بپسرتون کمك کنم ؟
توم گفت ،
ـ اگه شمارو معطل‌نکنیم، شما میتونین بکاری برسین وچند شاهی‌کناربذارین. حالا فرض کنیم که همه اینجا بمونن .اینجااصلا آب پیدا نمی‌شه ، وما نمی تونیم‌این ماشینو از جاتکون‌بدیم . ولی فرض‌کنیم که شما همه برین وکار پیداکنین .اونوقت شماپول‌گیر میارین و شاید هم بشه یه خونه.
کیزی گفت :
خرید ـ کیزی موافقی؟ میخوای با من بمونی و بهم کمك‌کنی؟
ـ هرکار براشما بهتر باشه من می‌کنم . شما منوبا خودتون آوردین.هرکاری بگین می‌کنم .
توم گفت :
ـ خب ، اگه اینجا بمونین‌باید برین زیر ماشین و سروصورتتونو روغنی‌کنین.
ـ چه مانعی داره .
پدر گفت ،
ـ خب ، پس‌زود راه بیفتیم . شاید بتونیم صد میل دیگه بریم.
مادردربرابراو قرار گرفت ،
ـ من نمیام .
ـ چی؟ تو نمیای؟ باید بیای . باید بکارهای خونواده برسی.
پدر ازاین طغیان متعجب بود .

مادر بکامیون نزدیك شد ، دست بدرون برد وچیزی را جسـت ، دسته جـك را بیرون کشید که آنرا دردست خود بنوسان در آورد و گفت ؛

ـ من نمیام .

ـ بهت میگم ، باید بیای . این تصمیم گرفته شده .

ودر این هنگام دهان مـادر فشرده شده بود . با صـدای تقریبـاً آهسته‌ای گفت ؛

ــ اگر هم توسرم بزنی از جام تکون نمیخورم . ازنو دسته جك را تکان‌داد. من آبروتو میریزم . پدر، من‌نمیذارم اینکار بشه، من گریه نمی‌کنم، التماس‌نمیکنم، روسرت نمی‌پرم. تازه معلوم نیس تو بتونی منو بزور ببـری . برفرض که اینکارو بکنی، خدا شاهده منتظر میشم تا تو پشتتو بگردونی و بشینی،اونوقت میزنم دهنتو خورد می‌کنم . بخداوندی خدامیزنم .

پدر از میدان دررفته بود و اطرافش را نگاه می‌کرد . آنگاه گفت،

ـ بیحیارو نیگاکن . هیچوقت اینجوری بامن حرف نمیزد.

روتی پکی زد زیرخنده .

دسته‌جك‌می‌جنبید و مادر بوسیله آن تهدیدمی‌کرد.

مادر گفت ؛

ـ اگه راس میگی بیاپیش . تو تصمیم گرفتی؟ جرئت داری بهم دس بزن.

. یه دفعه امتحان کن . من نمیام، اگر هم بیام‌نمیذارم آب خوش ازگلوت‌پائین بره،نمیذازم راحت بخوابی. صبر می‌کنم‌صبرمیکنم‌وتاچشمانوبسی ، با چماق میکوبم تو فرقت.

پدر زمزمه کرد ،

ـ درس مثل یه‌مادیون‌چموش . تازه ، دیگه جوون هم نیس که . . .همه‌طغیان را مینگریستند .همه‌پدر را نگاه می‌کردند و منتظر بودند که‌از خشم بترکد،دستهای نرمش‌را نگاه میکردند ومنتظر بودند که‌مشتهاش بسته شود . وخشم پدربالانگرفت، ودستهاش بپهلوها آویخته شد . ودریك دم همه‌دانستند کـه مادر فـاتح شده است و مادر هم اینرا میدانست .

توم گفت،

ـ مادر مکه چـی‌شده ؟ چرا همچی میکنی ؟ یکـدفعه چطور شدی ؟ مکه باماچپ‌تابیدی ؟ چهرهٔ مادر آرام می‌شد ولی چشمهاش همچنان وحشی ورمنده بود. مادرگفت ،

ـ هیچ فکر نمیکنی و همینطوری یه چیزی‌میگی ، تو این دنیای دون‌دیگه

واسه ماچی میمونه ؟ غیر از خودمون هیچی ، غیر از خونواده هیچی .تازه‌راه‌افتاده بودیم که پدر بزرگ نفله شد . حالا میخوای خونواده‌ام از هم بپاشه...

توم داد زد:

ـ ولی مازود بهتون میرسیم ، مادر ، زود درس می‌شه.

مادر دسته جك را تكان داد:

ـ حالافرض کن که شما از جلو چادرما ردشدین ومارونديدین . برفرض‌که ما برسیم اونجا ، چطور بهتون خبر بدیم که ماکجا هسیم .» و بعد گفت: «راهی‌که باید بریم خیلی سخته . مادر بزرگ مریضه . الان بالای‌کامیونه، اونهم داره میمیره از خسگی داره جون میده . راهی که باید بریم خیلی سخته .»

عموجون گفت :

ـ ولی ما میتونیم یه خورده پول تهیه کنیم . میتونیم یه خورده پول‌کنار بذاریم تاوقتی‌که دیگرون بما برسن.

همه چشمها بسوی مادر متوجه شد . او نیرومند بود ، همه چیز را بدست گرفته بود .

مادر گفت :

ـ پولی‌که تهیه بشه بدرد ما نمیخوره.خوانوادهٔ مانباید از هم بپاشه فقط این واسه‌ما میمونه . مثل یك‌گله گاو که وقتی گرگها کمین می‌کنن ، همه با هم میمونن‌و از هم دورنمیشن. وقتی که‌خونوادهٔ ما اونهائی که زنده‌هسن، جمع باشن ، من‌ترسی ندارم، ولی من‌نمی‌خوام از هم جدا بشیم ، ولی اگه‌بچه‌های من‌بخوان از هم‌جدابشین، مثل سگ‌هارتیکه پاره‌تون می‌کنم.

باآهنگی سرد و محکم حرف می‌زد.

توم برای اینکه اورا آرام کند گفت:

ـ مادر ، ماهمه که نمیتونیم اینجا بمونیم اینجا آب پیدا نمی‌شه حتی سایه‌هم نیس . مادر بزرگو باید تو سایه خوابوند .

مادر گفت ،

ـ خیلی خوب، ما راه میافتیم هرجاباآب وسایه رسیدیم ، همونجا میمونیم.. و...کامیون برمی‌گرده تورو سوار می‌کنه و میبره شهر ، هرچی لازمه میخری و برمی‌گردی ...

تو نباید تو این آفتاب داغ راه بری ، من‌نمیذارم تو تنها بمونی‌چون‌که‌اگه بیفتی مریض بشی هیشکی نیس بهت کمك کنه .

تومlب هایش را روی دندان‌ها فشردسپس آنها را با صدای خشکی ازنوگشود. دلسرد ومأیوس ، دستها را گشود و بپهلوهایش آویخت و گفت ،

ـ پدر، اگه من وتو با هم مشغول کار بشیم پیش از اونکه دوسه نفربا این میله نفله بشن ، مادر بمقصودش میرسه . بقیه میرن توکامیون و مادر بزرگ روبارها میشینه اگه نمیخوای کلهت آب لمبو بشه ، بعقیده من مادرهمه ماهارو مچل کرده . پناه‌برخدا ازآدمی که تصمیم میگیره هرطوری شده حرفشوپیش میبره. مادرتوبردی تا سروکله چند نفرخونی نشده ، این میله روبندازززمین .

مادر با تعجب میلهٔ آهنی را نگاه کرد . دستش لرزید . سلاحشرا بزمین انداخت ، و توم با احتیاطی بیش از حد آن را اززمین برداشت و درکامیون نهاد . گفت ،

ـ پدر ، خیلی خوب کردی که ازجات تکون نخوردی . آل ، اینارو با خودت میبری ، یه جائی براشون چادر میزنی ، و بعدکامیونو برمیگردونی اینجا . کشیش ومن موتورو پیاده میکنیم . اونوقت ، اگه باز هم وقت داشته باشیم ، دوتائی میریم سانتاروزاو سعی میکنیم. که یه بیل تهیه کنیم. شایدکاری ازپیش ببریم. گرچه‌امشب شب یکشنبه‌س . زودتر بجنبین که بتونیم راه بیفتیم . صبرکنین من یه آچارفرانسه ویه انبردست ازتوکامیون وردارم .

دستش را بزیر ماشین درازکرد وکارترچرب وروغن آلود را با دست بررسی کرد .

ــ اوه راسی، یه دله بمن بدین ، هرچی هس ، این سطلو بدین که‌روغنهارو جمع کنم . نباید روغنهارو هدر داد .

آل‌سطل را باوداد وتوم آنرا زیرماشین گذاشت و در روغندان را باانبردست سست کرد . هنگامی که سر آنرا با انگشتانش برداشت ، روغن سیاهرنگ درطول دستش جاری شد ، سپس مایع سیاه در سطل فروریخت . وقتیکه‌آل را بالای‌کامیون سوار کرد ، سطل تا نیمه پرشده بود . توم که صورتش پر از لکه های روغن بود ازمیان چرخها بیرون را نگاه کرد و فریاد زد ،

ـ زود برگرد !

هنگامی که کامیون بآرامی از سراشیبی بالا میرفت و روی جاده دورمیشد ، توم پیچ های‌کارتر را باز میکرد . توم هرپیچ را یکدور میچرخاندم تا پیچها باهم بازشوند .

کشیش کنار چرخها زانو زده بود .

ـ من باید چکارکنم؟

- حالا هیچکار، وقتی که همه روغن ها خالی شد وپیچ مهره هارووا کردم ، شما میتونین بمن کمك کنین وکارترووورداریم .

زیراتومبیل‌باشکم‌پیش خزید،پیچها را باآچارسست میکردوبادست‌می‌پیچاند. پیچهاراتقریباً تا انتهاگشود ودیگرآنها رانمی‌پیچاند تا ازافتادن‌کارترجلوگیری شود

توم گفت :

- زمین هنوز داغه . سپس افزود : کیزی ، خب بگین ببینم ، این روزا شما هیچ حرف نمیزدین . پناه برخدا ، یادم میاد ، دفعه اولی که با شما برخورد کردم، شما مرتباً صحبت میکردین . الان دو روزه که دو کلمه هم حرف نزدین . غصه‌دار هستی ؟

کیزی روی شکم خوابیده بود و زیراتومبیل را نگاه می‌کرد . موهـای کم چانه‌اش که برپشت دست میآسود ، سیخ شده بود . کلاهش را بالا برده بود تا پشت گردنش محفوظ بماند .

گفت:

- وقتیکه کشیش بودم انقدرحرف زدم که برای همهٔ عمرم بسه .

- آره ، ولی شما بعد ازاون هم خیلی حرف میزدین .

کیزی گفت :

- من حشری می شدم . من حتی وقتی که ازچپ و راست موعظه می کردم آروم نمیگرفتم ، هردختربیریختی رومیدیدم دنبالش می‌دویدم. اگه‌قراریاشه دوباره موعظه کنم ، باید زن بگیرم، می‌فهمی چی میگم ، تومی ؟ انگار بتنم سوزن میزنن.

توم گفت :

- منم همینطور . نگاکنین ، روزیکه از ماك آلستر بیرون اومدم ، خیلی ناراحت و عصبانی بودم . دنبال یه جنده افتادم‌زنیکه ببریخت در نظرم فرشته بود . من بهتون نگفتم چطور شد . بهیشکی نگفتم ، یعنی نمیشه بگم . کیزی بخنده افتاد .

- میدونم چطورشده . یه روزرفته بودم توصحرا نهار بخورم ، وقتی برگشتم همین قضیه واسه خودم پیش اومد .

توم گفت :

- راسی ؟ درهرصورت من پولهاموکنار گذاشتم وخرج نکردم وزنیکه هیچی نگفت . خیال میکرد که من دیوونه‌م . باید بهش پول میدادم ولی همش پنج دولار داشتم . می‌گفت ازم پول نمیخواد . نگاه کنین برین اون زیر و مشغول کار بشین . من یواش یواش کارترو در میارم . بعد شما این پیچووا میکنین ومن‌اون یکی رو ،

و دیگه کار آسون‌میشه . مواظب این‌پیچ باشین ، این یه‌تیکه بازمیشه . این‌دوجهای کهنه فقط چهار سیلندر دارن . من یکدفعه یکی رو پیاده کردم . یاتاقان ها خیلی بزرگن ، بقد یه خربزه. حالا...بذارین‌پائین بیاد ...خب ، نیگرش دارین.بگیرین بالا یه خورده بکشین اونطرف ... یواش . آهان ، تموم شد ا کارترچرب وروغنی، میان‌آندو روی زمین قرار می‌گرفت ، و کمی روغن هنوز درته آن بجا مانده بود . توم دستشرا در یکی از مخزن های جلو فرو برد وچند قطعه فلز سفید رنگ‌بیرون آورد وگفت ،

ـ اینهاش .

و فلز را با انگشتانش چرخاند .

ـ میل‌لنگ ول شده . برین‌هندلو وردارین و تامن میگم بچرخونین .

کیزی برخاست ، هندل را برداشت و آنرا در جای خود میزان کرد.

ـ حاضرین ؟

ـ بگردونین ؛ مواظب باشین ، یواش .. یه خوره دیگه . . . بازم یه خورده دیگه...بسه .

کیزی بزانو درآمد و از نو زیر ماشین را نگاه‌کرد . توم بیل را در برابر میل‌لنگ بحرکت‌آورد.

اینهاش .

کیزی پرسید :

ـ بعقیده شما چطور شده ؟

من‌س در نمیارم الان‌سی‌ساله که این ماشین قراضه کار میکنه.کیلومترشمار شصت هزار میل نشون میده ، یعنی صدو شصت هزارمیل ، خدا میدونـه چند دفعه کنتور رو برگردونده‌ن . داغ داغ شد... روغن خیلی پائین رفته و بعـد سوخته . کتر پینز را بازکردوآچار را روی یکی از پیچهای یاتاقان محکم‌کرد، زوردادوآچار لغزید .. بریدگی بزرگی در پشت دستش پدیدآمد . توم بریدگی را نگاه کرد ... خون از زخم جاری بود و باروغن میآمیخت و درکار تر می ریخت .

کیزی گفت ،

ـ رگ نبریده . میخواین تا شما دستونومی‌بندین من بجاتون کارکنم ؟

ـ نه ، چیزی‌نیس . هیچ نمیشه من یه ماشینو تعمیرکنم و زخمی نشم .حالا که گذشته چرا دیگه عصبانی بشم . آچار را ازنواستوار کرد وگفت، کاش یه آچار دسی داشتیم .

و برای آنکه پیچها را تکان بدهد باکف دست روی‌آچار کوفت . پیچها راباز

کرد وآنها را با پیچها وکترپینز (۱) دیگر درکارترگذاشت . پیچهای‌یاتاقان را باز کرد و پیستون را بیرون آورد . پیستون و بیل را در کارتر جای داد .

ـ خدارو شکر ، تموم شد !

روی شکم‌خزید و از زیر اتومبیل بیرون‌آمد وکارتر را باخود آورد.دستش را باتکه پارچه‌ای پاك کرد ، بریدگی را بررسی نمود وگفت ،

از این‌کثافت مثل لوله آفتابه‌خون میاد . نمیدونم چه جوری خونو بند بیارم .

روی زمین شاشید و از گلی‌که درست شد یکمشت برداشت و از آن مرهمی ساخت و روی زخم‌گذاشت . خون بازهم یك لحظه جاری شد و سپس بندآمد .

گفت ،

ـ برا بندآوردن خون هیچی بهتر از این نیس .

کیزی گفت ،

ـ تار عنکبوت هم خیلی خوبه .

ـ میدونم ، اما اینجا که تار عنکبوت پیدا نمیشه ، ولی شاش همیشه دم‌دسه .

توم روی رکاب نشست و یاتاقان سوخته را وارسی کرد .

ـ حالا فقط اگه میتونسیم یه دوج ۲۵ و یه بیل مستعمل با چند تا واشر پیدا کنیم ، ماشین درس میشد . حالا دیگه ، آل باید خیلی دور باشه . سایه چار چوبه اعلان اینك به‌شصت پا میرسید . بعداز ظهر دراز میشد . کیزی روی رکاب‌نشست و بسمت مغرب نگاه‌کرد وگفت،

ـ چیزی نمونده بکوهها برسیم . یك‌لحظه ساکت ماند وبعدگفت ،

ـ توم !

ـ چی میگی .

ـ توم ، من تو راه مواظب اتومبیل ها بودم ، هم اونهائی که ازشون پیش میافتادیم و هم‌اونهائی‌که از ما پیش میافتادن . خوب دقت‌کردم .

ـ به چی دقت کردی ؟

ـ توم ، صدها خونواده مثل ما بطرف مغرب میرن . من مواظب بودم،حتی یه خونواده هم نیس که بطرف مشرق بره ... چه همه . شمامتوجه شدین ؟

ـ آره ، منم دیدم .

ـ خب ... این ... مثل اینه که از چنگ سربـازهـا فرار میکنن . همه

---

۱ ـ Cotter ـ Pins وبفرانسه Gouiplle

مردم کوچ میکنن .

توم گفت :

ـ آره ، همه مردم کوچ میکنن ، ماهم کوچ میکنیم .

ـ حالا ... فرض کنین که همه اینها ؛ همه این مردم ... فرض‌کنین‌که اونجا کارگیر نیارن ؟

توم فریاد زد :

ـ برشیطون لعنت ، چطور همچی چیزی‌میشه ؟ اگه این دلخوشی نباشه دیگه پام پیش نمیره . چهار سال آزگارتوماك آلستر کارمن فقط این بود که از اطاقم بیام بیرون وبعد برم تو اطاقم ؛ تو نهار خوری برم ، از نهارخوری بیرون بیام . خدایا ، خیال میکردم وقتی هم که آزاد بشم همین جوریه . من اونجا اصلا نمی‌تونسم فکر بکنم ، چون که آدم یه‌خورده گیج میشه و حالاهم اصلا نمی‌تونم فکرکنم . « سرش را بسوی کیزی گرداند : » این یاتاقان سوخته هیچ نمیدونسیم این بلارو سرمون در میاره .

حالا که سوخته باید درسش کنیم . برای همه همینجوره ـ من پام پیش نمیره . نمیتونم . این تیکه فلزسفیدو می‌بینین؟ خوب دیدین ؟ غیر از این فکری ندارم . نمیدونم آل چکار کرده .

کیزی گفت ،

ـ آره توم ؛ ولی‌گوش کنین . آه اونوقت چی میشه ؛ خیلی مشکله آدم بتونه توضیح بده .

توم مرهم گل را برداشت و آنرا برزمین افکند . لبه های زخم براثر گل خط انداخته بود . کشیش را نگاه کرد و گفت ؛

ـ شما دلتون میخواد نطق کنین ، خب حرف بزنین . من نطق‌کردنو دوست دارم . مدیر زندون گاه‌گاهی برامون نطق میکرد . این کار هیشکی رو ناراحت نمیکرد ، ولی اهمیت مدیر زیاد میشد . چی میخواین بگین ؟

کیزی انگشت های دراز و استخوانیش را خاراند .

ـ چیز هائی هس که پیش میاد وکسهائی هسن که این چیزهارو پیش‌میارن. کسیکه پا پیش میذاره همونطور که شما میگین هیچ فکر نمیکنه کجا میره ... ولی این مانع از اون نیس که‌همه تو یه راه پیش برن ، اگه درس گوش کنین،صدائی میشنوین مثل اینکه یه چیزی حرکت میکنه ، چیزی رو زمین میخزه . مثل یه لرزش مثل یه درد مثل یه جور ناراحتی . چیز هائی پیش میاد که مردم هنوز فکرش رو هم نمیکنن ... این مردمی که زمینهاشونو ول میکنن و بطرف مغرب

میرن ، حتماً یه چیزی با خودشون میبرن .

توم‌گفت ،

ـ داره چیزهائی بیش میاد که یه‌روز مملکت رو زیر ورو میکنه. من‌همیشه راه خودمومیرم .

ـ آره ، ولی وقتی یه مانعی جلوتونو میگیره باید ازش بگذرین .

توم گفت ،

ـ وقتی که مانعی جلومو بگیره ازش میگذرم .

کیزی‌آهی‌کشید و گفت ،

ـ همین کار از همه چیز بهتره . من اینو قبول دارم ولی مانع که یکی دوتا نیس هزار جور مانع هس . بعضی‌ها از موانعی که هنوز پیش نیومده و نمیشه‌جلوشو گرفت ، ردمیشن .

توم پرسید ،

ـ اینکه داره میاد آل نیس ؟

ـ بنظرم همون باشه .

توم برخاست ، و بیل و دو قطعه یاتاقان را در یك تکه گونی پیچید وگفت ، دلم میخواد عین همین گیرمون بیاد .

کامیون در کنار جاده ایستاد و آل از در خم شد ؛

توم گفت ،

ـ خیلی‌زود برگشتی . تا کجا رفتی ؟

آل آهی‌کشید ،

ـ بیل رو بیرون آوردی ؟

ـ آره . توم گونی را باز کرد . فلزتیکه تیکه شده .

آل گفت ،

ـ در هر حال من تقصیری ندارم .

ـ نه ، خونواده رو کجا پیاده کردی ؟

آل گفت ،

ـ یه درد سری بود . مادر بزرگ جیغ و داد میکنه روزا شارن هم‌بگریه افتاده . سرش کرده زیر دوشك که بهتر بتونه جیغ بکشه . ولی مادر بزرگ‌دهنشو واکرده و مثل سگ پارس میکنه . گمون میکنم مادر بزرگ عقلشو از دست داده درس مثل یه بچه . با هیشکی حرف نمیزنه ، انگار هیشکی رو نمیشناسه .همونجور که با پدر بزرگ حرف میزد ، حرف میزنه .

توم اصرارکرد :

ـ کجا پیاده شون کردی ؟

ـ آره ، بیه اردوگاه رسیدیم که هم سایه داشت و هم شیرهایش پر آب بود، روزی نیم دولار کرایه میگیرن . ولی همه باندازه‌ای خسته وکوفته و بیچاره بودن‌که همونجا پیاده شدن . مادر بزرگ که خیلی‌خسته و ذله شده . مادر گفت‌باید همونجا بمونیم . چادر ویلسن روزدیم و ما پارچه گرفتیم چادر درس‌کنیم . بگمونم مادربزرگ داره میره .

توم خورشید را که در افق میخوابید نگاه‌کرد و گفت :

ـ کیزی یکی باید پهلوی این اتومبیل بمونه، اگه‌نه هرچی توش‌هس‌میدزدن شامیمونین ؟

ـ آره ، من میمونم .

آل از روی نشیمن جلو پاکتی‌برداشت .

ـ تو این پاکت نون و گوشته اینارو مادر تهیه کرد . یه کوزه آب هم داریم.

کیزی‌گفت :

ـ مادر هیشکی رو فراموش نمیکنه .

توم بالا رفت و کنار آل نشست ، گفت :

ـ گوش کنین . ما تا بتونیم زود بر می‌گردیم ـ ولی نمیدونم اینکار چقدر وقت میگیره .

ـ من منتظرتونم .

ـ خب ، دیگه براخودتون نطق نکنین . بریم ، آل .

کامیون در بعد از ظهر پا بمرگ براه افتاد .

توم گفت :

ـ کیزی پسر خیلی خوبیه یه مشت‌حرف داره‌که همیشه نشخوار میکنه .

ـ خب . دیگه ... وقتی آدم کشیش شد ، غیر از این چاره ای‌نداره .

پدر غرغر میکنه که مجبوره پنجاه‌سنت بده‌تا بتونه زیر یه درخت چادربزنه. آخه از کجا بیاره . از جا دررفت و داد و بیدادش بلند شد میگفت چیزی نمونده هوارو هم تو پیت کنن و بفروشن ولی مادر میگه باید تو سایه باشیم و برای مادر بزرگ آب بیاریم .

کامیون روی جادهٔ بزرگ میغلتید و اینك که خالی شده بود هرچه در آن بود ، تختخوابهای چوبی و چارپایه ها بالامیرفت و بهم میخورد . آل کامیون را با سرعت‌ساعتی‌شصت کیلو متر میراندوموتور با سر وصدای قراوان بتق تق‌افتاد، ودر

این حال دودی آبی رنگ از شکافهای ته کامیون بدرون میزد .

توم گفت :

انقدر تند نرو . اینجوری همه چیز حتی تایرها رو میسوزونی . مادربزرگ چطور بود ؟

ـ نمیدونم این دو روز آخری یادت میاد،مثل اینکه اصلا تو این دنیانبود ، اصلا حرف‌نمیزد. ولی حالا داد وبیداد میکنه و پر میکه ،میدونی‌فقط باپدر بزرگ حرف میزنه . داد میزنه وپدر بزرگو صدا میکنه . آدمو کلافه میکنه. انگار اونو می‌بینه که نشسه و همونجور که عادتش بود باهاش شوخی میکنه ، میدونی ، متلك میگه و شوخی میکنه . مثل اینکه پدربزرگومی‌بینه برابرش نشسته . اونوقت باهاش حرف میزنه . گوش‌کن ،پدر بیست دولار دادبهت بدم نمیدونس چقدر پول میخوای هیچوقت دیده بودی مادر مثل امروز از کوره دربره ؟

ـ منکه یادم نمیاد . راسی عجب آزادی ای نصیبم شده . من خیال می‌کردم بعد ها میتونم از آزادی کیف کنم ، صبح ها دیر از خواب پاشم و وقتی میام خونه یه‌شکم حسابی بخورم . من میخواسم برقصم و عقب دخترها بیفتم ... اصلا وقت اینکار ها روپیدا نکردم .

آل گفت ،

ـ راسی یادم رفت . مادر بمن سفارش کرد یه چیزائی بهت بگم. گفت، بهت بگم که مشروب نخوری ، جارو جنجال راه نندازی و شاخ تو شاخ مردم نذاری ، میترسه باز هم بفرسنت اونجا .

توم‌گفت ،

ـ مادر با اینهمه‌گرفتاری دیگه فکر من براش زیادیه .

ـ البته میشه دوسه‌تا گیلاس زد ، نه ؟ برایه چیکه آبجو جون‌میدم.

توم‌گفت :

ـ من نمیدونم، پدر اگه بفهمه ما پول بالاآبجو دادیم‌پوست از سرمون‌میکنه. گوش کن توم . من شش دولار دارم . میشه دو سه لیتر آبجو خرید وکله رو گرم کرد . هیشکی از این شش دولار خبر نداره . وای خدا جون ! میشه کله‌رو حسابی گرم‌کرد .

توم گفت :

ـ توپولتو نیگردار . بذار وقتی رسیدیم بکالیفرنی باهاش عیش میکنیم یعنی هر وقت‌کار پیداکردیم ...»

روی نشیمن چرخید :

«من هیچ خیال نمیکردم تو آنقدر هرزه باشی ، خیال میکردم با اینکارها مخالفی .»

ـ خدایا . من اینجا هیشکی رونمی‌شناسم .اگه این وضع دوام پیدا کنه ، باید زن بگیرم. بکالیفرنی که رسیدیم من میرم پی خوشگذرونی .

توم گفت ؛

ـ ایشالا .

ـ انگار هیچ مطمئن نیسی ؟

ـ نه ، هیچ مطمئن نیسم .

ـ وقتیکه اون یارو روکشتی ... بعد ... بعدش هیچ فکر کردی ؛ هیچ ناراحت نشدی ؟

ـ نه.

ـ چطور ، هرگز باین موضوع فکر نمیکردی ؟

ـ اوه ، چرا . از کشتنش خیلی غصه‌دار بودم .

ـ خودتو سرزنش نمیکردی ؟

ـ نه . من حبسمو کشیده‌م ، من حبس خودمو کشیدم .

ـ اونجا ... اونجا ... خیلی سخت میگذشت ؟

ـ توم خشمگین گفت ؛

ـ گوش کن ، آل . من‌حبسم روکشیده‌م ، دیگه تموم شده . دیگه تامحکمه رأی نده نمیتونم برگردم . اون رود خونه‌س ، اونهم شهره . باید سعی کنیم یه‌بیل گیر بیاریم ، گور پدر چیزهای دیگه .

آل گفت ؛

ـ مادر برات ضعف میکنه . وقتی رفته بودی همش غصه میخورد .انگار تو گلویش گریه میکرد . فقط ما می‌دونیم چه چیزهائی فکر میکنه .

توم کلاهش را تاروی چشمها پائین آورد ؛

ـ گوش کن ، آل . بهتره که از چیزهای دیگه حرف بزنیم .

ـ من که چیزی نگفتم ، فقط گفتم مادر چکار می‌کرد .

ـ می دونم ... می دونم ... ولی من خوشم نمیاد ، آدم باید سرش تو کار خودش باشه.

آل در سکوتی که با احساس تحقیر و توهین آمیخته بود فرو رفت .

آنگاه پس از یك لحظه گفت ؛

ـ میخواستم بهت بگم ...

توم برادرش را نگاه کرد . آل باسماجت نگاهش رامستقیماً بروبرو دوخته بود . کامیون سبك صدا می کرد بالا و پائین میرفت . لبهای دراز توم از روی دندانهایش کنار رفت و بنرمی خندید .

ـ میدونم ، آل . شاید زندون یخورده منو بی‌حوصله کرده باشه . شاید یه روزی برات تعریف کنم . خوب میدونم ، خیلی دلت میخواد بدونی . از یه نظر هم خیلی‌جالبه ولی بنظر من بهتره اینو تامدتی فراموش کنم ، شاید بعدها اینجور نباشه ولی حالاهروقت دراین‌باره فکر میکنم یه چیزی توروده‌هام وول میخوره . میخوام یه چیزی بهت بگم ، آدم تو زندون کم‌کم خر ودیوونه میشه ، آدم زندونی‌های دیگه رو می‌بینه ، صداشونو میشنفه بعد دیگه‌آدم نمیدونه خودش هم دیوونه شده یا نه . شب وقتی که زوزه میکشن ، گاهی‌آدم میگه نکنه خودم دارم داد میزنم ... وگاهی راسی همینطوره .

آل گفت ،

ـ اوه من دیگه حرف نمیزنم ، توم .

توم گفت ،

ـ سی‌روز چیزی‌نیس . صدوهشتادروز ، خب‌چیزی نیس ولی‌دیگه یکسال... نمیدونم .توزندون یه‌چیزی‌هس که هیچ جای دیگه پیدانمیشه . یه‌چین احمقانه‌ای. این فکر که مردمو تو زندون نیگر دارن خیلی احمقانه‌س . ولش کن ، بذار بره گم شه . من دیگه نمیخوام از این حرفها بزنم .آفتابو نیگاکن‌که روی این پنجره‌ها برق میزنه . کامیون درناحیهٔ پمپهای بنزین ایستاد ودرآنجا ، دست راست ، قرارگاه اتومبیلها بچشم میخورد ... نیم هکتار زمین باسیمهای خاردار احاطه شده بود . و جلوآن یك شیروانی باورقه های‌آهن مواج قرار داشت و تایرهای مستعمل باقیمتهای معین کنار یکدیگر رویهم چیده شده بود . پشت شیروانی کلبه ای که از تخته‌پاره و حلبی ساخته شده بود ، دیده میشد . شیشه های اتومبیل بجای پنجره بدر و دیوار نصب شده بود . در دشت پرعلف اتومبیلهای متروك ، اتومبیلی با رادیاتور های شکسته و قر ، دراز کشیده بودند . اتومبیلهای خراشیده ، محورهای بی‌چرخ بپهلو روی زمین خوابیده بودند . موتورهای زنگ زده بزمین افتاده بود . و دربرابر کلبهٔ تودهٔ بزرگی از پاره آهنها ، سپرها و دیوارهای کامیون ، چرخها و محور ها بچشم می خورد ، و بی فراز همه اینها بوی گندیدگی ، کپك زدگی ، زنگ موج میزد ، آهن شکسته ، موتورهای نیمه سوخته ، تودهٔ خرده آهن ها .

آل کامیون را روی زمین چرب و روغنی تاجلو شیروانی پیش برد . توم‌پائین آمد و از گشادگی تاریك در بدرون نگاه کرد ، گفت ،

ـ من هیشکی رو نمی‌بینم . و صدا زد ، هیشکی نیس ؛ خداکنه یه دوج۲۵ داشته باشن .

ازپس شیروانی دری صدا کرد . شبح مردی در فضای نیمه تاریك ظاهرشد . پوست نازك ، کثیف و روغن آلودش روی عضلات کشیده چسبیده بود . یك‌چشم بود وهنگامی که چشم سالم حرکت می‌کرد ،ارتعاش‌عضلات ، حدقه بی‌چشمرا میلرزاند . شلوار وپیراهنش راقش‌ضخیم ودرخشانی ازروغن پوشانده بود . دستهاش ترك‌خورده و قاچ قاچ بود . لب درشت زیرینش با ترشروئی آویخته بود .

توم پرسید ،

ـ صاحب اینها شما هسین ؟

چشم واحد درخشید . مرد با صدای خفه‌ای گفت ،

ـ من برا ارباب کار میکنم . چی میخواین ؟

ـ شما دوج ۲۵ ندارین ؟ ما یه بیل میخوایم .

ـ من نمیدونم .اگه ارباب اینجا بود ، بهتون می‌گفت ... ولی حالا نیس ، رفته خونه .

ـ میشه خودمون بگردیم و پیدا کنیم ؟

مرد در انگشتانش فین کرد و دست خود را باشلوار پاك کرد .

ـ شما اهل همینجا هسین ؟

ـ ما از مشرق میایم و میریم مغرب .

ـ خوب ، بگردین و پیدا کنین . اگه دلتون میخواد همهٔ اینارو آتش بزنین، بتخم چپم که سوخت .

ـ انگار شما اربابتونو خیلی دوست ندارین .

مرد پاهایشرا بر زمین کشید وپیش آمد ، چشمش برق میزد . بنرمی گفت،

ـ من ازش بیزارم . ازش بدم میاد ، «مـادر قحبه رفته تو خـونهٔ خودش . » کلمات بزحمت از دهانش می‌افتاد . «یه جور مخصوصی آدمو دس میندازه ، شما رو تحقیر میکنه ... آه ، مادرقحبه ! یه دختر نوزده ساله داره خیلی خوشگله . بمن میگه «دلت نمیخواد باهاش عروسی کنی ؟» این حرفو تو رو من میزنه . امروزعصر بمن‌گفت ، « امشب یه مجلس رقص هس . تو نمیخوای اونجابری ؟» بمن ، اینوبمن میگه ! اشك در چشمهاش جمع شد و از گوشه حدقه سرخ رنگش فرو ریخت . «یه روز ، خدایا ... آخرش یه روز یه‌آچار پیچ گوشتی تو جیبم قایم میکنم . وقتی‌که از این چیزها بهم میگه . همه‌اش چشممونگاه میکنه . کله‌شو میکنم ، کله‌شو بااین آچار ازبیخ می‌کنم . تیکه تیکه‌ش میکنم .» ازخشم نفس‌نفس میزد ، «تیکه‌تیکه .

سرشو از تن جدا می‌کنم .»

خورشید در پس کوهها گم شد . آل اتومبیلهای از کار افتاده را نگاه میکرد .

ـ اونجا رونگاه کن ، توم ! اونجا ، اونو نگا کن ، انگار دوج بیست وپنجه یا بیست و شش .

توم سرش را بسوی مرد یکچشم گرداند :

ـ عیب نداره نگاه کنیم و بگردیم ؟

ـ بدرك . هرچی میخواین وردارین .

از میان تودهٔ اتومبیلهای کهنه بسوی اتومبیل کالسکهٔ زنگ خورده ای که روی تایرهای بی‌بادش قرار گرفته بود پیش رفتند .

آل فریاد زد :

حتماً این بیست و پنجه . میشه کارترشو وازکرد ؟

توم زانو زد و زیر اتومبیل را نگریست .

ـ وازش کرده‌ن . یه بیل رو وورداشته‌ن . یکیش بکلی از بین رفته . با مهارت بزیر اتومبیل خزید . آل ، برو یه‌جك پیداکن وبزن . بیل را دربرابرمیل‌لنگ بحرکت‌آورد . خیلی وقته زنگ خورده . آل جك را باملایمت می‌چرخاند .

توم فریاد زد :

ـ یواش ، یواش .

یك تکه چوب از زمین برداشت وقشر روغنی راکه روی پاتاقانها و مهره‌های آنها خوابیده بود ، تراشید و پاك کرد .

آل پرسید :

خیلی بلنده ؟

ـ یك کمی . خیلی نه .

ـ زیادیش رو چکار میکنی ؟

ـ میشه کوتاهش‌کرد مهره‌هاش هم خوبه ... آره ، کارمیکنه . یواش ، یواش بپیچون . یواش ، بیارش پائین ... بسه ! برو از تو کامیون آچارهارو بیار .

مرد یك چشم گفت :

ـ من یه جعبه آچار بهتون میدم .

پاهایشرا بر زمین کشیده از میان اتومبیلهای زنگ زده گذشت و پس ازیك لحظه با آچارهائی که در یك جعبه حلبی قرار داشت ، برگشت . توم یك آچارپیچ برداشت وآنرا به آل داد .

ـ وازش‌کن مواظب مهره‌ها باش ونگذارکه پیچها بیفتن. مواظب کترپینزهم باش. داره‌شب‌میشه.

آل بزیر اتومبیل خزید .

ـ بایدآچارپیچ تهیه‌کنم . باآچار فرانسه نمیشه کارکرد .

تومگفت :

ـ اگه‌کمك میخوای بگو.

مردیك چشم‌کنار آنها ایستاده بود.

ـ اگه میخواین‌بهتون کمك کنم ، نمیدونین این مـادر قحبه چکار کرد ؛ با شلوار سفید اومد وبمن گفت ؛ « بیابریم باقایق من گردش کنیم . » الله‌اکبر، آخرش همین روز ها میزنم له ولوردش میکنم ! نفسش تنگی میکرد . «از وقتی‌که چشمم کورشد ، بغل هیچ زنی نخوابیدم میاد و از این حرفها بمن میزنه .» ودانه‌های‌درشت اشك برقشرچرکینی‌که بینی‌اش را احاطه‌کرده بود شیارهائی میکشید .

تومکه ذله شده بودگفت،

ـ چرا نمیزنی بچاك ؛ مگه مجبوری بمونی ؛

ـ آره گفتنش آسونـه . آسون نیس آدم کارگیر بیاره ... مخصوصاً آدم یـه چشم .

توم بسوی اوگشت:

ـ حالا، پدرجون‌گوش‌کن . توچشمت روهمینطوری وازمیذاری . چون‌کثیف هسی ، ازتونفرت دارن ، اگه بخوای درس میشه ، توخوشت میاد همینطور باشی. تو خودت باید یه خورده بخودت برسی معلومه که بـا چشم نبسته هیچ زنـی بهت نگـاه نمیکنه . روی چشمتو به‌بند وصورتتو بشور . هیشوقت هم نمیتونی دك وپوزکسی رو باآچارپیچ خوردکنی .

مردگفت ،

ـ همینه‌که بهتون میگم ،آدم به‌چشم زندگیش بدلخواه خودش نیس. دنیا رو اونطوری‌که دیگرون می‌بینن‌نمی‌تونه ببینه . فاصله هارودرس نمی‌بینه .هرچی‌می‌بینه، انگارصاف صافه.

تومگفت ،

ـ دیگه پرت وپلامیگی‌ها، من یه‌نشمه رو میشناختم‌که فقط یه پاداشت.خیال میکنی بـا بیست وپنج سنت راضی میشد ؛ به‌نیم دلار هم قانع نبود . هرگز اصلا ! میگفت، «چند دفعه بایه پا خوابیدی ؛ هرگز. خیلی خب.» بعد میگفت«من‌چیزی بهت‌میدم‌که تا حالا خواب ندیدی خیلی هم بیش ازنیم دولار برات‌ارزش‌داره .»

الله‌اکبر بهش‌پول میدادن، وجوونها از این‌خوش‌شانس لعنتی‌خوششون‌میومد، خودش میگفت واسه‌دیگرون شگون داره. من‌یه‌قوزی رو میشناختم . . .اونوقت‌هاکه اونجا بودم . مردم قوزشو میمالیدن‌که بخت واقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت . وتوالحمدلله فقط یه‌چشم‌کم‌داری .

مردآهسته‌گفت :

ـ وقتی شمامی‌بینین مردم ازتون دوری میکنن، اززندگی بیزار میشین .

ـ لعنت برشیطون ، بابا یه‌تیکه پارچه ببند روچشمت دیگه . توچشمتومثل سوراخ‌کون‌گاوبهمه نشون میدی . ودلتو خوش میکنی که همه‌ش آه وناله کنی . تو هیچ عیبی نداری . یه شلوار سفید بخر . من شرط می‌بندم ، یه‌دوسه تا پکی بزن و بروبیفت تورختخواب . آل میخواهی بهت‌کمك‌کنم ؟

آل‌گفت :

ـ نه . من یاتاقانوواکردم . فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم .

توم‌گفت :

ـ یواش ، بیا .

مردیك چشم باصدای‌آهسته‌ای‌گفت :

ـ شما خیال میکنین . . . هیچ دختری ازمن خوشش بیاد .

توم گفت :

ـ پس چی‌که خوشش میاد، فقط‌کافیه بگی‌ازوقتی‌که چشمت‌کور شده ماملهت بزرگترشده .

ـ شماها دیگه‌کجامیرین ؟

ـکالیفرنی ، با خونواده . میریم اونجاکارگیربیاریم .

ـ شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیربیاره ؟ مخصوصاًکه یه‌نوار سیاه‌هم روچشمش باشه ؟

ـ چرا نتونه ، توکه ناقص الاعضاء نیسی .

ـ خب ، پس . . . میتونین منو باخودتون ببرین ؟

ـ بدبختانه ، نه . ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم ، بایه‌ترتیب دیگه حرکت کن . یکی از این ماشین قراضه‌ها رودرس‌کن و بعد خودت راه‌بیفت .

مرد یك چشم‌گفت،

ـ ایشالا ، شاید بتونم .

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید .

الله‌اکبر بهش‌پول میدادن، وجوونها از این‌خوش‌شانس لعنتی‌خوششون‌میومد، خودش میگفت واسه‌دیگرون شگون داره. من‌یه‌قوزی رو میشناختم . . .اونوقت‌هاکه اونجا بودم . مردم قوزشو میمالیدن‌که بخت واقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت . وتوالحمدلله فقط یه‌چشم‌کم‌داری .

مردآهسته‌گفت :

ـ وقتی شمامی‌بینین مردم ازتون دوری میکنن، اززندگی بیزار میشین .

ـ لعنت برشیطون ، بابا یه‌تیکه پارچه ببند روچشمت دیگه . توچشمتومثل سوراخ‌کون‌گاوبهمه نشون میدی . ودلتو خوش میکنی که همه‌ش آه وناله کنی . تو هیچ عیبی نداری . یه شلوار سفید بخر . من شرط می‌بندم ، یه‌دوسه تا پکی بزن و بروبیفت تورختخواب . آل میخواهی بهت‌کمك‌کنم ؟

آل‌گفت :

ـ نه . من یاتاقانوواکردم . فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم .

توم‌گفت :

ـ یواش ، بیا .

مردیك چشم باصدای‌آهسته‌ای‌گفت :

ـ شما خیال میکنین . . . هیچ دختری ازمن خوشش بیاد .

توم گفت :

ـ پس چی‌که خوشش میاد، فقط‌کافیه بگی‌ازوقتی‌که چشمت‌کور شده ماملهت بزرگترشده .

ـ شماها دیگه‌کجامیرین ؟

ـکالیفرنی ، با خونواده . میریم اونجاکارگیربیاریم .

ـ شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیربیاره ؟ مخصوصاًکه یه‌نوار سیاه‌هم روچشمش باشه ؟

ـ چرا نتونه ، توکه ناقص الاعضاء نیسی .

ـ خب ، پس . . . میتونین منو باخودتون ببرین ؟

ـ بدبختانه ، نه . ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم ، بایه‌ترتیب دیگه حرکت کن . یکی از این ماشین قراضه‌ها رودرس‌کن و بعد خودت راه‌بیفت .

مرد یك چشم‌گفت،

ـ ایشالا ، شاید بتونم .

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید .

آلگفت ،

ـ واشد .

ـ خوب ، بیارامتحانش‌کنیم .

ـآل ، بیل، پیستون ونیمه سفلای یاتاقان را باوداد.

ـآلگفت ،

ـ توم ، نگاه‌کن . من یه‌فکری‌کردم. وسیله‌ای نداریم‌که مقطع‌هارورورداریم. یه‌آدم‌گردن‌کلفت میخوادکه مقطع ها رو جائش بذاره ، مخصوصاً اون زیر.

توم‌گفت ،

ـ میدونی ، بمن میگفت بهتراینه‌که آدم مقطعو باسیم برنجی ببنده .

ـآره ، ولی بعد چطور سیموازمیکنی ؟

ـوازش نمیکنم . آب میشه وهیچ صدمه‌ای هم نمیزنه .

ـ سیم مسی بهتره.

توم‌گفت :

ـ «خیلی محکم نیس.» بطرف مرد یك‌چشم چرخید « شما سیم برنجی‌خیلی نازك دارین ؟»

ـ نمیدونم .گمون میکنم ، قرقره‌ای اینجا بود . این نوارهائی‌که یك چشم‌هامی‌بندن‌کجا پیدا میشه ؟

توم جواب داد ،

ـ نمیدونم . یه‌خورده بگرد شاید بتونی یه‌تیکه سیم پیداکنی .

زیر شیروانی فلزی صندوقها راکاویدند تا قرقره را پیداکردند . توم بیل را درگیره‌ای‌گذاشت وسیم را بادقت بدور مقطع پیستون پیچید و درشکافهای آن جاداد، ودرجائی که سیم ناصاف بودآنرابا ضربات چکش صاف‌کرد . سپس پیستون‌راگرداند وسیم را باچکش دورآن‌کوبید تا اینکه از دیواره های پیستون جدا شد . انگشتش را درسراسر طول پیستون لغزاند تا مطمئن شودکه مقطع و سیم موازی هستند. زیر شیروانی تاریك میشد . مردیك چشم چراغ جیبیش را آورد ونور آنرا برمحیط‌کار افکند .

توم‌گفت ،

ـ چه خوب ... این چراغو چند میفروشی ؟

ـ اوه، این چیزخوبی نیس. یه‌قوه‌نوپونزده سنتی توشه من اینو ...خب‌باشه. بشما میدم سی‌سنت .

ـ اینکه ارزونه . برا این بیل وپیستون چند بدیم ؟

مرد یك چشم بابند یکی از انگشتانش پیشانیش را خاراند و بروی چرك آن شیارکشید .

ـ خب ، نمیدونم، اگه ارباب بود دفتر خریدو نگاه میکرد وقسمت اسبابهای نورو میدید ، وتا شماکار میکردین ، حساب میکرد چقدر میتونه ازتون دربیاره . حساب میکرد تا چه‌حد محتاجین وچقدر پول توجیب دارین . وانوقت فرض‌کنین‌تو دفتر نوشته باشه هشت دولار ... ارباب میگفت پنج دولار . اگه شما چونه میزدین بسه دولار راضی میشد . شمامیگین همه‌کارهادس منه . ولی‌نه، یا، قسم‌می‌خورم‌که‌این مادرش جنده‌س .احتیاج شماروحساب میکنه من یه‌دفعه دیدم یه چرخ‌دنده‌روگرونتر ازقیمتی فروخت‌که خود ماشینو خریده بود .

ـ آره، ولی بابت این چقدر بایدبهت بدم ؟

ـ هرچه‌دلتون میخواد ... یه‌دولار بدین .

ـ خب بیست‌وپنج سنت هم برا این‌سرپیچ بهت میدم . این آچار زحمت‌کارو نصف میکنه.»

سکهٔ پول را باوداد . «ممنون . چشمت روز بدنبینه . خدا حافظ.»

توم‌وآل سوارکامیون شدند.شب فرا رسیده بود .آل کامیون را براه‌انداخت وچراغها را روشن‌کرد.

توم فریاد زد :

ـ خدا حافظ ،شاید درکالیفرنی همدیگروببینیم .

روی جادهٔ بزرگ افتادند وبرای بازیافتن‌گیزی روانه شدند .

مرد یك چشم دورشدن‌آنها را نگاه کرد ؛ سپس از زیر شیروانی‌گذشت ودر پس آن بکلبه‌اش قدم نهاد . درون کلبه خیلی تاریك بود . کورمال کورمال بطرف تشك رفت و روی آن دراز کشید ، چشمهایش پر از اشك بود ، و اتومبیل هائی‌که می‌غریدند ومیگذشتند دیوارهای‌تنهائی اورا محکمترمیکردند .

توم‌گفت :

ـ اگه بمن میگفتی همین امشب هرچی میخوایم گیر میاریم و برمیگردیم ، میگفتم عقلت حسابی‌گرده .

آل‌گفت :

ـ برا تعمیرش هم میرسیم . ولی اینکار فقط ازعهدهٔ تو برمیاد . من‌میترسم خیلی بپیچونم و دوباره‌یاتاقانو بسوزونم . یاکم بپیچونم وبتق وتق بیفته

توم‌گفت :

ـ من درسش‌میکنم . واگر هم سوخت‌که بدرك چیزی ازدسمون نرفته .آل

تاریکی را نگریست . چراغها تیرگی را نمیشکافت ؛ و جلوی‌آنها چشمهای سبز یك گربه وحشی در فروغ چراغها درخشید .

آل گفت ؛

ـ با این یارو چی ور میزدی لابد بهش میگفتی باید چکار بکنه .

ـ پناه برخدا ، خوب سوراخ دعا رو پیدا کـــرده بود ، انگار همه تقصیرها از این چشمه ، ننه جنده خیلی حقه‌بازه . اگه میدونس مـردم متأثر نمیشن ، دست نکار میزد.

آل گفت ؛

ـ توم، اگه یاتاقان سوخته ، تقصیرمنه؟

توم یك لحظه خاموش ماند.

ـ آل ، منو مجبور میکنی که چندتا بـد وبیرا بهت بگم می‌ترسی سرزنشت بکنن، جگر آدمو خون میکنی. میدونم چته . یك جوون حرارتی و پرجـــوش و خروش میخواد همیشه بالاتر از همه باشه . ولی آخه‌آل، وقتی که کسی باهات‌حرفی نداره انقدر جوش نزن، نترس، بمقصودت میرسی.

آل جوابی نداد . مستقیماً جلـوش را نگاه می‌کرد . کامیـون روی جاده بالا و پائین میرفت. گربه‌ای روی جاده جهید و آل به امید اینکه آنرا زیر بگیرد رل را کمی پیچاند ، ولی چرخها از کنارش گذشتند و گربه با جهش در علف ها گم شد .

آل گفت ؛

ـ نزدیك بود زیرش بگیرم. گوش‌کن، توم شنیدی‌کنی میگفت میخوادشبها کارکنه؛ فکر کردم منم میتونم شبها درس بخونم. میدونی درس رادیـو ، تلویزیون با موتورهای دیزل. میشه از اینجا شروع کرد.

توم گفت ؛

ـ ممکنه. ولی اول باید از قیمت درسها خبر بگیری. من در ماك‌آلسترچند نفرو می‌شناختم‌که بوسیلهٔ مکاتبه درس میگرفتن. من هرگز یکی‌رو ندیدم‌که درسشو تموم کنه. همه خسه میشدن و ول میکردن.

ـ خدایا، یادمون رفت یه چیزی برا شام بخریم.

ـ اوه ، مادر همه چیز برامون فرستاده . گمون نمی‌کـنم کشیش همه رو خورده باشه. قطعاً خیلی باقی مونده . نمیدونم تا کالیفرنی چقدر خرجمون میشه .

ـ نمیدونم ، بدرك که هرچی شد.

هردو خاموش شدند، تاریکی برآنها پرده کشید و ستاره‌های سفید وبلورین

نمایان شدند .

هنگامی که کامیون نزدیك شد ، کیزی از بارگیر دوج پائین جست و بکنارهٔ جاده آمد. و گفت،

ـ باین زودی انتظارتونو نداشتم .

توم قطعات فلزی را که در گونی روی زمین نهاده بود . برداشت و گفت:

ـ شانس آوردیم . یه چراغ قوه هم آوردیم . من الان ماشینو تعمیر میکنم .

کیزی گفت ،

ـ شما هنوز شام نخوردین.

ـ وقتی کارم تموم شد میخورم . آل، کامیونو یه خورده بیار اینورتر،چراغو بده من . بطرف‌دوج رفت، بپشت روی زمین خوابید وبزیر شاسی سر خورد. آل‌روی شکم خزید و نور چراغرا بچهرهٔ توم انداخت.

ـ تو چشمهام ننداز . اونورتر ، یه‌خورده بالاتر. «توم پیستون را درسیلندر راند، آنرا میگرداند و فرو میبرد . سیم برنجی کمی بدیواره سلیندر میگرفت توم با یك فشار سریع مقطع را آزاد ساخت. الحمدلله کوتاه‌نیس، اگه‌نه فشارخرابش میکرد. گمونم بشه با این‌کار کرد.»

آل گفت ،

ـ خدا کنه که این سیم مقطعو کنار نزنه .

ـ واسه همین بود که من سیمو با چکش صاف کردم . این دیگه در نمیاد بعقیده من این سیم آب میشه و شاید هم یه ورقه برنج دیواره های سیلندرو بیوشونه .

ـ فکر نمیکنی این سیم دیواره‌هارو خراش بده.

توم بصدای بلند خندید .

ـ نه‌بابا ، دیواره‌ها طاقت این سیمو دارن‌که الان توش روغن میریزیم ، و بعد خوب میشه.

بیل را از بالای محور گذراند وقسمت سفلای آنرا امتحان کرد .

کیزی گفت،

– این مهره میخواد.

ـ آره .

ـ من الان این یاتاقانو جاش میذارم. شما جك‌رو یواش یواش بگردونین تا بهتون بگم. پیچها را محکم کرد ، « یواش یواش بگردونین ! بتدریج که بازوی میل

لنگ میچرخید، یاتاقان را میزان میکرد. «گل مهره میخواد.» وبعدگفت، «کیزی خوب بگیرین.» و ازنو روی بیل فشار داد . «هنوز یه خورده لقه. اگه چندتا مهره دیگه‌ور میداشتم. دیگه نمیدونم کوتاهتر از این چی میشه. حالا امتحانش می‌کنم.» پیچها را از نو باز کرد و دو ورقه دیگر بیرون آورد . « کیزی ، حـالا امتحانش کنین . »

آل گفت ،

ـ انگار خوب شده .

توم پرسید ،

ـ کیزی، گردوندنش خیلی سخته ؟

ـ نه ، من هیچ فشار نمیدم.

ـ گمون میکنم جا افتاده . فلز سفیدو نمیشه بدون اسباب سوهان‌زد. با این آچار پیچ‌کارمون خیلی آسونتره .

آل گفت ،

ـ صاحب فروشگاه وقتی ببینه آچار پیچش نیس، آیا چقدر داد و فریـاد میکنه .

توم گفت ،

ـ داد و فریاد بکنه. ما که چیزی ازش ندزدیدیم. «کتر بینز را با ضربات کوتاه جا کرد و انتهای آنها را خم‌کرد.» گمون کنم درس‌شد. کیزی ، تا من وآل کارتررو ور میداریم شما چراغو بگیرین .

کیزی زانو زد، چراغ قوه را بدست‌گرفت و فروغ‌آنرا برمحیط‌کار افکند. آل وتوم مهره‌ها را بجای خود مینهادند و سوراخهـا را با پیچهای کارتـر منطبق می‌ساختند. دو مرد در زیر سنگینی کارتر رنج میبردند. اول پیچهای دوسه کارتر وبعد پیچهای دیگر را نصب کردند، و هنگامی‌که همه در جای خود قـرار گرفت ، توم کم‌کم پیچها را گرداند تا اینکه کارتر استوار شد ، و آنگـاه همه پیچها را سفت کرد .

توم گفت ،

ـ گمون کنم دیگه درس شد.

در روغندان را پیچاند، با دقت کارتر را وارسی کرد، چراغ را گرفت‌وزمین را جستجو نمود .

ـ تموم شد، حالا یه خورده روغن بریزیم .

از زیر کامیون بیرون آمدند و چلیك روغن‌را در کارتر ریختند.توم مهره‌ها

را وارسی کرد.

– درس شد، آل روشنش کن.

آل سوار اتومبیل شد و پایشرا روی گاز نهاد. موتور باصدای‌رعدبکارافتاد. دود آبی‌رنگی از لولهٔ اگزز بیرون زد.

توم فریاد زد :

ـ یواشتر ! تا سیم از بین نرفته مرتب روغن میخوره. حالا کمش کن . وتا موتور کار میکرد بدقت گوش می‌داد . « یه خورده زور بده و راه بیفت . » از نو گوش فرا داد : «خب، آل، خاموشش کن . بگمونم دیگه کاری نداره. خوراکی کجاس ؟ »

آل گفت :

ـ پس بگو ، تو یه مکانیك حسابی هسی .

ـ معلومه. من‌یکسال‌تو کارگاه کارمی‌کردم تا دویست‌میل دیگه‌هم‌بایدمواظبش باشیم، اونوقت دیگه راه میفته. دستهای روغنی‌شان را پیش ازآنکه بشلوارها بمالند با مشتی علف پاك کردند. مثل قحطی‌زده‌ها بخوراك گوشت حمله آوردند و با شتاب آب بطری را نوشیدند.

آل گفت :

ـ من داشتم از گشنگی میمردم. حالا چکار کنیم، بریم پیش بچه‌ها؟

توم گفت :

ـ نمی‌دونم. شاید بهمون نیم دولار بیشتر بدن، بریم یه‌خورده با خونواده صحبت کنیم... بهشون‌بگیم‌ماشین‌درست‌شده. شاید پول بیشتری بهمون بدن. اونجا باید کاری کنیم که نفهمن. چه خوب شدکه امروز بعداز ظهر مادر مارو نگرداشت. آل، با چراغ خوب نگاه کن، ببین چیزی‌جا نمونده باشه. این‌آچارو بگیر. شاید باز هم لازمش داشته باشیم.

آل زمین را با چراغ قوه وارسی‌کرد،

– من که چیزی نمی‌بینم.

ـ پس بریم. من این ماشینو میرونم. آل، تو پشت کامیون بشین.

توم موتور را بکار انداخت. کشیش سوار اتومبیل شد. توم آهسته با دندهٔ یك میرفت وآل کامیون را بدنبالش میراند. از سربالائی با دندهٔ یك بالا رفت. توم گفت :

ـ این دوجها با دندهٔ یك میتونن یه خونه‌رو بکشن. البته یواش میره. براما همین بهتره ... باید این یاتاقان خورده خورده بکار بیفته.

دوج روی جادهٔ بزرگ بآهستگی پیش میرفت . چراغهای دوازده ولتی لکهٔ کوچك وزردرنگی روی اسفالت میانداختند.

کیزی رویشرا بتوم کرد .

ـ شما تعمیر ماشینو خوب بلدین . تاکه‌بهش دس‌زدین درس شد . من بااینکه همش چشمم بدس شما بود . بازهم چیزی یاد نگرفتم .

توم گفت :

ـ دربچگی باید یاد گرفت . دونسن تنها هیچ فایده‌ای نداره ، باید کارکرد. بچه‌های این دوره میتونن مثل برق یه ماشینوبراتون پیاده‌کنن .

خرگوشی بانور چراغها مواجه شدو باجست‌های بلند پابفرار گذاشت . یك ریز میدوید و گوشهای درازش باهر جهش بهم میخورد . گاه گاه می‌کوشیدکه‌خودرا بکنار جاده بیندازد، ولی دیوار تیرگیها اورا بمیان جاده باز میگرداند .چراغهای درخشان از دور پیدا شد و نور تندآنها چشمهاش را زد. خرگوش مردد شد، تعادل خود را از دست داد ، سپس بازگشت و باشتاب بسوی نورآرام چراغهای دوج دوید هنگامی که‌بزیر چرخها رفت ، جنبش سبك وخفیفی پدیدآورد .

کیزی گفت :

ـ یقین له شد .

توم گفت:

ـ بعضی‌ها خوششون میاد حیونهارو زیر بگیرن . من هروقت حیونی‌رو زیر میگیرم ، تودلم میلرزه . انگار یه ابوطیاره داره میاد . حالا دیگه باید یاناقان جا افتاده باشه . آنقدرها دودنمیکنه .

کیزی گفت :

ـ آخه‌خوب درسش‌کردین.

یك‌کلبهٔ چوبی جلو چادرها بچشم میخورد. در ایوان کلبه چراغ‌توری‌ای‌صدا میکرد و دایرهٔ بزرگ وسفیدی بر اطراف میکشید. نزدیك خانه شش چادربرپاشده بود . و اتومبیل‌ها در برابر آنها ایستاده بودند .

آشپزی‌شب پایان‌یافته بود، ولی نیم‌سوزها هنوز روی زمین ، نزدیك‌چادرها، میدرخشیدند .گروهی از مردان جلو ایوانی که چراغ توری در آن می‌سوخت،گرد آمده بودند ، و درسفیدی زننده نور ، چهره‌ها جدی و عضلانی بنظر میرسید،نور، سایه‌های سیاه کلاههارا برپیشانی ها و چشمها میافکند و چانه‌های همه‌را درازمیکرد روی پله ها نشسته بودند. بعضی‌ها روی زمین ایستاده و آرنجها را برلبهٔ ایوان تکیه داده بودند . مالك ، شبحی دراز وشل وول ، در ایوان روی یك صندلی نشسته‌بود.

پشتش را بدیوار تکیه داده بود و با انگشتهایش روی زانوها ضرب میگرفت . درون خانه، یك چراغ نفتی می‌سوخت ، ولی فروغ ناتوانش در نور چراغ توری‌محومیشد. گروه مردان ، مالك را درمیان گرفته بود .

توم کامیون را بکنار جاده راند و ایستاد . آل باکامیون ازنرده‌گذشت.

توم گفت ،

ـ «لازم نیس بریم تو. » پیاده‌شد واز نرده گذشت و بسوی نور چراغ توری رفت .

مالك پاهایش را از جلو صندلی بزمین نهاد و بجلو خم شد ،

ـ میخواین ایجا چادر بزنین ؟

توم جواب داد ،

ـ نه ، خونوادهٔ ما ایجا هسن . پدرسلام .

پدر که روی پلهٔ اول نشسته بود گفت ،

ـ من خیال میکردم اینکار تا آخر هفته طول میکشه . ماشین درس‌شد؟

توم گفت ،

ـ خیلی شانس آوردیم . اسبابی که میخواستیم غروب نشده پیدا کـردیم . میتونیم فردا صبح زودراه بیفتیم .

پدرگفت ،

– خیلی خوبه ، مادرت دل ناگرون بود . مادر بزرگ حالش بهم خورده .

ـ آره ، آل بهم گفت . حالش بهتر نشده ؟

اوه ، آخرش خواب میره ، حالا اینطوره .

مالك گفت ،

ـ اگه میخواین بیاین‌اینجاو چادربزنین نیم دولار براتون تموم میشه یه‌جائی برا چـادر زدن پیداکنین ، آب و هیزم هم تهیه کنین . دیگه هیشکی کاری بکارتون نداره .

توم گفت ،

ـ پناه برخدا ، چرا اینکارو بکنیم ؟ میتونیم تو سرازیری جاده بخوابیم و صنارهم‌بکسی ندیم .

مالك روی زانویش ضرب گرفت .

ــ معاون‌شریف‌شب همه‌جارومیگرده . شاید آدم بدجنسی باشه تواین‌مملکت قانونی هس که بیرون خوابیدنو قدغن کرده . قانونی هس که جلوی ولگردی رو میگیره .

ـ اگه نیم دولار بدم دیگه ولگرد نیسم، هان ؟

ـ درسه ، همینطوره .

چشمهای توم از خشم برق زد ؛

نکنه معاون شریف برادر زنتون باشه ؟

مالك سینه‌اش را بجلو خم‌کرد ،

ـ نه . هنوز هم اونوقت نرسیده‌که ما ، مردم اینجا ، از ولگردها نصیحت بشنویم .

ـ وقتی‌که‌بایدپنجاه‌سنت مارو از چنگمون دربیارین ، انقدر سخت‌نمیگیرین. وبعد از اون همه ولگرد میشن ؟ ماهیچی از شما نمی‌خوایم . پس همه ولگردهسیم، هان! خب ، در هرصورت این ما نیسیم که براخوابیدن‌رو زمین از شما پول بخوایم .

مردان درون ایوان بیحرکت و ساکت بودند . چهره‌هاشان هیچگونه تأثیری نداشت . و چشمهاشان از سایهٔ کلاهها ، دزدانه چهرهٔ مالك را می‌نگریست .

پدر غرید ،

ـ بسه ، توم .

ـ آره ، بسه .

مردان که گردهم روی پله ها نشسته و برلبهٔ ایوان تکیه داده بودند خاموش ماندند . چشمهاشان درنور تند چراغ توری می‌درخشید . چهره‌هاشان درپرتونـــور وحشی سخت و خشن مینمود و کاملا بیحرکت بودند . فقط چشمهاشان هرکس راکه حرف میزد دنبال می‌کرد ، و چشمهاشان آرام و بی تأثیر بود . حشره‌ای با چراغ توری تصادم کرد و شکسته بال در تیرگی‌ها افتاد .

در یکی از چادرها بچه‌ای بناله درآمد و صدای شیرین زنی اورا آرام‌کرد. لالائی خواند : «عیسی امشب دوستت داره . بخواب جونم ، بخواب جونم . امشب عیسی بالاسرت بیداره . بخواب مادر ، بخواب مادر . »

چراغ توری در ایوان وز وز می‌کرد . مالك از گشادگی پیراهن سینه‌اش را که پوشیده از پشمهای‌سفیدبود، خاراند . با احتیاط دور و برش را میپائیدو بدشمنان احتمالی می‌نگریست. مردان را نگاه میکرد و چهره‌هاشان را میکاوید . ولی‌مردان تکان نخوردند .

توم یك لحظه خاموش ماند . چشمهای تیره‌اش بسوی مالك‌گشت .

ـ من نمیخوام جارو جنجال راه بندازم . خیلی مشکله آدم ببینه باهاش‌مثل ولگردهارفتار میکنن . من که ترس‌ندارم . من میگم ، شما ، شما و معاونتونوهمین الان بگیرم ، چه پیاده باشین چه سوار فرقی نمیکنه . میتونم بگیرمتون و با این



مشت‌ها دخلتونو بیارم . ولی این کار هیچ فایده‌ای نداره . مردها جنبیدند، وضعشان را تغییر دادند ، و چشمهای براقشان آهسته بسوی دهان مالك گشت . وچشمهاشان منتظر لحظه‌ای شدکه لبها تکان بخورد . مالك خاطر جمع بود . احساس می‌کرد که پیروز شده ، ولی نه بحدی که آمادهٔ حمله باشد . پرسید ،

ـ شما نیم دولار ندارین ؟

ـ چرا ، دارم ، ولی لازمش دارم . نمی‌تونم واسه خوابیدن بدمش بشما .

ـ من که حرفی ندارم اما آخه همه باید زندگی کنن .

توم گفت :

ـ آره ، ولی آدم باید طوری زندگی کنه که‌مانع زندگی دیگرون نشه .مردها از نو جنبیدند . و پدرگفت ،

ـ ما صبح زود حرکت می‌کنیم. گوش کنین . ماپول دادیم این پسرازخونوادهٔ خودمونه . نمیشه با ما بمونه ؟ ما که پول دادیم .

مالك گفت ،

ـ برا ماشین پنجا سنت بدین .

ـ خب ، این ماشین نداره ، ماشینشو کنار جاده نیگرداشته .

مالك گفت ،

ـ این آقا با ماشین اومده ، اگه اینجور باشه ، همه ماشینشونو کنار جاده میذارن و مفت و مجانی میان تو چادر من میشینن .

توم گفت ،

ـ ما میریم . فردا صبح بهم میرسیم . ما منتظرتون میشیم . میشه آل بمونه و عموجون با من بیاد . » مالك را نگاه گرد ، مانعی نداره ؟

بسرعت تصمیم گرفت وگذشتی کرد ،

ـ اگه عده زیاد نشه ، مانعی نداره .

توم کیسه توتونش را بیرون آورد ،کیسه توتون پارچه‌ای خاکی رنگ‌وکهنه بود که در ته آن اندکی گرد توتون بچشم می‌خورد . سیگار باریکی پیچید و کیسهٔ خاکی رابر زمین انداخت .

ـ ما الان راه میفتیم .

پدر بهمه مردانی که گرداگرد نشسته بودند خطاب کرد ،

ـ خیلی سخته آدم از خونه و زندگیش دل بکنه و راه بیفته . اونهم‌آدمهائی مثل ماکه خونه و زندگی داشتن . ما خونهٔ بدوش نیسیم . تا روزی که تراکتور ها رسیدن و مارو بیرون کردن ، ما آب و ملك داشتیم .

مرد جوانی که آفتاب رنگ ابروهایش را برده بود آهسته سرشرا گرداند و پرسید :

ـ اجاره دار ؟

ـ آره ، اجاره دار ، خودمون هم آب و زمین داشتیم .

مرد جوان از نو روبرو را نگاه کرد و گفت :

ـ درس مثل ما .

پدرگفت ،

ـ خوشبختانه برا ما این وضع خیلی طول نمیکشه . ما میریم مغرب کارگیر بیاریم اونجا واسه خودمون آب و ملك می‌خریم .

مرد زنده پوش‌از لبهٔ ایوان برخاست . رشته‌های پارچه ازکت سیاهش‌آویخته بود ، سرزانوهای شلوارش سوراخ بود . چهره‌اش از غبار سیاه می‌نمود وعرق برآن شیارهای سفیدی کشیده بود . سرشرا بسوی پدر گرداند ،

ـ باید یه گنج کوچولو داشته باشین .

پدر گفت ،

ـ ما هیچ پول نداریم ، ولی حاضریم کار بکنیم ، همه‌کاری ازدستمون برمیاد. اونجا مزدها خیلی زیاده وهمه مشغول‌کار میشیم، زندگیمون روبراه میشه . هنگامی که پدر حرف میزد ، مرد ژنده پوش او را نگاه می‌کرد ، سپس بخنده در آمد و خنده‌اش به نیشخند شدیدی مانند شیههٔ اسب ، مبدل شد . همه سرها بسوی اوبرگشت خندهٔ شدید سرفه‌ای بدنبال آورد . هنگامی که بالاخره برحمله غالب شد چشمهاش سرخ و پر اشك بود ،

ـ «شما میرین اونجا . . . وای پناه برخدا ! » باز هم خندید . « شما میرین اونجا زیاد مزد بگیرین . . . وای ، پناه برخدا ! » خنده‌اش تمام شد و با تمسخر گفت :

ـ شاید میرین پرتقال بچینین ؟ هلو بچینین ؟

پدر با وقار جواب داد ،

ـ هرکارگیرمون بیاد می‌کنیم . برا کسی که تن بکار میده کار قحط نیس .

مرد ژنده پوش با صدای خفه‌ای خندید .

توم خشمگین شد ،

ـ چی بنظرتون انقدر خنده‌دار اومده ؟

مرد ژنده‌پوش خاموش شد و با شگفتی بلبهٔ ایوان نگاه کرد .

ـ گمون می‌کنم همه شماها میرین کالیفرنی، نه ؟

پدر گفت ،

ـ من که بهتون گفتم . چیزی مهمی کشف نکردین .

مرد ژنده پوش بآرامی گفت ،

ـ من ... از اونجا برمی‌گردم . من اونجا بودم .

سرها باشتاب بسوی او گشت ، مردها برجای خود بی حرکت ماندند. صدای چراغ توری کم می‌شد و بصدای آه آرامی درمی‌آمد ، و مالك پاها را از جلوصندلی پائین آورد و برزمین گذاشت ، از جا برخاست و بچراغ توری تلمبه زد تا اینکه صدای عادی خود را باز یافت .

از نو روی صندلی نشست . مرد ژنده پوش سرشرا بسوی چهره‌ها گرداند .

ـ من از زور گشنگی دارم‌برمی‌گردم . اگه کار اینه ، بهتره آدم ازگشنگی بمیره .

پدرگفت ،

ـ چرا پرت و پلا میگی ؟ من یه اعلان دارم که مزدها بالا رفته . همین‌چند روز پیش تو رزوزنومه خوندم برا میوه چیدن یه عالمه کارگر میخوان .

مرد ژنده پوش رویشرا بپدر کرد ،

ـ شما تو ولایت خودتون دیگه جائی دارین . برگردین .

پدر گفت .

ـ نه مارو بیرون کردن . با تراکتور خونه‌مونو خراب کردن .

ـ در هر صورت ، شما برنمی‌گردین ؟

ـ نه . مسلماً برنمی‌گردیم .

مرد ژنده‌پوش گفت ،

خب ، پس من نا امیدتون نمی‌کنم .

ـ میدونم شما نمی‌خواین مارو نا امیدکنین . من یه اعلان دارم که میگه اونجا یه عالمه کارگر می‌خواین . چرا باید این حرف دروغ باشه ؟ چاپ این اعلانها پول میخواد . اگه بکارگر احتیاج نداشتن ، اصلا این اعلانهارو پخش نمی‌کردن .

ـ من نمی‌خوام شمارو نا امید کنم .

پدر با خشم گفت ،

ـ حالا که گفتی تا آخرش بگو . اعلان میگه به‌کارگر احتیاج دارن . تو میگی این دروغه . حالا کی راس میگه ؟

مرد ژنده پوش نگاهشرا تا چشمهای خشمگین پدر ، پائین آورد . پشیمان بنظر میرسد ،

ـ اعلان راس میگه . یه عالمه کارگر می‌خواین .
ـ چرا مسخره بازی درآوردی ؟
ـ واسه اینکه شما نمیدونین چه کارگرهائی میخواین .
ـ مقصودت چیه ؟
ـ مرد ژنده پوش مصمم شد و گفت :
ـ میدونین چیه ؛ اعلان شما میگه چند تا کارگر میخوان ؟
ـ هشتصد تا ، این تازه فقط در یه گوشهٔ کوچیکه .
ـ اعلان پرتقال ؟
ـ ... آره .
ـ با اسم صاحب کار ... که میگه فلان و فلان ؟
پدر دست بجیبش برد و اعلان تاشده را بیرون آورد :
ـ درسه . شما از کجا میدونین ؟
ـ مرد گفت ،
ـ نگاه کنین ، این دروغه . این مرتیکه هشتصد تا کارگر میخواد. میاد پنجهزار تا از این اعلانها چاپ میکنه . شاید بیست هزارنفر این اعلانها رو بخـونن اونوقت ممکنه که سه هزار نفر راه بیفتن ، مردمی که سختی زندگی دیـوونه شون کرده .
پدر فریاد زد :
ـ این حرف که معنی نداره .
ـ صبرکن تا برسین بکسیکه اعلانهارو چاپ میکنه . یا خودشو می‌بینین ، یا کسی راکه واسش‌کار میکنه .شما ، شماوپنجاه‌خونوادهٔ دیگه تویه‌آبکند چادر میزنین. یارو میاد بچادرتون سرمیزنه ، میخواد ببینه دیگه چیزی دارین‌بخورین‌یا نه . اگه چیزی براتون باقی نمونده‌باشه بهتون میگه : «کارمیخواین ؟» وشما میگین:«معلومه که میخوایم اگه دستموبکاری‌بند کنین، دعاتون می‌کنیم.» واون میگه ، « من یه‌کاری واسه تون درس می‌کنم .» وشمامیگین : «خب پس از کی شروع کنیم؟» اون بهتون میگه در فلان ساعت برین فلانجا، وبعدمیره.و شاید دویست کارگربخواد ولی‌باپونصد تا گفتگو می‌کنه ، اونها هم بدیگرون میگن . و وقتی شما مراجعه می‌کنین می‌بینین هزار نفر انتظار می‌کشن. اون یارو بهتون میگه :« من‌ساعتی‌بیست سنت میدم . » حالافرض کنیم نصف این جمعیت قبول نمی‌کنن و میرن . ولی‌پونصدنفردیگه‌میمونن که دارن ازگشنگی می‌میرن وحاضرن برا یه تیکه نون‌کارکنن. این‌مرتیکه،میفهمین مطابق قرار دادمیتونه هلوها یا پنیبه هارو بچینه وجمع کنه . حالا فهمیدین ؟ هرچه

کارگرها بیشتر و گشنه‌تر باشن، میتونه کمتر مزد بده. اگه بتونه کارگرهارو بابچه‌هاشون استخدام میکنه، چونکه ... اوه، پناه بر خدا، من گفته بودم چیزی نمیگم که شما دلواپس بشین. دایره صورتها او را بسردی می‌نگریست. چشمها گفته‌هایش‌را احساس میکردند مرد ژنده‌پوش احساس می‌کرد.

ـ من‌گفتم که نمیخوام شمارو دل ناگرون کنم ولی آخرش کار خودمو کردم. حالا که براه افتادین، چاره‌ای نیس باید برین. نمیشه برگشت.

خاموشی برایوان سنگینی کرد. چراغ صدا میکرد و پروانه ای دور چراغ نوری می‌چرخید. مرد ژنده‌پوش با آشفتگی گفت،

من حالا بهتون میگم وقتی که با اون مرتیکه روبرو میشین، چکار باید بکنین. من الان بهتون میگم. ازش بپرسین که میخواد چقدر مزد بده . بهش بگین مزدیرو که میخواد بده بنویسه . اگه اینکارو نکنین بیکار میمونین. همین که بهتون گفتم.

مالك روی‌صندلی بجلو خم‌شد تامرد کوتاه و ژنده پوش و کثیفرابهتر ببیند. درون پشمهای خاکستری‌رنگ سینه‌اش را خاراند و با سردی گفت،

ـ نکنه‌شما از اون‌آدمهائی باشین‌که گاه‌وقتی میان‌اینجا و پی‌آشوب و جنجال میگردن؛ شما حتم دارین که آدم ناراحتی نیستین؛ مبلغ نیستین؛ و مرد ژنده‌پوش فریاد زد،

ـ والاهه نه.

مالك گفت،

ـ بعضی‌ها همه‌جا ول میگردن، میخوان آشوب و جنجال راه بندازن. مردم روتحریك می‌کنن، باکسهائی که‌نمیشناسنشون میجوشن. از این‌جور آدمهاپیدامیشه. باید همهٔ اینهارو دار زد، خیلی طول نمیکشه . باید با اردنگ بیرونشون کرد . اگه یکی میخواد کارکنه، چه بهتر. اگه نمیخواد باید اردنگش کرد. اینجا جای‌آدمهای آشوب‌طلب نیس. مردژنده‌پوش برخاست و گفت،

ـ من درس همون چیزی که بوده، براتون گفتم. فهمیدن این چیزها یکسال وقت می‌خواست. دوتا بچه‌هام‌رو از دست دادم. زنم‌رواز دست‌دادم‌تا اینهاروفهمیدم. ولی من نمی‌تونم بشما بگم، فقط باید خودم بدونم دیگه هیشکی نمیتونه بمن از این حرفها بزنه. هیچ نمیشه گفت این دو تا بدبخت کوچولو ، با شکمهای بادکرده‌شون چطور زیر چادر افتاده‌بودن و مثل سگ میلرزیدن. پوست استخون شده‌بودن. من چپ و راست میدویدم که کارگیربیارم...» فریاد زد نه برا پول، نه برامزد! خدایا، برای یه کف دست آرد و یه قاشق روغن. بعد مأمور متوفیات اومد بهم‌گفت، «این

بچه‌ها قلبشون گرفته و مرده‌ن . » اینورو کاغذ نوشت . بهتون گفتم میلرزیدن و شکمهاشون مثل شاشدون خوك باد کرده بودا همه خاموش بودند، مردها دهان بسته گوش میکردند، دقت میکردند و بزحمت نفس میکشیدند . مرد ژنده پوش همه را از زیر نگاه گذراند، سپس نیم چرخی زد و بسرعت درتاریکی‌دور شد.تیرگی‌ها اورا بلعیدند، ولی صدای پایش‌که برجادهٔ بزرگ کشیده میشد تامدتی پس‌از ناپدیدشدنش بگوش میخورد، اتومبیلی گذشت، و آنها در روشنائی چراغهایش مرد ژنده پوش را دیدند که سرش را پائین انداخته بود، دستها رادر جیبهای کت سیاهش فرو برده‌بود و دور میشد. مردان احساس ناراحتی میکردند. یکی از آنها گفت،

ـ آه، دیر شده. دیگه وقت خوابه .

مالك گفت،

ـ «حقه بازا این روزها از اینجورآدمها تو راه فراوونه.» سپس‌خاموش شد و از نوصندلی را بکنار دیوار کشید و برگلویش دست مالید.

توم گفت،

ـ من یه دقیقه میرم مادرو می‌بینم و بعد زود راه میفتیم .

جودها دور شدند.

پدر گفت،

ـ بعقیدهٔ تو این یارو راس میگفت؟

کشیش جواب داد:

ـ معلومه که راس میگفت . این چیزها بسرش اومده بود ، هیچ اغراق نمیگفت.

توم گفت:

ـ خب پس ما چی؟ سرما هم همین چیزها میاد.

کیزی گفت:

ـ نمیدونم.

پدر گفت،

ـ نمیدونم.

بـوی چادر رفتند. درون‌چادر تاریك‌وهمه چیزآرام وبی صدابود.هنگامیکه نزدیك شدند توده خاکی رنگی نزدیك در چادر جنبیدو همینکه بپا خواست‌هیکل انسانی یافت. مادر بپیشواز آنها آمد و گفت،

ـ همه‌خوابیدن. مادر بزرگ هم‌خواب رفته.» سپس توم را شناخت‌وباتشویش و نگرانی پرسید، «چطور باینجا رسیدی؟ بزحمت نیفتادی؟»

توم گفت:

ـ تعمیرش کردیم. هر وقت بخوایم میتونم راه بیفتم.

مادر گفت:

ـ خدایا شکرت، من انقدر دلم میخواد بریم که دیگه سر جام بند نمیشم.من میخوام جائی برم که همه‌ش سبز و پربرکت باشه کاش زود برسیم.

پدر صدایش را صاف کرد:

ـ الان یکی بما میگفت...

توم بازوی ویرا گرفت و تکان داد و گفت:

ـ مزخرف میگفت. می‌گفت مردم دسته دسته رو جاده حرکت میکنن.

مادر در تیرگی آنها را نگاه کرد. زیر چادر روتی سرفه کرد و از نو صدای تنفس شنیده شد.

مادر گفت:

ـ من بچه‌هارو شستم. این دفعهٔ اولی بود که آب باندازه گیر آوردم،بچه‌هارو خوب‌شستم. سطل‌های آبو بیرون گذاشتم که‌شما هم تنتونو بشورین. سفر آدمو چرك میکنه.

پدر پرسید:

ـ همه اون زیر هسن؟

ـ همه هسن، غیر از کنی ورزاف شارن. اونها رفتن زیر آسمون بخوابن. میگن تو چادر خیلی گرمه.

پدر ناراضی بنظر آمد:

ـ این رزاف شارن داره خیلی ترسو و ناز نازی میشه.

مادر گفت:

ـ این شکم اولشه. هم خودش هم کنی خیلی به بچه‌شون اهمیت میدن. تو اینطور نبودی.

توم گفت:

ـ ما میریم. تو جاده کمی جلو میریم! چشماتونو خوب وا کنین، که ما رو ببینین. ما طرف راست نیگر میداریم.

ـ آل میمونه؟

ـ آره. عموجون با ما میاد. مادر، شب بخیر.

از کنار جاده گذشتند. جلو یکی از چادرها آتش کمی میسوخت و زنی از ظرفی که صبحانه در آن می‌پخت، مواظبت میکرد. بوی مطبوع لوبیا از دیگ

بر میخاست.

توم از کنارش گذشت و مؤدبانه گفت:

ـ من یه پشقاب میخورم.

زن لبخند زد و گفت:

ـ هنوز نپخته، هروقت پخت نوش جون کنین. وقتیکه آفتاب زد برگردین.

توم گفت:

ـ متشکرم ، خانم . «با کیزی و عمو جون از جلو ایوان گذشت . مالك همچنان روی صندلی نشسته بود و چراغ توری صدا میکرد و نور میپاشید . سرش را گرداند و عبور و مرورها را دید.

توم گفت:

ـ نفت چراغتون ته کشیده.

ـ حالا دیگه باید خاموشش کنم.

ـ این موقع دیگه نیم دولاری از تو جاده سرازیر نمیشه؟

پایه‌های صندلی بر سطح ایوان خورد.

ـ دست از مسخرگی وردارین. من شمارو میشناسم. شما هم یکی از همین مبلغین هسین. توم گفت:

ـ اهه! من بلشویس هسم.

ـ مثل شماها توی راه فراوونه.

توم تا از نرده گذشت‌و سوارکامیون شد، میخندید. کلوخی اززمین برداشت و بسوی چراغ توری‌پرتاب کرد . صدای تصادم کلوخ را بر سر در خانه شنیدند و مالك را دیدند که بسرعت گام بر میداشت و با دقت درون تیرگی را می‌نگریست. توم کامیون را براه انداخت و جاده را در پیش گرفت . و با دقت بصدای موتور گوش داد و میترسید که باز تق تق کند. اسفالت در نور ضعیف چراغها بطورمبهمی برق میزد.

فصل هفدهم

انومبیلهای مهاجرین درکوره راهها میخزید ، بشاهراه میرسید و در جادهٔ بزرگ ، بسوی مغرب راه می‌افتاد . اتومبیلها سپیده دم مانند ساسها بجانب باختر می‌گریختند . و تا پشت روز بخاك میرسید و تاریکی غافلگیرشان میکرد ، گرد هم می‌آمدند و در گوشهٔ برکه‌ای دور هم میلولیدند ، و چون مهاجرین حس میکردند که از دست رفته و متلاشی شده‌اند ، چون همه ازجائی میآمدند که بینوائی و اندوه بر آن فرمان میراند ، آنجا که تحقیر شکست را تحمل کرده بودند ، و چون همه بجانب کشور تازه و شگفتی میرفتند ، دور هم جمع میشدند ، با یکدیگر حرف میزدند ، زندگیشان ، خوراکیشان وآنچه از سرزمین جدید انتظار داشتند ، همه را با هم تقسیم میکردند ... وقتی که مثلا خانواده‌ای درکنار چشمه‌ای چادر میزد ، خانوادهٔ دیگری بخاطر چشمه یا احتیاج بهمسفری ، میآمد و همانجا خانه میکرد و سپس سومی میرسید ، زیرا دوخانوادهٔ نخستین آنجا را مناسب دانسته آنرا بر گزیده بودند . و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ، شاید بیست خانواده و بیست اتومبیل در آنجا گرد میآمد .

طرفهای غروب شگفت آور بود ، ازبیست خانواده ، خانوادهٔ واحدی بوجود می‌آمد . بچه ها ، بچه‌های همه میشدند . چون بی‌خانمانی قسمت شده بود کمتر اندوه آوربود . و بهشت مغرب یك رؤیای بزرگ همگانی میشد . وپیش میآمد که ناخوشی بچه‌ای بیست خانواده ، صد نفررا ازنا امیدی لبریز میکرد ، و بخاطرتولد کودکی ، صد نفر تمام شب زیر چادر خاموش ، خشکشان میزد . و بامداد ، زایمان ، دل صد نفر را از خشنودی می‌انباشت . دیده میشد خانواده‌ای که تازه دیشب ، ترسان و له شده ، سررسیده بود ، بقچه هایشرا می‌شکافت تا برای مولود جدید هدیه‌ای بجوید .

شب ، بیست خانواده‌ای که دورآتش نشسته بودند بیش ازیك قبیله نبودند. همه اندك اندك هنگام چادر زدن ، برخاستن، وشب هنگام ، با هم خوش میخوردند. کسی از میان پتوئی گیتاری بیرون می‌کشید . کوکش میکرد و آوازی که مال همه بود ، در دل شب طنین میانداخت . مردها آواز میخواندند و زنها بآهستگی آهنگ آنرا زمزمه میکردند .

هرشب دنیائی خلق میشد ، دنیائی‌کامل ، باابرازدوستی‌های پایدار. دشمنی‌های نوپدید ؛ دنیائی کامل بالش ها و بزدلهایش ، با مردان آرام ، مردان‌کم رو و خوبش . هرغروب روابطی که دنیائی را خلق میکنند ، برقرار میشد و هر بامداد این دنیا مثل یك سیرك سیار ازهم میپاشید .

درآغاز، خانواده ها برای تشکیل و تفرقهٔ دنیا ها کمروئی بخرج میدادند . اما اندك اندك فن تشکیل این دنیاهابراشان خودمانی‌شد، راه و رسم زندگیشان شد. وبعد رؤسائی پیدا شدند و بعد قانون وضع شد وبعد مجموعه‌های قوانین بوجود آمد . و بتدریج که این دنیا ها بمغرب نزدیکتر میشد ،کاملتر و رنگین‌تر میگشتند زیرا تجربهٔ سازندگان آنها افزونی می‌یافت .

خانواده‌ها آنچه را که باید رعایت کنند میآموختند ، زندگی خصوصی را در چادر، حق بخاك سپردن گذشته را در ته دلهاشان ، حق سخن گفتن ، گوش دادن ، حق پذیرفتن یا نپذیرفتن ، کردن یا نکردن کمکی ؛ حقی که پسر برای خوش‌آمد گفتن دارد و دختر برای خوش آمد شنیدن ، حق خوراکی برای‌گرسنه‌ها ، حق زنهای آبستن و بیماران ، که هرحقی را زیرپا میگذارد .

و بدون اینکه کسی کلمه‌ای بگوید خانواده هـا حس میکردند کـه چه چیز برایشان خطرناك است واینها باید برای همیشه ازمیان برود .

حق آمیختن درصمیمیت دیگران ، حق جاروجنجال کردن هنگامی که همه خفته‌اند . حق فریفتن دیگران یا زورگفتن بآنها ، حق زناکاری ، دزدی وآدمکشی این حقها بیرحمانه از میان‌رفته بود زیرا اگرچنین نمیشد این دنیاهای کوچك حتی برای یکشب هم نمیتوانست پایداربماند .

وبتدریج که جمعیت بسوی مغرب میلغزید قاعده‌ها قانون میشد، بدون اینکه هیچکس آنرا بخانواده‌ها بیاموزد . اگرکسی کنارچادرها دست بآب میرساند ویاآب خوردن را میآلود ، پیش آدمهای گرسنه چیزهای خوب و اشتها انگیز میخورد ، از قانون سرپیچیده بود مگر اینکه گرسنه را نیز مهمان میکرد . ومجازات همراه باقانون بود ــ ودوجور بیشتر نبود ـ یا جروبحثی سریع ومهلك یا اخراج . ودوبار اخراج سخت‌ترین مجازاتها بود . زیرا همه جا قیافه ونام قانون شکن همراهش بودو دیگردر هیچ یك ازاین دنیاها راهش نمیدادند ، هرجا که میخواست باشد .

در این دنیاها ، مقررات اجتماعی ، شکل تغییر ناپذیر و یکدنده‌ای داشت. هرکس سلام میکرد باید جواب سلامش حتماً داده شود . و اگر مردی درکنار زنی می‌ماند و باوکمك میکرد تا فرزندانش را پرورش دهد و از آنها نگهداری میکرد میتوانست بمحبت وی امیدوار باشد. اما هیچ مردی نمیتوانست هرشبی بازنی سرکند

زیرا این کار برای جمعیت خطرناك بود .

بتدریج‌که خانواده ها بمغرب نزدیك‌میشدند فن تشکیل دنیاها کاملترمیشد. ومردم درمی‌یافتند درون سرحدی که بدورخودشان کشیده اند بیشتر در امانند . و مقررات چنان بود که اگر خانواده ای محترمش میداشت ، میدانست که در پناه آن در امانست .

دنیا ها حکومت برپا میکردند ، با رئیس و ریش سفید . عاقل‌حس می‌کرد که عقلش‌در هر اردوگاهی مفید است ؛ و احمق نمیتوانست حماقت خود را در هیچ اردوگاهی جابزند . و در طی این شبها یك نوع امنیتی بوجود آمدکه بتندی‌درهمه‌ـ جا گسترده شد . کسی که چیزی برای خوردن داشت گرسنه ای را هم سیرمیکردو باین ترتیب در برابر گرسنگی‌بیمه‌میشد . و هرگاه‌کودکی میمردیك رج پول‌نقره‌ای دم پارچه مدخل چادر توده میشد . زیرا کودکی مرده بود که هیچ بهره ای‌اززندگی نگرفته بود و دست کم باید خوب بخاك سپرده‌شود . میتوان پیرمردی را در گودال عمومی جا گذاشت ، اما کودك را نمیتوان .

هردنیائی میباید چیزی از زینت طبیعت داشته باشد ، آبی ، کناررودخانه‌ای، آب رونده ای ، چشمه ای و یا فقط برکه ای که بتوان بآن دست زد . وهمچنین‌تکهٔ زمین همواری‌لازم‌بودتا بتوان‌چادر ها را در آن افراشت ، بیشه زاری ویاخارستانی، تا بتوان چوب برای سوزاندن یافت . چه بهتراگرآن دور و بر ها آشغال دانی یافت میشد ، زیرا لوازم گوناگون از آن بیرون میکشیدند ، ته ماهی تـاوه خمیده‌ای که آتش را پناه دهد ، قوطی کنسرو خالی که هم در آن غذا بپزند و هم در آن غذا بخورند .

و این دنیا ها ، شبها درست میشد ، و کسانی که از جادهٔ بزرگ فرا رسیده بودند آنها را با چادرهاشان ، با دلها و مغزهاشان میساختند.

بامداد چادرها برچیده میشد ، روکش ها تامیشد ، دکل و میخهای دورچادر بروی گل‌گیر طناب پیچ میشد ، رختخوابها روی کامیون بسته میشد و ظرفها رادر جعبه مینهادند . وهرچه خانواده ها بمغرب نزدیکتر میشدند .فن خانه سازی هنگام غروب ، در هم ریختن آن هنگام سپیده دم ، بیش از پیش مشخص میشد . چنانکه جای روکش چادر در گوشه‌ای معلوم میشد ، و ظرفهای آشپز خانه پیش از اینکه در جعبه جابگیردخود بخود شمرده میشد. و اندك اندك هرفرد خانواده جاوکارویژهٔ خود را مییافت ، از اینجا هرکس پیر و جوان در اتومبیل برای خودگوشه ای‌داشت و شبهای گرم و خفقان‌آور ، وقتی که باردوگاه میرسیدند هر کس بدون اینکه در انتظار فرمانی باشد بکارخودمی‌پرداخت .بچه‌ها چوب جمع میکردند و آب‌میآوردند،

مرد ها چادر ها را برمی‌افراشتند و رختخوابها را پائین میآوردند ، زنها شام درست میکردند و پیش از اینکه خودشان بخوردن پردازند ، می‌پائیدند که هرکسی‌باندازهٔ لزوم غذا داشته باشد . و هیچکس دستور نمیداد . کارهای تشریفاتی بی آنکه‌کسی دستوری دهد انجام میشد ، خانواده‌هائی بودند که شب هنگام به خانواده‌ها محدود میشدند و روز بدشتها . اینك سرحدها عوض‌شده‌بود . تمام روز ، روزهای بی‌پایان زیر آفتاب سوزان ، درون اتومبیلهائی‌که خود را بسوی مغرب می‌کشیدند همه خفقان گرفته بودند . اما شبها ، اولین دسته هائی که بهم بر میخوردند گرد هم می‌آمدند . اینگونه روش زندگیشان را عوض می‌کردند ، همچنانکه در تمام جهان فقط انسان است که میتواند این‌کاررابکند. اجاره دارها مهاجر شده بودند. وفکرشان، نقشه‌هایشان‌وخاموشی‌درازوتماشائیشان‌که پیشرهاتنهانگران کشتزارهایشان بود، اینك جادهٔ بزرگ ، راهی که‌بایدرفت،مغرب‌را هدف‌گرفته‌بود . مردی‌که مغزش پیش از این جزبه هکتار بچیز دیگر نمی‌پرداخت ، اکنون درطول هزاران میل خود را در نوار سمنتی باریکی محصور می‌دید . و دیگر دلواپسی باران ، باد ، غبار و یارشد کشت نبود و بآنها نمی اندیشید . چشمها چرخها را می‌پائید، گوشها تق‌تق موتوررا گوش میکرد، مغزهابروغن و بنزین می‌اندیشید و باوسواس‌و نگرانی ، میزان‌سایش کائوچو را میان متکای بادی‌و جاده تخمین‌میزد . تنهایك تمایل بر او چیره شده بود: آب منزلگاه شب ، آبی وغذای‌گرمی ، زیراتنها سلامتی اهمیت داشت ،سلامتی‌برای پیشرفتن ، توانائی پیش رفتن ، و دل و جرأت پیش رفتن . ارادهٔ رفتن و اطمینان بمغرب پیشاپیش آنهابود . و ترس آنها که پیشترها روی خشکی‌و سیل تمرکز می‌یافت ، اینك درکمین هرچیزی‌بودکه خزیدنشان را بسوی مغرب سد کند.

اردوگاهها مشخص شده بود ، هرجائی پس از یك روز کوتاه فرامیرسید.

و روی جاده ، وحشت بر بعضی از خانواده‌ها که شب و روز میرفتند چیره شد ، می‌ایستادند تا در اتومبیل‌ها بخوابند و آفتاب نزده بسوی مغرب راه میافتادند و همچنانکه بجلو خم شده بودند ، از روی‌جاده‌میگریختند . از زمان می‌گریختند.

اما بیشتر خانواده ها بزودی عوض‌می‌شدند وبازندگی‌نوین اخت‌می‌شدند.

و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ،

وقته‌که گوشه‌ای برا موندن پیداکنیم .

سپس ، کمی دورتر چندتا چادر هس .

اتومبیل از جاده بیرون میرفت و می‌ایستاد ؛ و چون دیگران اول رسیده بودند ، آدم مجبور میشد مؤدب باشد . آنگاه مرد ، رئیس دستهٔ رهنورد ، از در اتومبیل‌خم میشد .

میشه شبو اینجا سرکرد ؟
البته ، خیلی خوشحال میشیم اگه پیش ما باشین ، مال کجا هسین ؟
مال آخرای آرکانزاس .
آرکانزاسی ها اونجا هسن تو چادر چهارمی ..
آه ، خب .
و نخستین پرسش ،
آب اینجا چطوره ؟
ایه ، خیلی خوشگوار نیس اما خب ، فراوونه .
خیلی ممنون .
واسه چی ازمن ممنونین . منکه هیچ کاری نکردم .
ولی ادب رعایت میشد . اتومبیل سنگین و با صدا تا آخرین چادرمیرفت و میایستاد .

آنوقت سرنشینان خسته وکوفتهٔ آن پیاده میشدند ، پاهایشان را از کوفتگی در میآوردند و تن گرفته شان را شل‌می‌کردند .سپس چادر افراشته‌میشد ،کوچولوها بدنبال آب میرفتند و پسر بچه های بزرگتر چوب می‌شکستند یا شاخه های خشك را میآوردند . آتش روشن میشد و شام می‌پخت . آنها که ساعتی پیش رسیده‌بودند نزدیك میشدند ، آشنا میشدند ، اسم سرزمینشان رابهم می‌گفتند ؛ دوستها واحیاناً اقوام همدیگر را می‌یافتند .

اهه ، اوکلاهما ؛ کجاس ؟
چـروکی (۱)

نه با ! قوم و خویشهای من اونجان . آلن (۲) هارو میشناسی ؛ آلن‌هاهمه جای چروکی هسن ، شما ویلی (۳) هارو میشناسین ؛ آره .

اینگونه دنیای تازه ای تشکیل میشد . غروب فرومیافتاد اما پیش از اینکه شب بشود خانوادهٔ جدید جزو اردوگاه میشد . خانواده‌های دیگر حرفهاشان را زده بودند . اینها آدمهای با اطلاع ، آدمهای خوبی بودند .

اوه ، از اون وقتی که یادم میاد خونوادهٔ آلن رو میشناسم . سیمون آلن ، بابا سیمون همیشه بازن اولش دعوا داشت . نصف چروکی یه طرف اون یه طرف. و خوشگل خوشگل مثل ... یه کره مادیون مشکی . آره اینجوریه سیمون جورنه هم زن‌گرفت .بنظرم‌اسم‌زنش‌رودلف (۴)بودگمون‌میکنم.رفتن انید (۵) زندگی کنن

۱ Cherokee ـ ۲ Allen ـ ۳ Willie ـ ۴ Rudolph ـ ۵ Enid

گلیمشون خوب از آب بیرون‌کشیدند ... برای این یکی خوب بود. از آلن هاتنها کسی‌بود که به یه نون و آبی رسید . حالا یه گاراژ داره .

بچه ها پس از آوردن آب و چوب ، باکمروئی و احتیاط بین چادرها پیش می آمدند واداهای عجیب وغریبی درمیآوردند تا باهم آشنا شوند .

پسربچه‌ای جلوپسر بچهٔ دیگرمی‌ایستاد، نگاهش را بسنگ ریزه‌ای میدوخت آنرا برمیداشت ، بدقت وراندازش میکرد ، تفی رویش میانداخت و سپس خوب پرداختش میکرد و آنقدر وراندازش میکرد تادیگری مجبور شود بپرسد :

این چی‌چیه تو دستت ؟

آنوقت با بی محلی:

هیچی . تیله‌س .

خب ، پس چرا همچی نیگاش میکنی ؟

خیال میکردم توش طلاس .

از کجا فهمیده بودی ؟ این که رنگش طلائی نیس . سیاهه . تو این تیله.

آره خوب ، اینو که همه میدونن .

طلا ... به ! آره ، طلا !

دروغه ؛ بابام هزاردفعه پیداکرده . بمن‌هم گفته چه جوری میشه‌پیداش‌کرد . نکنه تومیخواسی یه تیکه گنده طلا پیدا کنی ، آره ؟

خب ، حالا بگو دیگه ! تو رو خدا راس میگی میخوان بمن شیرینی بدن ؛

بمن گفتن نباید قسم بخورم اما بازم میخورم .من هم همین جور ، بریم سر چشمه.

و دختران جوان رازهایشان را بهمدیگر می‌گفتند و با کم روئی موفقیت هاشان را دهان بدهان‌میگرداندند ، عشق‌های زود گذرشان را حکایت میکردند . زنهادور آتش کار میکردند ، با شتاب برای شکم گرسنه خانواده خوراکی تهیه میکردند. گوشت خوك ، واگر پول دار بودند ،گوشت خوك ، سیب زمینی وپیاز . قطابهائی که پخت قدیمی داشت یا نان ذرت که سخاوتمندانه در شیرهٔ گوشت تر شده بود . و تکه های‌گوشت و یك کتری چای جوشان ،سیاه و تلخ . و اگر بی پول بودند نان شیرینی و دنبه گوسفند خمیر بریان با نان سیاه رنگ‌که زیر دندان کروچ کروچ میکردند و ته ماندهٔ آب خورش را رویش میریختند .

خانواده‌های خیلی پولدار کنسرو و لوبیا ، کنسرو ماهی . نان و نان روغنی میخور دند . اما جدا از دیگران در چادرهای خودشان ، زیراخوردن‌اینهمه غذای مرغوب‌جلو چشم‌دیگران دشوار بود .بیرون ، بچه‌هائیکه خمیربریانشان رامیخوردند، بوی لوبیا را که گرم میشد حس‌میکردند و اندوهگین میشدند .پس از شام،وقتیکه

ظرفها شسته وپاك می‌شد ، مردها چمباتمه میزدند و درتاریکی صحبت می‌کردند. از زمینی‌که پشت سرگذاشته بودند حرف می‌زدند .

نمیدونم آخرش بکجا میرسه . این‌دهات که دیگه از بین رفت ،

اوه ! درس میشه . فقط ما دیگه اونجا نیسیم .

بخودش میگفت :

« شاید ، شاید ، یه معصیتی‌کردیم و خودمون خبر نداریم . »

یکی بمن‌گفت ، یکی از اینهاکه تو اداره دارن‌کار میکنن،گفتش:«شماولش کردین سیل از بینش برده ، اگه هرسال وقت‌شخم کناره‌روعوض بر گردوندن بالا بیارین دیگه‌سیل‌کلکش‌کنده میشه.» هرگز فرصت نشد دستورشو امتحان‌کنیم.واین تراکتورهاشون ، هیچ بخودشون زحمت نمیدن . اصلا زمینهارو دور نمیزنن.همین شکلی‌صاف‌که میره یه شیار درست میکنه که یه فرسخ درازیش میشه ، یااگرهم‌بخواد دور یه چیزی بگرده ، دست‌کم باید ببزرگی خدا باشه ، چیزهای کوچکترو دور نمیزنه .

و باصدای‌گرفته‌ای از خانه‌شان می‌گفتند :

یه‌دخمه زیرآسیاب‌داشتم. شیرمو میذاشتم اونجا ببنده ، هندوانه‌هم‌میذاشتم. وسط ظهر وقتی گرمای بیرون آدمو پاره میکرد میرفتم اون تو . اونجا خنك بود، همچی خنك بودکه نمیشه فکر کرد . یه هندوانه با چاقو مـی بریدم . یه هندوانهٔ خنك ، همچی که دهنتون یخ‌کنه .آب ،آب انبار همچی خنکش‌می‌کرد .ازبدبختی‌هاشان می‌گفتند :

یه داداش داشتم چارلی (۱) بود. موهاش بور بود مثل بلال . یه مردحسابی شده بود . خوبگارمن‌می‌زد، خیلی‌عالی . یه روز که رو خرمن‌کوب‌کارمیکردرفت طنابشو واکنه که مار زنگی فریادشو بآسمون‌رسوند ، اسبها رم‌کردند . خرمن کوب افتاد رو دنده‌های چارلی توشکم و روده‌هاش فرو رفت وصورتشوله‌کرد . چه بدبختی ای خدا ! ازآینده می‌گفتند :

نمیدونم اونجا چه جوریه ؟

هه ، از رو عکس هـا باید جای خیلی خوبی باشه همچی بنظرم اومد کـه هوا ملایم وگرمه . درخت‌گردو و توت فرنگی فراوونه . یه کـوه بـزرگ پر بـرف تنگ اینها چسبیده ، مثل پشم‌های در کون قاطـر که کیپ همدیگر سبز شده‌ن . خیلی‌دیدنیه!

۱ ـ Charley

ـ اگه بشه کار پیداکرد خوبه . دیگه زمستونها آدم سردش نمیشه . بچـه ها موقع مدرسه رفتن یخ‌نمی‌بندن . خیلی مواظبم بچه‌هام از درس وانمونن . من‌یخورده خوندن‌بلدم اما نه‌اونقدر که بشه گفت سواد دارم .

و اتفاق میافتاد که مردی با گیتارش از چادر بیرون میآمد . روی‌جعبه ای می‌نشست وآنرا مینواخت ، وتمام اردوگاه که مجذوب موسیقی شده بود،کم‌کم‌دورش جمع میشد . خیلی‌ها گیتار زدنرا بلد بودند ولی اگر اتفاقاً باساز زن ماهری سر و کار داشتند . جشنی واقعی برپا می‌شد . زمزمهٔ هم‌آهنگ وبم ، هنگامـی کـه نغمه مثل گامهای‌کوچك روی سیم میلغزد... انگشتهای سنگین و سخت‌کـه بـر پرده ها می‌کوبند .

مرد می‌نواخت و بدون اینکه‌حس‌کند ، دیگران باو نزدیك‌میشدند تااینکه جرگه بسته شود وجوش بخورد ، آنگاه آواز « یکتومن پنبه‌چارتومن گوشت » را میخواند وجرگه‌بآهستگی با او همراهی می‌کرد . وبازهم‌می خواند ، « چرا زلفتان را بریده‌اید ای دختران .»ودایره با وی میخواند . سپس مویه‌آغاز میشد ،«تکزاس پیر را وداع می‌کنم.» این‌آواز وهم‌انگیز بزمانهای پیش ، پیش از رسیدن‌اسپانیائی ها بستگی داشت با این‌تفاوت که آن زمان سرخ‌پوستها آنرا میخواندند .

و اینك همگی درون یك جرگه ، درون یکروح قالب شده بودند.چشمهای مردها در تاریکی باندرونشان مینگـریست . افکارشان میان زمانهـای گذشته غـلت میخورد و اندوهشان بآسایش ، بخواب شبیه بود. ماك‌آلستربلو (۱) را میخواندند. و سپس برای آنکه پیش قدیمی‌ها نیز خودشان را بده نکرده باشند ، « عیسی مرا بنزد خود می‌طلبد . » را میخواند . بچه‌ها که‌ازموسیقی‌سیر شده بودند برمیگشتند تا در چادرهاشان بخوابند . و آوازها ، رؤیا هایشان را در هم میریخت . و پس از اندکی نوازندهٔ گیتار پا میشد ودهن دره می‌کرد و می‌گفت :

ـ شب همگی بخیر .

وآنوقت آنها زمزمه‌کنان جواب می‌دادند ،

ـ شب بخیر .

و هرکس دلش میخواست گیتار بزند . زیرا گیتار خیلی مهر انگیزاست .

آنگاه مردم میرفتند بخوابند و خاموشی روی اردوگاه می‌افتاد .

وجغدها اینور و آنور می‌پریدند . گرگها در دور دستها زوزه می‌کشیدند ، و راسوها در جستجو ته ماندهٔ خوراکی ها تا اردوگـاه می‌آمدنـد وپرسه مـی‌زدند ،

۱ ـ Mac Alesterblue

بی‌قیدانه می‌گشتند ، راسوهای پرافاده‌ایکه از هیچ چیز نمیترسیدند .

شب می‌گذشت ، و با نخستین روشنی‌های سحرگاه ، زنها از چـــادر ها بیرون میآمدند ، آتش می‌افروختند و آب رویش می‌گذاشتند که بجوشد و قهوه دم‌کنند . سپس مردها بیرون می‌آمدند و در گرگ و میش بامداد بآهستگی با هم‌گپ می‌زدند،

بعد از اینکه از کلورادو رد شدی میگن بیابون جلوت دراز کشیده . باید مواظب بود که مبادا یه وقت آدم دمش‌گیرکنه . باید انقدر آب ور داشت که اگـه ماشین پنچر شد تشنگی آدموکلافه نکنه .

ـ من شب از اونجا رد میشم .

ـ منهم همین‌جور ، خوشم نمیاد پوستمو کباب کنم ، والاهه !

خانواده‌ها بتندی میخوردند و بشقابها بتندی تمیز وبسته میشد و چـــادرهـا پائین میآمد . تب رفتن بر همه مستولـی شده بـــود . و زمانـی که خورشید میدمید کسی در اردوگاه نبود . تنها ویرانه‌های کوچکی بر زمین‌گسترده شده بود . و جای چادرها برای دنیای جدیدی در شب جدیدی آماده شده بود .

اما در طول جادهٔ بزرگ ، اتومبیلهای مهاجـرین ، مانند سوسك بکندی خودشانرا می‌کشیدند . و نوار باریك سمنتی ، جلوآنها، آن دورها گم میشد .

www.KetabFarsi.com

فصل هیجدهم

خانوادهٔ جاد بآهستگی راهش را بسوی غرب دنبال می‌کرد ، از کوهها بالا میخزید . هرمها وقله‌های سلسله‌جبال نیومکزیکو (۱) را پشت سرمیگذاشت . بسرزمین فلاتهای بلند آریزونا (۲) راه یافت و پس از عبور از گردنه‌ای بیابان رنگ وارنگ را زیر پایش‌گسترده یافت . مرز داری راهشان را بست .

– کجا میرین ؟

توم جواب داد :

ـ کالیفرنی .

ـ در اریزونا چقدر میخواین بمونین ؟

ـ همینقدر که بتونیم ازش رد بشیم .

ـ کاشتنی که ندارین ؟

ـ نه .

ـ باید اثاثیه تونو بگردم .

ـ با اینکه گفتم نداریم ؟

مرزدار اتیکت کوچکی روی شیشه جلو اتومبیل چساند .

ـ خب‌حالا برین اما هرچی زودتر برین بهتره .

ـ البته ، خودمونهم همین‌خیالو داریم . آهسته آهسته از نشیب‌پائین‌لغزیدند، نشیبی که درختهای خمیده و رنجدیده آنرا پوشانده بود . هلبرك (۳) . جوزف ـ سیتی (۴) ، وینسلو (۵) سپس درختهای بزرگ میرسید . و اتومبیل بخار تف می‌کردند و بدشواری از سربالائی بی‌پایان خودشان را بالا میکشیدند . آخرش فلاگستاف (۶) میرسید شیبی بسوی فلاتهای بلندآغازمیگشت و جاده در دوردستها گم میشد . آب نایاب بود و از این پس میبایست آنرا قمقمه‌ای پنج ، ده و پانزده سنت خرید . آفتاب برزمین سنگلاخ پاشیده میشد و قله‌ها و نوکهای از هم‌گسیخته و بی سرانجام دیوار غربی اریزونا ، در جلوشان سر کشیده بود . و اکنون آفتاب و

---

۱ ـ New Mexico ۲ ـ Arisona ۳ ـ Holbrok
۴ ـ Joseph Cisy ۵ ـ Winslow ۶ ـ Flagstaph

خشکی را میکاویدند . تمام شب راندند و بکوهستانها دست یافتند ، و نور ناتوان چراغهایشان برروی تودهٔ سنگهای بیرنگی که جاده را دور کرده بود ، میرقصید . در تاریکی ازقله گذشتند و آخرهای شب ، ازمیان آتمن (۱) ، از میان رشته‌های تخته سنگها ، توی سرازیری افتادند . و آنگاه که آفتاب دمید رودخانه کلورادورا زیرپای خود دیدند . در تیك (۲) شتافتند تا به پل برسند و نگهبانی اتیکت شیشه جلو ماشین را کند . ازپل گذشتند و درون دشت صخره‌ها رخنه کردند . و با وجود خستگی ، با وجود آفتاب بامداد که تازه گرم می‌شد ، ایستادند و پدرداد زد ،

ـ رسیدیم، توکالیفرنی هسیم .

با چشمهای غمزده‌شان قلوه سنگها را که زیر تابش خورشید میدرخشید ، و سپس با روی وحشتناك آریزونا را نگریستند .

توم گفت ،

ـ بازهم کویر در پیشه . اول باید خودمونو بآب برسونیم و یه کمی خستگی در کنیم .

جاده بموازات رودخانه میدوید . درنی دلز (۳) رودخانه بشتاب از خلال نیها میگذشت ، و زمانیکه به نی دلز رسیدند خیلی ازبامداد گذشته بود . جادها و ویلسون ها بجانب رودخانه راندند . از توی اتومبیل‌هاشان آب خندان و صاف را می‌دیدند که رویهم می‌غلتد ونیهای سبزرا میدیدند که درجریان آن بکندی‌خم‌وراست میشود . در کنار رودخانه ، اردوگاه کوچکی بود . یازده چادر ، روی علفهای تازه برافراشته بودند . توم ازدرکامیون خم شد .

ـ برا شما مانعی نداره ما یه کمی اینجا بمونیم و خسگی در کنیم ؟

زن گنده‌ای که دامنی را درسطلی می‌شست سرش را بلند کرد ،

ـ بما مربوط نیس اگه خوشتون میاد بمونین . آجان میاد تفتیشتون میکنه .

وتوی آفتاب دوباره به کف صابونهایش ور رفت .

اتومبیل‌ها در فضای آزادی روی علفهای باتلاقی ایستادند ، چادرها را پائین کشیدند ، ویلسن ها مال خودشان را افراشتند و جادها چادر را روی طنابها پهن کردند .

وینفیلد وروتی اندك اندك ازخلال بیشه ودرختهای بید بسوی نیزار رفتند .

روتی با هیجان درونی گفت ،

ـ کالیفرنی ! اینجا کالیفرنیه ، ما الان تو کالیفرنی هسیم .

Needles_۳ Topock_۲ Oatman_۱

وینفیلدنئی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچهٔ پایشان بالا آمده بود .

روتی گفت :

ـ هنوزم کویر هس .

ـ کویر چه جوریه ؟

ـ نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، همه‌ش اسخون بود .

ـ اسخون آدم ؟

ـ بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

ـ تومیگی یعنی ماهم کویرومی‌بینیم ؟

ـ شاید ، اما حتمی نمیدونم. تومگفت شب ازاونجا رد میشیم . توم گفت اگه آدم روز ازاونجا برم پوسش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

ـ چه خنك وخوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هردوزود بیاین. بآرامی بسوی نی‌ها وبیشه‌ها برگشتند . چادرهای دیگرآرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ، برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده برپا شده بود ومردها گرد آمده بودند .

توم گفت :

ـ من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش ازخوابیدن میخوام تنمو بشورم . ازوقتی که مادربزرگ رو آوردین توچادرحالش بهترنشده ؟

پدرگفت :

ـ هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای ناله‌ای بگوش رسید مادرفوراً بزیرچادر رفت .

نوآ گفت ،

ـ خودش بیدار شد . دیشب همه‌ش اون بالا روماشین دندون قرچه میرفت اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت ،

ـ دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه ازدست میره یه‌پاش لب گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم تا غروب توسایه میخوابم .

وینفیلدنئی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچهٔ پایشان بالا آمده بود .

روتی گفت :

ـ هنوزم کویر هس .

ـ کویر چه جوریه ؟

ـ نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، همه‌ش اسخون بود .

ـ اسخون آدم ؟

ـ بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

ـ تومیگی یعنی ماهم کویرومی‌بینیم ؟

ـ شاید ، اما حتمی نمیدونم. تومگفت شب ازاونجا رد میشیم . توم گفت اگه آدم روز ازاونجا برم پوسش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

ـ چه خنك وخوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هردوزود بیاین. بآرامی بسوی نی‌ها وبیشه‌ها برگشتند . چادرهای دیگرآرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ، برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده برپا شده بود ومردها گرد آمده بودند .

توم گفت :

ـ من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش ازخوابیدن میخوام تنمو بشورم . ازوقتی که مادربزرگ رو آوردین توچادرحالش بهترنشده ؟

پدرگفت :

ـ هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای ناله‌ای بگوش رسید مادرفوراً بزیرچادر رفت .

نوآ گفت ،

ـ خودش بیدار شد . دیشب همه‌ش اون بالا روماشین دندون قرچه میرفت اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت ،

ـ دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه ازدست میره یه‌پاش لب گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم تا غروب توسایه میخوابم .

دورشد ومردان دیگر نیز دنبالش راه افتادند . مدتی نشستند ، پاهایشان در شن فرورفته بود وسرهایشان ازآب بیرون آمده بود .

آل گفت ،

ـ خدایا ، چه خوبه ! های !

یکمشت شن ازته آب برداشت وتنش را خراشاند . توی آب درازکشیده بود وقله‌های تیزکوههای سپید وصخره‌های آریزونا را تماشا میکرد .

پدر بهت زده گفت ،

ـ ما ازاینها رد شدیم !

عموجون سرش را توی آب فروکرد .

ـ آره ، فعلا که اینجائیم . تو کالیفرنی . اما اگه عقیدهٔ منو بخواین انقدرها خوش نما نیس .

توم گفت ،

ـ بازم کویر جلوه بنظرمیاد که این ملك سرطویله خوبی باشه .

ـ امشب هم بکوب بکوب میریم؟

توم پرسید ،

ـ پدر ، واسه‌چی همچی توفکری ؟

ـ خب ، هیچی . یه خورده استراحت لازمه ، مخصوصاً واسه مادر بزرگ . البته اگه بریم زودتر میرسیم ، خیلی هم بهتره . منم خیلی دلم میخواد یه‌جائی پیدا کنم و توش آروم بگیرم ؛ چهل دولار دیگه بیشتر ندارم ؛ باید زود همه‌مون بریم سرکار و یه پولی دربیاد .

همه‌شان درآب نشسته بودند وفشارآنرا حس‌می‌کردند.کشیش‌دستها وبازوانش را رها کرده بود تادرسطح آب موج بزند . بدنها تا دم گردن ومچ سفید بود وسپس چهره‌ها.، دستها وجای بریدگی سه گوش پیراهن تریاکی رنگ بود .بادستهای‌پرازشن خودشان را می‌مالیدند .

ونوآ بکاهلی گفت ،

ـ دلم میخواد این تو بمونم . دلم میخواد همیشه این تو بمونم . هیچوقت گشنگی نخورم ، هیچوقت غصه نخورم ، تموم عمرم تواین آب درازبکشم ، مثل بچه خوکی که رولجن لم میده .

توم همچنانکه از آنسوی رودخانه قله‌ها ونوك‌های پراکندهٔ کنارافق را تماشا میکرد گفت ،

ـ هرگز کوههای اینجوری ندیده بودم . فقط آدم کشها میتونن تواین ملك

زندگی کنن . مملکت که نیس اسکلت مملکته . نمیدونم آخرش بجائی میرسیم که غیرازقلوه سنگ وتخته سنگ چیزدیگه‌ایهم داشته باشه ؛ من‌عکسهای یه مملکتی‌رو دیدم که صاف ویکدست بود وسبزسبز ، توش هم خونه‌های کوچیك سفید، ازهمونها که مادر حرفشونو میزد بود مادریه خونه سفید کوچیك میخواد . کم‌کم دارم‌اعتقاد پیدا میکنم که همچه مملکتی وجود نداره . چیزهائی که من دیدم فقط عکس بود .

پدر گفت :

ــ حالا یخورده صبرکن بکالیفرنی برسیم اونوقت می‌بینی چه جای خوبیه .

ــ این دیگه چه فلاکتیه ! کالیفرنی همینجاس دیگه بابا !

دو مرد با شلوارهای شطرنجی و پیراهن آبی خیس عرق ازلای درختان بید پیش می‌آمدند وزیرچشمی برهنه‌ها را نگاه میکردند . بانك زدند :

ــ واسهٔ شنا خوبه ؟

توم پاسخ داد :

ــ نمیدونم . امتحان نکردیم . اما واسهٔ نشستن جون میده ، والاهه !

ــ میشه اومد پهلوشما نشس ؟

ــ چرا که نشه ، رودخونهٔ خداس دیگه . شما هم بشینین .

تازه رسیده‌ها شلوارشانرا درآوردند ، پیراهنشانرا کندند وتوی آب رفتند . گرد وخاك تا زانو بپاهای سفید ونمناکشان چسبیده بود . با کیف توی‌آب جا گرفتند و پشت و کفل‌ها را کاهلانه شستند . پدر و پسرآفتاب سوخته از لذتی که آب بآنها بخشیده بود میغریدند .

پدرمؤدبانه پرسید :

ــ شما بمغرب میرین ؟

ــ نه . ما از اونجا میایم . برمی‌گردیم ، سرخونه زندگیمون . نمیشه اونجا نون درآورد .

توم پرسید :

ــ شما مال کجا هسین ؟

ــ مال تکزاس . طرفهای پاناما .

پدر پرسید :

ــ اونجا نون وآبتون درمیاد ؟

ــ نه ، اما هرچی باشه ، آدم پیش آشناهای خودش باشه و گشنگی بخوره بازهم بهترازپیش کسهائیه که ازما بدشون میاد .

پدر گفت ،

ـ عجیبه ، پیش از شما هم یکی دیگه همین حـرفو میزد . واسه چی از شما بدشون‌میاد .

مرد پاسخ داد ،

ـ نمیدونم .

مشتها را با آب‌پرکرد ، من‌من کنان و سوت زنان چهره‌اش را مالید . آب چرك از موهایش راه افتاد و خطوط قهوه‌ای رنگ‌گردنش را شیار کرد .

پدرکفت ،

ـ خیلی دلم میخواس بیشتر راجع باین موضوع حرف میزدین .

ـ توم‌افزود ،

ـ منم همین جور . چرا مردم مغرب‌از شما بدشون میاد ؟

مرد نگاه تندی به توم کرد ،

ـ شما بطرف مغرب میرین ؟

ـ آره .

ـ تا حالا کالیفرنی نرفتین ؟

ـ هرگز .

ـ خوب پس ، حرفای منوگوش نکنین . برین با چشمهای خودتون ببینین .

توم گفت ،

ـ باوجود این دلمون میخواد از شماهم بشنویم .

ـ خب ، اگه راسی میخواین بفهمین ، بهتون بگم باکسی سروکار دارین‌که هم از موضوع خوب خبرداره هم فکراشو خوب‌کرده . از حیث خوبی ، جای خوبیه . فقط دزد بهش زده ... خیلی وقته شما از بیابون رد میشین و از کنار بیکرز فیلد میرسین اونجا . هرگز در زندگیتون جای باین خوبی ندیدین ... همه‌ش باغ‌میوه‌س و موستون ، جای خیلی قشنگیه . از هرجا بگذرین غیر از زمین صـاف مرغوب و آب چیزی‌نمی‌بینین . همه‌جا آب از زمین پائین‌تره اما همهٔ اینها بایر افتاده . اگرم بخوای‌بهشون‌دس‌بزنی نفله‌ت‌میکنن . واسه اینکه مال یه شرکته ، شرکت دامپروری . اگرم نخوان‌کسی روش کارکنه ، همین شکلی میفته . اگه بدبختی یخه‌تو بگیره بری ذرت بکاری‌میفتی توحبس .

ـ اینجور که شما میگین زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی نمیکاردش ؟

ـ همینه‌که‌گفتم . زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی بهش دس نمیزنه ، اگه نه‌کلهٔ آدمو داغون میکنن ، حالا صبرکنین تازه سرگنده‌ش لالاحافه . مردم‌بایه‌نگاه

مسخره‌ای وراندازتون‌میکنن ، بانگاهشون میگن ، «اه! از توبدم میاد خوك‌نکبتی.» شریف و پاسبان شریف هم پیدا میشه ، زندگی روبهتون زهرمار میکنن . اگه ببینن کنار جاده چادر زدین راهتون میندازن . اونوقت آدم تو صورت مردم می‌بینه‌که‌ازش نفرت دارن . اما بهتون بگم ، اگه‌ازتون نفرت دارن واسهٔ اینه‌که‌میترسن. اونهاخوب میدونن آدم گشنه باید شکمشو سیرکنه ، اگه نتونس دزدی میکنه . خوب میدونن وقتی اینهمه زمین بایر افتاد آخرش یکی میاد بگیردش بی پدر مادرها ! هیشوقت صداتون نکردن : «اوکی»؟

توم‌گفت :

ـ «اوکی» اوکی چیه ؟

ـ فعلا این لقبیه که بمردم اکلاهما میدن . مثل اینکه آدم حرومزاده باشه، اینجوری با آدم‌رفتارمیکنن . «اوکی» یعنی چیزی که ازاون پست‌ترنشه پیداکرد. خود کلمه هیچ معنائی نداره . اماگفتن‌ونگفتن من‌یکیه باید خودتون برین ببینین . انگار سیصد هزار نفری از ماها اونجا مثل حیوونات زندگی میکنن ، واسهٔ اینکه زمین دارها همهٔ کالیفرنی رو قبضه کرده‌ن . دیگه چیزی نمی‌مونه . زمین دارها تا اونجائی که زورشون میرسه دو دسی زمینو می‌چسبن ، حاضرن تمام مردم دنیا روبکشن که ملکشون باقی‌بمونه . میترسن ، همین‌ترس دیوونشون کرده . باید رفت ودید . باید حرفاشونو شنید . قشنگ‌ترین سرزمینی که میشه دید ، بی پدرومادر ها . اما اینها همچی وحشت زده شدن که با خودشون هم بدن .

توم در آب نگریست و پاشنه‌هایش را درشن فروکرد ،

ـ کسیکه کاربکنه و پولی پس‌اندازکنه نمیتونه یه تیکه زمین‌گیر بیاره ؟

مردمیان‌سال زدزیر خنده و پسرش را نگاه کرد ، نیشخندی دور لبهای‌پسر افتاد که میشد گفت خندهٔ پیروزیست ، آنگاه مردگفت ،

ـ هرگزنمیتونین‌کارپا برجائی گیربیارین . باید هرروز برابخور نمیر اینور اونور بگردین و همیشه نگاه‌نکبتشون تو چشماتون فروبره . پنبه جمع میکنین و میفهمین که‌اینا‌آدم‌نیسن . بعضی‌شون هسن ، اما بیشترشون نیسن . آدم خیال‌میکنه که همه‌شون کلاه‌بردار و شیادن و هیچ‌کاری‌هم از دسشون برنمیاد .

پدر آهسته پرسید ،

ـ پس ... پس‌اونجا هیچ خوبی‌ای نداره ؟

ـ چرا ، اینطور هم نیس... خیلی هم خوبه ، آره . خوبه برانگاه کردن، کسی حق دس زدن‌نداره .شما یه‌باغ میوه می‌بینین پر از مرکبات زرد زرد ،یه‌محافظ هم با یه تفنگ‌کنارش وایساده ، اگه بدبختی یخه‌تونو بگیره و بیه درخت دس‌بزنین،

حق داره سینه‌تونو سوراخ‌کنه . یکی هس مدیر روزنامه‌س ، کنار دریا ، بیشترازیه ملیون جریب زمین‌داره . بااین‌یه‌ملیون جریب ، هرکاری از دستش بر میاد .کیزی بتندی سرش را بلند کرد :

ـ یه ملیون جریب ؟ باهاش چکار میتونه بکنه ؟

ـ نمیدونم ؛ صاحابشه . بیشتر از این چیزی نمیدونم . چندتا حیوونوتوش پروارمیکنه . همه‌جا محافظ گذاشته‌که مردم نزدیکش نشن . با ماشین زره دارا‌ینور انور میره . من چندتا عکسشو دیدم ، یه آدم چاق و شل و ول ، چشمهای‌زننده‌ای داره و از مرگ میترسه .

کیزی پرسید :

ـ آخه با این یه ملیون جریب چه غلطی میکنه ؟ یه ملیون جریبو براچی میخواد ؟

مرد دستهای رنگ پریده و چروکیده‌اش را از آب در آورد ، با حالت عاجزانه‌ای آنها را بازکرد ، لب پائینش را فشرد ، سرش را بسوئی خم کرد و ـ پاسخ داد .

ـ چه میدونم. باید دیوونه‌باشه. حتماً همینه ، من یه عکسشو دیدم ، قیافه‌ش عین دیوونه‌ها بود . دیوونه و بدذات .

کیزی پرسید :

ـ گفتین‌از مرگ میترسه ؟

ـ همچی میگن .

ـ میترسه مبادا برحمت خدابره ؟

ـ نمیدونم ، دیگه‌میترسه ، همین .

پدرگفت :

ـ بچه دردش میخواد بزنه ؟

توم توی حرفشان دوید :

ـ پدر بزرگ اصلانمیترسید . همون‌وقتی‌که نفس‌های آخری رومی‌کشیدبازم لودگی میکرد . مثل وقتی‌که پدر بزرگ‌یا یکی دیگه نصف شبی افتادن تویه دسته از سرخ پوستهای ناواجو (۱) ... او نشب باهمین دك و پوزشون تا صبح مسخرگی و لودگی کردن .

کیزی‌گفت :

۱ ـ Navajo

ـ آره ، همین جوریه ، یکی‌رو در نظر بگیرین‌که همیشه لودگی میکنه ، واسهٔ هیچی فاتحه نمیخونه ، اونوقت در مقابل یکی دیگه رو در نظر بگیرین که بدذاته ، تك و تنها ، پیر و ناکامه . . . خب این از مرگ می‌ترسه‌دیگه .

پدر پرسید :

ـ واسه چی‌با یه ملیون جریب زمین تازه ناکامه ؟

کشیش با قیافه اندیشمندی‌خندید . باسینهٔ دستش زد روی‌آب ومشتی از آنرادورتر پخش‌کرد .

ـ بعقیده من ، کسی‌که‌میخواد با یه ملیون جریب زمین احتیاجو از خودش دورکنه ، روحش خیلی فقیره .

اگرم گرفتار یه همچی فقر باطنی‌ای باشه با یه ملیون جریب هم دردش دوا نمیشه . شایدم ازهمینه که‌همه‌جوربامبولی میزنه و باز می‌بینه بی‌نیاز نشده . بعقیدهٔ من کسی مثل خانم ویلسن‌رومیشه گفت بی‌نیازه ، چادرشو وقتی بپدر بزرگ داد که داشت میمرد . من نمیخوام موعظه بکنم ، اما راستش اینه که تا حالا هیچ‌کسوندیدم که تمامشو بجمع کردن و چپو کردن گذرونده باشه و آخر کار ناکام نباشه . خندید حرفام مثل موعظه شد ، نه !

حالا آفتاب بشدت می‌تافت ، پدر گفت :

ـ بهتره تا اونجا که میشه تو آب فرو بریم ، اگه نه پوسمون جزغاله میشه .

آنطرفتر ، بپشت در آب دراز کشید و موج بآرامی‌گردنش را نوازش کرد.

پرسید :

ـ اگه کسی حاضر باشه درس تنشو بکار بده بازم نمیتونه گلیم خودشو ازآب بیرون بکشه ؟

مرد نشست و اورا نگاه کرد .

ـ بهتون بگم ، برادر شایدم من اشتباه کرده باشم . اگه شما رفتین اونجا وکار پابرجائی‌گیرتون اومد ، فکر میکنین که بهتون چرند گفتم . از طرف دیگه اگـرم برین وهیچی گیرتون نیاد میگین واسه چی مـن بهتون نگفتم . چیزی کـه میتونم بهتون بگم ، همونه که بسر خودم اومده ، بیشتر مردم بدبخت و بیچاره‌ن .

دوباره توی آب درازکشید و افزود :

ـ نمیشه ازهمه چیز سردرآورد .

پدر سرش را برگرداند عموجون را نگاه کرد وگفت :

ـ تو هیشوقت پرحرف نبودی. اما از وقتی‌که ازخونه دراومدیم تاحالادو دفعه دهنتو وانکردی .

آخه بگو ببینم عقیدهٔ تو راجع باین موضوعها چیه ؟

عموجون اخمهایش را توهم کرد :

ـ من هیچی ندارم بگم . ما راه افتادیم بریم اونجا . مگه نه ؟ همهٔ این حرفهای شما یه سر سوزن اونجا رو عوض نمیکنه . وقتی رسیدیم ، اونوقت درسه . اگه کارباشه که میکنیم اگرم نباشه اونوقت سر خرو برمیگردونیم . با این حرفها کاری درس نمیشه ، همین که گفتم .

توم بپشت دراز کشید ، دهانش را از آب پرکرد، ریخت درهوا وزد زیرخنده.

ـ عموجون حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم که بزنه حرف حسابی میزنه . پدر امشب راه میفتیم ؟

ـ بریم بهتره ، زودتر این سفرو تموش کنیم .

ـ پس اگه اینجوره من برم زیردرختها یخورده بخوابم .

توم برخاست و کنار شنزار رودخانه براه افتاد ، رختهایشرا روی گردهٔ خیسش انداخت وپشتش را عقب داد زیرا پارچه پشتش را میسوزاند .

مرد و پسرش توی آب چمباتمه زده بودند و جادها را که دور می شدند نگاه میکردند .

پسر گفت :

ـ دلم میخواس شش ماه دیگه میدیدمشون ، بیچارهٔ بیچاره !

ـ بهتره که من دیگه حرف نزنم . مردم همیشه میخوان بکن اونهائی که تو

مرد گوشه چشمهاش پاك کرد و گفت :

خوندی ما از برکردیم . دیگه نمیخواد بما درس بدی .

ـ خدایا ! چی میگی ، پدراینها خودشون میخوان باخبرشن .

ـ آره، اما همونجورکه یه آواز محلی میگه « آخرش هر جوری باشه باونجا میرن . . . » حرف من براشون هیچ تأثیری نداره جز اینکه پیش از اینکه واقعاً بد بخت بشن بدبختی را حس کنن . توم در انبوه درختهای بید داخل شد وسه چهار قدمی درفرو رفتگی سایه لغزید . نوآه او را دنبال کرد .

توم گفت :

ـ من همینجا میخوابم .

ـ توم .

ـ ها ؟

ـ توم ، من دیگه ازاینجا جلوتر نمیام .

ـ چی ؟ یه دفعه دیگه بگو .

ـ توم من نمیتونم ، ازاین آب دوربشم .

توم گفت :

ـ مگه دیوونه شدی ؟

ـ من ماهی میگیرم . کناریه همچی رودخونهٔ خوبی ازگشنگی نمیمیرم .

توم گفت :

ـ خونواده رو چیکارمیکنی ، مادرو؟

ـ من که‌کاری ازدسم برنمیاد . نمیتونم ازاین آب دوربشم .

چشمهای دورازهم نوآه نیم بسته بود .

ـ میدونی چیه ، توم ؟ تومیدونی که همه چقدر با من مهربونن . اما راسش من هیچ امیدی بهشون ندارم .

ـ مگه دیوونه شدی عمو ؟

ـ نه، من دیوونه نیسم. می‌فهمم چمه . میدونم که دلشون بحال من میسوزه . اما ... خلاصه‌ش ، ازاین پیشتر نمیام ، همین . توم ، تو اینو بمادر بگو ، خب ؟

توم آغاز کرد :

ـ یه دقه گوش بده ...

ـ نه ، فایدش چیه ؟ من الانه تو این آب بـودم ، و نمیخوام ازش دور شم ، هیچ‌کاری نمیشه کرد . دیگه رفتم ، توم . از کنار رودخونه میرم ، شکمم‌رو با ماهی یا چیزای دیگه پر میکنم ، اما نمیتونم ازاین آب جدا بشم . نمیخوام . خود را از انبوهی بیشه بیرون کشید .

توم تاساحل اورا دنبال کرد .

ـ آخه نکبت، گوش کن ببین چی میگم ...

نوآه حرفشرا برید :

ـ چه فایده داره . خیلی غصمه اما اختیارم دس خودم نیس. باید برم .

همچنانکه ساحل را دنبـال میکرد ، بتندی برگشت و بسوی رودخانه پائین رفت . توم میخواست بدنبالش برود ولی منصرف شد . نوآه رادید درون خار بته‌ها ناپیدا شد وسپس اندکی دورتر پیدا شد. وبا چشمانش بدنبال او میرفت، ونیمرخشرا میدید که اندك اندك محو میشود وآخرس پشت چندتا درخت بید گم شد . آنگاه توم کلاهشرا برداشت ، سرشرا خاراند سپس بسوی پیشرفتگی سایه بازگشت . درون انبوه درختهای بید درازکشید وخوابید .

مادر بزرگ روی تشکش، درپناه چادر گسترده ، دراز کشیده بود و مادر کنارش نشسته بود . گرما میسوزاند ومگسهادرسایهٔ پارچه وزوز میکردند.مادربزرگ

لخت لخت ، زیر یك تکه پردهٔ گلی ، دراز کشیده بود . یکریز سرشرا چرخ و واچرخ میداد ، کلمات بی‌پایانی را لند لند میکرد و بدشواری نفس می‌کشید . مادر ، روی زمین، کنار او نشسته بود ، عوض بادبزن تکه مقوائی در دست داشت ، مگسها را میپراند وباد گرمی‌را از روی سرشق‌ورق مادر بزرگ میگذراند. رزاف‌شارن درگوشهٔ دیگر تشك نشسته بود و مادرشرا نگاه میکرد.

مادر بزرگ آمرانه صدا زد :

ـ ویلی ، ویلی، بیا اینجا، ویلی.

چشمهاش باز شد و بخشم دور وبرش را نگریست. گفت،

ـ بهش گفته بودم فوری بیاد. میخوام . بگیرمش. بگیرم موهاشو بچینم.

چشمهایش را بست، سرش از طرفی بطرف دیگر می‌غلتید . جویده جویده ورمیزد، انگار صدایش می‌بست. مادر با تکه مقوا بادش میزد.

رزاف شارن نا امیدانه پیرزن را نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ خیلی سخت ناخوشه .

مادر چشمها را بسوی دخترش بلند کرد. تحمل در نگاهش خوانده میشد . اما چین‌های دلواپسی وخستگی پیشانیش را شیار کرده بود. پشت سرهم مادربزرگ را باد میزد و با تکه مقوایش مگس‌ها را دور میکرد.

ـ روزاشارن وقتی آدم جوونه بفکرهیچی نیس. فقط تو نخ خودشه . آره ، منم یادم میآد، روزاشارن ! دهانش عاشقانه نام دخترش را میبرد .

ـ تو چند وقت دیگه بچه‌دار میشی ، روزاشارن ! این یه چیزیه که فقط مربوط بخودته. همین باعث میشه که بازهم خودتو از دیگرون جداتر حس کنی . تو غصه‌دار میشی و با غصه‌ت تنهای تنها میشی، و اونوقت روزاشارن می‌بینی که ، این چادرهم تو دنیا تنهاس .

لحظه‌ای هوا را شلاق زد تا مگس گنده‌ای را دور کند . حشره بزرگ و براق دوبار وزوز کنان دور چادر گشت و در روشنی کور کنندهٔ بیرون فرو رفت . مادر ادامه داد :

ـ یه وقتی میرسه که‌آدم عوض میشه و همه‌چیز وجور دیگه می‌بینه. اونوقت، هرمرگی جزئی از همه مرگهاس ، و هر تحملی جزئی‌از همهٔ تحمل‌ها. تولدومرگ دو جزئی از یك چیز . و در اینموقع دیگه آدم خودش رو تنها حس نمیکنه . در اینموقع تحمل بدبختی ها خیلی سخت نیس ، چونکه هر بدبختی جزئی از همهٔ بدبختی‌هاس. روزا شارن، خیلی دلم میخواس میتونسم اینو بتو بفهمونم . اما غیر ممکنه .

وآنقدر مهربانی و آنقدر عشق درون صدایش موج میزد که‌اشك از چشمهای روزا شارن فرو ریخت و نگاهش را پوشاند.

مادر تکهٔ مقوا را بسویش دراز کرد و گفت:

– بگیر ، مادر بزرگو باد بزن. کار خوبیه. دلم میخواس یه‌طوری میشد که میتونسم بهت بفهمونم .

مادر بزرگ که ابروهایش برفراز چشمهای بسته‌اش درهم رفته بود ، جیغ میزد .

ـ ویلی، خیلی نکبتی، نمیذاری درس بشورمت!

پاهای کوچك ، چروکیده و جمع شدهٔ وی تا صورتش بالا می‌آمد وآنرا میخاراند. مورچهٔ سرخی روی پرده دوید، و درجهت چروکهای پوست بیرمق‌گردن پیرزن بالا رفت. مادر با یك حرکت‌تند مورچه‌را گرفت و میان شست وسبابه‌له‌کرد. پس از آن انگشتهایش را با پیراهنش پاك کرد.

روزاف شارن بادبزن مقوائی را می‌جنباند . چشمهایش را بسوی مادر بلند کرد .

آیا مادر بزرگ...؟

وکلمات توی گلویش یخ بست.

مادر بزرگ زیر لبی گفت :

ـ میخوای پاهاتو بشوری، خوك نکبتی !

مادر گفت :

ـ نمیدونم کاش میشد ببریمش یه جائی که گرما کمتر باشه، اما نمیدونم . غصه نخور ، روزاف شارن ، آروم باش ، این مهمه .

زن گنده‌ای که پیرهن سیاه پاره‌ای بتن داشت ، سرش را توی چادر کرد . چشمهای قی‌آلود و مذابی داشت و گونه‌هایش چون کیسه‌های کوچولوی گوشتی ازدو طرف آرواره‌ها آویزان بود. دهان نرم و لبهای کلفتی داشت ، لبهای بالائیش مثل پرده‌ای روی دندانهاش کشیده شده بود. و لب زیرین که از سنگینی خم شده بود لثه‌ها را نمودار می‌کرد گفت :

– سلام ، خانم، خدا خوش مقدر کنه . برشیطون حرومزاده لعنت.

مادر سرش را برگرداند وگفت :

ـ سلام علیکم.

زن بدرون چادر خزید و روی مادر بزرگ خم‌شد.

ـ انگار، روح یکی از کسان شما میخواد ببهشت پرواز کنه. بنازم مصلحت

خدارو .

چین‌های چهرهٔ مادر در هم شد و چشمهایش مظنون گفت ؛

ـ چیزیش نیس خسته شده ، همین . از مسافرت تو این[۲] هوای داغ همچی کـلافه شده . خسه‌س ، چیز دیگش نیس . یخورده راحت کنه حالش جا میاد .

زن خم شد تا از نزدیکتر چهرهٔ مادربزرگ را بیازماید و ، پداری او را بو کشید. سپس بطرف مادر چرخید و ناگهان سرش را بلند کرد.

لبهایش می‌لرزید و گونه‌های فرو رفته‌اش لپر میزد گفت،

ـ بزودی با عیسی محشور میشه.

مادر داد زد :

ـ نه، اینطور نیس.

زن اینبار سرش را بآهستگی بلندکرد ویکدست ورم کرده‌اش راروی‌پیشانی مادر بزرگ گذاشت. مادر حرکتی کرد تا دست را پس بزند، ولی بـزودی خودش را نگه داشت .

زن گفت ؛

ـ چرا خواهر، همینطوره که گفتم. ما شش تا مؤمن توچادرمون[۱] هسن.الان میرم پیداشون میکنم تا یه مجلس روضه‌خونی ترتیب بدن، و دعا بخونن و بدرگاه خدا استغاثه کنن .

همه جهوویت (۱) هسن. شیش تا ، منهم جزوشونم ، الان میرم پیدا شون کنم .

مادر ابروها را درهم کشید و گفت ،

ـ نه... نه. مادر بزرگ خسته‌س . طاقت روضه‌خونی نداره .

ـ طاقت نداره که خدارو پرستش کنه؟ طاقت‌نفس لطیف خدای مارو نداره ؟ وا ! چه حرفهای من درآوردی میزنین خواهر !

مادرگفت ،

ـ نه، اینجا نمیشه، خیلی خسته‌س.

زن با قیافهٔ سرزنش آمیزی مادر را نگاه کرد.

ـ پس شما بخدا اعتقاد ندارین، خانم؟

مادر گفت ،

۱ـ Jehovite

ـ ما همیشه مؤمن بودیم، اما آخه مادربزرگ خیلی خسته‌س. تمام شبو راه رفتیم . خودتون رو واسه ما تو زحمت نندازین .

ـ زحمتی نیس ، مخصوصاً وقتی‌آدم واسه یه روحی که میخواد بآسمون‌پرواز کنه دس وپا میکنه . مادر روی زانوهایش بلند شد. با لحن یخ‌زده‌ای گفت ،

ـ متشکریم ، ولی چادر ما جای روضه‌خوانی نیس.

زن زمان درازی او را نگریست .

ـ خیلی خب، نمیشه گذاشت خواهری‌از دنیا بره و یه طلب آمرزش‌خشك و خالی هم براش نشه . ما توی چادر خودمون براش روضه میخونیم خانم از سر این بیرحمی شما هم میگذریم .

مادر نشست وبسوی مادربزرگ چرخیده چهره‌اش هنوز سخت و درهم فشرده بود . گفت ؛

ـ خسته‌س ، فقط خسته‌س.

مادر بزرگ سرش را از طرفی بطرف دیگر خم و راست میکرد وبآهستگی قر میزد. زن با خشونت از چادر بیرون‌رفت. چشمهای مادر چهرهٔ پیر درهم‌شکسته را ترك نمی‌گفت. رزاف شارن همچنان هوای گرم را تکان میداد . گفت ؛

ـ مادر ،

ـ دیگه چیه ؛

چرا نذاشتی روضه بخونن ؟

مادر جواب داد ؛

ـ نمیدونم. این جهوویت‌ها آدمای خوبی هسن . زیاد ور میزنن و شلوغ میکنن. نمیدونم یهو چرا همچی شدم . همچی بنظرم میرسید که دیگه حوصله‌م سر رفته ، حالم داره بهم میخوره . در فاصله‌ای زمزمهٔ صدائی شنیده شد. روضه‌خوانی شروع میشد و نخست پا منبری و دعا بود. کلمات درست شناخته نمیشد ولی‌آهنگ روشن بود. صدا بلند میشد و فروکش میکرد و سپس بلندتر میشد . آمینی درون سکوت افتاد و نوحه باآهنگ پیروزمندانه وغرش‌توانائی بلندترشد. صدا خفیف‌شدو بعد خاموش‌گشت. اینبار صدای‌آمین لندلندکنان میرسید. ونوحه‌اینك‌تندتروخشك‌تر میشد ، آمرانه میشد وحال‌آنکه‌آمینها آهنگ اندوهباری بخود می‌گرفت . وزن بهم خورد . تاکنون صدای زنها و مردها هم‌آهنگ بود اما در میان آمینی صدای زنی چون جیغ وحشیانه‌ای ویا نعرهٔ حیوانی بلند شد، و بزودی عوعو زن دیگری، زننده‌تر از نخستین، بآن افزوده گشت در حالیکه صدای مردی هرگام‌را چنان‌ادامه میکرد که گوئی گرگی زوزه می‌کشد . پا منبری تمام شد. دیگر چیزی جز فریاد

حیوانهای درنده و بهمراه آن صدای مبهمی ، شنیده نمیشد . مادر لرزید ، روزاف‌ـ شارن نفس نفس میزد . کنسرت زوزه آنقدر طول کشید که آدم میگفت لابـداین سینه ها خواهد ترکید .

مادر گفت :

– اینا منو عصبانی میکنه ، نمیدونم چم میشه .

ناگاه جیغهای‌زننده کاملادیوانه وارمانند زهرخنده گفتار در هوا پیچیدصداها می ترکید ، می‌شکست و این آواز دسته جمعی بهم میخورد ، دوباره راه می افتادو بشکل کنسرت لندلند ،هق‌هق ، ترق ترق‌وصدای‌کوبشی در می‌آمد . سپس هق‌هق‌ها به جیغ های نالان ریزی بدل میشد ، مثل صدای توله سگ هادر برابر نواله‌هایشان.

روزاف شارن از عصبانیت میگریست . مادر بزرگ‌روکش را با پا پس زد و پاهاش که بچوبدستی هـای خاکستری و گره دار میمانست پدیدار شد . و فریاد های کوچك مادر بزرگ با صدای ناله ای‌که از دورمیرسید همراهی می‌کرد مادر روپوش را سر جایش گذاشت . آنگاه مادر بزرگ نفس عمیقی کشید . اندك اندك تنفسش آسان و منظم میشد و پلکهای بسته‌اش‌دیگر نمی‌پرید. درون خواب آرامی بادهان‌باز خزنش می‌کرد .

ناله هائیکه از چادر دیگر می‌آمد درجه بدرجه خفیف‌تر میشد تا آنجاکـه دیگر بگوش نمیرسید .

اشك با چشمهای روزاف شارن در آمیخته‌بود، مادرش رانگاه کرد و گفت، این روضه برای مادر بزرگ‌خوب بود . خوابش‌برده .

مادر سرش را خم کرده بود .

ـ ممکنه با اینا بد رفتاری کرده باشم با این آدمهای حسابی . مادر بزرگ خوابش برد .

زن جوان پرسید ،

– اگه گناه کردی چرا بکشیش نمیگی ؟

ـ بهش میگم ... اما این آدم مضحکیه . شاید اصلا واسه خاطر اون بودکه نذاشتم اینها بیان تو چادر ما . این کیزی عقیده داره همون‌کاری که مردم میـکنن، همون درسه .

مادر دستهایشرا نگاه کرد و سپس گفت ،

روزا شارن ، باید بخوابیم ، اگه بخوایم امشب‌راه بیفتیم باید بخوابیم .

روی تشك دراز کشید .

روزاف شارن دستپاچه شد .

ـ پس کی مادر بزرگ باد میزنه ؟

ـ اون که حالا خوابیده . دراز بکش و راحت کن .

زن جوان با تضرع گفت ،

ـ نمیدونم کنی کجاس ؟ خیلی وقته ندیدمش .

مادرگفت ،

هیس ! بخواب .

ـ مادر ! کنی میخواد شبها درس بخونه تا یه چیزی بشه .

ـ آره همین الان بهم گفتی . بخواب !

زن جوان روی تشك مادر بزرگ دراز کشید .

ـ یه فکر دیگه هم بکلهٔ کنی زده ، همه‌ش تو فکره . وقتی از برق خوب سر رشته پیدا کرد ، دکون وامیکنه اونوقت میدونی چطور میشه ؟

ـ ها ؟

ـ دیگه یخ سبیله ... هرچی دلت بخواد ، یه یخچال هم درس میکنیم . کاری می‌کنیم‌که همیشه پر باشه . وقتی یخ باشه هیچ چیز خراب نمیشه .

مادر با خندهٔ کوتاهی گفت .

ـ کنی همیشه یه چیزی از خودش درمیاره حالا بخواب .

روزاف شارن چشمهایش را بست . مادر طاقواز دراز کشید و دستها را زیر سر صلیب کرد . نفس کشیدن مادر بزرگ و دخترش را گوش میداد دستش‌را بلند کرد تا مگسی را از پیشانیش فرار بدهد . در گرمای بیتاب کن اردوگاه خاموش بود ، ولی درون علف داغ همهمه ای همانند خاموشی آواز جیرجیرکها ، وز وز ـ مگس‌ها ـ موج میزد . مادر آه درازی‌کشید،پس از آن دهن دره ای‌کردوچشمهایش را بست . توی خواب و بیدار شنید کسانی نزدیك میشوند ، صدای مردی او را از جا پراند .

این توکیه ؟

مادر با یك جست برخاست. مرد سیه چهره ای خم شد و سرش را توی‌چادر کرد . نیم چکمه بپا داشت . شلوار و پیراهن خاکی پاگون داری داشت هفت تیری درون جلدی که از کمر بند چرمیش آویخته بود ، دیده میشد و یك مدال نقره ای بزوگ روی سینه‌چپش آویزان بود . کلاه سربازیش را بعقب زده بود . روی چادر که مثل طبلی صدا میکرد ضرب گرفته بود . تکرارکرد ،

این توکیه ؟

مادرپرسید ،







www.KetabFarsi.com

ـ چیه ؟
ـ بهتون گفتم . میخوام بدونم کی اینتو هس ؟
ـ همین سه تا که می‌بینی ، مادر بزرگ من و دخترم .
ـ مرداتون‌کجان ؟
ـ اوه اونا رفتن تنشونو بشورن تمام شب تو راه بودیم.
از کجا میان ؟
ـ از نزدیکی شالیساو ، در اکلاهما .
ـ خب پس ، شما نمیتونین اینجا بمونین .
ـ شب خیال داریم از اینجا بریم و از بیابون رد بشیم .
ـ کار آدم عاقل همیشه ! اگه فردا همین وقت اینجاببینمتون، توقیف میشین.
اینجا جای شماها نیس و بیخود اطراق نکنین .
چهرهٔ مادر از خشم تیره شد . یواش پا شد . دولا شد و ماهی تاوهٔ آهنی را از توی جعبه اثاثیه آشپز خانه برداشت .
ـ یه باتون آهنی و یه هفت تیر بخودت آویزان کردی سر و گردن میای که از کجا اومدم ؟ خفه میشی یا نه ؟
به ماهی تاوه مسلح شده بود و پیش میرفت . آندیگری هفت تیرش راازجلد بیرون کشید .
مادر گفت :
ـ همین! برازنها شیری . شانس آوردی که مردها اینجا نیسن اگه نه تیکه بزرگه‌ات‌گوشت‌بود . تووِلایت ما به آدمهای مثل شماها یاد میدن چه جوری جلوی زبونشونو بگیرن .
مرد پس زد :
ـ بله ، اما فعلا که شما تو ولایت خودت نیسی‌واینجاروبهش میگن‌کالیفرنی. اوکی های بیسر و پا نباید اینجا لنگر بندازن .
مادر ایستاد و باصدای گرفته‌ای گفت :
ـاوکی؟ ها، اوکی ؟
ـ پس چی که اوکی هسین ، اگه فردا برگردم و اینجا ببینمتون‌بی‌بروبرگرد تو پاسگاه هسین !
نیم دوری زد و رفت تا با چادر مجاور کلنجار برود . گفت :
ـ این تو کیه ؟
مادر بآهستگی برگشت زیر چادر . ماهی تاوه را توی جعبه گذاشت . سپس

بآهستگی نشست ـ روزاف شارن زیرچشمی‌اورا مینگریست. وزمانی که دید مادرش میکوشد تا برگرفتگی دردناك چهره‌اش غالب شود ، چشمهایشرا بست و خودش را بخواب زد .

اکنون خورشید برفراز افق بود ، اما انگار گرما نمی‌خواست فرو بنشیند . توم از زیر بید پاشد ، تنش خیس عرق بود، دهانش بدمزه وسرش منگ شده بود . بلند شد ایستاد ، نه سرحال بود ونه کسل . بطرف رودخانه رفت ، رختهایشرا کند وخود را درآب انداخت . تا آب بتنش خوررد تشنگیش ازبین رفت . طاقواز توی آب درازکشید وخودشرا رها کردتا درآن موج بردارد .آرنجها را درشن فروکرده بود و خود را نگه میداشت و نك انگشتهای پایشرا که از سطح آب بیرون زده بود تماشا میکرد .

پسر بچهٔ رنگ پریده ولاغری ، چون جانوری ازمیان نی‌ها میخزید و پیش میآمد . رختهایش را کند و توی رودخانه غلتید . مثل موش آبی دست و پامیزد. تنها بینی و چشمهایش از آب بیرون بود . و ناگهان کلهٔ توم بچشمش خورد و دید که توم او را میپاید . ورجه ورجه‌اشرا تمام کرد و درآب نشست .

توم گفت :

ـ آهای !

ـ های !

ـ انگار ادا موش‌آبی‌رودرمیاوردی ، نه ؟

ـ آره .

یواش یواش خودشرا پس می‌کشید ، زیر چشمی ساحل را میپائید اول با بی‌اعتنائی و سپس با یك جست ناگهانی و مثل برق لباسهایشرا جمع کرد و مانند گورخری درقلمستان گم شد .

توم خندهٔ خاموشی کرد . ناگاه صدای گوشخراشی اسمش را داد زد :

ـ توم ، هو ! توم .

در آب نشست وبا انگشتهاش سوت زد ـ سوت زیر زننده ونافذی که آخرش اندکی کش آمد . نیها پس میرفتند تا به روتی کوچه بدهند گفت :

ـ مادرصدات میکنه . گفته همین الان بیای .

ـ خیلی خب .

برخاست و بساحل رسید ، و روتی با علاقهٔ فراوان تن لخت اورا حیرت زده می‌نگریست . توم که میدید وی کجا را مینگرد گفت :

زود میزنی بچاك یا نه ، یالا .

وروتی دوپا داشت دوتای دیگرهم قرض کرد وزد بچاك . توم شنید همچنان که روتی میدود شوق زده وین‌فیلد را صدا میکند . رختهای سوزانش را روی بدن ترش انداخت و ازخلال قلمستانها ، بسوی چادرراه افتاد .

مادربا شاخه های خشك بید آتش افروخته بود و یك دیگ آب گذاشته بود گرم شود . وقتی که توم را دید انگار دلش آرام گرفت .

توم پرسید ؛

ـ چکارداری ، مادر!

ـ مادرجواب داد ؛

ـ هیچی ، دلم شور میزد . یه شریف اومـده بود اینجا . گفت که از اینجا بریم . ترسیدم نبادا بسراغ تو اومده باشه و حرفتون شده باشه و تو له و لورده‌ش کرده باشی .

ـ واسه‌چی شریفـروله ولورده کنم؟

مادرلبخند زد ...

ـ ایه دیگه ، خیلی بی‌تودهن بود چیزی نمونده بود خـود من دك و پوزشو خورد کنم .

توم همچنانکه می‌خندید ، بازوی مادرش را گرفت وبسختی‌اما بدون خشونت تکانش داد . روی زمین نشست . هی می‌خندید .

ـ باریکلا ... مادر ، توکه انقدر سربزیر بودی چطور شد که باین فکر ها افتادی ؟

چهره‌اش سخت شد.

ـ نمیدونم ، توم .

ـ اول تومارو با دستهٔ جك میترسوندی وحالا خودت میخوای مأمور پلیسو نفله کنی .

لبخند کوچك و خاموشی زد و با مهربانی پای برهنهٔ مادرش را نوازش کرد. گفت ،

ـ یه ببرحسابی .

ـ توم ؟

ـ ها؟

مدتی دو دل ماند .

ـ توم ، شریفی که بهت گفتم ... بما گفت اوکی ، گفتش که « نمیخوام شما اوکی های بیسروپا اینجا لنگربندازین . »

توم یکدستش را بمهربانی روی پای برهنهٔ اوگذاشته بود ونگاهش میکرد.
گفت :
ـ ازاین موضوع،یکی برامون صحبت کرد. این اسمیه که اینها بما داده‌ن.
لحظه‌ای فکرکرد .
مادر ، بعقیدهٔ تو میتونن بگن من آدم بدی هسم ؟ یعنی که سزاوارمحاکمه باشم ؟
مادر جواب داد :
ـ نه ، تورو محاکمه‌ت کردن اما ... نه . چرا اینو ازمن میپرسی ؟
ـ خب ، حالا بهت میگم. میخوام حسابی خدمت این شریف برسم .
مادرلبخندی زد تا خودش را مشغول کند.
ـ نزدیك بود من اینو از تـوبپرسم چیزی نمونده بود مخشو با ماهی تـاوه عوض کنم .
مادر، واسه‌چی گفت نمیشه اینجا موند ؟
ـ هیچی فقط و فقط گفت واسهٔ اینکه نمیخواد اوکی های نکبتی اینجا لنگر بندازن . گفتش که اگه فردا مارا اینجا ببینه راهی مون میکنه .
ولی ما ازداد وبیداد شریف ازمیدون دربرونیسیم .
مادر گفت ،
ـ منهم همینو بهش گفتم . اون جواب دادش که این حرفهارو بذارین برا شهرخودتون . اینجا کالیفرنیه ، هرکاریهم که عشقمون بکشه میتونیم بکنیم .
توم با ظاهر تقریباً ناراحتی گفت ،
ـ مادر میخوام یه چیزی بهت بگم . نوآه ... کنار رود خونه رو گرفت و رفت ... نمیخواس از اینجا دورتربیاد .
مادرلحظه‌ای صبرکرد تا بفهمد . سپس با دلهره پرسید ،
ـ چرا ؟
ـ نمیدونم ، گفتش که نمیتونه جلو خودشو بگیره ، باید بمونه . بمن گفت که بهت بگم.
پرسید ،
ـ چی‌میخواد بخوره؟
ـ نمیدونم ، گفتش از رودخونه ماهی میگیره .
مادرزمان درازی خاموش ماند وبالاخره گفت ،
ـ خانواده داره پخش و پلا میشه . نمیدونم چرا . انگار منم دیگه نمیتونم

فکرکنم . اصلا فکرم‌کار نمیکنه ، خیلی چیزها اتفاق میافته .

توم بدون اینکه آنقدرها حرفش را باور داشته باشه گفت ،

ـ گلیم خودشوازآب میکشه ، آدم عجیب غریبه .

مادرنگاه بی‌حالتی برودخانه کرد .

ـ همچی بنظرم میاد که دیگه فکرم‌کارنمیکنه .

توم چشمهایش را بصف چادرها دوخت و دید روتی و وین‌فیلد دم چـادری ایستاده‌اند وبا کسی که درون آنست گفتگوی پرهیجانی دارند .

روتی دامن پیراهنش را می‌تاباند و وین فیلد با نك انگشتش زمینرا سوراخ میکرد .

توم داد زد :

ـ او روتی !

چشمهایش رابلند کرد وتا توم را دید، فرز، پشت سروین‌فیلد دوید، وقتیکه بوی رسید توم گفت ،

ـ برو پی بچه‌ها ، همه توقلمستون خوابیدن ، برو . وین فیلد تو هم برو به ویلسن‌ها بگوهرچی زودترمیتونن دس وپاشونوجمع کنن.

بچه‌ها دوری زدند و بتندی دویدند .

توم پرسید ،

ـ مادرحال مادربزرگ فعلا چطوره ؟

ـ خوبه ، استراحت کرده . امروز یخورده خوابیده . انگار حالش میخواد بهتربشه . هنوز هم خوابه .

ـ خب ، خوبه دیگه ، خوردنی چیزی پیدا میشه ؟...

ـ دیگه چیزی نمونده . یه چارم خوك مونده .

ـ خب . باید اون پارچ روپرآب کرد باید آب همراهمون وردارید .

صدای نافذ روتی را از پائین دشتها میان نی‌ها ، شنیدند که مرد ها را صدا میکند .

مادرترکه‌های بید رادرآتش فرومیبرد، شعله‌های بلندآتش باترق‌ترق خشکی بالا میآمد وبته دیگ سیاه میسود.

مادر گفت ،

ـ خدایا یخورده راحتی‌براما مقدرکن. یه جای خوبی براما مقدرکن تابتونیم یه دقه درازبکشیم .

آفتاب خط دندانه دار کوهها را درجانب مغرب نیش‌میزد. روی‌آتش. آب با

غضب در دیگ می‌جوشید . مادر رفت زیر چادر . ازگوشه‌ای یك پیش بند پـر از سیب زمینی برداشت و گذاشت بجوشد .

ـ خدایا تروببزرگیت قسم میدم قسمت کن هرچـه زودتر یه شست و شوئی بکنیم هرگز اونقدر چـرك نبودیم . حتی دیگه سیب زمینی هـا رو هـم پیش از جوشیدن نمی‌شوریم . نمیدونم چرا همچی شدیم . انکار دیگه دل وحوصلهٔ هیچ‌کاری نداریم .

مردهادسته جمعی ، باچشمهای خواب‌آلودوچهره‌های‌پف‌کرده‌ازخواب‌روزانه، رسیدند .

پدرگفت ،

ـ چه خبره؟

توم جواب داد ،

ـ مردم دارن میرن. یه شریف اومده وگفته باید بریم . بایدزودتر کلکش‌رو کند . اگه زود راه بیفتیم شاید بتونیم ازش ردشیم . در حدود سیصد میل بایدبریم تا برسیم .

پدر معترضانه گفت ،

ـ من خیال‌می‌کردم میشه یخورده راحت‌کرد .

توم‌گفت :

ـ خب . نمیشه دیگه .باید راه بیفتیم .نوآه‌نمیاد ، کنار رودخونه روگرفت و رفت .

ـ چی‌میگی ، چطور نمیاد ؟ دیگه چه‌ش شده ؟ لااله‌الاالله !

و آنوقت پدر جلو خودش را گرفت و مفلوکانه‌گفت ،

ـ تقصیر منه ، پسربیچاره تقصیرمنه .

ـ نه.

ـ نمیخوام دیگه راجع باینموضوع حرف بزنم . دیگه نمیتونم . . . تقصیر منه .

ـ در هرحال باید رفت .

در این حیص وبیص ویلسن نزدیك شد . گفت،

ـ رفقا ، ما نمیتونیم راه بیفتیم . سیری داره از دست میره . باید استراحت کنه ، هرگز زنده‌باونور نمیرسه .

خاموش ماندند و سپس توم صدایشرا بلندکرد ،

ـ یه شریف گفته که اگه خودمون تا فردا راه نیفتیم راهمون میندازه .

ویلسن سرش را جنباند . ازشدت اضطراب چشمهایش بی‌نور شده بود وزیر پوست فرو رفته ، رنگ پریدگی خفیفی داشت نمایان می‌شد .

ـ خب ، باید راه افتاد . سیری نمیتونه از جاش جم بخوره. اگه تو حبس هم انداختنمون که انداختن . باید استراحت‌کنه و یخورده جون بگیره .

پدرگفت :

ـ شاید بهتر باشه که صبرکنیم تا همه باهم بریم .

ویلسن‌گفت :

ـ نه ، شما خیلی بما خدمت کردین . خیلی بما خوبی کـردین ، اما دیگه نمیخواد اینجا بمونیم. بایدراهتونوبگیرین برین تایه کاری بجورین ما نمیذاریم اینجا بمونین .

پدر بسختی ایرادکرد ، ـ آخه شما چیزی ندارین .

ویلسن لبخندی زد ، از همون وقت که بهم‌برخوردیم چیزی تو دستگاهمون نبود . اینموضوع فقط بما مربوطه . بی‌خودهم اوقاتموتلخ نکنین.شما باید راه‌بیفتین اگه نه کفر من در میاد .

مادر با اشارهٔ سرپدر رابزیر چادر خواند و چیزی با اوپچ‌پچ کرد.

ویلسن بطرف کیزی پیچید وگفت :

ـ سیری میخواد شما بهش سربزنین .

کشیش گفت ،

ـ الساعه .

بطرف چادر ویلسن زفت . پرده‌های ورودی راپس زد و بدرون راه یافت ، آن توگرم و تاریك بود . تشك روی زمین پهن بود وتمام‌اثاثیه‌شان اینوروآنورپخش و پلا بود ، زیرا تازه صبح آنها را باز کرده‌بودند . سیری روی تشك‌ناله می‌کرد،و چشمهاش بازهم بزرگتر و درخشنده تـر بنظـر میرسید . کشیش ایستاده بـود او را نگاه می‌کرد ، سربزرگشرا روی آن خم‌کرده بود . رگها از هرسوی گردنش بیرون زده بود . کلاهشرا برداشت و در دست نگهداشت . زنگفت ،

ـ شوهرم بشما خبرداده که ما دیگه نمیتونم بیایم ؟

ـ بله .

با صدای گرم و گیرایش ادامه داد ،

ـ دلم میخوادشماها برین . من میدونسم‌که تا آخر کار زنده نمیمونم،اماخیال می‌کردم اقلا به اونور میرسم . ولی شوهرم نمیخوادبـره . خبر نداره ،خیال میکنه حال من بهتر میشه . خبر نداره .

ـ گفته که نمیره .

زن گفت :

ـ خب میدونم . آدم لجبازیه . من خواهش‌کرده بودم بیاین که یه دعائی بخونین .

مرد آهسته گفت :

ـ من‌کشیش نیسم . دعای من فایده نداره .

زن لبهایش را ترککرد .

ـ وقتی که اون‌پیرمرده مرد من اونجا بودم . شما که برا اون دعاخوندین .

ـ اون دعا نبود .

چرا ، بودش ،

دعای‌کشیش واقعی نبود .

ـ دعای خوبی بود . من ازهمونها میخوام . یکی واسه من‌بخونین .

ـ نمیدونم چی‌بگم .

زن یکدقیقه چشمهایش را بست وسپس گشود :

ـ خب همونجوری تو دلتون هم بگین خوبه . کلماتشو نگفتین‌هم‌نگفتین. همینجوری خوبه .

مردگفت :

ـ من بخدا عقیده ندارم .

ـ حتماً بیك خدائی عقیده دارین . اگرم ندونین چه‌جوریه اهمیت نداره . کشیش سرش را خم‌کرد . زن با دلواپسی او را می‌نگریست . وآنوقت که مردسرش را بلندکرد دلش آرام‌گرفت .

ـ ها ، خوب شد . من همینو میخواسم . یه کسی‌که قلبش برا دعاکردن پاك باشه.

ـ مرد سرش را تکان داد پنداری میخواست خودشرا بیدارکند .گفت :

ـ نمی‌فهمم شما چتونه .

آنگاه زن پاسخ داد :

ـ چرا میدونین ... نه ؟

موافقتکرد :

ـ بله ، میدونم، میدونم اما نمیتونم بفهمم . شاید اگه چند روزی استراحت کنین بعدش بتونین بیاین .

زن‌آهسته سرش را تکان داد :

ـ من دیگه فقط درد ورنجی هسم که روش پوست‌کشیده باشن . من میدونم چه خبره . اما تمیخوام بهش بگم . خیلی براش سخته ، ازطرف دیگه نمیدونه چکاربکنه . شاید شب ، موقع خوابش . . . وقتی بیدار شد دیگه کمتر براش سخته .

ـ شما میخواین من‌نرم ، همینجا بمونم ؟

زن جواب داد ،

ـ نه . هرگز . وقتی من‌کوچك بودم آواز میخوندم ؛ همسایه‌هامون میگفتن من بخوبی جنی‌لیند(۱)میخونم . همسایه‌هامون میومدن آواز منو بشنون.وقتیکه‌اونا دور من جمع میشدن و من میخوندم ،انقدر خودمو بهشون نزدیك می‌دیدم‌که‌بیشتر فکرشوهم نمیتونسم بکنم .

این دعای حقیقی بود. براکمترکسی پیش میادکه دلش اینجورپرازاحساسات بشه ، اینجور با دیگرون یکدل و یکزبون بشه ... مثل اونها که وامیسادن‌و من‌که براشون میخوندم . پیش خودم می‌گفتم شایدروزی توتآتر بخونم ،اما هرگزنخوندم. وخیلی از این موضوع خوشبختم ، همینطوری خوبه ، هیچ چیزی نتونس میون من و اونا حایل بشه . وبرای همینه‌که ازشما خواهش می‌کنم دعا بخونین . میخوام دفعه دیگه یکی رو باخودم یکدل ویك‌زبون حس‌کنم . دعاکردن باخوندن هیچ فرقی نداره . ، بی برو برگرد هیچ فرقی نداره کاشکی فقط میتونسین خوندن منو بشنوین ،

مرد توی چشمهایش نگاه‌کرد و گفت ،

ـ خدا حافظ .

سرش را بآهستگی تکان داد و لبانش را فشرد . آنگاه کشیش از تاریك روشن چادر بیرون آمد و توی روشنائی‌کورکنندهٔ آفتاب افتاد . مردها کامیون‌رابار می‌کردند .عموجون آن بالابود و دیگران اسبابها را بوی می‌دادند . همه را با دقت مرتب می‌کرد و می‌کوشید تاسطح آنها یکدست باشد . مادر بقیهٔ خوك نمك سود را درون دیگی خالی کرد . توم‌وآل رفتند تا پارچها را درآب رودخانه بشویند. آنهارا روی رکابهاسفت کردند و سپس سطلها را برداشتند که‌پرکنند . پس ازآن‌روی‌پارچها راگرفتند تا هنگام رفتن‌آب بیرون نجهد. دیگر جزچادر وتشك مادر بزرگ‌چیزی برای بارکردن نماند .

توم گفت،

---

۱ ـ Jenny Lind

– این گاری لکاته با یه همچی بارو بندیلی مثل لکوموتیو داغ میشه . باید تا می‌تونیم آب ورداریم .

مادر سیب زمینی های جوشیده را قسمت کرد ، کیسهٔ نیمه خالی را از زیر چادر بیرون کشید و کنار دیك گذاشت . همگی پابپا می‌شدند ، می‌خوردند و سیب زمینی‌های جوشیده را از دستی بدست می‌انداختند که خنك شود .

مادر بسراغ ویلسنها رفت . ده دقیقه زیر چادرشان ماند آنگاه بی‌صدابیرون آمد وگفت :

ـ حالا دیگه وقت راه افتادنه .

مردها زیر چادر گسترده غلتیدند . مادر بزرگ با دهان کاملا باز همچنـان خواب بود . تشك را با احتیاط برداشتند و تا نك کامیون بلندش‌کردند .مادربزرگ پاهای نی قلیانیش را جمع کرد و ابروهایش را در هم کشید ، اما بیدار نشد .

عمو جون و پدر روکش را روی دیواره های کامیون پهن کردند و باینگونه چادر کوچکی روی بام اتومبیل درست شد . از اینموقع همه چیز حاضر بود، پدر کیفش را از جیب درآورد و دو اسکناس مچاله بیرون کشید ، پیش ویلسن رفت و دستش را دراز کرد .

ـ خیلی خوشحال میشیم اگه اینو و ... با انگشت خـوك نمك سود و سیب زمینی هارا نشان داد ... و اینها رو قبول کنین .

ویلسن چشمها را پائین انداخت و سرش را با حرارت تکان داد ، گفت :

ـ من این کارو نمی‌کنم ، دیگه برا خودتون چیزی نمی‌مونه .

مادر دواسکناس را از پدر گرفت و با دقت تاکرد آنها را روی زمین‌گذاشت و دیك خوك را روی آنها قرار داد وگفت :

ـ اینها اینجا باشه . اگه شماورش نمی‌دارین آخرش یکی پیدا میشه ورداره.

ویلسن که همچنان سرشرا خم کرده بود نیمدوری زد و بچادرش برگشت ، رفت تو و پرده های مدخل پشت سرش افتاد .

خانواده چندی منتظر شد و بعد توم گفت :

ـ دیگه باید راه بیفتیم . بنظرم در حدود ساعت چارده .

خانواده از ماشین باری بالا رفت و مادر بالای بالا ، کنار مادر بزرگ توم، آل و پدر جلو و وینفیلد روی زانوی پدر ، کنی وروزاف شارن پشت اطاقك‌راننده آشیانه کردند . کشیش ، عمو جون و روتی بالای بـار روی هم می افتـادند . پدر داد زد :

ـ آقای ویلسن ، خانم ، خانم ، خدا حافظ .

هیچ پاسخی از چادر نیامد . توم روشن کرد و کامیون بسنگینی راه افتاد . مادر از بالای اتومبیل که چون حشره‌ای خودرا می‌کشاند بر روی راه سنگلاخی که به نیدلز و راه سربالا میرفت بعقب نگاه کرد . ویلسن دم چادرش ایستاده بود و با چشم دنبالشان می کرد . کلاهش را بدستش گرفته بود آفتاب بچهره‌اش می‌تافت . مادر بعلامت خدا حافظی دستش را تکان داد ولی او پاسخی نداد .

توم روی جادهٔ خراب با دندهٔ دو راند تا فنرها آسیب نبینند . در بیدلز وارد یك تعمیرگاه شد ، چرخهای کارکرده وچرخهای نو زاپاس‌را که بعقب بسته‌بودند وارسی کرد . باك را پر از بنزین کرده و دو پیت بنزین بیست و پنج لیتری ویك حلب روغن ده لیتری خرید . رادیاتور را پر کرد ، نقشهٔ آن نواحی را گرفت واز نظر گذراند .

انگار وقتی که حساب صاف شد دل مستخدم پمپ بنزین ، که لباس سفید بتن داشت ، آرام گرفت ، گفت :

ـ خوب دل و جرأتی دارین .

توم چشمهایشرا از نقشه برداشت :

چطور مگه ؟

ایه دیگه ، با این یخدون شکسه می‌خواین رد شین ؛

ـ شما تا حالا رفتی ؟

ـ آره . صد دفعه . اما هرگز با همچی ابوطیاره هائی نرفتم .

اگه پنچر بشه ، کسی پیدا میشه کمکی بکنه ،

ـ ممکنه . اما مردم هیچ خوششون نمیاد شبها لنگ کنن . خیلی جرئت می‌خواد . من‌که هیچ دلم نمی‌خواد جا شما باشم. اینکار یه دل و جرأتی می‌خوادکه من مردش نیسم . . .

توم لبخندی‌زد ،

ـ آدم وقتی مجبور شد کاری رو بکنه دیگه دل و جرأت نمی‌خواد خب ، ممنون . راه میفتیم .

توی‌کامیون نشست و حرکت کرد .

مرد جوان سفید پوش به دکه‌اش که از آهن سفید ساخته شده بود برگشت ، وردست او روی دفترمحاسبات بخودش فشار می‌آورد .

ـ خدایا ، چقدر اینها بد قیافه‌ن .

ـ اوکی هارو میگی ؟ سگ جون‌های عجیبی هسن .

ـ پناه برخدا ، حیف آدم نیس خودشو تو این یقلاوی ها بخطر بندازه .

ـ اینو ما می‌فهمیم این اوکی های نکبت فلك زده نه عقل دارن نه شعور . اینها اصلا آدم نیسن . مگه آدم می‌تونه همچی بدبختی و فقری رو تحمل کنه ؛ آدم که نمی‌تونه انقدر کثیف و بدبخت باشه . درحقیقت اینها چندان تفاوت با میمون ندارن .

ـ راسی خیلی خوشم که مجبور نیسم با این هودسن شش سیلندرشون از بیابون رد بشم ، مثل خرمن کوب تق تق می‌کنه .

دفتر محاسبات را نگاه کرد . یك قطرهٔ درشت عـرق از درازی انگشتش سرازیر شد و روی صورت حساب افتاد .

ـ میدونی انقدرها هم تو دلشون غصه دار نیسن . انقده مگن که بفکرشون نمیرسه بیابون خطرناکه . هه ! بعدش ، خدایا ! شایدم ازسرنوشت خودشون راضی باشن . همین هس که می بینی ، بیشتر از این هم چیزی سرشون نمیشه . واسه چی آدم خودشو بخوره ؟

ـ من‌خودمو نمی‌خورم ، فقط فکرمی‌کنم اگه جای اونها بودم هیچ این‌وضعو دوست نمی‌داشتم .

ـ واسه اینکه تو بهتر می‌فهمی امـا اونها بیشتر از این چیزی بفکـر شون نمیرسه .

و با پشت دستش قطره عرقی را که روی صورت حساب افتاده بود پاك‌کرد .

کامیون توی جادهٔ بزرگ افتاد ، روی سربالائی درازی که از درون سنگهای فرو ریخته وشکافته می‌گذشت.

موتور بزودی داغ شد و توم آهسته کرد ولی اهمیتی نداد . جـاده مارپیچ پیوسته از خلال سرزمین مرده، چشم‌اندازی سفیدوخاکستری ، سوخته ، و بی نشان از زندگی، بالا می‌رفت . تنها یکبار چند دمی، توم ایستاد تا موتور خنك شود،سپس دوباره براه افتاد . هنوز آفتاب دربالای افق بود که ازگردنه گذشتند و بیابان رادر زیر پایشان گسترده یافتند . کوهسارهای خاکستری سیاه را در دور دستها و آفتاب زرد را که روی بیابان خاکستری منعکس می‌شد، بیشه زار پلاسیده مریم وحشی و خار بته ها روی شن ریگزار ، سایه های صاف انداخته بود که سر راست توی‌آفتاب کورکننده فرو میرفتند ،توم فقط وقتی که دستها را حایل چشمها می‌کردمی‌توانست آنها را بنگرد . زمانی که از قله سرازیر شدند توم ماشین را خاموش کرد تا موتور خنك شود . بدقت از خم بزرگ پائین آمدند تا بزمین یکدست کویر برسند . توم، آل و پدر ـ و روی زانوی پدر وینفیلد ، درجلوی کامیون نشسته بودند. نور زنندهٔ آفتابی که فرو می‌نشست بصورتشان می‌تافت . چشمهایشان سخت بود وصورتهای گل

انداخته‌شان از عرق برق میزد . زمین سوخته و کوههای خاکستری سیـاه یکدستی چشم انداز را بهم میزد ، چشم اندازی که روشنی آفتاب غروب ظـاهر وحشتناکی بآن می‌بخشید .

آل گفت :

ـ خدایا ، عجب جائیه . آیا میشه از اینجا رد بشیم ؟

توم گفت :

ـ خیلی‌ها اینکارو کرده‌ن . خیلی هـا ، چطور شده کـه اونها تونسن و مـا نمی‌تونیم .

آل پاسخ داد :

قاعدتاً باید بعضی‌هاشون‌هم توراه از بین‌رفته‌باشن :

توم پاسخ داد :

ـ معلوم‌نیس ماهم بتونیم بی‌خطر بآخرش برسیم .

آل لحظه‌ای خاموش ماند . کویر سرخ رنگ که هرزمان بزرگتر می‌شد در دوسوی کامیون دراز کشیده بود .

آل پرسید :

ـ خیال می‌کنین دوباره ویلسن‌هارو ببینیم ؟

توم بسرعت نگاهی به سطح روغن افکند .

انگار یکی بمن میگه حالا حالا ها هیشکی نمی‌تونه خانم ویلسنو ببینه همچی بنظرم میرسه .

وین‌فیلد گفت :

ـ پدر ، من می‌خوام برم پائین .

توم چشمایشرا بسوی او گرداند .

ـ گمون می‌کنم اگه پیش از اطراق شب همه بیایم پائین بهتر باشه .

یواش کرد و ایستاد . وین‌فیلد از در پائین جست و کنار جاده شاشید تـوم خم شد :

کسی کاری نداره ؟

عموجون جواب داد :

ـ نه ، ما جلو خودمونو گرفتیم .

پدر گفت :

ـ وین‌فیلد برو بالا . از بسکه روزانوهام نشسی ، زانوهام خواب رفته .

پسرك حرف شنو تکمه‌های لباسش را انـداخت ، رفت عقب کامیون، چهار

دست و پا از بارها بالا رفت وبه تشك مادر بزرگ رسید. سپس بطرف روتی‌لغزید.

غروب، هر لحظه فراتر میرسیدو کامیون پیوسته میغلتید. لبهٔ خورشید به‌افق متبلك رسیده بود و بپایان رنگ ارغوان میگرفت.

روتی گفت:

ـ پائین نگرت نداشتن، نه؟

ـ من‌خودم نخواسم بمونم. بخوبی اینجا نیس. آدم نمیتونه دراز بکشه.

روتی گفت : خوبه، انقدر ورنزن که بدم میاد . میخوام بخوابم ، وقتی هم بیدار بشم دیگه رسیدیم. توم همچی میگفت، چقدر کیف داره که آدم باغهای‌قشنگو تماشا کنه!

آفتاب هالهٔ پنهاوری‌در آسمان بجا گذاشته و رفته بود . و بزودی زیرروکش ماشین، زیر این غار درازی که از سر و تهش روشنی‌هموار و سه گوشی تو میزد ، خیلی تاریك شد.

کنی و روزاف شارن به اطاقك پشت داده بودند ، بـاد گرمـی که زیر چادر می‌پیچید به پس گردنشان میخورد و پـارچهٔ بالای سرشان را بخـر خر و تـرق‌ترق در میآورد.

آهسته با هم صحبت میکردند بطوریکه هیچکس نمیتوانست بشنود. هوهوی روکش صدایشان رامیپوشاند. کنی سرش را میچرخاند، چیزی در گوش روزاف‌شارن پچ‌پچ میکرد و بعد نوبت روزاف‌شارن میرسید. او گفت:

ـ مثل اینکه اصلا خیال وایسادن ندارن. همین شکل سرگذاشتن به‌بیابـون و هی میرن. من از خستگی بیچاره شدم. و شوهر در گوشی جوابش داد،

ـ شاید فردا صبح. دلت نمیخواد تنها بخوابی، نه؟ حرف بزن.

در تاریك روشن با دستش پهلوی اورا نوازش کرد .

زن‌گفت :

ـ بسه تومنو دیوونه کردی. نکن همچی.

و سرش را برگرداند تا جواب او را بشنود:

ـ میشه... وقتی همه خوابیدن...

زن گفت:

ـ میشه، اما صبر کن تا همه بخوابن . تو منو دیوونه میکنی . شاید اصلا خوابشون نبره.

مرد گفت،

ـ نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

ـ خوب میدونم. منهم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم ، یه خورده برو عقب، اگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.

مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:

ـ خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید . یکی از این کتابهائی که در بارهٔ این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماهش رو ورمیدارم.

زن پرسید:

ـ بعقیدهٔ تو چند وقت؟

ـ چند وقت چی؟

ـ طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.

مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:

ـ نمیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیش از نوئل تحصیل کرد .

ـ تا تحصیلت‌تموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگه‌م میخریم، نه؟

مرد لبخند خفه‌ای زد. گفت:

ـ چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟

روزارف شارن تکانی خورد.

ـ راس میگی ، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم . صبر کن ، چقدر بهت بگم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکردو ستاره‌های کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود ، گرمای سوزان بیرحمانه برجمجمه‌وپشت گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای‌ازپائین برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار باریکی از پشت اطراف ، و اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. وگاه یك جفت چشم‌در دوردستها می‌درخشید اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد . حالا دیگر زیر چادر از شب تیره لبریز بود . و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند . روی آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسرآغاز گم‌شده‌بود. در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌جنبد.

عمو جون به کشیش گفت:

ـ کیزی ، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

ـ چی رو چکار باید کرد؟

ـ خوب میدونم. منهم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم ، یه خورده برو عقب، اگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.

مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:

ـ خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید . یکی از این کتابهائی که در بارهٔ این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماهش رو ورمیدارم.

زن پرسید:

ـ بعقیدهٔ تو چند وقت؟

ـ چند وقت چی؟

ـ طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.

مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:

ـ نمیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیش از نوئل تحصیل کرد .

ـ تا تحصیلت‌تموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگه‌م میخریم، نه؟

مرد لبخند خفه‌ای زد. گفت:

ـ چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟

روزارف شارن تکانی خورد.

ـ راس میگی ، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم . صبر کن ، چقدر بهت بگم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکردو ستاره‌های کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود ، گرمای سوزان بیرحمانه برجمجمه‌وپشت گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای‌ازپائین برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار باریکی از پشت اطراف ، و اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. وگاه یك جفت چشم‌در دوردستها می‌درخشید اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد . حالا دیگر زیر چادر از شب تیره لبریز بود . و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند . روی آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسرآغاز گم‌شده‌بود. در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌جنبد.

عمو جون به کشیش گفت:

ـ کیزی ، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

ـ چی رو چکار باید کرد؟

عمو جون پاسخ داد:

ـ من نمیدونم.

کیزی گفت:

ـ ها، همین کار منو آسون میکنه

ـ خب، شما کشیش بودین.

ـ جون، گوش کنین، تمام مردم همین انتظار و از من دارن چونکه یه‌وقتی کشیش بودم. آخه کشیش هم یه آدم که بیشتر نیس. همین.

ـ آره، اما کشیش... یه آدم مخصوصیه اگه نه کشیش نمیشدکه، من‌میخوام چیزی ازتون بپرسم... بعقیدهٔ شما ممکنه کسی سبب بدبختی دیگرون بشه ؟

کیزی جواب داد:

ـ نمیدونم، من نمیدونم.

ـ میدونین... واسه این میپرسم که... من با یه دختر قشنگ خوبی عروسی کردم یکهویه شب قولنج کرد. بمن گفتش « برو سراغ حکیم . » آه ، بهش گفتم «خوب فکر کن ، پرخوری کردی، چیزی نیس.»

عموجون دستش را روی‌زانوی کیزی گذاشت و نگاهش در تاریکی جستجو میکرد.

ـ یه نگاه مخصوصی بمن کرد. تموم شب ناله کرد و بعد از ظهر روز دیگه مرد.

کشیش زیر لبی قری زد.

جون از سر گرفت:

ـ می‌فهمین، من کشتمش. و ازآنروز ببعد همه‌ش کاری می‌کنم که گناهمو جبران کنم، مخصوصاً پیش بچه‌ها . سعی کردم آدم بشم اما نتونستم . مست میکنم و پرت و پلا میگم.

کیزی گفت:

ـ همه پرت و پلا میگن. اولیش خود من.

ـ بله، اما شما روحتون زیربار هیچ گناهی نیس.

کیزی با مهربانی گفت:

ـ حتماً منهم گناه‌کرده‌م عمه کرده‌ن. گناه چیزی نیس که‌بشه ازش ایمن‌بود. تمام اونهائی که از بی گناهیشون مطمئن هسن ، هه ، این مادر قحبه‌ها . اگه من جای خدای مهربون بودم یکی یه تیپا'در کون همه شون میزدم و این کثافتها رو از بهشت میانداختم بیرون. من نمی‌فهمم حرف‌حسابشون‌چیه!

عموجون گفت همیشه انگار صدائی میشنوم که من سبب بـد بختی خونوادهٔ خودم شدم. بهم میگه باید بذارمشون راحت باشن و خودم برم. با این وضع هر گز راحت نیسم.

کیزی شتابزده گفت:

ـ چیزی که من میدونم اینه که کار کردنی رو باید کرد، من نباید اینوبشما بگم... نمیتونم بشما بگم. من نه به شانس عقیده دارم نه باینکه ممکنه کسی باعث بد بختی دیگرون بشه. تـوی این دنیای پست من فقط یه‌چیزو با یقین و اطمینان میدونم و اونهم اینه که هیچکس حق نداره در زندگی خصوصی کسی دخالت کند، هر کس که میخواد باشه. هر کس خودش بیاید خودشو بشناسه. میشه بمردم کمك کرد، منکرش نیسم، اما نباید بهشون گفت چکار بکنن.

عمو جون بآهنگ دمقی گفت:

ـ خب، پس شما نمیدونین.

ـ نه، نمیدونم.

ـ بعقیدهٔ شما این گناه نبود که گذاشتم زنم اینجوری بمیره.

کیزی جواب داد:

ـ ایه، بنظرمن یه اشتباهه اما اگه‌بنظر شما گناه بیاد، گناهه. مردم‌خودشون گناهاشونو بالا میبرن، تکه تکه رو هم می‌چینن.

عمو جون گفت:

ـ باید بخورده در باره‌ش فـکر کنم. آن بالا در حالیکه زانوانش را بـالا میکشید. بپشت چرخید.

ماشین باری روی جادهٔ سوزان میرفت و ساعتها می‌گذشت. روتی و وین‌فیلد خوابیدند کنی پتوی بسته‌ای را کشید و روی روزاف شارن و خودش انداخت، و در گرما با هم کشمکش میکردند. و هر دو در گرمای مرطوب خاموش شدند. پس از اندکی کنی پتو را کنار انداخت و گرد باد ولرم بدنهای ترشان را خنك کرد.

در قسمت عقب اتومبیل، ما در روی تشکی کنار مادر بزرگ دراز کشیده بود. چشمهایش هیچ چیز را نمیدید اما حس میکرد که قلب می‌ستیزد و بدن‌کوفته میشود، و تنفس چون صدای خرخر بغض‌آلودی در گوش صدا میکرد. و مادربدون خستگی تکرار میکرد:

ـ آروم بگیر، درس میشه.

و با صدای مردانه‌ای:

ـ خوب میدونی که باید گذشت خودت میدونی.

عموجون داد زد:

ـ حالتون خوب شده؟

مادر دمی‌ماند تا جواب بدهد،

ـآره ، من باید بخوابم .

وبزودی مادر بزرگ‌آرام گرفت و مادر همچنانکه منل چوب دراز کشیده بودکنارش ماند .

ساعتهای شب جریانش را ادامه میداد وتاریکی اتومبیل را پوشاند . گاه اتومبیل‌هائی‌که بسوی مغرب میرفتند ازآنها جلو میزدند وگاه کامیون‌های سنگینی که ازباختربخاورمیتاختند سرزده پیدا می‌شدند . وآبشاری‌از ستاره‌های رخشنده ، درجانب مغرب بردامن افق می‌افتاد . حوالی نیمه شب بود که بنزدیکی داگت (۱) محل بازدید رسیدند . سیلابی از نو جاده را لبریزکرده بود . روی اعلانی نوشته بودند «**دست راست ، ایست** . » مأمورین پلیس توی دفتر وقت تلف میکردند اما وقتی‌که توم ایستاد ، بیرون‌آمدند وزیرطاقی‌دراز ایستادند . یکی ازآنهاشمارهٔماشین را یادداشت‌کردوکاپوت را بلند کرد .

توم‌پرسید:

ـ واسه‌چی میکنین؟

ـ بازرس‌کشاورزی . باید بارتونووارسی‌کنیم .کاشتنی ندارین ؟

توم پاسخ داد :

ـ نه .

– بهرحال باید بازرسی‌بشه . بار ماشینو خالی‌کنین . مادر بدشواری پائین آمد، چهره‌اش پف‌آلود ونگاهش سخت ومصمم بود ....

ـگوش کنین چی میگم . ما مریض داریم ، باید هرچی زودتر به دکتر برسونیمش نمیتونیم معطل بشیم . پنداری می‌کوشید تا جلو یك بحران عصبی را بگیرد .

ـ با این وضعیت شما نمیتونین مارو معطل‌کنین .

ـ نمیتونیم ؟ بذارین بارتونوبازرسی‌کنیم .

مادر داد زد :

ـ بخدا هیچی نداریم . بخدا . مادر بزرگ خیلی حالش بده . افسرگفت ،

ـ شما خودتون هم سالم بنظرنمیاین .

۱ـ Daggett

باکوشش بیمانندی مادر ازعقب‌کامیون بالا رفت‌وگفت ،

ـ نگاه‌کنین .

افسرنورچراغش را روی سرپیر وفروافتاده انداخت.گفت ،

ـ راس میگه بخدا ، ناخوشه . قسم میخورین بذر و میوه ندارین . سبزی و ذرت ومرکبات هم ندارین؟

ـ نه، نه، بخدا نداریم؟

ـ خب ، برین . دربارستو (۱) یـه دکتر هس . هشت میل بیشتر از اینجا فاصله نداره . راه بیفتین .

توم سوارشد وراه افتاد .

افسربطرف همکارش چرخید :

ـ نمیشد معطلشون‌کرد .

دیگری‌گفت :

ـ شاید حقه میزدن .

ـ اوه ! بیچاره . نه بابا ! اگه توسرپیرزنه رو دیده بودی میفهمیدی‌که‌حقه‌ای توکارنبود .

توم تا بارستور بتندی راند . توی شهرکـوچك ایستاد . پائین آمد وکامیون را دورزد مادر بطرف اوخم شد وگفت ،

ـ خوب شد ، نمیخواسم اونجا وایسم . ترسیدم دیگه نتونیم ردبشیم .

ـآره . مادربزرگ چطوره ؟

ـ خوبه ... خوبه ... برو. باید رفت .

توم سرش را جنباید وبجلوبرگشت .گفت :

ـآل ، من پرش می‌کنم ، بعدش توبشین پشت رل .

جلوگارازی ایستاد . بنزین و روغن کامل گـرفت ، رادیاتور را ازآب پر کرد . سپس آل به‌پشت‌فرمان لغزید . توم طرف دیگرنشست وپدروسط. درتاریکی شب دورشدند وتپه‌های‌نزدیك بارستورا پشت سرگذاشتند.

توم‌گفت ،

ـ نمیدونم مادر چشه . مثل سگی که‌کك توگوشش بیفته نـاراحت میشه . بازرسی بارهای ما انقدرها طول نمیکشید ،گفتش‌که مادربزرگ ناخوشه ، حالا میگه هیچ چیزش نیس ، نمیدونم چرا همچی میکنه. حالش سرجا نیست . بعقیدهٔتومیشه

Barstow -۱

مسافرت‌کله شوخراب‌کرده باشه .

پدرجواب داد :

ـ مادرتقریباً مثل اونوقتهائیه‌که دختربود . اونوقتها خیلی پـردل بود . از هیچی نمیترسید . من خیال میکردم که این بچه داریها وزحمت زنـدگی سربزیرش کرده، اما باید قبول کرد که اینجوری نیس . وقتیکه اونجا، دسته رو ورداشت من ترسیدم ازدسش بکشم بیرون ، بخدا !

تومگفت :

ـ من نمی‌فهمم چشه . شاید فقط واسه اینه که‌کارد باستخونش رسیده .

ـآل‌گفت :

ـ من نه‌میتونم نازکنم نه شکایت . این ابوطیاره لعنتی رو خـودم دست وپـا کردم .

تومگفت :

ـ نه، بدسوانکردی.گرفتاری دستمون نداده .

تمام طول شب در تاریکی خفقان‌آور فرو میرفتند . و خرگوشهای صحرائی جلو چراغها میآمدند تا گیج گیجی بخورند و بزودی بـاجستهای بزرگ و نـامرتب فرارکنند . وآنگاه که به چشم انداز روشنائی موجـاو (۱) رسیدند گـرگ و میش از پشت سرشان برمیخاست . وسپیده دم برکوههای بلند باخترپدیدارشد . درموجاو آب وروغن‌کامل‌گرفتند و در روشنی بامدادی‌درکوهها فرورفتند.

تومگفت :

ـ پناه برخدا اخودشه . ازکویرگذشتیم. پدر، آل ، بیدارشین . بترکی‌هیه‌از کویرگذشتیم .

آل‌گفت : ـ دیوونه‌م‌کرد . خیلی تکیده شدم .

ـ میخوای من‌برونم ؟

ـ نه‌یخورده دیگه صبرکن.

درروشنائی طلائی‌شفق‌ازتهاچاپی (۲) گذشتند وآفتاب پشت سرشان برآمدو آنگاه . . . ناگهان‌درهٔ عظیمی زیرپایشان یافتند. آل‌بسختی ترمزکردومیان جاده‌ایستاد وفریادزد ،

ـ اهه ! نگاه‌کنین

موستان ها ، باغهای میوه ، دره بزرگ همواره ، سبز وتابناك، رجهای‌دراز

۱ـ Mojave ۲ـ Tehachapi

درختان میوه ومزارع. وپدرگفت:

ـ خدایا بزرگی‌بتومیبرازه!

شهرها درآن دورها ، دهکده های کوچك که در دل باغهای میوه لانه‌کرده بودند ، وآفتاب‌بامدادی که دره را زراندود میکرد .اتومبلی پشت سرشان‌بوق‌زد، آل زدکنارجاده .

ـ من میخوام اینجاروتماشاکنم .

کشتزارهای غله‌که درون روشنی طلائی بامدادی غوطه میخوردند ، ردیفهای درختان بیدواوکالیپتوس .

پدرگفت:

ـ هرگزخیال نمیکردم ممکنه ملکی باین قشنگی هم وجود داشته باشه.

درختهای‌هلو،باغهای‌گردو وقطعات سبز تیره ازباغهای مرکبات ، وبـامهای قرمز ، درمیان درختان وانبارها، انبارهای ثروتمند.

آل پائین‌آمد . پاهای‌کرختش را از خواب درآورد . داد زد ،

ـ مادر، ببین ، رسیدیم .

روتی ووین فیلد ازکامیون پائین خزیدند وسپس بیحرکت خاموش ناراحت‌و حیران از منظره درهٔ بزرگ همانجا ایستادند. مه‌خفیفی چشم انداز را پوشانده بود ونیمرخ زمین دورترها داشت یکدست میشد . آسیای بادی کوچکی در نـورآفتاب میدرخشید وباچرخش رنگ ورو رفته‌اش به‌آینهٔ مخابرهٔکوچکی درآن دورها مانند بود . روتی ووین فیلدآنرا نگاه‌کرده‌اند وروتی پچ‌پچ‌کرد ،

ـکالیفرنیه .

لبهای وین فلید بآهستگی‌کلمات را ادا میکرد ،

ـ پرازمیوه‌س ! واینرا بصدای‌کاملا بلندگفت .

کیزی ، عموجون ، کنی وروزاف‌شارن پیاده شدند وآرام وخاموش برجای ایستادند .روزاف شارن هنگامیکه‌داشت موهایش رامرتب میکرد چشمش بدره‌افتاد. دستش یواش یواش بپهلویش افتاد .

توم‌گفت :

ـ مادر کجاس . دلـم میخواد مـادر اینارو ببینه . ببین مـادر ، بیا اینجا ، مادر .

مادربزحمت‌ازکامیون پائین‌آمد . وقتیکه توم اورا دید :

ـ خدایا ! مادر، ناخوشی ؟

چهره‌اش رنگ خاکستری تیره داشت وپنداری بهت زده بود ؛ بنظر میرسید

که چشمهایش بژرفنای کاسه فرو رفته است . خستگی پلکهای ورم کرده اش راسرخ کرده بود پاهایش بزمین رسید و ناچار شد بدیوارهٔ کامیون تکیه دهد .

دیگه صدایش جز لند لند خشن چیزی نبود .

ـ میگی رد شدیم ؟

توم با انگشت درهٔ بزرگ را نشان داد :

ـ ببین .

سرش را برگرداند و دهانش آهسته باز شد . انگشتهایش تا گلو بالارفت و تکه‌ای از پوست را که بطرز دلپسندی آویخته شده بود نشگان گرفت گفت :

ـ بنازم قدرتتو . خونواده اونجاس .

زانوانش تا شد و ناچار روی رکاب نشست .

ـ مادر ، تو ناخوشی ؟

ـ نه ، فقط خسته‌ام ، چیزی نیس .

ـ پس نخوابیدی ؟

ـ نه .

ـ مادر بزرگ حالش بده ؟

مادر چشمها را پائین انداخت وبدستهایش که روی پاها مانند دو دلباخته در آغوش هم خفته بودند ـ نگاه کرد .

ـ کاش میتونسم حالا بهتون نکم . چقدر دلم میخواس همه چیز ... بداخواه باشه !

پدر گفت :

ـ خب حالا ، مادر بزرگ حالش خطرناکه ؟

مادر چشمهایش را بالا آورد و دره را تماشا کرد .

ـ مادر بزرگ مرد !

همه باو نگاه کردند و پدر پرسید :

ـ کی ؟

ـ پیش از اینکه اونجا جلومونو بگیرن ، دیشب .

ـ پس واسه همین بود که نمیخواستی ببیننش ؟

گفت ،

ـ میترسیدم مبادا نتونیم رد بشیم . من بمادر بزرگ گفتم که هیچ خدمتی بهش نمیتونم بکنیم . لازم‌بود خونواده‌ردبشه من‌بهش گفتم...وقتی‌که‌داشت‌میمردمن بهش گفتم ، نمیشد وسط کویر وایساد . بچه دنبالمون بود ... مخصوصاً کوچولوی

روزاشان . خلاصه من بهش گفتم .

چهره اش را با دستهاش پـوشاند و لحظه ای همچنان ماند . با صدای خفه ای گفت :

ـ میشه در یه‌گوشهٔ قشنگ وسبزی خاکش کرد . یه‌گوشهٔ قشنگی که دوروبرش هم درخت داشته باشه . باید در کالیفرنی راحت کنه .

خانواده که ازچنین قدرتی مات وشگفت زده‌شد بود باحیرانی‌آمیخته بوحشتی مادر را مینگریست .

توم بصدا در آمد :

ـ خدایا ! تو رو بگو که تمام شب اون بالا پهلوش خوابیده بودی !

مادر با صدای گله‌مندی گفت :

ـ لازم بود که خونواده عبور کنه .

توم بوی نزدیك شد میخواست دستهایش را روی شانهٔ او بگذارد . مادر گفت :

ـ بمن دست نزن . بهم دس نزنی بهتره . این جون منو میگیره .

پدر گفت :

ـ حالا باید راه افتاد . باید سرازیر شد .

مادر چشمهایش را بطرف او بلند کرد :

ـ میشه ... میشه من جلوبشینم ؟ دیگه نمیتونم برگردم اون بالا .. خورد شدم . از خسگی له ولورده شدم .

بالای بار رفتند وکوشیدند ازدرازی چوب شده‌ای که زیر روپوش درازکشیده بود ، اجتناب ورزند .

وهرکس سر جایش نشست در حالیکه از نگاه باینطرف اجتناب میکرد ، در حالیکه از نگاه بآن برآمدگی‌که گویا بینی بود وبآن دامنهٔ شیبی که گویا سرازیری چانه بود اجتناب میکرد . میکوشیدند که نبینند ولی نمیتوانستند . روتی ووین ـ فیلد که در دورترین فاصله از جسد بگوشه‌ای خزیده بودند با تمام چشمهاشان شکل‌ـ لفاف شده رامینگریستند .

و روتی پچ‌پچ کرد :

ـ این مادر بزرگه ، که مرده .

وین‌فیلد با درشتی بزرگوارانه‌ای تأیید کرد ،

ـ دیگه نفس نمیکشه ، مردهٔ مرده‌س .

روزاف شارن یواش به‌کنی گفت،

ـ وقتی ما ... اون داشت جون میداد .
وکنی برای اینکه او را آرام کند گفت ،
ـ مگه ما کف دستمونو بو کرده بودیم ؟
آل ببالای کامیون رفت تا مادر بتواند جلو بنشیند . و آل حالت متکبری داشت ، زیرا غصه‌دار بود ، کنار کیزی و عموجون‌افتاد . گفت ،
ـ پیربود دیگه ، وقتش رسیده بود . آخرش همه می‌میرن .
کیزی و عموجون نگاه بی اعتنائی بوی افکندند ، پنداری با چوب ناطقی سر وکار دارند . و آل پرسید ،
ـ مگه نه ؟
و نگاهها برگشت و آل را پکر و بور رها کرد .
کیزی شگفت زده گفت ،
ـ تمام شب ، تك و تنها . و افزود ، جون ، اینجا یه زنی هست که یکدنیا عشق رو در خودش جمع کرده ، انقدر که منو بوحشت میندازه . من خودمو پیش اون انقدر کوچك و انقدر نفله حس میکنم که نگو .
جون پرسید ،
ـ آیا این گناه بود ؟ چیزی که بشه اسمشو گناه گذاشت تو این نبود ؟
کیزی با شگفتی او را نگریست و گفت ،
ـ گناه ؟ نه ، من هیچ چیزی شبیه گناه نمی بینم .
جون همچنانکه به شکل دراز لفاف شده نگاه میکرد گفت ،
ـ هرگز نشد من یه کاری بکنم که بالاخره از بعضی لحاظ یك کمی گناه نداشته باشه.

توم ، مادر وپدر جلو نشسته بودند ، توم کامیون را توی سرازیری انداخت و پایش را از روی گاز برداشت . و کامیون سنگین سرازیر شد. آفتاب پشت سرشان بود ، و جلوی آنان درهٔ سبز و طلائی گسترده شده بود . مادر سرش را جنباند ،
ـ چه حیف شد که اونا نتونسن ببینن .
پدر گفت ،
ـ راست میکی .
توم بادست بازش بنرمی روی فرمان زد و گفت ،
ـ خیلی پیر شده بودن ، نمیتونسن چیزهائیرو که اینجا هس ببینن پدر بزرگ وقتی جوون بود ، یه مملکت پر ازسرخ پوست دیده بود . و مادر بزرگ میتونس اولین خونه‌ای رو که توش زندگی کرده بود بیاد بیاره و ببینه .

خیلی پیر شده بودن . اونهائی که واقعاً میبینن روتی و وین فیلد هستن .
پدر گفت
- تومی رو بپا ، مثل یه مرد حسابی حرف میزنه . تقریباً مثل یه کشیش .
و مادر لبخند محزونی زد .

- میتونه . مرد حسابیه دیگه . تومی رشد کرده ... از همه حیث ، بطوری که بعضی وقتها من بپاش نمیرسم . با پیچ و تاب وچرخش از بلندی که هنوز تمام نشده بود بپائین میآمدند . گاه دره پیش چشمشان آشکار میشد و سپس از آن رو بر - میگرداندند .

و نفس گرم دره که از بوئی سنگین و سبز ، بوی مریم وحشی ، صمغ وپونهٔ کوهی لبریز بود بمشامشان میرسید . درطول راه جیرجیرکها میخواندند . یك مار زنگی از جاده گذشت ، توم آنرا له و رها کرد تا درون خاك پیچ و تاب بخورد . توم گفت ،

- بعقیدهٔ من باید رفت دنبال مأمور متوفیات . باید مادر بزرگو آبرومند خاك کرد . پدر ، تقریباً چقدر دیگه از پولها مونده ؟
پدر جواب داد ،
- در حدود چهل دولار .
توم زد بخنده ،
- آی زکی . اونوقت دس خالی باید راه افتاد . دیگه هیچ چیز همراهمون نداریم .

لحظه دیگری خندید . سپس ناگهان قیافهٔ جدی بخود گرفت . نقاب کلاهش را تا روی چشمها پائین کشید . کامیون از کوهستان پائین آمد و درون درهٔ بزرگ رخنه کرد .

فصل نوزدهم

پیشترها کالیفرنی مال مکزیك بود و زمینهای آن مال مکزیکی ها . اما سرزمین درون دسته‌ای از بیابان گردان شرنده و آرمند امریکائی غرق شد . وعطش زمین چنان رنجشان میداد که همه آنرا بلعیدند . زمینهای سوترها (۱)وگررو(۲) ها را دزدیدند وبرامتیازات جنگ انداختند. سپس این مردم گرسنه زنجیرگسسته، زمینها را تکه تکه کردند و در حالی‌که می‌غریدند و دندانهاشانرا بهم می‌نمودند ، بخاطر آن ستیزه می‌کردند . و این زمینی را که دزدیده بودند ، تفنگ بدست ، محافظت‌می‌کردند.خانه و طویله درآن ساختند ، روی زمینش کار کردند وکشتشانرا رویاندند . واین چیز ها ملکشان شد وعنوان مالك یافتند .

زندگی آسان روی زمین پر برکت ، مکزیکی ها راست کرد . وهیچ‌چیز نمی‌توانست مانند عطش سر سام آور تحصیل زمین که‌آمریکائی ها را بیتاب‌کرده‌بود، آنهارا بجنبش وا دارد .

بکمك زمان« سکواترا» (۳) ها مالك شدند و فرزندانشان روی این زمین بزرگ شدند وبنوبهٔ خود فرزنددار شدند .

گرسنگی وحشی وبلعنده‌ای که آنها را بپیش رانده بود دیگر رنجشان نمیداد، گرسنگی زمین، آب و خاك حاصلخیزدرزیر سقفی از آسمان آبی،گرسنگی نمو سبزی و ریشه متورم از آب ، همه اینها را بدست آورده بودند . آنقدر غنی شده بودند که پیش از دیدن همهٔ اینها می‌مردند . دیگر هوس دیوانه‌وار یك جریب زمین خوب . گاوآهنی باخیش براق برای شخم زدن آن ، تخم برای پاشیدن درباد و آسیای کوچکی که بالهایشرا در هوا بچرخاند ، شکنجه‌شان نمی‌داد . دیگر برنمی‌خاستند تا در تاریکی بنخستین چهچه‌های پرندگان خواب آلود و یا بنخستین نوازشهای نسیم بامدادی گوش فرا بدهند وبرآمدن روز را برای رفتن وکارکردن در مزارع محبوبشان ، انتظار کشند . بازوال گرسنگی همهٔ این احساسات نیز نابود شد . و اکنون کشت با دلار برآورد می‌شد، زمین ، سرمایه مولد سود شده بود و

۱ـ Sutter

۲ـ Guerro

۳ـ Squatter

پیش از اینکه تخم پاشیده شود محصول خرید و فروش میشد. آنوقت دیگر بدی کشت ، خشکسالی یا سیل زدگی زیانهای مالی بود نه مرد نهائی که رشته زندگی‌را پاره می‌کند و تمام عشقی که بزمین داشتند در برخورد با پول می خشکید . از آن زمان که دهقانهابصورت فروشندگان جلمبر محصولات زمین، بشکل تاجران‌کوچکی که پیش از تهیهٔ مال‌التجاره ناچار بفروش آن بودند ، در آمدند ، دیگر همهٔ شور آنها ، همه خشونت آنها از هم پاشید و بسود جوئی چرکینی بدل شد. و دهقانها که کاسب کارهای خوبی نبودند بسود آنها که بودند ـ زمینهاشانرا از دست دادند .

هیچکس ، هرچند شایسته بود ، هرچند عاشق زمین و روئیدنی ها بود،اگر درعین حال کاسبکار خوبی نبود ، دیگر نمی‌توانست پا برجا بماند . و خرد خرد زمین بدست کاسبکار ها افتاد که روز بروز شماره‌شان کمتر می‌شد و پولشان بیشتر.

کشاورزی خود نوعی صنعت شد . ومالکین زمین ، ناخود آگاه سرمشق رم باستانی را دنبال می‌کردند. برده وارد می‌کردند ـ گرچه این اسم را رویشان نمی‌گذاشتند . چینی، ژاپنی ، مکزیکی ، فیلیپینی. کاسبکارها می‌گفتند اینها غیر از برنج و لوبیا چیز دیگری نمی‌خورند. احتیاج ندارند . نمی‌دانند دستمزد زیاد را چه کنند ، هه، باید دید چگونه زندگی می‌کنند تا توانست باور کرد . باید دید چه می‌خورند تاتوانست باورکرد . واگر میخواهند اظهار ناخشنودی کنند بروند همانجا که بودند ، دست حق بهمراهشان . و مزارع اندك اندك گسترده تر شد و مالکین اندك.اندك انگشت شمارتر . تنها یکمشت کشاورزان آسمان جل روی مزارع‌ماندند و باسرفهائی که آورده بودند بدرفتاری می‌کردند . تهدیدشان می‌کردند و آنقدر گرسنگیشان دادند که گروهی از آنها بکشورهای خود بازگشتند و گروهی دیگر شوریدید ، سرکوب شدند و از ناحیه‌ای که بودند رانده شدند . وپیوسته مزارع گسترده‌تر می‌شد درحالی که ازشمارهٔ مالکین می‌کاست .

وکشت تغییر کرد ، درختهای میوه جانشین غله زار ها شد وزمین دره ها را سبزیجات پوشاند. سبزیجاتی‌که برای تغذیهٔ همهٔ مردم است، کاهو، گل کلم ، کنگر، سیب زمینی ـ دهاتیها برای کارباداس ، گاوآهن ، شن‌کش ، راست می‌ایستند،اما کرتهای‌صیفی را باید چهار دست وپامثل خرچسینه بپیمایند . ودرحالی‌که‌دولاشده‌اند و کیسهٔ درازشان را بدنبال می‌کشند ازرجهای پنبه‌زار بگذرند. وتوی یك قطعه‌گل کلم‌کاری باید مانند توبه کار ها بزانو درآیند.

وزمانی رسید که مالکین بکلی کار درمزارعشان را ول کردند . آنها دیگر روی کاغذ می‌کاشتند. زمین را فراموش کرده بودند ، و فقط بو و احساسش رابخاطر داشتند که بآنها تعلق دارد ، تنها اینرا بخاطر داشتند که چقدر محصول خواهد داد

و چقدر برایشان میارزد ، وبعضی ار آن مزارع آنقدر بزرگ شد که دیگر یکنفر برای اداره‌اش بس‌نبود، آنقدرکه یك‌لشکرحسابداربرای‌حساب دخل‌وخرج و در آمد آن لازم بود . و میبایست که شیمی دان ها خاك آنهارا بیازمایند و حاصلخیزشان کنند ، و سر کار هائی‌باشند تا منتهای باز ده را از بدنهائی که تا سرحد توانائی‌میان ردیفهای گیاهان‌تاشده بود ، بیرون بکشند .در حقیقت از این زمان مزرعه‌داردیگر تاجر بود ، دکان باز کرده بود ،به‌آدمهایش مزد میداد ، و بآنها خواربار میفروخت و از این راه پولی را که بهشان‌پرداخته‌بود پس میگرفت . پس از اندك زمانی‌دیگر هیچ پول بآنها نمی‌پرداخت وباین ترتیب خرج حسابداری زده میشد . باینگونه که در مزارع خواربار از روی اعتبار میپرداختند . مثلا کارگری که کار میکرداعتبار تغذیه برایش باز میشد . خلاصه ، وقتی‌که کارش تمام میشد ، ممکن بود بکمپانی مقروض هم باشد . ونه فقط مالکین در مزارعشان‌کار نمیکردند ، بلکه بسیاری از آنان‌حتی برای یکبار هم آنها راندیده بودند . در این گیر و دار بی‌چیزهاکه‌سراب مغرب مجذوبشان‌کرده‌بود خانواده‌خانواده ، قبیله قبیله، از کانزاس،اکلاهما،تکزاس نیو مکزیکو ، توادا،آرکانزاس ، فرا میرسیدند . گرد و خاك آنها را رانده بود ، تراکتور آنها را رانده بود .گاری‌سوارها، کاروانهای‌بی‌خانمانهای‌گرسنه ، بیست هزار، پنجاه هزار وصد هزار تا و دویست هزار تا . با شکمهای‌گرسنه از بالای کوهها روان میشدند . پیوسته‌در جنبش‌بودند. مانند مورچه های پرکار خستگی‌ناپذیر درجستجوی کار - کاری برای کردن ، چیزی برای‌برداشتن ، برای هول دادن ، برای بلند کردن ، برای کشیدن، برای‌کلنگ زدن،برای بریدن ، هرکاری‌که میخواست باشد. برای بردن هر باری هرچه که میخواست‌باشد،برای غذائی ، بچه ها گشنه‌ن. آسمون جل هسن مانند مورچه های پرکار خستگی ناپذیر ، در جستجوی کار خوراکی و مخصوصاً زمین.

ما غریبه نیسیم . هفت پشتمون‌امریکائیه. از نسل ایرلندی‌ها . اسکاتلندی‌ها. انگلیس ها وآلمانیها هسیم. یکی ازاجدادمون‌موقع‌انقلاب کشته شد ، و بعضی‌هاشون از جنوب جنوب و شمال در جنگهای انفصال شرکت کردن.امریکائیها گرسنه بودند و خشمگین میشدند . امیدوار بودند خانمانی بیابند و چیزی نمییافتند مگر کینه و نفرت . اوکیها . مالکین از آنها نفرت داشتند . زیرا میدانستند که رفاه و آسایش آنها را سست و نا توان‌کرده است در حالیکه اوکیها نیرومند بودند ، زیرا خودشان چاق و شاد خوار بودند ،درحالیکه اوکیها گرسنه بودند ، و شاید از پدر بزرگهایشان شنیده‌بودند که وقتی آدم گرسنه ، مسلح و آماده هر کار است ، چنگ انداختن بر زمین‌یك‌بیکاره‌چقدر برایش‌آسان‌است .مالکین ازآنهانفرت‌داشتند. ودرشهرهادکاندارها

از آنها نفرت داشتند زیرا آنان پول نداشتند تا خرج کنند . برای جلب نفرت یك دکاندار هیچ وسیله‌ای مطمئن تراز این نیست . آنها هرگز بی‌پولها را نمی‌ستایند. شهری ها ، بانکداران کوچك ، از اوکیها نفرت داشتند زیرا هیچ‌آبی از آنها گرم نمی‌شد . آنها آه دربساط نداشتند . و توده‌های کارگری از اوکیها نفرت داشتندزیرا مردگرسنه نیازمند کار است و چون باید کارکند ، و چون بی بروبرگرد نیازمند کار است دراینصورت مزد بده خودبخود مزد کمتری بوی خواهد پرداخت ، و در نتیجه دیگر هیچکس نمی‌تواند بیشتر ازآن دریافت‌کند .

بی‌زمین شدگان ، مهاجرین تازه ، هزاران کیلومتر درون کالیفرنی پرسه می‌زدند . آنجا در استانها ، ایلغار هولناك‌تراکتورها ، اجاره داران دیگری‌راآواره می‌کرد . وپیوسته امواج تازه‌ای به پیشی‌ها افزوده می‌گشت ، امواج بی‌زمین‌شدگان ، بی‌خانمانها ، آبدیده شدگان ، مصمم وخطر ناك .

آنگاه که اهالی کالیفرنی هزاران‌هوس‌داشتند ، ـ ثروت های انباشته ،موفقیت های عیاشانه ، شاد کامی‌ها ، تجملات و امنیت بانکی ـ مهاجرین ، بربر های جدید، بیش از دو چیز نمیخواستند : زمین و خوراکی . و برای‌آنهااین دو چیز یکی بود. اگر آرزوهای اهالی کالیفرنی درهم‌و گنگ بود ،مال اوکیها مشخص وهر آن قابل اجرا بود . معشوقشان در تمام طول جاده ، همان نزدیکی ، زیر چشمهاشان ، در دسترسشان گسترده بود : کشتزارهای حاصلخیز با آب در نزدیکی ، زمین ، زمین پر قوه که برای کارشناسی کلوخهای آنرا لای انگشتان له میکنند ، علفهای خوشبو و ساقه های پنجه که آنرا میجوند ـ و آنقدر میجوندتا مزه زننده و اندك شیرینش در گلو احساس شود .

خیلی ها . جلو دشت بایری خودشان را با کمرهای دولا در حال کار کردن میدیدند . و میدانستند که زحمت بازوانشان گل کلم ، شلغم ، زردك و ذرت طلائی را از دل خاك بیرون خواهند کشید .

و یك مرد گرسنه ، بی خانمان ، که بدون لنگ کردن راه می‌پیمود و در کنارش زن و بدنبال وی فرزندان لاغرش را می‌کشید ، وقتی‌که میدید این دشتها بایر افتاده است ، دشتهائی که نه تنها سود میدهد بلکه شکمها را هم سیر می‌کند ـ چنین مردی‌احساس‌می‌کرد که بایر انداختن‌زمین گناه است ، نکاشتن خاك‌جنایت‌است، علیه بچه های‌گرسنه . و این مرد همچنانکه راه‌می‌پیمود پیوسته‌این ثروت بی‌حاصل وسوسه اش میکرد . از عطش تسلط بر زمین بستوه می‌آمد و این آروزو ، که از دل خاك سلامتی فرزندان ، و اندکی آسودگی زنشرا بیرون کشید ، رنجش میداد. مورد آرزویش پیوسته پیش‌چشمش موج‌میزد. منظرهٔ این کشتزار ها ، این‌گودهای

آبیاری کمپانی که آب بفراوانی در آن میغلتید . اورا بهیجان وخشم درمیآورد .

وقتی که بجنوب میرسید میدید که پرتقالهای طلائی از شاخه ها آویزانند ، پرتقالهای کوچکی که ازبرگهای سبز سیر آویخته شده‌اند . وهمچنین ارتش بزرگ تفنگداران را میدید که پرتقالها را مواظبت میکنند ، نگهبانانی که موظف‌بودنداگر مردی میخواهد برای بچهٔ گرسنه‌ای پرتقالی بچیند ، نگذارند . از همین پرتقالهائی که نخستین علامت تنزل قیمتها آنها را بزمین میریخت .

ابوطیاره کهنه‌اشرا بشهری میرساند ، در جستجوی کار تمام ناحیه را زیر پا در میکرد .

امشب کجا باید خوابید ؟

خب ، هوو رویل (۱) کنار رودخونه س . حالا اونجا یه‌بر او کی اطراق کردن .

آنگاه اتومبیلشان را تا هوو رویل میکشیدند . و او دیگر چنین پرسشی نمیکرد زیرا درکنار هرشهری یك هوو رویل وجود داشت . شهر آوارگان در کنار آب جا داشت ، چیزی جز تودهٔ درهم چادرها ، کلبه‌های نئی ، ویرانه‌های مقوائی و در مجموع ، انبوهی از خرده ریزهای بی شکل نبود . مرد خانواده‌اشرا باردوگاه راهنمائی میکرد و بتابعیت هوو رویل در میآمد . همه آنرا هوو رویل مینامیدند . مرد چادرشرا تاآنجا که میتوانست درنزدیکی آب برمی‌افراشت . واگر چادرنداشت بجستجوی تکه مقوائی ، آشغال دان شهرداریرا میکاوید و منزلی از مقوا پاره‌ها میساخت . و نخستین باران که فرو میریخت خانه آب میشد و بگل می نشست . در هوو رویل مستقر میشد و بجستجوی کار تمام سرزمین را زیرپا در میکرد و اندك پولی هم که داشت بکیسهٔ بنزین فروشها می گریخت . شب مردها کپه میشدند و صحبت میکردند . روی پاشنه‌هاشان چمباتمه میزدند و از زمینهائی که دیده بودند حرف میزدند .

آنطرف، کنارهٔ مغرب سی‌هزارجریب زمین خوابیده . همین شکل‌بایرافتاده خدایا . اگه این زمینها دس من بود ، اگه فقط پنج جریبش مال من بود ، هزارکار باهاش میکردم ، شکممون سیر سیر میشد ، بخدا . هیچ متوجه شدین ؟ توی مزارع اینها نه سبزیجات پیدا میشه ، نه مرغ وجوجه ، نه خوك . یه‌چیز بیشتر نمیکارن ـ مثلا پنبه ، یا هلو یا کاهو . فقط مرغ وجوجه می‌خوابونن . چیزیروکه میتونن کنار رودخونه‌شون بکارن میخرن .

۱ــ Hooverville

خدایا ، اگه یکی دوتا خوك داشتم ، چیکارکه نمیکردم .

ــ آره . اما حالا که نداری . گیرت هم نمیاد .

چکارباید کرد ؟ بچه‌هاروکه نمیشه اینجوری بزرگ کرد .

همهمهٔ مبهمی دراردوگاه دامن میکشید . مثل اینکه درشافتر(!)کارهست . و شب هنگام اتومبیلها را بشتاب بارزده روی شاهراه میریختند . مسابقه برای کار . مانند هجوم بسوی طلا آغاز میشد . درشافتر مردم شتاب میکردند و ده‌برابر بیشتر گرد می‌آمدند . مسابقه برای کار. مثل دزدها ، شب راه میافتادند . فکرامکان‌جستن کاری دیوانه‌شان میکرد . ودرتمام طول راه وسوسه درکمینشان بود ، وسوسهٔزمینهائی که میتوانست آنها را تغذیه کند .

ــ این صاحاب داره . مال مانیست .

خب ، شاید بشه گوشهٔ کوچکی . ازاونو بدست آورد . یه‌گوشهٔخیلی‌کوچولو. نه ، نمیکم . آها ، اونجا ، اون قطعهٔ کوچك . فعلا غیراز خارخسك چیز دیگه‌ای توش نیس . خدایا من میتونم ازهمین قطعه کوچولو آنقدرسیب زمینی بیرون بکشم که تمام نون خورهام سیربشن .

ــ مال ما که نیس . گفتن باید همینجوری باشه تاتوش خارخسك سبزبشه . نباید بخارخسکها دست زد .

گاه گاه مردی دل بدریامیزد ، دزدانه بدرون قطعه‌ای که دم دست‌بودمیسرید گوشهٔ کوچکی ازآنرا پاك میکرد و میکوشید اندکی ثروت زمین را ازآن کش برود باغهای مخفی که درون خارزارها پنهان شده است ، یك پاکت بزرزردك ، چندتاشغلم. شبها یواشکی می‌آمدند زمین دزدیرا بیل میزدند .

بذاریم خارخسك وعلفهای دور وور باشه ، تا هیشکی نبینه چیکار می‌کنیم . گنده‌ترهاشوهم بذاریم اون وسط بمونه .

جلسه پنهانی باغبانی شبانه ، آبی که درون قوطی‌هـای زنگ زده کنسرو جابجا میشود .

وبعد روزی یك شریف :

خب بگین ببینم . بیخود خودتونو تو دردسر نندازین .

من که کاربدی نکردم .

من شمارو میپائیدم . این زمین که مال شما نیس . شما قانون رو زیر پا گذاشتی .

Shafter _ ۱

زمین شخم شده نبود . کارمن بکسی ضررنمیزنه .

همه‌تون یکی‌هسین، اوکی‌های نکبت ! اگه همینجوری بذارنتون یکهو یه‌روز صبح صداتون درمیاد که زمین مال خودمونه. اونوقته که دل نگرون‌میشین. ازشماها برمیاد که خیال کنین مال خودتونه . بهتره فوراً زحمتو کم کنین . بزنین بچاك . و نمو کوتاه و سبز زردك و شلغم پایمال و له میشد . آنوقت خارخسکها حقشانرا میگرفتند . اما پلیس حق داشت. کشت خودش یك قرینهٔ مالکیت است . زمین‌بیل زده ، شلغم خوراکی. مردم برای نگهداری زمینی‌که‌شکمشانراسیرمیکند،می‌جنگند. باید بی‌معطلی بیرونشان کرد . یکوقت صداشون در میاد که زمین مال خودمونه . حتی ازشون برمیاد برا یه تیکه زمینی که تو خارخسکها گم شده جونشون رو هم بخطربندازن .

دیدی وقتی شلغم کاریشو داغون کردن چه قیافه‌ای داشت ؟ یه‌دشمن خونیه، ازمن داشته باش . اینها رو باید جا کنشون کرد اگه نه تمام مملکتو میگیرن . تمام مملکتو .

خارجیها ، بیگانگان .

درسه که همه‌مون بیك‌زبون حرف میزنیم ، امازمین تاآسمون بامافرق‌دارن. همینقدرکه ببینی چه جوری زندگی میکنن کافیه . خیال میکنی ممکنه ما اونجوری زندگی کنیم ؟ اوه ، غیرممکنه !

شب وقت چمباتمه زدن و صحبت کردن بود . و ناگاه یکی که از جا در رفته بود :

ــ چرا یه بیست تائی از ما با هم جمع نمیشن و یه تیکه زمینو نمی‌گیرن ؟ تفنگ که داریم . اونجا بمونیم و بگیم حالا بیاین بیرونمون کنین . چرا اینکار رو نمی کنیم ؟

ـ سگ کشمون میکنن .

ـ خب بکنن ، یعنی اینجور زندگی کردن از مردن بهتره ؟ زیرخاك بودن بهتراز زیرگونی پاره بودن نیس،کدوم یکی ازاینها رو بیشتر برابچه‌هات میخوای ؟ یه مرتبه بمیرن و راحت بشن یا بعدازدوسال از ... چی‌میگین ، ازنخوری بمیرن؛ میدونین سرتاسرهفته چی‌میخورن ؟ حریرهٔگزنه که نون توش ترید میکنن. میدونین آرد نونو ازکجا میگیرن ؟ ازجاروکردن ته واگونهای مال‌التجاره .

و صحبت در اردوگاه‌ها می‌پیچید و پاسبانهای چاق و چله ، سرخ ، سرین گنده ، با هفت تیرهائی که روی رانهای کلفتشان تلوتلو میخورد ، باافاده‌شان‌ازمیان گروه میگذشتند ؛ باید آدمشون کرد ! بهشون فهموند اینجا خونهٔ خاله نیس . اگه نه

غیرممکنه سرجاشون بشینن . اگه نپائیشون ، این گرازها همه کارازدسشون‌برمیاد. بهت بگم اینها باندازه سربازهای سیاه جنوب خطرناکن، تا بذاری متشکل‌بشن‌دیگه هیچ چیز نمیتونه جلوشونو بگیره .

یادداشت : یك پاسبان شریف ، «سکواتر» ی را ازلاورنس ویل‌بیرون راند. مرد مقاومت کرد وافسر ناچار شد بزورمتوسل شود . پسربازده‌سالهٔ دهقان ، شریف را با تفنگ کشت .

اگه ازمن میشنوی مثل مارمیمونن ، نباید ازشون خاطرجمع شد. تاخواستن یك و دو بکنن باید کشتشون . وقتی یه بچه جرأت میکنه نمایندهٔ قانون رو بکشه دیگه وای بحال مردها . راهش اینه که از اونها بی بته‌تر بشی . غیراززور هیچ راه دیگه نیس باید یه‌کاری کرد که مثل سگ بترسن .

و اگر جا نزدند ؛ اگرایستادگی کردند وتفنگ کشیدند؛ اینها ازآغازجوانی دست بتیر بوده‌اند. تفنگ جزئی ازوجود آنهاست . واگرجا نزدند ؛ واگر ناگهان روزی لشگری از آنها در کشور تشکیل شد ، مثل لمباردها در ایتالیا ، ژرمن‌ها درگل ، ترکها دربیزانس ؟آنها نیزگرسنهٔ زمین بودند ، آنها نیزدسته‌های بد سلاحی بودند و با اینهمه لژیون‌ها نتوانستند جلوشان را بگیرند . چگونه میتوان کسیرا ترساند که شکمش فریاد گرسنگی میکشد و روده‌های بچه‌هایش از نخوردن به پیچ و تاب درمیآید ؛ دیگر چیزی نمیتواند اورا بترساند ـ اوبدترین ترسهارا دیده است .

در هوو رویل مردم گفتگومیکردند .

پدربزرگ زمینشو ازچنگ سرخ‌پوستها بیرون کشیده بود .

آه ، نه،من موافق نیسم . اینجوری خوب نیس ، این دزدیه . من‌دزدنیسم .

دزد نیسی ؛ پریشب پس کی بود که بطری شیرو از دم اون دره ورداشت.کی سیم‌هارو دزدید وبا گوشت سودا زد ؛ خب آخه بچه‌ها گشنشون بود .

خلاصه‌ش این دزدیه دیگه .

میدونین مزرعه فیرفیلد (۱) چطورشد ؛ الان واستون میگم . اونوقتها تمام زمینها مال دولت بود وهرکسی هم میتونس یه امتیازی بگیره ویه تیکه‌شوورداره . بابا فیرفیلد نزدیکیهای سان فرانسیسکو بود ، یه عرق فروشی اونجا واکرد . هرچه دائم‌الخمر وولگرد بود دورخودش جمع کرد . سیصدنفری میشدن . واین‌ها ازدولت امتیازخواسن . فیرفیلد خوراکی وویسکی‌شونو می‌داد . وقتی که کاغذ امتیازدسشون اومد پیر مرد همه رو ازشون گرفت . میگفت هرجریب زمین براش یه چلیك عرق

---

۱ _ Fairfield

تموم شده .

بعقیده شما این دزدیه . نه ؟

خب ، این‌کار بدی بود ولی حبسش نکردن .

نه ، هرگزبرا اینکار حبسش نکردن واون یاروئی که‌همه‌کلك‌هارو جورکرده بود ویه گزارش بالابلند درست‌کرده بود واینجوری همه دوزکلك‌هارو روپوشی کرده، اونوهم زندونی‌نکردن. اونهائیکه‌اعضای‌کنگره‌وقاضی‌هاروخریده بودن‌هیچکدومشون زندانی نشدن .

در سراسر کشور، در همه هوورویل‌ها زبانها راه خود را میپیمایند . آنگاه دستبرد آغاز میشود ومعاون شریف‌های مسلح در ازدوگاه‌سکواترها مستقر میشوند .

کوچ کنین . دستور وزارت بهداریه . اردوگاهتون برا سلامتی مضره .

کجا بریم ؟

چه‌میدونیم . بما دستور دادی شماهارو دك کنیم . تانیمساعت دیگه اردوگاهو آتش‌میزنم .

توبعضی ازچادرها حصبه پیدا شده . دلتون میخواد بهمه سرایت کنه ؟

بما دستوردادن شماهارو دك کنیم. بزنین بچاك ! تا نیمساعت دیگه اردوگاهو میسوزونیم .

نیمساعت دیگر خانه های مقوائی و آلونك های علفی دود میشود و انسانها دوباره روی شاهراه بجستجوی هوورویل دیگری راه میافتند .

ویورش از جانب‌کانزاس، آرکانزاس،اکلاهما، تکزاس ونیومکزیکو سهمگین‌تر میشود وتراکتورهاکسان دیگری را بیرون میرانند .

سیصد هزار نفر در کالیفرنی هستند و باز هم میرسند . و تمام جاده‌های کالیفرنی لبریز اززجردیدگانی است که بهرسو میدویدند، مثل مورچه بهرسومیدوند در جستجوی‌کار ، کشیدن ، هول دادن ، برداشتن ، بردن ، هرچه باشد . برای برداشتن بار یك نفرپنج جفت بازو دراز میشود ؛ برای یك سهم غذا پنج دهان باز می‌شود .

وزمین داران بزرگ که با شورش زمینشان را ازدست خواهند داد ، وزمین‌داران بزرگ که بآموزشهای تاریخ دسترس دارند، که چشم برای خواندن، برای شناختن این حقیقت بزرگ دارند.که‌مالکیت فقط بدزدی دردست عدهٔانگشت‌شماری جمع میشود... وبرای شناختن این واقعیت دیگرکه ازآن یکی‌جدانیست... وقتیکه اکثریتی گرسنه وسرما زده‌شد، آنچه را نیازمند است بزورخواهد گرفت ... وبرای شناختن این یکی دیگر، این حقیقت کوچك و گویا ، که ازخلال تمام تاریخ بگوش

میرسد، فشارنتیجه‌ای ندارد جزاینکه ارادهٔ مبارزهٔ فشاردیدگان را استوار وهمبستگی آنانرا آبداده‌کند... این‌زمین‌داران‌بزرگ‌گوشهایشان‌راقفل‌میکردند تاهشدارهای‌تاریخ زانشنوند. زمین دردست‌عدهٔ انگشت شمار وانگشت شمارتری جمع میشد. گروه عظیم بی‌زمین شدگان افزایش مییافت وتمام کوشش زمین داران صرف افزودن بفشارمیشد. بخاطرحمایت زمین داران بزرگ، برای خرید اسلحه ولخرجی میکردند جاسوسانی بودند که ناچیز ترین هوس شورش را هدف میگرفتند، بقسمی که هر تلاشی برای جنبش درنطفه خفه شود. آنها بفکر تحولات اقتصادی نبودند وباصلاحات علاقه‌ای نداشتند. دربند چیزی نبودند جز سرکوبی شورش، درحالیکه تمام علل ناخشنودی را بجا میگذاشتند.

تراکتور که مردم را بیکار میکند، فرشهای غلطانی‌که بارها را جا بجا می‌کند، ماشین‌های مولد، تمام اینها بیش از پیش دامن میگسترد. دم ریز شمارهٔ خانواده‌هائی که جادهٔ بزرگ را پرکرده بودند افزایش می‌یافت وهمه آنها آرزوئی نداشتند جز دست‌یابی به ته مانده‌ای از دارائی زمین داران بزرگ، بزمینی که از هرسوی جاده دردسترسشان بود. زمین‌داران بزرگ برای‌حمایت ازیکدیگرجمعیت‌هائی تشکیل میدادند. وبرای گفتگو دربارهٔ چگونگی سرکوبی، چگونگی کشتن، سلاحهای گرم، نارنجك‌های گازدار، گفتگو میکردند. وهمیشه این تهدید وحشت‌انگیز خاطرشان را رنج میداد ـ سیصد هزارنفر ـ اگر زیرفرمان رهبری گرد آیند دیگرکار تمام است. سیصد هزار بدبخت گرسنه. اگر به نیرویشان پی برند کشور را خواهند گرفت وآنگاه نه تفنگ، نه نارنجکهای گازدار جلوشان رانخواهد گرفت. و زمین داران بزرگ که ازخلال پیچ و خم سردرگم **کمپانیهای ارضی** اندك اندك بصورت قوای غیرانسانی درآمده‌اند، بسوی نیستی‌میدوند وبهروسیله‌ای دست میزنند، وسایلی که بالاخره بمرگ آنان منتهی میشود. هروحشیگری، هردستبردی دریك هورویل، هرپاسبان شریفی که در یکی ازاین اردوگاههای بینوائی، خودپسندی و افاده‌اش را گردش میدهد، سرنگونی را اندکی عقب میاندازد اما آنرا بیشتر غیرقابل اجتناب میکند.

مردانی‌که روی پاشنه‌هاشان نشسته بودند، مردانی با چهره‌های گوشه‌دار، از گرسنگی لاغر و از نبرد با گرسنگی سهمگین، مردانی با نگاه تیره و آرواره های فشرده.

فهمیدین چه بسر بچه اون چادر چهارمی اومده؟

نه، من همین الان رسیدم.

تو خواب هی‌گریه میکرد ودست وپا میزد. بابا ننه‌ش خیال کردن کرم‌داره.

بهش مسهل دادن . بچه هم مرد . زبونش سیاه سیاه شده بود. همچی بنظرمیرسد که ازنخوری پلاگر (۱) گرفته بود .

طفلك بیچاره .

آره ، اما بابا ننهش وسیلهٔ خاك کردنشو ندارن . باید ببرنش قبرسون فقیرها .

آه ، بذاربببینم ، یه‌دقه صبرکن .

و دستها جیبها را میکاویدند وپول خرد ازآن بیرون میکشیدند . جلو پردهٔ چادراندکی پول جمع میشد وخانواده آنرا میبافت .

آشناهای‌ما آدمهای خوبی هسن. آشناهای‌ماآدمهای خوش قلبی‌هسن. بدرگاه خدا دعا بکنیم که دیگه آدمهای خوب آنقدر فقیرنباشن . بدرگاه خدا دعا کنیم که دیگه بچه‌ها بخور نمیری داشته باشن .

وجمعیت‌های زمین داران میدانستند که روزی دعاها تمام خواهد شد .

وآنوقت دیگر پایان‌کار آنهاست .

کنی، روزاف شارن ، بچه‌ها وکشیشی که روی بارآشیانه کرده بودند ، کوفته و کرخت شده بودند . بانتظار پدر وعمو جون وسط گرما جلو دفتر مأمور متوفیات نشسته بودند . پس ازآن چیزی مثل سبد بزرگی آوردند ولنگهٔ درازی را ازکامیون پائین کشیدند . توی آفتاب نشسته بودند و سؤالها برای تعیین علت مرگ و صدور جواز ذفن ، دنبال میشد .

آل و توم ، توی خیابان میگشتند ، جلو ساختمانها میایستادند و تمام این نا شناسهائی را که درپیاده‌رو میدیدند وراندازمیکردند .

وبالاخره ، پدر ، مادر و عموجون ، خاموش وبجان آمده ، بیرون آمدند . عموجون رفت بالای بار . در صورتیکه پدر و مادر رفتند جلو ، سرجایشان . توم و آل نیز بنوبهٔ خود برگشتند وتوم پشت رل نشست . بدون آنکه لب وا کند، بانتظار تصمیم مهمی آنجا ماند ، پدر دورها ، هوای ناپیدا را مینگریست ، کلاه سیاهش تا روی چشمهاش پائین آمده بود . مادر گوشه‌های دهانش را میمالید ، نگاه گم شده‌اش ازشدت خستگی تهی بود .

پدر آه عمیقی کشید وگفت :

ـ هیچ‌کار دیگه‌ای نمیشد کرد .

۱ـ Blacn Tongve وبه فرانسه Pellagre یك‌جورناخوشی‌خطرناکست‌که‌دراثر کمبود ویتامین ب بوجود میآید .

مادر گفت :

ـ میدونم . چقدر دلش میخواس خوب خاکش کنن . همه‌ش اینو می‌گفت .

توم آنها را چپکی نگاه کرد وپرسید :

ـ زمین شهرداری ؟

آره .

پدر بسختی سرش‌را تکان داد ، انگارمیخواست‌کابوسی را براند .

ـ پول نداشتیم . نمیشد .

بطرف مادر چرخید :

ـ نمیخواد ، خیلی بدل بگیری . بهردری زدم، بهتر ازاین نمیشد ، ممکن نبود ، پول نداشتیم . دیگه میخواسی چیکار بکنیم . کافور، تابوت . کشیش وبعدش خریدن یه‌تیکه قبرسون ، سربجهنم میزد ، اقلا ده برابردارائیمون ازآب درمیومد.

ـ هرکاری از دسمون برمیومد کردیم .

مادرگفت :

ـ میدونم . ولی مادر بزرگ آنقدر ازخوب خاك کردنش صحبت میکرد که نمیتونم فکرشو ازسرم بیرون کنم . حالا خوب میشه .

آه بلندی کشید وبی اراده گوشه‌های لبشرا مالید .

ـ اون بابائی که اونجا بود چه پسرخوبی بود ، واه چقدر خودرأی بود، اما خیلی خوب پسری بود .

پدر گفت :

ـ آره ، رك و راس هرچی بود گفت ؛

مادر حلقه‌ای ازگیسویشرا بپشت سرانداخت، آرواره‌اش منقبض‌شد. گفت :

ـ دیگه وقت رفتنه. باید برا موندن یه‌گوشه‌ای پیداکرد وکارگیرآورد. نمیشه بچه‌هارو گشنه گذاشت . مادربزرگ باینکار راضی نیس . باخیال راحت همه‌ش بفکر دفنش بود .

توم پرسید :

ـ کجا باید رفت .

پدر کلاهشرا برداشت وسرشرا خاراند . پاسخ داد :

ـ یه جائی که چادر بزنیم . تا کار پیدا نکردیم نباید بفکر خرج کردن این ته مونده پولها بیفتیم ، ببرمون بیرون شهر ،

توم اتومبیل را راه انداخت . از خلال خیابانهای شهر بیرون رفتند . و ـ نزدیك پل ، چشمشان بتوده‌ای ازچادر وآلاچیق خورد . توم گفت :

ـ میشه اونجا موند، تا ببینیم چطور میشه کجا میتونیم کار پیدا کنیم.

از راه کوتاهی که شیب تندی داشت پائین آمد و کنار اردوگاه نگهداشت .

اردوگاه درهمی بود . چادر، آلونك ، اتومبیل ، توی همدیگر پخش و پلا بود. نخستین منزلگاه منظرهٔ عجیبی داشت. سه ورقه آهن زنگ‌زده جبههٔ جنوبی را تشکیل‌میداد، یك تکه فرش نخ نما میان دوتخته، جبههٔ شرقی، یك گوشهٔ مقوای قیر اندود با تکه پارچه‌ای پاره پاره دیوار شمالی و شش تا گونی‌گهنه جبههٔ غربی‌را میساخت. بالای این چهار دیواری فرو ریخته، روی شاخه های شلوغ بید ، کسپه‌ای علف دیده میشد ، پوشال نه ، بلکه تکه‌های چمن مخروطی شکل راه ورود ، طرف گونی‌ها پراز اثاثیهٔ جوراجور بود. یك دله‌نفت پنج گالنی بجای‌بخاری بپهلوخوابانده شده بود و یك گوشهٔ آن باتکه لولهٔ زنگ زده‌ای مجهز شده بود. رختشوئی کهنه‌ای بدون تعادل در کناری افتاده بود، و مقداری جعبه اینجا و آنجا پراکنده بود ، جعبهٔ نشیمن، جعبهٔ غذا خوری. یك‌فردقدیمی نمونهٔ ت و یك بارکش یدك دم‌آلاچیق ایستاده بود و همه اینها ظاهر ویران و گریه آور داشت.

اندکی دورتر ، چادر خاکستری کوچکی که از گرما بدنه هایشرا بالا زده بودند افراشته شده بود. با دقت زیاد درستش کرده بودند. جعبه ها بردیف در جلو- و تکه‌ای از لوله بخاری جلو مدخل‌قرار داشت. آشغالها را آب و جاروکرده‌بودند. طشتك رختشوئی روی جعبه‌ای قرار داشت. اردوگاه وضع دقیق و خشنی داشت.یك اتومبیل فرد نمونهٔ آویك یدك کوچك مخصوص حمل و نقل تشك رختخواب کنار چادر ایستاده بود.

سپس چادر کاملا ریخته و پاشیده‌ای با چهار دور سوراخ پاره بچشم میخورد. پارگیهای آنرا بزحمت سر هم بسته بودند. پردهٔ چادر بالا بود. از بیرون چهارتشك که روی زمین پهن شده بود دیده میشد. جلو چادر روی طناب‌خمیده‌ای‌پیراهن‌های سرخ پنبه‌ای با چند لباس کار پهن کرده بودند تا بخشکد . در حدود چهل تا چادر یا آلاچیق وجود داشت و نزدیك هر یك اتومبیلی برای حمل و نقل . دم اردوگاه چند بچه با چشمهای دریده رسیدن کامیون جدید را مینگریستند . نزدیك شدند ، پسر بچه‌هائی که لباس کار تن کرده بودند، پا برهنه، با موهای خاکستری از خاك.

توم نگهداشت و پدرش بر گشت.

ـ چنگی بدل نمیزنه. میخوای بریم جای دیگرو هم‌ببینیم ؟

پدر جواب داد:

تا وقتیکه ندونیم چه بسرمون میاد نمیتونیم جای دیگه بریم. اول باید دید وضع کار چه جوره.

توم در ماشین را باز کرد. پائین آمد. خانواده از بالای بار بپائین لغزید. پایش بزمین رسید و اردوگاه را با کنجکاوی تماشا کـــرد. روتی و وینفیلد که عادت آزموده‌شان کرده بود ، سطل را پائین آوردند . بطرف نهررفتند . میدانستند آنجا آب خواهند یافت. صف بچه‌ها باز شد . آنها از میانش گذشتند و صف پشت‌سرشان بسته شد

مدخل نخستین کومه پس رفت و زنی پیدا شد. موهای خاکستریش را در یك گیسو بافته بود. پیراهن سرخ پوستان بتن داشت. جامهٔ کلفتی بود باگلهای لجر . از چهرهٔ پلاسیده‌اش منگی میبارید. انگار زیر چشمهایش جیب‌های خاکستری و پف کرده باز کرده بودند. دهان وا رفته و شلی داشت.

پدر پرسید:

میشه هر جائی خواسیم چادر بزنیم؟

سرتوی چادر پنهان شد، لحظه‌ای آب از آب تکان نخورد.سپس مردریشوئی با پیراهن آستین دارش بنوبهٔ خود بیرون آمد. زن با چشم دنبالش کـرد امـا برای خارج شدن خودش را بدردسر نینداخت.

مرد ریشو گفت:

ـ سلام علیك آقایون ، سلام علیك همشیره‌ها.

و چشمهای تیره از یکی بدیگری افتاد و بالاخره روی کامیون پر از بـار ایستاد.

پدر گفت:

از زنتون پرسیدم میشه یه جائی لنگر بندازیم .

مردریشو باوقار وطمأنینه ویرانگریست.انگار پدر حرف‌بسیار هوشمندانه‌ای زده بود که فهم آن نیازمند تفکر بود . گفت:

ـ خیال دارین اینجاها بمونین؟

ـ بله اینجا صاحاب داره؟ از کی باید اجازهٔ موندن گرفت؟

مرد ریشو یك چشمش را نیم‌بسته کرد و با دقت پدر را ورانداز کرد.

ـ خیال دارین اینجا بمونین؟

پدر حس کرد دارد خشمگین میشود. زن خاکستری مو از مدخل وصله‌پینه شدهٔ چادر زیر چشمی نگاهی کرد.

پدر گفت:

ـ مگه نشنیدین من چی میگفتم؟

ـ ، اگه میخواین چادر بزنین پس چرا نمیزنین؟ من جلوتونو نمی‌گیرم

توم زد بخنده گفت:
ـ یارو بخودش گرفت .
پدر جلو خودش را گرفت،
ـ من فقط میخواسم بفهمم اینجا مال کسیه؟ برامونده باید پول داد یا نه؟
ریشو چانه‌اش را جلو داد و سرسری گفت:
ـ اینجا مال کیه؟
پدر برگشت و گفت،
ـ گیر چه زهر ماری افتادیما ؟
سرزن دوباره درون چادر ناپدید شد .
مرد ریشو با ظاهر تهدید آمیزی نزدیك شد و نعره زد،
ـ کی صاحب اینجاس؟ کی میخواد ما رو از اینجا بریزه بیرون؟ بگوببینم. اگه مردی به من بگو.
توم خودش را جلو پدر انداخت.
مرد بوضع ابلهانه‌ای دهانش را باز کرد و انگشت کثیفی را بلثه پائینش فشرد. لحظه‌ای عمیق و اندیشمند توم را نگریست سپس نیمدوری زد و بدنبال زن خاکستری مو درون چادر ناپدید شد.
توم رویش را بپدر کرد و گفت،
ـ این دیگه کیه؟
پدر شانه‌هایش را بالا انداخت . چیزی را نگاه میکرد . جلو یك چادر، اندکی دورتر، بیوك کهنه‌ای که کاپوتش را بر داشته بودند ایستاده بود. مرد جوانی سوپاپ‌ها را توی هم میکرد. و همچنانکه هیکلش را خم و خم تر میکرد ، زیر- چشمی کامیون جودها را میپائید . دیدند بیهوا میخندد . وقتیکه ریشو ناپدید شد جوان کارش را ول کرد بی‌قیدانه بطرف پدر و توم راه افتاد. گفت،
ـ چطورین؟
و چشمهای آبیش از موذیگری دو دو میزد.
ـ دیدم چه جوری با کدخدا آشنا شدین .
ـ این جشه؟ چرا همچی کك تو تنبونش افتاده؟
مرد جوان لبخندی زد .
ـ هیچی فقط مثل من و شما عقلش پاره سنگ میبره. شاید از من یخورده گیج‌تره هر چند اینوهم نمیشه گفت،
پدر گفت،

ـ من فقط ازش پرسیدم میشه اینجا چادر زد.
مرد جوان دستهای روغنیش را با شلوارش پاك كرد.
ـ طبیعتشه. چرا که نباشه. شما همین حالا رسیدین نه؟شماتا حالا هوورویل نبودین.
ـ هوورویل؟ کجاس؟
ـ الان توش هسین.
توم از دهنش در رفت :
ـ آه! همین امروز صبح رسیدیم.
وین فیلد و روتی برگشتند. دوتائیشان یك سطل پر از آب را می‌آوردند.
مادر گفت:
ـ چادر بزنیم. من ذله شدم. شاید بتونیم خستگی در کنیم.
پدر و عموجون از کامیون بالا رفتند تا چادر ورختخوابها را پائین بیاورند.
توم بطرف مرد جوان جلو رفت و تا اتومبیلی که او در حال تعمیرش‌بود. همراهیش کرد. آچاری در دست داشت و روی موتورهای باز شده افتاده بود. یك جعبهٔ کوچك زرد رنگ خمیر سنباده بالای جك بود. توم پرسید:
ـ این ریشوی پیر نکبت چش بود؟
مرد جوان آچار را گرفت و بکار پرداخت . بدنش را بچپ و راست خم میکرد، بچپ و راست. و سوپاپ را بجای سوپاپ میفشرد. گفت:
ـ کدخدا ؟ خدا میدونه ... شماها همین حالا رسیدین . شاید شما بهتر بتونین برامون بگین این کیه. هر کس یه‌چیزی میگه. یه دقه یه‌گوشه وایسین‌می‌بینین چه جوری شریف‌ها و پاسبان شریف‌ها اینور اونور پرت و پلاتون میکنن.
یکی از سوپاپها را گرفت و جای آنرا خمیر سنباده‌مالید.
ـ واسه چی آخه؟
ـ ایه ؟ چه‌میدونم. بعضی‌ها میگن از آراء ما میترسن . مارو اینور اونور پرت و پلا میکنن که نتونیم رأی بدیم. بعضی‌های دیگه میگن واسهٔ اینه که بیکار نمونیم. بعضی های دیگه میگن اگه یکجا بمونیم متشکل میشیم نمیدونم چرا. چیزی که من میدونم اینه که همه‌اش آدمو تیپا میکنن . یخورده صبرکن. خودت می‌بینی.
توم اعتراض کرد:
ـ مگه ما ولگردیم . ما دنبال کار میگردم . هر کاریکه میخواد باشه .
مرد ازجفت کردن سوپاپها دست بر داشت. با تحیر توم را نگاه کرد.گفت:

– دنبال کار میگردین ؟ خب ، پس اینجوریه ، که دنبال‌کار میگردی؛خیال می‌کنی ما دنبال چی‌میگردیم ، ما ها ، همه‌مون ؟ مثلا دنبال الماس ، نه ؟ اگه از وقتی‌که اومدم اینجا تا حالا از گشنگی دارم سقط میشم بخیال تو واسه چیه، ها ؟

کارش را از سرگرفت.

توم نگاهش را روی خیمه‌های چرکین رها کرد . و نگاه روی خرده ریز ـ های بینوا ، ابوطیاره‌های کهنه ، تشك های‌کاهی ورقلمبیده که توی آفتاب پهنشان کرده بودند ، وبروی دبه‌های سیاه که بالای سوراخهای‌مفروش از خاکستر جاداشت رها شد . واین سوراخها کار اجاق را می‌کرد . بآرامی‌پرسید:

ـ پس کار نیس ؟

ـ نمیدونم . شاید باشد . فعلا اینجا ها درو پیدانمیشه . انگور چینی‌که‌حالا خیلی زوده ، پنبه چینی‌هم همینجور. اما من تا سوپاپها رو درس کردم با زنم و بچه‌هام راه میفتیم . بنظرم طرف شمال کار پیدا بشه . تاکنار سالیناس (۱) پیش میریم .

توم ، عمو جون ، پدرو کشش را دید که دارند چادر را روی‌میخهای آن پهن می‌کنند و مادر توی آن تشکها را میتکاند . عده‌ای بچه ، بی سروصدا ، تازه رسیده ها را دور کرده ماندنشان را تماشا می‌کردند ، بچه های خاموش باپاهای‌برهنه و صورتهای چرك .

توم گفت ،

ــ توی ولایت ما ، کسهائی بااعلان ... از این کاغذ زرد ها اومده بودن . می‌گفتن که‌برای محصول کارگر میخوان .

مرد جوان خندید ،

ـ همچی بنظر میادکه در حدود سیصد هزار نفری اینجا هسن . سرموگرو میذارم که همه‌شون این اعلان نکبتی رو دیده‌ن.

ـ ممکنه ، اما اگه اینها کارگر نمی‌خواسن پس واسه چی زحمت چاپ‌کردن این چیز ها رو کشیدن؟

ـ یخورده مغزتو بکار بنداز ... پس میخوای چیکار کنن؟

ـ آره، میخوام سر در بیارم.

مرد جوان گفت ،

ـ گوش کن . فرض کن تو برا یکنفر کار داری و یکنفر هم بیشتر پیدا

---

۱ ـ Salinas

نمیشه ، تو مجبور میشی هرچی میخواد بهش بدی . اما اگه چند تا باشن . .

افزارشرا بزمین گذاشت . نگاهش خشن و صدایش خشمگین شد:

ـ اما مثلا اگه صد نفر براکردن اینکار پیدامیشن . و مثلا تمام ایـن آدمها بچه‌دار هسن و بچه‌هاشون هم‌گشنه‌ن . مثلا بایك دلار میشه یه چیزی‌را برا این‌بچه‌ها خرید یا با پنجاه سنت می‌شه شکمشونو پر کرد و صد نفر هم هسن . فقط پنجاه‌سنت بهشون نشون بده . قول میدم براگرفتنش همدیگرو بکشن . میدونی آخرین جائی که من کار کردم چقدر مزد میدادن؟ ساعتی پنجاه سنت . یکدولار ونیم‌براده‌ساعت تازه فرصت سر خاروندن هم‌نداشتی . باید مثل اتول بنزین بخوری وکارکنی .

نفس نفس می‌زد و خشم وکین در چشمهایش می‌درخشید.

ـ براهمین اون اعلانهـارو چـاپ کـردن. باصرفه‌جـوئی ای کـه از پرداخت ساعتی پنجاه سنت میکنن یه دسته از این اعلانهای لعنتی چاپ میکنن . خـاطرت جمع باشه .

توم گفت ،

ـ این دیگه خیلی بیشرافتی میخواد.

مرد جوان خندهٔ گزنده‌ای کرد :

ـ یخورده‌اینجا بمون هر وقت زندگیت عالی شد منو خبرکن بیام از نزدیك تماشا کنم .

توم پافشاری کرد :

ـ آخه کار که پیدا میشه . بخدا غیرممکنه . اینهمه چیزهـای کاشتنی اینجا هس ، درخت میوه ، مو ، سبزیجات .. خودم دیدم . اینها همه کارگـر میخواد.با همین چشمهای خودم دیدم .

صدای گریهٔ بچه‌ای از درون چادر کنار اتومبیل بلند شد . مرد جـوان‌تـوی چادر رفت و از پشت پردهٔ کلفت آن صدایش گرفته بگوش میرسید :

توم آچاررا برداشت‌بوسیله آن دهانهٔ‌سوپاپ راگرفت وکوشیدتا جابیندازدش. تمام بدنش با رفت و آمد دست حرکت می‌کرد .جیغهای بچه تمـام شد . مردجوان بیرون آمد و کارتوم را نگریست . گفت:

ـ بلدی جابندازی؟ چیز خوبیه ، خیلی بدرد میخوره .

توم از سرگرفت :

ـ اینکه همین حالا بهت می‌گفتم ، خودم همهٔ این چیزهارو دیدم .

مرد جوان روی پاشنه‌هایش چمباتمه زد . بآرامی‌گفت ،

ـ بهت بگم . این باغ میوه گندی که من توش کار می‌کردم از این‌سال‌تااون

سال نه تا کارگر بیشتر نمیخواد . حرفشرا برید تا کلمات بعـدی وزین تر جلوه کند،

ـ اما وقتی هلو میرسه سه هزار تا کارگر برا پونزده روز میخوان. باید پیدا کنن اگه نه هلوهاشون میگنده. اونوقت چیکار می‌کنن ؟ هـی ازاین اعلانهـا برات چاپ میکنن . تادلت بخواد برات چاپ می‌کنن . سه هزار نفر میخـوان شش هزار نفر میارن . بهر نرخی هم که دلشون بخواد استخدام می‌کنن . اگـه دیـدی مزدت بهیچ‌جات نمی‌رسه هزار تا پشت سرت وایستادن که منتظرن جا تو بگیرن . والاهه! انوقت توهی می‌چینی، هی‌می‌چینی و بیك چشم بهم زدن تموم می‌شه . تقریباً همه‌ـ جا پره از هلو . همه‌ش یکهو می‌رسه . تا تو بری یکیشو بچینی همه‌ش‌کنده شده . دیگه هیچ جا یکدونه هم براچیدن پیدا نمی‌شه . بعـد از این دیگه اربـابهـا چشم ندارن نیگات کنن ، فکرشو بکن سه هزار نفرین ! کار تموم شده. ممکنه بدزدی، مست کنی ، همه بامبولی بزنی . از طرف دیگه از ریخت تـو هم دیگه از انقدرها خوششون نمیاد . اردوگاه قشنگه اما تو دیگه خیلی بیریختی . دیگـه چشم نـدارن اون دور ورها ببینن . اونوقت تیپارو میزنن ، میندازنت بیرون . همین!

توم نگاهی بطرف چادر جاد ها انداخت . مادر رادید که از خستگی سنگین شده است . شعلهٔ آتش ناچیز آشغالها وشاخه‌ها ، روغن داغ کن‌ها را میلیسیدومادر بسنگینی روی آنها خم شده بود.

جرگه بچه‌ها کیپ ترمیشد و با چشمهای آرامشان کوچکترین حرکت مادر را آزمندانه می‌نگریستند . پیری ، پیر مردی شکسته وخورد ، مانند گورکن، از چادری بیرون لغزید . یواشکی‌نزدیك شد ، هوای اطرافش راسرمی‌کشید دستهایشرا پشت سرش صلیب کرد و برای تماشای مادر بگروه بچه‌هاپیوست . روتی و وینفیلد کنار او ایستاده بودند ، و غریبه‌ها را دشمنانه می‌نگریستند.

توم بخشم گفت ،

ـ هلوها باید یکهو چیده بشه، نه؟ درست وقتی‌که میرسه؟

ـ معلومه دیگه .

ـ خب ، مثلا اگر همه ایـن آدمهای توباهم دست بیکـی‌کنن وبگـن «بذار هلوها بگنده! » مزد فوری بالا میره . نه ؟ مرد جوان چشمهـا را از کارش برداشت وبا ظاهر مسخره کننده‌ای توم را نگاه کرد .

ـ اهو! اهو! اینو خودت تنهائی کشف کردی ؟

توم گفت.

ـ من خیلی خسته‌ام . تمام شب پشت رل نشسته بودم . حال جروبحث‌ندارم

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؛

ـ من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی. بعضی ها همین فکرو دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکی کنن یه‌رئیس میخوان ـ شك نداره ـ اونکه باید زنگوبگردن گربه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت ؛

ـ بالاخره یارو تو زندان یه چیزی گیرش میاد بخوره.

ـ خودش آره ! اما بچه‌هاش‌چی ؟ تو دلت میخوادبندازنت تو حبس وبچه‌ها بیرون گشنه باشن؟

ـ فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت ؛ فهمیدم چی‌می‌گی.

– تازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه؟

ـ لیست سیاه چیه؟

ـ اهه، تا دهنتو واکنی وبگی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن .بعدش دیگه هیچ جاکار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت ومیان دستهایش آنرا مچاله کرد .

ـ پس یا باید هرچه‌عشقشون‌کشید وبمادادن قبول کنیم یا از گشنگی‌بمیریم، نه ؟ اگر هم قر بزنیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایك حرکت دست دایره‌ای دور چادر های شرنده وماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند. بچه‌ها بازهم بوی نزدیك تر شده بودند او گفت ؛

ـ من‌که سر درنمیارم . خدایا! ماکه گوسفند نیسیم . کس وکارما که‌گوسفند نیسن یه وقت دیدی زدم پوزهٔ یکی رو خورد کردم.

ـ مثلا مال آجانو ؟

ـ چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه.

مرد جوان گفت ؛

داغونت می‌کنن و فوری جمع وجورت می‌کنن‌شناخته‌هم‌نمیشی. نفله‌می‌شی . یه وقت تو یه گودالی پیدات می‌کنن‌که دماغ ودهنت هم پر از خون دلمه‌شده‌س یه

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؛

ـ من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی. بعضی ها همین فکرو دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکی کنن یه‌رئیس میخوان ـ شك نداره ـ اونکه باید زنگوبگردن گربه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت ؛

ـ بالاخره یارو تو زندان یه چیزی گیرش میاد بخوره.

ـ خودش آره ! اما بچه‌هاش‌چی ؟ تو دلت میخوادبندازنت تو حبس وبچه‌ها بیرون گشنه باشن؟

ـ فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت ؛ فهمیدم چی‌می‌گی.

– تازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه؟

ـ لیست سیاه چیه؟

ـ اهه، تا دهنتو واکنی وبگی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن .بعدش دیگه هیچ جاکار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت ومیان دستهایش آنرا مچاله کرد .

ـ پس یا باید هرچه‌عشقشون‌کشید وبمادادن قبول کنیم یا از گشنگی‌بمیریم، نه ؟ اگر هم قر بزنیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایك حرکت دست دایره‌ای دور چادر های شرنده وماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند. بچه‌ها بازهم بوی نزدیك تر شده بودند او گفت ؛

ـ من‌که سر درنمیارم . خدایا! ماکه گوسفند نیسیم . کس وکارما که‌گوسفند نیسن یه وقت دیدی زدم پوزهٔ یکی رو خورد کردم.

ـ مثلا مال آجانو ؟

ـ چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه.

مرد جوان گفت ؛

داغونت می‌کنن و فوری جمع وجورت می‌کنن‌شناخته‌هم‌نمیشی. نفله‌می‌شی . یه وقت تو یه گودالی پیدات می‌کنن‌که دماغ ودهنت هم پر از خون دلمه‌شده‌س یه

اعلان کوچیك هم برات تو روزنومه میندازن. میدونی اونتو چی مینویسن؟ «مرگ یك ولگرد» ، همین . از این اعلانها زیاد دیده میشه، «مرگ‌یك‌ولگرد.»

توم گفت ،

ـ بله . اما ممکنه یکی دیگرو هم کنار ولگرده پیداکنن‌که افتاده ومرده.

مرد جوان گفت ،

ـ تودیگه داغون شدی . دیگه مردن یارو برات چه فایده داره.

ـ خب ، تو خودت مثلا برضد این وضع چیکار میکنی؟

چهره ترك خورده از چربی و روغن را نگـریست. چشمهـای مرد جـوان بسته شد .

ـ هیچ کار ، ازکجا میاین؟

ـ ماها ؟ از نزدیکی سالیـساو ، تواکلاهما .

ـ تازه رسیدین ؟

ـ همین امروز .

ـ خیال دارین خیلی اینجا بمونین ؟

نمیدونم . هرجاگیرمون بیاد میمونیم . چطورمگه؟

ـ هیچی .

و دوباره چشمها بسته شد .

توم گفت ،

ـ برم یخورده بخوابم . فردا باید رفت دنبال کار.

ـ همیشه میتونی بری دنبالش .

توم برگشت وبطرف‌چادرجادها رفت.

مرد جوان جعبهٔ خمیر سنباده را برداشت و انگشتش را توی آن فرو برد ،

ـ او ! می‌خواسم یه چیزی بهت بکم...

انگشتی را که گلوله‌ای خمیر بآن چسبیده بود جنباند ،

ـ می‌خواسم بهت بکم ، سرت‌تو لاك خودت باشه . دهن هاج وواج این یارو که الانه دیدی یادت هست ؟

ـ مال اون چادر بالائیه؟

ـ آره. همون خره که پرت وپلامی‌گفت.

ـ خب ، که چی ؟

ـ هـا ، وقتی‌که پلیس ها میان ، هرچند همیشه همینجا ها ولوئن ، خـودتو شکل اون بکن . خودتو بخریت بزن . هیچی نمیدونی . هیچی هم نمیفهمی. پلیس

آدمهای‌اینجوری رو دوس داره. توخط اینکه جلو پلیس‌دربیای نباش ، اگه‌نه‌خودتو بکشتن‌دادی خرخری کن.

ـ یعنی بذارم این بی همه چیزا هر رسوائی دلشون میخواد سرم در بیارن و منهم هیچی نگم؟

ـ همینه دیگه ... اما گوش کن . من امشب میام پیش تو ، شایدگشادبازی می‌کنم . همه گوشه و کنارهای اینجا پراز جاسوسه . دلمو بدریا میزنم مخصوصاکه یه بچه هم دارم. اما میام پیشت . واگه تو پلیس دیدی ، اونوقت، خب دیگه...یه اوکی نخاله هستی ، فهمیدی ؟

توم گفت :

ـ دلم میخواد یه وقتی بیاد که حساب اینهارو برسیم.

ـ بی‌خیالش باش . باید کارروکرد ، فقط نباید رفت رو پشت بوم جار زد، بچه خیلی طاقت گشنگی خوردن نداره . دوسه روز ... یه بچه.

بکارش‌پرداخت. خمیر را در جای سوپاپ پهن کرد و همراه بایك رفت‌وآمد تند دستش آچار را کار می‌زد . وچهره‌اش اندوهگین و بی‌قید بود .

توم آهسته آهسته بچادرش رسید . زیرلب می‌دمید .

ـ بی ناموسها ؟

پدر و عمو جون با دو بغل هیزم‌خشك رسیدند . آنها را کنار آتش‌انداختند وچمباتمه زدند . پدر گفت :

ـ اینجا بیشتر از هر چیز باید هیزم گدائی کرد . باید رفت اون دورها یخورده چوب جست .

چشمش را بسوی دایره بچه‌ها بلند کرد . از دهنش در رفت،

ـ هه ! شما ها اینهمه از کجا دراومدین؟

بایك‌حرکت همهٔ بچه ها سرهاشان را خم‌کردند و شرمزده انگشتهای‌پاهاشان را تماشا کردند .

مادر گفت،

ـ گمون می‌کنم بوی پختنی بهشون خورده . وین فیلد انقدر تو دس وپای من نلول .

مادر او را از سر راهش کنار کرد . گفت :

ـ ... یخورده قرمه درس کنیم . از وقتی‌که از خونه‌اومدیم تا حالا یه‌پختنی حسابی نخوردیم . پدر ، برو یخورده گوشت بخر . دنده بگیر.

پدر پاشدو بتندی راه افتاد.

آل کاپوت را برداشته بود و موتور را که از چربی برق میزد تماشا میکرد.
وقتیکه دید توم دارد نزدیك میشود چشمهایش‌را بالا آورد و گفت :
ـ انگار خیلی خوشحالی ، عین حاجی فیروز .
توم گفت :
ـ خیلی ، باندازهٔ قورباغه ای‌که رگبار بهار روش بریزه .
آل موتور را با دست نشان داد و گفت :
ببین ، انگار حالش خرابه ، نه ؟
توم نگاهش را در زیر کاپوت غوطه‌ور ساخت .
ـ گمون نمیکنم چیزیش باشه .
چیزیش نیس ، حرفهای عجیب غریب میزنی ؟ یه قطره روغن خوردنرفته ، هیچی .
یکی از شمعها را درآورد وانگشتش را در جای آن فروبرد .
ـ یخورده جرم بسته ، اما خشک خشکه .
ـ مگه وقتی اینو انتخاب کردی چشهات همرات نبود ؟ میخواسی‌همینو بهت بگم ؟
باید بهت بگم که اطمینانی نداشتم . تموم راه می‌ترسیدم نبادا کار دستمون بده باید اقرارکنم که تقصیر از منه .
ـ نه ، چشمت که همرات بود . خوب بود یه دستکاریش میکردی واسه‌اینکه فردا باید باهاش بری دنبال کار .
آل گفت :
ـ آه ، درس میشه . دلواپس نباش .
چاقویش را از جیب در آورد و ته شمع را با آن تراشید .
توم بطرف چادر بر گشت . کیزی را دید که روی‌زمین نشسته است ، پاهای برهنه‌اش را تماشا میکند و کاملا مجذوب آنها شده است . توم به سنگینی پهلوی‌او نشست .
ـ خیال می‌کنین کار گیرمون بیاد ؟
کیزی پرسید :
ـ چی ؟
ـانگشتهای پاتون .
ـ آه! من اینجا نشسه بودم فکر میکردم .
توم گفت :

ـ اینجوری که می‌بینم شما همیشه یه جائی میشینین که بتونین دل‌درس‌برین توفکر .

کیزی نشست پایش را جنباند سپس دومی‌را . و بنرمی لبخندی زد ؛ توم‌گفت :

ـ بعضی روزها شمایه‌کلمه‌هم‌حرف نمیزنین .وقتتونوبفکر کردن‌میگذرونین.

ـ آره . من همه‌ش‌توفکرم .

توم کلاهش را برداشت . و این‌کپی‌اینك‌چرکین وجلمبر بود و نقاب‌نکدارش به منقار پرنده شبیه بود . دورهٔ چرمی توی آنرا برگرداند و نوار کاغذیش را عوض کرد.گفت :

ـ آنقدر عرق ریختم که دیگه هیچی ازم نمونده.

انگشتهای کیزی را دید که پی ریز می‌جنبید .

ـ میتونین از فکر بیرون بیاین و یه دقه بمن گوش بدین ؟

کیزی سرشرا ـ سری که‌روی گردن دراز ساقه مانندی جا داشت‌ـبرگرداند:

ـ همیشه من گوش میدم . برای همینه که فکر میکنم. بحرفهای مردم گوش میدم و تقریباً میدونم تو دلشون چه خبره . اینطور ،همیشه...من بهشون‌گوش‌میدم و احساسشون می‌کنم . اونها مثل پرنده ای که‌توی انباری گم‌شده تاشه بال میزنن . سعی میکنن بیرون برن و بالاخره بالهاشونو جلوی جام شیشهٔ کثیفی میشکنن .

توم باچشمهای دریده او را نگاه میکرد . سپس سرشرا چرخاند و چشمش بچادری خاکستری که ده متری آنورترافراشته بودند افتاد . یك شلوار کتانی،چند تا پیراهن و یك پیرهن بلند زنانه روی طنابهای چادرخشك میشد . باصدای خفه‌ای گفت .

ـ منهم تقریباً همینومیخواسم بگم . و حالا خودتون‌گفتین‌که فهمیدین.

کیزی‌تصدیق‌کرد :

ـ بله ، خودم فهمیدم . ماها همه مون مثل ارتشی هسیم که بامون خدا ولش کرده‌باشن .

سرشرا خم کرد و آرام آرام دستشرا توی موهایش فرو برد . و افزود :

ـ من از همون اول فهمیده بودم . هر جائی که توقف کردیم ، کس هائی رو دیدم که گشنهٔ یخورده پیه بودن ، و تازه‌وقتی گیرشون میومد بهیچ جاشون‌نمیرسید. ووقتی گشنه شون بود و همون هم‌گیرشون نمیومد از من درخواست میکردن‌براشون دعا بخونم و خیلی‌وقتها میخوندم . دستهایشرا بدور زانو ها حلقه کرد وآنها را پیش‌کشید . گفت :

ـ پیش از اینها خیال میکردم همین برای رفع گشنگی کافیه . یه تیکه دعا از مغزم میکندم و تحویلشون‌میدادم وهمهٔ غصه‌هاشون بهش‌می‌چسبید مثل‌کاغذمگس‌گیر . و دعا بباد میرفت و همهٔ غم‌وغصه هارو با خودش‌میبرد . اما حالا دیگه‌نمیشه.

توم‌گفت :

ـ دعا هرگز پیه نمیشه . برای پیه در آوردن خوك لازمه .

کیزی‌موافقت‌کرد،

ـ آره . وقادر مطلق هنوز یکشاهی بمزد ها اضافه نکرده . تمام آدمهائی که اینجا هسن چیزی جز این نمیخوان که زندگی راحتی داشته‌باشن و بتونن بچه‌هاشونو براحتی تربیت کنند ، و وقتیکه پیر میشن میل دارن بتونن پای در هاشون بشینن وغروب آفتابو تماشا کنن.ووقتی‌که‌جوون هسن‌دلشون میخوادبرقصن،بخونن و بغل‌همدیگه‌بخوابن . میخوان بخورن ، سیر بشن و سر مست بشن ، کارکنن آره! اینجوریه. اونها فقط احتیاج دارن بعضلاتشون ور برن ، تقلائی بکنن ، دس پائی بزنن و خسه بشن . خدایا ! ... چه‌وراجی‌ای میکنم .

توم گفت ،

ـ نمیدونم . اما شنیدنش بی‌کیف نیس . کی شما فکر کردنو کنار میذارین و یخورده کارکردنو شروع میکنین ؟ بایدشروع‌کرد. تقریباً دیگه‌کفگیر به ته دیگ خورده . پدر پنج دلار داده‌تا رو قبر مادربزرگ بپوشونن یه تیکه نقاشی هم بالاش بچسبونن . دیگه‌آه تو بساطمون نمونده .

سگ لاغری با پشمهای خرمائی بوکشان چادر را دورزد . مشوش بود خودش را میپائید . بی خبر از وجود مرد ها نزدیك میشد . سرش را بلند کرد وناگاه‌آنها را دید . جستی زد و خود را پس کشید .گوشها خوابید ، دم‌استخوانی هراسان‌جمع شد . کیزی با چشم دنبالش کرد ودید بپشت چادری میلغزد تا از نگاه آنها تن‌زده باشد . کیزی‌آهی کشید و گفت ،

ـ من وجودم‌براهیچکس هیچ فایده‌ای ندارد . نه براخودم نه براکس دیگه. بفکرم رسیده بود خودم تنهائی برم . غذای شمارو میخورم و جاتونو تنگ میکنم . هیچ کاری هم براتون نمیکنم . شاید بتونم یه‌کار پا برجائی پیدا کنم و یه خورده از دینی روکه بشما دارم اداکنم .

توم دهانش را بازکرد ، آروارهٔ زیرینش را پیش آورد ، دندانهایش باساقه خشك علفی میکوفت . بیخود کومه های نئی، آهنی‌و مقوائی‌رامینگریست .گفت،

چقدر دلم میخواس یه بسه دورهام داشتیم خیلی وقته سیگار نکشیدم . در ماك‌آلسترتوتون گیرم میومد . حق دارم پکر باشم که چرا اونجا نیسم .

دندانهایش را بهم زد ، و ناگهان بسوی کشیش برگشت :

ـ هیچ‌زندانی‌شدین؟

کیزی جواب داد ،

ـ نه ، هرگز .

توم گفت ،

ـ نمیخواد حالا برین، زوده.

ـ هرچه زودتر دنبال کار برم زودتر گیرمیاد .

توم از شکاف پلك های نیم بسته‌اش‌او را نگاه‌کردوکپی‌رادوباره‌سرش گذاشت، گفت :

ـ میگم‌ها ، اینجا از اونجاها نیس که کشیشها وصفشو براتون کردن . شیر وعسل توش راه نیفتاده.پر از دهاتیه . مردم از ما میترسن ، از تمام اینهائی که بطرف مغرب میرن ترس دارن .اونوقت یه کاری میکنن که پلیس ها مارو بترسونن تا دك بشیم .

کیزی‌گفت ،

ـ بله ، میدونم چرا از من پرسیدین زندانی‌شدم یانه ؟

توم بآرامی جواب داد ،

ـ توی زندان ... آدم دیگه ... بعضی چیز ها رو احساس میکنه . اغلب نمیذارن بچه‌ها باهمدیگرحرف بزنن، باورکن... دوتادوتامیشه‌امادسته جمعی‌هرگز. اونوقت آدم همهٔ چیزها را احساس‌میکنه. وقتی‌که کسی دست باسلحه میشه ...وقتی یکی دیگه کارد باستخونش میرسه و با دسه بیل میخواد بیفته روی نگهبان ...هه ! آدم از پیش حس میکنه . وقتی تهیه هجوم رو می‌بینین یا شورشی میخواد درگیر بشه هیچ احتیاج نیس کسی بهتون خبر بده . همه خودشون میدونن.

ـ آه ، آره .

توم گفت :

ـ در هر صورت تا فردا صبح همین دورورورها بمونین . یه خبری میشه. من با یه کوتوله صحبت کردم ، اون بالاتر . یارو از گرگ ناتو تر و حقه باز تربود،از گرگ یخورده بیشتر . گرگی که میخواد از هر کاری که بهش مربوطه سر در بیاره. صاف و ساده ودوست داشتنیه ، همیشه طرف‌خوب‌زندگی‌رو نیگا میکنه بدون اینکه فکر بدی‌هاشو هم بکنه ... آره ! تویه کتونه ، همین نزدیکی .

کیزی بادقت وراندازش کرد . میخواست چیزی بپرسد ولی صرفنظر کرد و لبهایش‌را بهم‌فشرد. آهسته انگشتهای پایش را جنبانید.زانوانشرارها نمودوپاهایش

را دراز کرد تا بتواند آنهارا ببیند . گفت ؛

ـ بله ، من فوری راه نمی‌افتم .

نوم گفت ؛

ـ فردا با ماشین میریم دنبال کار .

کیزی همچنانکه بسختی انگشتهای لرزندهٔ پایشرا نگاه می‌کرد . گفت ؛

ـ بله .

توم آرنج هایشرا بعقب تکیه داد و چشمها را بست . از درون چادر پچ پچ صدای روزاف شارن و کنی که‌بوی‌پاسخ می‌داد شنیده می‌شد .

چادر سایهٔ سنگینی انداخته بود .مخروط‌نور ، دوطرف جاندار تر وزننده‌تر بود . روزاف شارن روی تشکی نشسته و کنی درکنارش چمباتمه زده بود . روزاف‌ـ شارن گفت ؛

ـ من باید برم بمادر کمك کنم . من خواسم برم اما هردفعه تا تکون‌خوردم اقم گرفت .

کنی نگاه گرفته‌ای داشت .

ـ اگه میدونسم اینجوری میشه نمی‌اومدم . سرخونه و زندگیمون می‌موندیم . شبها درس تراکتور می‌خوندم و روزی سه‌دلارو درمی‌آوردم . با روزی سه دلارخیلی هم خوب میشه زندگی کرد و هرشب هم رفت سینما .

روزاف شارن دلواپس شد ، گفت .

ـ تو که می‌خواسی شبها درس رادیو بخونی .

پاسخش خیلی طول کشید .

زن دنبال کرد ؛

ـ پشیمون شدی ؟

ـ نه ، هرگز . تا فرصت شد شروع می‌کنم .. یه خورده پول جمع می‌کنم .

زن روی آرنجهایش بلند شد ؛

ـ باید دنبالشو بگیری .

ـ نه ، نه . . . معلومه که نه . اما می‌ترسم مجبور بیه زندگی همین جوری بشیم .

نگاه زن جوان سخت شد . بآرامی گفت ؛

ـ باید این کارو بکنی .

ـ آره ، پس چی. دراولین فرصت . یه فرصتی پیدا بشه یخورده پول دربیارم خیلی برام بهتره توخونه بشینم درس بخونم تا برم سرتراکتور . بغیر از اضافه‌حقوق

روزی سه دولار داره .

تردید درچشمهای روزاف شارن پیدا شد ، کنی دید زنش دارد او را می‌سنجد . گفت :

ـ اما نه ! درسو می‌خونم ، در اولین فرصت .

زن بتندی گفت :

ـ باید وقتی که بچه بدنیا میاد خـونه داشته باشیم. من نمی‌خوام تو چـادر بذارمش زمین .

مرد گفت :

ـ چی بهتر از این . در اولین فرصت .

کنی از چادر بیرون آمد و دید مادربالای آتش‌خم شده است . روزاف‌شارن طاق واز دراز کشید و با چشمهای کاملا گشاده سقف چادر را مـی‌نگریست . سپس شستش را توی دهان فرو برد تا بغضش را خفه کند و بخاموشی گریست .

مادر پهلوی آتش خاشاك زانوزد . علفهای خشك را تکه تکه می‌کرد تاآتش زیر دیـك را سیرکند . آتش تند می‌شد، فرو می‌افتـاد ، تند می‌شد فرو می‌افتاد . بچه‌ها پانزده تا بودند ـ خاموش ، آنرا تماشا می‌کردند . وقتی‌که بوی قرمه‌به‌بینیشان رسید ، یواش منخرینشان را جنباندند .

موهایشان که از گرد وخاك برشته شده بود درپرتو آفتاب می‌درخشید .حس می‌کردند از ایستادن در آنجا ناراحتند ولی خیال‌رفتن هم نداشتند . مادر با صدای خفه‌ای با دختری که وسط این دایرهٔ آزمند ایستاده بود حرف میزد ، او مسن تراز دیگران بود . روی پا یك پا ایستاده بود و با پای لخت دیگر ماهیچه‌اش را نوازش می‌کرد . دستها را پشت کمر گره کرده بود . با چشمهـای کـوچك ، خـاکستری و اندیشمندش مادر نگاه می‌کرد ، پیشنهاد کرد :

ـ خانم ، اگه اجازه بدین یه کمی چوب براتون بشکنم .

مادر چشمش را از روی کارش برداشت .

ـ میخوای دعوتت‌کنن که چیزی بخوری ، نه ؟

بی‌ریاگفت :

ـ بله ، خانم .

مادر خاشاك را زیر دیك می‌سراند و شعله ها ترق‌ترق می‌کرد .

ـ مگه صبحونه نخوردی؟

ـ نه ، خانم ، اینجا کار نیس . پدر خورده و ریز میفروشه که‌بنزین بخریم و بریم .

مادرچشمها رابلندکرد :

ـ اونهای‌دیگه‌هم صبحونه‌نخوردن .

دایرهٔ بچه‌ها باعصبانیت درهم‌ریخت. بابی‌میلی ازدیك جوشان روبرگرداندند. پسرکی خواست پزبدهد :

ـ من صبحونه خوردم داداشم‌هم خورده . این دوتاهم همینطور، خودم دیدم. خیلی هم چیزهای‌خوب خوب، خوردن . امشب میرن بجنوب . مادرخندید:

– خب پس ، توگشنه‌ت نیس . من این تو باندازهٔ همه‌خوردنی‌ندارم.

پسرك لبش‌کلفت شدگفت :

– ماچیزهای خوب‌خوب خوردیم .

وسپس نیمدوری زد ، دور شد وزیر چادری فرورفت . مادر با چشم دنبالش کرد و زمان درازی پس از ناپدید شدن او خشکش زده بود که دخترك حواسش را سرجاآورد ،

ـآتش داره خاموش میشه ، خانم . اگه اجازه بدین من میتونم چوب بذارم .

روتی ووین فیلسیان دایره ایستاده بودند . خشك بنظر میرسیدندوهمانطور که شایستهٔ‌آنها بود ازدیگران فاصله‌گرفته بودند . خودشانرا به بیقیدی میزدند ولی غریزهٔ مالکیت برآنها چیره بود . روتی نگاه غضبناکی بدخترك انداخت .نشست و بشکستن چوب برای مادرش پرداخت .

مادر سرپوش دیك را برداشت وباتکه چوبی قرمه راهم زد .

ـ باز خوبه میون‌شماکسائی هس‌که یه‌چیزی خوردن . اقلا هرجوریه این‌پسره گشتنه‌ش نبود .

دخترك زهرخندی زد ،

ـ هه ! اون با این هارت و پورتش چسی میذاشت . وقتی که‌آه تو بساطشون نبود ... میدونین چی میگفت ؟ دیشب بیرون اومد وگفت جوجه داشتن . هه! وقتی داشتن میخوردن خودم دیدمشون درس مثل همه نون بلغور داشتن .

ـ عجب ! عجب !

ومادرنگاهی بچادریکه پسرك‌توی‌آن رفته بود انداخت . سپس بطرف‌دخترك برگشت ،

– خیلی وقته توکالیفرنی هستی ؟

اوه ! تقریباً شش ماه . تویه اردوگاه دولتی بودیم . بعد رفتیم شمال . وقتی برگشتیم دیگه جانبود . همونجائی بودکه الان حرفشو میزدین .

مادرپرسید :

ـکجا ؟

تراشه‌ها را ازدست روتی‌گرفت وتوی‌آتش فروکرد . روتی نگاه پـرکینه‌ای بدختردیگرانداخت .

ـ اونجا پهلوی ویدیاچ (۱) همه چیز داره ، موالهای خوب ، حموم ، حوض برارخت شسن‌توآب . دم اونجاآب خوردن خوب هس وشبها موسیقی میزنن وشنبه، ها میرقصن . اوه ! اگه بدونین چه خوبه . یه جای مخصوص برای بازی بچه‌هـا هس موالهایش هم کاغذ داره . یه‌طنابو میکشین طشتون پرازآب میشه . اونجا هاپلیس‌هم نیس که هی سرشو بکنه تو چادرتون . اون کسی‌هم‌که کاراردوگاه دسشه‌باد نمیکنه . خیلی دلم میخواس برمیگشتیم اونجا زندگی میکردیم .

مادرگفت :

ـ تا حالا نشنیده‌بودم . راستش رو بخوای منهم خیلی دلم میخواد رختها مو توحوض بشورم .

دخترك با حرارت دنبال‌کرد،

ـ فکرشو بکنین ، خداوندا ؛ نوی لوله آب گرم هست میذاری تو دهنت و میاد . هرگزهمچی چیزی ندیدین .

مادرگفت، ـ خب، میگی حالا اونجا پرشده.

ـآره،دفعهٔآخری‌که خواسیم بریم پرشده بود .

مادرگفت :

ـ لابد خرجش زیاده .

ـ ایه ، همچی ، اما اگه پول نداشته باشن میشه عوضش کارکرد ، هفته‌ای دو سه ساعت رفت روفت کردن ، خالی‌کردن جعبه آشغال و از این جور کارها . وشبها موسیقی میزنن وهمه با هم صحبت‌میکنن. وتولولـه‌هاآب گرم هس . اگه بدونین چه قشنگه !

مادرگفت :

ـ خیلی دلم میخواد اونجاباشم.

روتی دیگرنتوانست بیش‌ازاین‌تحمل‌کند . بتندی‌گفت،

ـ مادر بزرگ بالای اتول باری مرد .

۱ـ Weedratch

دخترك با چهرهٔ پرسنده‌ای او را نگاه کرد و گفت ؛

ـ خب ؟

روتی افزود :

ـ با اینکه مأمور متوفیات اومده بود بگیردش .

لبهایش را بهم فشرد و شروع کرد بشکستن تراشه‌ها .

وینفیلد از این جملهٔ ناگهانی تکان خورد و رودست روتی بلند شد :

ـ بالا بالای کامیون ، مأمور متوفیات تو یه سبد گنده پیچیده بودش .

مادر گفت ،

ـ آروم بنشین اگه نه هردوتانو رورنه میکنم میگین نه ببینین !

و دوباره بآتش پرداخت .

اندکی دورتر آل بمرد جوانی که بسوپاپها ور میرفت نزدیك شده بود .

ـ دیگه نزدیکه تمومش کنی نه ؟

ـ دوتای دیگه مونده .

ـ توی این چادرها از جنس لطیف خبری‌نیس ؟

دیگری جواب‌داد ،

ـ من زن دارم . دیگه وقت این کارهارو ندارم .

آل گفت ،

– من همیشه وقتشو دارم . برعکس وقت هیچ کار دیگرو ندارم .

ـ بذاره بخورده گشنگی بخوری ، اونوقت همچی یادت میره که حظ کنی .

آل زد زیر خنده .

ـ شاید . اما تا حالا که یادم نرفته .

ـ اینی که من حالاباهاش حرف میزدم‌با توه، نه ؟

ـ آره . داداشمه ، توم . سربسرش نذار ، یکی‌رو کشته .

ـ راس میگی ؟ واسه‌چی ؟

ـ تو دعوا . یارو چاقوش زد توم هم با بیل کله‌شو داغون کرد .

راس میگی ؟ چیکارش کردن ؟

– ولش‌کردن. دعوا بود دیگه .

ـ قیافهٔ دعوائی‌هارو نداره .

آل مغرورانه گفت ،

ـ اهل دعوا نیس ولی‌کسی هم نمیتونه سربسرش بذاره .آرومه . اما نباید

ازش خاطر جمع شد .

ـ الانه باهم صحبت میکردیم . آدم بدی بنظر نیومد .
ـ بد نیس . تا سربسرش نذارن مثل بره آرومه . اما اونوقت ، باید مواظب باشی .
مرد جوان آخرین سوپاپ را جاانداخت .
ـ میخوای برا کار گذاشتن سوپایها و درش بهت کمك کنم ؟
ـ اگه کار دیگه نداشته باشی خیلی ممنون میشم .
آل گفت :
ـ من باید برم بخوابم . اما من نمیتونم ببینم در یه موتوری رو ورداشتن و چیزیم نشه . باید منهم دخالت‌کنم اگه نه نمیشه .
مرد جوان گفت :
ـ خب ، نمیشه کمك کسی رو رد کرد . اسم من فلویدنولس .
ـ منهم آل جاد .
ـ خوب ، از آشنائیتون خیلی خوشحالم .
آل گفت :
ـ من هم همینطور . همین مهره‌هارو کار میذاری .
فلوید جواب داد :
ـ اینجوری بهتره .
آل چاقویش را از جیب در آورد و آنها را خراشاند . گفت :
ـ خدایا ! از هیچ چیز باندازهٔ موتور خوشم نمیاد .
ـ از دخترها چطور ؟
ـ آره ، دخترا هم همین‌جور . چقدر دلم میخواد یه رولز رویس روپیاده‌کنم و دوباره سوارکنم . یه‌دفه من زیرکاپوت یه‌کادیلاك ۱۶سیلندر رودیدم . آه اهنگامه بود . هرگز چیز باین قشنگی ندیدی ! در سالسیاو ... دیدم این ۱۶سیلندر دم یه رستوران وایساده بود . اون وقت من کاپوتشو بلند کردم . بعدش یکی رسید و بمن گفت :
ـ چکار داری میکنی ؟
بهش جواب دادم :
ـ تماشا میکنم ، همین . چه‌قشنگ بود . دیگه تکون‌نخورد . قسم میخورم که هرگز کاپوت ماشینو بلند نکرده‌بود . همانجا خشکش زده‌بود ، تکون نمیخورد. آدم خرپولی بود . یه‌کلاه حصیری سرش بود . پیرهن راه راه داشت وعینك زده‌بود. تو چشمهای همدیگه زل زل نگاه میکردیم بی‌اینکه یك کلمه حرف بزنیم . اونوقت

یکهو بهم گفت ، «خوشت میاد پشتش بشینی؟»

ازدهن فلوید دررفت :

ـ کثافت :

ـ راسی میگم ... خوشت میاد پشتش بشینی؟ آه ، فکرشوبکن... لباس‌کار تنم بود. تو ذوق میزدم . بهش گفتم «ماشین چرك میشه ..» اون گفت «خب،باشه. سوارشو یه دوری دوراین خونه‌ها بزن» اونوقت بدمسب ، نشسم پشت رل وهشت دفعه دورزدم . اونوقتش ، آه ! چه کیفی داشت .

فلوید پرسید :

ـ کیف کردی ؟

آل گفت :

ـ آه ، اگه بدونی ! هه ، واسه اینکه پیاده‌اش کنم ، هرچی میخواسن‌حاضر بودم بدم ...

فلوید دستش را نگهداشت . آخرین سوپاپ را کار گذاشت و آنرا امتحان کرد . وگفت :

خوب بود خودتو به‌یه‌ابوطیاره عادت میدادی . واسه اینکه‌ماشین۱۶سیلندری گیرتو نمیاد .

آچاررا روی رکاب گذاشت و تراشه‌ای برداشت تا جرم شمع‌ها را بتراشد . دوزن هیکل دار ، سروپا برهنه ، با سطل پرازشیری رد شدند . زیربار با لنگر راه میرفتند وچشمهاشان را بزمینی‌که ازآن میگذشتند دوخته بودند . آفتاب میخواست غروب کند .

ـ هیچ چیزو آنقدر دوست نداری .

فلوید تراشه را باحرارت بیشتری بکارانداخت . گفت :

ـ شیش ماهه‌که اینجا هسم. شیش ماهه که این ولایت بدبختی‌روزیرپادرکردم بلکه یه‌کاری بجورم ، چپ و راس میدوم تا بخورده گوشت و سیب‌زمینی برا زن و بچدام پیدا کنم . تقلا کردم اما هرگزیه شکم سیرنخوردم ، اینجوریه . دیگه همچی دارم خسه میشم که خواب هم نمیتونه منو از خسگی دربیاره . وبدترازهمه اینه که نمیدونم چیکاربکنم .

آل پرسید :

ـ پس نمیشه یه کارمرتب پیدا کرد ؟

ـ نه ، کارمرتب پیدا نمیشه .

باتراشه جرم شمعهارا تراشید.سپس‌رویهٔ تیرهٔ فلزرا باکهنه‌های‌روغنی‌پاك‌کرد.

اتومبیل کالسکه‌ای کهنه وزنگ زده‌ای توی اردوگاه آمد. چهار نفر تویش بودند ، مردانی با چهره‌های سخت و آفتابزده . ماشین بآهستگی از چادر گذشت . فلوید از آنها پرسید :

چیزی پیدا کردین ؟

اتومبیل ایستاد ، راننده پاسخ داد :

ـ همه جارو زیرپا درکردیم . توی تمام این منطقه کاریکه دوتا دستومشغول کنه پیدا نمیشه . مجبوریم ازاینجا بریم .

آل داد زد :

ـ به کجا ؟

ـ خدا میدونه اینجا که چیزی پیدا نمیشه .

دنده عوض کرد وبآهستگی راه افتاد .

آل باچشمهایش آنهارا دنبال کرد :

ـ اگه آدم تنهائی بره دنبال کاربهترنیس، اونوقت اگه برایه نفرکارپیدا بشه، حتماً بکاری میرسه .

فلوید نراشه را زمین گذاشت وتبسم تلخی کرد وگفت :

ـ هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری . واسهٔ اینکه آدم تواین ملك پرسه بزنه بنزین‌لازمه هرلیتربنزین هم پنجاه سنت قیمتشه. این چهارتا نمیتونن‌توچهارتا اتول سوارشن . هرکدومشون یه دولارمیدن بنزین میخرن . توکه باید بدونی .

ـ آل !

آل چشمهایش را به وینفیلد که بحالت بزرگها کنار وی ایستاده بود انداخت

ـ آل ، مادر قرمه درس کرده وگفته : « نهارحاضره . »

آل دستش را با شلوارپاك کرد . وبه فلوید گفت :

ـ امروزتا حالا چیزی نخوردیم ، تا کارم تموم شد میام بهت کمك بکنم .

ـ نمیخواد زحمت بکشی ...

ـ نه ، چه زحمتی .

وینفیلد را تا چادرجادها دنبال کرد .

اینك انبوهی جمع شده بود . غریبه‌های کوچولو بازهم بدیك نزدیکتر شده بودند . بطوریکه هردفعه مادرتکانی بخود میدادآرنجش بآنان میخورد توم‌وعموجون کنار اوایستاده بودند

مادر با ناامیدی گفت :

ـ نمیدونم چکار بکنم . باید یه چیزی بخونواده داد . با این همه بچـه چکار می‌تونم بکنم ؟

بچه‌ها جلو او خشکشان زده بود و نگاهش می‌کردند . چهره‌هایشان بیروح و خشك بود و چشمهایشان خود بخود از دیك به بشقاب آهن‌سفیدی‌که دردست مادر بود دو دو میزد. چشمهایشان از قاشق دیك به بشقاب می‌افتاد وزمانی که مادربشقاب بخارآلود را به عمو جون داد تمام نگاهها بدنبال آن بلند شد . عمو جون قاشقشرا زد توی قرمه و ردیف چشمها همراه با قاشق برخاست . یك تکه سیب زمینی تـوی‌ـ دهن عموجون رفت و ردیف چشمها روی چهره‌اش ایستاد تا ببینند که او چه خواهد کرد ، و چقدر خوشمزه خواهد بود ؟ و او چه لذتی خواهد برد .

آنگاه بنظر رسید که عمـو جـون برای اولین بار متوجـه آنها شده است . بآهستگی می‌جوید . به توم گفت :

ـ بیا ، اینو بگیر. من گشنه‌م نیس .

توم گفت :

ـ توکه امروز هیچی نخوردی .

ـ میدونم . معده‌م درد می‌کنه . گشنه‌م نیس .

توم بآرامی گفت :

ـ بشقابت رو وردار برو تو چادر بخور .

عموجون اصرار کرد :

ـ من گشنه‌م نیس . تو چادر هم اینها دم نظر من هسن .

توم بطرف بچه‌ها برگشت و گفت :

ـ برین دنبال کارتون . اینجا چی می‌خواین .

ردیف چشمها از قورمه جدا شد و با شگفتی بچهرهٔ توم دوخته شد .

ـ می‌خواین برین یا نه ، بی‌خود اینجا وایسادین . انقدر نیس که بشماها هم برسه .

مادر با ملاقه قورمه را توی بشقابهای آهن سفید میریخت . خیلی‌کم‌میریخت سپس بشقابها را روی زمین می‌گذاشت . گفت :

ـ نمی‌خوام برگردونمشون . نمیدونم چکار بکنم . بشقابهاتونو وردارین‌برین تو چادر . هرچی موند میدم بهشون وردارین . یه بشقاب هم برا رزاشارن ببرین .

سرش را بلند کرد به بچه‌هاتبسمی کرد و گفت :

ـ بچه‌ها ، گوش کنین ، برین یه تیکه تخته پیدا کنین بیارین تا هرچی‌مونده براتون بکشم اما دعوا نکنین ها !

جمعیت بدون گفتن کلمه‌ای باسرعت صاعقه‌آسائی پخش شد .بچه‌هادرجستجو تخته پاره‌ای دویدند . هرکس بدرون چادرش دوید و با قاشقی بـرگشت . مادر تازه غذای خانواده را داده بود که بچه‌ها ، خاموش و درنده برگشتند .

مادر سرش‌را تکان داد :

ـ نمی‌دونم چکار کنم . نمی‌تونم از خودمون کش برم . باید خودمون هم یه چیزی بخوریم . وبا پکری داد زد : روتی ، وین‌فیلد .آل، بیاین‌بشقاباتونوورداربن زود باشین . برین زیر چادر زود !

به بچه‌ها نگاه کرد و پوزش خواهانه گفت :

ـ یخورده بیشتر نیس ، من این دیگو میذارمش‌اونجا . یکی‌یه ذره می‌تونین ازش بچشین اما دردتونو دوا نمی‌کنه . باصدای ملتهبی افزود :

کار دیگه‌ای از دسم برنمیاد . اینها ، ورش‌دارین .

دیك را بلند کرد و روی زمین گذاشت و گفت :

ـ صبر کنین . خیلی داغه .

و آنگاه بسرعت توی چادر رفت تا چیزی نبیند . روی زمین نشسته بود و هرکس بشقابش را دردست داشت . و مادر شنید که دربیرون بچه‌ها با تکه چوبها ، قاشق‌ها و آهن پاره‌های زنگ زده‌شان به دیك‌می‌کوبند . دیك درون همهمهٔ در هم‌ و انبوهی غوطه می‌خورد . بچه‌ها حرف نمیزدند،همدیگر را نمیزدند.حرارت وحشی و خاموشی آنانرا بهیجان آورده بود . مادر پشتش را بآنها کـرد تا نبیند شان . گفت :

ـ اینجوری نمیشه بعد از این باید یه‌کاری کرد که تنها باشیم .

ولوله‌ای از خراشیدن فلزات موج میزد . سپس جرگهٔ بچه‌ها از هم گسیخت و دیك پاك شده را روی زمین گذاشتند و پخش و پلا شدند . مادر بشقابهای خالی‌ را نگریست .

ـ مثل اینکه هیچ کدومتون نیم سیرهم نشدین .

پدر برخاست و بدون‌اینکه جوابی بدهد از چادر خارج شد . کشیش‌لبخندی زد و روی زمین درازکشید . دستهایشرا زیر سرش صلیب کرد .آل برخاست .

ـ باید برم بیکی کمك کنم تا ماشینشو درس کنه .

مادر بشقابها را جمع کرد و بیرون برد که بشوید ، صدا زد :

ـ روتی ، وین‌فیلد ، بیاین یخورده آب بیارین ، زود باشین .

سطل را بآنها داد و بچه‌ها بطرف رودخانه راه افتادند .

زن گندهٔ هیولائی نزدیك شد . جامه‌اش گردآلود و از لکه‌های روغن چرك

بود باغرورسرش را بلندکرد. چندقدمی مادرایستاد وجنگ جویانه اورانگریست ؛ بالاخره نزدیك شد وبا صدای یخ زده گفت ؛

ـ سلام .

مادر جواب‌داد ؛

ـ سلام .

پاشد وجعبه‌ای پیش داد وگفت ؛

ـ بفرمائین .

زن کاملانزدیك شد.

ـ نه من نمیشینم .

مادربا حالت منتظری نگاهش کرد .

ـ میتونم‌کاری براتون بکنم .

زن دستهایش را بکمرزد .

ـ کاریکه شما میتونین بکنین اینه که مشغول بچه‌های خودتون باشین وسربسر بچه‌های من نذارین.

چشمهای مادر ازهم درید . گفت ؛

ـ من‌کاری نکردم ...

زن ابروهایش را درهم کشید .

ـ بچهٔ من‌وقتی‌برگشت بوی‌قرمه میداد.بمن گفت که شما بهش دادین. ازمن بشما نصیحت که دیگه واسه یه ذره قرمه‌تون قمپز در نکنین . اینو از من داشته باشین . من باندازهٔ خودم از این غصه‌ها دارم . تازه اونهم حالا برگشته و از من میپرسه ؛ « چرا ما قرمه نمی‌پزیم ؟ »

صدایش ازخشم میلرزید .

مادرنزدیکترشد وگفت ؛

ـ بفرمائین بشینین . یخورده صحبت کنیم ؛ سرفرصت .

ـ نه، نمیخوام بشینم. من‌کاری میکنم یه چیزی به بچه های خودم بخورونم، قورمهٔ شما مال خودتون...

مادر گفت ؛

ـ بشینین . شاید تا وقتیکه کار پیدا نکردیم این آخرین قورمه‌ای باشه که میخوریم . خیال کنین خودتون دارین قورمه میپزین و یه کپه بچه دورتون جمع شدن و چشمهاشون رو گرد کردن ، شما باشین چکار میکنین ؟ ما باندازه خودمون نداشتیم . اما وقتی که همچی بآدم نگاه میکنن نمیشه بهشون نداد .

زن‌دستهایش‌راانداخت. یکدم باتردید مادررانگاه کرد ، سپس نیمدوری‌زدو بتندی دورشد . اندکی دورتر توی چادری رفت وپردهٔ آن راپشت سرانداخت. مادر با چشمهایش او را دنبال کرد و وقتی که وی نا پدید شد دوباره کنار تودهٔ ظرفها زانوزد :

آل میدوید . داد زد :

ـ توم ! مادر ، توم توچادره ؟

توم سرش را بلند کرد .

ـ چی میگی .

آل با هیجان تمام گفت :

ـ با من بیا .

با هم رفتند .

توم پرسید :

ـ چه خبرشد ؟

ـ الان می‌بینی یه‌دقه صبرکن .

توم را تا اتومبیل سوار شدهٔ نولس راهنمائی کرد . گفت :

ـ اینها ، فلوید نولس.

ـ میشناسم ، با هم صحبت کردیم ، درس شده ؟

فلوید گفت :

ـ من درسش کردم .

توم دستش را روی سیلندرها کشید . گفت .

ـ خب ، چیچی میخواسی بگی ، آل ؟

ـ الان فلوید بهم گفت : براش بگوفلوید !

فلوید شروع کرد .

ـ شاید هم نباید میگفتم ، اما خب، بدرك ، میگم دیگه .یکی همین حالا از اینجا رد شد میگفت که شمال‌کارپیدا میشه .

ـ شمال ؟

ـ آره . اسمشو میگن درهٔ سانتاکلارا (۱) بد مسب یه عالمه از اینجا دوره اون ورشمال .

ـ ده ! چه جورکاریه ؟

۱ـ Santa Clarvalley

ـ گوجه چینی ، هلو چینی و کار تویه کارخونهٔ کنسرو بنظرم همین روزها شروع بشه .

توم پرسید :

ـ چندفرسخیه ؟

ـ اوه ! خدا میدونه ؛ شاید صد فرسخ .

توم گفت :

ـ خیلی‌دوره . تازه ازکجا معلومه وقتی باونجا رسیدیم راسی کارپیدا بشه .

فلویدگفت :

ـ هیچ معلوم‌نیس . اما اینجاهم هیچ خبری نیس . اون پاروئی که بمن‌خبر داد از داداشش کاغذ داشت ، خودش هم میرفت اونجا . بمن‌گفت بهیچکس نگم ، زیاد میشن. باید شب راه افتاد . باید عجله‌کرد و زد یه‌کار مدت داری گیرآورد. توم با دقت‌نگاهش‌کرد .

ـ چرا نباید بکسی‌گفت ؟

ـ واسه این‌که اگه همه بفهمن دیگه برا هیچکس کارپیدا نمیشه .

توم گفت :

ـ ای بابا ! خیلی دوره

فلوید کمی دمق بنظر میرسید .

ـ من هرچی‌میدونسم‌گفتم . هیچکس مجبورتون نمیکنه . داداشت بمن‌کمك کرد وخب ، من هم هرچی میدونم گفتم .

ـ توحتم‌داری اینجا کار پیدا نمیشه ؟

ـ گوش کن چی‌میگم . . . سه هفتهٔ تمومه که من مثل سگ تا توله خورده همهٔ اینجاهارو زیر پا درکردم . هیچ کاری هم گیر نیاوردم ، هیچ . . . اگه شماهم دلتون میخواد الکی بنزین بسوزونین این بنزین و این شما .هیچ‌التماستون نمی‌کنم که بیاین . هرچی کمتر باشه بهتره .

توم‌گفت :

ـ هیچی نمیتونم بگم . فقط خیلی دوره . خیال داریم اینجا کاری پیدا کنیم وشاید هم بشه یه خونه‌ای اجاره‌کنیم و توش زندگی کنیم.

فلوید صبورانه گفت :

ـ میدونم‌که تازه‌رسیدین. خیلی چیزها باید یاد بگیرین . اگه فقط‌بحرفهای من‌گوش بدین ، از خیلی‌هاش معاف میشین . اگرم نخواین بحرفهای من‌گوش بدین اونوقت شما هم بنوبهٔ خودتون باید بسختی و خوردخورد یاد بگیرین ، اینجا نمونین

چون کاری که بتونین باهاش اینجا بمونین گیرتون نمیاد . هوس موندن هم از سرتون میپره ، چون همیشه یه‌ور دلتون خالیه . اینجوریه . حالا دیگه خودتون میدونین .

توم بالحن نامطمئنی گفت :

ـ با اینوصف میخوام‌یخورده این دور ور بگردم .

اتومبیلی از اردوگاه گذشت و دم چادر کناری ایستاد . مردی با لباس کار و پیراهن آبی از آن پائین آمد . فلوید پرسید .

ـ کاری چیزی پیداکردی ؟

ـ هیچ زهرماری تو این مملکت خراب شده پیدا نمیشه . درهرصورت تـا وقت کشت پنبه باید صبرکرد .

سپس توی چادر وصله پینه‌شده فرو رفت .

فلویدگفت :

ـ می‌بینی ؟

ـ آره می‌بینم . اما صد فرسخو بگو ، خدایا !

ـ راس میگی ، اما جای موندن هم ندارین . خوب فکرشو بکن .

آل گفت :

ـ باید بریم .

توم پرسید :

ـ اینجا کی کار پیدا میشه ؟

ـ ایه ، تـا یك ماه دیگه پنبه چینی شروع میشه . اگـه پولی داشته بـاشین میتونین منتظر پنبه بمونین .

توم گفت :

ـ مادرتکون بخور نیس . کارد باستخونش رسیده . فلوید شانه‌هایش را بالا انداخت :

ـ من اصراری ندارم که شما بیاین شمال . میل خودتونه . هرچی بمن‌گفتن منهم بهتون گفتم ، همین .

از روی رکاب لولای روغنی کاپوت را برداشت و روی موتور قرار داد و با فشار آنرا جا انداخت .

به‌آل گفت :

ـ حالا اگه براکار گذاشتن کاپوت یه‌کمکی بمن میکردین . . .

توم آنهارانگاه میکردکه باظرافت کاپوت سنگین را روی لبه‌هاکار میگذارند و آنرا صاف روی موتور خم میکنند . گفت :

ـ باید رفت ومشورت کرد .

فلوید گفت :

نمیخوام غیر از خونوادهٔ شما احدی بفهمه هـا . خونوادهٔ شما فقـط . واگر داداشت بمن کمك نکرده‌بود بشماهم‌نمیگفتم.

آل گفت :

– در هر حال خیلی از تو ممنونم که منوهم خبردار کـردی . باید دید چی میکن . شاید رفتیم .

آل گفت :

ـ خدایا ! من ، چه تنهائی بـاشه چه نباشه آخرش مـیرم . آدم اینجا پیر میشه .

ـ توم پرسید .

ـ خانواده رو ول میکنی ؟

ـ پس چی . با کیسهٔ پرازپول برمیگردم . واسه چی نرم .

توم گفت :

ـ مادرهیچ از این‌کارتو خوشش نمیاد . پدرهم خوشش نمیاد .

فلوید مهره‌ها را جا گذاشت وتا آنجا که میتوانست با انگشتهایش آنـها را پیچاند . گفت :

ـ من و زنم با خونوادمون رسیدیم . ما هم هرگز فکر نمی‌کردیم از هم جدا بشیم . حتی یه دقه . اما ، ای بابا ! چی میگی ، چند وقتیه که اونها همه‌شون شمال موندن ومن دوباره سرازیر شدم اینجا . واونها درعرض این مدت کوچ کردن جای دیگه... و خدا میدونه حالا کجا هسن . بعد از اون دیگه براپیدا کردنشون خودمو معطل نکردم .

آچارفرانسه‌اشرا با مهره‌ها میزان کرد ومنظماً آنها را فشرد . هر مهره‌ای یك دورمی‌گشت وپیچ‌ها را می‌چرخاند .

توم با چشمان نیم بسته کنار اتومبیل چمباتمـه زد و نـگاه سر گردانش را بدنبال ردیف چادرها رها کرد ، اندکی پوشال لگد مال شده در میان چادر ها دیده میشد . گفت :

ـ نه ، بهت بگم ، مادر وقتی بفهمه تومیخوای بری خوشش نمیاد .

ـ با این وصف بعقیدهٔ من اگه آدم تك وتنها باشه بهتر میتونه‌کارگیربیاره .

ـ ممکنه ، ولی مادرهرگز ازاین‌کار خوشش نمیاد .

دو اتومبیل پر از آدمهای دلسرد باردوگاه بـرگشتند . فلوید چشمانش وا

کرد اما چیزی ازآنها نپرسید . چهره‌هایشان که از گرد وخاك خاکستری شده بود اندوهگین و عبوس بنظر میرسید . آفتاب فرود می‌آمد و روشنی زردش روی هوورویل وشرابه های نی و بید آن می‌افتاد. بچه‌ها ازچادرها بیرون می‌آمدند و در خلال آنها ولو میشدند . و زنها از چادر ها بیرون می‌آمدند وآتش ناچیز- شانرا می‌افروختند. مردها دردسته‌های کوچك چمباتمه زده گرد می‌آمدند وپرگوئی را آغاز می‌کردند .

یك شورلت شکاری نو از جادهٔ بزرگ بطرف اردوگاه آمد . وسط چادرها ایستاد . توم گفت ،

ـ این کیه ؟ مال اینجا نیس .

فلوید جواب داد ،

ـ نمیدونم . . . شاید پلیس باشه .

در ماشین بازشد. مردی پیاده شد وجلو آن ایستاد ، همسفرش آن تومانده. تمام مردان چمباتمه زده خاموش بودند وتازه رسیده ها را می‌نگریستند . و زنها ، سرگرم آتش ، زیرچشمی انومبیل براق راتماشا می‌کردند . بچه‌ها پس ازطی مارپیچ درهمی‌که با پیچ وخمهای ماهرانه‌ای توأم بود ، یواش یواش نزدیك میشدند .

فلویدآچارفرانسه‌اشرا زمین گذاشت . توم بلند شد. آل دستهایشرا باشلوار پاك کرد هرسه بی‌هوا بطرف شورلت راه افتادند. مردی که پیاده‌شد ، شلوار خاکی و پیراهن فلانل پوشیده بود . کلاه نمدی با لبه‌های صاف بسرداشت . یك دسته‌کاغذ ازجیب پیراهنش سر کشیده بود و به بند خودنویس و مداد زردش قید شده بود . و دفترچه‌ای با گیرهٔ فلزی از جیب عقبش بیرون آمده بود . بطرف یکی از دسته‌های مردان چمباتمه‌زده نزدیك شد. آنها چشمان مظنون وخاموش خود را بوی انداختند بدون کوچکترین حرکتی نگاهش می‌کردند .سفیدی چشمهایشان زیر نی‌نی بود زیرا برای نگریستن وی سرشانرا بلندنمی‌کردند . توم ، آل وفلوید بدون عجله نزدیك میشدند .

مرد گفت ،

ـ شماهاکار میخواین ؟

با این وصف ، همچنان مظنون وخاموش ویرا می‌نگریستند .

اندك اندك مردانی که ازچهارگوشه اردوگاه آمده بودند دورش حلقه‌میزدند.

بالاخره یکی ازمردان چمباتمه زده حرف زد ،

ـ معلومه که‌کارمی‌خوایم . کجا پیدا میشه .

ـ در تولار (۱) فصل میوه داره میرسه . برا چیدن خیلی کارگر میخوایم .
فلوید صدایشرا بلند کرد .
ـ شما استخدام می‌کنین ؟
ـ در حقیقت من محصولو اجاره کردم.
اینك مردها گروه انبوهی را تشکیل می‌دادند . یکی از آنها که لباس کار بتن داشت کلاه سیاهشرا برداشت، دستهایشرا توی موهایش فرو برد و پرسید،
ـ چقدر مزد میدین ؟
ـ ایه ، حالا درس نمیتونم بگم. شاید در حدود سی‌سنت.
ـ چرا نمیتونین بگین؟ قرار داد میبندین، نه ؟
مردی که شلوار خاکی داشت گفت ،
ـ آره ، اما مسئلهٔ مزد هنوز درس معلوم نیس . ممکنه یخورده بالا وپائین بره .
فلوید از جمعیت جدا شد و جلو رفت. بآرامی گفت،
ـ من میام. شما صاحب کار هسین و اجازه نامه دارین ؟ بما نشونش بدین.یه ورقه هم برا استخدام ما امضا کنین که براتون کار کنیم . معلوم کنین کجا ، کی ، چقدر مزد میدین ـ و اونوقت همه‌مون میایم.
صاحب کار سرش را برگرداند. ابروهایشرا درهم کشید.
ـ که همچین ، میخواین شغل خودمو بهم یاد بدین، نه؟
فلوید جواب داد ،
ـ ما برا شما کار می‌کنیم. و این بهمون اندازه که بشما مربـوطه به ما هم مربوطه .
ـ آره، اما، نه. من بمعلم احتیاج ندارم که بهم یاد بده چکار بـاید بکنم . بهتون گفتم که به‌آدم احتیاج دارم .
فلوید بترشروئی پاسخ داد ،
ـ نگفتین چقدر آدم. و چقدر مزد بهشون میدین.
ـ عجب بساطیه ! من هنوز هیچی نمیدونم .
ـ اگه هنوز هیچی نمیدونین پس حق ندارین کارگر استخدام کنین.
من حق دارم هر کاریکه بهتر بنظرم میرسه بکنم. اگه شماها دلتون میخواد کونتونو بذارین زمین و روش بشینین میل خودتونه. من برا منطقهٔ تولارمیخوام‌آدم

۱ـ Tular

استخدام کنم . خیلی هم لازم دارم .

فلوید متوجهٔ گروه مردان شد. آنها برخاسته و خاموش بودنـد ، نگاهشان از گوینده‌ای بگویندهٔ دیگر می‌افتاد. فلوید گفت:

تا حالا دو دفعه همین حقه‌رو بمن زدن. شاید هزار نفر بیشتر نخواد . پنج هزار نفرو اونجا میکشونه و نفری پنجاه سنت مزد میده . اونـوقت شما فلک‌زده‌ها مجبورین قبول کنین واسه اینکه گشنه هسین. اگه راسی راسی کارگر می‌خواد خب بگیره، اما بنویسه دیگه چقدر مزد میده. اجازه نومه‌شوازش بخواین. حق نداره بی اجازه نومه کارگر بگیره .

صاحب کار بطرف شورلت برگشت و صدا زد:

جو (۱)

همسفرش ببیرون نگریست، سپس بشدت در اتوممیل را باز کرد وپیاده‌شد. شلوار سواری و چکمهٔ بلندی داشت جلد چـرمی سنگین هفت‌تیری بقطار فشنگش آویزان بود. علامت «شریف»ها پیراهن قهوه‌ای رنگش را زینت می‌داد . با قدمهای سنگینی نزدیك شد. لبخند بی‌رمقی روی چهره‌اش یخ بسته بود.

ـ چیه؟

جلد تلوتلو می‌خورد و روی کمربند می‌لغزید .

ـ جو، این یارو روببین.

ـ کدوم یکی‌رو ؟

ـ این .

صاحب‌کار فلوید را نشان داد.

ـ چکار کرده ؟

پاسبان به فلوید لبخندی زد.

ـ حرف‌های سرخ‌ها رو میزنه آشوب طلبه.

ـ ه م م م .

پاسبان جابجا شد تا نیمرخ فلوید را بهتر ببیند . و سرخی آرامانه بچهره فلوید نشد می‌کرد. داد زد:

ـ می‌بینین. اگه این بابا قصد بدی نداشت پلیس با خودش می‌آورد؛ صاحب کار سماجت کرد :

ـ تا حالا ندیدیش ؟

۱ـ Joe

ـ ه‌م م . بنظرم می‌شناسمش . هفته پیش وقتی توی ایستگاه ماشین هـای مستعمل دزدی شد . بنظرم اینو دیدمش که اون دور ورها پرسه می‌زد . آره!خود خودشه . سرموگرو میذارم .

ناگهان خنده در چهره‌اش گم شد . درحالیکه جلد هفت تیرش را بازمی‌کرد گفت :

ـ زودتر سوار ماشین شو .

توم دخالت کرد :

شما دلیلی بر علیهش ندارین .

شریف یکهو برگشت .

ـ توهم همینطور ، زیادی حرف بزنی افسارت مـی‌کنم . دوتـائیشون دور ایستگاه پرسه میزدن .

توم سرسختی‌کرد :

ـ هفته پیش من اینجاها نبودم .

شاید در جاهای دیگه تحت‌تعقیب باشی . فعلا صبرکن .

از نو صاحب‌کار بگروه مردها خطاب کرد :

ـ رفقا ، گوشتون باین سرخهای بی‌شرف بدهکار نباشه . اینهـا کاری غیر از دعوا راه انداختن و ماجراجوئی ندارن . باز بـراتون تکرار می‌کنم : مـن بـرای همه‌تون در ناحیهٔ تولار کار دارم .

مردها دم نزدند .

شریف رویش را بآنها کرد وگفت :

ـ شاید براتون بهتر باشه برین اونجا .

لبخند بی‌رمق دوباره روی چهره‌اش افتاد .

ـ اداره بهداشت بما دستور داده اردوگاهو بکوبیم روهم . واگه بدونه اینجـا میون شماافراطی‌هم‌پیدا میشه...اونوقت ..اممکنه دخلتونوبیارن .ازمن‌بشمانصیحت همه‌تون‌برین‌تولار . اینجا هیچ‌غلطی نمیشه کرد. من دوستانه‌بهتون میگم . اگـه از اینجا نرین ، یکمده رو میارن اینجا ... که ازشون برمیاد کله‌همه‌تونو تخماق کنن.

صاحب کار برگشت سرمطلب .

ـ بهتون‌گفتم که من به مرد احتیاج دارم اگه‌نمیخواین کار کنین دیگـه دس خودتونه.

شریف لبخندی‌زد ،

ـ اگه نخوان کار بکنن دیگه اینجا جاشون نیس زود دکشون می‌کنن.فلوید

راست کنار او ایستاده بود . شست‌هایش را بکمرش بند کرده بود . توم دزدانه‌بوی چشمکی زد و بعد چشهایش را پائین انداخت و زمین را نگریست .

صاحب‌کار پاپان داد ،

ـ همینه . در ناحیهٔ تولار به کارگر احتیاج دارن . براهمه کار هس .

توم بآهستگی چشمها را بلندکرد و دست فلوید را نگریست ، و دید که رگها زیر پوست میپرد . دستهای توم بالا آمد شستهایش بکمربند قلاب شد .

ـ آره ، همین . دیگه نمیخوام فردا صبح هیچکدومتونو این جاها ببینم .

صاحب کار سوار شورلت شد .

پاسبان به فلوید گفت ،

ـ سوار شو .

دست‌نکره‌اش بازوی‌چپ‌فلوید را مشت کرد . فلوید با یك حرکت چرخی زد و با مشت کوبید . مشتش‌روی پوزه پهن‌مرد پخش شد . وآناً در رفت. در طول ردیف چادرها گریخت . شریف تلوتلو خورد و توم باو پشت پازد . پاسبان‌بسنگینی در غلطیدو روی خودش‌قل‌خورد ، دستش در جستجوی هفت تیرش بود . فلوید چپ اندر قیچی می‌دوید واتفاقی از میان چادرها پدیدار و ناپدید می‌شد . پاسبان از روی زمین تیر در کرد . زنی‌که جلوی چادری ایستاده بودزوزه‌ای‌کشید و سپس‌چشمهایش بدست بی مفصلش‌افتاد . انگشتها بدم تارهای‌گوشی‌آویزان بود. انساج ازهم‌گسیخته سفید و بی‌خون بود . فلوید در حالیکه درون بیشه فرو می‌رفت آن دور ها یك بار دیگر بچشم خورد . پاسبان که روی‌زمین نشسته بود ، هفت تیرش را دو باره بلند کرد . ناگهان‌عالیجناب‌کیزی ازجمعیت جدا شده قدمی بجلو برداشت‌ولگدی به‌پس گردن پاسبان زد . و سپس خودرا پس‌کشید و در حالی که مردگنده از پادرمی‌آمد ناپدید شد .

موتور شورلت غرید و اتومبیل در حالی که گرد می‌کرد ، از جا پریدافتاد توی جادهٔ بزرگ و بیك چشم بهم زدن گم شد . جلـو چـادر ، زن همچنان بدست گسیخته‌اش می‌نگریست. قطرات خون می‌خواست از زخم بتراود . و خنده غشی‌ای درون گلویش جای گرفت ، خنده بغض‌آلودی که با هرتنفسی بلندتروگوشخراش‌تر می شد .

پاسبان بپهلو افتاده بود . دهانش توی خاك فرو رفته بود .

توم هفت تیر رابرداشت ، شانه‌اش‌را درآورد وتوی‌خارستان انداخت.وآنگاه فشنگها را از توی قطار بیرون‌کشید . گفت ،

ـ یه همچه آدمی حق نداره‌هفت تیرداشته باشه .و اسلحه را بزمین‌انداخت.





گروهی دور زنی که دستش درهم ریخته بود جمع شد . خـــندهٔ دیوانه وارش آماس می‌کرد و بزوزه بدل میشد .

کیزی بتوم نزدیك شد.

ـ تو باید فرار کنی. بروتو جنـگل قایم شو منتظر باش . اول منو ندید که زدم پس کله‌ش. اما تورو دید که بهش پشت پا زدی.

توم گفت:

ـ نمیخوام فرار کنم.

کیزی بیخ گوشش گفت:

ـ اثر انگشت ها تو ورمیدارن . زیر تعهدت زدی . بـرت میگردونـن بـه زندان.

توم آهسته و آرام نفس میکشید :

ـ خدایا! هیچ تو فکرش نبودم.

کیزی گفت :

ـ زود باش، تا پا نشده.

توم گفت:

ـ دلم میخواس هفت تیرشو ور میداشتم.

ـ نه. بذار باشه. اگه بخیر بر گزار شد چهار تا سوت میکشم برگرد.

توم بی‌قید دور شد. ولی همین که از جمعیت بیرون رفت بتندی قدمهاافزود و درون نیزار وبیدستان کنار رودخانه ناپدید شد.

آل بسوی جسد بیحرکت پاسبان پیش رفت و با تحسین گفت،

ـ پناه بر خدا! چیکارش کردین!

دیگران همچنان مرد بیهوش را تماشا میکردند. وناگاه دورترها خیلی‌دور، درون زوزهٔ گوشخراشی، سوت زننده‌ای صدا کرد. خاموش شد و این بار نزدیکتر زوزه کشید . مـردها بسختی و با دستپاچگی از جا پریدند . لحظه‌ای بی‌اراده بجا ماندند ، پا بپا کردند ، سپس هر کس بسوی چادرش راه افتاد . آل و کشیش تنها ماندند .

کیزی به آل رو کرد و گفت،

ـ در برو، زود، بروتو چادر. شتر دیدی ندیدی.

ـ آه! آره! اما شما؟

کیزی بوی لبخندی زد.

ـ بالاخره باید یکی مسئول باشه . من بچه دار نیستم . مگه غیر ازاینه که

حبسم میکنن ؛ درهرحال‌من‌کاردیگه‌ای غیرازبیکاری ندارم .

آل‌گفت :

ـ بالاخره این دلیل نمیشه‌که ...

کیزی بخشکی‌گفت :

ـ بهت میگم بزن بچاك . تواصلا ازقضیه خبر نداری .

آل پافشاری‌کرد .

– هیچکس نمیتونه بمن فرمون بده .

کیزی نرم شد :

ـ اگه توروبگیرن همهٔ خـانواده‌ت گرفتارمیشن . من بـرا خاطر تو جوش نمیزنم . آخه اونوقت پدر و مادرت مکافات دارن . و ممکنه توم رو به ماك آلستر برگردونن .

آل لحظه‌ای فکرکرد وگفت :

ـ خب . اما بدونین‌کارشما هم دیوونگیه‌ها !

کیزی پاسخ داد :

ـ خیلی‌خب، دیگه ؟

سوت بی‌اینکه نفس تـازه‌کند همچنان زوزه می‌کشید . کیزی کنار پـاسبان شریف زانو زد واورا برگرداند. م رد قری زد وپلك‌هایش میلرزید . کوشیدببیند کیزی خاك رااز لبهایش‌پاك کرد. اکنون‌دیگر خانواده‌ها بچادرهایشان برگشته‌بودند، وپرده‌های مدخل را پائین انداخته بودند . غروب هـوا را سرخ و چادرها را مسین کرده بود .

دندان قرچهٔ چرخها روی جادهٔ بزرگ‌طنین انداخت واتومبیل‌سربازی‌بتندی درون اردوگاه سرازیـر شد . چهارمـرد تفنگدار یك مـرتبه ازآن پائین پریدند . کیزی برخاست وبسوی‌آنها پیش رفت .

ـ اینجا چه‌خبرشده ؟ بخدا میرسونمتون !

کیزی جواب داد :

ـ من یکی ازهمقطارهای شماروپائین‌کشیدم .

یکی ازمردان مسلح به پاسبان نزدیك شد. حواسش سرجاآمده بود.کوشش ناتوانی‌کردکه برخیزد .

ـ خب چه خبرشده ؟

کیزی پاسخ داد :

ـ هیچی ، بیمزگی کرد و من هـم یکی زدم تو صورتش . اونوقت تیر در

کرد . یه زنو مجروح کرد . اون پائین ، اونجا ، اونوقت من یکی‌دیگه‌هم بهش‌زدم .

ـ بله ، اما شما چکارکردین‌که اوتحریك شد ؟

کیزی پاسخ داد :

ـ باهاش یك ودوکردم .

ـ سوارشین .

کیزی‌گفت :

ـ خیلی خب .

وسوارشد عقب نشست . دوتا ازمردها به‌پاسبان کمك کردند تا سرپا ایستاد ، بنرمی پشت‌گردنش را دستمالی‌کرد .

کیزی‌گفت :

ـ یه‌زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونش بریزه ، چون‌نمیدونه جازخم هفت‌تیروچکارکنه .

ـ بعداً راجع باین موضوع یه‌فکری می‌کنم ، میك (۱) همین یارو توروزد ؛ مردکه هنوز منگ‌بودکوشید نگاهش را روی‌کیزی متمرکزکند.

ـ باون نمیمونه .

کیزی‌گفت:

ـ با اینوصف خودم هسم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میك‌آهسته سرشرا تکان داد .

ـ نه، تونبودی،آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

ـ من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن‌بزنین خیلی خوب بود .

ـکجا هسش ؟

ـ توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی‌داد‌ـ زد وسپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت وباسرفرازی گفت :

ـ پناه برخدا، طوری نشده . ۴۵سالشه . یه رك‌بند میخواد تا جلوخونریزی روبگیره ، باید دکتر براش فرستاد .

دوپاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز

Mike_۱

کرد . یه زنو مجروح کرد . اون پائین ، اونجا ، اونوقت من یکی‌دیگه‌هم بهش‌زدم .

ـ بله ، اما شما چکارکردین‌که اوتحریك شد ؟

کیزی پاسخ داد :

ـ باهاش یك ودوکردم .

ـ سوارشین .

کیزی‌گفت :

ـ خیلی خب .

وسوارشد عقب نشست . دوتا ازمردها به‌پاسبان کمك کردند تا سرپا ایستاد ، بنرمی پشت‌گردنش را دستمالی‌کرد .

کیزی‌گفت :

ـ یه‌زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونش بریزه ، چون‌نمیدونه جازخم هفت‌تیروچکارکنه .

ـ بعداً راجع باین موضوع یه‌فکری می‌کنم ، میك (۱) همین یارو توروزد ؛ مردکه هنوز منگ‌بودکوشید نگاهش را روی‌کیزی متمرکزکند.

ـ باون نمیمونه .

کیزی‌گفت:

ـ با اینوصف خودم هسم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میك‌آهسته سرشرا تکان داد .

ـ نه، تونبودی،آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

ـ من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن‌بزنین خیلی خوب بود .

ـکجا هسش ؟

ـ توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی‌داد‌ـ زد وسپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت وباسرفرازی گفت :

ـ پناه برخدا، طوری نشده . ۴۵سالشه . یه رك‌بند میخواد تا جلوخونریزی روبگیره ، باید دکتر براش فرستاد .

دوپاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز

Mike_۱

جم نخورد . چادرها کیپ بسته شده بود و مردم زیر آن مدفون شده بودند . موتور خرخرکرد. اتومبیل دور زد واز اردوگاه بیرون رفت.کیزی میان دو نگهبان‌نشسته بود . با غرور سرشرا بلند کرده بود و عضلات گردنش زیر پوست می‌جهید . خندهٔ سبکی روی لبهایش افتاده بود و چهره‌اش از حالت پیروزمندانه و جالبی شیار شده بود .

وقتی‌اتومبیل ناپدید شد مردم ازچادرهایشان بیرون آمدند . آفتاب‌خفته بود و اردوگاه درون روشنی آبی رنگ ملایمی غوطه میخورد . کوههای خاوری‌هنوز از آفتاب زردگون بود. زنها برسرآتشهای خاموششان باز گشتند . مردها گردآمدند، دایره‌وار چمباتمه زدند و بآهستگی گفتگو کردند .

آل از چادر جاد خارج شد و بسوی بیشه رفت که با سوت توم را صداکند . مادر نیز بنوبه خود خارج شد و از شاخ برگ آتش کمی روشن کرد . گفت :

ـ پدر ، دیگه چندان چیزی درس نمی‌کنیم : انقدر دیر نهار خوردیم که...

پدر و عموجون ایستاده بودند ومادر را تماشا میکردند که سیب زمینی‌هارا پوست میکند، برش‌برش میکرد ودر چربی جزجز کنندهٔ روغن داغ کن می‌انداخت پدر گفت ،

ـ عجب حکایتیه ، من همه‌ش تو این فکرم که کشیش چه کاری کرد .

روتی و وینفیلد خزان خزان نزدیك میشدند و گوش بزنگ بودند گفتگو را بشنوند .

عموجون با میخ دراز زنگ زده‌ای زمین را بژرفی میخراشید .

ـ از موضوع گناه خبر داشت . من بهش گفته بودم اونهم حالیم کرده بود . اما ، گمون نمیکنم درس میگفت . میگفت آدم وقتی گناهکاره که عقیده داره گناه کرده .

چشمهای عموجون غمگین و خسته بود . گفت ،

ـ من همیشه آدم تو داری بودم . کارهائی کردم که هرگز بکسی نگفتم .

مادر رویش را از آتش برگرداند و گفت ،

ـ بیا برا کسی تعریف نکنی، جون . فقط برا خدا تعریف کن. بازگناههای خود تو روی دوش دیگرون ننداز . همچی لطفی نداره .

جون گفت :

ـ این منو میخوره .

ـ اهمیتی نداره . برو تو رودخونه سرتو بکن تو آب روون ودرگوشی براش نقل کن .

پدر آهسته سرش را تکان داد و گفت :

ـ حق با اونه . دلت از حرف زدن خنك میشه . کارهای زشتی هم که‌کردی پخش نمیشه .

عموجون‌چشمش را بسوی کوههای‌زراندود بلند کرد وکوهستان درچشمش‌باز تافت . گفت :

ـ میخواستم همهٔ اونها رو تو خودم فرو ببرم.اما نمیتونم انگار دل واندرون منو میجوون.

پشت سراو رزاف شارن سرگردان از چادر خارج شد وبا لحن دلواپسی‌پرسید،

– کنی کجاس ، خیلی وقته ندیدمش . کجا رفته ؟

مادر جواب داد ،

ـ من ندیدم . اگه دیدم بهش میگم که تو پیش میگردی .

رزاف شارن گفت ،

کنی نباید منو تنها بذاره .

مادر چشمها را روی چهره ورم‌دار دخترش انداخت و گفت ،

ـ بازهم تو گریه کردی ؟

دوباره چشمهای رز از اشك پرشد .

مادر با لحن استواری دنبال کرد ،

ـ تکون بخور. تواینجاتنها نیستی . تکون بخور. بیاسیب زمینی‌هارو پوست‌کن انقدر برا خودت زنجموره نکش .

زن‌جوان خواست بزیر چادر برگردد.از نگاه جدی مادرش اجتناب میکرد. چشمهای مادر او را باطاعت واداشت و بآهستگی بکنار آتش آمد از سر گرفت ،

ـ اون نباید منو تنها بذاره . اما اشکهایش خشك شده بود .

مادر گفت ،

تو باید کار بکنی . برات بده زیر چادر بشینی و هی از سرنوشت آه وناله بکنی . من وقت ندارم که حسابی بتو برسم. اما این وضع هم باید عوض بشه.این چاقورو از من بگیر سیب زمینی‌هارو هم وردار .

ـ زن جوان بزانو نشست و اطاعت کرد . وحشیانه گفت ،

ـ بذار برگرده بهش میگم .

مادر لبخند خفیفی زد .

ـ ازش میاد که له و لورده‌ات کنه . برا همین هم خوبی . همه‌ش نق میزنی . اگه بتونه یخورده حالت بیاره دعاش میکنم . برق کینه‌ای در چشمهای رزاف شارن

درخشید ولی خاموش بود .

عموجون بانك شست‌پهنش میخ زنگ زده‌ای بزمین فروکرد.گفت ،

ـ باید بکم .

پدر داد زد ،

ـ خب ، بگو . عجب گرفتاری شدیم‌ها ! کسی‌رو کشتی ؟

عموجون شستشرا توی جیب لیفهٔ شلوار کتانش فرو برد و اسکناس چرك و چروکیده‌ای را از آن بیرون کشید . تای دیگری برآن زد و نشانش داد. گفت .

– پنج دلاره.

پدر پرسید.

ـ دزدیدی ؟

ـ نه . مال خودمه . نگرش داشتم .

ـ مال خودته ، نه ؟

ـ آره ، اما حق نداشتم نگرش دارم .

ـ مادر گفت ،

ـ من گناهی در این نمی‌بینم . مال‌خودته دیگه .

ـ عموجون بآرامی جواب داد ،

ـ تنها نگه داشتن نیس . برامست شدن‌نگرش داشته بودم . میدونم آخرش وقتی میرسه که باید مست بشم ، وقتی که درد می‌کشم هیچ‌کاردیگه‌ای نمی‌تونم بکنم غیر از اینکه مست بشم . گمون می‌کردم هنوز وقتش نرسید و اونوقت ... اونوقت کشیش خودشو گیر انداخت که توم را نجات بده .

پدر سرش را جنباند و بپهلو خم شد تا بهتر بشنود. روتی که به‌آرنج هایش تکیه کرده بود ، مانند سگ کوچکی روی شکم بجلو خزید .وینفیلد از اوتقلیدکرد رزاف شارن‌با نك چاقویش گودی سفت یك سیب زمینی را کند . روشنائی‌شب‌انبوه‌تر وآبی تر می‌شد .

مادر باصدای مشخص وآرامی‌گفت:

– اون توم رو نجات داده واسه چی تو می‌خوای مست بشی؟

جون اندوهگین جواب داد .

ـ نمی‌تونم بکم . حس می‌کنم کاملا زیر ورو شدم . مثل‌آب خوردن این‌کارو کـــرد ... رفت جلو وگفت ، مـــن پائینش کشیدم . » واونها بردنش .آره می‌خوام مست کنم .

پدر مرتباً سرش را تکان می‌داد . گفت :

ـ من نمی فهمم چه احتیاجی داشتی اینو بگی. من اگه جای تو بودم و می‌خواسم این‌کارو بکنم انقدر طول وتفصیلش نمی‌دادم .

عموجون اندوهگین گفت :

ـ بعضی وقتها پیش میاد که میشه یك‌کاری بکنم تا گناه زیادی که رودوشمه بخشیده بشه . اما غافل میشم . موفقیت روازدس میدم و . . . از دست میره .و افزود: حالا می‌فهمی ؟ صاحب پول توئی . دو دلار بده بمن .

پدر با تأسف دست توی جیب کرد و کیسه‌ای چرمی ازآن بیرون‌کشید .

ـ نمی‌خوای هفت دلار خرج مستیت بکنی ؟ نمی‌خـوای شامپانی گـاز دار بخوری ؟

عموجون اسکناس را بطرف او دراز کرد .

ـ اینو بگیر دودلار بهم بده . با دو دلارهم میشه مست کرد .نمی‌خوام گناه ولخرجی هم به وجدانم باربشه .

پول تودست من بند نمیشه . همیشه همین جور بودم .

پدر اسکناس چرکین را گرفت و دو دلار به عمو جون داد . گفت :

ـ بگیر ا هروقت لازم شد مست کنی معطل نشو . هیچ کس حق نداره بهت بگه چرا .

عموجون پول را گرفت .

ـ خوشت نمیاد ؟ می‌دونی که من باید مست کنم .

پدر گفت :

ـ آره بابا ، آره . تو خودت بهتر می‌دونی که چکار باید بکنی ،

اوگفت :

ـ من نمی‌تونم شبو جور دیگه سرکنم .

سپس بطرف مادر برگشت .

ـ تو موافق نیسی ؟

مادر سرش را بلند نکرد . با صدای خفه‌ای جواب داد :

ـ نه‌نه ، برو .

عموجون برخاست دور شد . درون تاریك روشن شب که فرو می‌نشست ، رنج دیده بنظر میرسید . بشاهراه رسید ، از شوسهٔ سمنتی عبور کرد وتو پیاده‌رو تا دم سقط فروشی رفت . وقتی‌که به در میله‌دار رسید همراه با سرافکندگی‌دردانگیز کلاهش را برداشت ، گذاشت بیفتد و آنگاه با پاشنهٔ پا آنرا بهوا انداخت پس ازآن

کلاه سیاه لگد مال شده چرکینش را روی خاك رها کرد. داخل دکان شد و بسوئی رفت که بطریهای ویسکی را پشت یك توری سیمی آهنی طبقه طبقه چیده بودند.

پدر، مادر و بچه‌ها عموجون را با چشم دنبال می‌کردند. رزاف شارن نق‌نقی چشم از سیب زمینی‌ها برنگرفت . مادر گفت :

ـ بیچاره جون. پیش خودم می‌گفتم کاش میشد یه جوری کمکش کردکه... نه... گمان نمی‌کنم من هرگز همچی مردی ندیدم.

روتی، درون خاك بپهلو غلتید . سرش را بغل سروینفیلد گذاشت و گوش او را بدم دهانش کشید و پچ پچ کرد :

ـ من میخوام مست کنم.

وینفیلد خرنشی کرد و بشدت لبها را نشگان گرفت . بچه‌ها چهار دست وپا از هم دور شدند . برای اینکه نزنند زیرخنده نفسشان را بند آورده بودند وچهره شان سرخ شده بود . همچنانکه میخزیدند چادر را دور زدند و آنگاه با یك جست برخاستند و با فریادهای بلند فرار کردند . تا بیشه‌زار دویدند و آنجا توی نی‌ها پخش شدند و بهم پریدند. روتی چشمهایش را لوچ وتنداش را لخت کرده بود . تلوتلو خوران راه میرفت و تعادل خود را نگه نمی‌داشت. با زبان آویخته سکندری میخورد. گفت :

ـ من مستم .

وینفیلد داد زد :

ـ ببین. منو ببین. عموجون منم.

توی هوا می‌پرید و مثل فلك من‌من میکرد. انقدرچرخید تا سرگیجه‌گرفت.

روتی گفت :

ـ نه. باید اینجوری کرد. من عموجون هسم. من مست مستم.

آل و توم همچنانکه خاموش از بیشه زار می‌گذشتند، به‌بچه‌ها برخوردند که مثل دیوانه‌ها می‌چرخیدند و ورجه ورجه می‌کردند . سایهٔشب ضخیم شده بود. توم درنگ کرد و در تاریکی خیره شد.

ـ روتی و وینفیلد نیسن ؟ چه کلکی درآوردن؟

بهم نزدیك شدند . توم گفت :

ـ دیوونه شدین ؟

بچه‌ها، ناراحت، خشکشان زد .

روتی گفت :

ـ با... بازی می‌کردیم.

آل گفت :

ـ بازیهاتون هم احمقونه‌س .

روتی بی‌پروا جواب داد :

آنقدرها هم احمقونه‌تر از خیلی چیزهای دیگه نیس.

آل راهش را دنبال کرد. به توم گفت :

ـ روتی درکونی میخواد. بدنیس هروقت هوس کرد یکی‌نوش‌جون کنه. چند وقت دیگه برا تیپا خوردن مناسب میشه.

پشت سرآل چهرهٔ روتی درهم پیچید . ادای آل را هرجور که می‌توانست درآورد، اما آل برنگشت او را نگاه کند. بطرف وین فیلد برگشت که بازی را از سربگیرد . ولی شادی خرد شده بود. هردوشان دمق بودند.

وین‌فیلد پیشنهاد کرد :

ـ بریم رودخونه سرمونو بکنیم توآب. از خلال نی‌ها بطرف کناره رفتند. از آل خشمگین بودند.

آل و توم بخاموشی«درون تاریکی راهشان را دنبال کردند. گفت:

ـ کیزی نباید این‌کارو می‌کرد. حتماً من باید شك می‌بردم. همه‌ش میگفت هرگز کاری‌برا ما نکرده . آدم‌مضحکی بود. همه‌ش فکر میکرد.

آل گفت :

ـ تازه از کشیشی در اومده بود یه‌چیزهائی تو مغزشون فرو رفته. افکارشون خنده داره .

ـ بعقیدهٔ تو کنی کجا رفته؟

ـ دست بآب برسونه. خیال می‌کنم.

ـ بنظر من همچی اومد که میخواد جای خیلی دوری بره .

از میان چادرها پیش میرفتند و بجدارهای پارچه‌ای دست می‌کشیدند. کسی با صدای خفه‌ای از حوالی چادر فلوید آنهارا صدا کرد . دم مدخل چمباتمه زدند . فلوید بآهستگی پرده را بالا زد :

ـ شما تصمیم گرفتین راه بیفتین ؟

توم گفت :

ـ هنوز نمیدونم. بعقیدهٔ تو رفتن بهتر از هرکاریه ؟

ـ نشنیدی پلیسه چی گفت. اگه اونجا نری دخلتو میارن. اگه خیال میکنی یارو کتکه رو نوش جان کرده و دم نمیزنه . دخلت اومده . امشب یارو با دار و دسته‌ش میاد تا دخلتونو بیاره .

توم گفت :

ـ اگه همچی باشه بعقیدهٔ من بهتره که زود بزنیم بچاك . تو کجا میری؟

ـ شمال دیگه ، بهت گفتم که .

آل گفت :

ـ گوش کن . یکی بهم گفت این نزدیکی ها یه اردوگاه دولتی هس .جاش کجاس ؟

ـ اوه ! تا حالا باید پرشده باشه .

ـ خب حالا ، جاش کجاس ؟

ـ باید بیفتی تو خط ۹۹ بطرف جنوب . ده دوازه میل که رفتی می‌پیچی و میفتی تو راه ویدپاچ نزدیك اونجاس . اما گمان می‌کنم پرباشه .

توم گفت :

ـ من سر در نیاوردم چرا این پلیسه انقدر وحشی‌بود . گفتن کـه کارگر میخوان اما انگار میخواسن سربسرمردم بذارن تاهرجور شده‌زدوخورد راه‌بندازن.

فلوید گفت:

ـ نمیدونم اینجا چه جوریه ، اما در شمال من‌یکی از اینهـا رو می‌شناختم، خوب پسری بود . بمن می‌گفت پیش آنهـا پاسبان‌هـای قسم خورده مجبورن مردمو توقیف‌کنن،شریف روزی هفتادو پنج‌سنت میگیره وبرای زندانی وخوراکش بیست و پنج‌سنت. اون یارو بمن می‌گفت هشت‌روزه کسی رو زندانی نکرده وشریف بهش گفته‌اگه‌شکاری گیر نیاره باید نشونشون بکنه وبره دنبال کارش . بنظرم یاروی امروزی میخواس بهر راهی شده یکی رو شکار کنه .

توم گفت :

ـ باید رفت . بامید دیدار فلورید .

ـ بسلامت . شاید باز هم همدیگرو ببینیم. انشاءالله .

آل گفت :

ـ خدا حافظ .

از خلال سایه روشن خاکستری ، چادرجاد ها را می‌نگریستند .

ماهی تاوهٔ پراز سیب زمینی جزجز می‌کرد وشعله ها شتك‌می‌زد.مادربکمك قاشقی برش های کلفت را هم‌می‌زد . پدرکنارآتش نشسته بـود ، بازوهـایش را دور زانویش حلقه کرده بود . رزاف شارن زیر چادر نشسته بود .

مادر داد زد:

ـ توم ! خدا رحم کرد.

توم گفت :

ـ باید از اینجا بریم :

ـ دیگه چه خبر شده؟

ـ هیچی، فلوید گفت امشب میان اردوگاهو آتش میزنن.

پدر پرسید :

ـ براچی؟ کسی کاری نکرده.

توم گفت:

ـ هیچ کار ، غیراز مالولدندن یه پلیس .

ـ آخه ماکه نکردیم .

ـ اینجوری که پلیس می‌گفت ، میان مارو بیرون میندازن.

رزاف شارن مضطربانه پرسید : «کنی‌رو دیدین؟»

آل پاسخ داد :

ـ آره . بدرك ! اونجا ، کنار رودخونه . بطرف جنوب راه افتاد .

ـ رف ... رفتش؟

ـ نمیدونم .

مادر دخترش را گرفت ، « رزاشارن حرفها وکارهات خنده داره . مگه‌کنی بتو چی گفته ؟»

رزاف شارن بالحن‌اندوهگینی پاسخ داد : « گفت باید بمونه یخورده‌راجع به تراکتور مطالعه کنه بعد بره پشتش .» خاموشی چیره شد ، رزاف شارن‌به‌آتش‌نگاه می‌کرد و چشمانش در روشنی شعله‌ها میدرخشید.سیب زمینی ها درماهی تاوه بخشم جزجز می‌کرد . زن جوان نفس بلندی کشید و بینیش را با پشت دست پاك کرد.

پدر گفت:

ـ کنی هیچی بالاش نبود. خیلی وقت بود که من‌اینو حس می‌کردم. یه‌خیك پر باد بود.

رزاف شارن برخاست بزیرچادر برگشت ، آنجا روی‌تشك دراز کشید،بروی شکم غلتید وسرش را میان بازوانش فرو برد .

آل گفت ،

ـ گمان می‌کنم هیچ فایده نداره دنبالش بدویم.

پدر جواب داد :

ـ نه ، بدرد نمیخورد . همون بهترکه پیشمون نباشه .

مادر نگاهی بدرون چادر که رزاف‌شارن روی تشك آن یخ زده بودانداخت

وگفت :

ـ هیس ! از این حرفها نزنین .

پدر دنبال حرفش را گرفت :

ـ آخه معلومه که بهیچ دردی نمیخوره دیگه. همیشه میگفت چنین‌وچنون میکنه . وهیچ کاری نمیکرد . تا وقتیکه پیش ما بود من نمیخواسم هیچی بگم اما حالا که ما رو ول کرده ...

مادر آهسته گفت :

ـ هیس !

ـ آخه واسه چی . عجب ! تو با این هیس‌هیس ... چی میخوای بگی ؟ مگه نه اینه که ولمون کرده .

مادر سیب زمینی ها رو با قاشقش زیر و رو کرد و چربی جوشنده ترق ترق کرد . تراشه‌هائی بدرون آتش لغزاند وزبانه‌های آتش چادررا روشن کرد .

مادرگفت :

ـ رزاشارن چند وقت دیگه بچه دار میشه و ایـن بچه نصفش از کنیه . واسهٔ بچه‌ای که بزرگ میشه خوب نیس که هی بشنوه پدرش آدم بدرد بخوری نبود .

پدر گفت :

ـ باز بهتر ازاینه که بهش دروغ بگن .

مادر حرفش را برید :

ـ اشتباه تو در همینه . انگار کن که مـرده بود . اگـه کنی بود تو ازش بد گوئی میکردی .

توم دخالت کرد :

ـ هـه ! یـدقه بزارین . هیچ معلوم نیس کنـی مارو ول کرده ورفته باشه . بعلاوه وقت جر وبحث نداریم . باید یه چیزی خورد وراه افتاد .

ـ راه بیفتیم ؟ ما کـه تازه رسیدیم . چشمهای مادر شب را که از شعله های رقصان روشن شده بود ، کاوید .

توم بردبارانه شرح داد :

ـ مادر، امشب میان اردوگاه رو میسوزونن . تو هم خوب میدونی من آدمی نیسم که ببینم اثاثیه‌مو میسوزونن ودسمو رو دس بذارم . پدر هم همین جور ، عمو جون هم همین جور . اونها میان وهمه چیزو داغون می‌کنن . ومن نمیتونم یکدفعه دیگه خودمو بخطر حبس شدن بندازم. امروز هم یك سر سوزن بیشتر نمونده بود که ... اگه کشیش خودشو قاطی نکرده بود .

مادر سیب زمینی را درون چربی جوشان زیر ورو میکرد و ناگهان تصمیمی گرفت وداد زد ؛

ـ یالا، زود ! اینـها رو فرو بدیـم و راه بیفتیم . بشقابـهای آهن سفید را پیش‌کشید .

پدر گفت ؛

ـ عموجون چی ؟

توم پرسید ؛

ـ مگه عموجون کجاس ؟

پدر ومادر دمی خاموش شدند وسپس پدرجواب داد ؛

ـ رفته مست کنه .

توم گفت ؛

ـ کثافت ! دیگه وقتی بهترازحالا پیدا نکرد ؟ ازکدوم طرف رفته ؟

پدر جواب داد ؛

ـ نمیدونم .

توم برخاست وگفت ؛

ـ گوش کنین. خوردنو تموم‌کنین وبارهارو ببندین. من میرم دنبال‌عموجون. قاعدتاً باید یکراست رفته باشه تو دکون اونطرف جاده. توم با قدمهای‌بلند راه‌افتاد. آتشهای ناچیزاجاقها جلو چادرها وکومه‌ها میسوخت و روشنی شعله‌ها چهرهٔ مردان وزنان جلمبر وبچه های چمباتمه‌زده را روشن میکرد . توی بعضی از چادرها روشن بود ونور چراغهای نفتی سایه‌های غول‌آسائی از ساکنین آنها بپردهٔ چادر میانداخت. وتوم جادهٔ خاکی را درپیش گرفت ، ازشوسه سمنتی گذشت و بسقط فروشی کوچکی رسید. جلو نردهٔ آهن در ورودی ایستاد ، درون دکان را نگاه کرد . صاحب دکان، مرد خاکستری کوچولوئی که سبیلهای آویزان وچشمهای اشك‌آلـود داشت ، روی پیشخوان خم شده بود و روزنامه میخواند . آستین‌های بالا زده‌اش بازوان آبله گونی را نمودارمیساخت . پیشبند بلند سفیدی داشت . حصارها، کوهها وهرمهائی ازقوطی های کنسرواو را دورکرده بودند. وقتیکه توم وارد شد سرخود رابلند کرد وپلك‌ها را نیم بسته کرد . انگارمیخواست قراول برود . گفت ؛

ـ سلام علیکم چیزی گم کردین .

توم جواب داد ؛

ـ عموم رو گم کردم . یا اون خودش روگم‌کرده یا یه همچه چیزهائی . برقی ازاضطراب همراه با شگفتی چهرهٔ مردکوچولوی خاکستری را گرفت . با ظرافت

انگشتی به نوك بینیش گذاشت وآنرا خاراند و گفت ؛

ـ مثل اینکه شما ها همیشه کسهاتونوگم میکنین . بیشتر از روزی ده دفعه بعضی‌ها میان و بمن میگن ؛ «اگه کسی رو باین نوم ونشون دیدین ، بی‌زحمت بهش بگین ما رفتیم شمال . » یا شبیه این ... خلاصه ، این تموم بشو نیس .

توم زد زیر خنده ؛

ـ خب پس گوش کنین ، اگه یه نازك نارنجی باسم کنی ، که بعضی‌چیزهاش هم بکرگ بی‌شباهت نیس ، دیدین بهش بگین بره بجهنم . وبهش بگین که‌ما رفتیم جنوب . اما من دنبال اون نمیگشتم . یه آدم شصت ساله با شلوار سیاه ندیدین که اومده باشه اینجا ویسکی خریده باشه ؟ موهاش هم کمی خاکستریه .

چشمهای مرد کوچولو برق زد ؛

ـ آره ، آره ، اومد ، من هرگزهمچی‌آدمی ندیده بودم . جلودکون‌وایساد. کلاهشو انداخت روزمین و لگدش کرد . بیاین، من کلاهشو اینجا نگهداشتم . کلاه مچاله و خاك آلودرا از زیر پیشخوان بیرون‌کشید .

توم آنرا از صاحب دکان گرفت ؛

ـ خودشه ، خاطر جمع باشین .

ـ هه ! میخواین باور کنین میخواین نکنین ، دوتا چتول ویسکی خورد و بعد ، بدون اینکه یك کلمه حرف بزنه‌در یه بطری دیگرورواکرد و بطری‌روتودهنش برگردوند . من بهش گفتم ، « هه ! اینجا قدغنه باید رفت بیرون . » اونوقت ، میخواین باور بکنین میخواین نکنین ، رفت دم در ، قسم میخورم که فقط باچهارتا قلپ بطری رو خالی کرد . بعد بطری رو پرت‌کرد و بدیوار تکیه داد. چشمانش یه کمی مات بود و بمن‌گفت ، « خیلی ممنون ، آقا » و رفتش . هرگز ندیدم کسی همچی مشروب بخوره .

ـ حالا رفته ؛ از کدوم ور ؟ من باید برگردونمش .

ـ خب . چه عیب داره . بد نیس . میتونم بهتون بگم هرگز ندیدم کسی مثل اون مشروب بخوره وقتی میرفت من نگاش میکردم .از طرف شمال رفت . یه ماشین رسید و نورچراغ بهش‌افتاد . اونوقت توی‌آبکند سرازیر شد .پاهاش‌بخورده تلوتلو میخورد . حالا دیگه اون‌یکی بطریرو هم واکرده . اونطورکه‌اون راه‌میرفت نباید حالا انقدرها دور شده باشه .

توم گفت ؛

ـ متشکرم . باید برم پیداش‌کنم .

ـ کلاهشو هم میبرین ؟

ـ بله . بهش احتیاج داره . خیلی ممنون .

مرد کوچولوی خاکستری پرسید ،

ـ چش بود ؟ حال مشروب خوردن نداشت .

ـ اون ، یخورده هرهری مزاجه . و ... شب بخیر . اگه این کنی خاك بر سرو هم دیدین بهش بگین ما رفتیم جنوب .

ـ انقدر بمن سفارشهای جورواجور کردن که گیج شدم .همه‌ش ازیادم رفته.

توم گفت ،

ـ زیاد هم نمیخواد فکر تونوخسته کنین .

توم با کلاه سیاه گردآلود عموجون از در سیاه نرده خارج شد . از جادهٔ سمنتی‌گذشت و در طول شوسهٔ طرف دیگر راه افتاد . پائین دست او ،درون دشت هوورویل گسترده بود . آتشهای ناچیز چشمك می‌زدوفانوسها از خلال خیمه‌ها نور می‌پاشید . در گوشه‌ای ازاردوگاه آهنگ سنگین گیتاری طنین میانداخت. کسی‌آنرا می‌نواخت ، بی‌هوا و نا هماهنگ مضراب را فرو میآورد .

توم ایستادو گوشرا تیز کرد ، سپس بآهستگی در طول جاده پیش رفت ، گاهگاه برای گوش دادن میایستاد . چند صدمتری رفت تا بالاخره صدائی را که در کمین آن بود شنید . پائین خاك ریز ، درگوشه‌ای صدای آواز کلفت و رگه داری کوشرا میخراشاند . توم سرشرا خم کرد تا بهتر بشنود .

و صدای یکنواخت می‌خواند ، «**قلبم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی‌مرا بخود خواند . روحم را بعیسی هدیه کردم ، وعیسی در من حلول کرد .** »

آواز بزمزمه مبدل گشت و سپس خاموش شد . توم از پشته بپائین لغزید و بسوی صدا رفت . و آنگاه دوباره‌ایستاد وگوش داد اینبار صدا ، همان صدای یکنواخت، کسل و ناهماهنگ از نزدیك تر بگوش رسید که میخواند : « **آه ! آن شب که ملك‌جی(۱) مرد ، مرا بنزد خود خواند . خواست‌که شلوارفلانلش رابرایش بیاورم . شلوار فلانل کهنه و قرمزش را . که زانوی آن کاملا در رفته بود .**»

توم با احتیاط پیش رفت . شکل سیاهی رادید که روی‌زمین نشسته است . کنار آن قرار گرفت . عموجون بطری الکل را سرازیر کرد و الکل قلپ قلپ کنان از دهنه خالی شد .

توم با صدای آهسته‌ای گفت ،

۱ـ Maggi

ـ ای ! دس نگردار. برا من چیزی نمیذاری ؟

عمو جون سرشرا برگرداند .

ـ توکی‌هسی؟

ـ چی ؟ نکنه مرا فراموش‌کردی ! تو چهار قلپ بالا زدی من یکی .

ـ نه ، توم . سربسرم نذار . من اینجا تك و تنهابودم ، تو اینجا نبودی .

ـ خب ، در هر صورت بهت قول میدم که‌فعلا پیش تو نشستم ، نمیخوای‌یه قلپ بمن بدی ؟

عمو جون دوباره بطری را برگرداند وویسکی قلپ قلپ کرد . سپس آنرا تکان داد . بطری خالی بود . گفت ؛

ـ تموم شد . اونقدر دلم میخواست بمیرم . هوس مردن ... کلافه‌ام کرده. یخورده بمیرم . هوس کردم . مثل وقتیکه میخوابن یخورده بمیرم . انقدر خسته شدم که ...انقدر خسته ...که‌شاید ... دیگه بلند نشم .

وز وز کرد ؛

ـ یه تاج‌هم سرم میذارم ـ یه تاج طلا...

توم‌گفت ؛

ـ عموجون ، یدقه بمن‌گوش‌کن . داریم کوچ‌میکنیم . بیا هرچی‌دلت میخواد روی اتول بخواب .

جون سرش را جنباند ؛

ـ نه تو برو . من بیانیسم . میخوام اینجا راحت‌کنم . برگشتن‌توکارم نیس. افسارمم دس هیچکس نمیدم . من گناهامو مثل یه زیر شلواری کثیف دم دماغ‌مردم گرفته‌م . من بیا نیسم .

ـ بیا . ماکه بی‌تو نمیتونیم راه بیفتیم.

ـ بهت میگم برو . من بهیچ دردی نمیخورم غیراز اینکه‌گناهان‌خودمو بکشم و همه مردمو یکه بزنم .

ـ توبیشترازدیگرون‌گناهکارنیسی .

جون سرش را بسر توم گذاشت و با خشونت چشمك زد . توم درون تیرگی درست چهره‌اش‌را تشخیص نمیداد .

ـ هیچکس ازگناهان من‌خبر نداره ، هیچکس غیـــر از عیسی . فقط اون خبر داره .

توم بزانو نشست . دستش را روی پیشانی عموجون گذاشت . پوست خشك و سوزان بود . جون باحرکت سنگین و ناشیانه‌ای دست او را دورکرد .

توم التماس‌کرد ،

ـ بیا یاالله . عموجون . بیا .

توم کاملا نزدیك او بود . مشتش را کاملا دم چانهٔ عموجون قرارداد .دوباره ساعدش دایره‌ای ترسیم‌کرد تا فاصله را بهتربسنجد . سپس با تمام سنگینی‌شانه‌هایش ضربتی بنوك چانهٔ وی نواخت . آرواره های عموجون با صـدای خشکی بسته شد و پس افتاد تا بتواند دو باره خودش را بلند کنه . اما توم پیوسته روی او خم بود. و آنگاه جون توانست روی آرنج تکیه کند . توم مشت دیگری کوبید . عموجون پخش زمین شد ودیگر تکان نخورد .

توم برخاست ، خم شد و جسد لخت‌ورهارابلند کرد وروی شانه‌هایش‌گذاشت. زیر این بار گوشتی تلوتلو میخورد . دستهای آویزان جون بپشت وی میخوردو او عرق ریزان و نفس زنان از خاکریز شاهراه بالا میرفت . اتومبیلی گذشت و توم و جسد بیجان عموجون را که روی شانه های وی آشیانه کرده بودروشن ساخت.انگار اتومبیل خواست بایستد ولی بعد همراه باغرش موتور سرعت گرفت .

توم از راه کوتاه و سراشیب‌تندی که از هوورویل به کامیون جودها میرفت سرازیر شد و شتاب‌کرد . جون‌داشت جان میگرفت ، بناتوانی‌دست و پا میزد. توم بنرمی اورا روی‌زمین‌گذاشت .

در مدت غیبت او چادر را برچیده بودند . آل بسته ها را روی کامیون‌بار میزد وفقط میبایست باررا زیرچادر محکم کرد .

آل گفت ،

ـ وقتمونو هدر نداد .

توم پوزش‌خواست ،

ـ مجبور شدم بزنمش تا بتونم بیارمش . بیچاره پیرمرد .

مادر پرسید :

ـ صدمه نخورده ؟

ـ گمون نمیکنم . داره پا میشه .

ـ عمو جون ، قی میکرد .

مادر گفت :

ـ توم ، یه بشقاب سیب زمینی برات کنار گذاشتم .

توم لبخندزد :

ـ میدونی‌که یه همچه وقتی چندان میل ندارم .

پدردادزد :

ـ اینجاس . آل ، پرده روبده بمن .

کامیون بار شده وآمادهٔ حرکت بود . توم و آل ، جون را ببالای باربردند. عقب‌تر ، وین فیلد باصدای بلندی وانمود می‌کرد که قی می‌کنه وروتی دستش رادم دهانش گذاشته بود که صدایش در نیاید .

پدر گفت :

ـ حاضره ؟

توم پرسید :

ـ رزاشارن‌کجاس ؟

مادر جواب داد :

ـ اونجا . روزاشان بیا میخوایم راه بیفتیم .

زن جوان که چانه اش‌بروی‌سینه خم‌شده بود ، تکان‌نمیخورد . توم‌بجستجوی او رفت وگفت :

ـ بیا .

وزن جواب داد:

ـ من نمیخوام برم.

ـ باید بیای .

ـ من کنی رو میخوام . تاوقتی اون نیاد من راه نمیفتم.

سه اتومبیل قدیمی از اردوگاه خارج شدند وتوی سرازیری که بجاده‌بزرگ می‌پیوست افتادند . هرسه اثاثیه وآدم بار زده بودند .

تلوتلوخوران خودشان راتا شاهراه کشیدند و همچنانکه چراغهایشان‌تاریکی را سوراخ می‌کرد از هم دور می‌شدند.

توم گفت :

ـ کنی مارا پیدا میکنه ؛ من به سقط فروشه نشونیهاشو دادم . مارو پیدا میکنه .

مادر آمد تاکنار او بایستد . بامهربانی گفت :

بیارزاشارن، یالا . بیا عزیزم.

ـ من میخوام منتظر باشم.

ـ ما نمیتونیم منتظر باشیم . مادر خم شد . بازوی زن جوان را گرفت و کمك کرد تا برخیزد.

توم گفت :

– مارو پیدا میکنه . دلواپس نباش . مارو پیدا می‌کنه.

طرفین او قرار گرفتند وهمراهیش کردند.

روزاف شارن گفت ،

ـ شاید دنبال کتاب های درس می‌گشته . شاید میخواس یکهو مارو غافلگیر کنه؟

مادر گفت :

ـ خیلی احتمال داره .

او را تا درکامیون هدایت کردند و کمك کردند تا روی بار سوارشود . زیر چادر لغزید ودرون حفرهٔ تاریك ناپدید شد .

در اینموقع مرد ریشوی آلاچیقی که بام علفی داشت باکمـروئی به کامیـون نزدیك‌شد. دستهایش پشت سرش بود ،انتظار مبهمی می‌کشید واینجاو آنجاسرگردان بود. بالاخره پرسید ،

ـ شما چیز بدرد بخوری جا نذاشتین؟

پدر جواب داد :

ـ گمون نمی‌کنم . چیز دیگه‌ای نداریم.

توم‌گفت ،

ـ مگه شما راه نمیفتین؟

ریشو زمان درازی بی جواب او را نگاه کرد وبالاخره گفت ،

ـ نه .

ـ آخه الان همه جارو آتش میزنن .

چشمهای مرد بزمین دوخته شد .

ـ میدونم . همین حالا زدن.

ـ عجب! خب پس منتظر چی هسین دیگه .

چشمهای سرگردان لحظه‌ای‌بچهرهٔ توم نگریست و بعد دوباره پائین افتاد،و روشنی سرخ رنگ آتش میرنده در آن منعکس شد .

ـ نمیدونم . باربندی اثاثیه خیلی وقت میخواد .

ـ خب اگه بیان اردوگاهو آتش بزنن‌که دیگه هیچی براتون نمیمونه .

ـ میدونم خیال نمیکنین چیز بدرد بخوری جا گذاشته باشین ؟

ـ پدر جواب داد ،

ـ نه . همه‌رو جمع وجورکردیم.

ریشو نامصمم دور شد .

پدر پرسید :

ـ این چشه؟

توم جواب داد:

ـ از دست پلیس منگ شده. یکی برام گفت... عقلش گـردگرد شده. از بکسه باتون توکله‌ش زدن!

دومین کاروان کوچك از اردوگاه بیرون رفت. بجادهٔ بزرگ رسیدو دورشد.

ـ بیا، پدر. باید بریم. بشین جلو ، پهلو من ، آل . مادر میره بالا. نه .. مادر تو بشین جلو ، وسط ، با آل ...» توم زیر صندلی جلو را کاوید و یك‌آچار فرانسه بزرگ از آنها بیرون کشید : «آل، تو برو عقب، اینو هم بگـیر. اگه کسی خواس بیاد بالای بار یکی بکوب تومخش.

آل به آچار فرانسه‌مسلح شد. از عقب کامیون بالا رفت و آماده‌نشست. آچار فرانسه توی دستش بود.

توم از زیر صندلی جلو ، دسته سنگین جك را بیرون کشید و روی کـف اطاقك کامیون، زیر پدال ترمز گذاشت. گفت:

ـ حالا درست شد بشین وسط، مادر!

پدر گفت:

ـ من چیزی ندارم دس بگیرم.

توم گفت:

ـ میتونی دولا بشی هندل رو ورداری. ایشالا دیگه بتو احتیاج پیدانمیکنم، خدایا!

استارت زدفرمان با ترق ترق فلزی خشکی چرخید موتور روشن‌شد،خاموش شد. و دوباره روشن شد.

توم چراغها را روشن کرد و نخست از سراشیب بالا رفت. نورناچیز وحشت زده روی جاده میخزید. توم بطرف شوسه راند و راه جنوب را در پیش گرفت.

ـ یه وقت آدم عصبانی میشه و دیگه هیچی ـ نمیتونه جلو خودشو بگیره.

مادر توی حرفش دوید:

ـ توم.... تو بمن گفتی... بمن قول دادی که‌دیگه هر گز اینجوری نشی. تو بمن قول دادی .

ـ میدونم ، مادر، من سعی‌خودمو میکنم. اما این پاسبانها ... تو تا حـال هیچ شریفی رو دیدی که یه طبق کون نداشته باشه ؟ هیچ کاری ندارن غیر از اینکه هی‌کون گنده شونو بجنبونن وبه‌هفت‌تیرشون‌ور برن. گفت ، مادر ، باز اگه برا خاطر قانون بود آدم چیزی نمیگفت. اما اینها نمایندهٔ قانون نیسن ، میخوان روحیهٔ مارو

خراب کنن . دلشون میخواد مثل سگ تو سرمون بزنن و ما هم جلو شون بخاك بیفتیم. میخوان مارواز بین ببرن. عجب بساطیه‌ها! بعضی‌وقتها آدم فقط‌باید دندونهای پلیس رو خورد کنه تا بتونه حیثیت خودشو حفظ‌کنه. اینهامیخوان‌حیثیت مارو از بین ببرن .

مادر گفت:

ـ توم، بمن قول‌دادی. این همان کاریه که فلوید خوشگله کرد . من‌خودشو میشناختم. از بین بردنش .

ـ مادر، سعی میکنم. بخدا سعی خودمو میکنم. توهرگز دلت میخوادببینی منو مثل سگ کتك خورده رو بزمین بکشن ، ها؟

ـ توم، تروخدا ... تو باید ازشون دوری کنی . خونواده داغون میشه . تو باید از این هیاهو دوری‌کنی.

سعی میکنم، مادر. اما اگه‌یکی از این‌کون‌گنده‌ها خواست قلمهای‌پاموخورد کنه دیگه سعی من خیلی خنده‌داره. باز اگه قانون بود آدم چیزی نمی‌گفت اما کی قانون گفته اردوگاهو آتش بزنن؟

اتومبیل کجدارو مریز راه می‌پیمود. جلوتر ، حاشیه کوچکی از فانوس‌های سرخرنگ جاده را سد میکرد.

توم گفت:

ـ بنظرم راه می‌پیچه.

یواش کرد و سپس ایستاد . درهمین لحظه گروهی کامیون‌را احاطه کردند، بدستهٔ کلنگ و تفنگ مسلح بودند ، کاسکت‌های جنگی و بره‌های لژیون آمریکائی سرشان بود . یکی از آنهااز در اطاقك کامیون بدرون خم شد و بوی‌گندشدیدویسکی را پخش کرد .

ـ هی! بگین ببینم، اینجوری کجا میرین؟

چهره سرخش بزیر بینی توم چسبید.

توم سیخ نشست. دستش‌بجستجوی‌دستهٔ جك روی کف لغزید . مادر بازویش را گرفت و بسختی فشرد. توم گفت،

ـ اوه ... صدایش فروتن شد. و افزود، ما مال اینجا نیسیم. بماگفتن‌اینجاها طرف تولارکار پیدا میشه.»

ـ آره، خب. راه‌رو عوضی اومدین . ما خوشمون نمیاد جمال‌اوکی‌های‌نکبتو تماشا کنیم . میشنوین یا نه؟ اه؟

ناگهان بازوها و شانــه‌های توم سفت شد . لرزشی ویرا فرا گرفت . مادر

ببازوی او در آویخت. جلو کامیون از مردان مسلح احاطه شده بود. یکـی برای اینکه‌ریخت نظامی بخود بگیرد فرنج پوشیده و حمایل بسته بود.

توم با صدای نالانی پرسید:

ـ از کدوم طرف باید رفت، آقا؟

ـ هیچ طرف شمال، پیش از چیدن پنبه هم برنگرد، فهمیدی؟

سرتا پای توم لرزید. گفت:

ـ خیلی خب، آقا.

اتومبیل را بعقب برد و نیـمدوری زد و همان راه که پیموده بودند در پیش گرفت. مادر بازوهای او را رها کرد و چند بار دستش را بشانه‌های وی زد. و توم با رنج بسیار میکوشید راه بغضی را که تا گلو بالا میآمد ببندد.

مادر گفت:

عیب نداره، خودتو نخور. عیب نداره.

توم دماغش را گرفت و از در کامیون بیرون انداخت ، چشمهایش را با لبهٔ آستینش پاك کرد.

ـ مادر قحبه‌ها!

مادر گفت :

ـ خوب کاری کردی . و صدایش از مهربانی لبریز بود . از این بهتر ـ نمیشد.

توم توی کوره راهی رفت، چند متری راند سپس موتور و چراغهاراخاموش کرد. پائین آمد، دسته جك در دستش بود.

مادر پرسید:

ـ کجا میری؟

ـ هیچی، یه نگاهی بکنم. شمال نمیریم. فانوسهای سرخ در طول جاده تکان میخوردند، توم آنها را دید که تا آنسوی توقف گاه کشیده میشد. چند لحظه بعـد فریادها و زوزه‌هائی طنین انداخت و نورانبوهی هوورویل را روشن ساخت. توم‌دوباره پشت رل نشست، نیم‌دوری زد و با چراغهای خاموش از سینه کش کوتاهی بالارفت. وقتیکه به جادهٔ بزرگ رسید راه جنوب‌را درپیش گرفت و چراغها را روشن کرد.

مادر با کمروئی پرسید:

ـ کجا میریم، توم ؟ و او جواب داد:

جنوب. آدم نمیتونه ببینه این بیشرفها براش کلك جور کنن و حرف نزنه. غیر ممکنه باید اینجارو دور بزنیم و توش نیفتیم.

ـ آره . اما کجا بریم ؛ پدر برای نخستین بار صدایش را بلند کرد . منم میخواسم همینو بدونم.

توم جواب داد،

ـ یه کاری کنیم‌اردوگاه دولتی رو بجوریم. یکی بمن‌گفت که اونجا پلیسهارو راه نمیدن ، مادر ... باید من ازشون دوری کنم. اگه نه میترسم آخرش یکیشونو بکشم .

مادر با لحن تسکین دهنده‌ای گفت،

ـ آروم باش، توم . آروم باش. تو یکدفعه جلو خودتو گرفتی . باز هم ـ میتونی بگیری.

ـ آره، اما بعداز مدتی دیگه یه پاپاسی آبروبرا من نمیمونه.

مادر گفت،

ـ آروم. آخه بایه حوصله کرد. توم . . . اینا هفت تا کفن میپوسونن ولی بازهم ما و امثال ما زندگی میکنیم . میفهمی ، توم ؟ ما همیشه زنده هسیم . اونها نمیتونن مارو از بین ببرن‌ما ملت هسیم و ملت همیشه زنده‌س .

ـ آره. اما همیشه توسرمون میزنن.

ـ میدونم. مادر لبخند کوچکی زد. شاید همین مارو انقدر سرسخت میکنه. خر پول ها میان و میرن ، بچه‌هاشون بهیچ دردی نمیخورن ، زادورودشون از بین میره. امامال‌ماها،همیشه هسن. غصه نخور، توم، روزهای بهتری هم میرسه.

ـ تو از کجا میدونی؟

نمیدونم ازکجا .

بدرون شهر رخنه کردند. توم‌توی خیابان پرتی‌رفت تا از مرکز شهر دوری کند. در نور چراغ‌برقها مادرش را نگریست. چهره‌اش آرام بود و چشمهایش‌حالت عجیبی داشت ، همانند ابدیتی که در چشمهای مجسمه ها یافت میشود . توم دست راستش را بلند کرد و بشانهٔ وی کشید . عمل عزیزی و لازمی بود . بعد دستش را پس کشید.

ـ هر گز ندیده بودم اینجوری حرف بزنی.

و مادر پاسخ داد،

ـ برای اینجور حرف زدن هرگز باندازهٔ حالا حق نداشتم.

همچنانکه خیابانهای پرت را می‌پیمودند شهر را دور زدند و سپس‌برگشتندو ازآن‌رد شدند. در چهار راهی روی تابلوئی نوشته شده بود، ۹۹، توم راه ۹۹رابسوی

جنوب در پیش گرفت. گفت،

ـ در هر صورت‌نتونسن مارو بفرسن شمال. باز هم هر جائی که دلمون‌بخواد میبریم. شاید سه چهارقدم بیشتر نتونیم بریم، اما بالاخره داریم میریم.

در جلو، نورمات چراغها جادهٔ پهن و سیاه را میسائید.

www.KetabFarsi.com

فصل بیستم

بیخانمانها ومهاجرین، چادرنشین شده بودند . مغرب وادی سفر خانواده‌ها بود ، خانواده‌هائی که تا آنزمان روی قطعه‌ای زمین زیسته بودند و تمام هستی آنها روی زمینهای چهل جریبی‌شان گسترده شده بود، خانواده‌هائی که روزیشان را ــ کم یا زیاد ــ ازدل همین زمین‌ها بیرون می‌کشیدند. و درجستجوی کار بدنبال حوادث ، سرگردان بودند. امواج مهاجرین روی شاهراه پخش می‌شد و گروه‌های انسانی در آبکندهای کنار راه اقامت می‌کردند. و پشت سرآنها پیوسته دیگران می‌رسیدند . شاهراه از هرگونه اتومبیلی درتکاپو بود . تا آنزمان در سرزمینهای مرکزی مغرب وجنوب غربی مردمی کشاورز و بی‌خبر ازصنعت می‌زیستند ، کشاورزان ساده‌ای که زیر یوغ ماشینیسم نبودند و نمی‌دانستند ماشین اگر دردست یکنفر باشد چه وسیلهٔ نیرومند وخطرناکست . آنها ناهمآهنگی‌های صنعت رشد یافته را نمی‌شناختندوبرای تشخیص تمام ناهنجاریهای زندگی صنعتی قضاوت سالمی‌داشتند .

و ناگهان ماشین آنها را از سرزمینشان آواره‌کرده روی جاده‌انبوهشان‌کرده بود. وهمراه بازندگی چادرنشینی، شاهراه، اردوگاههای آنی ، ترس از گرسنگی ، دگرگونی‌ای درآنها بوجودآمد . بچه‌هائی‌که هیچ چیزبرای خوردن نداشتند،حرکت مداوم ، همهٔ اینها ، آنانرا تغییر داد. بیابانگرد شده بودند. نفرتی‌که درهرجا بآن برمی‌خوردند آنها را تغییرداد. جوش داد ، متحد کرد ــ نفرتیکه ساکنین شهرهای کوچك و دهات را بدوریکدیگر، جمع ومسلح می‌کرد مثل اینکه می‌خواهند جلوی ایلغاری را بگیرند . واین گروههای انسانی به‌دستهٔ کلنگ مسلح می‌شدند ودکاندارها وشاگردانشان به‌تفنگ شکاری تا دربرابر هموطنان خود ازدنیایشان دفاع کنند.

امواج مهاجرین که پیوسته تجدید میشد درمغرب دلهره ایجاد کرده بود . مالکین بخاطر دارائیشان می‌لرزیدند . مردانی‌که هرگز گرسنگی ندیده بودندآنرا درچشمان دیگران می‌دیدند.مردانی که هرگز آرزوی چیزی نداشتند می‌دیدند که آرزو درون بینوائی میسوزد.

ودیگران برای دفاع از خودشان با ساکنین ثروتمند نواحی اطراف متحد می‌شدند . و مواظب بودند که حق را بسوی خود بکشند. و همچنانکه هرکس پیش اززد وخورد می‌کند ، پیوسته تکرار می‌کردندکه آنها خوبندوغاصبین بد.

آنها می‌گفتند ، این اوکی‌های لعنتی لچر وبیسوادند . خون اینها فاسد شده است و اختلال جنسی دارند . این اوکی‌های بی‌همه‌چیز دزدند . همه چیز برایشان علی‌السویه است . معهذا مالکیت برایشان وجودخارجی ندارد.

واین ادعای آخری درست بود ، زیرا چگونه مردیکه هیچ ندارد میتواند اضطراب دارندگان را احساس کند ؟ و مدافعین می‌گفتند ، اینها ناخوشی را همراه خودشان می‌آورند ، نفرت انگیز هستند . ما نمی‌خواهیم اینها در مدارس ما رخنه کنند اینها بیگانه‌اند شما می‌توانید بپذیرید که خواهرتان با یکی از این موجودات معاشرت‌کند؟

محلی‌ها سرشان را بلند می‌کردند وهمگی بحدی تحریك می‌شدند که دیگر چیزی جز وحشیگری و کینه بی‌امان نبودند . آنگاه دسته‌ها و جوخه‌هائی تشکیل میدادند و به‌چماق ونارنجك‌های گازدار و تفنگ مسلحشان می‌کردند . مملکت‌مال ماس. باید این اوکی‌های لجن روله کرد.

و کسانی‌که اسلحه گرفته بودند مالك نبودند بلکه چنین تصور می‌کردند که مملکت مال آنهاست . مستخدمین جزء که به سلاحها ور میرفتند شب که میشد از خودشان چیزی نداشتند، ودکاندارهای کوچك چیزی جز یك‌کشوپرازقرض‌نداشتند، اما قرض هم برای خودش چیزیست. ویك جای خوب بالاخره یك چیزنگهداشتنی است.

مستخدم بخود می‌گفت، من هفته‌ای پونزده دلار درمیآورم. اگه یکی ازاین اوکی‌های نکبت دوازده دلارقبول کنه دخلم اومده و دکندارکوچك بخود می‌گفت ، من هرگزنمیتونم باکسی‌که هیچوقت قرضدارنمیشه بجنگم .

مهاجرین روی جاده‌های بزرگ پخش می‌شدند و گرسنگی و فلاکت در چشمهایشان دیده میشد . نه وسیله‌ای داشتند که بخاطرآن دیگر ارجشان بگذارندو نه راهی برای اینکارمی‌شناختند ، چیزی نداشتند جز انبوه‌خود و نیازمندیهای‌خود. وقتی کاری برای یکنفر پیدا میشد و ده‌نفر معرفی میشد— و ده نفر با سلاح کاهش مزد یکدیگررا می‌زدند .

اگه این یارو با سی‌سنت کارمی‌کنه من با بیست‌وپنج سنت‌کارمی‌کنم.

اون با بیست وپنج سنت کارمی‌کنه؟ من بابیست سنت حاضرم.

صبرکنین... من گشنمه. من با پونزده سنت کار می‌کنم . من برا یه‌شکم خوراکی کار می‌کنم. اگه بچه‌هارو میدیدین. یه تیکه ، بیرون میرن ، اما نمی‌تونن بدوند . باونها میوهٔ ازدرخت افتاده‌دادم و حالا شکم هاشون بادکرده . منوقبول‌کنین من برایه تیکه‌گوشت کارمی‌کنم.

کسب روبراه بود. مزدها پائین می‌آمد وجریان ادامه داشت. مالکین‌بزرگ دستهایشان‌را بهم می‌مالیدند وبسته‌های اعلانهای بیشتری می‌فرستادند تا باز هم‌انبوه بیشتری را بیاورند. مزدها پائین می‌آمد بدون اینکه ازقیمت‌ها کاسته شود . وباین ترتیب بزودی بدوران سرواژ بازخواهیم‌گشت.

تازه ، مالکین بزرگ وشرکت‌های ارضی فکر نابغه‌آسائی کردند، یك مالك بزرگ ، کارخانهٔ ، کنسرومی‌خرید و تا هلو وگلابی میرسید قیمتها را از میزان تمام شده پائین‌تر می‌آورد. وآنگاه بعنوان کارخانه‌دارمیوه‌های ارزان را بخودمی‌فروخت وسودش را ازفروش میوه‌های کمپوت شده بیرون می‌کشید . اما مزرعه داران کوچك که کارخانهٔ کمپوت‌سازی نداشتند کشتزارهایشان را بسود مالکین بزرگ ، بانکها و شرکتهای دارندهٔ کارخانه ، ازدست می‌دادند. مزارع کوچك روزبروز کمتر می‌شد. هنگامی که کفگیر مزرعه داران کوچك بته دیك می‌خورد و سربار دوستان یا خویشاوندانشان می‌شدند،بشهرمیرفتند؛ وبالاخره آنها نیزروی جادهٔ بزرگ‌میافتادند وبشمارهٔ تشنگان کار، بشمارهٔ زجر دیدگانی که برای یافتن کار از آدمکشی هم باك نداشتند، می‌افزودند.

وشرکتها وبانکها ندانسته گورخود را می‌کندند . باغ ها از میوه لبریز بود وجاده ازگرسنگان . انبارها لبریز ازمحصول بود و فرزندان بی‌چیزان به استخوان سستی مبتلا می‌شدند وکورك همه جای بدنشان را فرا می‌گرفت.

شرکت‌های بزرگ نمی‌دانستند رشته‌ای که گرسنگی را ازخشم جدا می‌کند خیلی نازك است. بجای افزودن بمزدها پولشان را درراه تهیهٔ نارنجك‌های گاز دار ، هفت تیر، استخدام محافظ ، تهیهٔ لیست سیاه‌ودست آموزکردن گروههای جیره‌خوار بکارمی‌بردند.

روی جادهٔ بزرگ مردم مانند مورچگان، درجستجوی‌کار، نان ، سرگردان بودند. وخشم‌بارورمیشد.

فصل بیست و یکم

وقتی‌که توم‌جاد در جستجوی اردوگاه ویدپاچ ببیراهه افتاد ، دیرشده بود . روشنائی‌هائی که درگوشه‌وکناردشت‌سوسومیزد . پشت سر آنها ، درآسمان یك لکهٔ نورانی جهت بیکرز فیلد را نشان میداد . کامیون کجدار و مریز راهشرا میپیمود و گربه‌ها را در شکار شبانه‌شان میهراساند. در چهارراهی ، گروه‌کوچکی‌ازساختمانهای چوبی سفیدرنگ برپا بود .

مادر روی صندلی خوابش برده بود و پدر ازمدتی‌پیش خاموش بود .

توم‌گفت :

نمیدونم‌کجاس ؛ شاید بهتر باشه تا دم صبح صبر کنیم از کسی بپرسیم .

در محل تلاقی خیابانی برای اطاعت از یك چراغ راهنما ایستاد . اتومبیل دیگر درکنار کامیون ایستاد . توم ازدرخم شد .

ــ ببخشین ، نمیدونین اردوگاه بزرگ کجاس ؟

ـ راست‌برین .

توم از خیابان گذشت و چندصد متری درطرف دیگر راند ، سپس ایستاد . یك رشته نردهٔ بلند از سیم‌آهنی دو سوی جاده را احاطه کرده بود . دروسط آن در آهنی بزرگی بچشم میخورد . دورتر خانه‌ای با پنجره‌ای روشن دیده میشد. توم‌داخل شد . تمام کامیون بلند شد و با سروصدا فروافتاد ،

توم گفت :

ـ یاالله ! من این‌گرده ماهی‌روندیدم .

پاسدار شب از روی رواق برخاست و باتومبیل نزدیك شد . با آرنج بدر آن تکیه داد . گفت :

ـ خیلی زود راه افتادین . دفعهٔ دیگه یواش‌تربرین .

ـ موضوع چیه ، بابا ؟

پاسدار شب‌خندید .

ـ آه ! همیشه یه عده بچه اینجا بازی میکنن . همه‌ش باینها گفته میشه مواظب باشن ، خیلی وقتها یادشون میره . اما وقتی یه چشم زخمی دیدن دیگه بزودی یادشون نمیره .

ـ ها، خب !ایشالا من‌چیزی‌رو نشکسه‌م . بگین ببینم ،برای‌ما جاندارین؟

ـ یه جای‌آزادهس . شما چند نفرین .

توم با انگشتهایش حساب‌کرد .

ـ منهم و پدر و مادر ، آل ورزاشارن ، عمو جون و بعدش روتی و وینفیلد . دوتای آخری بچه‌ن .

ـ خب پس ! گمون‌میکنم شمارو جا بدن . چادرو دستگاه دارین ؟

ـ یه‌چادربزرگ وچندتارختخواب .

پاسدار شب روی‌گلگیر بالاآمد .

ـ اون‌خیابونو تا آخر میرین و بعد میپیچین طرف راست . میرسین به بخش بهداشتی شمارهٔچهار .

ـ اونجا چی هس ؟

ـ مستراح ،دوش ، دس‌شور .

مادر پرسید :

دس‌شوری هم هست ... بالوله‌کشی‌آب ؟

ـ گمون میکنم .

مادرگفت :

ـ آه خدایا شکرت .

توم ، از میان دوردیف چادر ، خیابان تاریك را پیمود . نور ضعیفی‌بخش ـ بهداشتی را روشن‌میکرد .

پاسدار شب‌گفت :

ـ اینجا وایسین . اونجا راحتین . اونهائی‌که توش‌بودن تازه‌رفتن .

توم اتومبیل را نگهداشت :

ـ اینجا ؟

ـ بله ، وحالا تا من اسم شماروثبت میکنم بذارین بقیه پائین بیان . کمیتهٔ اردوگاه فردا صبح برادیدن شما میان و شمارو در جریان میذارن .

چشمهای توم کوچولوشد وپرسید :

ـ پلیس ؟

و مرد با خنده جواب داد :

ـ نترسین ، خطری در کار نیس . پلیسها مال خودمون هسن . اینجا پلیس از طرف خودمردم انتخاب میشه . بیاین .

آل از بالای‌کامیون پرید و پرسید :

ـ اینجا میمونیم ؟

توم پاسخ داد :

ـ آره . تا من میرم تو دفتر، توو پدر باروخالی کنین .

ـ بیائین سروصدا راه نندازین . مردم خوابن .

توم درتاریکی بدنبال او راه افتاد ، از پلهها بالا رفت ، وارد اطاق کوچکی شد که یك میزتحریر کهنه و یك صندلی آنرا زینت میداد . پاسدار پشت میزنشست وپرسش نامهایرا پیش کشید :

ـ نام ونام خانواده ؟

ـ توم جاد .

ـ پدرتون با شماس؟

ـ بله .

ـ اسمش ؟

ـ اونهم توم جاد .

بازپرسی ادامه یافت .

ـ از کجا میاین ؟

ـ ازکشورکالیفرنی .

ـ چقدروقته ؛ شغلتون چیه ؟

پاسدار چشمهایشرا بلند کرد .

ـ منظورکنجکاوی زیادی نیس . بلکه باید این اطلاعاتو داشته باشیم .

توم گفت :

ـ بله ، میدونم .

ـ یه چیز دیگه ... پول دارین ؟

ـ خیلی کم.

ـ بی‌پولین ؟

ـ یه خورده پول داریم . چطور مگه ؟

ـ هیچی ما هفته‌ای یه دلار برا حق چادر زدن میدیم . اما شما میتونین کار بکنین و اجاره تونوبپردازین ، جعبهٔ خاکروبه رو ببرین ، اردوگاهو جارو کنین ، وبالاخره ازاین جورکارها .

توم گفت :

ـ کارمیکنیم .

ـ فردا کمیتهٔ اردوگاهومی‌بینین . بهتون میگن کاراینجا چه جوریه ، قاعدهٔ

اینجارو بهشون میگن .

توم گفت :

ــ خب بگین ببینم ... این چه‌بازی ایه؛ اصلا این کمیته دیگه چه کلکیه .

پاسداراراحت روی‌صندلیش نشست.

ـ وضع بدی نیس . پنج بخش بهداشتی هس . هر بخشی نمایندهٔ خودشوبرا کمیتهٔ مرکزی انتخاب میکنه . وکمیته قانون وضع میکنه . وقتی کمیته تصمیمی گرفت همه باید اطاعت کنن .

ـ اگه کثافت‌کاری کرد چی ؟

ـ هیچی بهمون سادگی که انتخابشون کردین میتونین عزلشون کنین‌کار های خوبی تا حالا کرده‌ن . الان بهتون میگم . شما واعظ های فرقهٔ هولی رولرو (۱) میشناسین که همه‌ش دنبال مردم هسن و وراجی وگدائی میکنن ؟ میخواسن اینجا هم تواردوگاه وعظ کنن . پیرها طرفدارشون بودن . واونوقت کمیتهٔ مرکزی اختیار رو دردست گرفت . دورهمدیگه جمع شدن و تصمیم گرفتن . گفتن که « هرواعظی حق داره تو اردوگاه وعظ کنه . اماهیچکس حق نداره تو اردوگاه گدائی کنه . » وبرا پیرها یه کمی سخت بود چونکه بعد از اونروز دیگه هیچکس حتی یه واعظ هم اینجا ندید .

توم خندید وگفت ،

ــ خب ، پس اینجوریه . اونهائی که اینجا رو اداره میکنن همونهائی هسن که اینجا چادرزده‌ن ؟

ـ البته . لطفش در همینه . کمیتهٔ مرکزی نظمو حفظ میکنه و قاعده وضع میکنه . و بعدش ، زنها هم کمیته دارن . میان مادرتونومیبین . به بچه ها وبه امور بهداشتی میپردازن . اگه مادرتون نمیتونه کارکنه . بچه های اونهائی روکه‌کاردارن نگهداری میکنه . دوخت و دوز میکنن و یه پرستار هس که کلاس واز کرده . و یه عالمه از این چیزها .

ـ و راستی پلیس پیدا نمیشه ؟

ـ اگه بود بعهدهٔ من . پلیس حق نداره اینجا وارد بشه‌مگه اینکه حکم‌توقیف کسی‌رو داشته باشه .

ـ اما آخه ... مثلا اگه کسی لات بازی راه انداخت ، یا یه دو پیکی زد و هوس کرد دعوا راه بندازه ... اونوقت چیکار میکنین ؟

۱ـ Holly Roller

پاسدار مدادش را در زیردستی فروبرد .

ـ هیچی . دفعه اول کمیتهٔ مرکزی بهش تـذکر میده نظمو حفظ کنه دفعهٔ دوم یه تذکر کتبی جدی بهش میرسه ، و دفعهٔ بعد از اردوگاه بیرونش میندازن .

ـ نه بابا ! تورو خدا راست میگین ؟ من که نمیتونم باور کنم . همین امشب دسته پاسبان شریف‌ها ویکدسته پسرهای دیگه اردوگاه کنار رودخونه رو آتش‌زدن.

پاسدارگفت :

ـ اینها پاشون باینجا نمیرسه . بعضی شبها بچه‌هـا اطـراف محوطه نگهبانی میکنن . مخصوصاً شبهائی که مجلس رقص باشه .

ـ رقص ؟ نه بابا !

ـ همه‌شبهای یکشنبه بهترین مجلس رقصی‌که‌فکر شوبکنی اینجا برپامیشه.

ـ عجب‌غوغائیه ! پس چرا اردوگاههای اینجوری جاهای دیگه پیدا نمیشه ؟

چهرهٔ پاسدار اندوهگین‌شد .

ـ اینو دیگه خودتون باید بفهمین . برین بخوابین ،

توم‌گفت :

ـ شب بخیر . مادر خیلی خوشحال میشه . خیلی وقته که این زندگی‌سگ‌رو داره . . .

پاسدار گفت :

ـ شب بخیر . سعی‌کنین بخوابین . اینجا صبح زود بیدار میشن .

توم از کوچهٔ میان ردیف‌های چادر گذشت . چشمهایش بروشنی ستاره‌ها خوگرفته‌بود ، دید چادرها مرتب‌درکنارهم جا گرفته‌اند و دور و برشان هیچ‌آشغال پیدا نمیشود . خیابان‌مرکزی‌آب و جارو شده بود ، چادرها سرشار از خرخربود. همه اردوباهم خرنش میکشید و وزوزمیکرد . توم آهسته راه میرفت. وقتی‌به‌بخش بهداشتی شمارهٔ چهار رسید باکنجکاوی آنرا نگریست . ساختمان ناهنجاری‌بود از چوب نتراشیده که روی پاهای کوتاهش ایستاده بود . درون سرپوشیده‌ای که در انتهایش باز بود دست شوئیها درکنارهم‌صف کشیده بودند . کامیون جادهارا نزدیك آن مشاهده کرد . چادر گسترده شده و خاموش بود . نیمرخی از سایهٔ کامیون‌جدا شد و بپیشواز او آمد .

مادر آهسته‌گفت :

ـ توم ، توئی ؟

ـ بله .

ـ هیس ! همه‌خوابن ، بیدار میشن .

تومگفت ؛

ـ توهم باید الان خوابیده باشی .

ـ من‌میخواسم تورو ببینم بعقیدهٔ تو میشه موند ؟

توم گفت ؛

ـ یه جورعجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت‌بگم . خودت فردا صبح‌میفهمی خوشت میاد.

پچ‌پچ کرد .

ـ بنظر توآب گرم‌هم پیدا میشه ؟

ـ آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد ؛

ـ چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

ـ هیچی برو بخواب .

ـ من همه‌ش‌توفکر این‌هسم‌این‌چیه که نمیخوای بمن‌بگی ، دیگه‌خوابم‌نمیره.

ـ هیچی . فردا صبح‌زودپیرهن نووت رو می‌پوشی و اونوقت . . . می‌بینی.

ـ بااین رازی‌که برام پیش اومده دیگه خوابم نمیبره .

ـ باید خوابید . توم بـا خوشحـالی تمام میخندید . « دیگه بیشتر از این نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته‌گفت ؛

ـ شب بخیر .

سپس خم شد و زیر تودهٔ سیاه چادر سرید .

توم از تختهٔ عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی دستهای بهم پیچیده‌اش قرارگرفت وساعدها گوشهایش را میفشرد . شب خنک‌تر میشد . توم تکه‌های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره‌هابا درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خـواب بیدارش کـرد . توم گوشش را تیز کردودو باره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای کوفته‌اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز درخواب‌بود . توم برخاست و از بالای لبهٔ کنارهٔ کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و هـمچـنانـکه او نگاه میکرد روشنی خفیف شبانگاهی پشت سرش بالا میآمد و قله‌ها را باهالهٔ سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه بیشتر بجانب‌مغرب‌بالامیرفت ، سردتر ،خاکستری تروتیره تر میشد تااینکه‌بالاخره

تومگفت ؛

ـ توهم باید الان خوابیده باشی .

ـ من‌میخواسم تورو ببینم بعقیدهٔ تو میشه موند ؟

توم گفت ؛

ـ یه جورعجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت‌بگم . خودت فردا صبح‌میفهمی خوشت میاد.

پچ‌پچ کرد .

ـ بنظر توآب گرم‌هم پیدا میشه ؟

ـ آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد ؛

ـ چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

ـ هیچی برو بخواب .

ـ من همه‌ش‌توفکر این‌هسم‌این‌چیه که نمیخوای بمن‌بگی ، دیگه‌خوابم‌نمیره.

ـ هیچی . فردا صبح‌زودپیرهن نووت رو می‌پوشی و اونوقت . . . می‌بینی.

ـ بااین رازی‌که برام پیش اومده دیگه خوابم نمیبره .

ـ باید خوابید . توم بـا خوشحـالی تمام میخندید . « دیگه بیشتر از این نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته‌گفت ؛

ـ شب بخیر .

سپس خم شد و زیر تودهٔ سیاه چادر سرید .

توم از تختهٔ عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی دستهای بهم پیچیده‌اش قرارگرفت وساعدها گوشهایش را میفشرد . شب خنک‌تر میشد . توم تکه‌های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره‌هابا درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خـواب بیدارش کـرد . توم گوشش را تیز کردودو باره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای کوفته‌اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز درخواب‌بود . توم برخاست و از بالای لبهٔ کنارهٔ کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و هـمچـنانـکه او نگاه میکرد روشنی خفیف شبانگاهی پشت سرش بالا میآمد و قله‌ها را باهالهٔ سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه بیشتر بجانب‌مغرب‌بالامیرفت ، سردتر ،خاکستری تروتیره تر میشد تااینکه‌بالاخره

با تمامی شب درهم می‌آمیخت . پائین‌تر، توی دره ، زمین رنگ سنبلی و خاکستری سپیده‌دم را داشت.

تق تق فلز از نو طنین انداخت . تـوم نگاهش را بـه ردیف دراز چادر های خاکستری که اندکی از رنگ زمین روشن تر بود ، انداخت . نزدیك چادری ، نور نارنجی‌رنگی دیدکه‌ازخلال شکافهای‌اجاق چدنی‌کهنه‌ای‌بیرون‌میزد . دودی خاکستری از انتهای لوله میگریخت . توم از کامیون بیرون جست و آهسته بسوی اجاق رفت. دیـد زنی دم آتش کار میکند ، دید کودکی را درون بازوانش نگهداشته است و شیر میدهد ، سر کودك در بالا تنهٔ زن فرو رفته بود . و زن جوان مشغول بود ،آتش را تند می‌کرد ، کوره راجابجا می‌کرد تاکارش بهره ور تر شود ، درآنرا باز کرد . و تمام اینمدت کودك می‌مکید ومادر چابکانه ویرا ازبازوئی ببازوی دیگر میانداخت . کودك نه مزاحم کار وی بود ونه مزاحم لطف خفیف و سرزندهٔ حرکات وی . زبانه‌های شعلهٔ نارنجی‌رنگ ازشکاف کوره بیرون میجهد و بازتاب رقصنده ای روی چادر میانداخت .

توم‌نزدیك شد . بوی دنبهٔ سرخ‌شده ونان برشته را حس کرد . روشنی خاور بسرعت بزرگ میشد . توم تادم اجاق پیش رفت ودستهایش را گرم کرد . زن جوان با حرکت موافقی که دو گیسویش را تکان داد ، ویرا نگریست . و همچنانکه پیه را در ماهی‌تاوه زیر و رو می‌کرد گفت :

ـ سلام علیکم .

پرده چـادر پس رفت و مرد جوانی و بـدنبالش مرد مسن تری بیرون آمد . نیمتنه و شلوار کرباس آبی رنگ کـه هنوز نـو بود و خـودش را نینداخته بود بتن داشتند . تکمه‌های لباس چرمی و براق بود . ایندو مرد چهره‌های گوشه‌داری داشتند و خیلی بهم شبیه بودند . جوانتر ریش بزی خرمائی رنگی داشت و مسن تر ریش بزی خاکستری رنگ . سروصورتشان خیس بود . از موها وریششان آب می‌چکید و گونه هایشان از آب برق میزد . همچنانکه آرام بمغرب نیمه روشن می نگریست ، باهمدیگر دهن‌دره کردند و بروشنائی روی قله‌ها چشم انداختند . سپس رویشانرا بر گرداندند و توم را دیدند ، مسن‌تر گفت :

ـ سلام .

قیافه‌اش نه دوستانه بود و نه دشمنانه .

توم گفت :

ـ سلام .

جوان گفت :

ـ سلام .

آب بتندی روی سروصورتشان می‌خشکید . بسوی اطاق رفتند ودستهایشانرا گرم کردند .

زن‌جوان‌کارش را ادامه‌داد . یك لحظه کودك رازمین‌گذاشت وموهایش رابانخ پرکی بست . و گیسوانش روی گرده‌اش آویزان بود و با هرتکان وی تاب می‌خورد . کاسه ها و بشقابهای آهن سفید ، قاشقها و چنگالها را روی یخدان بزرگی نهاد . سپس دنبهٔ سرخ‌شده را ازتوی روغن بلند کرد و در ظرف تلقی بزرگی قرارداد ، و دنبه همچنانکه جمع می‌شد جزجز میکرد ، در زنگ زده اجاق را باز کرد و ظرف چهارگوش بیسکویت‌های پف کرده را بیرون کشید .

وقتیکه بوی نان سوخته پراکنده شدآن دومرد نفس عمیقی‌کشیدند مردجوان آهسته‌گفت :

ـ پناه برخدا !

مسن‌تر رویش را به توم کرد .

ـ صبحونه خوردین ؟

ـ ایه ... نه ، نخوردم . خانوادمون اونجان ، اونورتر . هنوز بیدار نشدن . دیر خوابیدن .

ـ خب ، پس بیاین جلو دیگه . الحمدلله یه چیزی پیدا میشه با هم بخوریم .

توم گفت :

ـ شما خیلی با محبت هسین . انقدر خوشبو هسش که نمیتونم رد کنم .

مرد جوان گفت :

ـ راسی بوی خوشی داره‌ها ! تاحالا هیچوقت چیزی باین خوشبوئی دیدین ؟

به یخدان نزدیك شدند و دور آن چمباتمه زدند . مرد جوان پرسید :

ـ شما اینجا کار میکنین .

توم جواب داد :

ـ خیالشو داریم . تازه دیشب رسیدیم . هنوزوقت نکردیم دنبالش بریم .

مرد جوان گفت :

ـ ما دوازده روزه کار می‌کنیم .

زن همچنانکه بکارش می‌پرداخت گفت :

ـ لباس نو هم خریدیم .

مردها رخت کرباسی نوشانرا نگاه‌کردند واندکی شرمسار، لبخند زدند . زن جوان بشقابهای دنبه ، بیسکویت های قهوه ای پف کرده ، کاسه روغن دنبه و قوری

قهوه را آورد . آنگاه بنوبه خود کناریخدان چمباتمه زد . سرکودك در بالاتنه‌اش پنهان بود و پیوسته مك می‌زد .

هرکسی ظرفشرا پر کرد ، روغن دنبه را روی بیسکویت ریخت و قهوه‌اشرا شیرین کرد .

پیر مرد دهانشرا پرکرد ، جوید و جوید و با اشتها بلعید . گفت :

ـ بنازم قدرت خدارو ! چه خوشمزه‌س .

سپس دوباره دهانشرا پرکرد .

مرد جوان گفت :

ـ دوازده روزه که خوب میخوریم . دوازده روزه که هر وعـده میخوریم و هیچکدومشو حذف نکردیم. کار میکنیم، یه چیزی در میاد، شکممونو سیرمیکنیم.

ساکت‌شد و دوباره باهیجان‌تقریباً دیوانه‌واری بشقابراپر کرد .قهوهٔجوشانرا می‌آشامیدند ، تفالهٔ آنرا بەزمین میریختند و فنجانهایشان را از نو پر می‌کردند .

حالا دیگر روشنی‌رنگ‌گرفته بود،رنگ سرخ. پدر وپسر دیگرنمی‌خوردند. رویشان‌را بمشرق کردند و چهره‌هایشان از روشنی شفق روشن بود .تصویر کوهستان و روشنی آن در چشمهایشان منعکس شده بود . سپس آن دو تفالهٔ فنجانهای‌خودرا بزمین ریختند وبایك حرکت برخاستند .

پیر مرد گفت :

وقت رفتنه.

جوان رویشرا بتوم کرد و گفت ،

ـ میگم که ، خوبه شما بامن بیاین، شاید بتونیم دس شماروهم بندکنیم .

ـ چه عیب داره، خیلی ممنونم . برای صبحونه هم همین جور .

پیر مرد پرسید :

ـ خیلی خوشحال شدیم . اگه‌بخواین یه کاری میکنم دس شمارو هم بندکنیم.

توم گفت :

ـ چطور ممکنه نخوام. فقط یه دقه صبرکنین تا بکس وکارم خبر بدم

بسوی چادرجاد ها دوید و خم شدتا درون را ببیند . در تاریکی زیرچادر ، روی زمین، دایرهٔ خفته ها را دید .اماچیزی‌بآهستگی زیر لحاف تکان خورد.روتی که مانند ماری بخود می‌پیچید باپیراهن‌تکه‌پاره‌اش ،خارج شد . موهایش‌روی‌چشمها ریخته‌بود . چهاردست و پا بااحتیاط جلو رفت و برخاست . نگـاهش پس از خـواب شبانه روشن وآسوده بود در چشمهای خاکستریش هیچ شیطنتی خوانده نمیشد .توم از کنارچادرپس‌رفت وبوی‌اشاره کرد که‌اورا دنبال کند. وقتی توم‌رویش‌رابرگرداند،

روتی چشمش را بوی انداخت .

توم گفت ،

ـ عجب ! روز بروزگنده‌تر میشی .

و او ناراحت شد و ناگهان رویش را برگرداند .

توم گفت :

ـ گوش کن، مخصوصاًبپاکسی رو بیدار نکنی. اما وقتی بیدار شدن‌بهشون‌بگو احتمال داشت یه کاری واسه‌م پیدابشه ، رفتم دنبالش ببینم چه میشه. به‌مادربگو ناشتائی روپیش همسایه‌ها خوردم. خوب فهمیدی؟

روتی اشاره کرد که فهمیده است و رویشرا برگرداند . چشمهایش بچشمان دختر بچه ها میمانست .

توم سفارش کرد :

ـ نبادا بیدارشون کنی ها !

شتافت که بدوستان تازه‌اش پیوندد . روتی پاورچین‌پاورچین به‌بخش بهداشت نزدیك شد وسرش را از درچهار طاق تو کرد.

وقتی توم رسید ، مردها منتظرش بودند . زن جوان یك تشك بیرون‌آورده بود کودك را روی‌آن خوابانده بود وخودش ظرفها را میشست .

توم گفت ،

ـ میخواسم به خونواده بگم کجا میرم . بیدارنشده بودن.

سه نفری طول خیابان مرکزی را ، از میان دو ردیف چادر ، پیمودند.

اردوگاه‌داشت بیدار می‌شد. زنها آتش میافروختند ، گوشت ریز می‌کردند، برای نان روز خمیر می‌ورزیدند . ومردها دور چادر ها واتومبیل ها کارمی‌کردند. آسمان قرمز میشد . دم دفتر پیر مرد لاغری خاك را می خراشید ، شن کشی‌را می‌کشید و شیار های راست و ژرفی‌ایجاد می‌کرد.

مرد جوان درحالی‌که می‌گشت گفت ،

ـ خوب زود، پدر بزرگ .

ـ آره ، آره . باید پول اجاره‌م دربیاد.

مرد جوان گفت :

ـ همچی نبینش ! شب یکشنبهٔ پیش مست کرد . تمام شب تو چادرش‌میخوند کمیته‌به بیکاری مجازاتش کرد.

حالا دیگردر جاده‌قیراندودی‌که با درخت گردو محصور شده‌بود،می‌رفتند. آفتاب‌بنوك کوهها رسیده‌بود .

توم گفت:

ـ خیلی مضحکه. صبحونهٔ شمارو خوردم و هنوز اسم خودمو بهتون نگفتم. شما هم اسم خودتونو بمن نگفتین . اسم من توم جاده . پیر مرد او را نگاه کرد و لبخندی زد.

ـ تازه بکالیفرنی اومدین؟

ـ سه روزه.

ـ من شك داشتم. عجیبه، آدم یادش میره خودشو معرفی کنه. بسکه جمعیت زیاده. همه جا پر از آدمه، هه، خلاصه ... اسم من تیموتی والا سه (۱) اینهم پسرم ویلکی (۲) هسش.

توم گفت،

ـ از آشنائیتون خیلی خوشحالم. خیلی وقته شما اینجا هسین؟

ویلکی جواب داد،

ـ ده ماهه. درست بعد از سیل سال پیش اومدیم. نمیتونین بفهمین چه‌جوری اینجا رسیدیم. خیلی سختی کشیدیم . چه بساطی بود . از تشنگی داشتیم میمردیم ، الله اکبر! تخت کفشان روی آسفالت صدا میکرد. یك کامیون که آدم بارکرده‌بود، رد شد . هر کسی در رؤیای درونیش گم شده بود، با ابروهای در هم کشیده وحالت متفکر ببدنهٔ کامیون چنگ زده بودند.

تیموتی گفت:

ـ کارگرای کمپانی گازن، کارخوبی دارن.

توم پیشنهاد کرد،

ـ من میتونسم ماشینمونو بیارم.

ـ نمیخواد.

تیموتی خم شد و گردوی سبزی را برداشت. با نوك شست آنرادستمالی‌کرد و سپس بسوی پرندهٔ سیاهی که روی پرچین سیمی نشسته بود پرتاب کرد . پرنده پرید، گردو از زیرش رد شد، سپس دوباره روی پرچین نشست و بآرامی‌پرهای سیاه و براقش را صاف کرد.

توم پرسید،

ـ شما ماشین ندارین؟

Timothy Wallace_۱

Wilki _۲

هیچکدامشان جوابی ندادند، وتوم بچهره‌شان نگاه‌کرد ودید ناراحت‌شده‌اند. ویلکی گفت:

ـ از اینجا تا محل کار بیشتر از نیم فرسخ نیس.

تیموتی بتلخی جواب داد:

ـ نه، ماشین نداریم، فروختیمش. چیزی براخوردن نداشتیم. هیچی‌نداشتیم. کار پیدا نمیشد. هر هفته یه عده‌ای میومدن ماشین میخریدن . میومدن و اگر گشنه بودی، اونوقت... ماشینتو ازت میخریدن . اگه خیلی وقت باشه که چیزی نخورده باشین دیگه ماشین براتون انقدرها قیمتی نداره ماهاهم... خیلی وقت‌بودچیزی‌نخورده بودیم، ده دلار ازمون خریدن. روی جاده تف کرد.

ویلکی بآرامی گفت:

ـ هفتهٔ پیش من بیکرزفیلد بودم. ماشینمونو اونجا دیدم... وسط یه‌ایستگاه ماشین فروشی بود . . . اون وسط وسط . روی بر چسبش نوشته بودن هفتاد و پنج دلار .

تیموتی گفت:

کار دیگه‌نمیتونسیم بکنیم . یاباید میگذاشتیم ماشینمونو بدزدن‌یا ما میبایس یه چیزی ازشون میدزدیدیم . ما تا حالا دزدی نکردیم، اما ، خدایا انقدری نمونده بود.

توم گفت:

ـپیش از اینکه راه بیفتیم بماگفته بودن اینجاخیلی کارپیدامیشه.من‌اعلانهائی رو دیدم که کار میخواس.

تیموتی گفت:

ـ آره، ما هم دیدیم . ولی کار انقدرها زیاد نیس . با اینکه مزد ها مرتب پائین میاد. دیگه برا یه ذره خوراکی بهر دری زدم، اه.

توم گفت:

ـ اما شما حالا که کار دارین.

ـ آره، اماخیلی طول نمیکشه. برا یه آدم خوبی‌کارمیکنیم. مزرعه‌کوچکی داره با خودمون کار میکنه. اما حیف که... خیلی طول نمیکشه.

توم پرسید:

ـ عجب! پس چرا دیگه میخواین دس منو بند کنین ؛ اونوقت باز هم زودتر تموم میشه. نمی‌فهمم واسه چی برا خاطر من لقمه رو از دهن خودتون میگیرین.

تیموتی سرش را جنباند .

ـ نمیدونم . شاید ازخریت باشه . ما خیال داشتیم یکی یه کلاه بخریم . اما گمون نمیکنم بتونیم . اینها ، اونجا یه خورده بالاتره . بیشتر از کسهای دیگه مزد میده ، ساعتی سی سنت . آدم‌خوبیه ،آدم‌خوشش میاد باهاش‌کارکنه .

شوسه را ترك کردند و دریك راه شنی افتادند که از میوه زاری می‌گذشت . وآنسوی درختان به مزرعهٔ سفید کوچکی رسیدند که‌درختهای بزرگی‌داشت. پشت‌سر بنای انبار یك تاکستان ویك پنبه زار بود . وقتیکه سه مرد از دم مزرعه رد میشدند در آهنی‌ای صدا کرد ومرد خپله آفتاب سوخته‌ای از پله‌های آشپزخانه پائین آمد . کلاه آفتاب بسر داشت . آستین‌هایش را بالا زد و از حیاط گذشت . ابروهای پرپشت وآفتاب سوخته‌اش را درهم کشیده بود وگونه‌هایش آفتابزده وسرخ بود .

تیموتی گفت ؛

ـ سلام آقای توماس .

مرد باصدای خشمگینی جواب داد ؛

ـ سلام .

تیموتی گفت ؛

ـ آقای توم جاد، میخواس ببینه اگه کار داشته باشین ، با ما پیش شما مشغول بشه . توماس ، به تیموتی نگریست و اخم کرد ، بعد خندید ولی همچنان اخمو بود .

ـ البته مشغولشون میکنم . بهمه‌کار میدم . اگه لازم باشه صد تا مزدور میگیرم .

تیموتی برای پوزش خواستن شروع کرد ؛

ـ ما فکرکردیم ...

توماس حرفش را برید ؛

ـ بله ، همینطور، من هم فکر کرده بودم .» یك مرتبه برگشت و روبرویشان ایستاد . « یه چیزی هس که باید بهتون بگم . من همیشه ساعتی سی سنت بشما می‌دادم... نه ؟

ـ خب ... بله ، آقای توماس ... مگه .

ـ وشما هم باندازه‌ش برام کار میکردین .

دستهای نیرومند خود را گرفت وبسختی آنها را فشرد .

ازدهن تیموتی در رفت ؛

ایشالا که‌خیره .

ـ ایه ، بله . ازامروز ببعد شما ساعتی بیست‌وپنج سنت‌دارین.دیگه میخواین

بخواین ، نمیخواین که هیچی .

سرخی چهره‌اش درزیر خشم تیره شد .

تیموتی گفت :

ـ ما همیشه باجون ودل کارمیکردیم، خودتون هم تصدیق کردین .

ـ میدونم. اما باورکنین اختیارمزد دادن بکارگرهام دیگه دس من نیس .

آب دهانش را فرو برد وگفت :

بذارین تا بگم ... میدونین که من شصت وسه جریب‌زمین دارم. تا حالا اسم « شرکت صاحبان مزارع » روشنیدین ؟

ـ بله .

ـ خب. من هم توش هسم . دیشب جلسه بود. ومیدونین کی در رأس شرکته ؛ بانك غرب. تقریباً تمام دره مال اونه. از زمینهائی هم که مال خودش نیس طلبکاره اونوقت ، دیشب نمایندهٔ بانك بمن گفت : «شما ساعتی‌سی‌سنت مزدمیدین. بهتره بعد ازاین دیگه بیشتر ازبیست و پنج سنت ندین. » من بهش جواب دادم «کارگرهای من خوب‌کار میکنن .» بعد بهم گفت : « ازحالا ببعد مزدمون بیست وپنج سنته. اگه شما سی سنت بدین آشوب را میندازین ونظمو بهم میزنین. » بعد گفتش « برا سال‌آینده وام نمیخواین ؟ »

توماس حرفش را برید . نفس‌نفس میزد .

ـ می‌فهمین ؟ نرخ بیست وپنج سنته ، چه بخواین ، چه نخواین .

تیموتی مأیوسانه گفت :

ـکارمون کمرشکن بود .

ـ هنوزنفهمیدین ؟ آقای بانك شکم گنده سه هزارتا کارگر میگیره من سه تا قرض دار هم هستم. حالا اگه یه راه‌دیگه‌ای بفکرتون میرسه که مارو ازاین گرفتاری بیرون بکشه ، من حرفی ندارم. والاهه ! من که حاج و واج شدم .

تیموتی سرش را تکان داد :

ـ نمیدونم چی بهتون بگم .

ـ یه دقه صبر کنین .

توماس بطرف منزل دوید درپشت سرش صدا کرد . لحظه‌ای بعد باروزنامه‌ای برگشت :

ـ اینو دیدین . بزارین تا براتون بخونم. « مردم دراثر نفرت از توطئه‌های مبلغین سرخ یك اردوگاه فصلی را آتش زدند ، **شب گذشته عده‌ای جوان که از توطئه‌های آشوب طلبان ، احساساتشان جریحه دار شده بود ، چادر های یك**

اردوگاه فصلی ناحیه را سوزاندند و مبلغین افراطی را وادار بترك این منطقه نمودند.»

توم آغاز کرد ،

ـ اما من ... سپس دهانش را بست و خفه شد .

توماس با دقت روزنامه را تاکرد و در جیب گذاشت . موفق شد که‌برخودش تسلط یابد . بآرامی گفت ؛

ـ شرکت این آدمهارو فرستاده بود . حالا قضیه‌رو می‌فهمین. واگه یه وقت خبردار بشن که من موضوع‌رو بشما گفتم دیگه سال آینده صاحب مزرعه نیسم.

تیموتی گفت ؛

ـ راسی نمیدونم چی بگم . اگه مبلغین سرخ بودن عصبانیشون کردن .

توماس گفت ؛

ـ خیلی وقته که من می‌بینم ، چی‌می‌گنره،ظاهرش هم هیچ پیدا نیس.همیشه پیش از پائین آوردن مزدها از مبلغین سرخ حرف میزنن . همیشه . حالا میگین چکار کنم ، پدرمو درمیارن . من هاج‌و واج شدم . خدایا ! بالاخره چکار می‌کنین؟ بیست و پنج سنت ؟

تیموتی بخاك نگاه کرد ؛

ـ کار می‌کنم.

ویلکی گفت ؛

ـ من‌هم همین‌جور.

توم گفت ؛

... می‌ترسم سقط کنم . من‌هم همین‌جور، کارمی‌کنم، باید کار بکنم.

تـوماس از جیب عقب دستمال چهار خانه بـزرگی بیرون کشید و دهـان و چانه‌اش را پاك کرد ؛

ـ نمیدونم این وضع تا کی‌می‌تونه ادامه پیدا کنه . نمیدونم چطور یه‌خانواده با چیزی که فعلا شما درمیارین میتونه شکم خودشو سیر کنه .

ویلکی گفت ؛

ـ باز تا وقتی کار داشته باشیم یه جوری سرمی‌کنیم . اما وقتی بی‌کارباشیم .

توماس ساعتش را نگاه کرد ؛

ـ خب ، راه بیفتیم ! وقت شده و افزود: اه ، خدایا ، چه‌بد ، الان تمامشو میکم . شما در اردوی دولتی زندگی می‌کنین ، نه ؟ هرسه تاتون .

تیموتی راست ایستاد،

ـ بله ، آقا .
ـ خب ، شنبهٔ آینده چشمهاتون رو واکنین .
ناگهان تیموتی راست ایستاد . به توماس نزدیك‌شد :
ـ مقصودتون چیه ؟ من عضو کمیهٔ مرکزی هسم . باید بفهمم .
توماس تردید کرد .
ـ نبادا کسی بفهمه من چیزی بهتون گفتم .
تیموتی با لحن قاطعی گفت :
ـ مربوط به چیه ؟
ـ هیچی ، شرکت از اردوگاههای دولتی خیلی خوشش نمیاد . شریف‌ها حق ندارن برن توش .
اینطور که شنیدم ، مردم خودشون نظمو نگه‌میدارن . و بدون حکم توقیف نمیشه کسی‌رو توقیف کرد . اما فرض‌کنین‌اونجا یه دعوای حسابی‌راه‌بیفته باصطلاح. هفت تیرهم درکنن ... اونوقت دیگه نمیشه جلو شریف‌هارو گرفت . داخل میشن و همه رو میریزن بیرون .
تیموتی دگرگون شده بود . شانه‌هایش سیخ شده بود و چشمهایش سرد و سهمگین بود .
ـ که اینجوریه ؟
توماس ، با نگرانی گفت :
ـ نبادا برین اینهائی رو که بهتون گفتم تعریف کنین . شب یکشنبه میخوان یه دعوا تواردوگاه راه بندازن . شریف هاهم اونجا برا دخالت آماده‌ن .
توم گفت :
ـ آخه واسهٔ چی؟ اینها که بکسی کاری ندارن ،
توماس جواب داد :
ـ بهتون گفتم واسهٔ چی، اینهائی که تو اردوگاه هسن ، دارن عادت می‌کنن که باهاشون مثل آدم‌رفتار بشه . وقتی‌که رفتن باردوگاههای دیگه نمیذارن هربلائی می‌خوان بسرشون بیارن .
دوباره چهره‌اش را خشك کرد .
ـ خب ، دیگه ، بریم سرکار . خدایا ، نکنه این حرفها به بیرون درز پیدا کنه . ولی من از شماها خوشم میاد . تیموتی‌قدمی بجلو برداشت ، دست استخوانی‌و درشتش‌را دراز کرد و توماس آنرا فشرد .
ـ هرگز هیچکس نمی‌فهمه کی خبردارمون کرده . خیلی متشکریم . دعوا

راه نمیفته .

توماس گفت :

ـ شروع کنیم . با این ساعتی بیست و پنج سنت .

ویلکی گفت ،

ـ برا خاطر شما عیب نداره .

توماس در جهت منزل دور شد . گفت ،

ـ همین الان برمیگردم . خودتون شروع کنین .

در آهنی پشت سرش صدا کرد .

سه نفر از بغل انباریکه با گچ رنگ کاری شده بود گـذشتند . و در کنـار کشتزاری راه افتادند . جلو خندق دراز و بسیار تنگی رسیدند که تکه‌های یك لولهٔ سمنتی در کنارش افتاده بود .

ویلکی گفت .

ـ اینجا باید کار کنیم .

پدرش در دخمه را باز کرد ودو کلنگ و بیل از آن بیرون کشیده . و به توم گفت ،

ـ اینهم معشوقهٔ شما

توم کلنگ‌را برداشت ،

ـ پناه بر خدا ! وقتی‌آدم اینو تو دستش می‌گیره چه کیفی می‌کنه !

ویلکی گفت ،

ـ بذار ساعت یازده بشه . اونوقت معلوم میشه چه کیفی داره .

رفتند آخر خندق ، توم نیمتنه‌اش را درآورد و روی خـاکریز انـداخت . کلاهش را برداشت و توی گودال رفت .

سپس‌بدستهایش تف کرد . کلنگ مثل برق فولادین بالا و پائین میرفت و هربار که در خاك فرو می‌رفت و تکه‌ای از زمین را میکند توم غرشی می‌کرد .

ویلکی گفت ،

ـ پدر بگو ببینم . تو گفتی یه شن کش اینجاهس‌که انداختنش اونجا . باید کلنگ کوچکش هم تنگ دلش بخوابه ، چارهٔ دیگه نیس .

توم گفت ،

ـ خیلی وقت بود هن! سالها بود که اینو میخواسم هن! و حالا تو دسمه‌هن !

زمین جلو او نرم میشد . آفتاب از خلال درختان میوه میدرخشید و روی سبزی برگهای مورر میپاشید . شش‌پا طول .

توم خود را کنار کشید و پیشانیش را خشك کرد . ویلکی بجای او شروع کرد . بیل‌ببالا میرفت و پائین می‌آمد و خاك بهوا می‌پرید و توده‌ای را که در کنار خندق افتاده بود انبوه‌تر و درازتر میکرد .

ـ من شنیده بودم که شماها کمیتهٔ مرکزی دارین . معلوم میشه شما هم توش هستین .

ویلکی جواب داد ،

ـ البته . این مسئولیت‌هم خنده داره . تمام این آدم‌ها ، فکرش رو بکن . ما هرکار از دستمون بر بیاد می‌کنیم . و همهٔ افراد اردوگاه هـرکاری از دستشون بر بیاد میکنن . اگه فقطاین مالکین بزرگ زندگی مارو زهرآلود نمی‌کردن دیگه بهشت می‌شد .

توم توی خندق رفت و ویلکی کلنگ را بوی رد کرد .

توم گفت ،

ـ اما راجع بدعوا هن ! در مجلس رقص کـه هن ! الان حـرفش بود هن ! چکار میخوان بکنن ؟

ویلکی کارش‌را به تیموتی‌داد و تیموتی با بیل ته گودال را طراز وهموارکرد بطوریکه لوله براحتی روی آن قرار بگیرد .

تیموتی جواب داد :

ـ مثل اینکه تصمیم گرفتن مارو بیرون کنن . بعقیدهٔ من ازمتشکل شدن‌ما میترسن . شاید هم حق داشته باشن . اردوگاه ما بی کم و زیاد خودش یه تشکیلات حسابیه . مردم خودشون بخودشون حکومت میکنن ، همه‌شون راضین . ما بهترین ارکستر دسته جمعی این ناحیه رو داریم . برای اونهائی که هیچی ندارن یه اعتبار کوچك در مغازه‌ها واکردیم . پنج دلار . میتونن تا پنـج دلار خوار و بـار بخرن . اردوگاه ضامنشون میشه . هرگز با پلیس سر وکاری نداریم . من گمون میکنم‌همین مالکین بزرگو بوحشت میندازه . اونها پیش خودشون میگن امروز که اینها دارن خودشون رو اداره میکنن شاید فردا بسرشون زد کار دیگه بکنن .

توم از خندق‌بیرون پرید و عرقی را که بچشمهایش راه می‌یافت پاك کرد .

ـ اینجا که تو روزنامه راجع به مبلغین‌سرخ دربیکر زفلید نوشته بود دیدین.

ویلکی جواب داد ،

ـ بله ، همیشه‌همینو میگن .

ـ آره ، من اونجا بودم ، هیچ مبلغی‌هم نبوده سرخ‌هائی که اینها میگن . اصلا سرخها کی هسن که انقدر میگن ؟

تیموتی ته‌خندق یك تپهٔ کوچولو درست کرد. تارهای سیخ شدهٔ ریش سفیدش

در نورآفتاب برق میزد.

ـ خیلی‌ها هسن‌که خیلی‌دلشون‌میخواد بدونن این سرخ‌ها کی‌هسن.» زد زیر خنده. «یکی از همشهری‌های ما کشف کرد که این‌ها ازچه قماشی هسن. » با بیل بدقت تودهٔ خاك را صاف کرد . «یه هینس(۱) بود که در حدود سی هزار جریب هلو و انگور یه‌کارخونهٔ کمپوت سازی و یه دستگاه فشار هم داشت. یك ریز از این سرخ‌های بیشرف حرف میزد . میگفت : « این سرخ های بیشرف مملکتو ازبین میبرن.» و « باید این سرخ‌های پدرسگو اردنگشون کرد. » یه جورونکی بود که تازه بمغرب رسیده بود و دید که یارو هی از سرخ‌ها ور می‌زنه . یه روز پرسید : « آقای هینس ، من تازه اینجا اومدم، درس وارد جریان نیسم ، ایـن سرخ های بی‌شرف کی‌ها هسن؟» اونوقت هینس بهش همچی گفت: « سرخ یه مادر قحبه‌ایه که اگه ساعتی بیست وپنج سنت بهش بدی ساعتی سی سنت میخواد! » اونوقت پسره یه خورده فکر کرد ، سرشو خاراند و گفت : « عجب! آقای هینس من مادر قحبه نیسم ، اما اگه سرخ‌ها اینجور باشن که شما میگین خب ، من هم ساعتی سی‌سنت میخوام. همه میخوان ، اونوقت پس همه سرخ هسن.»

تیموتی بیلش را روی خاك خندق می‌کشید وآن تکه از زمین سخت که زیر پولاد کوبیده شده بود برق می‌زد.

توم قاه قاه خندید:

– در این صورت منهم هسم.

کلنگش نیمدایره‌ای در هوا رسم کرد ، فروافتاد و زمین را شکافت عرق‌روی پیشانی و سراسر بینیش جاری بود و درپس گردنش می‌درخشید. گفت:

ـ خدایا هن ! کلنگ چه ابزارخوبیه هن! بشرطی‌که برا دعوا دستشون نکیرن هن! کافیه‌که باهم رفیق باشن هن! دست بدست هم بدن وکارکنن هن!

این سه مرد، پشت سرهمدیگر ، پی‌ریز کار می‌کردند و خندق وجب بوجب درازتر میشد. بتدریج که از بامداد می‌گذشت آفتاب گرمتر میشد. پس‌از اینکه توم روتی را ترك کرد وی لحظه‌ای ساختمان بهداشتی‌را نگاه کرد. چون وینفیلدهمراهش نبود که باو ور برود، دل وجرئت پیش رفتن نداشت. پای برهنه‌اش را روی زمین سختی گذاشت وبعد آنرا پس کشید. درآن نزدیکی زنی از یك‌چادر خیابان‌مرکزی بیرون آمد وآتش کوچکی در اجاقی سفری گیراند. روتی چند قـدمی در آن جهت برداشت اما نتوانست از ساختمان بهداشتی جدا شود .

۱ـ Hines

با چند شلنگ به چادر جادها برگشت و نگاهی بدرون آن انداخت . عمو جون با دهان باز درگوشه‌ای روی زمین دراز کشیده بود و خرنش می‌کرد.

درگوشهٔ دیگر آل که دستهایش را روی چشمانش تا کرده بود ، پهن شده بود. سرهای پدر و مادر توی تاریکی بود وهردوشان زیرلحافی تپیده بودند. رزاف‌شارن و وینفیلد در کنار مدخل خفته بودند. سپس پشت‌سر وینفیلد نوبت بجای‌خالی روتی میرسید. دخترك چمباتمه زد و حشمهانش بموهای ژولیدهٔ وین‌فیلد دوخته شد. پسرك در زیر نگاه وی بیدار شد، چشمایش را باز کرد و با چهرهٔ اندوهگین اورا نگریست. روتی انگشت روی لبهایش گذاشت و با دست دیگر اشاره کرد که بدنبال وی برود. وین‌فیلد زیر چشمی به روزاف شارن که با دهان باز پهلوی‌وی‌خوابیده‌بود نگاهی انداخت، گونه‌های چاق و سرخ زن جوان در کنار چهره پسرك بود . وین‌فیلد آهسته لحاف را بلند کرد و درحالیکه از کنجکاوی می‌سوخت، ببیرون سرید و به روتی پیوست. پچ‌پچ کنان گفت،

ـ کی تو بیدار شدی؟ روتی با احتیاطی اغراق‌آمیز ویرا کنار کشید و وقتی که دورتر شدند پاسخ داد،

ـ من اصلا نخوابیدم. تمام شب بیدار بودم.

وین‌فیلد گفت،

دروغ نگو؛ دروغگوی نکبتی.

روتی گفت ،

ـ باشه و اگه دروغ میگم پس بهتره هیچی از اینهائی که دیدم برات نگم . واست نمیگم یارو روچه شکلی با چاقوی تیزشون کشتن وخرسه چه جوری اومد بچه رو برد.

وین فیلد با صدای نامطمئنی گفت ،

ـ هرگز اینجاها خرس پیدا نمیشه. سرسری با انگشت موهایش را شانه زد و پیراهنش را پائین کشید.

روتی با تمسخر گفت،

ـ خب... باشه... که اینجاها خرس نیس. از این چیزهای سفید همکه‌باهاش پشقاب درس میکنن و توی کاتالوگ‌هاس اینجا پیدا نمیشه؟ ها؟

وین‌فیلد با خشونت او را نگاه کرد ، با انگشت بخش بهداشتی را نشان داد و پرسید ،

ـ اونجا ؟

روتی گفت ،

ـ من که دروغگوی نکبتی بیشتر نیسم . دیگه از من پرسیدن نداره که .
وین فیلد پیشنهاد کرد :
بریم ببینیم چیه ؟
روتی گفت :
ــ من همین حالا اونجا بودم . روش هم نشستم . توش هم شاشیدم . وین‌فیلد گفت :
ـ خب حالا ، دروغ نگو .
بطرف ساختمان رفتند ، دیگر روتی نمیترسید ، مغرور جلو افتاد و اورا بدرون برد . مستراح‌ها ، جدا از هم ، درکنار دیوار سالن بزرگی ردیف شده بود هریك در جداگانه‌ای داشت . سفیدی چینی ها بـرق میزد یك ردیف دست شوئی دیوار مقابل را زینت میداد و درته سالن چهار دوش وجود داشت .
روتی گفت ،
– اونجا روببین . اینها مواله . من‌توی کاتالوك دیدم .
بچه‌ها بیکی از آنها نزدیك شدند . روتی با پرروئی وحشیانه‌ای دامنش را بالازد و نشست .
ـ دیدی بهت گفتم‌اومدم .
برای اثبات گفته‌هایش فش‌فش ملایمی ازدرون لگنچه شنیده شد . وین فیلد سختش شده بود . بی‌اراده شیر آب را بازکرد . آب بـا صدای رعد آسائـی جستن کرد . روتی از جـاپرید و گریخت . بچه‌هـا میان سالن ایستادنـد و رویشان را برگرداندند . آب همچنان درون لگن صفیر میکشید .
روتی گفت ،
ـ توبودی که خرابش کردی من‌خودم دیدم .
ـ من نبودم . بخدا من نبودم .
روتی‌گفت ،
ـ من خودم دیدم تایه چیز قشنگ بهت نشون بدن خرابش میکنی.
چانهٔ وین فیلد پائین افتاد . چشمهای پرازاشکش را بروی روتی بلندکرد . آرواره‌اش میلرزید . اولی ناگهان پشیمان شد . گفت :
ـ نترس . چیزی نیس . میگیم خراب بـودش . اصلا نمیگیم اینجا اومدیم.
وین‌فیلد را از ساختمان بیرون برد .
آفتاب بالای کوهها جوانـه میزد و روی آهـن سفیـد موجـدار پـنج بخش بهداشتی روی چادرهای خاکستری و زمین خراشیدهٔ خیابانهائی که ردیفهای چادرها

را از هم جدا میکرد ، پرتومیافکند . اردوگاه‌بیدارمیشد . آتش در اجاقهای‌سفری میسوخت . و اجاقها از دبه ها ، حلبی‌های کهنه نفتی یا ورقه های آهن سفید بود . هوا بوی دود میداد . پرده‌وروی چادرها را پس‌زده بودند و مردم بسوی خیابانها روان‌بودند . مادر جلوچادرهاایستاده بودو اطراف را جستجو میکرد . بچه‌هارادید، بسوی آنها رفت وگفت :

ـ حواس منوپرت کردین . نمیدونسم کجا رفتین .

روتی گفت :

ـ توم کجاس ، شما ندیدینش ؟

روتی بادکرد :

ـ چرا ، توم بیدار شد و بمن گفت‌که بهتون بگم ...

درنگی کرد تا بهتر اهمیت خود را برخ بکشد .

مادر با بیحوصلگی‌گفت ،

ـ خب ، چی‌گفت ؟

ـ گفت بهت بگم...

دوباره مکث کرد تا اهمیت خود را بوین فیلد تحمیل‌کند .

مادر بازویش را بلندکرد ، پشت دستش بطرف روتی برگشت .

ـ چی‌گفت ؟

باشتاب از دهن روتی دررفت که :

ـ کارگرفته . رفته کار بکنه .

هراسناك دست مادرش را نگاه کرد . دست افتاد و سپس بسوی روتی دراز شد . مادر بایك حرکت غریزی‌شانه‌های دخترش را بشدت فشرد و بعد آنها را رها کرد .

روتی با ناراحتی نك پاهایش را نگاه میکرد . صحبت را عوض کرد و گفت :

ـ اونجا موال‌هس . موال‌های سفید سفید .

مادر پرسید ،

ـ تودیدی ؟

جواب داد ،

ـ من ووین فیلد اونجا بودیم .

بعدخائنانه افزود .

ـ وینفیلد یکیشو ضایع کرده .

وین فیلد ارغونی شدو نگاه پرکینه‌ای به روتی کرد و با موذیگری گفت،

ـ اون توش شاشید.

مادر مضطرب شد.

ـ دیگه چه کلکی درس کردین. بیاین ببینم.

بزور آنها را بدرون برد .

ـ خب، چکار کردین ؟

روتی با انگشت شیئی را نشان داد،

ـ این فش... فش... میکرد. حالا دیگه نمیکنه.

ـ نشونم بدین ببینم چکار کردین؟

وین‌فیلد با تأسف بدستگاه نزدیك شد و گفت :

ـ من خیلی وازش نکردم، این جوریش کردم و اونوقت...

آب دوباره غرید و او با یك جست از آن دور شد.

مادر سرشرا بعقب انداخت و زد زیر خنده در حالیکه وین‌فیلد و روتی‌بهت زده او را می‌نگریستند مادر گفت،

ـ اینجوری باید کرد. وقتی تموم شد شیرو میبندن.

بچه‌ها که نمی‌توانستند شرمساری نادانی خود را تحمل کنند بیرون رفتند و جلو خانوادهٔ بزرگی که در کنار خیابان مرکزی ناشتائی میخورد ایستادند . مادربا چشم آنها را دنبال کرد . سپس نگاهش دایره وار فضا را شکافت. دوشها رامشاهده کرد. دم دست‌شوئی انگشتی بچینی سفید کشید، محجوبانه شیر را باز کرد ودستشرا زیر آب گرفت و آنگاه که آب جوش رسید با شتاب آنرا پس کشید. لحظه‌ای‌لگن دست‌شوئی را تماشا کرد و توپی آنرا سفت کرد . اول آب گرم و بعد آب سرد را جاری ساخت و سپس دست‌و رویش‌را با آب ولرم شست. بموهایش آب‌میزد که‌ناگاه صدای پاهائی از پشت سر بگوشش رسید. مادر بتندی رویشرابرگرداند مردمسنی‌با حالت تغیرآمیزی او را نگاه میکرد.

مرد با صدای ناهنجاری گفت،

ـ اونجا چکار میکنین؟

مادر آب دهنشرا قورت داد و فرو چکیدن آب چانه‌اشرا در شکاف‌پیراهنش حس کرد و ناراحت شد. با فروتنی‌گفت،

ـ نمیدونسم بخیالم میشه توش دست وروشست.

مرد مسن ابروهایش را درهم کشید و بطور جدی گفت ،

ـ اینجا مردونس.

چند قدمی بسوی در برداشت و نوشته‌ایرا بوی نشان داد که روی آن نوشته شده بود: «مردانه» و گفت:

ـ این نوشته‌رو ندیدین؟

مادر حیرت زده گفت:

ـ نه، اینجا قسمت زنونه نداره؟

مرد نرم شد و با مهربانی پرسید:

شما تازه رسیدین؟

مادر جواب داد:

ـ نصف شب.

ـ پس هنوز کمیته پیشتون نیومده؟

ـ چه کمیته‌ای؟

ـ هیچی... کمیتهٔ زنان.

ـ نه، کسی‌رو ندیدم.

مرد با غرور گفت:

ـ کمیته زودتر میاد و شمارو از همه چیز با خبر میکنه. ما تازه‌رسیده‌هارو مواظبت میکنیم. حالا اگه مستراح زنونه رو میخواین اونطرف بخشه. اونجا مال شماس.

مادر که انقدرها مطمئن نشده بود پرسید:

ـ گفتین کمیتهٔ زنان هس؟ میان توچادر من؟

و مرد با سر اشارهٔ مثبت کرد.

گمون کنم زودتر بیان.

مادر گفت:

متشکرم.

شتابزده خارج شد و زود بچادر رسیده داد زد:

ـ پدر! جون، پاشین. تو هم پا شو، آل پاشین رودتر دس و روتونو بشورین.

چشمهای پف آلود از خواب باز شدند و هاج و واج او را نگاه کردند.

ـ همه‌تون پاشین، زودتر ریشتونو بتراشین و سرهاتونو شونه کنین.

عموجون رنگ‌پریده بود و ناخوش بنظر میرسید. در گوشهٔ آرواره‌اش یك لکه آبی وجود داشت.

پدر پرسید:

ـ چه‌خبر شده‌مگه؟

مادر داد زد :

ـ کمیته . یك‌کمیتهٔزنان هس که میاد بملاقات ما . یالا زودتر خودتونوتر ـ و تمیز کنین . تا ما مثل آدمهای بی‌خیال خرویف میکردیم توم کار پیداکرد .یالا ، زود باشین .

نیمه بیدار از چادر خارج شدن . عموجون کمی تلوتلو میخورد و چهره‌اش از درد مچاله شده بود .

مادر دستور داد :

ـ برین تواون عمارت ، اونجا خودتونو بشورین. باید پیش از اومدن‌کمیته ناشتائی خورده وآماده باشیم .

رفت کمی‌چوب از چند بغل هیزمی که ذخیرهٔ اردوگاه را تشکیل میداد برداشت . سپس آتش را افروخت و سه پایه را گذاشت .

جوشیدهٔ ذرت با یخورده روغن دنبه درس میکنیم. زود درس میشه‌بایدسر و نهشو هم‌آورد.

او همچنان جلو روتی و وین فیلد با خودش حرف میزد و بچه ها اندیشناك ویرا مینگریستند .

دود اجاقها بهمه‌جا بر میخاست و غلغلهٔ گفتگو اردوگاه را میانباشت .

رزاف شارن با موهای‌پریشان. پیراهن پاره پاره ، هاج وواج از خواب،چهار دست و پا از چادر بیرون رفت . مادر داشت آرد ذرت را درون کماج‌دان میریخت . وقتیکه برگشت و پیراهن چرك و زندهٔ دخترش را با مو های ژولیده دید با لحن استواری گفت :

ـ خیلی خوب میشد اگه خودتو تر وتمیز میکردی .برو او نجا دس وروتو بشور . پیرهن پاکه تو بپوش . من برات شسه‌ام . سرتو هم درس کن . یالا چشمهاتو پاك کن .

مادر خیلی بهیجان آمده بود .

رزاف شارن با لحن اندوهباری گفت :

ـ حالم خوب نیس . دلم میخواس کنی میومد . تا کنی نیاد حال هیچ کاری ندارم .

مادر ، راست جلو او ایستاد و آرد زرد بدستها و مشتهایش چسبیده بود. خیلی جدی گفت :

ـ رزا شارن خیلی خوب میشد اگه تکونی بخودت میدادی . باندازهٔ کافی

زنجموره کردی . کمیتهٔ زنان اینجا هس که الان میادش پیش مـا ، باید یه جوری باشیم‌که تو ذوقشون نزنیم .

ـ آخه من حالم خوب نیس .

مادر باو نزدیك شد و دستهای آرد آلودش را از هم دور کردوگفت :

ـ یالا . بعضی‌وقتها آدم هس‌که‌هرچی حس‌میکنه باید پیش خودش‌نیگرداره .

رزاف شارن ناله کنان گفت :

ـ انگار میخوام بالا بیارم .

ـ خب، قی کن . چه عیب داره همه ممکنه اینجور بشن . خودتو سبك‌کن و بعد دس و دهنتوتمیز کن ... پاهاتو بشور و ارسیهاتو پا کن . بر گشت و بکارش پرداخت .

دنبه در ماهی تاوه جزجز میکرد ، وقتیکه جوشیدهٔ ذرت درآن‌سرازیر شد باخشم ترق ترق کرد . درکماجدان دیگری مخلوطـی از پیه و آرد ساخت و آب نمك بآن افزود ، آنگاه این آبخورش را هم زد . قهوه درون کتری آهن سفید میجوشید و بخار خوشبوئی می‌پراکند .

پدر بی‌شتاب‌ازبخش‌باز میگشت، مادر با نگاهی‌سرزنش‌آمیز ویرامینگریست.

پدر گفت :

ـ گفتی توم کار پیداکرده ؟

ـ البته ، پیش ازاینکه ما بیدار بشیم توم رفت . حالا یخدونو بگرد ورخت پاکهاتو در بیار . و میدونی ، پدر ، من کلی کار دارم . یه خورده سر و صورت این روتی و وین‌فیلدو پاك کن . آب‌گرم هس این‌کارو بکن . حسابی بشور . گردنشونو هم همینطور ، همچی که برق بزنه .

پدرگفت :

ـ من هرگز تورو همچی دسپاچه ندیده بودم .

مادربلندبلندگفت ،

ـ بعداز اینهمه وقت تازه خونواده داره‌سر و صورتی بخودش میگیره . موقع مسافرت ممکن نبود. اما حالا که ممکنه . رخت چرکاتو بنداز زیر چادر تا برات بشورم .

پدر زیر چادر رفت و بعد از چند لحظه با لباس کار آبی‌رنگ رفته و پیراهن پاکیزه‌ای ، بیرون آمدو بچه‌های‌بهت زده و اندوهگین را ببخش هدایت‌کرد .

مادر دادزد،

ـگوشهاشونو خوب تمیز کن .

عموجون آمد دم در قسمت مردانه، نگاهی بیرون انداخت و سپس برگشت و روی نشیمن مستراح نشست. سررنجدیده‌اش را با دو دست گرفت و مدت مدیدی همچنان درمانده و کوفته باقی ماند.

مادر یك دیگ پراز جوشیدهٔ ذرت را تمام کرد و بدیگری پرداخت، داشت آرد را با دنبه‌ای که درون ماهی‌تاوه ترق ترق می‌کرد می‌آمیخت، کـه سایه‌ای کنار وی، روی زمین نقش بست. از روی شانه‌اش نگاهی بـالا انداخت . دید ، مرد ــ کوچواوی سرا پا سفیدپوشی پشت سرش ایستاده است . . مردی بـا چهرهٔ آفتابزده وچین‌دار و با چشمانی که از شادی می‌درخشید. مثل ماهی دودی خشکیده بود . درز لباسهای سفید و تمیزش سائیده شده بود، بمادر لبخندی زد و گفت :

ـ سلام .

مادر نگاهی بلباس وی کرد و چهره‌اش از بدگمانی خشن شد، جواب داد،

ـ سلام..

ـ خانم جاد شما هسین؟

ـ بله .

ـ خب پس، اسم منهم، جیم راولی(۱) من‌مدیر اردوگاهم. از اینجا ردمیشدم گفتم ببینم نکنه بچیزی احتیاج داشته باشین. همه‌چیز دارین؟

مادر با بدگمانی او را نگاه کرد. جواب داد ،

ـ بله .

راولی از سرگرفت،

ـ دیشب وقتی شما رسیدین من خواب بودم. خیلی خوشحالم که تونسین جا پیدا کنین.

لحن مهربانی داشت.

مادر بسادگی گفت،

ـ اینجا راحتیم. مخصوصاً دس‌شوریهاش

ـ پس صبرکنین زنها رخت شستنشونو شروع کنن ، انقدری طول نداره . هرگز همچه جیغ و ویغی نشنیدین، انگار دارن روضه میخونن. خانم جاد میدونین دیشب چکار کردن؛ یه آواز دسته‌جمعی درس کردن همینطور که دارن رختها شونو مشت میدن سرودهای مذهبی میخونن. به شنیدنش میارزه. باورکنین.

بدگمانی چهرهٔ مادر پاك میشد.

۱ـ Jim Rawley

ـ باید قشنگ باشه؟ ارباب شما هسین؟

او جواب داد ،

ـ نه، اینجا خودشون همهٔ کارهارو میکنن ، دیگه برای من‌کاری نمیمونه . مواظب اردوگاه هسن، نظموحفظ میکنن، بالاخره همهٔ کارهارو خودشون میکنن، هرگز همچه آدمهائی ندیدین ، در سالن عمومی لباس و اسباب بازی تهیه میکنن . هرگز همچه‌آدمهائی ندیدین.

مادر نگاهی بپیراهن کثیفش کرد وگفت،

ـ ما هنوز وقت پیدا نکردیم خودمونو تمیز کنیم. توی‌راه نمی‌شد.

مرد گفت :

ـ بله ، درسه و بوکشید. بگین ببینم .. این بوی باین خوبی مال قهوهٔ شماس ؟

مادر لبخند زد:

ـ راسی راسی بوش خوبه؟ بیرون که باشه همیشه بوی خوب‌داره.

وبا غرور افزود .

ـ اگه ناشتائیتونو با ما میخوردین خیلی سرافراز میشدیم.

مرد بآتش نزدیك شد و چمبانمه زد و مادر حس کرد که آخرین هوس مقاومتش نیز دارد آب می‌شود گفت ،

ـ خیلی خوشبخت میشیم. چیزی که قابل شما باشه نداریم، اما اینکه‌هس، ظاهر وباطن.

مرد کوچولو سرش را بلند کرد و بوی لبخند زد.

ـ من ناشتائی خوردم. اما قهوهٔ شمارو هم نمیتونم رد کنم ، بوی خیلی خوبی داره .

ـ چطور مگه.. البته .

ـ نمیخواد عجله کنین.

مادر از قهوهٔ کتری آهنی، فنجان آهن سفیدی را پرکرد. گفت:

ـ ما هنوز قند نداریم . شاید امروز گیرمون بیاد . اگه شما عادت دارین با قند بخورین همچی بهتون مزه نمی‌کنه.

ـ هرگز من قند نمیخورم . مزهٔ قهوه‌رو حروم میکنه .

مادر گفت :

ـ من یه ذره توش میریزم

ناگهان مادر با دقت مرد نگاه کرد تا بداند چگونه‌وی‌توانست باین زودی

خودش را تحمیل کند . در چهرهٔ مرد علت ناشناسی می‌جست . اما چیزی جزنجابت در آن ندید ، سپس‌به لبهٔنخ‌نمای نیمتنهٔ سفید وی نگاه کرد و این باعتمادش‌افزود.

مرد قهوه‌اش را مزمزه می‌کرد ؛

ـ گمان می‌کنم خانمها امروز بملاقات شما بیان .

ـ ما چرك هستیم . پیش از اینکه ما فرصت تمیز کردن خودمون پیدا کنیم نباید بیان .

مدیرگفت ؛

ـ اوه ! اونها میدونن موضوع چیه ، خودشون هم وقتی رسیدن همین جوری بودن . بیخود ناراحت نشین کمیته های‌اردوگاه ما از این چیزها خبر دارن،میدونن چرا وضع اینطوریه .

قهوه‌اش را تمام کرد و برخاست ؛

ـ دیگه باید برم . اگه بچیزی احتیاج پیدا کردین فوراً بدفتر خبر بدین . من همیشه اونجا هستم . قهوهٔ خوشمزه‌ای بود خیلی ممنون .

مرد فنجان‌را در یخدان میان فنجانهای دیگر جاداد ، با اشاره دست خداـ حافظی کرد ودر میان‌ردیفهای چادر ها دور شد . مادر شنید که عبورکنان‌بادیگران صحبت می‌کند سرش را خم کرد و با تمایل شدید گریستن جنگید .

پدر با بچه هابرگشت. چشمهاشان پر از اشک‌بود ـ تمیزکردن‌گوشها دردناك بود ـ و چهره از پاکی میدرخشید . انگار سر بزیرشده بودند . یك مالش شدید ـ بینی وین فیلد را پوست کنده بود.

پدر گفت ؛

ـ اینهم اینا . اقلا دوتاپوست چرك بتنشون چسبیده بود . اول‌آدمشون‌کردم تا آروم شدن .

مادر با خبرگی آنها را وراندازکرد . گفت ؛

ـ حالا دیگه مثل همه قشنگ شدن . بیاین یه‌چیزی بخورین ، ذرت جوشیده داریم و آب‌خورش . باید زودتر تموم‌کرد و یخورده زفت ورفت کرد .

پدر خورد و بچه هارا خوراند .

ـ فکریم توم‌کجاکاربیدا کرده؟

نمیدونم .

ـ در هر حال اگر اون تونسه پیداکنه منهم بیدا میکنم.

آل با هیجان زیاد دوان‌دوان آمد و گفت ؛

ـ ازیه جائی واسه تون‌بگم.

شروع کردبخوردن ناشتائی و قهوه‌ریخت .

ـ اونور تر یه آدمی هس ... میدونین‌چکارکرده ؟ یـه آلونك واسـهٔ خودش درس‌کرده اونجا ، درس پشت چادرها . تخت خواب و بخاری هم داره ، همین .و- اونتو زندگی میکنه . اینو میگن زندگی ، خدایا ! آدم هرجا اطراق کنه انگار تو خونه خودشه .

مادر گفت :

ـ من بیشتر دلم میخواد یه خونهٔ کوچولو داشته باشیم . تا وسیله‌ش پیداشد باید یه خونهٔ کوچیك دست و پا کنیم .

پدر گفت :

ـ آل ، ناشتایی که تموم شد کامیونو ور میداریم ، من و تو و عمو جون ، میریم دنبال کار.

آل گفت :

ـ باشه اگه میشد بیشتر دلم میخواس توی گاراژ کار کنم ، از اینکار بیشتر ـ خوشم میاد . یکی از این فورد های کوچولو دس وپا میکنیم... یکی از این کهنه قراضه هارو . یه رنگ زرد بهش میزنیم . دیگه هیچی... اینور و اونور میچرخم . همین الا یه دختر خوشگلی‌تو جاده‌دیدم . یه چشمك بهش زدم . مثل ماه بود .

پدر وضع جدی بخودگرفت :

ـ بهتره اول کار پیدا کنی بعد بری تو نخ این‌چیزها . عموجون از مستراح بیرون آمد . کشان‌کشان نزدیك شد . مادر وقتی او را دید ابروهایش را درهم‌کشید و گفت : دس و رو تو شسی ... اما وقتی‌که او رااندوهگین و بد حال دیدبوی‌گفت:

ـ برو تو چادر استراحت کن. حالت خوب‌نیس .

عموجون سرش را جنباندو گفت :

ـ نه من گناهکارم و باید تقاص پس بدم .

چمباتمه زد ، کاملا وا رفته بود ، فنجان را از قهوه پرکرد .

مادر اجاق را خالی‌کرد ، سر بهوا گفت :

ـ مدیر اردوگاه اینجا بود یه فنجون قهوه هم خورد .

پدر آهسته آهسته‌چشمهایش را بلندکرد .

-اهه؟ چکار داشت صبح باین زودی ؟

مادر با لحن بی اعتنائی گفت :

ـ فقط میخواس وقتشوبگذرونه . همچی قشنگ نشست‌و یه‌فنجون قهوه‌خورد، گفتش کمتر قهوه‌ای بخوبی قهوهٔ ما خورده.

پدر اصرار کرد ؛

ـ چکار داشت؟

ـ هیچی، اومده بود ببینه چیزیمون نیس .

پدر گفت ؛

ـ من که اصلا باور نمی‌کنم لابد اومده‌بود فضولی کنه وخودشو قاطی‌کارهائی بکنه که بهش مربوط نیس.

مادر که خوار شده بود داد زد ؛

ـ هرگز ! من خوب بلدم تك‌آدم فضولو بچینم.

پدر فنجان را تکان داد وتفالهٔ قهوه‌را روی زمین ریخت .

مادر گفت :

ـ مواظب باش دیگه کثافت‌کاری نکنی. اینجاها تمیزه.

پدر باعتراض گفت ؛

ـ بیا انقدر تمیز نباشه که دیگه نشه روش زندگی کرد . زودباش ، آل بیا بریم دنبال کار.

آل دهانش را با پشت دست پاك کرد. گفت ؛

ـ من حاضرم

پدر رویش را به عموجون کرد ؛

ـ تو با ما میای ؟

ـ آره ، میام .

ـ سالم بنظر نمیای.

ـ حالم خوش نیس اما میام .

آل سوار کامیون شد و گفت ؛

ـ باید برم بنزین بگیرم .

ماشین را روشن کرد، پدر و عموجون کنار او نشستند، کامیون راه افتاد و در طول خیابان دور شد.

مادر عزیمت آنها را دید. سپس سطلی برداشت وبسوی رختشویخانه ، در قسمت بی‌سقف بخش بهداشتی، رفت. سطل را پراز آب کرد و بچادرآورد. وقتیکه رزاف شارن برگشت او داشت ظرفها را در سطل می‌شست، گفت ؛

ـ ناشتائیشو گذاشته‌م کنار.

مادر بدقت‌دخترش‌را امتحان کرد- موهایش تر وشانه شده بود وپوستش‌رنگ سرخ زیبا و با طراوتی داشت. پیراهن چیت بلندی با زمینهٔ آبی و گلهای کوچك

سفید ، بتن داشت. کفشهای پاشنه‌بلند عروسیش را پا کرده‌بود در زیرنگاه‌مادرش سرخ شد . مادر پرسید ؛

ـ رفتی زیر دوش؟

رزاف شارن با صدای رکی جواب داد ؛

ـ من زیر دوش بودم یه زن دیگه هم اومد زیردوش . میدونی چه جوریه ؟ آدم میره تویه پستو بعد شیرهارو می‌پیچونه و یکهو از همه جا آب میریزه روس آدم. آب گرم و سرد هرکدوم که دلت بخواد. منهم همین‌کارو کردم .

مادر با صدای بلند گفت؛

ـ تا اینها تموم شد منهم میرم. میگی‌نه، ببین.

زن جوان گفت ؛

ـ من هرروز میرم. و اون خانمه... بعد از اینکه شکممو دید اونوقت ... میدونی چی گفت؟ گفتش هرهفته یه زن معین پزشك‌میاد اینجا. باید من برم‌پیشش. اونوقت اون‌بهم میگه چکار کنم تا بچه تندرست باشه. این جوریکه اون بهم گفت ، تمام زنها همین کارو میکنن، منهم میکنم. کلمات از لبهایش میریخت و بعدش ... میدونی چی؟ .. هفتهٔ پیش یه بچه بدنیا اومد ، اونوقت یه جشن حسابی گرفتن . و همه هدیه دادن، اثاثیه، سیسمونی، حتی یه‌کالسکه، با شاخهٔ بید بافته بودند. ، نونبود اما رنگ قرمز بهش زده بودند. . درست مثل نو . بعد بچه‌رو غسل تعمید دادند و بعدش شیرینی خورون بود. آه، خداجون.

نفس نفس میزد و خاموش شد.

مادر گفت؛

ـ خدارو شکر که بازهم دورهم جمع شدیم؛ الان میرم زیردوش.

ـ اوه ، مادر، نمیدونی چه خوبه.

مادر بشقابهای آهن سفید را خشك کرد و رویهم انباشت. گفت؛

ـ مارو میکن جاد. هرگز پیش کسی سرخم نکردیم. پدربزرگ،پدربزرگ موقع انقلاب جنگیده، تا پیش ازاین قرض همه‌شون اجاره‌دار بودن. و اونوقت‌بعدش اونها اومدن... اونها مارو عوض کردن. هردفعه‌که اونها میومدن ، انگار منوشلاق میزدن.. منو همهٔ خونواده‌رو. و بعدش اون یارو پلیسه که تونیدلن بود. سختم شد، یکهو حس کردم که خوار و ذلیل شدم.. خجالت کشیدم ، حالا دیگه هیچ خجالت نمیکشم. آدمهای اینجا مثل خودمون هسن.. از خودمون هسن . و این مدیره که اومد اینجا. اومدنشست‌وبعدش یه فنجون قهوه خورد ، باید می‌شنیدی تامی‌فهمیدی. خانم جاد همچین، خانم جاد همچون... خانم جاد بچیزی احتیاج ندارین؟

حرفشرا بریده وآه کشید :

ـ من حس میکنم که دوباره مثل‌یه‌آدم شدم ، باورکن .

مادر آخرین بشقاب را روی بقیه گذاشت. سپس بزیر چادر لغزید و درون یخدان کفشها و پیراهن تمیزشرا جستجو کرد . و بستهٔ کاغذ محتوی گوشواره‌هایشرا جست . درحالیکه از جلو رزاف شارن میگذشت گفت :

ـ اگه این زنها اومدن بگو من همین‌الان بر میگردم . پشت بخش بهداشتی ناپدید شد .

رزاف شارن بسنگینی روی‌جعبه‌ای نشست و کفشهای عروسیش را تماشاکرد. کفش ورنی روبازی که گره پارچه‌ای سیاهی آنرا میآراست نك آنرا انگشت کشید و آنگاه انگشت را با پشت دامنش پاك کرد . این‌کار که با خم شدن همراه بود شکم آبستنش را فشرد.برخاست وهنگامیکه لبخند سبکی چهره‌اشراروشن‌میساخت با انگشت تمام بدن خود را در نوردید .

زن درشت هیکلی در خیابان پدیدار شد که یك جعبه پر از رخت چرك را برختشویخانه میبرد . چهره‌اش آفتابزده بود و چشمهای سیاهش بشدت برق میزد . روی پیرهنش که بجامهٔ سرخ پوستها میمانست ، پیش بند بزرگی بسته‌بود که‌انتهایش درکیسه‌ای فرو میرفت و پوتین‌های مردانه بپا داشت . رزاف شارن را دیدکه بتنش دست میکشید و لبخند سبك زن جوان نظرشرا جلب کرد .

با خوشحالی خندید و گفت :

ـ اهه ؛ اهه ، بعقیدهٔ تو بچه‌ت پسر میشه یا دختر .

رزاف شارن سرخ شد و چشمهایشرا پائین انداخت . سپس یك چشمشرابسوی وی بلند کرد و دید که زن علاقمندانه او را ورانداز میکند . زمزمه کرد :

ـ نمیدونم .

زن جعبه را روی زمین گذاشت و همچنانکه مانند مرغ پیری غدغد میکرد گفت :

ـ خب ، که یه غده زنده تو دلت حبس کردن ! و پرسید : دلت میخواد چی باشه ؟

ـ چه میدونم ... مثل اینکه پسر . اوه ! آره ، پسر .

ـ شماها تازه رسیدین ، نه ؟

ـ دیشب ، دیر وقت .

خیال دارین بمونین ؟

ـ نمیدونم ، بنظرم آره ، اگه کار گیر بیاد .

سایه‌ای چهرهٔ زن را فرا گرفت و چشمهای کوچك سیاه سبعانه درخشید .

ـ اگه کار گیرمون بیاد ، همه مون همینو میگیم .

ـ داداشم امروز صبح گیر آورده .

ـ ده ؛ اما خب ، شاید . خوش اقبال باشین . مواظب اقبال باشین وقتی آدم خوشبخته هرگز نباید خودشو گم بکنه . نزدیك شد « خوشبختی یکی بیشتر نیس، دومی‌هم نداره. سعی کن عاقل باشی! » وناگهان جیغ زد« سعی کن اونجوری‌که‌شایسته هس باشی. اگه تسلیم گناه بشی، وای ببچه‌ت . » روبروی رزاف شارن چمبـاتمه زد و اندوهگین‌گفت ؛« توی اردوگاه کارهای ننگ‌آوری میکنن.هرشب یکشنبه‌مجلس رقص بپامیکنن. دو جفتی[1]میرقصن، این‌که چیزی‌نیس . دوتا دوتا باهم میرقصن... و می‌چسبن بهمدیگر ، فرومیرن تو همدیگه، و پیچ و تاب میخورن ! خودم‌دیدم .»

رزاف شارن با احتیاط گفت ،

ـ من خیلی رقصو دوست دارم ، دوجفتی‌رو میگم . و باتکان پرهیزکارانه‌ای گفت ؛ من هرگز جور دیگه نرقصیدم. زن‌آفتابزده سرش را با وضع شومی جنباند.

ـ آره کسائی هسن که اینکارو میکنن .اما خاطر جمع باش‌که خدا ازسرشون نمیگذره . شك نداشته باش .

زن جوان بناله گفت ؛

ـ نه خانم .

زن دست قهوه‌ای و چروکیده‌اش را روی زانوی رزاف شارن گذاشت و زن جوان از این برخورد خودش را جمع کرد .

ـ باید من تورو براه راست بیارم . بنده‌های خوب خدا زیاد نیسن . هرشب یکشنبه وقتی ارکست دسته‌جمعی‌شونو راه میندازن ، عوض‌اینکه‌سرودهای مذهبی‌رو بزنن، بایدهم بزنن،اماهی‌بیخودی زروزرراه میندازن. همدیگروبادس‌میگیرن،خودم دیدمشون، خودخودم. میشنوئی . من نزدیك نمیشم، نمیذارم کس وکارم هم نزدیك بشن . نمیخوام این وضعو ببینم ، چه از نزدیك ، چه از دور . همدیگرو میگیرن و خودشونو بهم می‌چسبونن . والاهه . مانند سخنرانان درنگی کرد وسپس بازمزمهٔ رگه‌داری گفت ؛ « حالا این که چیزی نیس نمایش‌هم میدن ! »

آهسته پس رفت و سرش را خم کرد تا ببیند رزاف شارن این افشاء تازه را چگونه میپذیرد .

زن جوان که اسیر ترس آمیخته با احترامی شده بود پرسید .

---

[1] Squar-1 و بفرانسه Lequadrille

ـ با هنرپیشه؟

زن باصدای بلند گفت ،

ـ ابداً. هنرپیشه‌ندارن. هنرپیشه‌های ملعون توشون پیدا نمیشن. نه، آدمهائی مثل خودما. از خدامون. بچه‌های کوچك هم بودن ، حتماً نمیفهمیدن . دارن چکار میکنن، من نزدیك نشدم اما همه کارشونو تعریف میکردن و من شنیدم. اوه!اونشب شیطون خوب تو اردوگاه میدون گرفته بود.

رزاف شارن با دهان باز و چشمهای دریده گوش میداد.

یکدفعه روز نوئل. توی مدرسه «تعزیهٔ میلاد مسیح» رو گرفته بودن . حالا نمیخوام بگم اینها بدکاری کردن‌یا خوب کاری کردن، بعضی از این‌مقدسین در تعزیه مسیح ببچه‌ها هیچ میدون نمیدن. من تا اونجا پیش نمیرم. نه . اما این تعزیه‌بچگی مسیح نبود. چیزی غیر از گناه و بدکاری و هرزگی و لاسیدن نبود. هیچی مثل‌آدم بزرگ‌ها با ناز راه میرفتن و منم منم میزدن . آره دیگه، میرقصم وبتو می‌چسبم‌و باهم پیچ و تاب میخوریم...

رزاف‌شارن آه کشید.

زن سبزه دنبال کرد،

ـ یکی دو تاهم نیسن، همه. الان‌که من پیش شمانشسم عدهٔ بنده‌های درستکار خدا از انگشت‌های دست بیشتر نیس. و خیال نکن خدا از سراین بی‌دینهامیگذره. نه‌جونم. همهٔ گناها یکی‌یکی تو دفترش نوشته میشه بعد بیرون میکشه‌وجمع میزنه. چشمهای خداخوب می‌بینه. مال‌من‌هم می‌بینه. تا حالا دوتاشونو دنبال‌کرده و توی زاغهٔ خودشون دودشون کرده.

رزاف شارن مظلومانه گفت ،

ـ نه؟

ـ صدای زن سبزه اندك اندك نیرو میگرفت،

ـ من با چشمهای‌خودم دیدمش. یکیشون مثل‌تو آبستن‌بود. توتمزیه‌بازی‌کرد ورقصید. خیلی‌الواطی کرد. اونوقت صداشوم و منجمد شد. زردوزار شد. همچی‌زرد وزار شد که دیگه هیچی ازش نمونده بود و یه بچهٔ مرده زائید.

زن جوان که رنگش را باخته بود گفت،

ـ وای، خدا ها!

ـ خونین ومالین. پس بخیالت چی ؟ هیچکس دیگه با هاش حسرف نمیزد . مجبور بود از اینجا بره. هرکسی بخواد دیگرونو به‌معصیت وادار کنه اول خودش باآتش میسوزه . برو برگرد نداره . یکی دیگه هم‌بود که همین بلا بسرش اومد. اون

لاغر شد و بعدش میدونی چی‌بسرش اومد؟ یه شب‌غیبش زد و دوروز بعد بر گشت. میگفت رفته بود چند نفرو ببینه اما .. دیگه بچه‌ش رو نداشت . میدونی بعقل من چکار کرد ؟ هه ! من خیال میکنم مدیر اردوگاه بردش و بهش کمك کرد تا از شر بچه خلاص بشه . اون بگناه عقیده نداره. خودش بمن گفت. اون میگه گناه، گشنه بودنه ، گناه یخ‌کردنه.اون با زبون خودش بمن گفت.خوب‌حواستو جمع‌کن...که‌خدا تو همهٔ این گیر و دارها هیچ کاره‌س. که این زنها چون خوراك حسابی نداشتن لاغر شدن. اما من خوب تکشو چیدم.»زن برخاست و یکقدم پیش رفت. چشمهایش‌شعله میکشید. یك انگشت سیخ شده‌اش را بطرف رزاف‌شارن برگرداند «من‌بهش گفتم : به ! همین جور بهش گفتم. میدونسم که شیطون از ما غافل نمیشه. بهش‌گفتم، حالا فهمیدم شیطون کیه. به، ابلیس ! همین جور بهش گفتم . اونوقت بر گشت ، مثل بید میلرزید ، خورد و دم نزد. بهم گفت: خواهش میکنم. گفتش: خواهش میکنم، مردمو بدبخت‌نکنین. بهش‌گفتم: بدبخت؟روحشون چی؛ روحشونوچکار میکنن؟واین طفلك‌ها که مردن. این گناهکارهای کوچولو که در اثر نمایش های شما سر بنیست شدن، نمیدونس چی جواب بده . فقط نگاه کرد انگار میخواس نوا درآره . فهمید که بایه مؤمنهٔ واقعی سرو کار داره . بهش گفتم ، من بخداوندمون عیسی‌مسیح کمك میکنم که مواظب اردوگاه‌باشه. خدا بحساب شما و همهٔ گناهکارها میرسه.»جعبهٔرخت چرکش را برداشت . « خودتو بیا . من پیش پیش بهت گفتم . مواظب این طفلك حیوونی که تو شکمته باش و بیا که دست بگناه نزنی.»

همچنانکه این کلمات را میگفت، با ابهت دور شد و مردمکهای چشمانش از تقوی شعله میکشید.

رزاف شارن او را با نگاه دنبال کرد ، سپس سرش را با دو دست گرفت و نالید. صدای مهربانی از نزدیك وی برخاست. شرمسار چشمهایش متوجه بالا شد صدای مرد کوچك سفیدپوش بود، صدای مدیر اردوگاه گفت .

ـ غصه نخور. غصه نخور.

اشك از چشمان رزاف‌شارن میریخت. وی فریاد زد،

ـ آخه منهم کردم! نباید برقصم و رقصیدم. بهش نگفتم یه دفعه‌درسالیساو، باکنی.

مرد گفت،

ـ غصه نخور.

ـ گفت بچه‌م‌میمیره.

ـ میدونم. من با چشم میپائیدمش . اینکه چیزی‌نیس . این زن‌خوبیه. اما

مردمو نفرین میکنه یا فحش میده.

روزاف شارن با فس‌فس گریانی گفت،

ـ اون دوتا زنو میشناخت که بچه‌هاشون مرده‌ن.

مدیر جلوی او چمباتمه زد و گفت،

ـ گوش کن تا بهت بگم . منهم میشناختمشون . گناه اونها خستگی بود و گشنگی. خیلی کار میکردن . و مخصوصاً مسافرت با ماشین باری، بااین‌تکون‌توراه. مریض بودن. این دیگه تقصیر اونها نبوده.

ـ اما اون گفت . . .

ـ دلواپس نشو. این همیشه داش میخواد هایهو راه بندازه،

ـ آخه اون گفت که شما شیطون هسین.

ـ میدونم، علتش اینه که من نمیذارم مردمو اذیت کنه . مدیر دستی بشانهٔ زن جوان زد. «هیچ غصه نخور. اون چیزی سرش نمیشه.»

و سپس مرد رفت.

رزاف شارن ویرا دید که دور میشود . شانه‌های نحیفش تکان میخورد . چشمهایش‌همچنان بنیمرخ پرشکن دوخته بود که مادربازگشت. پاك‌پاك بودوازسرخی میدرخشید، موهای ترو شانه شده‌اش روی پس گردن غلتیده بود . پیراهن رنگ رفته، کفش‌های کهنهٔ درزدارش را پوشیده بود. و گوشواره های کوچکش در زیر گوشها تلوتلو میخورد. گفت،

ـ من هم رفتم . رفتم زیرش و شیرو واکردم. یه زنی هم اونجا بود میگفت هرکی دلش بخواد، میتونه هر روز بیاد. خب. . . کمیتهٔ زنان نیومد؟

زن جوان هق‌هق کنان سر را بعلامت نفی تکان داد.

تو هم عوض زفت و رفت همینطور دس رودس گذاشتی و اینجانشستی . مادر همچنانکه حرف میزد ظرفهای آهن سفید را جمع میکرد.

گفت، «باید یه‌سروسامونی بدیم. یالا، بجنب . این کیسه رو بگیر و یخورده زمینو پاك‌کن.» اسبابها را جمع‌کرد وکماجدانها را درجعبه‌هایشان زیر چادرگذاشت. و فرمان داد «یه دسی باین رختخوابها بزن . باور کن هرگز چیزی مثل این آب امروزی برام‌کیف نداشت.»

رزاف‌شارن با بی‌میلی دستورهای مادر را اجرا کرد.

ـ فکر میکنی کنی امروز برگرده؟

ـ شاید. . . شایدم نه. چه میدونم.

ـ تو مطمئنی که اون میدونه ما کجا هسیم؟

ـ آره.

ـ مادر.. فکر نمیکنی... موقع آتش‌زدن اردوگاه کشته باشنش.

مادر با لحن مطمئنی پاسخ داد،

ـ اونو نه . در موقع لزوم تر و فرزه . . . مثل خرگوش درمیره، ازروباه ناقلاتره.

ـ دلم میخواد برگرده.

ـ برگشت که برگشت.

ـ مادر...

ـ دلم میخواد که تو هم بیه کاری مشغول بشی.

ـ خیلی خب، اما میخواسم یه چیزی ازت بپرسم... بعقیدهٔ تو رقص وبازی تو تعزیه گناه‌داره، و میشه بچه منو بکشه؟

مادر کارش را برید، راست ایستاد و دستهایش را بکمر زد.

ـ این دیگه چه بازی‌ایه؟ تو که تا حالا تو نمایش‌بازی نکردی؟

ـ آره ، اما اینجا بعضی‌ها کردن و یه زنی بچه‌ش مرد ـ بچهٔ مرده زائید ـ مرده و خونین. و انگار خدا میخواس مجازاتش کنه . مادر خیره خیره نگاهش‌کرد.

کی گفت؟

ـ زنی که از اینجا رد شد . بعدش اون مرتیکه کوچولوی سفید پوش اومد و گفت علتش اینها نبوده .

مادر ابروهایش را درهم کشید و گفت،

ـ رزاف شارن ، انقدر همه‌چیزو بخودت نگیر . تو با این‌چیز هامیخوای برا گریه‌های خودت دلیل بتراشی. نمیدونم چته . هر گز کسی تو خونوادهٔ ما انقدر نازك نارنجی نبود. هرچی پیش میومد تحمل میکردن، بدون اینکه اینهمه‌آه وناله راه بندازن. بخدا کنی تورو همچی دیوونه کرده . اون جنون مهم شدن داشت . و بطور جدی افزود ، «رزاشارن ، بدون که فقط تو یکی تو دنیا نیسی ، تو هم یکی هسی مثل همهٔ دیگه. توقعت باندازهٔ خودت باشه. من میدونم‌آدم عوض اینکه‌بگه، خب... خدا از گناه نفرت داره، خوشش میاد اونهارو بزرگ بکنه.»

ـ آخه، مادر...

ـ بسه دیگه . دهنتو ببند. تو نه انقدر مهمی و نه آنقدر موذی که خدا برا خاطر تو خودشو تو درد سر بندازه. و اگه باز هم بخودت بپیچی دیگه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

خاکسترها را جارو کرد ودرگردی اجاق ریخت . در ضمن روی جاده کمیته

رادید دارد نزدیك میشود . گفت ،

ـ یالا ، زود باش . زنها دارن میان . یه خورده جمع و جور کن که تو ذوق نزنه .

دیگه نگاه نکرد اما نزدیکی کمیته را احساس مینمود .

در اینکه اینها افراد کمیته بودند. شکی نبود . سه زن نو نوار وپـاکیزه ، یك زن لاغر با زلفهای خرمائی که عینکی زه پولادی بچشم داشت . یك کوچولوی خپله با موهای وز کرده وخاکستری و با دهانی بکوچکی دهان عروسك و یك خانم با دبدبه وبا کفل پیل وار ، با پـتانهای پروار، عضلاتی مانند اسب کشاورزی ، قوی و مطمئن بنفس ، وکمیته با وقار پیش میآمد .

مادرطوری کرد که پشتش بآنها باشد . آنان ایستادند، چرخی زدند ودر یك ردیف جلوی وی قرارگرفتند وزن خپله با صدای زنگ داری گفت ،

ـ سلام خانم جاد. اسمتون خانم جاده دیگه، بله ؟

مادر یکمرتبه برگشت، وانمود میکرد که غافلگیرشده است .

ـ ه ... بله ، بله ... اسم منو ازکجا میدونین ؟

زن خپله جواب داد ،

ـ ما اعضای کمیته هستیم کمیتهٔ زنان بخش بهداشتی شمارهٔ چهار. اسم شمادر دفتر یادداشت شده .

مادر دستپاچه شد .

ـ هنوز چیزامون خیلی ریخته پاشیده‌س ـ خانم ها ، خیلی خوشبخت میشدم اگه میشسین تا من یك کمی قهوه درس کنم .

خپله کوچولو گفت :

ـ جسی خودمونو معـرفی کنیم . اسمامونو بخانم جاد بگیم . وتوضیح داد ، جسی رئیس ماس .

جسی با لحنی تشریفاتی گفت ،

ـ خانم جاد ، ایشون آنی لیتل فیلد .... والاسمرز .... و اسم من هـم جسی بولیت (۱)

مادر گفت ،

ـ خیلی ازآشنائیتون خوشبختم. نمیشینین ؟ وافزود ، هنوز چیزی که روش بنشینین نداریم . اما الان یه خورده قهوه درس میکنم .

---

۱ ـ Annie Littlefield Ellal summers Gessie Bullitt

آنی خیلی مؤدبانه گفت :

ـ آه ! خودتونو ناراحت نکنین ، ما فقط اومدیم ببینیم چیزی نمیخواین و همینطور بگیم که اینجا مثل خونه خودتونه .

جسی بولیت جدی گفت :

ـ آنی، اگه بهتون برنمیخوره ، رئیس من هستم .

ـ بله، بله، اما هفتهٔ دیگه نوبت منه .

ـ خب پس ، دراین صورت بهتره تا هفتهٔ دیگه صبر کنین . وتوضیح داد : رئیس هرهفته عوض میشه .

مادر باکمی پکری پرسید :

ـ راسی میخواین یه فنجون قهوه اینجا بخورین ؟

ـ نه ، ممنون .

جسی ریاست را بدست گرفت .

ـ اول مااطلاعاتی راجع‌ببخش‌بهداشتی بشمامیدیم وبعداسم شمارو درکلوبمون ثبت میکنیم واونجا یه‌شغل بشما میدیم. البته اجباری نیس .

ـ خیلی گرونه ؛

آنی دخالت کرد :

ـ قیمتش کاره . و یخورده که شما رو بشناسن ممکنه در کمیتهٔ ما انتخاب بشین . مثل جسی که عضو کمیتهٔ مرکزی اردوگاهه . یکی ازاعضای معتبرکمیته‌س .

جسی مغرورانه خندید وتوضیح داد :

ـ باتفاق آراء انتخابش کردن .

ـ خب ، خانم جاد ، اگه بخواین میتونیم طرز کار کمیته رو براتون شرح بدیم .

مادر گفت :

ـ این روزاشارن ، دختر منه .

همه دسته جمعی گفتند .

سلام .

ـ خیلی خوش اومدین .

جسی خپله رشتهٔسخن‌را بدست‌گرفت. وضع‌شایسته ومهربانی‌داشت وسخنرانیش قبلا تهیه شده بود .

خانم جاد ، خیال نکنین ما میخوایم فضول کار شما باشیم . میدونین که در اردوگاه ما مؤسساتی هسن که همه ازش استفاده میکنن. وبعدقواعدی هس‌که‌خودتون

وضع‌کردیم . فعلا ما میریم بخش بهداشتی رو می‌بینیم . همه ازش استفاده می کنین وهمه باید رعایت بکنن که پاك بمونه .

بسوی حیاط رخت شویخانه رفتند ـمجموعاً بیست رختشویخانه بود ،هشت‌تای آنها اشغال شده بود . زنها روی‌اثاثیه‌شان خم شده بودند و رخت‌هائی را که‌هم‌اکنون روی سکوهای سمنتی کوبیده بودند جمع می‌کردند .

جسی‌گفت :

ـ میتونین هروقت خواستین‌از رختشورخانه‌استفاده کنین . بشرطیکه چیزی روکثیف نکنین.

زنهائی‌که رخت می‌شستند سرهایشان را بلند کردند ، با کنجکاوی گروه را نگریستند . جسی با صدای بلندی گفت :

ـ ایشون خانم... جادو دخترشون رزا شارن هسن که اومدن پیش‌ما بمونن.

همگی بمادر سلام کردند و مادر سرخم کرد وگفت :

ـ از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

جسی راه افتاد و کمیته را بسوی سالن دوشها و مبالها راهنمائی‌کرد .

مادر گفت :

ـ من الان اینجا بودم . حمام هم رفتم .

جسی‌گفت :

ـ برا همین ساخته شده . قاعده‌ش هم همونه . باید وقتی‌کارشون تموم میشه بهمون‌تمیزی اول باشه. هر هفته یك کمیتهٔ تازه مأمور نظافت میشه ، روزی‌یکدفعه. شاید هم شما عضوش بشین . هرکس خودش باید صابونشو بیاره .

مادرگفت،

ـ باید صابون بخریم . دیگه یه ذره هم نداریم .

صدای جسی آمیخته بااحترام برخاست . مبال‌ها را نشان داد وگفت :

ـ اینجا رفتین .

ـ بله خانم امروز صبح .

جسی نفس بلندی کشید :

ـ خب .

الاسمرز صدایش را بلندکرد .

ـ فکرشو بکنین ، هفتهٔ پیش . .

جسمی باحرارت حرف او را برید .

ـ خانم سمرز ... موضوع رومن باید نقل کنم ..

الا تسلیم شد .

ـ اه ! خب‌خب ..

جسی ادامه داد :

ـ هفتهٔ پیش رئیس شما بودین هرچی باید بگین گفتین . این هفته بهتره‌یخورده دندون روجگرتون بذارین .

الا گفت ،

ـ خیلی خب ، اما بگین اون زنکه چکار کرد .

جسی شروع‌کرد ،

ـ خب . کمیته عادت نداره غیبت کسی رو بکنه یا پشت سرش لقز بخونه ، برا همین ازکسی اسم نمی‌برم .هفته‌گذشته یه خانمی، پیش از اینکه کمیته‌درجریانش بزاره اومد اینجا . زیر شلواری شوهرشو انداخت توی لگن وخیس کرد و هی می‌گفت: «خیلی کوتاهه ، کوچك هم هس . این سوراخ بچه درد میخوره میشد یه خورده بالاتر گذاشتش .»

اعضای کمیته لبخند ساختگی‌زدند .

الا گفت :

ـ اون میگفت هیچی این تو جا نمیگیره .

ولی جسی شلاق نگاهش را بر او انداخت الاکه از جا در رفته بود،خاموش شد . جسی ادامه داد ،

کاغذ مستراح هم برای ما گرفتاری ای‌درس کرده . مطابق قاعده بردنش قدغنه . برای خریدنش ازهمه سرونه میگیریم .

لحظه‌ای دودل شد و سپس اقرار کرد ،

ـ مصرف کاغذ شماره چهاربیشتر ازهمه بخش‌های دیگه س. یکی میدزده در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی راجع بهش صحبت شد . قسمت زنان بخش بهداشتی شمارهٔ ۴ زیاد کاغذ مستراح استعمال میکنه. در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

مادر سراپا گوش بود .

ـ میدزدنش ... بچه درد میخوره ؟

جسی پاسخ داد ،

ـ هیچی ، این گرفتاری تازه‌ای نیس ، سه‌تا دخترکوچولو بودن که کاغذها رو میچیدن و آدمك‌درست میکردن . ولی‌دزدشونوگرفتن .اما ایندفعه‌بهیچ‌وسیله‌ای نمیشه فهمید . تا یه بسته میذارن گم میشه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد. حتی یه خانمی پیشنهاد کرد که زنگوله‌ای ببندن تا هریك در که بسته و واز میشه

صدا کنه . بطوریکه بشه حساب‌کرد هرکس چقدر ورمیدارد.
سرش را جنباند و گفت :
ـ راسی راسی‌دیگه نمیدونم چکارکنم . تمام هفته تو فکر این موضوع بودم .
چه کسی کاغذ مستراح بخش بهداشتی شماره‌چارو می‌دزده .
صدای ترسنده ای از درون در باز توزد :
ـ خانم بولیت !
کمیته برگشت :
ـ خانم بولیت ! اینهائی روکه گفتین من شنیدم .
زنی روی پاشنه در ایستاده بودکه از شرم قرمز شده‌بود :
ـ خانم بولیت من جرئت نکردم توی جلسه‌باشم . دس خودم نبود .نتونسم. ترسیدم بهم بخندن یا ، درس نمیدونم .
ـ واسهٔ چی .
جسی گفت :
ـ راجع به چی صحبت میکنین ؟
ـ هیچی ... همه هسن ... شاید هم که ... ما هسیم . خانم بولیت اینـهارو نمی‌دزدند.
جسی بوی نزدیکترشد ، اقرارزن برای وی ببهای‌کوشش زیادی تمام شد. عرق زیادی از پیشانی مجرم می‌ریخت .
ـ خانم بولیت ، ما تقصیری نداریم .
جسی گفت :
– بگین ببینم چی میخواین بگین . این موضوع کاغذ مستراح آبروی‌بخش مارو برد .
ـ خانم بولیت ، تمام هفته . نمیتونن جلوی خودشون بگیرن. من پنج تـا دختردارم ، میدونین .
جسی بالحنی که هرگونه حسن ظنی را از میان می‌برد پرسید :
ـ خب این کاغذو چکارمیکنن؟
ـ استعمالش میکنن ، هیچی ، کاردیگه‌نمیکنن .بخدا . استعمالش میکنن.
جسی بدرشتی پرسید :
ـ مگه چه خبرشونه ؟
مجرم بالکنت گفت :
ـ بیرون روی‌دارن.هرپنج‌تاشون .از بی پولی غوره خوردن‌واسهال‌خطرناکی

گرفتن . مجبورن هر دقه دس‌بآب‌برسونن.
و از آنها دفاع کرد .
ـ اما یه ذره‌شو هم‌نمی‌دزدن.
جسی نفس بلندی کشید وگفت ،
ـ پس چرا نگفتین . این چیزها رو باید گفت . براخاطر نگفتن شما بخش شمارهٔ چهار بی آبروشد . هرکسی ممکنه بیرون روی‌بگیره.
صدانالانزارید ،
ـ من تقصیر ندارم . نمیتونم جلوشونو بگیرم‌که این انگورهای سبز نخورن. اونوقت هی حالشون بدتر میشه .
الاسمرزقی‌زد ،
ـ کمك ! باید اسمشونو برای کمك ثبت‌کرد.
جسی‌گفت :
ـ الاسمرزبرای آخرین دفعه بهتون میگم . رئیس شما نیسین . و رویش را بزنك ساده اوح ، بهت زده و سرخگون کرد . خانم جویس ، پس شما بی‌پولین ، نه ؟
زن شرم زده سرش را پائین انداخت .
ـ نه، شاید همین روزها کار پیدا بشه .
جسی گفت ،
ـ این که دیگه خجالت نداره . انقدر رودرواسی نکنین. برین سقط فروشی وید پاچ وهرچی میخواین‌سفارش بدین . اردوگاه یه اعتباربیست دلاری تو اون‌دکون داره . پنج دولارش مال شما . و هر وقت کار پیدا کردین پولو به کمیتهٔ مرکزی رد می‌کنین . »و با لحنی جدی افزود ، شما که این موضوعو میدونسین ، خانم جویس ، چطور میشه باورکرد که شما بچه‌هاتونوگشنه گذاشتین . »
خانم جویس پاسخ داد ،
ـ ما هرگز از کسی صدقه نگرفتیم .
جسی قر زد ،
ـ شما خوب میدونین که‌این صدقه نیس . ده دفعه گفته شده . در اردوگاه‌ما موضوع صدقه واحسانی در کار نیس . ما همچه چیزی نمیخوایم ، حالا برین سقط ـ فروشی خواربارتونو بگیرین. بعد صورت حسابو برامن بیارین .
خانم جویس محجوبانه پرسید ،
ـ اگه نتونسیم پس بدیم چی ؟ خیلی‌وقته که کارگیرمون‌نیومده.

ـ اگه تونسین که پس میدین ، اگه نتونسین دیگه تقصیر مانیس ، تقصیر شما همنیس. یکی دیگه هم همین جوری بود، بعد ازدوماه پولشوپس داد. شما حق‌ندارین بچه‌هاتونوبا شکم خالی تواردوگاه ماول کنین .

خانم جویس مطیعانه گفت:

ـ نه ، خانم.

جسی دستور داد :

ـ برا بچه‌ها پنیربگیرین ، جلو بیرون رویشونو میگیره .

ـ چشم ، خانم . وخانم جویس ازآنجا بسوی دردوید ولبخندی زد .

جسی با اوقات تلخ بطرف کمیته برگشت :

ـ بچه حقی انقد بخودش سخت گرفته ؟ این قابل قبول نیس ، مخصوصاً برا افراد این اردوگاه .

آنی‌لیتل گفت ،

ـ انقده وقتی نیس که این اومده اینجا . شاید هنوز درس در جریان نیس ، شایدم براش پیش اومده که با یه «مجمع نیکوکاری» سروکارپیدا کرده . بیخودم‌سعی نکنین جلوی حرف زدن منو بگیرین ، جسی من حق دارم حرف خودمو بگم. ولی بطرف مادرپیچید ، «وقتی آدم یکدفه در زندگی مجبور شد صدقه بگیره همچی‌می‌سوزه که هرگز از یادش نمیره . اینجانه صدقه در کار هس نه نیکوکاری ، امـا وقتی آدم مجبور شد صدقه بگیره ، باین زودیها دیگه نمیتونه فراموش بکنه . من قول میدم که هرگز این بلا سرجسی نیومده . »

جسی گفت:

ـ نه ، هرگز.

آنی گفت ،

ـ خب ، اما سرمن اومده . زمسون گذشته از گشنگی بیچاره شده بودیم . پدر، من وبچه‌ها . وهمه‌ش گریه میکردن ، باید میدیدین ... یکی بما گفت وارد «گروه نجات» بشیم. چشمانش حالت وحشت زائی بخود گرفت ، «گشنه بودیم ، باید دست بسته تسلیم میشدیم تا یه چیزی گیرمیآوردیم و وصلهٔ شکممون میکردیم .تمام حیثیت مارو از بین برده بودن . اونها مار ... و ازشون نفرت دارم ، میفهمین .... شاید اینها بسرخانم جویس هم اومده باشه .وشاید نمیدونسه که اینجا موضوع نیکوکاری در بین نیس . خانم جاد . ما بهیچکس اجازه نمیدیم تبلیغات اینجوری بکنه . ما بهیچکس اجازه نمیدیم چیزی بکس دیگه بده . هرچی میخواد باشه . اگه کسی دلش میخواد چیزی بده فقط باید باردوگاه بده و اردوگاه اونو تقسیم میکنه . ما

صدقه نمیخوایم! »صدایش خشن وزننده شد . گفت : من ازشون‌نفرت دارم . هرگز کسی نتونس مردونگی منو له کنه . و این «گروه نجات» لهش کرد.

جسی سرش را تکان داد و آهسته گفت :

ـ می‌فهمم ، میفهمم . بریم خانم جادرو راهنمائی کنیم .

مادرگفت :

ـ خیلی ممنون .

ـ آنی ، حالا بریم خیاطخونه . دو تا چرخ خیاطی داریم . باهاشون روپوش وپیراهن میدوزیم . شاید خوشتون بیاد اونجاکارکنین.

وقتیکه کمیته بمادر معرفی شد روتی و وین فیلد در رفتند و بزودی خارج ازدسترس قرارگرفتند .

وین فیلد پرسید :

ـ چرا با اینها نرفتیم ببینیم چی میکن ؟

روتی مشتی ببازوی اوزد و پاسخ داد :

ـ برای خاطرهمین مادرقحبه‌ها ماروشسن . ماروشسن . من همراشون نمیرم.

وین فیلد گفت :

ـ تومنوسرشیرموال لودادی منهم میکم توبزنها چی گفتی .

ترس درچشمهای روتی هویدا شد .

ـ نه ، نگو. من که لوت ندادم . من میدونسم راسی راسی توبی تقصیری .

وین فیلد نکش را چید .

ـ ای دروغگو !

روتی پیشنهاد کرد .

ـ بیا یه دوری بزنیم . طول خیابان را پیمودند گاه‌گاه ناشیانه و ناراحت . دزدکی بدرون چادری نگاهی می‌انداختند. درانتهای خانه‌ای ده دوازده بچه باهیجان تمام روی میدان کوچك و همواری کروکت بازی میکردند . زن مسنی که روی نیمکت جلو چادری نشسته بود بازی را میپائید . روتی و وین فیلد خودشان را قاطی کردند و روتی داد زد :

ـ مارم بازی بگیرین . ما میخوایم بازی کنیم .

بچه‌ها سرشان را بلند کردند دختری که زلفهایش را بافته بود گفت :

ـ دور دیگه .

روتی گفت :

ـ من همین الان میخوام بازی کنم.

ـ پس هیچی ، نمیشه. تا دور دیگه باید صبر کنی .

روتی تهدیدآمیز رفت توی میدان .

ـ باید منم بازی کنم.

دخترك گیس‌دار محکم چوگانش را گرفت. روتی خود را روی او انداخت، باو کشیده‌ای زد ، هولش داد وچوگان را از دست اوبیرون کشید وآنگاه پیروزمندانه گفت .

ـ بهت نگفتم منم میخوام بازی کنم.

زن مسن برخاست و روتی چوگان را سفت گرفت. زن گفت.

ـ اینو هم بازی بگیرین. همونجور که هفتهٔ پیش رالف‌رو گرفتین.

بچه‌ها چوگانهایشان را رها کردند و بخاموشی دور شدند. بیرون‌میدان جمع شدند و با بی‌محلی تمام وین‌فیلد و روتی را تماشا کردند . روتی آنها را دیدکه دور می‌شوند. گوی را زد و دنبال آن دوید. داد زد؛

ـ بیا وین‌فیلد، یه چوگان وردار .

سرش‌را بلند کرد وحیرت‌زده بجاماند. وین‌فیلد نیز بگروه‌تماشاچیان‌پیوسته بود و با چشمان‌غم‌انگیزی اورا می‌نگریست. روتی مبارزه‌جویانه چوگان‌را برداشت، گوی را همراه با گردوخاك بهوا انداخت وآنرا زد. بدیوانه‌ای که خودش را سرگرم کند، می‌مانست. و بچه‌ها بی‌حرکت او را نگاه می‌کردند . روتی پشتش را بآنهاکرد، دوتا چوگان را پهلوی هم گذاشت و هردو را زد. سپس رویش را بسوی تماشاچیان خود برگرداند. وچوگان بدست ناگهان بسوی آنان دوید، فرمان داد،

ـ بیاین بازی کنین.

همچنانکه او نزدیك میشد دسته بی‌صدا پس‌کشید. روتی‌لحظه‌ای خیره خیره آنها را نگاه کرد ، سپس بسختی چوگان را روی زمین پرت کرد و گریان گریخت بچه‌ها به میدان باز آمدند.

دخترك گیس‌دار به وین‌فیلد گفت؛

ـ دور دیگه تورو بازی میگیریم.

زنی که آنانرا تماشا میکرد سرزنش‌آمیز گفت ؛

ـ اگه برگشت وآدم شده بود بازیش بگیرین . تـو هم خـوب کاری نکردی آمی . (۱) بازی از سرگرفته شد. درحالیکه زیر چادر جادها بغض بیچارگی گلوی روتی را میفشرد.

۱ـ Amy

کامیون جادهٔ زیبائی را می‌پیمود و این جادهٔ زیبارا باغهای میوه احاطه‌کرده بود . هلوهائی که داشت رنگ می‌گرفت ، خوشه‌های آویخته و سنگین انگور سبز روشن، و درختهای گردوئی که شاخه‌هایشان تقریباً بسر آنان میخورد. آل جلو هرشبکه عبور ، آهسته میکرد و جلو هرشبکهٔ عبور روی اعلانی نوشته شده بود : **مزدور نمیخواهیم. ورود ممنوع.»**

آل گفت :

ـ پدر، وقت رسیدن این میوه‌ها حتماً کارهس. پیش از اینکه ازشون بپرسی میگن کار نداریم، عجب جای مضحکیه، وهمچنان آهسته میراند.

پدر گفت :

ـ شاید بشه رفت ازشون پرسید جائی کارسراغ ندارن؟ چه عیب‌داره بپرسیم.

مردی با لباس کار وپیرهن آبی از کنار جاده میگذشت . آل نگهداشت و پرسید:

ـ آی، عمو، جائی سراغ نداری که کارگر بخوان؟

مرد ایستاد و ادای لبخندیرا درآورد. دهان بی‌دندانی نمودارشد. جواب‌داد:

ـ نه، شما چطور ؟ منم هشت روزه دنبال کار سگ‌دو میزنم وهنوز همونجائی هسم که روز اول بودم.

آل پرسید :

ـ شما تو اردوگاه دولتی هسی؟

ـ آره .

– خب‌پس، بیاین بالا. برین عقب با هم میریم دنبال کار . مرد از بدنهٔ کامیون بالا رفت وخودشرا روی آن رها ساخت.

پدر گفت :

ـ خیال نمی‌کنم کار گیرمون بیاد . اما بالاخره باید گشت. بدیش اینه که آدم نمیدونه از کدوم‌ور بره .

آل گفت :

ـ حق بود از نگهبان اردوگاه می‌پرسیدیم، توحالت چطوره، عموجون ؟

عموجون پاسخ داد:

ـ من خسته وکوفته‌ام. همه‌جام درد میکنه. همین‌جور باشم برام بهتره . من باید برم دنبال کارم. اقلا اینجوری دیگه خونواده‌رو تو دردسر نمیندازم.

پدر دستشرا روی زانوی جون گذاشت و گفت :

ـ جون، ببین چی میگم، فکر رفتنو از کله‌ت بیرون کن . ما همهٔ کسامونو

نو راه از دس دادیم . پدربزرگ و مادربزرگ مردن . نوآه و کنی ... در رفتن ، وکشیش ... تو زندونه .

جون گفت ،

ـ بدلم افتاده که دوباره این کشیشو می‌بینم .

آل انگشتهایش را روی دسته دنده گردش داد وگفت ، حالت انقدر خرابـه که نمی‌تونی فکرکنی . ولش کن ! خـوبه برگردیم گفتگو کنیم ببینیم کجا کار پیدا میشه ، اونها خـودشون کنار رودخـونه باندازهٔ کافی سمور شکار میکنن . کامیون را نگهداشت ، از در آن خم شد و داد زد «هی ، عموا ما برمیگردیم باردوگاه ببینیم کار کجا پیدا میشه . همین طور الکی بنزین سوزوندن خریته .»

مرد از روی بغل کامیون خم شد و گفت ،

ـ باشه ، من پاهام از خستگی داره میفته ، هنوز هم نتونسم یه‌لقمه نون گیر بیارم .

آل بوسط جاده پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت .

پدر گفت ،

ـ مادر دلخور میشه ، مخصوصاً که توم باین راحتی کار گیر آورد .

آل گفت ،

ـ شاید گیرش نیومده بـاشه . شاید مثل ما فقط رفته دنبال کار . من خیلی دلم میخواس تویه گاراژ کاری گیرم میومـد . زود میرفتم سر کار . خیلی هم خـوشم میومد .

پدر غرشی کرد . بخاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند .

پس‌ازعزیمت‌کمیته ، مادرروی‌چمبه‌ای جلوچادرجادنشست وحیرت‌زده رزاف‌شارن را نگاه کرد . گفت ،

ـ خب ...ح .... حس میکنم جونی‌گرفتم . سالهاس که اینجورنشدم. چقدر مهربون ،این زنها !

رزاف شارن گفت ،

ـ من میخوام توشیرخوارگاه کارکنم . بهم‌گفتن . همه کارهائی‌روکه برابچه‌ها باید کرد بهم نشون دادن . حالا همه چیزهارو میدونم .

مادر متوجه او نشد ، سرش را تکان داد و گفت ،

ـ اگه مردها کار گیرشون بیاد چقدرخوب میشه ، فکر بکن ... کارکنن و یه‌خورده پول تو دست وبالمون بیفته . نگاهش آن دورها گم شد ، اونها دنبال کار خودشون باشن وماهم دنبال کارخودمون ... با این‌آدمهای نازنین اینجا . اولین کاری

که من میکنم ، تا یه‌خورده پس‌انداز کردیم ، یه اجاق می‌خرم . یه اجاق کوچولوی قشنگ ، خیلی گرون نیس . شاید بتونیم چندتا زیر انداز بخریم . و از این چادر هم برا غذاخوردن استفاده میکنیم و شب‌های یکشنبه میریم برقص . مثل اینکه اگه بخواهیم میتونیم چندنفر دیگرو هم دعوت کنیم حیف که با کسی آشنا نیسیم . شاید دیگرون کسائی رو بشناسن و دعوتشون کنن .

رزاف شارن خیابان را نگاه میکرد و دهان گشود ،

ـ این زنیکه که میگفت بچه‌م میمیره . .

مادرقر زد ؛

ــ دیگه نمیخواد از سر بگیری ؛

رزاف شارن با صدای خفه‌ای دنبال کرد ؛

ـ همین الان دیدمش . گمون کنم بیاد اینجا . آره ! اونهاشش ، مادر نزار که . .

مادر برگشت زنی را که رسیده بود نگاه کرد .

زن گفت :

ـ سلام، اسم من سندری ... لیزبت سندری (۱)امروز صبح من بادخترتون صحبت کردم .

مادر گفت ،

ـ سلام .

ـ پیش خدا رو سفید همین ؟

مادر جواب داد :

ـ ایه ، روسیاه هم نیسیم .

ـ بخشیده شدین ؟

ـ بله ، مادر با چهرهٔ گرفته‌ای منتظر شد .

لیزبت‌گفت:

ــ خب‌خب . راسی‌راسی که خیلی‌خوشحالم . اینجا گناهکارها خیلی فراوونن شما بدجائی گیرکردین . همه‌جارو فسق گرفته .

آدمهای بدکاره و بی‌آبرو که بنده‌های خوب خدا نمیتونن باهاشون سرکنن . همه‌جا پر از گناهکاره . . .

مادر لبهایش را فشرد و چهره‌اش اندکی رنگ انداخت . با صدای برنده‌ای

---

(۱) Lisbeth Sandry ـ

گفت :

ـ بنظرمن آدمهای اردوگاه همه‌شون خوبن .

خانم سندری چشمانش راگشود وگفت .

ـ خوبن ! بعقیدهٔ شما آدمهائی که میرقصن و با دست تن همدیگرو میگیرن خوبن؟ بهتون بگم ، روح‌ابدی شما پیش از اینکه تو این اردوگاه لعنتی بیاین‌لعنت شده بود . دیشب من برا‌روضه رفتم ویدپاچ ، میدونین کشیش چی‌گفت ؟ گفتش. . گداها میخوان‌مثل داراها باشن . اونوقت عوض اینکه نماز بخونن و از خداوندطلب مغفرت کنن ، میرقصن وورجه‌ورجه میکنن.» گفتش : « تمام مردم اینجا گناهکارو بدبختن. » همین‌جور گفت، آره. مطمئن باشین گوش کردن این حرفها فایده‌داره . مخصوصاً که ما میدونیم بخشیده شدیم . ماها نمی‌رقصیم .

مادر ارغوانی بود . یواش یواش پا شد و جلوی خانم سندری ایستاد و گفت ،

ــ زود بزن بچاك . برو گمشو ! اگه نه دست بگناهی میزنم و بهتون میگم کجا باید برین . بزن بچاك ، بهت میگم بروجای دیگه مغفرت بطلب و بزن توسر و مغزت .

دهان خانم سندری بازبازشد. پس‌نشست و ناگهان حمله‌ورگشت :

ـ من خیال میکردم شماها مسیحی هسین .

مادر گفت :

ـ بله، هسیم .

ـ نه، نیسین. شماها بندهٔ گناهین و توی جهنم بقفستون میندازن ، همه‌تونو. وگذشته از اینها من‌بدفتر میگم. من‌از همینجا روح سیاه شماها رو می‌بینم‌که داره میسوزه . و می‌بینم اون روح کوچولوی بیگناهی که توشکم دختر شماس، اونم داره میسوزه .

ناله‌خراشنده‌ای از لبهای رزاف‌شارن‌بیرون زد . مادر خم شد و چوبدستی‌ای برداشت. بالحن مصممی‌گفت :

ـ بزن بچاك . تا بیرونت نینداختم . من می‌شناسمت ، تو و امثال تورو خوب میشناسم . شماها هرگز خوشحال نمیشین مگر وقتی که کسی رو زجربدین .

زن چندگامی پس پسکی رفت ، هراسناك مادر را نگریست وناگهان سرش‌را بعقب انداخت و جیغ کشید. چشمانش دو دو میزد و شانه‌هایش میلرزید ، بازوانش بشلی آویخته بود و رشته‌ای‌ازآبدهان غلیظ و چسبناك از گوشهٔ لبش فرومیریخت. یك ریزجیغ‌میکشید... جیغ‌های حیوانی،ژرف‌ودراز . مردها و زنها از چادرهای‌دیگر

بیرون‌دویدند، ودربرابر این منظره، ترسان و خاموش، خشکشان زد. آهسته‌آهسته زن روی زانوانش فروکش‌کرد و جیغ‌ها اندك اندك به مویه‌های متشنجی بدل شد که صدای‌قرقرمانندی‌آنرامیبرید. بپهلوافتاد و بازوان و پاهایش دچار رعشه شد،چشمها زیرپلك‌های باز سفید رنگ بود .

مردی‌آهسته گفت :

ـ جنی‌شده. شیطون توتنش رفته .

مادر تکان نمیخورد ، چشمهایش بسوی هیکلی که روی زمین بخود می‌پیچید خم‌شده‌بود

نیمرخ پرچین‌مدیر در صحنه ظاهر شد . انگار اتفاقاً از آنجا گذشته است . جمعیت پس‌رفت تا باو راه بدهد. زن را مشاهده کرده وگفت :

ـ بیچاره ! کسی اینجا هس که بخواد اینو بچادرش برسونه ؟

مردم خاموش و پاکشان نزدیك شدند . دو مرد خم شدند و زن را پرداشتند یکی زیر بغل ها را گرفت و دیگری پاها را . آنها زنرا بردند و جمعیت آهسته بدنبال آنها تکان خورد . رزاف شارن برگشت زیر چادر دراز کشید و سرش رازیر لحافی پوشاند.

مدیر رویش رابمادرکرد وچشمانش‌بچوبی افتاد که وی دردست‌داشت. لبخندی لبریز از بیزاری روی لبهای‌مرد افتاد و پرسید :

ـ شماکتکش‌زدین ؟

مادر بی‌اختیار باچشم انبوهی راکه دور میشد دنبال میکرد . سرش‌راآهسته تکان داد ،

ـ نه ... اما چیزی نمونده بود . امروز تا حالا دو دفعه دختر منو زجر داده .

مدیرگفت :

ـ مواظب باشین که دس بهش نزنین . ناخوشه . حواسش پریشونه . آهسته افزود ، دلم میخواس‌که میرفت، تمام خونواده‌ش هم باهاش . این یه نفری بیشتر از همهٔ دیگه اردوگاهو بهم میزنه .

مادربرخود مسلط‌شد.

ـ اگه بر گرده ممکنه من کتکش بزنم ، بخداوندی خدا . دیگه نمیذارم دخترمو اذیت‌کنه .

مردگفت ،

ـ خانم جاد فکرشو از سرتون در کنین. دیگه شما نمی‌بینینش. همیشه‌دنبال

تازه واردها می‌گرده . دیگه برنمی‌گرده. شمارو گناهکار می‌دونه.

مادرگفت :

ـ گناهکارکه هسم .

ـ البته ، همه ماها گناهکاریم. اما نه اونجوری که اون می‌فهمه . خانم‌جان‌اون عقلش‌گرده

مادر سپاسگزارانه اورا نگریست وداد زد :

ـ رزاشارن ، می‌شنوی ؛ عقلش گرده . حواسش پرته .

ولی دخترش سربلند نکرد .

مادرگفت :

ـ از حالا بهتون میگم ، آقا . اگه اون برگرده دیگه من مسئول نیسم ، می‌زنمش .

مرد با خنده‌ای زورکی گفت :

ـ می‌دونم چی میگین . اما ازتون خواهش می‌کنم سعی کنین این کار نشه . همین . . . فقط سعی‌کنین .

ـ مدیر آهسته درجهت چادری که خانم سندری را برده بودند دورشد .

مادر بزیر چادرلغزید ودرکنار رزاف شارن نشست. گفت :

سرتوبلندکن .

زن جوان تکان نخورد . مادر بامهربانی لحاف را ازروی سردخترش‌برداشت وگفت :

ـ این زن ، یه خورده مخش عیب داشت . بیخود حرفهای احمقانه شو باور نکن .

رزاف شارن وحشت زده پچ‌پچ کرد :

ـ وقتی‌که ازسوختن حرف می‌زد من . . . من حس‌کردم دارم می‌سوزم.

مادرگفت :

ـ ممکن نیس .

زن جوان زیرلبی گفت :

ـ من بیچاره شدم . من از این پیش‌آمدها خسته شدم . دلم میخواد بخوابم دلم میخواد بخوابم .

ـ خب ، بخواب . اینجا خوب جائیه ، میتونی بخوابی.

ـ اما ممکنه اون برگرده .

مادرگفت :

ـ خاطرجمع باش، من همین کنارمی‌شینم ونمیذارم پاشو اینور بذاره . حالا تواستراحت کن ، چون بزودی باید بری شیرخوارگاه سرکار. » مادر بزحمت پاشدو رفت دم چادربنشیند ، روی جمبه‌ای قرارگرفت ، آرنجها روی زانوان وچانه درون گودی دستها . جنب و جوش اردوگـاه را می‌دید ، هیاهو را ، فریـاد بچه ها را ، ضربات چکش را برروی چلیکی‌آهنین می‌شنید ، ولی نگاه ماتش در دور دستها گم شده بود .

پدر که پیاده ازخیابان می‌آمد اورا دید وکنارش چمباتمه زد . مادر بآرامی سرش را بطرف اوبرگردانده پرسید :

ـ کار پیدا کردین ؟

پدربا شرمساری تمام پاسخ داد :

ـ نه ، خیلی گشتیم .

ـ آل وجون کجان ، کامیون کو؟

ـ آل داره یه چیزی روتعمیر میکنه ، کارش آچار میخواد ، یاروگفته‌آچار میخواد اما باید همونجا تعمیر بشه .

مادر باصدائی‌که زیرباراندوه سنگین شده بود گفت :

ـ اینجا راحتیم ، میتونیم چند وقتی اینجا زندگی آسوده‌ای داشته باشیم .

ـ آره ، بشرطی‌که کارگیرمون بیاد .

ـ پدر ازاندوه مادرآگاه بود ، اورا بادقت نگاه کرد .

ـ چرا پکری ؟ اگه اینجاآنقدر خوبه پس دیگه چته ؟

مادر یك ثانیه اورا نگاه کرد وآنگاه چشمهایش را هم گذاشت .

ـ مضحکه ، نه ؟ اونوقتی‌که خودمونو اینوروآنورمی‌کشیدیم وروجاده‌تلوتلو می‌خوردیم ، اونوقتی‌که مارو ازیك گوشه بیك گوشه دیگرهول میدادن ، ما توفکر هیچ چیز نبودیم. وبعدش ، حالا که آدمهای اینجا انقدر بمن مهربون هسن ، انقدر مهمون نوازهسن ... اونوقت اولین چیزی که به یادش افتادم ، نمی‌دونی‌چی‌بود؟ تمام بدبختی‌هامون بیادم اومد ـ اون شبی‌که پدربزرگ‌رو خاکش‌کردیم . بفکرهیچ‌چیز نبودیم غیر از اینکه پیش بریم ، و انقدر تکون خورده بودیم و اینور و آنور افتاده بودیم ... که دیگه اونوکمترحس می‌کردیم . اما حالاکه رسیدم اینجا ، عوض اینکه فراموشش کنم بیشتربیادش افتادم . ومادربزرگ... ونوآه کـه همین جوری رفت. همین جورکنار رودخونه راه افتاد همهٔ این چیزها ، همه درهم برهم گذشت ولی‌حالا یك هوهمه بیادم اومد . مادربزرگ گدا .. مثل گداها خاك شد . حالاآدم سختش میشه . خیلی سختش میشه . ونوآه که تك و تنها کنار رودخونه رو گرفت و رفت .

میدونس اونجا چی‌گیر ش میاد . هیچی هیچی نمیدونس . ما هم همین جور بعدها هم هر گز نمی‌فهمیم که‌زنده‌س یا مرده ، هر گز. و کنی که‌یواشکی دررفت. من‌هرگز فکرشونو هم نکردم ولی حالا همه‌شون یك هو یادم اومدن. و با اینهمه بایدخوشبخت باشم، ببین اینجا چه خوبه .

هنگامی که مادر حرف میزد . پدر دهان ویرا مینگریست . چشمان مادر بسته بود .

ـ خوب یادمه که این کوهها چه جوری بود ، مثل دندونهای پیر نك‌تیز‌بود، درس‌رو بروی رودخونه‌ای که نوآه کنارش راه افتاد. و ساقه‌های گندم زمینی‌که‌پدر بزرگو زیر خاك کردیم می‌بینم؛ انگار همین الان اونجا هسم . و کنده‌مون‌رو، توی خونهٔ خودمون می‌بینم با کاردی که بهش بسه بودیم؛ شکافته و قدقد شده‌بود وازخون جوجه سیاه سیاه بود و دم کاردهم رفته بود.

صدای پدر آهنگ صدای مادر را گرفت و گفت:

ـ امروز من غازهای وحشی‌رو دیدم. یکراست بطرف جنوب میرفتن ، خیلی بالا بودن . انگار خیلی از سرما میترسن. و دیدم سارها روی سیم‌ها نشسته بودن و کفترها هم‌روی پرچین‌ها. مادر چشمها را گشود و نگاه کرد. پدر ادامه‌داد: یك‌گرد‌باد کوچولو هم بچشم خورد انگار یه کسی داره مثل فرفره میچرخه، وسط‌مزرعه‌ها. و غازهارو بگو که یکراس بطرف جنوب میپریدن.

مادر لبخندی زد و گفت:

ـ یادت میاد همیشه تو خونه چی میگفتم ؟ وقتی غازها رو میدیدم . میگفتم «زمسون زود میاد» همیشه همینو میگفتیم وزمسون بموقع میرسید. بذارهمیشه‌بگیم، «زمسون زود میاد نمیدونم مقصودمون از این حرف چی بود. »

پدر گفت:

ـ دیدم سارها روی سیم‌ها نشسته بودن. تنگ‌هم جسبیده بودن وکفترها هیچ چیز آروم‌تراز کفتری که روی پرچین نشسه باشه نیس. پرچین از سیم آهنی‌ـبیشتر دوردیفه‌ـ روبروی هم. و این گردباد کوچکی که بقد یه آدم بوده. همین‌شکل‌رقص کنون از وسط مزرعه میرفت. همیشه دلم میخواس این آدمکهای کوچولورو..که‌قد یه‌آدم بودن؛ نیگاشون کنم.

مادر گفت،

ـ دلم میخواس دیگه اصلا فکر خونه‌رو نمی‌کردم، اصلا فکر نمی‌کردم که‌چه جوری بود. دیگه خونهٔما نیس. خیلی دلم‌میخواس که فراموشش می‌کردم؛همینطور نوآه‌رو .

ـ اون هرگز عقل درستی نداشت... یعنی میخوام بگم که... اه! تقصیر من بود.

ـ بهت گفتم که دیگه این حرفو نزن. شاید نمیشد جور دیگه‌ای به دنیا بیاد.

ـ من خودم بهتر میدونم.

مادر گفت:

ـ ولش‌کن. نوآه آدم بیخودی بود. شاید از اونجا، کنار رود خونه بیشتر خوشش بیاد شاید بهتر بود همین‌جوری‌بشه. نمیخواد بیخود غصه‌بخوریم. اینجاراحتیم و شاید شما بتونین زودتر کار پیدا کنین.

پدر آسمان را نشان داد.

ـ ببین، بازهم‌غاز، یه عالمه، ده بگو، مادر بگو... زمسون زود میاد.

مادر لبخندی زد،

ـ آدم بعضی کارهارو میکنه، اما خودشهم نمیدونه واسهٔ چی.

پدر گفت:

ـ اینهم جون. بیا بشین، جون.

عموجون بآنها پیوست. پیش مادر چمباتمه زد. گفت،

ـ چیزی غیر ازباد نکاشتیم. اینهمه بیخود سگ دو زدیم. ایه! آل با توحرف داره. میگه یه تایر میخواد. میگه تایر کهنه‌ها زوارش در رفته.

پدر برخاست:

ـ بشرطیکه بتونه ارزون بخره. دیگه چیزی برامون نمونده. کجاس؟

ـ اونجا، دورتر، پیچ اول دس‌راس. مگه اگه تایر نونخریم همه‌ش توئی میترکونیم وپنچری میدیم.

پدر کشان کشان دور شد. با چشمانش V عظیمی را که غازهای وحشی در آسمان ساخته بودند، دنبال میکرد.

عموجون سنگریزه‌ای از زمین برداشت، انداخت و دوباره برداشت‌وبی‌آنکه بمادر نگاه کند گفت،

ـ هیچ کار پیدا نمیشه.

مادر گفت،

ـ شما که همه‌جارو نگشتین.

ـ نه، اما همه جا اعلان کردن.

ـ بهر حال توم باید پیدا کرده باشه، چون تا حالا برنگشته.

عموجون گفت ،

ـ شاید اونهم رفته باشه، مثل کنی، یا مثل نوآه.

مادر با نگاه کاونده‌ای او را نگریست، سپس چهره‌اش مهربانترشد وگفت ،

ـ بعضی چیزها هس که آدم‌حس میکنه. چیزهائی که‌آدمو باشتباه‌نمیندازن، توم‌کار گرفته، و غروب برمیگرده ردخور نداره. و باخوشنودی‌لبخند زد. چه‌جوون رشیدی، نه؟ چه پسر دوست داشتنی‌ای!

اتومبیلها و کامیونها بازگشت را آغاز کرده بودند. و اندکی بعد ، مـــرد ها کنار بخش بهداشتی جمع میشدند . هر کس لباس کار و پیراهن پاکیزه ای بدست داشت.

مادر بخود آمد:

ـ جون، برو دنبال پدر . برو دردکون عطاری، من لوبیا میخوام ، قند، یه تیکه گوشت که بار بذارم، زردك هم میخوام آه! آره، همین‌هارو بپدر بگو...که‌یه چیز خوبی بیاره. . . هرچی میخواد باشه... اما یه‌چیز خوبی باشه... برا امشب. میخوام امشب خوش بگذرونیم.

www.KetabFarsi.com

فصل بیست و دوم

مهاجرین ، در شکار کار ومبارزهٔخستگی ناپذیرشان برای زیستن ،همیشه‌در کمین آسایش و اندکی شادی بودند . آنقدر تشنهٔ تفریح بودند که‌خودشان سرگرمی‌هائی می‌ساختند . گاهی شادی از گفتگوها میزائید ؛ شوخی‌ها بآنها کمك میکرد تا رنجها را از یاد ببرند . ودرچادرهای کنارجاده ها ، در طول سراشیبی‌رودخانه، زیر چنارها ، این خبردهان بدهان میگشت که استعدادهای قصه گوئی وداستانسرائی بیدار شده است . آنگاه افراد بدور شعله‌های رقصان گرد می‌آمدندتا گفته‌های‌کسانی را که از این موهبت‌برخوردار بودند، بشنوند . و تجمع شنوندگان بداستانها آهنگی حماسی میداد .

وقتی در ارتش بودم با « ژرونیمو »ی سرخ پوست جنگیدم . . .

همه گوش میدادند و چشمانشان فروغ‌میرنده نیم سوزهارا منعکس می‌ساخت .

این سرخ پوستها خیلی حقه باز بودن . مثل مار حیله‌گر بودن ، وقتی که نمیخواسن صداشون شنیده‌بشه . جیك‌نمیزدن. میتونسن بی اینکه هیچ صدائی دربیاد از وسط برگهای خشک بگذرن . یه دفعه امتحان‌کن تا به بینی چقدر سخته.

وشنوندگان بادقت‌بصدای خوردشدن برگهای خشک بزیر پاهامیاندیشیدند.

فصل عوض شد و ابرها آسمونرو پوشوندن. فصل خوبی‌نبود .میدونین‌که تو ارتش همه دروغ میگن . انقدر کارهای درهم برهم بارشون می‌کردن که از عهدهٔ انجامش برنمیومدن . برای سرکوب کردن صدتاآدم شجـاع و پر جـرأت همیشه سه هنگ‌لازم بود .

مرد ها و زنها گوش میدادند و چهره ها از فرط دقت بی‌حرکت بود . داستان گویان اثر گفته های خود را می‌سنجیدند ، آهنگ خود را میبافتند ، بین جمله ها فاصله‌می‌دادند، وکلمات بزرگ بکارمی‌بردند. چون داستان کارهای بزرگ رامیگفتند و شنوندگان که بدنبال سحر کلمات‌کشیده می‌شدند ، احساس می‌کردندکه خودشان‌هم بزرگ میشوند .

- یه‌مرد پیر و پر دل رو یه‌تپهٔ روبه‌آفتاب وایساده بود . خودش هم میدونس برای تیر هدف خوبیه. اون بالا وایساده بود و دسـتهاشو و از کـرده بود . تـوی آفتاب ، لخت‌لخت بود . شاید دیوونه بود . نمیدونم باقد کشیده و دستهای واز ،

شکل صلیب داشت . در چار صدمتری، اونوقت، مرد های ما ـ آره ، درجهٔ تفنگو میزون کردن ،انگشتشونو تر کردن تا بفهمن باداز کدوم طرف میادو بمد ، همین. درازکشیدن ولی تکون نمیخوردن . نمیتونسن ماشهٔ تفنگو بچلونن . شاید سرخ ـ پوسته اینو میدونس . شاید میدونس که سر بازها نمیتونن تیر در کنن . همه دراز کشیده بودن ، تفنگها رو بهدف بود. ولی هیچکدوم پس نمیزد . سربازها سرخ پوست رو نیگامی‌کردن. رو پیشونیش یه نوار بسته بودوبالائی‌یك پرزده‌بودهمونطور که گفتم مثل خورشید برهنه بود . خیلی وقت طول‌کشید که همه نیگاش می‌کردن‌و اون تکون نمی‌خورد . اونوقت فرمانده عصبانی شد و داد زد : « آ تش کنین ، بر پدرتون لعنت، پس چرا معطلین!» هیشکی تکون نخورد. فرمانده گفت، «من تاپنج می‌شمارم و بعد اسمتونو می‌نویسم .» اونوقت ماتفنگهامونو یواش یواش بالاآوردیم، و هرکسی منتظربود که اول پهلو دستیش تیر در کنه . دلم میلرزید . من بشکمش تیر زدم ، چونکه سرخ‌پوست ها فقط اگه گلوله تو شکمشون بخوره میفتن وبعد... بسادگی در خاك افتاد . و بعد تو سراشیبی غلت خورد . اونوقت ما بالا رفتیم خیلی گنده نبود ـ و بعلاوه خیلی تأثرآور بود . پاره‌پاره ، وخیلی کوتوله . هیچ‌قرقاول دیدین ؟ وقتی‌که سینه‌شو راست نیگرمیداره ، با اون پرهای رنگ وارنگ که‌آدم‌از دیدنش حظ میکنه و اون‌چشمهای قشنگ ! بهش‌تیر میزنن ، تن له شده وپرخونش رو از زمین ور میدارن ، و آدم دلش خوشه که چیزی بهتر از خودشو خورد کرده و خوردنش هیچ در دی رو دوا نمیکنه ، چون یه‌چیزی تو قلب وروح آدم خورد و شکسته شده و این چیز ها هرگز درس نمیشه .

و دیگران تأییدکنان‌سرشان راتکان می‌دادند و شاید در این لحظه‌نیمسوزها فروزانتر میشد و به نگاههای متفکر جان میداد .

ـ رو بـآفتاب بازوهاشو صلیب کرده بود ، و بزرگ ـ مثـل خـدا بـزرگ مینمود !

و اتفاق می افتاد که مردی ،دو دل میان‌گرسنگی و آرزوی تفریح ، تصمیم می‌گرفت که‌بیست‌سنت‌خود رابیك‌سانس سینما در هاریزویل (۱)یا تو لاردرسرس(۲) یا مونتین ویو (۳) تخصیص‌دهد .

و سپس مالا مال از احساسات و یادبودها ، بچادر خود باز میگشت .وحکایت می‌کردکه فیلم چگونه بوده است .

---

۱ ـ Marysville

۲ ـ Ceres

۳ ـ Mountain Wiew

یه آدم خیلی پولدار بود که خودشو بشکل گداها در می‌آورد ، و یه آدم کوتوله که میلیونها ثروت داشت ، اونهم خودشو بشکل گداهادر می‌آورد واونوخت توی دکون یك کبابی باهم برخورد میکنن.

چطور این کارو میکنن ؟

من نمیدونم چطور این‌کارو میکنه ـ دیگه اینطوریه .

چرا خودشونو بشکل گداهادر میاوردن ؟

خب ، از پولداری خسته شده‌بودن.

چه مسخره بازی !

میخوای بقیه‌ش روهم بگم یانه ؟

بگو . بگو . معلومه که میخوام بقیه‌شوهم بدونم ، ولی‌اگه من پولدار بودم من اگه پولداربودم یه سینی پر از کتلت خوك واسهٔ خودم درس می‌کردم ؛یه‌کمربند و یه گردن بند میخریدم ، و بتو هم می‌دادم که بخوری ، وقتی‌که تموم میشد دوباره درس‌میکردم،بگو،من‌گوش میدم. اونوقت هر دونفر اینجوری وا نمود میکنن‌که‌گدا هسن.وبعدتوقیف‌میشن و تو حبس میفتن و دست و پائی نمیکنن که‌بیرون‌بیان،چون هرکدومشون‌میگه اون‌یکی باید وانمودکنه که پولداره ، زندانبان‌که خیال‌میکنه‌گدا هسن باهاشون بد رفتاری میکنه.اگه بدونی وقتی‌که حقیقتومیفهمه چطور دست وپاشو گم میکنه . خیلی بود که سکته نکرد .

چرا زندانی شدن ؟

آره . تو یکی از جلسات سرخها گیر میفتن ، ولی خودشون سرخ نیسن. تصادفاً اونجا میرن . و نمیخوان کسی بطمع پولشون با اونها عروسی کنه . میفهمی. اونوقت این حرومزاده ها هی بهم دروغ میگن ، مگه نه ؟

آره ، تو،فیلم‌اینکارو میکنن‌که کسی نفهمه ، احساس میشه که آدمهای‌دوست داشتنی هسن . میفهمی ؟

من یه دفعه تو یه‌فیلم خودمو دیدم ، یعنی گنده‌تر از خودم بود . من و زندگیم، وبالاتر از زندگیم چیزی‌که همه رو بزرگتر نمایش میده .

آره ، من تا حالا همینطور بدبخت بودم ، دلم میخواد که اینو گاه‌گاهی فراموش کنم و بیاد چیز های دیگه‌بیفتم .

موافقم ، بشرط اینکه باورکردنی باشه .

خلاصه ، با هم ازدواج‌کردن ، و اونوقت همه کسائی که با اونها بد رفتاری می‌کردن ، حقیقتو فهمیدن . ویکی بود که مردونگی کرد ، ووقتی که اون یارولوله بخاری رو رو سرش گذاشت‌و پیش‌اومد .هیچی‌نگفت وچشم پوشی کرد.وبعد فیلمهای

خبری نمایش دادن .

آلمانها داشتن پا میدادن ـ انگار اردنگ بکون هم میزدن ــ چیز خیلی عجیبی بود .

وپیوسته ، وقتی‌که مردی اندك پولی بدست‌می‌آورد می‌توانست‌مشروبی‌بنوشد. گوشه‌ها، می‌سایند وگرد می‌شوند. گرمی‌و آسایش پدیدمی‌آید تنهائی پایان می‌یابد، زیرا انسان می‌تواند بافراغت مغزش را ازدوستان پرکند، همچنین می‌تواند دشمنانش را براند ونابودسازد. درآبکندی می‌نشیند و احساس می‌کند که زمین در زیرش نرم می‌شود. سرخوردگیها ، نومیدیها اینها فروکش می‌کنند ؛ آینده دیگر تهدید آمیز نیست.گرسنگی دراطراف کمین نمی‌کند ، جهان دلپذیروبا فهم می‌شود ، انسان می‌تواند بهدفی که برگزیده‌است برسد؛ ستاره‌ها آنقدرنزدیك می‌شوند که تقریباًمی‌توان برآنها دست کشید ، و آسمان بنحو شگفتی دلپسند می‌شود . مــرگ دوست انسان می‌شود ، خواهر خواب. و یادگارهای زمانهای گذشته از خاطره بالا میروند ـ دختر جوانی که پاهائی بآن زیبائی داشت و یك روزبرای رقص بخانه من‌آمد ـ یك اسب ــ خیلی‌وقت میگذرد. یك اسب ویك زین . زینی که از چرم ساخته بودند . پس‌راسی کی بود ؛ چقدر خوبه که یه دختر گیربیارم وباهاش درد دل کنم . خیلی کیف‌داره. شاید هم بشه باهاش بخوابم . ولی اینجا ، جای خوبی‌نیس . وستاره‌ها که خیلی پائین هستند ، اینهمه نزدیك . . . مثل اندوه و شادی ، همه اینهــا لمس می‌شوند ، و در حقیقت باهم تفاوتی ندارند. دلم میخواد همیشه مست باشم . چرا میکن مستی بده؟ کی‌جرأت داره این حرفو بمن بزنه ! کشیش‌ها ـ ولی اونهاهم بطریقهٔ خودشون مست می‌کنن . این زنهای لاغرو ، نازا ، ترشیده ، ولی خودشون نمیفهمن ، خیلی‌بدبخت هسن . مصلحین ، ولی اونها زندگی رو نمی‌شناسن و حق ندارن درباره‌ش حرف‌بزنن نه ، اینها ، ستاره‌ها خیلی نزدیك ، خیلی زیبا و دلپذیرن ، من با برادری‌بزرگ دنیاها مخلوط میشم همه چیز مقدسه . حتی من .

سازدهنی آلتی است کـه حملش آسان است . آنـرا از جیب عقب در آرو بزن به کف دست تا گرد و غبار ، خرده‌های کثافت و ریزه هــای توتونش بریزد . و آنوقت آماده می‌شود . با سازدهنی هرکاری می‌توانی بکنی ، صدای نازك و کشیدهٔ قره‌نی ، یا آهنگ‌های بغرنج و درهم و پیچیده ، یا یك ترانه باآهنگ‌های موزون می‌توانی آنرا در کـف دست ، مثل نی ، بنالیدن و گــریستن واداری . صدای نیرومند و تند ارگ یا آهنگ های غم‌انگیز نی کوه نشینان را از آن بیرون کشی . می‌توانی همیشه آن را همواره داشته باشی ، در جیب بگذاری . و درخلال نواختن لم‌ها وشیوه‌های تازه‌ای فرا می‌گیری ؛ شیوه تازهٔ نهادن دست‌ها که آهنگ‌های تازه‌ای

پدید می‌آورد ، یا طریقه‌ای برای نواختن نت‌ها بکمك لب‌ها . تو خود بخو دگاهی هنگام ظهر ، درسایه ، گاهی شب هنگام پس از شام ، جلو چادر ، وقتی زنها ظرفها را می‌شویند ، تمرین می‌کنی . ناآگاهانه همراه آهنگ ، پای خودرا بنرمی برزمین می‌کوبی ، پلکها ، پی‌درپی، بالا میروند و فرو می‌افتند . و اگر تو آنرا گم کنی ، اگر تو آنرا بشکنی ، خب ، ضایعهٔ بزرگی نیست . می‌توانی با ربع دلار ساز دهنی دیگری بخری . گیتار گران‌تر است . گیتار را تعلیم می‌دهند ، این یك هنرحسابی است . باید انگشت‌های دست چپ پینه ببندد . نوك شست‌راست باید چون شاخ سفت وسخت باشد . باید انگشت‌های دست چپ را مثل پنجه‌های عنکبوت ازهم گشود تا نوك سخت آنها بخوبی روی پرده‌های گیتار قرار گیرد .

این گیتاری که من دارم ، مال پدر بود . اول بار که بهش دست زدم خیلی کوچولو بودم و وقتی که زدن گیتار رو مثل خودش یاد گرفتم ، دیگه تقریباً هیچ وقت بهش دست نمیزد . کنار درمی‌نشست وگوش می‌داد و با پاش ضرب می‌گرفت .

وقتی می‌دید من پی آهنگی می‌گردم که آخر کار بزنم ، ابروهاش‌چین می‌خورد و تا من‌آهنگو پیدا می‌کردم ، صورتش را همینطوری توهم می‌رفت ، اونوقت نفس راحتی می‌کشید و جاش لم میداد ، بعد سرشوتکون می‌داد و می‌گفت ، «درسته» «بزن» . این طبل چقدر قشنگه . می‌بینی پائینش چطورخراب شده ؛ با دست‌انقدر آهنگ ازش درآوردن که چوبش فرو رفته و خراب شده ؛ چیزی نمونده که مثل پوسته تخم مرغ بترکه . ولی نباید بهش دست زد و تعمیرش کرد ، اگه نه صدای زنگ دارش از بین میره. من امشب باهاش ضرب می‌گیرم ؛ تو چادر کناری یکی‌هس که سازدهنی میزنه، دوتائی باهم خیلی خوب میشه .

ویولن ، خیلی بچشم نمی‌خوره . یاد گرفتنش سخته . کسی هم نیس که آدم ازش یاد بگیره . جای انگشت‌ها ، روی ویولن معلوم نیس .

یه دفعه یکی از این پیرمردها رو نگاه کن و ببین چه جوری ویولنو دست می‌گیره . هرگز لمشو بهت یاد نمیده بهت میگه این یه سری داده ولی من‌چند بار تمرین کردم . ببین . اینجوری می‌گرفت و میزد .

این ویولن مثل باد صدا میکنه ، خیلی ظریف و حساسه .

این‌یکی انقدرها خوب نیس . من دو دولار خریدمش . یکی‌می‌گفت ویولن‌هائی هس که چهارصد سال عمر میکنه ، و انگار هرچه بمونه بهتر میشه ، مثل ویسکی . می‌گفت که این ویولن ها تا پنجاه شصت هزار دولار خریدار داره . من نمیدونم . بنظرم دروغ می‌گفت . این چه ویولن مزخرفیه. اینو بما قالب‌کردن،هان؟ شما میرقصین ؟ من آرشه رو خوب با سریشم مالش میدم ». آه ! الان صداش

درمیاد . صداش تا اون دورها میره .

وشب هنگام هرسه ، ساز دهنی ، ویولن وگیتار، نواختن را آغاز می‌کنند ، پا ها ضرب میگیرند .

تارهای کوتاه گیتار، در میان صدا های خشك سازدهنی و نالـه‌های بریدهٔ ویولن ، مثل آهنگ زدن قلب طنین میاندازد . و بـاید افـراد بهم نزدیك شوند . کاری درپیش نیست ، آهنگ « رقص مرغی » آغـاز می‌شود ، پا ها همراه آهنگ‌ها بحرکت میآید و ناگهان جـوانکی چـابك سه قـدم کـوتاه و سریع بجلو بر میدارد ، دستهایشرا آهسته تکان می‌دهد . رقص شروع میشود، صدای کوبیده شدن پاها بروی زمین بگوش میخورد .

یاالله ، پاشنه‌هـارو بزمین بزنین ! زنهاتونو تـاب بدین ، خب بسه ! گردنهـا کشیده می‌شود ، رقصندگان نفس‌نفس می‌زنند . حالا به این طرف خم بشین .

این پسرهٔ تکزاسی رو با پاهـای دراز ونرمش نگاه کنین . هردفعه چار بـار پاشنه پاشو بزمین می‌کوبه ، چه مـاهره ، هرگز کسی رو مثل این ندیـدم ، همرقص خودشو چه جوری میچرخونه ، ایـن دختر سرخ پـوست که لب های سرخی داره و پاهاش به قشنگی کمونه . ببین چه جوری نفس نفس می‌زنه ، ببین سینه‌ش چه جوری بالا وپائین میره . خیـال میکنی خسته شده ، خیـال می‌کنین از نفس داره میفته ؟ هیچوقت، هرگز. جوونك تکزاسی موهاش روی پیشونیش ریخته، دهنش نیمه‌بازه ، هوا درست نمیرسه ، ولی بازهم هردفعه پاشنه‌شو چاربار بزمین می‌کوبه ، این جوونك تا آخر با این دخترك سرخ پوست می‌رقصه .

ویولن می‌نالد و گیتار می‌غرد . مردی که گیتار می‌نوازد سرخرنگ است . جـوانك تکزاسی و دخترك از نفس افتاده‌اند ، ولی مثل آدمهای هـار بیهوده تقلا می‌کنند ، پیرها بادست ضرب می‌گیرند ، آهسته لبخند می‌زنند وبا پا ها ضرب می‌گیرند

آره ، تو ولایت خودمون ، توی سالن کلاس بـود . مـاه گرد ودرشت روی آسمون شنا می‌کرد ، بطرف مغرب میخزید . یادم میاد که ، من و اون با هم بیرون رفتیم ـ باهم یه کمی راه رفتیم .

حرف نمی‌زدیم ، انگار گلومونـو بغض گرفتـه بود . یك کلمه از دهنمون در نیومد .

اونوقت یه خرمن‌کاه‌دیدیم. دیگه این‌دست اوندست نکردیم. یکراست بطرف خرمن رفتیم وهمونجا خوابیدیم . چون این پسرك تکزاسی با اون دخترك یواشکی

بیرون رفتن ، این یادم اومد . خیال میکنن هیشکی بیرون رفتنشونو ندیده .

چه بدبختی ! من میخواستم با این جوونك تکزاسی یه گشتی بزنم . ماه‌داره بالا میاد .

نگاه کن ، نگاه کن ، پدر دخترك میخواد بره بیرون و اینارو ازهم‌سوا کنه ـ نه ، رأیش برگشت . دیوونه که نیس . چطور میشه جلوی پائیز وبعد از تابستون گرفت ، چطور میشه جلوی شیره درختو گرفت که بالانره . وهمین‌حالا ماه درمیاد. بازهم ـ یه‌آهنگ دیگه ـ واسه ما « گردش در کـوچه های لاردو (۱) »رو بزنین .

آتش خاموش شده . حیفه که دوباره روشنش کنم . این ماه قشنگ الان‌بالا میاد .

درکنار رودخانه‌ای ، واعظی می‌غرید و تلاش می‌کرد و مردم میگریستند . واعظ در طول کناره ، مثل ببری در قفس ، قدم می‌زد ، با صدای تند و زنندهٔ خود آنها را می‌کوفت ، آنها را وادار می‌کرد که برخاك بیفتند وبنالند . تسلط خود را بر آنها حساب می‌کرد ، آنها را ورانداز می‌کرد ، آنها را بازی می‌داد . هنگامی‌که می‌دید بر خاك سجده کرده‌اند ، خم می‌شد وبا دست های نیرومند خود آنها را یکی پس از دیگری بلند می‌کرد . آنهارا درآب می‌انداخت ومی‌گفت ،

ـ مسیح ! اینهارو بگیر .

و هنگامی که همه تا کمر در آب بودند و با چشمهای هراسناك او را می ـ نگریستند . در کناره رودخانه زانـو میزد و بـرای آنها دعا میکرد ، دعا میکرد تا همه مردان وهمه زنان درخاك بغلطند وبنالند. ومردان‌وزنان که لباسهای‌خیستان به تنشان چسبیده بود او را مینگریستند وسپس بچادرهای خود بازمیگشتند، آب از کف‌هاشان بر زمین میریخت ، بصدای آهسته با هم گفتگو میکردند ، ترسی موهوم آنها رخنه کرده بود .

میگفتند ، ما نجات‌پیدا کردیم . گناهامون شسه شد. دیگه ما مثل برف‌سفید هسیم . دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه ،

وبچه‌ها که وحشت زده وخیس بودند ، باخود نجوا میکردند ،

ما نجات پیدا کردیم دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه .

من دلم میخواد بدونم این گناهها که میگن چیه ، تا بتونم دست کم یـه بار تجربه کنم .

مهاجرین می‌کوشیدند که در راهها خود را سرگرم کنند .

---

۱ – Lardo

فصل بیست و سوم

صبح شنبه‌دررخت‌شوی خانه‌ها ازدحام بزرگی بود. زنها جامعه‌ها رامی‌شستند- چیت‌های گلی رنگ، پارچه‌های گلدار- سپس آنها را درآفتاب می‌آویختند وپارچه‌ها را می‌کشیدند تا صاف شود.

ازآغازبعد ازظهرجنبش و هیاهوئی غیرعادی در همه جا پدید آمد ؛ افراد با کوشش تب‌آلودی تقلا میکردند . بچه‌ها ، تحت تأثیراین وضع، بیش ازهمیشه‌آشوب میکردند . نزدیك عصربچه‌ها را بحمام اشتراکی بردند . هرچه بچه‌های گرفته، رام وشسته میشدند ، غوغای شادمانه بیشتر فرومینشست . پیش از ساعت پنج همه تمیزو پاکیزه بودند ، تهدید شده بودند که اگرخود را ازنوکثیف کنند بسختی کتك‌خواهند خورد . ازاینرو اندوهگین قدم می‌زدند ، و در رختهای پاکیزه احساس ناراحتی میکردند .

درفضای آزاد ، روی رقصگاه ، یك کمیته بکار میپرداخت . هرچه سیم برق یافته بودند گرد آورده بودند . مردان، درجستجوی تکه‌ای سیم انبار شهرداری را کاویده وجعبه‌های ابزاررا خالی کرده بودند . واینك، سیم گره خورده ونوارپیچیده با دهانه های بطری که بجای عایق بکار میرفت ، بر فراز محوطه رقص آویخته بود .

درآنشب برای نخستین‌بار، می‌بایست رقص در فروغ چراغ برقها آغازشود . ساعت شش مردان ازکاربازگشتند- یا ازجستجوی‌کار بازگشتند . وموج تازه‌ای بسوی دوش‌ها هجوم‌آورد. ساعت هفت، همه شام خورده بودند، مردها زیباترین لباس‌خود- را پوشیده بودند - نیم‌تنه ها شسته ، پیراهن های آبی پاکیزه ، و گاهی لباس سیاهی که همیشه بکارمی‌آید . دختران‌پیراهن‌های پاکیزه واطو خورده‌شان را پوشیده .گیس- های بافته را بپشت انداخته بودند ، نواربموها زده وآماده بودند . زنان با اضطراب ازخانوادهٔ خود مواظبت میکردند وظروف را می‌شستند . روی محوطه رقص ارکستر تمرین میکرد و بدور آن کودکان گرد آمده بودند . هیجانی همه را فرا گرفته بود .

پنج عضوکمیته مرکزی درچادر ازراهوستن(۱)، رئیس گردآمدند . هوستن

۱- Ezra Hvston

چهره‌ای لاغروتیره رنگ ، چشمانی درخشان ونافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت. هریك از اعضاء کمیته نماینده یکی از« بخش های بهداشتی » بود . گفت :

ـ چه شانسی آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص ماروبهم بزنن .

نمایندهٔ بخش سوم ، مردی کوتاه وچاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

ـ بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن .

هوستن گفت :

نه ، اونا همینوازخدا میخوان . اینکارصلاح نیس .

اگه بتونن جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینکاروکرده‌ن .

سپس به نمایندهٔ بخش دوم‌که‌مردی جوان وقهوه‌ای رنگ بود وحالتی غمگین داشت ، روکرد :

ـ بچه‌هاروجمع کردی دور پرچین مواظب باشن تاکسی اینجا ها ول نگرده ،

مرد جوان وغمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

ـ آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتك نزنن . فقط دمشونو بگیرن وبندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن(۱) روپیداش کنی؛گمون میکنی رئیس کمیتهٔ جشنهاباشه؟

ــ آره .

ــ خب پس بهتر بگوکه من باهاش کاردارم .

مرد جوان بیرون رفت وپس ازچند لحظه با مردی لاغربازگشت. ویلی ایتن تکزاسی بود . فك هایش درازو لاغر وموهایش بوروخاکستری بود وارفته بنظرمی‌آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که ازآفتاب تکزاس سوخته بود . درچادرایستاد. چهره‌اش‌با لبخندی روشن شد. مچ‌هایش راباحالتی‌عصبی دردست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

ــ برای امشب فکری کردی ؟

ـ آره

ـ چیزی تهیه کردی ؟

ـ آره .

ـ پس بگوببینم .

۱ـ Willie Eaton

چهره‌ای لاغروتیره رنگ ، چشمانی درخشان ونافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت. هریك از اعضاء کمیته نماینده یکی از« بخش های بهداشتی » بود . گفت :

ـ چه شانسی آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص ماروبهم بزنن .

نمایندهٔ بخش سوم ، مردی کوتاه وچاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

ـ بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن .

هوستن گفت :

نه ، اونا همینوازخدا میخوان . اینکارصلاح نیس .

اگه بتونن جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینکاروکرده‌ن .

سپس به نمایندهٔ بخش دوم‌که‌مردی جوان وقهوه‌ای رنگ بود وحالتی غمگین داشت ، روکرد :

ـ بچه‌هاروجمع کردی دور پرچین مواظب باشن تاکسی اینجا ها ول نگرده ،

مرد جوان وغمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

ـ آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتك نزنن . فقط دمشونو بگیرن وبندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن(۱) روپیداش کنی؛گمون میکنی رئیس کمیتهٔ جشنهاباشه؟

ــ آره .

ــ خب پس بهتر بگوکه من باهاش کاردارم .

مرد جوان بیرون رفت وپس ازچند لحظه با مردی لاغربازگشت. ویلی ایتن تکزاسی بود . فك هایش درازو لاغر وموهایش بوروخاکستری بود وارفته بنظرمی‌آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که ازآفتاب تکزاس سوخته بود . درچادرایستاد. چهره‌اش‌با لبخندی روشن شد. مچ‌هایش راباحالتی‌عصبی دردست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

ــ برای امشب فکری کردی ؟

ـ آره

ـ چیزی تهیه کردی ؟

ـ آره .

ـ پس بگوببینم .

۱ـ Willie Eaton

ویلی‌ایتن با خرسندی لبخند زد ،

ـ آره ، معمولا برای کمیته جشن‌ها پنج نفرمعین میشن . من بیش‌از بیست نفرو بکار گرفتم ـ همه‌شون گردن کلفتن. وقتیکه رقص شروع‌بشه، همه‌گوش بزنگ وای میسن ، تا صدائی بلند بشه یابخوان جارو جنجال را بندازن دورشونومیگیرن همه کارهامرتبه. اصلاصدائش در نمیاد ،مثل‌اینکه دارن میرن ، و انوقت‌اون‌یاروهارو میبرن بیرون .

ـ بگو باهاشون بدرفتاری نکنن .

ویلی باشادی قدقدکرد :

ـ من بهشون گفتم.

ـ خب ، ولی طوری بهشون بگو که بفهمن .

ـ اوه ، میفهمن . من پنج نفرو بیرون میذارم و اینها همه کسهائی رو که وارد میشن وارسی میکنن . و پیش از اینکه فرصت‌داد و بیداد داشته باشن‌مچشونو میگیرن .

هوستن‌برخاست ، چشمهای خاکستریش با وقار مینمود ،

ـ گوش کن ویلی . مبادا باین یاروهاهیچ‌آسیبی برسه .شریف‌ها میان‌اینجا. اگه اینهارو کتك بزنین ، پاسبان ها ما رو حبس میکنن .

ویلی‌گفت ،

ـ همه چیز پیش‌بینی شده . اونهارو از اون عقب ، از وسط صحرا میبرن . چند نفر مأمورن که مواظب باشن اینها از کدوم طرف بر میگردن .

هوستن ، اندیشناك ، گفت ،

ـ خب ، بنظر من همه چیز مرتبه ، ولی ویلی مواظب باش پیشامدی نکنه. تو مسئول هسی . اونارو کتك نزنین . چماق و چاقو و این جور چیز هـا هم بکار نبرین .

ویلی‌گفت ،

ـ نه ، ما دست باین چیزها نمیزنیم .

هوستن برخاست . چشمهای خاکستریش اندیشناك بود ،

ـ ویلی ، مواظب باش . مبادا باین یاروها آسیبی برسه . جلو نرده‌ها شریف میذارن . اگه کتکشون بزنین ، شریف‌ها میگیرن حبستون میکنن .

ویلی‌گفت ،

همه چیز پیش بینی شده . از عقب ، از وسطاردوگاهها، میبرنشون . چند نفرو مأمور کردم که مواظب باشن و ببینن اونائی که بر میگردن از کدوم درمیان.

هوستن اندیشناك گفت ،

ـ مواظب باش این یاروهازخمی نشن . دست بچماق و چاقو و اینجورچیزها نبرین .

ویلی گفت:

— نه . روتنشون اثری نمیذاریم

ولی هوستن بدگمان بود .

— ویلی ، من میخوام از جانب تو کاملا مطمئن باشم . اگه مجبور به کتك‌کاری شدین ، مواظب باشین خون نریزه .

ویلی‌گفت :

— خب ، آقا .

— از جوونهائی که انتخاب کردی اطمینان داری ؟

— بله ، آقا .

— خوبه . اگه وضع بدی پیش اومد ، بمن ، طرف راست صحنه رقص،خبر بدین .

ویلی بشوخی سلام داد و بیرون رفت .

هوستن گفت ،

ـ آه ، نمیدونم ، بشرطی که جوونهای ویلی دو سه تا رو نفله نکنن .ولی خدایا ، این پاسبانهای لعنتی ، چرا میخوان‌اردوگاه مارو بهم بریزن . چرانمیتونن مارا آسوده بذارن ؟

مرد جوان و اندوهگین بخش دوم گفت ،

ـ من در اردوگاه شرکت کشاورزی و دامپروری بودم . پراز پلیس بود . بخدا برای‌هر ده نفری یه پلیس گذاشته بودن و برای هر دویست نفر یه‌شیر .

مرد کوتاه و فربه گفت ،

ـ جرمی (۱)بکی میگی ، خدایا ،من تواین اردوگاه‌بودم . یه‌مشت‌ساختمان چوبی ، سی وپنج ردیف ساختمان و هر ردیف پونزده تا داره. وبرای همه‌ساختمانها ده‌تا موال‌هس .دور وورش‌تا یه فرسخ بوگندمیاد. یکی از این پاسبانها حرف آخری رو بمن زد . اونجا ، نشسته بود و بمن گفت، « این کثافتهای اردو گاه دولتی ا وقتی بمردم آب گرم دادی ، دیگه همیشه آب گرم میخوان ، اگه بهشون موال فرنگی بدن ، دیگه دست ور دار نیسن . وقتی از این چیزا باین‌اوکیهای‌نکبتی‌بدن

---

1 - Jeremy

دیگه همیشه میخوان. این‌اردوگاههای دولتی پرازسرخه. اجتماعات افراطی تشکیل میدن. فقط بفکر اینن که اسمشونو براگرفتن اعانه ثبت کنن.»

هوستن پرسید :

ـ هیشکی دهنشو خورد نکرد؟

ـ نه یه مرد کوتاه ولاغرو اونجا بود بهش گفت : «چطور ، برا گرفتن اعانه؟»

اون یکی‌جواب داد،

ـ همینه که میگم. برا گرفتن اعانه. اعانه همون چیزیه که ما مالیات بده‌ها میپردازیم و اوکیهای لعنتی که شما باشین، میگیرین .

کوتولهٔ لاغر جواب داد،

ـ ما مالیات دولتو میپردازیم، مالیات بنزین، مالیات توتون.

و پاسبانه گفت،

ـ اجاره دارها برا هر پوند پنبه چهارصد دلار از دولت میگیرن ، این‌اعانه نیس ؟

و اون‌گفت :

ـ شرکت های کشتی رانی و راه آهن کمك مالی میگیرن ، این اعانه نیس ؟

پاسبانه جواب داد،

ـ خب، اونا باید بگیرن.

کوتولهٔ لاغرو گفت،

ـ خب، اگه ما نبودیم، کی میوه‌های قشنگ شمارو می‌چید، ها ؟ مرد کوتاه و فربه، دورادور، نگاهی بشنوندگان انداخت.

هوستن پرسید،

ـ پاسبانه چی جواب داد؟

ـ هیچی عصبانی شد و گفت ، «سرخهای ملعون، شما میخواین شلوغی راه بندازین‌ادنبال من راه بیفت». اونوخ، بیچاره رو برد و بجرم ولگری شصت روز انداختش توهلفدونی.

مرد کوتاه و فربه شروع بخندیدن کرد،

ـ چه خوش باور! میدونی، کافیه که پلیس باهات چپ بیفته ، تا تو هم‌ولگرد بشی. برای همینه که نمیتونن اردوگاه مارو ببینن . پلیس‌ها حق ندارن پاشونو تو اردوگاه ما بذارن. اینجا اتازونیه نه کالیفرنی.

هوستن آه کشید:

- من خیلی دلم میخواد که اینجا بمونیم. ولی زودتر باید از اینجا بریم. من اینجا ناراحتم. مردم با هم کنار میان، با هم میسازن، ولی خدایا چرا بجای اینکه بذارن با صفا زندگی کنیم، بیچاره مون میکنن و میندازن نمون تو زندان؟ بخدا اگه دست از آزار ما ور ندارن، مجبور میشیم جوابشونو با چماق بدیم.

آنگاه صدایش را آرام کرد و انگار بخود گفت:

- باید بهر قیمتی شده آرامشو حفظ کنیم. کمیته نمیذاره بهش افسار بزنن.

مرد کوتاه قد و فربه بخش سوم گفت:

- هر کی خیال میکنه توی کمیتهٔما همه‌کارها روبراهه، باید بیاد و ازنزدیك ببینه. توبخش‌من، امروز صبح میون زنها دعوا و جنجال شده بود. خیلی بهم بد و بیراه گفتن و بعد ریختن بهم و توسرکله هم‌زدن. کمیتهٔ زنها از کوره در رفته بود و اومدن بسراغ من. میخواسن موضوعو توی این کمیته، توی کمیته خودمون‌مطرح کنیم. من بهشون جواب‌دادم‌که دعوای زنها مربوط بخودشونه. کمیته مرکزی‌نمیتونه وقتشو با جنگ لنگه کفش تلف کنه.

هوستن تأیید کرد:

- خیلی خوب کردین.

و اینك روشنی افق فرو می‌نشست، و بتدریج که تیرگی‌غالب‌میشد، تمرینهای ارکستر کوچك پرطنین‌تر میشد. چراغها روشن شد و دومرد، درتمام طول‌سیم‌محل‌های پیوند را بررسی کردند. گروه درهم فشردهٔ کودکان دربرابر نوازندگان ایستاده بود. یك‌گیتارزن جوان آواز «جلای وطن»رامیخواند، و با انگشت‌تارهارا میلرزاند تا با آوازش همراه شود، و دربند برگردان دوم، سه ساز دهنی ویك ویلن بمیدان آمد. مردم دسته دسته از چادرها بیرون آمدند، بطرف رقصگاه براه افتادند و با شکیبائی منتظر ماندند، و چهره‌های منتظر در فروغ چراغ برقها میدرخشید.

اردوگاه با پرچین بلندی از سیم آهنین احاطه شده بود. و در سراسر طول پرچین، بیست متر به بیست متر، نگهبانی در علف ها نشسته بود و کشیك میداد.

اینك، اتومبیل‌های مدعوین فرا میرسید، اجاره داران کوچك نواحی اطراف با خانواده‌هاشان، مهاجرینی که از اردوگاههای دیگر میآمدند. و هر یك از آنها، هنگامی که از در میگذشت، نام دعوت‌کننده‌اش را میگفت:

ارکستر آهنگ معروفی را نواخت، این بار بیدرنگ مینواخت؛ زیرا تمرین بپایان رسیده بود.

عیسی پرستان ، جلو چادرهای خود نشسته وبا چهره‌های خشمگین و تحقیر- آمیز، دیده وری میکردند. حرف نمیزدند، در کمین گناه بودند. سیمای آنها نشان میداد که تا چه حد این کارهای زشت را محکوم میکنند.

در مسکن جادها . روتی و وین‌فیلد، بسرعت شام ناچیزشان‌را خورده‌بودند و شتاب زده برای شنیدن موسیقی میرفتند . مادر آنهارا صدا زد ، چانه‌هاشان را بالاآورد، درون بینی هاشان را پاك کرد ، گوشهاشان را کشید و توی آنها را نگاه کرد و آنان را به بخش بهداشتی بازفرستاد تا یك‌بار دیگر دست‌هایشان را بشویند. در پس ساختمان بخش قایم شدند. سپس آرام و متین وارد شدند، و بطرف رقصگاه دویدند تا در گروه کودکانی که گرد نوازندگان جمع شده بودند ، خود را جا کنند.

آل شام را خورد و ریشش را با خود تراش تـوم تراشید ، کت و شلواری پشمی و پیراهنی راه راه پوشیده بود . دوش گرفت ، با دقت شستشو کرد و موهایش را بعقب شانه زد. و با استفاده از یك‌لحظه کوتاه که سالن روشوئی‌ها خالی‌مانده‌بود، با خرسندی توی آئینه لبخند زد و گردنش را پیچاند و کـوشید کـه نیمرخ خود را هنگام لبخند زدن ببیند . بازو بندهای سرخش را بست وکت کمرتنگش را پوشید. سپس کفشهای زردش را با تکه‌ای از کاغذ مستراح برق انداخت . مردی کـه دیر رسیده بود بدرون‌آمد تا دوش بگیرد . آل شتاب زده بیرون رفت و با حالتی غرور آمیز و نگاهی که در کمین دختران بود، بسوی رقصگاه براه افتاد . نزدیك صحنه دختر زیبا و موبوری را دید که چلو چادری نشسته است . راه خودرا بآنسوکج‌کرده وبرای آنکه پیراهنش را بهتر نشان دهد، تکمه‌های کتش را باز کرد و پرسید،

ـ شما امشب میرقصین ؟

دختر جوان بی‌آنکه جوابی بدهد ، چشمهایش را برگرداند .

ـ اوه ؛ نمیشه با شما یه کلمه حرف زد ، چه خبر شده مگه؟ نمیخواین با هم یه دوری برقصیم؟ با لاقیدی بگفته خود افزود :

ـ من والس بلدم.

دختر جوان چشمهای ترسانش را بالاآورد و گفت :

ـ اینکه چیزی نیس ... همه والس بلدن.

آل گفت ،

ـ ولی نه مثل من .

موزیك مینواخت وآل با پایش ضرب میگرفت وگفت :

- بریم دیگه .

زن بسیار چاقی سرش را از چادر بیرون‌آورد، آل را نگاه کرد و با آهنگی خشمگین گفت :

- برو پی‌کارت. دختر من خواستگار داره . باید عروسی کنه، نامزدش میاد وبا هم میرن .

آل چشمك گستاخانه‌ای بدخترك زد و با آهنگ موسیقی جست وخیز کرد و دور شد، با باروها و ساقها و پاهای خود والس را آغاز کرد . و دختر جوان با علاقمندی بدنبالش نگاه کرد.

پدر بشقابش را بزمین گذاشت و بلند شد و گفت:

- جون، تو میای؟

و برای مطمئن ساختن مادر بگفتهٔ خود افزود :

- ما میریم چند نفرو ببینیم و کاری‌گیر بیاریم.

و جون بسوی منزل مدیر با او همراه شد ،

توم با قطعه نانی ته بشقابش را پاك کرد ، سپس قطعه نان‌را بلمید وبشقاب را بمادرش داد. مادر بشقاب را در یك‌آب گرم فرو برد ، آن‌را شست و به رزاف‌شارن داد تا خشکش کند. وسپس پرسید،

- تو نمیری برقصی؟

توم جواب داد :

- شاید برم منو تو کمیته گذاشتەن. ما باید از مردم پذیرائی کنیم.

- بهمین زودی تو یه کمیته؟ بعقیده من ، این واسه اینه که‌کار گرفتی.

رزاف شارن برگشت تا بشقاب را کنار ظرف‌ها بگذارد. توم با انگشت او را نشان داد .

- اوه ! شکمش چه بزرگ شده .

رزاف شارن سرخ شد و بشقاب دیگری از دست مادر گرفت.

مادر گفت :

- میدونم .

توم گفت :

- خیلی هم قشنگ شده .

زن جوان بشدت سرخ شد ، سرش را پائین انداخت و بسا صدای آهسته‌ای گفت ،

- بسه .

مادر گفت :

ـ معلومه ، دختری که چشم براه بچه باشه ، هر روز قشنگتر میشه . توم شروع کرد بخندیدن :

ـ اگه همین جوری باد کنه ، باید یه چرخ بگیریم و سوارش کنیم .

رزاف شارن گفت :

ـ حرف نزن ، بسه دیگه !

آنگاه بزیر چادر پناه برد تااز نگاههادر امان باشد .

مادر خندهٔ کوتاهی‌کرد :

ـ بیخودی اذیتش کردی .

توم گفت :

ـ از این حرفها خوشش میاد .

ـ میدونم ، ولی باز هم ناراحتش میکنه . تازه وقتی یاد کنی می‌افته خون میخوره.

ـ خب ، بهتره فراموشش کنه . شاید همین الان مشغول مطالعه باشه‌که‌رئیس جمهور اتازونی بشه .

مادرگفت :

ـ اذیتش نکن زندگی راحتی نداره .

ویلی اینن نزدیك شد ؛ لبخندی بر چهره‌اش خط انداخت و گفت :

ـ اسم تو ، توم جاد نیس ؟

ـ چرا .

ـ من رئیس کمیتهٔ جشنها هسم . ماتورو لازمت داریم . پکی در بارهٔ تو بامن حرف زد .

توم گفت :

ـ باشه ، مادرمو معرفی میکنم .

ویلی‌گفت :

ـ حالتون خوبه ؟

مادرگفت :

ـ ای ، بد نیس .

ویلی‌گفت :

ـ اول باید جلو در کشیك بدی ، و بعدتو رقص . وقتی این بی‌پدر و مادرا تو میان باید نشونشوکنی . من یه نفرو در اختیارت میذارم . و بعد کارتون ایسنه

که برقصین و چشم و گوشتونو واکنین .

توم گفت :

- باشه ! میتونم اینکارو بکنم .

مادر نگران شد :

- دعوا مرافه راه نمیفته ؟

ویلی جواب داد :

- نه خانم . دعوا مرافه راه نمیفته .

توم تأییدکرد :

- مطمئن باش که خبری نمیشه . من حتماً بر میگردم . مادر ، حالامیرم برقصم .

دو مرد جوان ، در جهت نرده در ورودی ، دورشدند .

مادر ظرفهارا روی صندوقی چید . و صدا زد :

- بیا بیرون ،

و چون جوابی نیامد ، افزود :

- رزا شارن . بیرون نمیای ؟

زن جوان از چادر بیرون آمد و کنار ظرفها ایستاد .

- توم فقط میخواس باهات شوخی کنه .

— میدونم ، من از این ناراحت نشدم، فقط نمیخوام بهم نگاه‌کنن .

- توکه نمیتونی جلو اینکارو بگیری . مردم بهت نگاه میکنن . چیزی که هس ، مردم از دیدن زنهای آبستن خوششون میاد . انگار کیف میکنن . تفریح میکنن. تو نمیری برقصی .

- میخواسم برم . ولی نمیدونم . دلم میخواد کنی هم اونجا باشه .

صدایش بالا آمد .

- مادر من دلم میخواد اونجاباشه ، من دیگه نمیتونم .

مادر بادقت او را نگاه‌کرد:

-میدونم چیه . فقط گوش کن، رزا شارن ...از خونواده خجالت نکش .

مقصودم این نبود ، مادر .

- خب ، پس سعی‌کن که از ما خجالت نکشی . ما آنقدر غم غصه داریم که دیگه به خجالت نمیرسه . لب زن جوان لرزید .

- من ... من برقص نمیرم ، من نمیتونم ... مادر ... بمن دل و جرأت بده !

نشست و سرش را در بازوهایش پنهان کرد .

مادر دستهایش را با قاب دستمالی خشك کرد ، جلو دخترش چمباته زد ودو دستش را روی موهای رزاف شارن گذاشت و گفت ،

ـ تو دختر خوبی هسی . تو همیشه دختر خوبی بودی . غصه نخور ،من ازت مواظبت میکنم .

صدایش را نرمتر و حساسترکرد ،

ـ میدونی ما دوتا چکار میکنیم ؟ همین الان میریم رقص ؛ اونجا میشینیم و رقصو تماشا میکنیم . و اگه یکی اومد و تورو دعوتت کرد ... من میگم کسالت داره . میگم حالش خوب نیس . اونوقت تو میتونی موسیقی رو گوش بدی و همه چیز ...

رزاف شارن سرش را بالا آورد ،

ـ نمیذاری من برقصم .

ـ نه ، نمیذارم .

ـ و نمیذاری هیشکی بهم دس بزنه ؟

ـ نه .

زن جوان آه کشید . بانومیدی گفت ،

ـ نمیدونم میخوام چکار کنم . مادر ، راسی میگم . نمیدونم .

مادر دستی بروی زانوانش زد وگفت،

ـ گوش کن . منو نگاه کن . حالا بهت میگم، یه‌دقه صبر کن ، خیلی‌خوب میشه . باورکن .حالا پاشو . میریم‌حموم و بعدپیرهن قشنگمونو می‌پوشیم ومیریم‌رقصو تماشا میکنیم.

مادر رزاف شارن را با خود ببخش بهداشتی برد .

پدر و عموجون در برابر طارمی دفتر ، در میان گروهی از مردان چمباته زده بودند .

پدرگفت،

- ما نزدیك بود کار گیر بیاریم . اگه یه دقه‌میموندیم کار گیر میآوردیم .بدو نفر کار داده بودن یه وضع عجیبی پیش اومد . کار فرما آنجا بود و گفت ، « ما دونفرو بابیست‌وپنج سنت استخدام کردیم . ولی هنوز هم محل داریم . خیلی کارگرمیخوایم .برگردین باردوگاهتون و بهشون بگین با بیست وپنج سنت استخدام میکنن ... هرکسی میخواد بیاد.» عصبانیتی‌درگروه مردم پدیدآمد . مردشانه پهنی که همه چهره‌اش در کلاه سیاهی پنهان شده بود ، دستش را روی زانویش زد و

گفت :

- برشیطون لعنت ، من مقصودشونو میدونم . یه مشت آدم‌گشنه اونجا جمع میشن . با ساعتی بیست وپنج سنت آدم نمی‌تونه خونوادشو سیر کنه ولی آدم گشنه ، هرچی باشد قبول میکنه . دارن پدرمونو درمیارن . کارو بمناقصه میذارن . چیزی نمونده که برا کارگرفتن ، ازمو پول بگیرن .

پدرگفت :

- باید قبول کنیم ، ما هیچکدوممون کار نداریم . خدا میدونه من میخواسم برم ، ولی وقتی این یاروهارو دیدم ، از رفتارشون بیزار شدم .

مرد کلاه‌سیاه گفت :

- آدم وقتی فکرشو میکنه دیوونه میشه . من برا یکی کار میکردم ، این یارو حتی نمیتونس محصولشو جمع کنه . میخوادمحصولشو میچیدن واین‌خیلی‌براش گرون تموم میشد ، وقتی محصولش چیده میشد تازه نمیدونس چکار کنه .

پدر سخنش را برید ،

— بعقیدهٔ من ...

دایره شنوندگان بلب‌هایش چشم دوخته بود .

- بالاخره من فکر کردم .. گیرم هرنفری فقط یه جریب زمین واسهٔ خودش داشته باشه . خب زن من میتونه سبزی کاری‌کنه و یا دو تا خوك و چند تا مرغ و خروس نگه داره . و ما مردها میتونیم کارکنیم و بعدبخونه‌مون برگردیم .شایدبتونیم بچه‌ها رو مدرسه بذاریم . من مثل مدرسه‌های اینجا هیچ جا ندیدم .

مردی که کلاه سیاه بسر داشت گفت :

— توی این مدرسه‌ها ببچه‌های ما خوش نمیگذره .

— چرا ؟ منکه هیچ بدی نمی‌بینم .

— خب ، بچه‌ای که کیف‌نداره ، لباسش پاره‌پاره‌س ، و کفش نداره و کنارش بچه‌هائی بنشینن‌که کفش‌دارن ، شلوارهای‌قشنگ‌دارن ، سربسرش میذارن ومسخره‌ش میکنن . پسر من رفته مدرسه . هر روز دعوا میکرد ، ازهمه هم‌گردن‌کلفت‌تر بود، خیلی شرور بود .مجبوربود دعوا وکتك کاری کنه . وقتی میومد خونه لباسش‌پاره‌پاره و دك وپوزش خونی بود و تازه یه دفه هم مادرش کتکش میزد . ولی من وضعیت‌رو درس کردم ، دلیل نداره که همه این بچه بیچاره رو کتك بزنن . برشیطون لعنت !

— من نمیدونم ، راسی نمیدونم .

پدر پرسید :

- خب ، پس من چه خاکی بسر کنم ؟ مادیگه پول نداریم . یکی از پسرهای

من براچند روزی‌کارگیر آورده ، ولی این چیزی نیس‌که همه خونواده روسیرکنه. من میرم اونجاکه بیست و پنج‌سنتو بگیرم . دیگه چاره‌ای ندارم .

مردی‌که کلاه سیاه داشت سرش را بالا آورد، و در روشنائی چانه خارخاری وگردن گره‌گرهش ، که موهای ریش‌مثل پوست خز بر آن گسترده شده بود- بچشم خورد . باآهنگ تلخی گفت :

ـ راس میگین . پس‌برین.من ساعتی‌بیست و پنج سنت میگیرم شماباساعتی بیست سنت جای‌منو میگیرین . بعد من ، باشکم خالی میام و با پونزده سنت‌دوباره جای خودمو میگیرم . برین . همینکارو بکنین.

پدرگفت :

عجب ، پس میخواین چه غلطی بکنم ؛ منکه نمیتونم از گشنگی بمیرم تا شما بازهم بیست و پنج سنتو بگیرین .

مرد کلاه سیاه سرش را از نو پائین آورد و چانه‌اش در سایه فرورفت.و گفت :

ـ نمیدونم . راسی که نمیدونم . خیلی سخته که آدم روزی دوازده ساعت کار کنه و بازم شکمش سیر نشه ، و تازه ، یه ریز هی نقشه بکشه . بچه من‌گشنه‌س . خدایا ، منکه نمی‌تونم همه‌ش فکر و خیال بکنم . آدم دیوونه میشه .

مردان با چهره‌های درهم ، خاموش و آرام، سلانه سلانه براه افتادند .

دم در ورودی ، توم واردین را بازرسی میکرد . نور افکن چهرهٔ مدعوین را روشن میساخت .

ویلی ایتن‌گفت ،

ـ چشماتو واکن. من ژول ویتلا(۱)رو میفرستم بکمکت. از یه‌طرف بسرخ‌پوست‌ها میرسه، نیمه شروکی(۲)و شجاعه . چشماتونو واکنین و یاروهارو نشون‌کنین.

توم‌گفت ،

ـ باشه .

کشاورزان با خانواده های خود فرا میرسیدند . دختران گیس‌هائی بلند داشتند و پسران خود را برای‌رقص آراسته بودند . ژول پیش آمد وکنار توم‌ایستاد، و گفت ،

ـ من اومدم .

۱ـ Jules Vitela

۲ـ Sherokee گروهی از سرخ پوستان آمریکا .

توم ، بینی عقابی ، گونه‌های برآمده و چانه قهوه‌ای اورا نگاه کرد .
- بنظرم پدرومادرت سرخ پوستن.
ژولگفت ،

- نه من دورگه‌ام . کاش یه سرخ پوست تموم عیار بودم . اقلا براخودم‌زمین داشتم ، خیلی‌ها دارن .
توم‌گفت :

- اینارو‌ببینین.

مدعوین ، اجاره داران‌کوچك‌باخانواده هاشان، مهاجرینی که از اردوگاههای مجاور آمده بودند ، جلو درازدحام میکردند . بچه‌ها می‌کوشیدند دستشان را آزاد کنند ، پدرها و مادرها آنان را بآرامی می‌کشیدند .
ژول گفت :

ـ این رقصها خیلی عجیبه . رفقای ما چیزی ندارن ، ولی همینکه میتونن دوست و آشناهاشونو برقص دعوت‌کنن . همین ارج‌وقربشونو بالا میبره ومغرورشون میکنه . دیگرون هم واسهٔ همین رقص‌ها ، بهشون احترام میزارن . اونجائی که من کارمیکردم ، یه جوونی بودکه یه‌تیکه زمین داشت ، یه دفعه اومده بود اینجابرقصه. من دعوتش کرده بودم‌اومده بود وگفته بود ، این تنها رقص خوبی بودکه‌دراین‌ناحیه ترتیب دادن ، تنها رقصی‌که آدم میتونه دختر ها و زنشو بـا خودش بیاره . اوه! نگاه کن !

سه مرد جوان- سه‌کارگر جوان با نیمتنه‌آبی رنگ ، از نرده میگذشتندپهلو بپهلو راه میرفتند، نگهبان در ورودی از آنها چیزی پرسید؛ جواب دادند وبدرون رفتند .

ژول گفت ،
- خوب نشونشون‌کن .
نزد نگهبان رفت و پرسید ،
این سه‌تاروکی دعوت کرده ؟
ـ یکی باسم جاکسون بخش چهار.
ژول برگشت و بتوم‌گفت ،
- بنظرم خودشون باشن .
ـ ازکجا میدونی ؟
- نمیدونم چی بگم . اینطور خیال میکنم ، مثل اینکه از خودشون خاطـر جمع نیسن . دنبالشون برو وبه ویلی‌بگو که مواظبشون باشه وموضوع رو ازجاکسون

بخش چار بپرسه . باید جاکسون اینهارو ببینه و بگه قضیه از چه قراره. من اینجا میمونم .

توم بدنبال سه مرد جوان براه افتاد. بسوی صحنهٔ رقص پیش‌رفتند وآهسته وآرام در صف اول جمعیت قرار گرفتند ، توم ، ویلی را نزدیك ارکستر دید و باو اشاره کرد . ویلی آهسته پرسید ،

- چی میکی ؟

- سه‌تارو.. اونجا .. می‌بینی ؟

آره .

- میگن یکی باسم جاکسون از بخش چار دعوتشون کرده.

ویلی گردنش را دراز کرد ، هوستن را یافت و او را صدا زد. هوستن نزد آنها آمد .

ویلی گفت ،

- این سه‌تا جوونك ، باید جاکسون بخش چار رو پیدا کنیم ببینیم اینهارو دعوت کرده یا نه .

هوستن نیم‌دوری زد و دور شد، و چندلحظه بعد، همراه با جوانکی کانزاسی، لاغر و درشت استخوان، بازگشت .

هوستن گفت : - این جاکسون .

- بگین ببینم جاکسون، این سه‌تا جوونکو می‌بینین.

-آره .

- اینارو شما دعوت کردین؟

- نه

- تا حالا، هیچ، اینارو دیدین؟

جاکسون با دقت آنها را نگاه کرد .

- بله میشناسم، من پیش گرگوریو (۱) با اینها کار میکردم .

- پس ، اسمتونو بلدن ؟

- معلومه، ما باهم کار میکردیم .

هوستن گفت ،

- خیلی خب . فقط بهشون نزدیك نشین . اگه رفتارشون مثل بچه آدم باشه، بیرونشون نمیکنیم. ممنون، آقای جاکسون.

۱- Gregorio

وبه توم گفت ،

-آفرین! بنظرم خودشون باشن.

توم گفت ،

- ژول اینهارو نشون کرد.

ویلی گفت ،

- امان از این ژول لعنتی! هیچ تعجبی نداره، باخون سرخ‌پوش بو میکشه. خب، پس من میرم اینارو برفقا نشون بدم.

پسر پانزده ساله‌ای دوان دوان از میان جمعیت گذشت و نفس زنان جلوی هوستن ایستاد وگفت،

- آقای هوستن، من اون کاری‌رو که گفتین کردم، یه‌ماشین اونجا زیردرخت اوکالیپتوس وایساده و شیش نفر توش نشسن، یه ماشین دیگه توجاده وایساده و چهار نفر توشن، من ازشون کبریت خواسم. دیدم همه‌شون هفت‌تیر دارن .

چشمهای هوستن حالتی سخت و وحشیانه گرفت وگفت،

- ویلی، مطمئنی که همه‌کارها مرتب و روبراهه؟

ویلی با شادمانی لبخند زد ،

- آقای هوستن، خیالتون راحت باشه جنجال ومرافه راه نمیفته.

- خب، پس خیلی تند نـــرین. دقت کنین . و اگر بشه ، بی اینکه چیری پیش بیاد ، بهتره با ادب ، دو بدو و محرمانه دوکلمه باهاشون حرف بزنین. من تو چادر هسم.

ویلی گفت ،

- من میرم ببینم چکار میشه کرد.

رقص هنوز بدرستی آغاز نشده بود . ویلی روی صحنهٔ رقص رفت و فریاد زد ،

- برا رقص آماده بشین .

موزیك خاموش شد. پسران و دختران از هرجانب هجوم آوردنـــد و در هم آمیختند. وآنگاه در روی صحنه بشکل هشت مربـــع درآمـدند و بیحوصله تکان میخوردند، دختران دستها را بالا میآوردند و انگشتها را تکان میدادند ، و پسران که خودداری نمیتوانستند، باپاهاشان ضرب میگرفتند . گرداگرد صحنه‌پیرها ایستاده بودند، بآرامش لبخند میزدند، جلوی بچه‌ها را میگرفتند که برقصگاه پانگذارند و از دور عیسی‌پرستان، براین فساد و تباهی با دشمنی پرنفرتی مینگریستند.

مادر و رزاف‌شارن روی‌نیمکتی‌نشسته‌بودند وتماشا میکردند. وهربارکه‌پسری

برزاف‌شارن پیشنهاد رقص میکرد، مادرمی‌گفت؛

ـ نه. حالش خوب نیس » ورزاف‌شارن‌سرخ‌میشد وچشمانش برق‌میزد مدیر میان صحنه رقص آمد ودست‌ها رو بالا برد .

ـ حاضر ؛ موزیك بنوازد !

ارکستر آهنگ رقص دوجفتی را نواخت ، رقص مرغی .

موزیك با شدت و روشنی بالا میگرفت ـ ناله ویولن ، نوتهای تو دماغی و دقیق سازدهنی ، نواهای گرم گیتار که آهنگ‌هارا ازهم جدا میکرد ، آهنگی‌خیال انگیز .

ـ مدیر فیگورها را اعلام میکرد ، مربع ها بجنبش درآمد .

ـ جلو، عقب، دورهم، خانمها رو تاب بدین .

مدیر با هیجان پامیکوفت، تلاش میکرد، پی‌درپی صحنه رقص را می‌پیمود، فیگورها را بیان میکرد وبا دست وپا طرح مینمود .

ـ خانمها روتاب بدین ، خب؛ دهنها روبهم بدین وبه پیش !

موزیك بالا میرفت یا پائین میآمد و کفشهای چابك بر کف صحنه رقص که مثل پوست طبل بود، طنین میانداخت . مدیر با صدای پرطنین و یکنواختی فریاد میزد :

ـ یه دور براست . یه دور بچپ ! از هم جدا ، یالا ـ از هم جدا ، پشت بپشت !

در این هنگام بود که آرایش سردخترای جوان‌نظم زیبای خود را رفته رفته از دست میداد. دراین هنگام بود که عرق برپیشانی پسران مثل مروارید مینلطید، درآنجا بود که اشخاص ماهر هنر های خود را مینمودند . و پیران گرداگرد صحنه نشسته، بآهنگ گوش میدادند، آهسته کف میزدند ، باپا ضرب میگرفتند، هنگامی که نگاهشان بهم میافتاد محجوبانه بهم لبخند میزدند و تایید کنان سر را تکان میدادند .

مادر دم گوش رزاف‌شارن گفت ؛

ـ شاید باور نکنی ، ولی‌پدرت ، درجوونی، ازبهترین رقاصهائی بود که من در عمرم دیدم . لبخند زد ؛ این رقص منو بیاد گذشته‌ها میندازه .

وروزهای گذشته برچهره‌های حاضرین لبخند مینشاند .

ـ بیست سال پیش من درمسگوکی (۱) کوری‌رومیشناختم که‌ویولن‌میزد ..

---

۱ ـ Musgokee

اونجا ، در داکوتا سوئدی ها هسن ... میدونین بعضی وقتها چکار میکنن ؟ فلفل رو صحنه میپاشن. فلفل از زیردامنهاشون بالا میره . وفرز وزرنگشون میکنه ... مثل مادیون‌های‌حشری ، هی می‌جنبن . این سوئدی‌ها بعضی وقتها اینکارها رو میکنن .

عیسی پرستان جلوچادرهاشان از بچه‌های خود که اندیشه‌های پر اندوه و نا ـ پیدا داشتند مواظبت میکردند . میگفتند :

- ببینین گناه همه جاروگرفته . اینها سوار اسب آتشی‌میشن ویکراست‌میرن بجهنم ، وبا سیخ داغشون میکنن. چه سر شکست بزرگی که مؤمنین مجبورن اینها رو ببین .

وبچه‌هاشان ، مشوش پرهیجان خاموش میماندند .

مدیر اعلام کرد :

- یه دور دیه وبعد یکه دورکوچیك، سعی کنین این یکی خیلی خوب بشه ، الان رقص تموم میشه .

دخترها گرمشان بود. بادهان باز وچهره‌جدی وباشکوه میرقصیدند. وپسران با تکانی موهای بلندشان را بالا میانداختند، میخرامیدند ، روی نوك‌پا راه میرفتند و پاشنه هاشانرا بهم میزدند . چهارگوشها پیش میرفت، باز میگشت، درهرحرکت بهم میخوردند ودرهم می‌پیچیدند. موزیك بیداد میکرد .

و ناگهان همه ایستادند. رقاصان نفس نفس زنان بیحرکت ماندند، آنگاه همه کودکان دست یکدیگر را رها کردند ، صحنه رقص را فرا گرفتند، پی هم دویدند ، یورتمه رفتند، سرخوردند، کلاههای هم را دزدیدند وموهای هم را کشیدند. رقاصان نشستند وبا دست خود را باد زدند . نوازندگان ایستادند، اعضاء خسته وکرختشانرا کشیدند واز نونشستند. ونوازندگان گیتار باهستگی تارهای آلات موسیقی خود رابا پنجه‌ها میلرزاندند .

صدای ویلی از نو طنین افکند ،

ـ همرقص‌ها رو عوض کنین! برا یه رقص دیگه آماده شین !

رقاصان ازنوایستادند وجوانان تازه‌ای درجستجوی همرقص قدم پیش‌گذاشتند تومنزدیك سه مرد جوان ایستاده بود . دید که سه جوان راهی ازمیان صحنه جستند وبسوی چهارگوشهائیکه در حال تشکیل بود رفتند. با دست اشاره‌ای به ویلی کرد و ویلی چیزی به ویولونیست گفت . ویولونیست آرشه را روی تارها بناله درآورد . بیست جوان راهی جستند وبسوی مرکز صحنه رقص رفتند. اینك سه جوان به‌چهار گوش رسیده بودند. ویکی از آنها گفت ،

ـ من این یکی رو ور میدارم .
جوانکی موبور چشمهای براقش را بالا آورد ؛
ـ ولی این همرقص منه !
ـ خفه شو ، مادر قحبه ...
در آن دور ، در تیرگیها ، صدای سوت طنین انداخت . ولی اینك دیواری سه مرد جوان را در میان گرفته بود . هریك از آنها می‌دید که مشت‌های‌نیرومندی بر وی مسلط گشته است . و دیوار جاندار بآهستگی از رقصگاه خارج شد .
ویلی فریاد زد ؛
ـ بنوازید !
موزیك بصدا آمد ، مدیر با صدای بلندش ، حرکات و اشکال را اعلام‌داشت و پاها برکف صحنه کوبیده شد .
اتومبیل روبازی جلو نرده ایستاد . راننده فریاد زد ؛
ـ واکنین ، انگار اینجا جارو جنجالی راه افتاده . دعوا شده ؟
نگهبان از جای خود تکان نخورد .
ـ اینجا هیچ دعوا نشده ؛ بموسیقی گوش بدین ، شما کی هسین !
ـ پلیس .
ـ پروانهٔ بازرسی دارین ؟
ـ وقتی جائی دعوا میشه ، ما بپروانه احتیاج نداریم .
نگهبان در ورودی گفت ،
ـ خب ، ولی اینجا هیچ دعوائی نشده .
کسانی که در اتومبیل نشسته بودند گوش دادند ، ولی جز صدای موسیقی و مدیر چیزی نشنیدند . آنگاه اتومبیل آهسته پیش رفت و کمی دورتر دریك‌بیراهه ایستاد .
سه مرد جوان ، در میان گروه متحرك نمی‌توانستند بجنبند یا صدائی بر آورند دستی دهانشان را گرفته بود و دست دیگر مچهایشان را می‌فشرد . هنگامی که بتاریکی رسیدند ؛ گروه مردان میدان داد . توم گفت ،
- دیگه بهتر از این نمیشه .
مچهای اسیر خود را از پشت گرفته بود .
ویلی دوان دوان از صحنهٔ رقص بیرون آمد و آنها را باز یافت و گفت ،
ـ آخری ! حالا دیگه شش نفر بسه . هوستن میخواد این علقه مضغه هارو ببینه

هوستن بتنهائی از تیرگی بیرون آمد .

ـ همین‌ها هسن ؟

ژول گفت :

ـ آره خودشونن. مثل یه دسه گل اومدن‌اونجا و میخواسن دعوا راه‌بندازن، ولی فرصت نکردن دسشونو بالا بیارن .

ـ ببینم ، درچه حالن .

با یك حرکت دست ، زندانیان جلوی‌او ردیف‌شدند . سرشان‌را پائین انداخته بودند . هوستن با چراغ جیبی بنوبت یك یك چهره‌های در هم کشیده را روشن‌کرد و پرسید :

ـ چکار میخواسین بکنین ؟

جوابی‌نشنید.

ـ آخه کی بشما دستور داده بود که اینکارو بکنین ؟

ـ ما که کاری نکردیم ، اه ! فقط می‌خواسیم برقصیم .

ژول گفت :

ـ دروغ میگه ، مگه بچه گول مین نین .

توم دخالت کرد :

ـ آقای هوستن ، وقتی‌که این باباها صداشون درامد ، درس همونوقت‌صدایه سوت شنیده شد .

ـ آره ، میدونم . پلیسها اومدن جلو نرده .

سرش را گرداند .

ـ ما شمارو اذیت نمی‌کنیم . ولی راسشو بگین ، کی شمارو مأمورکرده بود که شب نشینی مارو بهم بزنین ؟

منتظر جواب بود.

هوستن با صدائی غمزده دوباره گفت ،

، شماهم از ما هسین ، از بچه خودمون هسین . چطور شد که شما اومدین اینجا. ما همه چیزو میدونیم .

ـ چکار میشه کرد ، از گشنگی که نمیشه مرد .

ـ کی شمارو فرستاده ؟ کی بشما پول داد که بیاین اینجا ؟

ـ چیزی بما ندادن .

ـ و دیگه هم چیزی بهتون نمیدن . دعوا نشده ، پولهم نمیدن ،همینطوری، نه ؟ یکی از اسیران صدایش را بلند کرد :

ـ هرکار میخواین بکنین . ما حرفی نداریم .

هوستن یك لحظه سرش را پائین انداخت ، سپس بـا صدای نیمه آرامـی گفت :

ـ خبه ، چیزی نگین . ولی خوبگوش بدین با اینکاری که شما میکنین به کسان خودتون از پشت خنجر میزنین . ما میخوایم آسوده زنـدگی کنیم ، و با حفظ نظم یه شب تفریح کنیم . خرابکاری نکنین . یه خـورده فکـر کنین . شما بخودتون بد میکنین ، خب ، بچه‌ها از عقب اردوگاه از روی پرچین ردشون کنین .

اذیتشون نکنین . اینها خودشون نمیدونن که دارن چکار میکنن .

گروه آهسته بحرکت آمد و بانتهای دیگر اردوگاه رسید .

هوستن باچشم آنها را دنبال‌کرد .

ژول گفت ،

ـ یه اردنگ کوچیك بزنیم درکونش ؟

ویلی فریاد زد ،

ـ نه ، ابداً ! من قول دادم که کتکشون نزنین .

ژول التماس کرد ،

اوه ! چیزی نیس ، با تك پا میزنیم. فقط برااینکه از پرچین ردشون‌کنیم.

ویلی از نوگفت ،

ـ هیچ لازم نیس .وگفت ،

ـ گوش کنین ، ایندفه سالم در رفتین ولی بدیگرون بگین اگه دیگه بخوان از این غلطها بکنن . کتکی میخورن که تا عمر دارن یادشون نره استخونها شونو خورد میکنیم . برفقاتون بگین هوستن میگفت شما از بچه های خودمون هسین . ممکنه . ولی من از همین سختیم میشه .

بپرچین میرسیدند . دونگهبان که درآنجا کشیك میدادند برخاستند و پیش آمدند .

ویلی گفت ،

ـ اینها باید برن خونشون بخوابن . سه مرد از مانع گذشتند ودر تیرگی گم شدند .

گروه مردان با شتاب بسوی رقصگاه بازگشت . وارکستر با آهنگ « دان‌ـ توکرپیر (۱) » مینالیدند و نواهای دلپذیر مینواخت .

---

۱ ـ Old ban tucker

نزدیك دفتر ، مردان چمباتمه زده ، همچنان گفتگومیکردند ، ونواهای تند ارکستر تا آنجا هم میرسید .

پدرگفت ،

ـ چیزهای تازه داره پیش میاد . درس نمیدونم چیه . شاید اونوقت مادیگه نباشیم و نبینیم . ولی اوضاع داره عوض میشه . یه جور ناراحتی و دلواپسی‌تو هوا موج میزنه . مردم آنقدر مضطرب و دلواپسن که دیگه نمیدونن کجاهسن .

مردی که کلاه سیاه بسرداشت سرشرااز نو بالاآورد و نور ،خارهای ریشش را نمایان ساخت . چند سنگریزه کوچك از زمین برداشت و مثل‌تیله آنهارا بادست پرتاب‌کرد ،

ـ من نمیدونم ، ولی همونطور که میگن داره وضع عوض میشه . یکی حادثه‌ای رو که درآکرن(۱)واوهیو(۳) پیش اومده بود برام تعریف کرد شرکتهای کائوچو مردمو از کوهستانهاو دهات‌آورده بودن که مزد کمتر بدن .انوقت،اینمردم کوهی و دهاتی رفتن‌تو یه اتحادیه اسم‌نوشتن . حالا شما حرف از دعوا ومرافه‌میزنین! همه این دوکوندارها ، همه این قزاقها ، همه این‌هوچیها، داد وبیداد راه میاندازن‌و میگن « وای سرخها» اینها در آکره چشم دیدن اتحادیه رو نداشتن ،ورفتن‌بهمش بزنن . کشیشها شروع بموعظه کردن ،روزنامه هاهرچه میتونسن جار و جنجال‌راه انداختن و شرکتها بیل وکلنگ تقسیم میکردن و نارنجك میخریدن.انگار که این کوه نشینها و دهاتی های بیچاره‌راسی‌راسی دیون .

گفته‌اش را برید و بازهم چند سنگریزه برای پرتاب برداشت .

ـ این قضایا مال مارس گذشته‌س ، و یه روز یکشنبه ، پنجهزار نفر از این کوه نشینها ، بیرون دروازهٔشهر یه مسابقه تیراندازی‌ترتیب‌میدن.پنجهزار نفر بودن. وفقط با تفنگهاشون در شهر رژه رفتن . همینکه مسابقه تیراندازیشون تموم شد ، از وسط شهر برگشتن . غیراز اینهم کاری‌نکردن .باور کنین بعدش هم هیچ اتفاقی نیفتاد . همه این‌کمیته‌های شهر نشینها و نمیدونم چی وچی و کلنگ ها روبر گردوندن ، دکوندارها بدکونهاشون برگشتن . نه کسی کتك خورد ، نه کسی‌کشته شد ، نه تن‌کسی رو قیراندود کردن وپرچسبوندن .(۳)

مدتی همه خاموش ماندند و بعد کلاه سیاه گفت ،

۱ـ Akron ۲- Ohio

۳ ـ مراسم لینچ‌کردن سیاهان: قیراندود و پرچسباندن وآتش‌زدن .

ـ اینجا دارن وحشیگری میکنن . یه روز این اردوگاهو آتش زدن‌ویه‌روز باچماق‌کتك زدن . من میگم ... ما همه مون تفنگ داریم، من میگم شاید بدنباشه که روزهای یکشنبه یه مسابقهٔ تیراندازی ترتیب بدیم . مردان چشمها را بسوی او گرداندند ، سپس پائین آوردند . ناراحت بودند و سلانه سلانه راه میپیمودند .کف کفشهاشان خاك را میلیسید .

www.KetabFarsi.com

فصل بیست و چهارم

بهار کالیفرنی شگفت‌آور است . دره‌ها ،دریاهائیست خوشبواز درختان‌گلدار و آبهای سفید وگلی . وبزودی نخستین پیچکها روی‌تاکها‌پدیدار میشوند وبتنه‌های پیر وخمیدهٔ تاکها چنگ میاندازند . تپه‌های پرحاصل ، سبزرنگ و چون پستان ، گرد ومخملی است . و روی زمینهای همواركه مخصوص کشت سبزیهاست ،کاهوهای رنگ پریده ، گل کلمهای کوچك . تا کرانه صف کشیده است و نهالهای کنگر با رنگ سبز و خاکستری گنگ ، زمینرا پوشانده است .

و ناگهان برگها بر شاخه‌ها نمایان میشود ؛ گلبرگها از درخت ها میافتد و زمینرا بافرشی گلی و سفیدمیپوشاند . دل شکوفه‌بادمیکند ، شکل ورنگ‌میگیرد. آلبالوها ، سیبها ، هلوها ،گلابی‌ها ،وانجیرهائی که گلهاشان در پوستهٔ میوه‌نهانست. سراسر کالیفرنی از شکوه سحرآمیزی‌میدرخشد ، میوه‌ها سنگین میشوند ، شاخه‌ها سنگین میشوند ، شاخه‌ها کم‌کم زیر بار خم میشوندو باید با تیرك آنها را نگهداشت.

همه این غنا و حاصلخیزی مرهون مردان دانش است ،مردان‌صلاحیت‌داری که دربارهٔ تخمها و گیاهان تجاربی میاندوزند،پی‌در پی‌روشهای کشت وحمایت‌درختان را بهبود می‌بخشند تا ریشه‌ها برای مقاومت در برابرمیلیونها دشمن کـه زیر زمین وول میزنند ، موش‌کورها ، حشرات زنگ زدگی ، کپك‌زدگی ، مسلح گردند . اینمردان بی درنگ برای بهترکردن بذرها و ریشه ها کار میکنند . شیمی دانها ، بنوبهٔ خود ، برای راندن حشرات درختانرا میشویند ، تاکهـا را کـود میدهند ، نهالهای بیمار را جدا میکنند ، باپوسیدگی وزنگ مو می‌جنگند...واطباء پزشکی احتیاطی که‌در مرزها برای جلوگیری‌ازورودگیاهان فاسد ، هجوم مگسها،سوسکهای ژاپنی ، مستقر گشته‌اند و گیاهان بیمار را قرنطینه میکنند ریشه ها را دستکاری مینمایند ، آنها را برای پیش‌گیری از سرایت میسوزانند . . . اینها دانشمندانند و کسانی که نهالها و تاکها را پیوند میزنند ؛اینها ازهمه ماهرترند ، زیرا کارشان‌چون کار جراحان دقیق وظریف است .وبرای شکافتن پوسته،جادادن پیوند،نوارپیچ‌کردن زخم و حفظ آن از برخورد هوا ، باید دست ودل‌جراح داشت ،مردان‌بزرگی‌هستند در تمام طول ردیف‌های‌درختان ، علف چین‌ها وداس ها علف‌های نورسته را از ریشه میکنند . زمین را بر میگردانند ، تا حاصلخیز شود و آب باران نزدیك سطح‌زمین

بماند، برای آبیاری شیارهای کوچکی میکنند و ریشه علف های موذی را کـه آب ویژه درختان را می‌آشامد از میان میبرند.

در این ضمن، میوه‌ها درشت میشود و گل‌ها با خوشه‌های بزرگ روی‌ساقه‌ها میشکفد ، و بر اثر گرمای روز افزون ، برگها رنگ سبز تیره می‌گیرد . گوجه ها مثل تخم گنجشك بزرگ میشوند ، و شاخه‌های سنگین بروی پایه‌هایشان‌خم‌میشوند. گلابی‌های‌کوچك و سخت شکل‌میگیرند وهلوها رفته رفته کرکدار ومخملی میشوند . گلبرگهای گلهای تاك میریزد و مرواریدهای سخت و کوچك بگلوله‌های سبز رنگی تبدیل میگردد و گلوله‌ها سنگین میشود .

کارگران مزارع و مالکین باغچه‌های کوچك مواظبت و حساب می‌کنند . سال خوبی خواهد بود.

و مردان مغرورند، زیرا اگر محصول فراوان است ، این بشکرانه دانش آنهاست...

دانش آنها جهان را دگرگون کرده است گندم‌کوتاه و لاغر ،سنگین و بارور شده است.

سیب‌های کوچك و تلخ ، درشت و شیرین شده‌اند، و تاکهای پیر که درمیان درختان‌رشد مییافت و انگورهای ریز آن فقط پرندگان را سیر میکرد ، هزار جور انگور بوجود آورده است ، سرخ ، سیاه ، سبز ، گلی ، کم رنگ، ارغوانی، زرد، هر یك مزه مخصوصی دارد . مردانی که در کشتزارهای نمونه کار میکنندازمیوه‌ها انواع تازه‌ای بوجود آورده‌اند.

نکتارین، (۱) چهل نوع گوجهٔ گوناگون ، گردوی پوست کاغذی و بی رنگ کارهاشانرا دنبال میکنند ، پیوند می‌زنند ، روش های کشت را تغییر میدهند ، و بیشترین بهره را از زمین بر میدارند.

بیش از همه گیلاس‌ها میرسد . کیلوئی صد سنت و نیم. اه ، با این مزدکه نمیشه چیدشون.

گیلاسهای سیاه و گیلاسهای سرخ ، گوشتالو ، پر شیره و شیرین . پرندگان نیمی از گیلاس را می‌خورند و زنبورها در سوراخی که پرندگان بجا نهاده‌اند وز وز می‌کنند.

و هسته‌هائی که هنوز بر آنها پاره‌های سیاه رنگی آویخته ، برزمین میافتند و خشك میشوند.

۱ـ یك نوع میوهٔ آمریکائی .

سپس نوبت شیرین شدن و مزه یافتن گوجه‌ها میرسد.

خدایا، نمیشه چیدشون، خشك کرد و گوگرد داد

پول نیس که مزد بدم، هر چند مزدها کم باشه.

آنگاه گوجه‌های سرخ زمین را فرش‌میکنند. در آغاز پوست‌اندکی‌چروکیده می‌شود؛ انبوه مگس‌هابمیوه‌های لهیده هجوم می‌آورد و بوی‌ترش و شیرین پوسیدگی هوا را پر میکند گوشت میوه سیاه می‌شود. این همه محصول میخشکد. گلابی ها زرد میشود، گوشتشان نرم ولهیده میشود.

تنی پنج دلار، برای چهل جعبه بیست و پنج کیلوئی. درخت های هرس شده، تربیت‌شده، باغچه‌های آراسته ـ چیدن میوه، بار بندی کردن‌آن، بارکردن کامیونها، فرستادن بکار خانه ـ چهل جعبه پنج دلار ما نمی‌کنیم.

گیلاسهای زرد و درشت جدا می‌شود، بزمین میافتدو له میشود زنبورهاگوشت نرم آنها را گود میکنند و هوا بوی تخمیر و گندیدگی میدهد.

و بالاخره انگورها

ما نمی‌تونیم شراب خوب بسازیم. مردم پول خریدنشو ندارن.

آنگاه خوشه‌ها را، از خوب و بد، انگور کرم خورده وترشیده‌رامی‌چینند؛ همه‌اینها برای ماشین شیره‌کشی خوب است. از ساقه‌ها و گندیدگی و ناپاکی‌شیره میکشند.

بشکه‌ها پر از زنگ مو و جوهر مورچه است.

یه خورده گوگرد و جوهر مازوتوش بریز.

ولی بوی تخمیر، بوی نیروبخش شراب نیست. بوی گندیدگی‌ودوا میدهد.

اوه! خب، هر چی باشه الکل که داره، میشه باهاش مست کرد.

اجاره‌داران کوچك میدیدند که قرضهایشان زیاد میشود، و بدنبال قرض‌ها، شبح و ورشکستی میآمد ازدرختان مواظبت میکردند، ولی محصول‌رانمیفروختند؛ هرس میکردند، شاخه‌های اضافی را میبریدند، پیوند میزدند و نمی‌توانستند برای چیدن میوه‌ها مزدور بگیرند. دانشمندان وظیفهٔ خود را بپایان رسانده بودند، کوشیده بودند تا از درختان بیشترین بهره برداشته شود، و میوه‌ها روی زمین می‌گندیدند، و شیرهٔ گندیده‌ای که در بشکه‌ها بود هوا را بد می‌کرد.

شراب‌رو بنوشین هیچ مزهٔ انگور نداره، جوهر مازو و گوگرد و الکله.

سال آینده، شرکت، این باغچه کوچك را خواهد بلعید، زیرا اجاره دار که در زیر قرض‌ها کمر خم کرده، مجبور است آنرا رها کند.

این تاکستان مال بانك خواهد شد. فقط مالکین بزرگ می‌توانند بزندگیشان

ادامه‌دهند ، زیرا در عین‌حال مالك کارخانه‌های کنسرو سازی هم هستند.

چهارگلابی پوست‌کنده، نصف شده ، پخته و در قوطی انباشته ، همیشه‌پانزده سنت میارزد . وگلابی‌های‌کنسرو شده هرگز فاسد نمیشوند. سالها محفوظ میمانند. گندیدگی سراسر کالیفرنی را در برمیگیرد ، وبوی‌ترش و شیرین برای‌کشوربدبختی بزرگی است . مردانی که میتوانند پیوندها را بعمل آورند ، محصولات را بهتر کنند ، نمیتوانند وسیله‌ای بیابند تا گرسنگان را سیر کنند . مردانی که میوه‌های تازه‌ای ببار آورده‌اند ، نمیتوانند دستگاهی بسازند تا میوه‌ها بمصرف خوردن‌برسد. و این ناکامی چون قاجعه‌ای‌روی کشور بال میگسترد. ریشه‌های تاکها ، درختهاباید نابود شود تا نرخها ثابت بماند ، این غم انگیزتر و بدتر از همه است . توده‌های پرتقال همه‌جا ریخته است . مردم از راههای‌دور میآیند ، ولی اینکار ممکن‌نیست. چرا پرتقال را دوجینی بیست سنت بخرند ، در حالیکه کافی است اتومبیل خود را سوار شوند و بروند و پرتقال‌های مفت را جمع کنند ؛ آنگاه مردانی که بلوله‌های آب پاش مجهزند ، بر توده های نارنج نفت میپاشند ، و این مردان از اقدام بچنین جنایتی خشمگینند و این خشم متوجه کسانی میشود که برای جمع کردن پرتقال‌ها آمده‌اند . یك میلیون‌گرسنه نیازمند بمیوه‌اند و بکوهستانهای طلائی نفت میپاشند. وهوا از بوی‌گندیدگی لبریز میشود.

قهوه را در کوره‌ها میسوزانند ، ذرت را برای گرم شدن میسوزانند ، ذرت آتش خوبی میدهد . سیب زمینی‌ها را در رودخانه میریزند ، و نگهبانانی کنار رودخانه‌میگذارندتا بدبخت‌ها نتوانند آنها را از آب بربایند.

خوك ها را رگ میزنند و دفن میکنند ، و گندیدگی در زمین رخنه‌میکند. جنایت هولناك این‌کار بتصور در نمیآید .

دردو رنج این کار با اشك نموده نمیشود ، ورشکستگی پرهیاهوی‌این‌کار همه موفقیت‌های پیشین را زایل میکند . خاك حاصلخیز ، ردیف‌های بی پایان درختان با تنه‌های نیرومند ، و میوه های رسیده . وکودك مبتلا به بیماری‌های جلدی باید بمیرند زیرا هرپرتقال باید سودی بیاورد .

و پلیس‌های قضائی پروانه‌های دفن راثبت میکنند، مرگ دراثر بدی تغذیه ـ باین سبب که غذاها میکندد ، زیرا باید آنهارا گنداند.

مردم باتورهای‌ماهیگیری میآیند تا سیب زمینی ها را از رودخانه‌شکارکنند، ونگهبانان آنها را میرانند ، باتومبیل های کهنه و فرسودهٔ خود باز میگردانند و میکوشند که چند پرتقال جمع کنند ، ولی‌بر آنها نفت پاشیده‌اند . آنگاه درآنجا میخکوب میشوند و سیب زمینی هارا می‌بینندکه‌روی آب شناورند . بزوزه‌خوك‌هائی

که در آبکندی رگشانرا میزنند وبا آهك زنده‌می‌پوشانند ، گوش میدهند، بکوههای پرتقال مینگرند که اندك اندك شکل خمیرگندیده میگیرند .

و بهت زدگی در نگاهها خوانده‌میشود و درخشش خشم درچشمهای‌گرسنگان آغازمیشود .

خوشه‌های خشم درون روح مردمان آماس میکند و میرسد و از خوشه چینی آینده خبر میدهد .

www.KetabFarsi.com

فصل بیست و پنجم

شامگاهان روزی ، هنگامیکه ابرهای راه راه بر فراز صفحهٔ خورشیدمعلق بودند و آتش مغرب بر کناره‌دراز آنها شعله میزد، افراد خانوادهٔ جاد، دراردوگاه ویدپاچ پس از شام‌گرد هم نشستند.

مادر دست بشستن ظرفها برد، گفت،

ـ باید یه فکری کرد.

اینرا گفت و وین‌فیلد را بآنها نشان داد:

نگاه کنین، رنگ بروش نمونده.

اعضای خانواده با شرمساری سرشانرا پائین انداختند.

مادر گفت:

ـ نون برشته. یه‌ماهه که همینه ، و فقط توم همه‌ش هیچ روز برای همه کار کرده و شماها برا پیدا کردن کار صبح تا شوم سگ دو میزنین بیخود وبیجهت. دیگه هیچی پول نداریم و شماجرأت نمیکنین خرفش رو هم بزنین. هر شب دلتونوخوش میکنین که شام بخورین و اینور و انور بگـردین . شما نمیتونین تصمیم بگیرین‌و حرف بزنین . خب . حالا دیگه باید اینکارو بکنین . رزاشارن همین روزهامیزاد، الان ببین چه رنگ و روئی داره . باید یه تصمیمی بگیریم .پیش از اینکار هیچکس نباید از جاش بلند شه. مایه روز روغن دو روز آرد و ده تا سیب زمینی داریم. سر جاتون بشینین و یه فکری‌بکنین.

چشمهاشان بزمین دوخته شده بود . پدر ناخن‌های زمختش را با چاقـوی جیبش پاك کرد.

عموجون‌از صندوقی که روی آن نشسته بود،خلالی‌جدا کرد.توم لب‌زیرینش را گزید و آنرا از لثه‌ها دور کرد .

نفس را رها کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ مادر . همه بی کار رفتیم. وقتی بنزینمون ته ، پای‌پیامیکشیده‌میرفتیم. جلو هر پرچینی رفتیم، هر دری رو زدیم ، حتی وقتیکه میدونسیم چیزی نیس . و وقتی آدم دنبال چیزی میگرده که میدونه اصلا وجود نداره آخـرش خسته و ناراحت میشه.

مادر با آهنگ خشم‌آگینی گفت :

ـ شما حق ندارین دلسردبشین. خوداوده داره از هم‌میپاشه، شما حق‌ندارین.

پدر ناخنهای پاك شده‌اش را بررسی کرد و گفت.

ـ باید بریم. دلمون نمیخواد بریم. اینجا ، جای خوبیه. مردم نجیبی داره . میترسم دوباره مارو بندازن تو یکی از هوورویل‌ها...

ـ آره، اگه‌مجبورمون کنن خیلی‌بده. مهم اینه که چیزی‌گیر بیاریم و بخوریم.

آل دخالت کرد،

ـ هرجوری بود کامیونو پر بنزین کردم . نذاشتم هیشکی بهش دس بزنه .

توم لبخند زد:

ـ آل با همه خل خایش ، عقلکی داره.

مادر گفت،

ـ حالا فکر کنین ، من دیگه نمیخوام اینجا بمونم و به بینم همه ازگشنگی دارن میمیرن.

همه‌ش یه‌روزروغن داریم. فقط همین برامون موند ، رزاشارن پا بماهه ، غذا و دوا میخواد فکراتونو بکنین.

پدر آغاز کرد،

ـ آب گرم این موالها...

توم گفت،

ـ امروز یکنفر از اینجا رد شد، برا میوه چینی در ماریزویل (۱) مـزدور میخواسن.

مادر پرسید،

ـ خب، در ماریزویل چقدر کارگر میخوان؟

توم جواب داد،

ـ من دیگه نمیدونم. گمون نمیکنم قضیه صاف و ساده باشه. یاروخیلی‌گرفته بود. نمی‌خواس بگه چقدر مزد میده. میگفت درس نمیدونم.

مادر تصمیم گرفت،

ـ ما میریم‌ماریزویل. هرچی مزد بده واسه من توفیر نداره، ما میریم.

توم ایراد گرفت،

ـ خیلی دوره .پول نداریم‌بنزین بخریم. باونجا نمیرسیم. مادر،تو میگی ما

۱ـ Marysville

فکر بکنیم . من یه دقه هم بی‌فکر نبودم .

عمو جون گفت :

ـ یکی میگفت همین روزها ، اونطرفها ، در شمال ، طرفای تولاروقت‌پنبه‌چینی میرسه . اونجورکه اون میگفت راه دوری‌نیس .

ـ خب ، پس هرچه زودتر باید راه افتاد و رفت اونجا اگه اینجوری باشه، خیلی خوبه . من دیگه نمیتونم‌اینجا بشینم و خون دل بخورم .

مادر سطلش را برداشت و رفت که از بخش بهداشتی آب گرم بیاورد .

توم گفت :

. مادر آروم نمیگیره. اینروز ها خیلی از کوره در میره. مثل شیرمیجوشه و سرمیره .

پدر با لحن تسلی بخش گفت :

ـ در هرصورت . وضعیتو روشن‌کرد. من هرشب بمغزم فشار می‌آوردم. حالا دیگه اقلامیشه بی پرده حرف زد .

مادر با سطلی پر از آب جوشان بازگشت و پرسید :

ـ خب ؟ راهی‌پیداکردین :

توم جواب‌داد :

داریم موضوعووارسی میکنیم . چرا یکراست نریم بطرف شمال ، همون جائی که پنبه هس ؟ ما همه جارو زیر پادر کردیم‌میدونیم‌که اینجا هیچی‌گیرنمیاد. حالاچطوره که‌بار و بنه رو ببندیم و بریم بشمال ؟ اگه حالا راه بیفتیم وقت چیدن‌پنبه‌کاری گیرمیاریم . من خیلی دوس‌دارم که توپنبه‌ها راه برم ، آل ، باك پره ؟

ـ تقریباً ... سه انگشت سرش خالیه ، تقریباً ...

ـ باهمین بنزین باید باونجابرسیم .

مادر بشقابی در سطل شست و پرسید ،

ـ خب . بعد ؟

توم گفت ،

ـ حرف تو سبز شد . بنظرم باید راه افتاد . هان ، هان ؛ پدر ؟

پدر گفت ،

ـ خب دیگه ، چاره چیه .

مادر او را نگاه‌کرد و گفت :

ـ کی ؟

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .

ـ باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده.

ـ گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . پـونزده روزه که من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .

مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ،

ـ فردا صبح میریم .

ـ پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری‌گفت ،

انگار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تـصمیم میـگرفتن . حالا دیگه انگار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت‌پیش من یه چماق ورداشته‌بودم.

مادر بشقاب راکه هنوز از آن آب میچکید برای خشك شدن روی صندوق گـذاشت .

سپس‌لبخند سبکی زد و گفت ،

ـ پدر . پس برو چمافتو وردار . وقتـی چـیزی برا خوردن و گوشه‌ای بـرا زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون‌سالمی در ببری . ولی الان، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادستهات. اگه اینکارو میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می دیدی‌که زنها جلوت تعظیم‌میکنن و رو پاهات میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من هم باچماقی که آماده دارم خدمتت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ،

ـ این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .

ـ پیش از اینکه‌بگی این حرفهابراشون‌خوبه یا بد ، فکری بکن که‌شکمشون سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ، و عموجون او را دنبال‌کرد .

دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه‌کرد و باغرور به توم‌گفت ،

ـ دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من.

توم خندید و گفت ،

ـ عمداً سربسرش‌گذاشتی ؟

ـ معلومه. میدونی مرد تاروزی که بیفته و بمیره تاوقتی که قلبش ازکاربیفته، میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه‌و خون دل بخوره . ولی اگه مسخره‌ش کنن ،اگه

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .

ـ باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده.

ـ گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . پـونزده روزه که من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .

مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ،

ـ فردا صبح میریم .

ـ پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری‌گفت ،

انگار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تـصمیم میـگرفتن . حالا دیگه انگار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت‌پیش من یه چماق ورداشته‌بودم.

مادر بشقاب راکه هنوز از آن آب میچکید برای خشك شدن روی صندوق گـذاشت .

سپس‌لبخند سبکی زد و گفت ،

ـ پدر . پس برو چمافتو وردار . وقتـی چـیزی برا خوردن و گوشه‌ای بـرا زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون‌سالمی در ببری . ولی الان، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادستهات. اگه اینکارو میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می دیدی‌که زنها جلوت تعظیم‌میکنن و رو پاهات میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من هم باچماقی که آماده دارم خدمتت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ،

ـ این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .

ـ پیش از اینکه‌بگی این حرفهابراشون‌خوبه یا بد ، فکری بکن که‌شکمشون سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ، و عموجون او را دنبال‌کرد .

دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه‌کرد و باغرور به توم‌گفت ،

ـ دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من.

توم خندید و گفت ،

ـ عمداً سربسرش‌گذاشتی ؟

ـ معلومه. میدونی مرد تاروزی که بیفته و بمیره تاوقتی که قلبش ازکاربیفته، میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه‌و خون دل بخوره . ولی اگه مسخره‌ش کنن ،اگه

عصبانیش کنن ، اونوقت ازجا درمیره. دیدی پدرت هیچی‌نگفت ولی ببین‌الان خیلی عصبانیه، پیش خودش‌میگه «هه! حالا که اینطوره می‌بینه چکارمیکنم.» دلواپس‌نشو. حالا دیگه حالش جا اومده.

آل برخاست وگفت :

ـ من میرم یه گشتی بزنم .

توم اورا نصیحت کرد ؛

ـ خوبه سری بکامیون بزنی ونگاهی بهش بکنی .

ـ آماده‌س .

ـ اگه نباشه ، مواظب خودت باش ، من مادرومیندازم بجونت .

ـ بهت گفتم آماده‌س .

ـ آل سینه را پیش داد ودرطول صف چادرها دورشد .

توم آه کشید ،

ـ مادر ، ازاین چیزها دارم خسه میشم . نمی‌تونی منوعصبانی کنی‌بلکی منم عوض بشم ؛

ـ توم، توعاقلتر ازاینی هیچ لازم نیس من عصبانیت کنم . اگه من پشتیبانی داشته باشم ، تو هسی . دیگرون . . . انگار ازمن دورن . دس کم تو از زیر کار درنمیری .

همه وظایف بدوش او بارمیشد .

توم گفت ؛

ـ من ازاین وضع هیچ خوشم نمیاد . من دلم میخواد. بتونم‌مثل آل اینور و اونور پرسه بزنم . ودلم میخواد مثل پدر ازکوره دربرم وعصبانی بشم، و مثل عمو- جون مست کنم .

مادرسرش را تکان داد ،

ـ تونمیتونی ، توم . من میدونم . از وقتیکه کوچولو بودی اینو میدونسم . توواسه اینکار ساخته نشدی . بعضی‌ها همیشه همونن که هسن و هرگزعوض نمیشن . مثلاآل روببین، این پسره، همیشه دنبال دخترها سگ دومیزنه. ولی‌توهرگزاینجور نبودی، توم.

ـ توروخدا بیا و خیال کن منم همینطورم . من همیشه همینطورم .

ـ ابداً، کارهائی که تو میکنی ازخودت بیشتره، وقتی توروحبس کردن من اینوفهمیدم . توم ، توآدم حسابی هسی .

ـ خوبه مادر . . . دیگه چرند نگو. اینها همه‌ش خواب وخیاله .

مادر کاردها وچنگال‌ها را روی توده بشقاب ها گذاشت .

ـ ممکنه . ممکنه اینها همه‌ش خواب و خیال باشه . رزاشارن ، اینهارو خشکشون کن ومرتب روهم بچین . زن جوان بزحمت ایستاد ، شکم کروی بزرگش پیشا پیش وی جا داشت ، با سنگینی بصندوق نزدیك شد وبشقاب تمیزی برداشت .

توم گفت :

ـ همچی پوس تنشوکش آورده که بزحمت میتونه چشمهاشو ببنده .

مادر گفت :

ـ میتونی دیگه اذیتش نکنی ؟ رزاشارن دختر خیلی خوبیه . دیگه بس کن بروبا هرکی میخوای خدا حافظی کن .

توم گفت :

ـ باشه . من میرم ببینم چقدرباید راه بریم .

مادربزن جوان گفت :

ـ توم نمیخواس اذیتت کنه ، شوخی میکرد روتی و وین‌فیلد کجا رفتن ؟

ـ دنبال پدر رفتن . من‌دیدمشون.

ـ خب ، بذار برن.

رزاف شارن بزحمت‌جا بجا میشد . مادرازگوشهٔ چشم اورا میپائید .

ـ حالت خوبه ؟ صورتت خسته بنظرمیاد .

ـ من هیچ شیرندارم . میگفتن باید شیرداشته باشم .

ـ میدونم ما هم نداریم ، چطورمگه ؟

ـ رزاف شارن با صدای عمیقی گفت :

ـ اگه‌کنی نرفته بود ، حالا دیگه یه خونهٔ کوچیك داشتیم وکنی درس‌میخوند وهمه چیزداشتم. شیرهم داشتم . وقتی‌آدم شیرداشته باشه بچه‌ش خوب میشه . بچه‌من خوب نمیشه . باید شیرداشته باشم که بهش بدم بخوره .

چیزی درجیب روپوشش جست ودردهان گذاشت.

ـ چی میجوی ؟

ـ هیچی .

ـ بگوچی تودهانت گذاشتی ؟

ـ یه ذره گچ ، یه تیکه گنده پیدا کردم .

ـ ولی ، نگاه کن ببینم انگارگل میخوری .

ـ دلم میخواد گل بخورم .

مادر خاموش ماند . پاهایش را از هم دور کرد و پارچهٔ رویوشش کشیده شد .

بالاخره گفت،

ـ میدونم‌چی میخوری. یه‌دفه وقتی آبسن بودم ذغال خوردم . یه تیکه ذغال گنده. مادر بزرگ میگفت‌نمیباس ذغال بخورم. درباره بچه‌ت‌انقدر چرندوپرندنگو. انقدر فکرشو نکن.

ـ من شوهر ندارم ! من‌شیر ندارم !

مادر گفت :

ـ اگه سالم‌بودی یه سیلی بهت میزدم .

از جا بلند شد و زیر چادر رفت، سپس باز گشت، جلو رزاف‌شارن ایستاد و دست گشاده‌اش را بطرف او دراز کرد.

ـ نگاه کن!

گوشواره‌های کوچك طلائی در کف دستش میدرخشید.

ـ اینها مال توه.

چشمهای زن جوان لحظه کوتاهی درخشید، سپس سرش را گرداند،

ـ منکه گوشام سوراخ نیس.

ـ خب، همین الان سوراخشون میکنم.

مادر بدرون چادر باز گشت و چیزی نگذشت که‌با یك جعبه مقوائی بیرون آمد . بتندی سوزنها را نخ کرد ، نخ را دولا کرد و آنرا در چندین جاگره زد. سپس سوزن دیگری را همینجوری نخ کرد . در جعبه‌ای تکه کوچك چوب پنبه‌ای یافت.

ـ درد میادا درد میادا

مادر باو نزدیك شد. چوب پنبه را روی لالهٔ گوش گذاشت‌و سوزن‌رادرچوب پنبه فرو برد و از میان گوشت گذراند .

زن جوان تکانی عصبی خورد.

ـ میسوزه. درد میاد.

ـ همین، دیگه تموم میشه.

ـ آره! راس میگی.

ـ خب! حالا اون گوشتو پیش بیار.

چوب پنبه را روی نرمه گوش دیگر گذاشت و آنرا هم سوراخ کرد.

ـ درد میادا!

مادر گفت،

- حرف نزن ! تموم شد.

رزاف‌شارن با چشمهای گشوده او را نگاه کرد. مادر برای برداشتن سوزن ، نخ را برید و یك گره از هر نخ را از میان لاله‌ها گذراند و گفت:

- باید روزی یکی‌از این گره‌هارا ردکرد، و بعد از پونزده روزمیتونی‌گوش‌واره‌هارو آویزان کنی. بگیر، حالا دیگه اینها مال توه. میتونی نیگرشون داری.

رزاف شارن آهسته دست بگوشهایش کشید و لکه های کوچك خونرا روی انگشت‌هایش دید.

- درد نیومد. فقط یه ذره سوخت.

مادر گفت،

- باید پیش از اینها گوشهاتو سوراخ کرده باشی.

چهرهٔ دخترش رانگاه کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای بر صورتش‌خطانداخت.

- حالا زود تر ظرفها را خشك کن . یه بچه قشنگ و مامانی میزائی . خیلی بد بود اگه بچه دار میشدی و گوشهات سوراخ نمیشد . ولی حالا دیگه هیچ ترسی نداری.

مگه تأثیری داره؛

مادر گفت،

- آره تأثیر داره.

آل با قدمهای چابك، درراه باریکی بسوی صحنهٔ رقص میرفت. جلوی‌چادر کوچکی که ظاهری آراسته داشت آهسته سوت‌کشید، سپس راه خود را ادامه داد. همینکه بدم صحرا رسید، کنار علفها نشست. هنگام غروب،ابرها حاشیه‌های‌سرخشان را از دست داده بودندو در میانه تیره میشدند . آل ساقهای پایشرا خاراند وآسمان غروب را تماشا کرد

پس از لحظه‌ای، دختری موبور پیش آمد. زیبا و باریك اندام بود. بی‌آنکه چیزی بگوید، میان علفها کنارآل نشست. آل انگشت هایشرا روی پشت اولغزاند.

دختر گفت،

- بسه. غلغلکم‌نده.

آل گفت،

- ما فردا میریم.

دختر چشمهای شگفت‌زده‌اش را باو دوخت.

- فردا؛ کجا میرین؟

آل بالحنی بی‌قید جواب داد ،
ـ میریم شمال.
ـ ولی ماها عروسی می‌کنیم ، نه ؟
ـ مسلمه ، چند وقت دیگه .
دختربا‌خشم فریاد زد :
ـ توگفتی همین روزها
ـ خب، همین روزها یاچند وقت دیگه ، چه فرقی‌داره .
ـ توقول دادی .
آل انگشتهایش را بیشترلغزاند .
دخترفریاد زد : ـ دس نزن ! توگفتی عروسی می‌کنیم .
ـ حالاهم همینو میکم .
ـ آره ، ولی حالا دیگه تومیری .
آل بالحن تندی پرسید ؟
ـچت میشه ؟ آبستنی ؟
ـ نه، آبستن نیسم.
آل شروع کرد بخندیدن ،
ـ پس من بیخود بخودم زحمت دادم، هان ؟
دختراز‌جا جست وباجهش بلند شد.
ـ آل‌جاد. ولم‌کن . من دیگه نمیخوام با توطرف بشم .
ـ آه . نیگاش کن چیه ... چه خبره ؟
ـ خیال میکنی‌آش دهن سوزی هسی .
ـ عصبانی نشو.
ـ خیال می‌کنی من مجبورم باهات بیام ؟ پس اشتباه می‌کنی. همین‌حالاش هم صدتا خاطرخواه دارم.
ـ اوه ! عصبانی نشو.
ـ نه، بهت گفتم بذارآسوده باشم.

ناگهان ، آل ازجا جست ، مچ پایش را گرفت وکشید ، وهنگامی‌که می‌افتاد او را گرفت ، جلوخود نگاهداشت ودستش را بردهان او گذاشت . دختر کوشید کف دستش را گازبگیرد، ولی‌آل کف دستش را گود کرد، ودرهمین‌حال بابازوی‌دیگرش اورا روی زمین نگاهمیداشت ، لحظه‌ای بعد دختررام شده بود، وچیزی نگذشت که درعلف‌های خشك توی هم لولیدند .

آل گفت :

- مطمئن باش من زود برمی‌گردم، باجیب پرازپول باهم بهولیوود، میریم و فیلمهای سینمارو تماشا می‌کنیم .

دختربپشت خوابیده بود . آل بروی اوخم شد . ودرچشمهایش درخشش‌ستاره شب وعبورابر تیره‌ای رادید. وگفت:

- یه تیکه زمین می‌خریم .

دختر پرسید :

- فکرمیکنی چقدر طول بکشه ؟

آل جواب داد ،

- اوه ! یه ماه ، شاید هم کمتر.

شب فرومیافتاد. پدروعموجون درایوان جلودفترچمباتمه زده بودندوباپدران خانواده‌های دیگرکنکاش می‌کردند . شب را میکاویدند وآینده را میکاویدند . مدیربا لباسهای پاکیزه ، سفید وراه راه ، باآرنج بنرده‌ها تکیه داده بود . چهره‌اش خسته وپرچین بود. هوستن سرشرا بسوی اوگرداند :

- خوبه برین یه چرتی بزنین ، داداش .

- آره، اگه بخوابم حالم جا میاد. دیشب ، دربخش سه بچه‌ای بدنیا اومد . من کم‌کم دارم یه قابلهٔ حسابی میشم.

هوستن گفت ،

- خوبه‌آدم ازهمه چیزسررشته داشته باشه ، مردی که زن میگیره باید این چیزها روبلد باشه .

پدرگفت ،

- ما فردا صبح میریم .

- آه ، راسی، از کدوم‌ور میرین ؟

- آره ، ما فکر کردیم بهتره بریم بطرف شمال ، بـاید سعی کنیم که موقع پنبه چینی برسیم. اینجاکاری گیرنیاوردیم . دیگه هیچی نداریم بخوریم.

هوستن ، گفت

- خبردارین اونجا حتماً کارپیدا میشه ؛

- نه ، ولی مسلم اینه که اینجاکاری گیر نمیاد .

هوستن گفت ،

- چند وقت دیگـه اینجا هـم کار پیدا میشه . مـا سعی میکنیم تـا اونـوقت بمونیم .

پدر گفت :

– ما هیچ دلمون‌نمیخواد ازاینجا بریم. اینجا همه باما خوشرفتاری‌کردن... و بعلاوه آب لوله‌کشی و مستراح و همه چیز مرتبه . ولی باید یه چیزی باشه کـه آدم وصله شیکمش‌بکنه . ما یه دله پربنزین داریم . با همین میتونیم بمقصد برسیم. ما اینجا هر روز حموم میرفتیم . هیچوقت آنقدر تمیز نبودیم .

چیز عجیبه ، سابقاً من فقط هفته‌ای یه‌دفه خودمو میشستم ، هیچوقت هم تنم بو نمیگرفت .

ولی حالا ، اگه فقط یه روز دوش نگیرم ناراحت میشم و تنم بو میگیره . نمیدونم دیگه هیچوقت میتونم آنقدر خودمو بشورم ؟

مدیر گفت :

– شاید پیشترها فرصت نمیکردین ؟

– شاید . دلم میخواد بتونیم همینجوبمونیم .

مدیر دست‌های خود را بر شقیقه‌هایش گذاشته بود و گفت :

– بنظرم امشب هم یه بچه بدنیا بیاد .

پدر گفت :

– ماهم‌همین روزها صاحب یه بچه میشیم . خیلی دلم میخواد که همینجا بدنیا بیاد . آره . واسه همین چیزاش .

توم ، ویلی و ژول دورگه بر لبه صحنه رقص نشسته بودند و پاهاشانرا تکان میدادند .

ژول گفت :

– من یه توتون بول دورهام(۱)دارم. میخوای یه سیگار به پیچی؟

توم گفت :

– پرسیدن نداره که . خیلی وقته من سیگار نکشیدم .

ژول با دقت سیگار قهوه‌ای رنگ را پیچید . میکوشید که تا ممکن است چیزی بهدر نرود .

ویلی گفت:

– ما از رفتن شمادلگیرمیشیم . شماآدمهای خیلی‌خوبی هستین . توم سیگارش راآتش زد .

خدایا ، از فکر این چیزها بیرون‌نمیرم . دلم میخواد بتونم یه جائی بمونم‌و

۱ - Bull Durham

زندگی کنم .

ژول سیگار دورهام را باز گرفت و گفت ،

ـ این وضع‌خیلی طول نمیکشه . من یه دختر کوچولو دارم . خیال میکرد همینکه اینجا بیام ، میتونم بفرستمش‌مدرسه. ولی خدایا ، هیچوقت وسیله‌ای‌فراهم نمیشه که مدتی یه جا بمونم . آدم باید مدام پیش بره ، مدام دور بشه . تومگفت ،

ـ دیگه خدا نکنه‌آدم تو یکی از این هورویل‌ها بیفته . راسش، من اونجا خیلی وحشت داشتم.

ـ پاسبان شریف‌هاذله‌تون کردن ؟

ـ من میترسیدم آخرش بزنم یکیشونو بکشم . من زیاد اونجا نبودم. همش عصبانی بودم و خودمو میخوردم .

ـ یه دفه یه پاسبان اومد و یکی‌ازرفقارو فقط واسه اینکه جوابشو داده بود، انداخت تو زندان . من داشتم دیوونه میشدم ...

ویلی پرسید :

ـ تو اعتصاب نبود ؟

ـنه.

خب ، من خیلی باین چیزها فکر کردم . چرا این پاسبانهای لامسب‌نمیان اینجا همه چیزو بهم بریزن ؛ همونطور که همه‌جا میگن ، تو خیال میکنی از این یارو که تو دفتر می‌شینه میترسن ؟ هرگز .

ژور پرسید :

ـ پس از چی‌چی میترسن؟

ـ حالا بهت میگم . برای اینکه همه باهم هسن . یه پاسبان در اینجا نمیتونه با یکی در بیفته ، چونکه باید با همه اردوگاه در بیفته . جرأت نمیکنه . یه سیلی که بزنه فوراً دویست نفر میریزن رو سرش . رهبر یکی از اتحادیه‌ها که توی راه با من آشنا شد حرفهائی‌میزد. میگفت همه جا میشه اینکارو کرد . فقط باید بازوهارو تو هم انداخت . اونها خودشونو بخطرنمیندازن که با دویست نفر در بیفتن . او نا خودشونو وقتی قوی احساس میکنن که فقط یه نفر جلوشون باشه .

ژول گفت :

ـ خب. گیرم همونطورکه میگی یه‌اتحادیه درس‌کردی. اتحادیه چند تا رهبر میخواد . خب . میان و رهبرهارو میگیرن ، اونوقت اتحادیه‌ت چطور میشه ؟

ویلی گفت :

ـ آره، باید هرچه زودتر دست بکار شد . من الان یکساله که اونجا هستم و

مزدها مرتباً پائین میاد . همین الان هیچ مردی دیگه نمیتونه با مزدش زن و بچه شو سیرکنه ، هر روز هم وضع بدتر میشه ، نشسن و دس در دس گذاشتن و از گشنگی مردن که راه حل نشد . نمیدونم چه باید کرد .کسیکه یه جفت اسب داشته باشه ، وقتی مجبور باشه بی اونکه کاری بکنن شیکمشو سیر بکنه‌هیچ عرو لند نمیکنه. ولی وقتی آدمها براش کارمیکنن ، در بند این نیس که بعد چی براشون پیش میاد. ارج و قرب اسبها از آدمها بیشتره . من سر در نمیارم .

زول گفت :

ـ داره کار بجائی میرسه‌که من دیگه نمیخوام باین چیزا فکر کنم . امابازم مجبورم فکر کنم . من یه‌دختر کوچولودارم ،نمیدونین چقدر ملوس و قشنگه.هفته پیش در مسابقه ای که تو اردوگاه‌برگزار شد یه‌جایزه‌بهش دادن ، چون خیلی‌ملوس‌و قشنگه آیا بچه سر نوشتی گرفتار بشه ؟ چیزی نمونده‌که پوستش باستخون بچسبه. من دیگه اینو نمیتونم تحمل کنم . چقدر مامانی و قشنگه . دیگه دارم عاصی‌میشم و اختیار از دستم در میره .

ویلی پرسید :

ـ چی ؟ مثلا چکار میکنی ؟ دزدی میکنی ؟ و بزندون میفتی ؟ یا یکی رو میکشی دارت میزنن ؟

ژول گفت :

ـ نمیدونم . از فکرش دارم دیوونه میشم. کله‌م داره میترکه .

توم گفت :

ـ من افسوس یه چیزو میخورم، افسوس‌شب های رقصو ؛ چه خوب بود ! من رقص به این خوبی ندیده‌بودم. خب ، من دیگه میرم بخوابم .

خدا حافظ . همین روز ها یه جائی بازم همدیگرو می‌بینیم . . .

دست آنها را فشرد .

ژول‌گفت :

ـ معلومه که می‌بینیم .

ـ خدا حافظ !

توم در تاریکی دور شد .

در سایهٔ چادر جاد ها ، روتی ووین فیلد روی تشك هاشان نزدیك مادردراز کشیده بودند . روتی آهسته گفت :

ـ مادر،

ـ چی میگی ؛ هنوزم خواب نمیری ؟

– اونجائی‌که میریم میتونیم تیله بازی کنیم ؟

ــ من چه میدونم . بخواب صبح‌زود راه میفتیم :

ــ من دلم میخواد همینجا بمونم ؛ دس کم آدم میتونه تیله بازی بکنه .

مادر گفت :

ـ حرف نزن !

ـ مادر،امروز عصر وینفیلد یه بچه رو کتك زد .

ـ کارخوبی نکرد .

ـ میدونم . من بهش‌گفتم ؛ ولی وینفیلد محکم زد تودماغش ـ نمیدونی چه خونی‌میریخت.

ــ دیگه از این حرفها نزن . خوب نیس.

وینفیلد زیر لحاف غلطید و بطرف مادرش گشت و با صدای خشمگین گفت:

ـ گفته بود که‌ما «اوکی»هسیم ، می‌گفت خودش چون از « ارگون » اومده. اوکی نیس . بما میگفت اوکی و اذیتمون‌می‌کرد . منم خوابوندم تو گوشش .

ـ هیس ؛ کار خوبی نکردی . فحش که اذیتی نداره .

وینفیلد با خشونت گفت :

ـ آره ،خب یه ریز فحش میداد .

ـ هیس ! بخواب .

روتی گفت :

ـ اگر میدیدی چه جور خون می‌چکید ـ تمام لباسهاش خونی شده بود .مادر یك دست را از زیر لحاف بیرون آورد و او را گرفت . دخترك یك‌دم مانند بهت‌زده ها خاموش ماند ، سپس اشکش ریخت و هق و هق خفه‌اش بگوش رسید .

پدر و عموجون‌در بخش بهداشتی ، روی نشیمن مستراح مجاورنشسته‌بودند

پدر گفت ،

برای آخرین بار ،ازاین‌موقعیت استفاده‌کنم . چقدر کیف داره . یادت‌هست بچه ها دفعه اول که اینجا اومدن چه بازی‌ای درآوردن ؟

جوان‌اعتراف‌کرد :

ـ من اینقدر ها خوشم نمیومد .

لباس کارش را بادقت به دور زانوهاکشید .

و گفت :

ـ دارم ناراحت میشم . حس می‌کنم که گناه دو باره داره اذیتم میکنه .

پدرگفت:



ـ تو نمی‌تونی گناه‌بکنی ، تو وسیله‌شو نداری . سرجات بنشین و آرام باش یه گناه دس کم دو دولار تموم میشه ، و ما همه مون دودولار نداریم .

ـ آره ، ولی من افکار گناهکاری دارم .

ـ گناه خیالی عیبی نداره .

عموجون گفت ،

ـ اونهم بده .

پدر گفت ،

ـ در هر صورت صرفه‌ش بیشتره .

ـ گناه که شوخی وردار نیس تو شوخی میکنی .

ـ من شوخی نمی‌کنم .

ـ برو هرچی میخوای بخور هروقت پامون تو پوست گردو میره تو بکله‌ت میزنه که هی چرند بگی .

عموجون گفت :

ـ میدونم . همیشه همینطور بوده ، من هرگز نصف اون چیزی روکه‌میتونسم بکنم براکسی نگفته‌م .

ـ واسه خودت نیگرش‌دار.

ـ این موالهای قشنگ منو بفکر گناه میندازه .

ـ کاری نداره ، تو علفها شلوارتو بکش پائین . بریم ، شلوارتو بکش بالا و بیا بخواب .

پدر کمربندش را سفت کرد ، سپس مخزن آب را خالی نمود و شیفته وار بآبی کـه در لگن میچرخید خیره ماند .

هنوز شب بود که مادر همه را بیدار کرد . فروغ ناتوان چراغها ازدرهای بازبخش‌میدرخشید. خرخرهم‌آهنگ ویکنواختی ازچادرهای کناررراه برمیخاست.

مادرگفت :

ـ یالا ، پاشین . باید راه بیفتیم. چیزی بصبح نمونده .

لولهٔ چراغ رابرداشت و فتیله را روشن‌کرد .

ـ یالا ، زود باشین .

جنب و جوش آهسته‌ای بزمین چادر جان داد . لحافها و پتوها کنار زده‌شدو چشمهای خواب آلود در برابر نور بهم خورد . مادرپیراهنش را روی بلیز دامنی‌که روی رختخواب نهاده بود پوشید و گفت ،

ـ قهوه نیس . فقط چندتا کلوچه هس . اینهارو باید تو راه خورد . پاشین تا

کامیونو بارکنیم . یالا زود باشین سرو صدا راه نندازین . کاری نکنین‌که همسایه‌ها بیدار بشن .

لحظه‌ای طول کشید تا کاملا بیدار شدند .

مادر بچه‌ها فرمان داد ،

ـ نه ، نه... شما پانشین !

همه بسرعت لباس‌پوشیدند . مردان چادرکامیون‌رابرداشتند ،وآنرا بارزدند.

مادرآمرانه گفت :

ـ دقت کنین که روبارهاصاف بشه .

مردان تشك‌ها را بر فراز بارها نهادند و روپوش کامیون را برکناره های‌آن استوارکردند .

توم‌گفت ،

ـ دیگه کاری نداریم ، حاضریم .

مادر یك بشقاب کلوچهٔ سرد بآنها داد .

ـ ور دارین . هرکدوم یه دونه . غیراز این‌چیزی برامون نمونده .

روتی ووین فیلد کلوچه‌های‌خود را گرفتند و روی بارها رفتند .بزیر لحافی خزیدند و از نو خوابیدند ، کلوچه سرد و سفت خود را بدست گرفته بودند .

توم پشت رل جا گرفت‌وکلید را پیچاند .پروانه یك دم نالیدوسپس‌بازایستاد.

توم فریاد زد :

ـ آل ، باتری رو پاك‌خالی‌کردن .

آل با خشونت جواب داد :

ـ چی بگم ، من اصلا بنزین نداشتم ، معلومه که باتری‌خالی میشه .

توم ناگهان زد بخنده .

ـ من نمیدونم چی میخوای بگی ؛ ولی این تقصیر توه . حالا باید بادس‌راش بندازی .

ولی بهت گفتم ، این تقصیر من نیس .

توم پائین آمد وزیر نشیمن هندل را جست وگفت:

ـ آره تقصیر منه .

ـ هندل رو بده من .

آل هندل را گرفت .

ـ یواشش‌کن که دسم از جا کنده نشه .

ـ خب ،بزن.

آل نفس‌زنان وعرق ریزان هندل را چرخاند. مـوتور بکار افتاد ، اول کمی نالید ولی همینکه توم گاز را میزان‌کرد ،غرید . توم کامیون را براه انداخت و از شدت گاز کاست .

مادرکنار اونشست وگفت:

ـ ما همه اردوگاهو بیدار کردیم .

ـ دوباره میخوابن .

آل از طرف دیگر بالا رفت وگفت :

ـ پدر وعموجون اون‌بالاهسن. میخوان بخوابن .

توم کامیون را تا در اصلی پیش راند . پاسدار شب از دفتر بیرون‌آمدوبرتو چراغ الکتریکی را برکامیون افکند .

ـ یه دقه صبرکنین .

ـ چکار دارین ؟

ـ شمابسلامتی‌میرین‌که برین؟

ـ آره .

ـ خب ، پس من‌باید اسمتونه از صورت خط بزنم .

ـ خیلی خب .

ـ میدونین کجا میرین ؟

ـ آره ، بطرف‌شمال میریم .

پاسدار شب گفت ،

ـ خوش باشین .

ـ بسلامت ،خداحافظ .

کامیون با احتیاط از پیچ تپه‌ای گذشت و روی جاده افتاد . توم از راهی که هنگام آمدن پیموده بـود بازگشت ، بسوی خاور از ویـد پاچ گذشت و تا جادهٔ ۹۹ پیش رفت ، واز آنجا روی جادهٔ بزرگ سنگ‌فرش تا بیکرزفیلد بسوی‌شمال راند. هنگامی که بحومهٔ شهر رسیدند روز شده بود .

توم گفت :

همه جا رستوران هست وهمه جا قهوه پیدا میشه . این یکی رو نگاه کنین که شب تا صبح وازه . خداکنه بیست تاپیت قهوه داغ و جوشیده داشته باشه .

آلگفت :

ـ اوه! دهکده ..

توم یواشکی لبخند زد .

ـ ازهمین حالا می‌بینمت که با یه دخترخوشگل رفیق شدی .
ـ خب ، دیگه چی؟
ـ مادر ، امروز آل خیلی پکره . یه دخترخوشگل همراش بود.
آل بالحن خشمگینی گفت :
ـ همین روزها من راه میفتم و تنهائی میرم . آدم وقتی یـالنوز باشه بهتر میتونه گلیم خودشو ازآب بکشه .
توم گفت :
ـ نه ماه دیگه توهم صاحب زن وبچه میشی . من دیدمت چکارمی‌کردی.
آل گفت :
ـ چرا لجت گرفته من‌تویه گاراژ یه‌کاری گیرمیارم وتورستوران غذا میخورم.
ـ نه ماه دیگه هم صاحب یه زن وبچه میشی .
ـ آه ! خیال میکنی!
ـ آل تو خیلی زرنگی آخرش همین روزها دك وپوزتو خورد میکنن .
ـ کی خورد میکنه؟
توم گفت :
ـ نترس ، یکی پیدا میشه .
ـ خیال میکنی ، جون تو...
مادر سخنش را برید :
ـ میتونی حرف نزنی ؟
توم گفت :
ـ گفتگورومن شروع کردم . می‌خواسم عصبانیش کنم . آل، ازرو بدجنسی نبود. من نمی‌دونستم توانقدر این دختره را دوست داری .
ـ من هیشکی رو دوست ندارم .
ـ خب ! پس دوست نداری . من که نمیگم دروغ میگی .
کامیون بحدود شهرمیرسید.
توم گفت :
ـ این‌کافه‌های متحرك رونگاه کنین . صدتا، هزارتا ازاینها هس.
مادرگفت :
ـ توم ! من یه دلار کنار گذاشته بود. اگه خیلی دلت قهوه میخوادبهت‌بدم.
ـ نه مادر . من شوخی میکردم .
ـ اگه خیلی دلت میخواد میتونی بگیری.

ـ نه ، نمیخوام .
ـ پس انقدرمارو ناراحت نکن .
توم یك لحظه خاموش ماند . بعد گفت ؛
ـ انگارهمیشه توشم .
ـ نگاه کن ، اونشب ما ازهمین راه رد شدیم .
مادرگفت :
ـ خدا دیگه نصیب نکنه . چه شب زهرماری بود .
ـ من دیگه شوخی وخنده نمیکردم .
خورشید ازطرف راست برآمد . سایه بزرگ کامیون درکنارآنها می‌دوید و روی نوك پرچین‌های کنار راه میپرید . هنگامیکه ازجلوهورویل نوساز میگذشتند بسرعت افزودند .
توم گفت ؛
ـ نگاه‌کنین. اینها آدمهای تازه‌ای هسن. این هوورویل‌انگارهیچ عوض‌نشده.
آل خاموشی خودرا برید ؛
ـ یکی‌بمن‌میگفت توهمین هوورویل بیشترازبیست باراسباب وزندگی اینهارو سوزونده‌ن میگفت اینهافقط میرن وتوبیشه قایم میشن وبعد برمیگردن و یه کومهٔ دیگه‌ای با نی میسازن. درس مثل موش ها . میگفت انقدر باینکار عارت کرده‌ن که دیگه هیچوقت عصبانی نمیشن . همونطور که بدی هوارو تحمل میکنن ، اینهارو هم تحمل میکنن .
توم گفت :
ـ دیشب خیلی بهم بد گذشت .
روی شوسهٔ پهن پیش میرفتند . ونخستین‌اشعه آفتاب آنان را میلرزاند. توم گفت ؛
ـ صبح‌ها هوا داره سرد میشه. اززمسون خبرمیده. بشرطی‌که پیش‌ازرسیدنش پولی جمع کرده باشیم . زمسون نمیشه زیرچادر زندگی کرد .
مادرآه کشید ، سپس دوباره سرش را راست کرد وگفت ؛
ـ توم ، این زمسونی باید زیریه سرپوشیده‌ای زندگی‌کنیم. غیرازاین‌چاره‌ای نیس . روتی‌سالمه ، ولی وینفیلد جونی نداره . برا فصل بارون باید یه خونه داشته باشیم، بنظرم فصل بارون اینجاها سیلی ازآسمون بیاد.
ـ مادر ، یه‌خونه میخریم . دلواپس نباش . صاحب یه خونه میشی .
ـ من غیر از یه سقف و یه کف اتاق هیچی نمیخوام.اونم واسه این که بچه‌ها

روزمین نخوابن.

ـ مادر ، ما تقلا مونو می‌کنیم .

مادر گفت ،

ـ اینه که گاه وقتی منودیوونه میکنه . اونوقت خودمو میبازم.

ـ من هنوز ندیدم که تو خودتو ببازی.

ـ شب ، گاه وقتی میته.

صدای سوت کوتاهی از جلوی کامیون برخاست . توم فرمان را محکم گرفت و رکاب ترمز را برکف کامیون فشرد کامیون کمی تکان تکان خورد ، سپس ایستاد توم آهی‌کشید وگفت : خودشه .»

پشتش را بتکیه‌گاه تکیه داد . آل بیرون جست و پیش دوید که تایر جلورا ببیند.

فریاد زد :

ـ یه میخ گنده!

توم پرسید ،

ـ چسب‌داریم؟

آل جواب داد :

ـ نه همه‌ش مصرف شده. چندتا وصله‌داریم ولی چسب نداریم .

توم رویش را گرداند و با لبخند اندوهباری مادررا نگاه کرد وگفت،

ـ حق بود از این یه‌دولار حرف نمیزدی . هرجوری‌باشه تعمیرش می‌کنیم .

اوهم بنوبه خود پائین آمد ورفت تایر جلورا ببیند .

آل میخ درشتی را که از تایر بی‌باد بیرون آمده بودنشان داد .

ـ اینهاش ! شاید تو همه این ولایت غیراز یه میخ پیدا نمیشه ، اونم بتورمـا خورد.

مادر پریشان شد ،

ـ خیلی خرابه؟

ـ نه خیلی خراب نیس ، ولی باید تعمیرش کرد.

خانواده از فراز بارها پائین آمد.

پدر پرسید :

ـ سوراخ شده ؟

ولی هنگامی که تایررا دید خاموش شد .

توم مادررا از جا بلندکرد و از زیر تشك نشیمن جعبه تعمیرات را برداشت

ورقه‌لاستیك را باز کرد، لولهٔ چسب را برداشت و آنرا آهسته فشرد وگفت :

ـ تقریباً خشکه . خداکنه بقدر یه وصله چسب داشته باشه . آل، بروسنگ بذارپشت چرخهای عقب که‌بتونیم جاك بزنیم.

توم وآل ، هیئت کار آمدی را تشکیل میدادند. پشت چرخهای عقب‌سنگ گذاشتند ، جك را زیر محور جلو قرار دادند و تایر سوراخ شده را از سنگینی بار موتور رهاندند .تایر را از طوقه جدا کردند ، سوراخ را یافتند ، کهنه‌ای رادر باك خیس کردند و اطراف سوراخ توئی را پاك کردند . آنگاه همچنانکه برادرش توئی را روی زانو نگاهداشته بود ، توم لوله چسب را باتیغه جاقو پاره کردسپس‌قشرنازکی از چسب مایع روی لاستیك مالید.

ـ حالا ، تامن یه‌وصله می‌چینم، بذار خشك بشه.

بادقت قطعه‌ای از ورقه‌آبی رنگ برید وآنرا گرد کرد. هنگامیکه توم با ظرافت وصله را بجای خود مینهاد آل توئی را محکم نگاهداشته بود.

ـ اونجا ! حالا بذارش رو رکاب تا خوب محکمش کنم.

چکشی برداشت و بادقت روی وصله کوفت . سپس توئی را کشید و مطمئن شد که کناره‌های وصله‌خوب‌چسبیده است .

ـ خوب ، دیگه تموم شد . وصله خودشو میگیره توئی‌رو بنداز تو تایرتا بادش کنیم . مادر ، بنظرم بتونی یه دولارو واسه خودت نیگرداری.

آل گفت:

ـ بهتر بودکه یه چرخ یدکی داشتیم . توم ، باید یکی تهیه کنیم. یه چرخ خیلی مرتب و پرباد . اونوقت شب هم که باشه آدم میتونه تعمیرش کنه.

توم گفت:

ـ وقتی پول داشته باشیم که یه چرخ یدکی بخریم، چرا بجاش قهوه وروغن نخریم . اتومبیل ها که در این وقت‌صبح هنوز خیلی‌انگشت‌شماربودند میغریدند و میگذشتند ، وخورشید رفته رفته بالا میآمد. نسیم ملایمی میوزید و پچ پچ آرامی بر میانگیخت ، مه‌خاکستری ومرواریدگونی برکوههای دوسمت دره پرده‌میکشید.

هنگامیکه توم مشغول بادکردن چرخ بود ، اتومبیلی که‌از جانب شمال‌میآمد درسمت دیگر جاده ایستاد. مردی باچهره قهوه‌ای رنگ که‌لباس شهری وخاکستری روشن‌بتن داشت، پیاده شد و از شوسه گذشت . سرش برهنه بود.میخندید ودندانهای سفیدش‌نمایان میشد. وسفیدی دندانهاباپوست قهوه‌ای رنگ جور درنمیآمد. حلقه‌ای درشت وطلائی بانگشت میانی دست چپش بود ویك توپ فوتبال کوچك طلائی بزنجیر ساعتش آویخته بود و زنجیر ساعت روی جلیقه‌اش خط میانداخت.

با لحن مؤدب ومهربانی گفت ،

ـ سلام.

توم از تلمبه زدن دست کشید و چشمها را بالاآورد.

ـ سلام علیکم.

مرد دستش را در موهای کوتاه ، مجعد و فلفل نمکیش فرو برد.

ـ شما پی‌کار میگردین ؟

ـ بله‌آقا. واسه همین داریم سوراخ سمبه‌هارو میگردیم.

ـ بلدین هلوبچینین؟

پدر گفت ،

ـ ما هرگز هلو نچیدیم .

توم با شتاب وارد گفتگو شد:

ـ ما همه کار بلدیم. ما بلدیم همه‌جور میوه‌ای بچینیم.

مرد با توپ طلائیش بازی میکرد .

ـ پس چهل میل جلوتر برا همه‌تون کارهست .

توم گفت ،

چی بهتر از این فقط بما بگین چطور باونجا برسیم، دیگه ماخودمونو به یه چشم بهم‌زدن میرسونیم .

ـ خب، از اینجا راس میرین‌بطرف پیکسلی(۱) سی وپنج ـ شش‌میلی‌اینجاس. بعداز اون تقریباً شش‌میل دس‌راس میرین . از هرکسی بپرسین مزرعهٔ هوپر (۲) رو بهتون نشون میده. اونجا هرکاری بخواین گیرتون میاد .

ـ میریم.

ـ بازهم کسی رو میشناسین که پی‌کار بگرده؟

توم گفت ،

ـ آره، من میشناسم، بالاتر، در اردوگاه ویدپاچ عدهٔ زیادی پی‌کارمیگردن.

ـ من‌تا اونجا میرم. ما خیلی مزدور میخوایم. مواظب باشین‌که‌اشتباه‌نکنین، به پیکسلی که رسیدین دست راستونو میگیرین و بطرف مشرق میرین تا بمزرعهٔ هوپر برسین.

توم گفت ،

ـ چشم. خیلی ممنون. میدونین، خیلی بموقع رسیدین.

۱ـ Pixley ۲ـ Hooper

ـ خیلی خب. هرچه زودتر راه بیفتین برین.» از میان شوسه، بازگشت ، در اتومبیل روبازش سوار شد و در جهت جنوب دور شد

توم از نو شروع کرد بتلمبه زدن.

فریاد زد :

ـ نفری بیست‌تا. یك، دو سه، چار...

بشمارهٔ بیست‌آل تلمبه را گرفت. سپس‌نوبت پدر وعموجون رسید،چرخ‌گرد وکم‌کم سفت میشد. تلمبه سه‌بار دست بدست گشت.

توم گفت :

ـ جکو پائین بیار ، ببینم چی میشه .

آل جك را برداشت و کامیون ازنو روی چرخها فرو افتاد .

توم گفت :

ـ دیگه بسه شاید زیادشم باشه .

افزار را در کامیون نهادند.

توم گفت :

ـ راه بیفتیما آخرش کاری گیرمیاریم .

مادر بجای خود میان دو برادر نشست، این بار آل پشت فـرمان جا گرفته بود .

ـ آل یواش یواش برو . داغش نکن‌ها !

راه خود را از میان کشتزارهای پرآفتاب دنبال کردند . مه برخاسته بود و نوك‌کوههای خرمائی‌رنگ که با شکافهای سیاه و ارغوانی بریده شده بود، بروشنی‌بر آسمان نقش‌میانداخت. کبوترهای وحشی درمسیر کامیون‌از روی پرچین‌ها میپریدند. آل ناآگاهانه بسرعت میافزود .

توم فرمان داد :

ـ یواش! اگه تندبری‌جابجا میسوزه، باید هرجوریه برسیم. بلکه همین امروز بتونیم شروع کنیم بکار.

مادر با سلاست و روانی گفت ،

ـ با چارتا مردکاری، شاید فوراً بشه پولی پس‌انداز کرد. اول چیزی که لازم داریم، قهوه‌س؛ خیلی وقته که تو دلت قهوه میخواد. بعدآرد وجوش‌شیرین وگوشت میخریم. براکباب بهتره‌که‌خیلی عجله نکنیم. اینومیذاریم برا بعدها. مثلابرا شنبه. صابون هم میخوایم. نمیدونم کجا منزل میکنیم . . جویده جویـده میگفت ، شیر هم میخوایم. من واسه رزاشارن شیر میگیرم. خانم پـرستار میگفت باید بهش شیر

داد . ماری روی‌شوسه‌گرم چنبر زده بود . آل ویراژی داد ، مار را له کرد و پیش رفت .

توم‌گفت :

ـ این مار موش‌گیر بود بیخود لهش‌کردی .

آل با خشونت گفت :

ـ من نمیتونم اینهارو ببینم . هیچ ماری‌رو نمی‌تونم ببینم . وقتی می‌بینم دلم بهم میخوره .

بتدریج که بیش از ظهرکوتاه میشد ، رفت‌وآمد شدت مییافت ، نمایندگان تجارتی در اتومبیل های کبریتی کوچك که روی در آنها نشان تجارتخانه‌شان نقش شده بود ، نفت‌کش‌های سرخ‌وسفید که جرنگ‌جرنگ زنجیرها را بدنبال میکشیدند، کامیونهای بزرگ‌خواربار فروشی‌که‌کالاهارا برای فروش دراطراف میگرداندند .

منطقه‌ای که جادهٔ بزرگ از میان‌آن میگذشت ، غنی و ثروتمند بود . درون باغها درخت‌ها از میوه سنگین بود . پیچك‌های سبز رنگ موها میان هر ردیف تاك زمین را فرش میکرد ، کرت‌های هندوانه و مزارع غلات فراوان‌بود .

خانه‌های سفید با سرخ‌گلهای‌خزنده ، میان چمنها برپا شده‌بود ، وآفتاب‌داغ همه چیز را طلائی میکرد .

در جلو کامیون مادر ، توم وآل از شادی‌لبریز بودند .

مادر گفت :

ـ خیلی وقته که خودمو انقدر خوشبخت ندیدهم . اگه خیلی هلو بچینیم ، شاید بتونیم خونه‌ای بخریم و زمینی برا دوسه‌ماه اجاره کنیم . هر جوری شده باید یه‌خونه بخریم .

آل گفت :

ـ من یه پولی پس‌انداز میکنم . من پولی پس‌انداز میکنم و میرم‌شهروتویه گاراژ کاری گیر میارم . یه اطاق میگیرم و تو رستوران غذامیخورم .

هرشب سینما میرم . خیلی‌گرون نیس . فیلمهایCow Boy میبینم .

دستهایش را بدور فرمان میفشرد .

رادیانور میجوشید وبخار میپراکند .

توم پرسید :

ـ پرش‌کردی ؟

آره . ولی بنظرم باد پشت‌سرمونه . واسه همینه که داغ‌شده .

توم گفت :

- هوا خیلی‌خوبه . درماك آلستر وقتی که کار میکردم ، فکر میکردم‌یه‌صبح تا شوم چکار بکنم .میدیدم که راه افتادم و راس میرم وهیچی نمیتونه‌جلوموبگیره. اما حالا بنظرم این وضع تا چند سال دیگه طول میکشه . یه نگهبانی بود ... که زندگی رو بمن‌زهر مارکرده بود . تصمیم گرفته بودم کارشو بسازم . واسه همینه که من‌چشم دیدن پاسبانهارو ندارم . بنظرم میرسه که دهن همه‌شون همونطور کثیف و گندیده‌س . درس یادمه،سرخ‌سرخ‌میشد . مثل خوك بود . میگفتن درمغرب‌یه‌برادر داره .

این نگهبان بروبچه‌هائی‌روکه موقتاً آزاد میشدن ، میفرستاد پیش برادرش و اون بچه‌هارو مجبور میکرد مجانی براش کار کنن . اگه از بدشانسی غر و لند میکردن ، باسم اینکه برخلاف تعهد رفتار کردن، دوباره میانداختنشون‌توهلفدونی ، این چیزهارو من همونجا شنیدم .

مادر ملتمسانه گفت ،

- دیگه از این فکرا نکن . حالا میبینین چه خورد و خوراکی‌براتوم‌میارم. آرد ، دمبه ، و هزار چیز دیگه .

توم‌گفت :

- بهتره‌که دیگه اسم این‌مردیکه‌رونبرم . هرچه در بارش حرف بزنم بدتر میشه. یکی از زندانیا دیدنی‌بود .کاملا خل ودیوونه بود . هیچوقت واستون‌تعریفشو نکردم . یه بی‌مخ حسابی بود . هیچ حرومزادگی نداشت . همیشه از فرار گفتگو میکرد . اسمشوگذاشته بودن«کس‌خله . »

توم بی‌سروصدا بتنهائی خندید .

مادر ملتمسانه‌گفت :

- این‌فکرو بذارکنار .

آل‌گفت :

- بذار بگه . بگو .

توم بمادرش اطمینان‌داد ،

- دیگه واسه من خطری نداره ، مادر . همیشه نقشهٔ فرار میکشید . همه کاراش مرتب و جور بود ، غیر از این‌یکی ، نمیتونس زبونشو نیگرداره ،یه‌دقیقه‌بعد همه ، حتی رئیس‌زندان خبردار میشدن میذاشتن فرار کنه ، بعد دستشو میگرفتن و برش میگردوندن . یه‌روز ، مطابق معمول نقشهٔ فرارشو از اول تاآخر میکشه و

مرتب میکنه ، و ازچپ و راست نقشه روبهمه نشون میده ، ولی کسی چیزی نمیگه و میذارن کارشو تموم‌کنه . بعد سرجاش وای‌میسه . هیشکی جیك نمیزنه. یه‌طنابی، نمیدونم از کجا تهیه کرده بود . اونوقت از دیواربالا رفت . اونطرف دیوار شیش‌تا نگهبان با یه‌کیسه بزرگ منتظرش بودن . کس‌خله‌آروم وآسوده ازطناب پائین میره وصاف میفته‌توکیسه نگهبان‌هادهنه کیسه‌رو میندازن ومیارنش‌تو. همه‌زدن‌زیرخنده وازخنده روده‌بر شدن . ولی‌کس‌خله خیلی‌بهش برخورد . این‌قضیه بی‌آبروش کرده بود . مثل ابر بهار اشك میریخت . و قیافهٔ بدبختی داشت .

لطمه روحی انقدرشدید بود که‌آخرش افتاد ناخوش شد . رگهای دستو بایه سنجاق برید و آنقدر ازش خون رفت که نزدیك بود بمیره . چونکه لطمه روحی خورده بود . توی زندون هیچ‌چیز وحشت آوری نیس . هرجور آدم خلی آن تو پیدامیشه ..

مادر گفت :

ـ ازچیزهای دیگه حرف‌بزن . من مادرفلوید قشنگه‌رو میشناختم . پسربدی نبود . ذله‌ش کردن ، همین .

خورشید در اوج بود ، سایه کامیون کوتاه میشد و بزیر چرخها پناه میبرد .

آل گفت :

ـ اونجا ،اون دورها ، باید پیکسلی باشه . همین الان یه کیلومترشمار دیدم.

بشهرکوچك وارد شدند وتوی جادهٔ بسیارتنگی‌درجهت مشرق افتادند . باغهای میوه پشت‌سر میرسید و پیش روی آنها برواق مسجد مانند بود .

توم گفت :

ـ خداکنه پیداکردنش آسون باشه .

مادر یادآوری کرد :

ـ اون مردیکه گفت دهکدهٔ هوپر . گفت ازهرکی‌بپرسین بهتون نشون‌میده. بشرطیکه یه دکونی همون نزدیکی ها باشه . وقتی چارتا مرد کارگر بیارن . شاید بتونم پولی‌پس‌انداز کنم، اگه‌پولی‌پس‌اندازکنم میتونم یه‌شام درست وحسابی‌بهتون بدم.

توم گفت :

ـ باقهوه . وشاید هم یه‌پاکت سیگار دورهام . خیلی‌وقته که سیگارنکشیده‌م .

آن دورها راه را بسته بودند و رشته‌ای ازموتورسیکلت‌های سفید کنار جاده ایستاده بود .

توم گفت :

ـ باید یه اتفاقی افتاده باشه .

همینکه نزدیك شدند ، مردی از پلیس‌های محلی که چکمه بپا داشت وکلاه لبه پهنی بسرنهاده بود از پس آخرین اتومبیل ظاهر شد . دستش را بالاآورد وآل نگاهداشت .

پلیس بی‌قیدانه بدر کامیون تکیه داد :

ـ کجا میرین ؟

ـ یکی بما گفت اینجا براهلوچینی کارگر میخوان .

ـ پس از اینقرار میخواین کار کنین ؟

ـ معلومه که میخوایم کار کنیم .

ـ خیلی خوب ، یه‌دقه صبر کنین .

کنار جاده را نگاه‌کرد وفریاد زد :

ـ یکی‌دیگه هم رسید . شیش نفرن . یه عالمه .

ـ حالا دیگه میتونین رد بشین .

توم پرسید :

ـ آهای ، چه‌خبره ؟

پلیس لاقیدانه با قدمهای سنگین بازگشت :

ـ چیزی نیس ، اون بالاداد وبیدادی راه افتاده . نترسین . رد میشین . فقط دنبال ماشینهارو بگیرین و برین .

غرش کرکنندهٔ اتومبیلها که راه میافتادند برخاست . رشتهٔ اتومبیلها بحرکت آمد ،کامیون جادها ازهمه عقب‌تربود . دوموتورسیکلت‌سوارپیشاپیش دسته اتومبیل ـ ها میراندند ، و دوتای دیگر در پی کاروان روان بودند .

توم با صدائی که اضطراب در آن راه یافته بود گفت :

ـنمیدونم چه‌خبره .

ـ شاید راه بسته‌س ؟

آل گفت ،

ـ دیگه لازم‌نیس چارتا پاسبان راهنمائی‌کنن . دلواپسم .

پیشاپیش آنها اتومبیل‌ها سرعت گرفتند .

ردیف اتومبیلهای کهنه بسرعت خود افزود .آل مجبور بود خیلی‌تند براند تا عقب نماند .

توم گفت :

ـ اینها همه شون ازخودمون هسن . خیلی بدوضعیه .

ناگهان ، پلیس پیشاهنگ پیچی داد وازمدخلی گشاد وشن‌پوش بدرون رفت.

اتومبیل‌های کهنه بدنبالش ریسه شدند . و باطنینی نیرومندتر غریدند. توم دیدردیفی از مردان درآبکند حاشیه جاده ایستاده‌اند ، و دهانشان چنان باز است که گوئی میخواهند نعره بکشند ، مشتهاشان را بالا آورده‌اند چهره‌هاشان از خشم منقبض شده است . زن فربهی بطرف اتومبیل ها دوید ولی موتورسیکلت سواری غرش کنان راه را بر او بست . دری بزرگ و مشبك بازشد . شش کامیون قراضه بدرون رفت و از پی آنها دوباره در بسته شد . چهار اتومبیل نیم دوری زدند و بازهم بهمان شکل پیش رفتند . ودراین هنگام که صدای موتورها فرو می‌نشست ، فریادهای مردم ازآبکند بگوش میرسید ، در هرطرف جاده شنی دو مرد ایستاده بودند . بتفنگ مسلح بودند.

یکی از آنها داد زد :

ـ یالا ، راه بیفتین ـ آخه دیگه منتظر چی هسین !

شش اتومبیل از نو براه افتادند ، دوری زدند و ناگهان خود را جلو اردوگاه بنگاه کشاورزی یافتند .

درآنجا پنجاه جعبهٔ کوچك چهار گوش ، بابام مسطح ، دارای یك در و یك پنجره بچشم میخورد ، و مجموعهٔ آنها چهار ضلعی پهناوری پدید می‌آورد . در گوشه‌ای یك آب انبار و درهرطرف یك سقط فروشی کوچك جا داشت . دوتفنگداری که نشان پلیس را روی پیراهن‌هاشان سنجاق کرده بودند ، در انتهای هرردیف جعبه‌های چهار گوش کشیك میدادند .

کامیون ها ایستادند . دومحاسب نزدیك شدند وکنار یکایك کامیونها ایستادند:

ـ میخواین کار کنین ؟

توم جواب داد :

ـ مسلمه . ولی اینا چیه ؟

ـ این دیگه بشما مربوط نیسش. میخواین کار کنین ؟

ـ معلومه که میخوایم .

ـ اسمتون ؟

ـ جاد .

ـ چند تا مرد ؟

ـ چهارتا .

ـ زن ؟

ـ دوتا .

ـ بچه ؟

ـ دوتا .

ـ همه تون میتونین کارکنین ؟

ـ آره... گمون میکنم .

ـ خب ساختمون شصت و سه را پیدا کن .

هرصندوق میوه که بچینین پنج سنت مزد میگیرین. میوه‌ها نباید لهیده‌بشه حالا برین زود دست بکار شین .

کامیونها از نو براه افتادند . روی درهریك از جعبه‌های کوچك سرخ رنگ شماره‌ای نوشته بود .

توم خبر داد :

ـ شصت ، این شماره شصت باید همین جاها باشه ، شصت ویك ، شصت‌ودو، رسیدیم . آل درست جلودر کلبه کامیونرا نگاهداشت . همه از بالای کامیون پائین جستند ، ایستادند و چشمهای مبهوتشان را گشودند. دو پاسبان شریف پیش آمدند. ازکنار یکایك گذشتند و همه را با دقت ازنظر گذراندند .

ـ اسمتون ؟

توم با صدائی خشمگین پاسخ داد :

ـ جاد . خب بگین ببینم این کارها واسه چیه ؟

یکی از پاسبانها لیست مفصلی ارائه داد .

ـ اینانیسن . اینها رو پیش از این دیده بودی ؟ شماره رو نگاه کن . نه‌ـ اینها نیسن. میتونیم بریم .

ـ حالا خوب گوش کنین . سعی کنین که صداتون درنیاد . کارتونو بکنین ، با چیزائی که بشما مربوط نیس کار نداشته باشین . اونوقت همه چیز روبراه میشه ،

در این هنگام ناگهان نیم دوری زدند و دور شدند . همینکه به‌پایان خیابان خاك آلود رسیدند هریك روی صندوقی نشستند ، از آنجا میتوانستند سراسر طول خیابان را ببینند .

توم با چشم آنها را دنبال کرد .

ـ برا راحتی ما هرکاری از دستشون بربیاد میکنن .

مادر در ساختمان را باز کرد و بدرون رفت . کف اطاق پر از لکه های روغن بود . در اطاق منفرد یك بخاری زنگ زده بچشم میخورد و دیگر هیچ . بخاری روی چهار آجر جا داشت و لوله زنگ زده‌اش از سقف میگذشت . اطاق از بوی گندعرق تن وروغن انباشته بود . رزاف شارن پیش آمد وکنار مادرش ایستاد.

ـ باید اینجا بمونیم ؟

مادر یك دم خاموش ماند و جوابی نداد و سرانجام گفت :

ــ آره ، معلومه که باید بمونیم . وقتی شب‌بشه از این ریخت‌در میاد . باید پاکیزش‌کنیم.

زن جوان گفت ،

ـ من چادرو بیشتر دوس دارم .

مادر یك قدم پیش آمد ،

ـ باز کف داره . اگه بارون بیاد دیگه آب زیر پا آدم‌راه نمیافته .روبطرف درکرد وگفت :

ـ بارهارو پائین بیارین .

مردهابخاموشی‌کامیون را خالی کردند .هراس گنگی برآنها چیره شده بود . چهارگوش بیکران جعبه‌های کوچك در سکوت غوطه ور بود . زنی ، بی‌آنکه آنها را نگاه کند ، از خیابان گذشت . سر را پائین انداخته بود و میرفت و دامن پیراهن چیت چیرکینش پاره پاره بود . روتی ووین فیلد خشکی محیط را احساس کرده بودند . بجای آنکه برای تماشای اردوگاه بشتابند نزدیك کامیون ، نزدیك خانوادهٔ خود ماندند ، غم زده خیابان پرغبار را ازبالاتا پائین می‌نگریستند . وین. فیلد یك تکه سیم آهنی یافت و بزور تا کرد ، توانست آنرا بشکند و دونیمه‌کند . از نیمه کوچکتر هندلی ساخت وآنرا پی درپی میان انگشت‌هایش چرخاند .

هنگامیکه توم و پدر تشك ها را بدرون خانه میبردند ، مأموری‌فرا رسید . شلواری زردرنگ ، پیراهن آبی و کراواتی سیاه داشت . عینکی پنسی‌بازه‌نقره‌گون زده بود . وچشمهایش از پس شیشه‌های ضخیم سرخ و اشك‌آلود مینمود و نی‌نی های بیحرکتش آدم را بیادچشمهای ریز گاو نر میانداخت . بجلوخم شد تا توم را بهتر بنگرد .

گفت:

ـ من اومدم اسمتونو ثبت کنم . چند نفرتون کار میکنن ؟

توم جواب داد .

چهار تا مرد . کارش سخته ؟

مأمور جواب داد ،

ـ هلوچینیه ، از روی کار مزدمیدن ، برای هرجعبه پنج سنت.

ـ مانعی نداره که بچه‌ها بما کمک‌کنن ، نه؟

ـ چه مانعی‌داره‌بشرطی‌که‌دقت‌کنن.

مادر همچنان جلو درایستاده بود .

ـ باطاق که‌سر وصورتی دادم میام بهتون کمك میکنم . دیگه هیچی نداریم

بخوریم ، آقا ، مزدها رو زود میدن ؟

ـ نه ، باین زودی که پول نمیدن، ولی بهتون اعتباری‌میدن‌که‌میتونین‌هرچی بخواین از دکون بگیرین .

توم گفت :

ـ یالا زود باشین . من دیگه امشب باید این‌شکم‌لامسبو بانون و گوشت‌پرش کنم . کجا باید بریم. آقا ؟

ـ منهم همونجا میرم ، دنبال من راه بیفتین .

توم ، پدر ، آل و عموجون‌همراه او طول خیابان‌خاکی را پیمودند وبزودی بباغ میوه و درخت‌های هلو رسیدند . برگهای باریك‌داشت زردمیشد، هلوها برروی شاخه‌ها بگویهای سرخ و طلائی میمانست . جعبه‌های‌خالی میان‌درختهاروی‌هم‌انباشته بود . میوه چین‌هااینجا و آنجا کار میکردند، سطلهاشانرا پر میکردند ،هلوهارادر جعبه‌ها میچیدند وجعبه‌ها را بدفتر بازپرسی‌میبردند و درآنجا تودهٔجعبه‌های‌پرمنتظر کامیونها بود . کارمندان ارقامی جلو اسم مزدوران مینوشتند .

راهنما بیکی از کارمندان‌گفت :

ـ اینهم چهارتا دیگه .

ـ خب ، تاحالا هیچ‌میوه چیدی ؟

توم جواب داد:

ـ نه ، هیچوقت .

ـ پس با دقت میوه‌هارو بچین ، بپامیوه‌ها خراب‌نشه ، زمین نیفته‌له ولکه‌دار نشه . میوه‌های لکدار بحساب نمیاد . اینهم سطل .

توم یك سطل پانزده لیتری‌برداشت آنرا آزمود .

ـ تهش پراز سوراخه .

کارمند نزدیك بین‌گفت :

ـ معلومه ، اینطور که باشه دیگه‌کسی بلندشون نمیکنه ، خب ...این راسته روبگیرین و شروع کنین . یالا زود باشین .

جادها سطل‌هایشان را برداشتند و درباغ میوه پیش رفتند.

توم گفت :

ـ همه کار میکنن ، هیچ وقت تلف نمیکنن .

آل‌گفت:

ـ اه ، چه‌کثافتکاری‌ای ! من دوست دارم تویه گاراژ کاربکنم . پدر مطیعانه آنها رادنبال کرده بود . ناگهان روبآل کرد و براو خشمگین شد :

ـ خفه نمیشی؟ همش‌قرمیزنی و چرند میگی . عوض این حرف‌هاکار بکن ، میدونی‌که هنوزازپس ادب کردنت برمیام .

آل از خشم سرخ شد . نزدیك بود از جا در برود و بد و بیراه بگوید ولی توم‌میانجی‌شد وبآرامی‌گفت،

ـ آل ، بیا بریم . نون و گوشت یادت نره . واسه همین امشب باید تهیه کنیم .

میوه ها را چیدند و در سطل‌ها انداختند . توم با شتاب کار میکرد . یك سطل ، دو سطل . آنها را در جعبه‌ای خالی کرد و اعلام نمود : « سه سطل ، من پنج سنت کار کردم . جعبه را برداشت و شتابزده آنرا برای بازرسی برد و ببازرس گفت :

ـ برا این جعبه یه پنج سنت بنویسین .

مرد درون جعبه را نگاه کرد ، یکی دوهلو برداشت و آنها را وارسی کرد و گفت :

اینو بذارین کنار . این هیچ ارزشی نداره . من بهتون گفته بودم که میوه‌ها نباید خراب بشه . اینهارو تو جعبه خالی کردین ، نه ؟ خب دیگه ، همه لکدار شدن. اینونمیشه حساب‌کرد. بادقت میوه هاروبذارین توجعبه، اگه نه بیخود وبیجهت زحمتتون هدرمیره .

ـ آخه .

ـ چیه ، یواش. پیش ازاینکه شروع کنین من بهتون گفته بودم.

توم گرفته وخشمگین چشمهایش را پائین آورد وگفت :

ـ خیلی خب . خیلی خب .

با شتاب براه افتاد تا دیگران را بیابد .

ـ هرچی تا حالاچیدین بیفایده‌س . میوه‌های شما هم مثل میوه‌های منه. اینها روقبول نمیکنن .

آل گفت ،

ـ چرا ؟ مگه چطور شده ؟

ـ باید دقت کرد . میوه هارونباید انداخت ، باید گذاشت تو سطل . دوباره آغاز کردند ، و این‌بار میوه‌هارا با ملایمت بیشتری لمس‌میکردند . جعبه‌ها بکندی پرشد .

توم گفت :

ـ باید وسیله‌ای پیدا کنیم که کار بهتر از پیش بره . اگه روتی ووین فیلد و

رزاف شارن میوه‌هاروتوجعبه میذاشتن‌کاردرست میشد .
دومین سطلش را برای بازرسی برد .
ـ اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟
بازرس میوه‌ها را تا ته سطل وارسی کرد وگفت :
ــ خوبه .
یك جعبه بحساب جادها گذاشت .
ـ باید دقیق و نرم‌کارکرد .
توم شتاب زده بازگشت وفریاد زد:
ـ یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه‌دولارگیر میارم .
سراسربعد ازظهررا یك ریزکارکردند . کمی بعد روتی و وین فیلد راآورده بودند . پدربآنها گفت :
ـ شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بذارین تو جعبه . نگاه کنین ، توم‌کاغذ را بمادرداد .
ـ بگیرا میتونی باندازه یه دولارجنس ازدکون بگیری .
مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمررا راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟
ـ البته ، مـا زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس کن .
مادرپرسید :
ـ چـی میخورین ؟
توم جواب داد :
ـ گوشت . گوشت ونون . یه‌قدری قهوهٔ شیرین . فقط یه تیکه گوشت‌که سر سفره باشه .
روتی شروع بداد وبیداد کرد .
ـ مادر، من خسه شدم .
پدرگفت :
ـ اینها دست بکارنشده خسه بودن. این دوتا دارن از قاطرهم چموشترمیشن. اگه گوشمالی بهشون ندم‌کاربید جاهائی میکشه .
مادر گفت :

رزاف شارن میوه‌هاروتوجعبه میذاشتن‌کاردرست میشد .
دومین سطلش را برای بازرسی برد .
ـ اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟
بازرس میوه‌ها را تا ته سطل وارسی کرد وگفت :
ــ خوبه .
یك جعبه بحساب جادها گذاشت .
ـ باید دقیق و نرم‌کارکرد .
توم شتاب زده بازگشت وفریاد زد:
ـ یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه‌دولارگیر میارم .
سراسربعد ازظهررا یك ریزکارکردند . کمی بعد روتی و وین فیلد راآورده بودند . پدربآنها گفت :
ـ شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بذارین تو جعبه . نگاه کنین ، توم‌کاغذ را بمادرداد .
ـ بگیرا میتونی باندازه یه دولارجنس ازدکون بگیری .
مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمررا راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟
ـ البته ، مـا زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس کن .
مادرپرسید :
ـ چـی میخورین ؟
توم جواب داد :
ـ گوشت . گوشت ونون . یه‌قدری قهوهٔ شیرین . فقط یه تیکه گوشت‌که سر سفره باشه .
روتی شروع بداد وبیداد کرد .
ـ مادر، من خسه شدم .
پدرگفت :
ـ اینها دست بکارنشده خسه بودن. این دوتا دارن از قاطرهم چموشترمیشن. اگه گوشمالی بهشون ندم‌کاربید جاهائی میکشه .
مادر گفت :

ـ هروقت یه‌جایی بند شدیم بچه‌ها میرن مدرسه .

مادر با گامهای سنگین دور شد ، روتـی و وینفیلد محجوبانه وی را دنبال کردند .

ـ هرروز ما باید کار بکنیم ؟

مادر ایستاد و گـوش فـرا داد . دستشرا گرفت ، او را پی خـود کشید و گفت :

ـ اینکه چیزی نیس‌براخودتون خوب میشه . اقلا بما کمکی میکنین‌اگه همه کارکنیم میتونیم یه خونه خوب وقشنگ بخریم . همه باید کار کنن .

ـ آخه من خیلی خسه شده بودم .

ـ میدونم. منهم خسه شده بودم. همه خسه وکوفته شدن. باید بفکرچیزهای دیگه باشین . فکروقتی‌روبکن که میری مدرسه .

ـ من نمیخوام مدرسه برم . مادر ، من بچه‌هائی روکه مدرسه میرن دیده‌م . همه‌شون چرك ونکبتی هسن . باما مثل اوکی‌ها رفتار میکنن . من اینهارو دیده‌م من نمیخوام اونجا برم .

نگاه ترحم‌آمیزودلسوزمادر روی موهای بوروطلائی‌دخترش افتاد ودلجویانه گفت :

ـ حالا مارو ناراحت و دلـواپس نکن . هروقت کارها روبراه شد ، اونوقت زنجموره بکن نه حالا . حالا انقدرگرفتاری وبدبختی‌داریم که این توش‌گمه .

روتی‌گفت :

ـ من شیش‌تا هلوخوردم .

ـ خب ، اسهال میگیری بهت بگم دم خونهٔ ما موال نیس . مغازه شرکت‌کلبه بزرگی، ازآهن موجدار بود . برای چیدن بساط ، جعبه آینه وجود نداشت . مادر در مشبك را باز کرد و بدرون رفت ، مردکی کوچك اندام پشت پیشخوان ایستاده بود . طاس طاس بود و پوست صورتش آبی‌رنگ مینمود . ابروهای پرپشت و بورش برفراز چشمها ، انقدر بالا بود که حالتی مبهوت و وحشتزده بوی می‌بخشید. بینی دراز ، باریك و عقابی داشت وانبوه مو های بور از منخرینش بیرون زده بود . سر دستهای ابریشمی سیاه رنگی روی‌آستین پیراهن‌آبیش بچشم میخورد .

هنگامی‌که مادربدرون‌آمد ، باآرنج برمیزفروش تکیه داده‌بود.

مادرگفت :

ـ سلام .

مرد کنجکاوانه اورا نگریست. ابروهایش بازهم کمی بالاتررفت .

ـ سلام علیکم .

ـ من یه قبض یه دلاری دارم .

مرد خندهٔ کوتاهی کرد وگفت ،

ـ خب ، میتونین باندازهٔ یه دلار جنس وردارین . درس باندازهٔ یه دلار، نه کم نه زیاد.

بادست اجناس رانشان داد:

ـ هرچی میخواین وردارین .

سردستهای ابریشمین را بادقت بالا کشید.

ـ یه خورده گوشت میخواسم .

مرد گفت :

ـ همه جورگوشت داریم. گوشت قیمه میخواین ؟ قیمه کیلوئی بیست سنت .

ـ خیلی‌گرونه ، نه ؟ دفه پیش که خریدم بنظرم پونزده سنت دادم .

مرد قد قد کرد ،

ـ خب ، آره ، گرونه ، و از طرف دیگه گرون نیس . اگـه بخواین بشهر برین ویه کیلو قیمه بخرین ، باید یه حلب بنزین بسوزونین . پس می‌بینین کـه در واقع هیچ گرون نیس ، چونکه اون حلب‌بنزینو حساب نکرده بودین.

مادرباسردی جواب‌داد ،

ـ ازشهرتا اینجا که یه حلب بنزین لازم نیست . وخندهٔ ملیحی‌کرد.

مرد گفت :

ـ شما موضوع را ازطرف بدش نگاه میکنین. ماکه خریدارنیسیم ما فروشنده هسیم. اگه ما خریداربودیم ، اونوقت وضعیت این جورنبود .

مادردوانگشت روی لبهایش گذاشت واندیشناك ابروهایش را درهم کشید.

ـ اینکه همه‌ش رگ وپیه .

سقط فروش گفت :

ـ نمیگم وقتی پخته بشه چیزی ازش کم نمیشه ، نمیگم من یه همچه گوشتی رومیخورم ، ولی خیلی‌کارهای دیگه‌هم هس که من نمیکنم.

مادر یك لحظه تهدید آمیزاورا نگاه کرد . ولی برخود چیره شد و بنرمی گفت ،

ـ گوشت ارزونتر ندارین ؟

مرد جواب‌داد :

ـ استخوان براآبگوشت داریم . کیلوئی ده سنت .

ـ ولی اینکه غیر از استخون چیزی نداره .
ـ خانم‌جون، غیر از استخون چیزی نداره. آبگوشتش خوب میشه.
ـ غیر از استخون چیزی نداره
ـ گوشت آبگوشتی دارین ؟
ـ آره کیلوئی بیست وپنج سنت .
مادر گفت :
ـ خوب بود از گوشت صرفنظر میکردم . ولی همه گوشت میخوان ، همه گفتن ما گوشت میخوایم.
ـ همه مردم گوشت میخوان... همه بگوشت احتیاج دارن . ایـن گوشت قیمه از همه بهتره . با این چربی، میشه سوس درست کرد. هیچ آتوآشغال نداره . پخته بشه هیچی کسر نمیاره ، استخون هم که اصلا نداره .
ـ گوشت کبابی کیلوئی چنده ؟
ـ اوه ! خانم جون، چه خوابهائی می‌بینین . اینجور چیزها برا روزهای‌عید خوبه. برا عید نوئل خوبه. کیلوئی سی‌وپنج‌سنت حالا که ایـن جور میگین ، اگه داشتم میتونسم با قیمت بیشتری گوشت بوقلمون بهت بدم.
مادر آه کشید :
ـ یه‌کیلو گوشت قیمه بدین .
ـ الان میدم، خانم.
گوشت سرخ رنگ را با بیلچه‌ای چوبی برداشت و در کاغذ روغنی‌گذاشت.
ـ دیگه چی میخواین؟
ـ نون.
ـ اینهم نون خونگی خیلی خوب، پونزده سنت .
ـ اینکه نون دوازده سنتیه .
ـ راس میگین. اگه شهر برین میتونین دوازده‌سنت بخرین. یه پیت بنزین میخواد. دیگه چی میخواین، سیب زمینی؟
ـ آره ، سیب زمینی هم میخوام.
ـ کیلوئی پنج سنت .
مادر با حالتی تهدیدآمیز پیش رفت.
ـ پس بگو میخوای کلك یه دلارو بکنی. آره ؟ مـن میدونم قیمت اینها تو شهر چقدره.
مرد کوچولو لبهایشرا با قوت برهم فشرد ، سپس آنها را رها کرد و گفت:

- پس برین از شهر بخرین .
مادر بندهای انگشتش را نگاه کرد و آهسته گفت :
- بگین ببینم این دکون مال شماس ؟
- نه، من فقط مستخدم هسم .
- خیلی وقتها مردمو مسخره میکنین؟ اینکار چه فایده‌ای داره؟
مادر دستهای براق‌وپرچین خود را نگاه‌کرد. مردکوچك اندام خاموش‌ماند.
- این مغازه مال کیه ؟
- مال «شرکت روستائی هوپر»، خانم.
- همونها قیمت‌هارو معین میکنن ؟
- آره ، خانم .
مادر چشمهایش را بالا آورد و لبخند سبکی زد .
- همه کسهائی‌که اینجا میان حرفهای منو میزنن ، همه عصبانی میشن، نه؟
مرد یك دم دودل شد.
- آره خانم.
- و بهمین جهت شما حرفهای بامزه میزنین ؟
- چطور ؟
- آره ، شما از مردم‌آزاری خوشتون نمیاد . اونوقت خودتونو بمسخرگی میزنین
صدایش پراز مهربانی بودمستخدم کوچك‌اندام باشیفتگی اورا نگاه میکرد، جوابی‌نداد.
مادر پس از لحظه‌ای گفت ،
- خب، چهل سنت گوشت . پونزده سنت نون بیست سنت سیب زمینی ، این میشه هشتاد سنت . قهوه دارین؟
- خانم قهوهٔ اعلا بیست سنت.
- پس یه دلار تموم میشه، ما هفت‌نفری صبح‌تا شوم کار کردیم، اونوقت‌اینهم شاممونه .
مادر اندیشید ، دستش را نگاه کرد و بتندی گفت ،
- همه‌شو بپیچین .
- چشم خانم - خیلی ممنون.
سیب‌زمینی‌ها را در پاکتی گذاشت و سر آنرا با دقت بست . دزدانه نگاهی بمادر افکند ، سپس چشمهایش گشت وبکارش دوخته شد. مادر او را با لبخند ملایمی

میپائید . آنگاه پرسید :

ـ چطور شد شما اینجا اومدین ؟

مرد گفت،

ـ باید نون خورد . سپس مانند کسیکه در کمین حمله باشدافزود ، هرآدمی حق داره نونی در بیاره وزندگی کنه .

مادر پرسید ،

ـ چه جور آدمی ؟

فروشنده چهار پاکت را روی پیش تخته گذاشت وگفت ،

ـ گوشت ، سیب زمینی ، نون، قهوه.یه دلار تموم .

مادر قبضشرا باو داد ومرد همچنانکه بدهیشرا در دفتر می‌نوشت او را می‌نگریست.

مرد گفت :

ـ بگیرین ، دیگه‌بیحساب هسیم .

مادر بسته‌هارا گرفت و گفت ،

ـ نگاه کنین ، من برا قهوه شکر ندارم ، تـوم ، پسرم ، قهوه روبا شکـر میخواد . گوش کنین. الان دارن کارمیکنن. شکررونسیه بدین ، من‌همین‌الان‌براتون قبض میارم . مرد کوچك اندام چشمهایشرا گرداند وتا آنجاکه ممکن بود نگاهشرا از او دور کرد و زمزمه نمود :

ـ من‌اینکارو نمیتونم ، قاعده وترتیب اینه ، برام اسباب درد سرمیشه.بیرونم میکنن .

ـ ولی همین الان دارن توباغ کارمیکنن . بیش از ده سنت دیگه مزدمیگیرن باندازه ده‌سنت شکر بدین. پسرم ، توم ، قهوهٔ شیرین میخواد . وقتی میومدم بهم گفت ،

ـ خانم ، من نمیتونم . مطابق آئین نامه اینکار ممنوعه . تا قبض‌نباشه‌چیزی نمیدیم . مدیر همیشه بهم تأکید میکنه . نه ، من نمیتونم . بهتون میگم نمیتونم. بکارم لطمه میخوره، گفتگو نداره . تکون بخورم دکم میکنن . من نمیتونم.

ـ واسه ده سنت ؟

ـ آره خانم، حتی واسه کمتر از این .

نگاه مرد التماس آمیز بود . وناگهان ترس ودلهره از چهره‌اش گریخت ، ده سنت از جیبش در آورد و سکه را در صندوق حساب انداخت و باحالتی آرام و تسکین یافته گفت،

ـ حالا میشه !

کیسهٔ کوچکی از زیر پیشخوان بیرون آورد ، نخی را که بدور آن بسته بود باز کرد ، باسر طاس کمی شکر برداشت ، کیسه را برزمین نهاد و باز هم اندکی شکر برداشت. وگفت ،

ـ بفرمائین ! حالا درس شد . قبضتونو بیارین ، اونوقت من ده سنتمورو میدارم .

مادر باکنجکاوی او را نگاه می‌کرد. مردبا حرکتی غیر ارادی بستهٔ کوچك شکر را برداشت و آنرا روی تودهٔ خواربار که بغل مادر را انباشته بود ، نهاد .

مادر بآرامی گفت ،

ـ خیلی ممنون .

بطرف در رفت و درآنجا ایستاد ، سرشرا برگرداند و گفت :

ـ هرروز آدم چیزهای تازه‌ای یاد میگیره ، ولی یه چیز هس که من خوب میدونم . وقتی آدم محتاج میشه، یاگرفتاری و بدبختی وغمی داره، باید دردشو پیش‌آدمهای ندار ببره . اینها هسن که بآدم کمك میکنن ، فقط اینها .

در مشبك پشت سرش صدا کرد .

مردکوچك اندام آرنج ها را برپیشخوان تکیه داد و نگاه مبهوتش یك لحظه بدر خیره ماند. گربهٔ درشت وفربهی باموهای قهوه‌ای رنگ و خالهای زرد روی پیشخوان جست و بکاهلی پیش آمد و خود را ببازوی مرد مالید. مرد کوچولوگربه را پیش آورد و دم صورتش نگاهداشت. گربه با لذت خرخر کرد ، ته دمش نوسان یکنواختی داشت .

***

شب فرو میافتاد که توم ، آل، پدر و عموجون از باغ میوه گذشتند. پاهای سنگینشان خاك جاده را میفشرد.

پدرگفت،

ـ هیچ فکر نمی‌کردم که اگه دستمو دراز کنم وهلو بچینم کمرم درد میگیره.

توم گفت :

ـ تا دوسه روز همینجوریه . گوش کن پدر ، وقتی شام خوردیم ، من‌میخوام بیرون برم . میخوام ببینم چرا اینهمه آدم جلو در جمع شده بود . میخوام ازین ماجرا سردربیارم. تو هم میای؟

پدر جواب‌داد:

ـ نه ، عقیدهٔ من اینه‌که بی‌سروصدا کارمونوبکنیم و فکرهای دیگـه رو کنار بذاریم . مدتیه که همش فکر میکنم وبمخم فشار میارم . نه من یه دقه میشینم و بعدمیرم میخوابم .

ـ آل، تومیای ؟

آل سرشرا گرداندوگفت ،

ـ عقیده من اینه که اول بریم یه گشتی بزنیم و ببینیم اینجا چه جوریه .

ـ خب ، عموجون که حتماً نمیاد . بنظرم باید تك و تنها برم . من میخوام سردربیارم وببینم‌چه‌خبره .

پدر گفت ،

ـ با اینهمه پاسبان که اینجاهس ، من‌هیچ نمیخوام سردربیارم .

توم‌گفت :

ـ شاید شب دیگه اونجا نباشن .

ـ در هر صورت من نمیام . بمادرت نـگو کجا میری ، اگه نه جوش میزنه و همه‌رو ناراحت میکنه .

توم ببرادرش روکرد ،

ـ تونمیای ؟

آل جواب داد :

ـ من میخوام تواردوگاه گشتی بزنم ، اینجاهارو تماشا بکنم .

ـ میری دنبال دخترا بیفتی، نه؟

آل با تند خوئی گفت :

ـ بکسی‌مربوط‌نیس.

توم گفت :

ـ پس دیگه‌من میرم .

از باغ میوه بیرون آمدند و ازکوچهٔ باریك گرد آلودی که دوردیف‌کلبه‌های سرخ رنگ را ازهم جدا میکرد گذشتند . فروغ زرد وبی‌جان چراغ نفتی‌ها ازمیان درهای نیم‌باز بیرون میافتاد، و سایه‌های سیاه آنها در سایه روشن حیاط‌ها می‌جنبید. در انتها کوچه هم نگهبانی دیده میشد . ایستاده وتفنگشرا بزانوانش‌تکیه داده‌بود.

توم هنگامی که بوی نزدیك شد و ایستاد وگفت :

ـ اینجاها میشه شستشوکرد ؟

مرد در هوای نیمه تاریك اورابدقت وراندا‌ز کرد. سرانجام جواب‌داد ،

ـ اون انبارو میبینی ؟

ـ آره .

ـ خب ، اونجا یه لولهٔ آب هس .

ـ آب گرم نیس ؟

ـ نه ، آقا بگو ببینم ، نکنه توداری برا رکفلر کار میکنی؟

توم گفت :

ـ نه، گمون نمیکنم . شب بخیر .

نگهبان با آهنگی تحقیر آمیز زیر لب غرید ،

ـ آب گرم ، چه فضولیها ! چرا تا اینها اینجا هسن حمومهارو گرم نمیکنن؟

خشمگین ، دور شدن گروه جـادها را نگاه کرد . نگهبان دیگری از پس آخرین خانه ظاهرشد .

ـ ماك،چه خبربود؟

ـ هیچی ، بازهم از این اوکیهای نکبتی بودن. یکیشون بمن گفت « اینجا آب‌گرم پیدانمیشه؟»

نگهبان دومی قنداق تفنگش را بزمین تکیه داد وگفت،

ـ اینها ازاردوگاه‌های دولتی‌میان. من شرط می‌بندم‌که یاروتویه‌اردوگاه‌دولتی بوده . تا همه‌این اردوگاهها رو آتش نزنیم آسوده نمیشیم . اگه وضع اینجوری‌باشه، چیزی نمیگذره که باید تو دوشك پرقوبخوابونیمشون . ماك جواب داد :

ـ دم در بزرگ چه جوری سروصداهارو خوابوندن ! خبر تازه‌ای نداری ؟

ـ صبح تا غروب‌دادو بیداد گوش آدموکر میکرد . پلیس محله آمد و سرو صدارو خوابوند . معلوم نیس ایـن نکبتها چی میخوان اینطورکه معلومه یه‌جوونك مـادر جنده‌ای هس که کك تو تنبون همه میندازه یکی میگفت همین امشب کارشو میسازن . اونوقت دیگه همه سروصداها میخوابه .

ـ اگه سروصدا باین آسونی بخوابه ، دیگه ماکاری نداریم .

ـ نترس‌ماهمیشه کارداریم . این اوکی‌های نکبتی ، اینهارو بایدهمیشه پائید اگه دیدیم هیچ سروصدائی نیس ، یه سیخ بهشون می‌زنیم .

ـ وقتی دارن مزدهارو پائین میارن ؛ دیگه اینکارها عین بیشرفیه .

ـ این حرفا چیه . نباید از این چیزها متأثر بشی ـ هوپر داره پدرشونو در میاره .

دراطاق جادها آتش زبانه میکشید . تکه‌های گوشت قیمه شده در ماهی‌تاوه جلزوولز خشمگینی میکرد و سیب زمینی‌ها در آب جـوشان میغلطید . کلبه پـر از دود بود وفروغزرد رنگ سایه‌های تیره‌ای بـر دیوار ها میافکند . مادرکنارآتش

مشغول کار بود و رزاف شارن روی رختخواب‌نشسته و شکم‌سنگینش رابزانوها تکیه داده بود.

مادر گفت:

ـ حالا دیگه حالت بهتر شده، نه؟

ـ بوی غذا دلمو بهم میزنه و با وجود این گشنمه.

مادر گفت:

ـ برو دم دربشین، بعلاوه من میخوام صندوقو هیزم کنم و بسوزونم.

مردها داخل شدند.

توم با شگفتی گفت:

ـ اهه !گوشت ! و قهوه ! بوشو احساس میکنم . چقدر گشنمه ! یه عالم هلو خوردم، ولی بهیچ جام نرسید. مادر، دست و رومونو کجا بشوریم؟

ـ برین دم آب انبار اونجا دست وروتونو بشورین. همین الان روتی‌وونفیلد رو فرستادم. دوباره بیرون رفتن.

مادر فرمان داد:

ـ رزاشان،یالا، برودم دربشین‌یا برو رو رختخواب تا من در جعبه‌رو بشکنم.

زن جوان مجبور بود باکمك دستها از زمین بر خیزد . تا نزدیکترین‌تشك بسختی خود را پیش‌کشید و روی آن نشست. روتی و وینفیلد آرام و بیصدا بدرون آمدند، میکوشیدند در سایه بمانند و کمتر بچشم بخورند.

مادر رو کرد بآنها و گفت،

ـ انگار دلتون نمیخواد کسی‌شما رو ببینه، ها ؛ وینفیلد را گرفت‌وبمومایش دست کشید.

ـ آخرش خودتو خیس کردی ولی اصلا تمیز نشدی.

وینفیلد قرقر کرد،

ـ صابون نداشتیم.

ـ راس میگی، امروز نتونسم صابون بخرم. ولی شاید فردا بخریم.

بکنار ماهیتاوه باز گشت، بشقاب را چید و شام را آماده کرد. برای‌هرنفر دو سیخ‌کباب سرخ شدهٔ کوچك و یك سیب زمینی داشت . و برای هریك سه‌تکه‌نان. هنگامیکه تقسیم گوشت‌ها بپایان رسید در هر بشقاب اندکی روغن ریخت . مردها با چهرهٔ نمدار و موهای خیس باز گشتند.

توم فریاد زد،

ـ سهم ما دو تارو !

هر کس بشقاب خود را برداشت. خاموش وبا ولع خوردند، سپس بشقابشان‌را با تکه نانی پاك کردند. بچه‌ها بگوشه‌ای خزیدند، بشقابشان را بکف اطاق‌گذاشتندو در برابر غذا مثل توله سگها در برابر نواله زانو زدند.

توم آخرین لقمه نان را فرو برد.

ـ دیگه چیزی نداریم، مادر؟

مادر پاسخ داد:

ـ نه تموم شد یه دلار کار کرده بودیم منم یه دلار جنس خریدم.

ـ از همون دکونه؟

ـ خیلی گرون حساب میکنن. هر وقت بتونیم باید بریم شهر.

توم گفت:

ـ من سیر نشدم.

ـ خوب، فردا صبح تا شوم کار میکنم. فردا شب همه چیز میخریم.

آل دهانش را با برگردان آستینش پاك کرد و گفت:

ـ من میرم یه گشتی بزنم.

ـ صبرکن، منم باهات میام.

توم بدنبال او بیرون رفت. در تیرگی، توم به برادرش نزدیك شد.

ـ راسی نمیخوای با من بیای؟

ـ نه. بهت گفت، من میرم گشتی بزنم.

توم گفت:

ـ هر جور میلته.

از او دور شد ودر طول کوچه پائین رفت. دودی که از خانه‌ها بیرون‌میآمد نزدیك زمین متراکم میشد و فانوسها از پنجره و درهای‌گشوده بکوچه‌پرتومیافکند. کسانی روی چارچوب های خانهٔ خود نشسته بودند و بدرون شب مینگریستند. توم میدید که سرهاشان بسمت مسیر او میگشت و احساس میکرد که با چشم دنبالش میکنند. در انتهای کوچه، کوره راهی از میان کشتزارها در پیش گرفت و در می‌یافت‌که ساقه‌های خشکیده زیر پاهایش خرد میشود. نیمرخ سیاه توده‌های‌علوفه در فروغ ستارگان بچشم میخورد. در مشرق، هلال باریك ماه بر فراز افق بود، و بر سپید کهکشان بر آسمان صاف کشیده شده بود. غبار کوره راه صدای‌قدمهای توم را خفه میکرد و کفشهایش لکه‌های تیره‌ای بر ساقه‌های روشن غلات‌بجا مینهاد، دستهایش را در جیب‌ها فرو برد و بی دغدغه بسوی مدخل اصلی‌پیش‌رفت.کوره‌راه از کنار شیبی میگذشت. توم زمزمهٔ آرام‌آب را در میان علف های نهر آبیاری

می شنید . از شیب بالا رفت ، نگاهش را در آب سیاه فرو برد و انعکاس دگرگونهٔ ستارگان را درآن دید . اینك راه بزرگ را در پیش داشت . جاده را در نورچراغ اتومبیلهائی که ستونی‌از غبار بدنبال میکشیدند ، میدید . توم راهش را باز گرفت . در روشنی ستارگان سر بلندی را دید که جلو او قد برافراشته بود .

ـ اوهوی . . . کی هستی ؟

توم ایستاد و بیحرکت ماند .

کیه ؟

مردی قد برافراشت و پیش‌آمد. توم میدیدکه طپانچه‌ای بدست دارد : سپس تابش چراغ جیبی بصورتش خورد .

ـ اینجوری کجا میری ؟

ـ میرم بگردم ، مگه ممنوعه ؟

– بهتره بری یه طرف دیگه بگردی .

توم پرسید :

ـ از اینجا نمیتونم بیرون برم ؟

ـ امشب نه . یا از همان راهی که اومدی برمیگردی و یا باید سوت بزنم و کمك بخوام . فوری اردنگت میکنن ، میدونی .

توم گفت :

ـ آه بعد از این حرفها هرگز نمیرم . بدرك . اگه اینهمه درد سر داره . صرفنظر میکنم . باشه برمیگردم .

نیمرخ تیره انگار نرم و سست شد . چراغ خاموش گشت .

ـ میدونی بصلاح خودته که از اونور بری اگه نه خودتو بخطر میندازی و میخوری به تور این نگهبانهای بیشرف اعتصاب اینها خطرناکن .

ـ این‌نگهبان‌ها دیگه‌کین ؟

ـ این سرخهای لعنتی .

توم گفت ،

ـ آه ! من نمیدونستم اینجا هم پیدا میشه .

ـ وقتی رسیدی دیدیشون . نه ؟

– یعنی وقتی من رسیدم یه جمعیتی رو دیدم ولی پلیس آنقدر زیاد بود که نتونستم ببینم چکار میکنن ، من خیال میکردم حادثه‌ای پیش اومده .

ـ خب ، بهتره که برگردی .

ـ خیلی خب .

دوری زد و از همان راهی که آمده بود بازگشت . صد قـدم پیش رفت سپس ایستاد تا گوش فرا دارد . از گذرگاه نهر آبیاری فریاد کوتاه و شکـوه آمیز یك سنجاب‌آبی بگوش رسید . از آن دورهاسگ‌بسته‌ای زوزهٔ خشمگینی‌را سر داده بود. توم کنار جاده نشست و گوش فرا داد . خندهٔ خفه و تند شبگردی و لغزش نهانی حیوانی را که در میان ساقه‌ای خشکیده میخزید ، شنید . افـق را کاوید و جـز دو صفحه تیره چیزی ندید . هیچ مانعی نبود تا بتواند در پناه آن نیـمرخش را از نو بیرون آورد .

آنگاه از جابرخاست، بکندی ازکوره راه گذشت و پا بر ساقه‌های خشکیده نهاد ، با پشت خمیده راه‌میرفت ، سرش از توده‌های علوفه پائین‌تربود ، با کـندی جا بجا میشد ، گاه‌گاه‌میایستاد تا گوش فرا دارد . سر انجام به‌پرچین رسید ، پرچین پنج ردیف سیم خاردار محکم تافته بود . در برابر پرچین به پشت خوابید ، سرش را از زیر سیم پائینی‌گذراند وآنگاه که با پاهای خمیده از زیر سیم میخزید ، با دو دستش آنرا بالا برده بود هنگامیکه میخواست برخیزد چند مـرد از کـنـارهٔ جـاده گذشتند توم پیش از پاشدن ودنبال‌کردن‌آنان‌منتظرماندند تادور بشوند . برای یافتن چادرها تیرگی را میکاوید . چند اتومبیل گذشتند . جویباری کشتزارها را میبرید و جادهٔ بزرگ با یك پل کوچك سمنتی‌از روی‌آن میگذشت . توم کمرش را خم‌کرد در عمق‌آبکند چادری را دید که فانوسی درآن میسوخت. یك دم بر آن چشم‌دوخت وسایه لغزان انسانها برچادربه‌چشمش‌خورد . توم از پرچین‌گذشت وراهی‌ازمیان‌خارها و بیدهای کوتاه برید و در آبکند پائین رفت ، و در ته آبکند ، کنار جـویبـاری کوچك ، کوره راه‌باریکی یافت . دم چادری مردی روی جعبه ای نشسته بود .

ـ توم گفت :

ـ سلام .

ـ کی هستی ؟

ـ خب ... یعنی که ... آخه . هیچی راهگذر .

ـ کسی رو اینجا میشناسی ؟

ـ نه ، بهتون که گفتم راهگذرم .

سری از چادر بیرون آمد . صدائی برخاست ،

ـ چه خبره ؟

توم فریاد زد :

ـ کیزی ! کیزی اینجا چکار میکنین ، خدایا !

چه تصادفی ! توم جاد ! تومی بیا تو ، بیا تو دیگه .

مردی که جلو چادر نشسته بود گفت :

ـ میشناسیش ؟

ـ میشناسمش ؛ رفیقمه. سالهاس که همدیگه رو میشناسیم . ما با هم بطرف مغرب اومدیم. تومی، بیاتو .

بر شانه توم پنجه انداخت واورا بدرون چادر کشید .

درون چادر، سه مرد گرداگرد فانوسی روی زمین نشسته بودند. وبد گمان او را نگریستند . یکی ازآنها ، سیه چرده ودرهم باو دست داد .

ـ چطوری؟ پس کیزی تو رو میشناسه؟ کیزی، در بارهٔ همین جوونك با ما حرف میزدی ؟

ـ آره ، همینه. عجب تصادفی! خونواده کجاس؟ تواینجا چیکار میکنی؟

توم جواب داد :

ـ هیچی شنیده بودیم اینجاکارگیر میاد . انوقت راه افتادیم، همینکه رسیدیم یه دسته پاسبان دور ودرمونو گرفتن وما رو باین دهکده آوردن و تا غروب آفتاب هلو چیدیم . خیلی هارو دیدیم که داد و فریاد میکردن . نمیدونم چه خبربود ،از هرکی پرسیدم جواب نداد ، امشب بیرون اومدم تا بگردم بلکه پیداشون کنم . ولی کیزی ، چطورشد شما اینجاکارگیر نیاوردین ؟

کشیش بجلو خم شد و فروغ زرد فانوس پیشانی بلند و بی رنگش را روشن کرد. آنگاه گفت :

ـ زندان جای عجیب غریبیه . میدونی که من‌همیشه دنبال تنهائی میدویدم. بدشت و صحرا میرفتم تا مثل عیسی چیز هائی بفهمم . هرگز هم بمقصود نمیرسیدم . ولی چیزی رو که می‌جسم تو زندون پیدا کردم .

چشمهایش درخشنده بود واز شادمانی لبریز بود .

ـ سلول خراب و کهنه‌ای ببزرگی یه انبار بود و همیشه پر بود . آدمهای تازه‌ای میرسیدن ، و کسانی آزاد میشدن پر واضحه که من با همه شون صحبت می‌کردم .

توم گفت :

ـ من خوب میدونم . از من بپرسین . شما هرگز نمی‌تونین جلو پرگوئیتونو بگیرین . شما حتی زیر دارهم که برین باز با جلاد گفتگو میکنین . هرگز کسی به پرحرفی شما ندیدم .

مردان توی چادر بخنده در آمدند . مردکی پرچین و چروك که چهره‌اش چون سیب پلاسیده‌ای چروکیده بود ، دستش را محکم بزانو کوفت وگفت :



ـ همیشه پربگو . همه دوست دارن که بحرفات گوش بدن باید حرف زد .
توم گفت :
ـ اونوقت‌ها کشیش بود . بهتون گفته ؟
ـ معلومه که گفته .
کیزی لبخند زد وگفت :
ـ همونطور که بهت میگفتم ، من همه چیزو عمیقاً وارسی میکردم . بعضی از حبسی‌ها دائم‌الخمر بودن ، و بیشترشون واسه دزدی بزندان افتاده بودن ، تقریباً همیشه دزدیشون برای شکار مـایحتاج ضروری زندگی بود و غیر از این چـاره‌ای نداشتن . » پرسید : «می‌فهمی ؟»
توم جواب داد :
ـ نه .
ـ آدمهای خوبی بودن ، میفهمی . اگه شرارت میکردن ، فقط واسه این‌بود که محتاج بودن من در اونجا خیلی چیزها یاد گرفتم . علت همه چیز فقروندارید. چیزهای دیگه‌ای هم فهمیدم. یه روز بهمون باقالی پخته دادن ، ترشیده بود. یکی شروع باعتراض‌وداد وبیداد کرد؛ فایده‌ای نکرد. ازکوره دررفته بودوجیغ میکشید، بازرس اومد نگاهی کرد ، بعد راهشو گرفت ورفت . اونوقت یکی دیگه داد و بیداد کرد . بعد سروصدای همه بلند شد . همه باهم داد میزدن فریادها آنقدر قوی‌بودکه نزدیك بود دیوارهای زندان خراب‌بشه . خدارو بنازم! زود بدست وپا افتادن چیزی نگذشت که غذا رو عوض کردن ... میفهمی ؟
توم جواب داد :
ـ نه .
کیزی چانه‌اش را بر کف دست‌ها تکیه داد وگفت :
ـ شاید من نتونم درس بهت بفهمونم . اگه خودت ببینی اونوقت می فهمی من چی میگم . کلاهتو چیکارکردی ؟
ـ بی کلاه اومدم .
ـ خواهرت چطور ؟
ـ خواهرم ؟ اوه! مثل گـاو گنده شده . من شرط می‌بندم که دوقلو بزاد . حالا دیگه باید شکمشو تو چارچرخه گذاشت . حالا با دستاش شکمشونیگرمیداره.
آخرش بمن نگفتین اونجا چیکار میکردین .
مردك چروکیده‌گفت :
ـ اعتصاب . ما اعتصاب کردیم .

ـ اوه ! پنج سنت ، البته زیاد نیس ، ولی شکم سیر میشه .

مردك چروکیده با شگفتی گفت ، پنج سنت ؟ پنج سنت ، بشما پنج سنت میدن ؟

ـ همین که بهتون گفتم. ما همه مون باهم یه دلار ونیم کار کردیم . سکوت سنگینی برشانه‌هاشان بارانداخت، کیزی خیره خیره ازمدخل چادر تیرگی‌هارا کاوید . گفت ،

ـ نگاه‌کن، توم . ما اینجا اومدیم که کار بکنیم . بهمون گفتن که پنج سنت مزد میدن . میدونی عده‌مون خیلی زیاد بود . همینکه رسیدیم ، بهمون خبردادن که فقط دو سنت ونیم مزد میدن . با این مزد شکم یه نفر هم سیر نمیشه ، چه برسه باینکه آدم زن وبچه‌هم داشته باشه . ماگفتیم نمیخوایم ، کارنمیکنیم . اونوقت ما رو با اردنگ از دربیرون کردن وهمه پلیس‌ها ریختن روسرمون .

حالا بشما پنج سنت میدن . اما وقتی اعتصاب مارو بشکنن ، خیال میکنی باز هم پنج‌سنت میدن ؟

توم گفت :

ـ نمیدونم . حالا که پنج سنت میدن .

کیزی گفت :

ـ گوش کن . ما میخواسیم یه جا ، با هم چادر بزنیم ، ولی دنبالمون کردن با وحشیگری بیرونمون کردن . ما دیگه نمیتونیم مقاومت کنیم . دوروزه که هیچی نخوردیم . امشب برمیگردی ؟

توم گفت ،

ـ آره میخوام برگردم .

ـ توم ، پس به‌همشون بگو اوضاع از چه قراره . بهشون بگو که هم ما رو از گشنگی میکشن ، هم‌بخودشون بدمیکنن . چون بمحض اینکه پاسبانهاما روسرکوب کردن، مزدها تا دوسنت‌ونیم پائین میاد. این خیلی طبیعیه، حساب دو دوتا چارتاس.

توم قول داد :

ـ من بهشون‌میگم . نمیدونم مطلبو از کجا شروع کنم. هرگز اینهمه تپانچه و تفنگ ندیده‌م . نمیدونم بهتون اجازه میدن که یك کلمه حرف بزنین . مردم متحد نیسن ، وقتی بهشون سلام میکنی حتی سرشونو بلند نمیکنن که جواب بدن .

ـ سعی کن بهشون بگی ، توم . همینکه ما اینجا نباشیم، چیزی نمیگذره‌که بیش از دوسنت ونیم بهشون نمیدن. میدونی دوسنت ونیم یعنی چه ؟

با این مزد ما یه تن هلو می‌چینیم که یه دلار فروخته میشه .

سرش را پائین آورد .

ـ نه ، نمینه اینو قبول کرد . با این مزد نمیشه نون خورد ، نمیشه چیزی خرید .

من سعی می‌کنم دیگرونو متقاعد کنم

ـ مادرت چطوره ؟

ـ بد نیس . تو اردوگاه دولتی خوش وسر حال بود . دوش وآبگرم . . .

ـ آره ... شنیده‌م .

ـ اونجا خیلی خوب و راحت بود . فقط کار پیدا نمیشد . مجبور شدیم راه بیفتیم وبیایم .

کیزی‌گفت :

دلم‌میخواس به‌یه همچه اردوگاه برم . یکی میگفت اونجا پاسبان نیس .

ـ نه ، مردم خودشون کار پاسبانو میکنن .

کیزی با نگاه فریفته‌ای او را نگریست .

ـ و هیچ غم ودرد سری‌نیس ؟ دعوی ، دزدی ، مستی و لش گیری‌نیس ؟

توم جواب داد ،

ـنه .

ـ ولی آخه ، وقتی‌یکی شلوغ راه میانداخت ، اونوقت چطورمیشد ؟ باهاش چیکارمیکردن؟

از اردوگاه بیرونش میکردن.

ـ ولی ار این پیش‌آمدها خیلی میشد ؟

توم جواب داد ،

ـ نه ! ما یه ماه اونجا بودیم ، فقط یك‌بار پیشامدکرد .

چشمهای کیزی از شوق درخشید . بهمراهانش روکرد وفریاد زد :

ـ می‌بینین ؟ من بهتون چی‌میگفتم ؟پاسبانها بیشتراز اینکه جلو اغتشاش رو بگیرن ، خودشون شلوغ راه میندازن . گوش کن تـوم ، تو برو همه شونو ببین . سعی‌کن باما همراهشون کنی . چهل وهشت ساعته کار تموم میشه . هلو ها رسیده . بهشون‌بگو .

توم گفت :

ـ قبول نمیکنن . پنج‌سنت میگیرن و خودشونو تو دردسر نمیندازن .

ـ ولی اگه اعتصاب رونشکنن ، همیشه میتونن با پنج سنت کارکنن.

ـ گمون نمیکنم زیر بار برن پنج سنتشون رو دارن میگیرن . فقط همین

براشون مهمه .

ولی‌با وجود این بهشون بگو .

توم گفت :

ـ من میدونم که پدر قبول نمیکنه . من خوب میشناسمش . بمن جواب‌میده کاری باین کارها نداره .

کیزی اندوهگین تأییدکرد :

ـ آره . بنظرم حق باتوه . تاضربت محکمی توکله‌اش نخوره حالیش‌نمیشه.

توم گفت :

ـ دیگه هیچی نداشتیم : امشب تونسیم گوشت بخوریم . هرگز ، آخه تازه کار گیرآورده. شما خیال می‌کنین مادر بچه کوچولو رو بخطر بی‌شیری میندازه ،تا عده‌ای بتونن در برابر مانعی مقاومت کنن ؟

کیزی با اندوه گفت :

ـ کاش فقط میتونسن چشمهاشونو واکنن.کاش میتونسن بفهمن که‌تنهاوسیلهٔ دفاع از زندگیشون... اوه ! دیگه بمن چه ! از خستگی داره جونم درمیاد .

من یکی رو می‌شناختم . وقتی تو زندان بودم گرفتار شد . چون میخواس اتحادیه درس کنه حبسش کردن ، موفق شده بود باتحادیه سروصورتی بده دراینموقع «شبگردها» رسیده بودن و زندگیشو زیر وروکرده‌بودن .میدونی‌چطور شد؟همونهائی که براشون زحمت‌کشیده بود و میخواس‌بهشون کمك بکنه ، همونها اردنگش‌کردن. بلائی نموند که بسرش نیارن . میترسیدن جزو دارو دستهٔ اون بحساب بیان . بهش میگفتن «برو گمشو .» غیراز درد وسر و بیچارگی چی برامون آوردی ، میدونی، لطمهٔ روحی سختی‌خورد . ولی با همه اینها میگفت . وقتی‌آدم بدونه این حرفها از کجا آب میخوره ، خیلی زجر نمیکشه . می‌گفت‌انقلاب فرانسه رودرنظر بگیریم همون کسهائی‌که انقلاب رودامن زدن ،سرشون‌بریده شد . می‌گفت همیشه همینطوره مثل بارونی که میباره عادی‌وطبیعیه . آدم که‌براخوشی وتفریح این کارهارونمیکنه، اگه اینکارو میکنه ، علتش اینه که قوه‌ای آدموباونطرف میرونه.چونکه‌این درخود شماس میگفت ، مثلا واشنگتن رو درنظر بگیریم ، در راه انقلاب پیر شد ، و بعد این‌بیشرفها بروش شمشیر کشیدن . لینکلن هم همینطور . اینها کسهائی هسن که‌ـ میخوان جون خودشونو نجات بدن ، مثل بارونی که میباره عادی وطبیعیه .»

توم گفت:

ـ بنظر من این موضوع هیچ عجیب و غریب نیس .

ـ مقصودم این نیس . همونکه درباره‌ش صحبت میکردم بمن میگفت،«مهم

اینه که آدم هرچی از عهده‌ش برمیاد بکنه. » و همینطور میگفت ، « تنها چیزی که باید دید اینه که هربار قدمی بپیش برداشته میشه، ممکنه یه ریزه پس‌بزنه، ولی هرگز بیشتر پس نمیزنه. میگفت همیشه اینو احساس کرده و همین نشون میده که تغییری داره پیش میاد . این نشون میده که رویهمرفته هیچ کوششی بهدر نمیره ، اگرچه بعضی‌ها غیر از این خیال بکنن. »

توم گفت :

ـ آی پرمیکه . مثلا برادر من آل‌رو در نظربگیرین. رفته دنبال دخترا چیزهای دیگه‌رو پشم میدونه. تا دو سه‌روز دیگه یکی گیرمیاره غیر از این فکری نداره . صبح تا شوم نقشه میکشه و شب میره پی‌کار. قدمها میخواد بپیش، میخواد بپس ، میخواد بکنار بره ، ککش هم نمیگزه .

کیزی گفت :

ـ معلومه. معلومه. اون فقط دنبال کار خودشه. همه‌مون همینطوریم . »

مردی که بیرون نشسته بود پردهٔ مدخل را کنار زد و گفت،

ـ لعنت برشیطون، هیچ خوشم نمیاد .

کیزی او را نگاه کرد.

ـ چه خبره ؟

ـ نمیدونم . انگار خبری هس که داره منو ناراحت میکنه . نمیتونم سرجام راحت بشینم.

مثل برج زهرمار شدم .

ـ آخه چه خبره ؟

ـ نمیدونم. انگار یه‌صدائی بگوشم‌اومد، بعد هرچه گوش دادم چیزی‌نشنیدم.

مردك چروکیده گفت :

ـ اعصابت خیلی حساسه.

برخاست وبیرون رفت. لحظه‌ای بعد سرش را تو کرد و گفت،

ـ ابر بزرگ سیاهی‌توآسمون پیدا شده. حتماً طوفان میشه.برق‌میزنه ،همین ناراحتش میکنه !..

سرش ناگهان ناپدید گشت. دوبدو بپا خاستند وبیرون رفتند.

کیزی آهسته گفت،

ـ همه از یه‌چیز ناراحتن. پاسبانها همه‌جا اعلان کردن که زندگی مارو بهم میریزن و ازاینجا بیرونمون میکنن. منو رهبر اعتصاب مدونن، چون خیلی حرف می‌زنم .

مردك چروکیده از نو بدرون آمد .

ـ کیزی چراغو خاموش کن وبیا بیرون. انگار خبری هس .

کیزی فتیلهٔ چراغ را پائین کشید. شعله فرونشست و با پت‌پت‌ملایمی‌خاموش شد. کورمال کورمال بیرون رفت و توم او را دنبال کرد.

کیزی آهسته پرسید :

ـ چه خبره ؟

ـ نمیدونم، گوش کن.

کرکر قورباغه‌ها؛ با جیرجیر تند و ریز جیرجیرك‌ها در اعماق خاموشی طنین می‌افکند، ولی‌در وراء این دیوار آواهای دیگری پراکنده میشد: صدای‌خفهٔ پاها بروی جاده، کلوخی که بردامنهٔ خاکریزها میلغزید وخش‌خش ملایمی‌درعلفهای کنار جویبار...

ـ نمیشه گفت که واقعاً صدائی شنیده میشه. اشتباه میکنی، اعصابت تحریك شده .

کیزی آنها را مطمئن ساخت:

ـ اعصاب همه تحریك شده . واقعاً نمیشه‌گفت ... توم، تـوم ، تو صدائی میشنفی؟

توم جواب داد :

ـآره ، می‌شنوم. آره، صدائی میشنفم. گمون میکنم عـده‌ای دارن از همه طرف پیش میان. بهتره از اینجا بریم.

مردك چروکیده زمزمه کرد،

ـ اونجا، زیرپل. چطوره چادرمو بذارم و بیام.

کیزی گفت :

ـ بریم.

آرام وبیصدا در کنار جویبار پیش رفتند. طاقی سیاه پل در جلوآنها چون غاری دهان گشوده بود. کیزی خم شد و بزیر پل گام نهاد . تـوم بدنبالش رفت . پاشاهان درآب میلغزید. باین گونه دهمتر پیش رفتند . صدای نفسشان درطاق‌طنین میافکند. همینکه از طرف مقابل بیرون آمدند قد راست کردند.

صدائی برخاست :

ـ ایناها !

شعاع نورانی چراغ قوه برآنها پرتو افکند و در میانشان گـرفت ، کورشان کرد .





ـ تکون نخوری.
صداها از تیرگی بیرون میآمد.
ـ خودشه. همون خله ، قد بلنده .
کیزی با خیرگی بـروشنائی چشم دوخته بود . بـدشواری نفس می‌کشید . گفت :

ـ دوستان من گوش‌کنین، خودتون نمیدونین دارین چکارمیکنین.شما بگشنه موندن بچه‌های کوچك کمك میکنین.

ـ حرف نزن، دهنتو خورد میکنم، سرخ کثیف !
مردی کوتاه ، تنومند و خپله در روشنائی پیش آمـد . و چماقی به دست داشت .
کیزی بگفتار خود ادامه داد :
ـ هیچ نمیدونین دارین چکار میکنین .
خپلهٔ کوتاه قد چماقش را بالا آورد کیزی کوشید ضربت را رد کند.چماق سنگین با صدائی گنگ برفرقش نواخته شد وکیزی در تیرگی بپهلو افتاد .
ـ وای، جرج بنظرم کشته شد.
جرج گفت :
چراغو روشن کن. این ننه‌سگ حقشو گرفت .
شعاع نورانی پائین آمد، روی زمینرا جست و فرق شکافته کیزی را یـافت .
توم کشیش را نگاه کرد. نور، ساق پاهای خپلهٔ کوتاه قد و چمـاق سفید را روشن میکرد. توم خاموش و چابکانه جست زد . با یك حرکت چماق را کشید . بار اول فهمید که ضربت بهدف نخورده و برشانه‌ای فرود آمده است ، ولی بار دوم چماقش برسری نواخته شد. و هنگامی که هیکل تنومند مرد فرو میافتاد؛ سه‌ضربت دیگر برسرش فرود آمد . فروغ چراغها دیوانه‌وار میرقصید . بـانك‌ها و فریادها طنین انداخت، آنگاه صدای پای شتابزده‌ای برخاست و همهمه‌ای از انبوه بوته‌های خار بگوش رسید. توم بروی هیکل کوفته مرد خم شده بـود . و ناگاه ضربتی ، ضربتی یکوری بر سرش فرود آمد . این ضربت اثر لرزش برق را داشت . یك لحظه بعد با کمر خمیده در کناره جویبار میدوید . صدای پاهائی را که در آب میدوید از پشت سر می‌شنید . ناگهان بسمت راست پیچید و از میـان بـوته های خار گذشت، و در دل انبوه درختان فرو رفت . درآنجا از رفتن ماند. صدای پاها نزدیك شد فروغ چراغها برسطح جویبار دوید . تـوم با کوشش تمام عضلاتشرا در هم‌فشرد، ازخارزاربیرون رفت؛ بانتهای کنارهٔ جویبار رسید وبباغ میوه‌ای پاگذاشت



از آنجا بانگها و فریادهای دنبال کنندگانشرا می‌شنید که او را در انتهای آبکند می‌جستند . کمرشرا خم کرد واز میان زمین شخم شده دوید . کلوخها سرمیخوردند ودر زیر قدمهایش میغلتیدند . جلو خود ، در تمام طول آبکند بوته های خارمرز کشتزار را دید بزیر پرچین خزید و با چابکی از میان سیمهای خاردار و بوته های خار بیرون رفت . نفس زنان ایستاد و بصورت کرختش دست کشید . بینیش‌شکسته بود و رشتهٔ خونی با چانه‌اش روان بود . با شکم بروی زمین درازکشید تا حواسش کاملا بجا آمد . سپس خود را آهسته درکنار جویبار پیش کشید . درآنجا ،صورتش را در آب خنك شست ، تکه‌ای از پیراهن آبیش پاره کرد و به بینی و گونه های متورمش نهاد . آب مثل اسید صورتشرا میسوخت .

ابر سیاه در آسمان شناور بود و صفحهٔ تیره‌ای بر زمینه پرستاره میکشید . شب از نو خاموش شده بود .

توم در آب پیش رفت‌واحساس کرد که‌کف جویبار درزیر پاهایش فرومیرود. با دوگام از آبکند گذشت . سپس بسختی ازکناره دیگر بالا رفت ، رختهایش بتنش چسبیده بود . تکانی خورد و دوید . وامیماند ، آب غلغل کنان از کفشهایش بیرون میزد . آنگاه نشست ، کفشهایشرا در آورد و خالی کرد . سپس پاچهٔ شلوارشرا فشرد ، کتشرا در آورد و آنرا تاب داد .

درطول جاده بزرگ ، چراغ قوه‌ها را دید که آبکندها را میکاوند . از نو برخاست و با احتیاط ازمیان ساقه‌های گندم گذشت . کفشهاش دیگر غلغل نمیکرد. غریوی از کشتزار گذشت و سرانجام بکوره راه رسید.با احتیاط بسیار بمربع‌خانه‌ها نزدیك شد . ناگهان ، نگهبانی بگمان اینکه صدائی شنیده است فریاد زد :

کی هسی ؟

توم خود را بر زمین انداخت ، تنش درسکون یخ بسته بود و پرتو نورانی از فرازتنه‌اش گذشت . تا کلبهٔ جادها پیش خزید . در روی پاشنه هایش صدا کرد . و صدای آرام ، استوار و کاملا روشن مادر برخاست :

ـ کیه ؟

ـ من . توم .

ـ خوبه بگیری بخوابی . آل هنوز برنگشته .

باید رفیق خوبی گیر آورده باشه .

مادر با صدای آهسته گفت:

ـ اونجا ، زیر پنجره ، بگیر بخواب .

توم بجای خود رفت و ثباسشرا درآورد ، با تن لرزان بزیر لحاف خزید .

چهرهٔکوفته‌اش ازکرختی‌بیرون‌آمد ودردی شدید شقیقه‌هایش‌رانواخت .احساس میکرد که سرش دارد میترکد .

ساعتی بعدآل بخانه‌آمد . کورمال کورمال پیش‌رفت و پا گذاشت روی لباس‌های خیس توم .

توم گفت :

ـ سیس !

آل پچ‌پچ کرد :

ـ هنوز خواب نرفتی ؛ خیس خیس شدی ؛ مگه چکار میکردی ؛

توم گفت :

ـ سیس ! فردا صبح بهت میگم .

پدر بپشت غلطید و نفیر نفس و خرخرش همه‌جا را فرا گرفت.

آل گفت ،

ـ تنت چه یخ کرده !

ـ هیچی نگو ! بخواب .

چهارگوش کوچك پنجره برتیرگی اطاق رنگ خاکستری میزد .

خوابش‌نمی‌برد اعصاب چهره‌مجروحش بیدارمیشد وتیرمیکشید ، گونه‌هایش دردناك بود . و بینی شکسته‌اش ورم کرده بود وباچنان شدتی میزد که همه صورتش می‌جنبید . بچهار گوش پنجره چشم دوخته بود و دید که ستاره‌ها ببالا میخزند و یکایك ناپدید میشوند . گاهگاه صدای پای نگهبان را می‌شنید .

عاقبت در آن دورها ، خروس‌ها خواندند و پنجره اندك اندك روشن شد ، توم بانك انگشت بچهرهٔ متورمش دست کشید و حرکت او آل خفته را بخر و پف انداخت .

سر انجام ، سپیده دمید تودهٔ فشردهٔ خانه‌ها جان گرفت ؛ یکی چوب می‌شکست و روغن داغ‌کن‌ها را کار می‌گذاشت .

در فروغ خاکستری و گرفته صبحدم ناگهان مادر در رختخوابش نشست . توم چهرهٔ خواب‌آلود و پف‌کرده او را باز شناخت مادر چند لحظه از پنجره بیرون را نگاه کرد . سپس لحاف را کنار زد و پیراهنش را برداشت . همچنانکه نشسته بود آنرا بالای سرگرفت و در طول سینه‌اش لغزاند . سپس برخاست ودامن پیراهن تاقوزك پاش پائین‌آمد . آنگاه ، باپاهای برهنه کنارپنجره رفت وبیرون رانگاه کرد و هنگامیکه گسترش صبحدم را مینگریست ، با انگشت های چابکش موهایش را صاف میکرد ، آنها را شاخه شاخه میکرد و گیسها را می بافت ، آنگاه دست هایش

را روی شکم چلیپا کرد ویکدم نجنبید . چهره‌اش در روشنائی پنجره بخوبی دیده میشد . بازگشت ، با احتیاط از میان تشك گذشت و چراغ را یافت . هنگامی که آنرا برداشت شیشه قرچ قرچ کرد ، فتیله را برافروخت :

پدر بپشت غلطید و با چشمهای نیم‌بسته دور وبرش را نگریست .

مادر گفت :

ـ پدر ، دیگه هیچی پول داریم ؟

ـ هوم ؟ آره . یه‌تیکه کاغذ دادن که شصت سنت اعتبار داره .

ـ پس پاشو برو آرد وپیه خوك بخر ، زودباش .

پدر خمیازه کشید .

ـ شاید دکون بسه باشه .

ـ باید بری وازش‌کنی . پیش از اینکه سرکار برین باید یه چیزی بخورین .

پدر شلوار و کت کهنه حنائی را پوشید و همچنان که کشاله میکرد و خمیازه میکشید باقدمهائی سنگین براه‌افتاد .

بچه‌ها بیدار شدند و زیر لحافهاشان مثل موشهای کوچك در کمین ماندند . اینك ، روشنائی پریده رنگی ، روشنائی‌بی‌رنگ پیش از دمیدن آفتاب ، اطاق ، را میانباشت . مادربتندی بتشك‌ها نظری انداخت . عموجون بیدارشده بود . آل مست و خراب بود . چشمهای مادرمتوجهٔ توم شد . یك لحظه براوخیره ماند ، سپس باشتاب بوی نزدیك شد . صورتش برآمده و متورم بود و قشر سیاهی ازخون روی چانه و لبهایش دلمه شده بود . کناره‌های زخم گونه‌اش آماس کرده ودرهم کشیده بود .

آهسته گفت :

ـ توم چی شده ؟

توم گفت ،

ـ یواش ! انقدر بلند نگو. تو دعوا اینجوری شدم .

ـ توم !

ـ مادر ، تقصیر من نبود .

مادر کنار او زانو زد :

ـ اتفاق بدی افتاده؟

چند لحظه طول کشید تا جواب داد .

ـ آره . اتفاق بدی افتاده . من دیگه نمیتونم برم کار کنم . باید قایم بشم .

بچه‌ها کنجکاو و شتاب‌زده پیش آمدند .

ـ مادر چی بسرش اومده ؟

- مادرگفت :

- یواش ! برین صورتتونو بشورین .

- صابون نداریم .

- خب ، بشورین .

- توم ، چی‌شده ؟

- میتونین حرفشو نزنین ؛ بهیشکی هیچی نگین‌ها !

باز گشتند وجلو دیوار مقابل چمباتمه زدند ، دریافته بودند که بـآنها محل نمیگذارند .

مادر پرسید :

ـ خطرناکه ؟

ـ دماغم شکسته .

ـ نه ... میخوام بگم ...چی‌شده ؟

ـ آره . خطرناکه !

آل چشمها را گشود و توم را نگاه‌کرد .

ـ عجب ! دیگه کجا رفتی دعوا راه انداختی ؟

عموجون پرسید :

- چی‌شده ؟

پدر بازگشت . پوتین‌های سنگینش را برکف اطاق میکشید .

دکون‌وابود .

کیسهٔ کوچکی پر از آرد وپاکتی پیه خوك کنـار مـاهیتاوه بزمین گذاشت و پرسید :

- چی‌شده ؟

توم بنیروی یك آرنج کمی بلند شد ، چند لحظه در این وضع ماند ، سپس دوباره خوابید .

ـ پناه برخدا ، چقدر بیجون‌شدم . من یه‌دفعه برای همه‌تون تعریف میکنم. برای اینکه همه‌تون باخبر باشین . ولی بچه‌ها ؟

مادر به‌بچه‌ها که درکنار دیوار خودشان را مچاله کرده بودند ـ نگاه کرد .

- برین دست‌وروتونو بشورین .

توم تصمیم‌گرفت :

ـ نه بچه‌ها هم‌باید بشنون . بهتره اینها هم بدونن . اگه‌نه‌ممکنه‌چیزی‌بگن و موضوع آفتابی بشه .

آل با حالتی خشمگین فریاد زد :

مادر تکهٔ پارچه‌ایرا در آبی کـــه برای شستن‌ظرف‌ها گرم میشد خیس‌کرد و گفت:

ـ اینو بگیر بذار روصورتت.

توم پارچهٔ گرم را روی بینی و گونه‌هایش نهاد و ابرو درهم کشید.

ـ مادر، من امشب میرم. من نمیخوام واسه شما درد سر فراهم کنم.

مادر خشمگین فریاد زد:

توم! من خیلی چیز هارو نمیدونم، ولی اینو میدونم که از رفتن تو دردی دوا نمیشه. با اینکار فقط مارو غصه دار میکنی. و گفتهٔ خود را دنبال کرد :

ـ روزگاری بود که ما برا خودمون زمین داشتیم ، اون روز یه چیزی بود که مارو دور هم نیگر داره . پیرهامیمردن : جوونها جاشونو میگرفتن و همه‌مون‌یکی بودیم . انوقت‌ها خونواده اینجوری بود . همه کارها روشن و روبراه بود. ولی حالا دیگه هیچی روشن نیس. نمیدونیم باید چکار بکنیم . نمیدونیم از کدوم‌ور بریم. آل همه‌ش نق میزنه که بذاریم بره تو یه گاراژ کاری گیر بیاره ، عموجون خـــودشو لش میندازه. از هر طرف بدبختی. دیگه خونواده‌ای نمونده. رزاشارن ...

سرشرا برگرداند و چشمهای گشادهٔ دخترش دوخته شد.

ـ رزاشارن‌بچه‌ای میزادو و دیگه خونواداه‌ی نمیمونه. من دیگه‌نمیدونم. من هر کار از دسم برمیومد کردم که خونواده از هم نپاشه . وینفیلد اگه‌کسی‌نباشه‌ازش نگهداری کنه ، چکار میکنه ، مثل سگ ولگرد وحشی میشه. روتی هم همینطور . چون هیشکی بالا سرشون نمیمونه. توم، نرو، بمون و بما کمك بکن.

توم‌با صدای خسته‌ای گفت:

ـ خیلی خب. خیلی خب. حالا که اینطوره نمیرم. نباید برم.

مادر بشقاب‌های حلبی را در طشت ظرف‌شوئی شست و خشك کرد.

ـ دیشب خواب نرفتی؟

ـ نه .

ـ خب، پس بخواب، دیدم رختهات خیس شده، میذارمشون پهلو بخاری تا خشك بشه.

مادر کارش را بپایان رساند.

ـ حالا منمیرم هلو بچینم. رزاشارن،اگه کسی اومد، توم ناخوشه،فهمیدی؟

رزاشارن اشاره کرد که فهمیده و پذیرفته است.

ـ ما ظهر بر میگردیم. توم، بخواب، باید امشب بتونیم از اینجا راه بیفتیم.

بسرعت باو نزدیك شد،

ـ نکنه تاکه پشت منودیدی دربری ؟

ـ نه، مادر.

ـ حتماً ؟ نمیری ؟

ـ نه، مادر، همینجا میمونم .

مادر بیرون رفت و پشت سرش دررا محکم‌کشید.

توم بی‌تکان ، درازکشیده بود ... موج خوابی اورا تا نزدیك کرانه‌های بیهوشی راند، آهسته اورا بازگرداند وازنو باخود برد .

ـبگوببینم ... توم!

ـ ها؟ چیه؟با جهشی از خواب‌پرید ورزاف شارن را نگاه کرد ،کینه‌ای‌وحشی درنگاه زن جوان شعله میزد .

ـ چی‌میخوای ؟

ـ توآدم کشتی؟

آره . جیغ نزن، یواش! میخوای کاری‌کنی‌که همه بفهمن؟

رزاف شارن فریاد زد:

ـ برا من فرقی نداره ! اون زن بمن‌گفته بود . بمن‌گفته بودکه گناه برام بدبختی میاره . از پیش بمن خبر داده بود . حالا دیگه چطور من میتونم یه بچهٔ خوب و قشنگ داشته باشم ؟ کنی رفته و من غذائی که برام لازمه نمیخورم. من‌شیر میخوام‌ولی ندارم .با آهنگی‌دیوانه وار ادامه داد : « و حالا هم تو آدم‌کشتی!چطور ممکنه بچهٔ من‌سالم بدنیا بیاد؟ من‌میدونم چی میزام : یه بچهٔ علیل ، یه‌بچه‌اکبیری! ومن هیچ ازاین رقص‌ها نکردم !...

توم برخاست وگفت :

ـ یواش! داری همه‌روخبرمیکنی .

ـ برا من فرقی‌نداره . من یه‌بچه علیل و اکبیری میزام! من‌ازاین‌رقصهائی که‌گناه‌داره نکردم .

بخواهرش نزدیك‌شد،

ـ آروم بگیر.

ـ دس بهم‌نزن . تازه این‌دفعهٔ اولی نیس که تو آدم میکشی. چهره‌اش‌سرخ میشد . مبهم و نامفهوم میگفت، « من دیگه نمیخوام توروببینم!» سرش رازیرلحاف پنهان‌کرد . توم ناله‌ها و هق‌هق‌های خفه‌اش را می‌شنید . لبش را گازگرفت و کف اطاق رانگاه کرد. سپس بطرف تختخواب پدر پیش رفت . تفنگی کوتاه و سنگین ، یك وینچستر ۳۸ کنار تشك دراز کشیده بود . توم آنرا برداشت و خزانه را بررسی

نشست . پی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

ـ بخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش‌نشست و شیرش را نوشید ؛ناگهان‌گرسنگی براو هجوم آورد . ظرف غذارامیان پاهایش گذاشت، غذائی راکه مانده بود خورد وقشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیهٔ شیر غلیظ را در فنجانی خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانهارا بدوره‌داد .

توم پرسید :

ـ حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

ـ میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . نمیشه بفرسمشون بیرون ؟

مادر تصمیم گرفت :

ـ نه . هرچند هنوزبچه‌ن. ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه غیراز این‌چاره‌ای نیس . روتی ... وینفیلد ، نباید یك کلمه از حرف‌هائی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ،اگه یك‌کلمه از دهنتون در بیاد ، دخلمون میاد .

روتی اطمینان داد :

ـ ما هیچی نمیگیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

ـ پس ساکت بشینین و عاقل باشین .

فنجانهای‌قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعلهٔ پهن وکوتاه‌فانوس.همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هائی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .

توم گفت :

ـ حالا بگو .

ـ مادر گفت :

ـ پدر ، تو بگو .

عموجون قهوه‌اشرا قورت داد . پدر گفت :

ـ همونطور که گفتی مزدها رو کم‌کردن . عدهٔ زیادی کارگر جدید اومده . اینا حاضرن برا یه تیکه نون‌میوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلورو از دستت میقاپیدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه‌میخواس‌از همین‌درخت هلو بچینه . انگاراینهارو از پشت‌کوه‌آوردن ... از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نشست . پی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

ـ بخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش‌نشست و شیرش را نوشید ؛ناگهان‌گرسنگی براو هجوم آورد . ظرف غذارامیان پاهایش گذاشت، غذائی راکه مانده بود خورد وقشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیهٔ شیر غلیظ را در فنجانی خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانهارا بدوره‌داد .

توم پرسید :

ـ حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

ـ میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . نمیشه بفرسمشون بیرون ؟

مادر تصمیم گرفت :

ـ نه . هرچند هنوزبچه‌ن. ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه غیراز این‌چاره‌ای نیس . روتی ... وینفیلد ، نباید یك کلمه از حرف‌هائی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ،اگه یك‌کلمه از دهنتون در بیاد ، دخلمون میاد .

روتی اطمینان داد :

ـ ما هیچی نمیگیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

ـ پس ساکت بشینین و عاقل باشین .

فنجانهای‌قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعلهٔ پهن وکوتاه‌فانوس.همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هائی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .

توم گفت :

ـ حالا بگو .

ـ مادر گفت :

ـ پدر ، تو بگو .

عموجون قهوه‌اشرا قورت داد . پدر گفت :

ـ همونطور که گفتی مزدها رو کم‌کردن . عدهٔ زیادی کارگر جدید اومده . اینا حاضرن برا یه تیکه نون‌میوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلورو از دستت میقاپیدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه‌میخواس‌از همین‌درخت هلو بچینه . انگاراینهارو از پشت‌کوه‌آوردن ... از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نمی‌تونیم با این مزد . با صندوقی دو سنت و نیم کارکنیم . بهم جواب‌داد : « خب، پس‌میتونین برین. اینا‌هیچکدومشون‌بیشتر نمیخوان.» من بهش گفتم وقتی‌شکمشون سیربشه، دیگه حاضر نمیشن با اینمزد کارکنن .بهم گفت : « پیش‌از اینکه‌شکمشون سیر بشه، همه هلوها چیده شده وفروش‌رفته .» پدر خاموش شد.

عموجون گفت :

ـ شیطون خبیث . بنظرم امشب هم منتظر دویست نفرهستن.

ـ خب ، اون یکی روچی میگی؟

پدر فوراً جواب نداد وپس از چند لحظه گفت:

ـ توم ، گمون می‌کنم کار یارورو ساختی .

ـ من شك داشتم . هیچی دیده نمیشد . اینجور حس‌کردم .

عمو جون دخالت کرد :

ـ فعلا که غیر از این فکر و ذکری‌ندارن. چند دسته پلیس و سربازداوطلب فرستاده‌ن همه جارو بگردن ، بعضی ها هم از کشتن یارو صحبت میکنن... البته. اگه گیرش بیارن.

توم بچه‌هارانگاه کرد که با چشمهای گشاده گوش میدادند و انگار، ازترس اینکه مبادا یك‌آن چیز مهمی از دست بدهند . جرأت نداشتند پلك هاشانرا بهم بزنند .

توم گفت :

ـ آره، ولی ...اون جوونك فقط وقتی چماق رو بالا برد که اونها کیزی‌رو کشته بودن...

پدرسخنشرا برید :

ـ آخه اونها اینو نمیگن میگن اول دس اون جونك بالا رفته . توم آه عمیقی‌کشید.

ـ آه ، ه !

ـ شنیدم‌میخوان همه مردمو بر علیه ما تحریك کنن . همه این قداره بندهاو واشراز میخوان کاراون جونك روبسازن.

توم پرسید :

ـ قیافه‌شومیشناسن؟

ـ درس نه ... ولی بقراری که میگن، انگار سروصورتش زخم برداشته.

بعقیده اونها باید صورتش ...

توم باملایمت دست بگونهٔ زخمگینش‌کشید .

و ناراحت میکرد. کنار دهکده‌ای مانعی راه را بسته بود، نگهبانی بکامیون نزدیك شد .

ـ کارتون تموم شده و میرین.

آل جواب داد:

ـ آره. ما میریم طرفای شمال. میریم کار پیدا کنیم.

نگهبان پرتو چراغ جیبی خودرا برکامیون افکند وزیر چادر کامیون‌رانگاه کرد. مادر و پدر زیر نور کورکننده خونسرد ماندند.

خب .

نگهبان مانع را بر داشت.کامیون‌بسمت چپ پیچید و بجانب اتومبیل‌روجادهٔ بزرگ شمالی جنوبی پیش رفت.

عموجون مضطربانه پرسید:

آل گفت :

ـ اون‌کارگر دوره‌گرد رومیگین؟ اون‌کوتوله ، صورت سفید ؟

ـ آره باید همون باشه . اینطور یادم میاد .

ـ درس پیش از اینکه باینجا برسیم باهامون همراه شد . امروز صبح وقتی شیند مزدهارو پائین آوردن از اینجا رفت .

ـ گفتین ، چه‌شکلی بود ؟

قد کوتاه ورنگ‌پریده.

ـ امروز صبح صورتش‌زخمی نبود ؟

آل گفت :

ـ من نگاه نکردم . پمپ بنزین وازه ؟

آ... تا ا... ه... وازه.

ـ دارم بد خلق‌وعصبانی میشم ، مثل شیطون .

پدرگفت :

ـ همه بدخلق وعصبانی میشن ، همه مردم . امروزدیدی چه دعوا و جنجالی بود. همه چیزداره عوض‌میشه. تواردوگاه دولتی هیشکی بدخلق وعصبانی نبود.

آل بسمت راست پیچید ودرراهی سنگفرش پیش رفت، نور زردرنگ بروی سنگریزه‌ها لرزید . درخت‌های میوه بپایان رسید ، برای کشتزارهای پنبه جاخالی کرده بودند . ازجاده‌های مارپیچ کوهستانی گذشتند وبیست میل از میان پرچین ـ های پنبه‌زارها پیمودند . در طول ساحل رودی انبوه ازبوته‌ها ، پیش‌رفتند ، از پلی سمنتی گذشتند ودرطرف دیگرجریان‌آب را دنبال کردند . سپس برفرازکنـاره ، چراغها رشتهٔ درازی ازواگن‌های باری بی‌چرخ را روشن کرد . و تابلو بزرگی در کناره جاده خبرمیداد :

برای پنبه چینی مزدور میخواهیم

آل‌ازسرعت‌کاست. توم ازمیان شکافهای نرده‌ها بیرون رانگریست. هنگامیکه یك کیلومتری ازواگن‌ها دورشدند ، توم دوباره بامشت باطاقك کوفت . آل‌درکناره جاده نگهداشت وپائین‌آمد.

ـ دیگه چی میخوای ؟

توم گفت :

ـ ازاینجا بروبالا وموتوروخاموش کن .

آل بازپشت فرمان نشست ، کامیون را درآبکند پیش‌برد وموتور و چراغها را خاموش کرد . ازنردهٔ پشت کامیون بالارفت وگفت :

ـ بیا !

توم از میان دیگها و ظرفها خود را پیش کشید ، در برابر مادر زانو زد و گفت :

ـ گوش کنین . برا پنبه چینی کارگرمیخوان . من تابلورو دیدم . خب، از طرف دیگه پیش خودم فکرکردم چطورمیتونم بی‌اینکه بدبختتون کنم باشما بمونم. وقتی صورتم‌خوب بشه شاید اینکار ممکن باشه ، ولی حالا نمیشه . واگن‌هائی روکه ازکنارشون رد شدیم دیدین ؟ تو اینها کارگرها زندگی میکنن . ممکنه اونجا کاری گیربیاد. دلتون میخواد همین جاکارکنین وتویکی ازاین واگن‌ها زندگی کنین؟

مادرگفت :

ـ آره ، ولی توچکار میکنی ؟

ـ ساحل رودخونه رو دیدین که پر از بوته و درخت بود ؟ من میتونم اونجا

قایم بشم ، هیشکی منو نمیبینه. شب، میتونی واسم‌غذا بیاری . یخورده پائین تـر یه مجرای آب دیدم ، شاید بتونم اونجا قایم بشم .

پدرگفت :

خدایا ، چه کیفی داره آدم تو پنبه‌زار راه بره ، من خیلی دوس دارم .

مادر گفت :

ـ بد نیس آدم تواین واگن‌ها زندگی کنه. آدم ازنم وبارون محفوظمیمونه. تو م ، فکر میکنی باندازهٔ کافی بته و نهال هس که قایم بشی ؟

ـ پس چی که هس من‌خوب نگاه کردم . میشه جائی ترتیب داد که‌اصلابچشم نخوره . تاکه صورتم خوب شد ، بیرون میام .

مادر گفت :

ـ جا زخمات باقی میمونه .

ـ بدرك‌که میمونه . همه مردم جا زخم دارن .

پدرگفت:

ـ من یه دفه چارصد کیلو پنبه چیدم . البته پنبه خیلی خوب وسنگین‌بود. اگه همه‌مون کارکنیم میتونیم پولی کنار بذاریم .

آل‌گفت:

ـ گوشت هم بخریم . حالا چکار کنیم ؟

پدرگفت :

ـ برمیگردیم اونجاامشبو تا فردا صبح ته کامیون میخوابیم .فرداصبح‌میریم دنبال کار . با اینکه هوا تاریکه قوزه پنبه رو می‌بینم .

مادرپرسید ،

ـ خب ، توم چکار کنه ؟

ـ مادر ، دل نگرون‌من‌نباش. من میرم‌یه‌گوشه‌ای‌قایم میشم. وقتی برمیگردی خوب نگاه کن . یه تنبوشهٔ‌بزرگ می‌بینی می‌تونی نون وسیب‌زمینی یاجوشوندهٔ‌ذرت بیاری ، بزاری اونجا من میام ورمیدارم .

ـ آخرش که چه ؟

پدر موافقت‌کرد :

ـ راهی‌بهتر ازاین‌نیس.

توم‌تأییدکرد :

ـ غیراز اینهم چاره‌ای نیس .همینکه صورتم کمی بهتر بشه ، براچیدن‌پنبه میام‌بکمکتون .

شروع میشه. آدم یه‌خورده بیشتر خم میشه، کمرشو خم میکنه، و کار شروع میشه. چیدن پنبه‌رو من بلدم. قوزه‌ها خودشون جدا میشن، انگار نوك انگشت‌هام آهن‌رباس. میشه کار کرد و حرف زد، حتی‌آواز خوند تا کیسه پربشه. انگشتها فقط پنبه‌رو میجورن. انگشتها بلدن. چشمها نگاه نمی‌کنن ولی‌کارو می‌بینن. و پرگوئی درمیان صفوف پنبه‌چینان پیش میرود.

یه زنی با ما بود، باسمش کار نداشته باشین، یه دفه یه‌کاکاسیاه زائید. آخرش هیشکی سر درنیاورد. بعدهم هیشکی این‌کاکاسیاه‌رو ندید. بعد ازاین، زنیکه جرأت نمیکرد خودشو نشون‌بده ولی چی‌میخواسم‌بگم... آره... بیشتر ازدونفر پنبه‌میچید.

حالا دیگه‌کیسه‌سنگین شده، مثل اسب گاری، باید کیسه‌رو با زورکمرکشید. بچه‌ها کمك میکنن تا کیسهٔ پدرشون پر بشه. پنبهٔ خیلی خوبیه. تو زمینهای پست پنبه تنکه، تنك و زبرتر. پنبهٔ هیچ‌جا مثل کالیفرنی نیس. رشته‌های قشنگ ودراز. هیچوقت‌همچه پنبه‌ای ندیده‌ام. ولی زمین خیلی‌زود بی‌قوه وکم حاصل میشه. فرض کنین یکی میخواد زمین خوبی برا کشت پنبه‌بخره. خب، نبایدبخره، باید اجاره‌ش کنه. و همینکه یه دفه ازش محصول برداشتن دیگه بدرد نمیخوره.

رشتهٔ انسانها در میان کشتزارها می‌جنبد. همه ماهر وکاردانند. انگشت‌های کاونده انبوه ساقه‌ها را میکاوند و قوزه‌ها را می‌یابند. مردها کمتر بکارشان نگاه می‌کنند. من شرط می‌بندم اگه کورهم بودم از عهدهٔ اینکار برمیومدم ـ قوزه‌هارو کمین میکنم. وبی‌کم‌وکاست می‌چینم. از اونجاکه من ردشدم دیگه‌چیزی‌برا چیدن‌نمونده. اون کیسه پرشده. باید وزنش کرد. قپوندار میگه توی کیسه سنگریزه میندازن که سنگینتر بشه. خودش چی؟ قپون میزون نیس. بعضی وقتها حق داره، تو کیسه سنگریزه‌هائی پیدا میشه. بعضی وقتها هم خودش حقه‌بازی میکنه. گاهی پیش میاد که هردوتا حق دارن؛ هم سنگریزه و هم وزن دروغی. همه‌ش بگونگو، همه‌ش‌دعوا! این وضعیت چشم و گوشتونو وامیکنه. اونم همینطور. برا چند تا سنگریزه دعوا درمیگیره. شایدیکی‌بیشتر نباشه. همه‌ش بگونگو!

وقت برگشتن کیسه خالیه. هرکسی واسه خودش دفترچه‌ای داره. وزنها رو توش ثبت میکنن. هرکسی باید این دفترچه‌رو داشته باشه. اگه ببینن‌آدم دفترچه‌ای داره دیگه سرش کلاه نمیذارن. ولی اگه حساب از دستت دربره کلاه‌رو میچپونن تا بیخ گوشات. اینکار، هرچی‌باشه بازهم کاریه. بچه‌ها مثل تولسگ‌ها میدون. شنیدی ماشین پنبه‌چینی درس کردن؟

آره، شنیدم.

خیال میکنی که حتماً بیاد؟

خب اگه ماشین‌ها بیان ،کاردستی عمرشوبشما میده .

شب فرومیافتد .

همه‌خسه‌ن راستشوبگم‌امروزروزخوبی بود. من وزن‌وبچه‌هام سه‌دولارکارکردیم.

اتومبیل‌ها بکشتزارپنبه میرسند . چادرهای مزدوران برپامیشود. کامیونهای بزرگ ویدکهای نرده‌دارازپنبهٔ سفید انباشته میشوند. پنبه بسیمهای خاردارپرچینها بند میشود وبادگلوله‌های کوچك پنبه سفید را روی جاده میراند پنبه‌سفید وپاکیزه را بکارخانه پنبه پاك کنی میآورند. بسته‌های بزرگ وبیریخت دردستگاه‌فشارگذاشته میشود . پنبه بلباسها وسبیل‌ها بند میشود .

فین‌کن ، می‌بینی دماغت پرپنبه شده .

یالا ، بازهم تکونی بخور. تا هوا روشنه کیسه تو پر کن . انگشتهای ماهر قوزه‌ها را میجویند . کمرخم میشود وکیسه را میکشد . وقتی شب فرا میرسدبچه‌ها خسته شده‌اند . درزمین کشت شده میغلتند ، خورشید پائین میرود .

کاشکی اینکار طول میکشید . خدا میدونه مزدی که میگیریم چندون زیاد نیس . ولی خدا کنه همین‌کارطول بکشه .

و روی جاده بزرگ ، ابوطیاره‌ها گذرگاه دهکده را می‌بندند .

شما کیسه دارین ؟

ـ نه .

پس براتون یه دولارتموم میشه . اگه فقط پنجاه تا بودیم دس کم چند روزی کارداشتیم ، ولی ما پونصد نفریم .

توروخدا سعی کن که یه خورده پول کنار بذاری ، چیزی بزمستون نمونده. رمستون درکالیفرنی هیچ کاری گیرنمیاد . باید پیش ازغروب کیسه روپرکنیم ، من اونجا بپسرم سرزدم، دوتاکلوخ انداختم توکیسه‌ش.

چرا نندازم ؟ آخه اونها وقت قپون کردن سرمون کلاه میذارن . شاید جبران بشه .

بیاین ، تو دفترچه من نوشته ؛ سیصد ودوازده کیلو.

بی کم وزیاد !

عجیبه ! هیچ حرفی نزد ؛ قطعاً قپونش میزون نیس آخرهای روز خیلی کار کردیم . انگاربیش از هزار نفر واسه کاردارن میان اینجا . فردا براکار توسروکله‌هم میزنن . باید برا پنبه چینی عجله کنن .

برای پنبه چینی به مزدور احتیاج دارند . هرچه مزد بیشترباشه پنبه زودتر

طناب‌ها در میان واگن‌ها آویخته شده بود . و هر روز از جامه‌ها وزیرپوش‌ها برای خشکاندن پوشیده می‌شد .

شب ، کیسه‌هاشان را لوله میکردند و بزیر بغل مینهادند و از کشتزارها باز میگشتند . بدکانی که در چهار راهی قرارداشت میرفتند و درآنجا بامزدورهای بسیاری که برای خریدن خواربار آمده بودند ، بر میخوردند .

ـ امروز چقدر کار کردین ؟

ـ بدنبود . سه‌دولار و نیم کار کردیم . کاش اینکار دوامی‌داشت . کار بچه‌ها داره بهتر میشه . مادر واسه هرکدومشون یه‌کیسه کوچك دوخته . بچه‌ها نمیتونن کیسه‌های بزرگو بکشن . کیسه‌های خودشونو توکیسه‌های ما خالی میکنن . کیسهٔ بچه‌هارو مادر بایه پیرهن کهنه درس کرد . کار بدنیس

و مادر بدکان قصابی می‌رفت ، انگشت سبابه را روی لب‌ها مینهاد وشیفته‌وار سوت میزد .

ـ میتونیم کتلت خوك بگیریم ، چطور میدین ؟

ـ کیلوئی‌سی‌سنت ، خانم .

ـ خب ، سه کیلو بدین . یه تیکه آبگوشتی . دخترم فردا گوشتو میپزه ، یه‌بطرشیر هم برا دخترم بده . شیروخیلی‌دوست داره . نزدیکه بزاد . خانم پرستار بهش گفته هرچی میتونه شیر بخوره . ببینم چی میشه ، یه خورده سیب زمینی داریم .

پدر پیش آمد ، قوطی شربتی در دست داشت و گفت :

ـ میتونم اینو بخریم . کاشکی کلوچه درست میکردیم...

مادر ابروها را در هم کشید .

ـ چی میگی ... اوه ... آره . بگیرین ، اینهم باشه . صبر کنین ...

پیه خوك خیلی داریم ...

روتی‌جعبهٔ بزرگ بیسکویت خشکی در دست گرفته‌بود وپیش‌آمد وچشمهاش اندوهگین وکاونده بود . نشانهٔ خشنودی یاامتناعی ازجانب مادرمیتوانست اوراغمگین یا از شادی لبریز کند .

ـ مادر؟

جعبه‌ها را برمیداشت وبادست بالا وپائین میبرد تابیشتر فریبنده جلوه کند.

ـ بذار سرجاش ...

اندوهی در چشمهای روتی پدید میآمد . پدر گفت ،

ـ بیشتر از چند شاهی قیمت نداره . بچه‌ها امروزخیلی کار کردن .

چشمهای روتی جانی تازه گرفت ...

- هوم ...

- خیلی خب .

روتی دوری زد و رفت نـزدیك در دست وینفیلد را گرفـت و در سایـه روشن شبانگاه بیرون رفتند .

عموجون یك جفت دستکش پشمی را که باچرمی زرد رنگ‌مستحکم شده‌بود، با دست بررسی میکرد، آنها را وارسی کرد و ازنو بجای خودنهاد. رفته رفته بشعاع بطری‌های الکل نزدیك میشد . در آنجا مفتون تـماشای اتیکت ها شد که بطریها را زینت میداد مادر اورا دید ؛ با اشارهٔ دست بپدر نشانش داد وگفت :

- پدر !

پدر با بی‌قیدی اورا نگاه کرد .

- جـون . گلوت خشك شده ؛

- نه ، ابداً .

- پدر گفت ؛

- صبر کن تا پنبه چینی‌تموم بشه . اونوقت‌میتونی حسابی دمی‌توخمره‌بزنی.

عموجون گفت :

- از این موضوع ناراحت نیسم . روز خیلی‌کارمیکنم وشب راحت می‌خوابم . هیچ خوابی هم‌نمی‌بینم .

نزدیك بود بطریها رو بقاپی .

– نه بابا ! من اصلا بطریها رونگاه نمیکردم. من میخوام از این اسبـاب‌هـا بخرم ، از این اسبابهائی که اصلا بهشون احتیاج ندارم . دلم میخـواد یکی از این تیغ های خود تراش داشته باشم . من میخواسم اون دسکش‌هـا رو بخرم . جنسشون خیلی خوبه .

پدر گفت ،

- با دسکش نمیشه پنبه چید .

- میدونم . من بتیغ خودتراش هم احتیاج ندارم , ولی آدم دلش میخواد هر چیزی رو که پشت جعبه‌آینه می‌بینه بخره چه احتیاج داشته باشه چه نداشته باشه .

مادر صدا زد :

- میاین بریم ؟ من هرچی میخواسم خریدم .

مادر یك بسته برداشت . پدر و عموجون دوبسته دیگر را برداشتند . روتی وونفیلد باچشمهای خسته وگونه‌های انباشته ازبیسکویت ، در بیرون منتظر بودند .

مادر گفت :

ـ اینها دیگه برا شام اشتها ندارن ، من شرط می‌بندم .

مردم بسوی چادرها وواگن‌ها روان بودند ، چادرها روشن بود .

دود از دودکشها بالا میرفت . جادها ازخیابان مشجری گذشته وبخانهٔ خود، بدرون واگون رفتند . رزاف‌شارن روی جعبه‌ای‌کنار بخاری نشسته بود . آتش را برافروخته بود وبخاری کوچك چدنی رفته رفته برنگ سرخ شراب‌درآمد.

رزاف‌شارن پرسید :

ـ مادر، شیرخریدی ؟

ـ آره .

ـ بده . از ظهرتاحالا شیر نخوردم .

ـ شیر براش مثل دواس .

ـ خانم پرستار میگفت .

ـ سیب زمینی‌هارو خورد کردی ؟

ـ همه پوست کنده وآماده‌ن .

مادر گفت :

ـ الان سرخشون‌میکنم. گوشت خوك‌هم خریدیم. سیب‌زمینی‌هارو تیکه‌تیکه کن و با یه خورده پیاز بریز تو ماهیتاوه . مردها برن دست و روشونو بشورن ، یه سطل آب هم برا من‌بیارین . روتی و وینفیلد کجا رفتن ؟ اونهاهم‌باید دس‌وروشونو بشورن . به رزاف شارن گفت ،

ـ سه تا جعبه بیسکویت براشون خریدم . برا هرکدومشون یه جعبه .

مردها برا شستشو برودخانه رفتند . رزاف شارن سیب زمینی‌ها را با نوك چاقویش تکه‌تکه کرد ودرماهیتاوه زیر وروکرد .

ناگهان پردهٔ وسط واگن باشتاب کنار رفت. چهره‌ای درشت وپرازعرق میان دومنزلگاه آشکارشد .

ـ خانم جاد ، امروزکاروبارتون خوب بود .

مادر سرش را گرداند .

ـ بفرمائین ، خانم وین ریت .کار وبار خوب بود . سه دلار ونیم کارکردیم . یعنی درست سه دلارو پنجاه‌وهفت سنت .

ـ ما چار دلارکارکردیم .

مادر گفت :

ـ خب ... جمعیت شما بیشتر از ماس .

ـ آره . جوناس داره بزرگ میشه . گوشت خوك خریدین ؟

وینفیلد بتندی داخل شد.

ـ مادر:

ـ یه دقه صبرکن . آره ، مردهای ما براگوشت خوك جون میدن.

خانم وین ریت‌گفت :

ـ من‌گوشت سرخ میکنم ، بوشو میشنوین ؟

ـ نه . بوی این سیب زمینی و پیاز که نمیذاره هیچ بوئی روبشنوم.

خانم وین ریت سرش را ناگهان بدرون بردوگفت ؛

ـ داره میسوزه !

وین فیلدگفت ؛

ـ مادر.

ـ چیه ؟ از بس بیسکویت خوردی ناخوش شدی ؟

ـ مادر ... روتی‌گفت ؛

ـ چی‌گفت ؟

ـ دربارهٔ ، توم .

چشمهای مادر گشوده شد .

ـ هرچی میدونس گفت .

سپس جلو اوزانو زد .

ـ وین‌فیلد ، بکی‌گفت ؟

رنجی وین فیلد را فرا گرفت. کمی عقب آمد .

ـ چیز زیادی نگفت .

ـوین‌فیلد ! هرچی‌گفته برام بگو .

ـ روتی ... روتی همه بیسکویت‌هاش رونمیخورد . مثل همیشه هردفعه ، یه تیکه کوچك یواش یواش میخورد . بمن‌گفت « تو همه رویه دفه خوردی ، من‌هنوز دارم ، حالالجت بگیره ... »

مادر آمرانه‌گفت ؛

ـ وین‌فیلد ! زودبگو .

مادر نگاهی نگران بپردهٔ حایل افکند .

ـ رزاف‌شارن ، برو باخانم وین ریت صحبت‌کن‌که حرفای مارو نشنوه.

ـ سیب زمینی‌ها رو چکارکنم ؟

ـ من مواظبم . نمی‌خوام از پشت پرده حرفهای مارو بشنوه .

www.KetabFarsi.com

زن جوان سنگینی خود را بآن سوی واگن کشیده و پشت پرده ناپدیدشد.

مادرگفت :

ـ حالا ، بگو .

ـ همونطور که گفتم هردفعه‌ای فقط یه ذره میخورد ، بیسکویت‌هارو خورد خورد میخورد که خیلی طول بکشه .

زود باش .

خیلی خب ، بعد چند تا بچه اومدن وازش بیسکویت خواسن ، ولی روتی کروچ کروچ میجوید و نمی‌خواس‌چیزی بهشون بده . اونوقت بچه‌ها لجشون‌گرفت، یه پسرکوچولوئی بود که جعبه‌رو ازدستش‌کشید .

ـ وینفیلد زودتر بگوببینم چه خبرشد .

وین‌فیلد گفت :

ـ الان میرسم . اونوقت روتی لجش گرفت و دنبالشون‌کرد . بایکی گلاویز شد بعد یکی‌دیگه روزد، اونوقت یه دخترهٔ گنده‌ای اومد و روتی‌روکتك زد . محکم زد تو کله‌ش . اونوخ روتی زد زیرگریه و گفت میره برادر بزرگشو میاره ، و برادر بزرگش دختره‌رو میکشه . دختره گفت : «بگو بیاد! منم برادر بزرگ دارم . » روتی از جادر رفته بود و میخواس موضوع‌رو بگه . اونوقت باهم کتك‌کاری‌کردن، و دخترگندهه با چوب روتی‌روزد. بعدروتی‌گفت برادر بزرگش میاد و برادربزرگ دخترگندهه‌رومیکشه . اونوقت‌دخترگندهه گفت اگه برادرمنه که برادر تورومیکشه اونوقت.... روتی‌گفت برادرما تا حالا دوتا آدم کشته . بعد ... بعد دختر گندهه گفت :«بروا درغگو ! هرچی میگی دروغه. » روتی جواب داد: « من‌دروغ میگم ؛ حالا هم برادر ما چون‌یکی‌روکشته رفته قایم شده و میتونه بیاد برادر دخترگندهه‌رو بکشه.» بعد هرچی میتونسن بهم بدو بیراه گفتن و روتی بهش سنگ انداخت .بعد دخترگندهه دنبالش کرد ومن دویدم اومدم خونه .

مادر باصدائی خسته گفت :

ـ وای خدای من ، خدای‌من! خدایا خودت رحم‌کن ! حالا چکار بکنم ؛ » پیشانش را گرفت و چشمهایش را مالید. « حالا چکار بکنیم؛»

بوی سوختگی از ماهیتابه برخاست .

مادر خود بخود از جا جنبید ، برخاست و سیب زمینی‌هار در ماهیتاوه زیر وروکرد .

فریاد زد :

ـ رزا شارن! «سرزن جوان از گوشه پرده نمودارشد. » بیا مواظب غذا باش.

وینفیلد ، برو روتی رو پیدا کن و بیارش تو .

در چشمهای وینفیلد برق امیدی درخشید و پرسید :

ـ مادر ، حقشو کف دستش میذاری ؟

ـ نه،فایده‌ش چیه. کاری که شده ، شده . ولی‌چطور شد که اینحرف ازدهنش پرید . نه ، زدنش هم فایده‌ای نداره . یالا بدو ، پیداش کن و زود بیارش .

هنگامیکه وینفیلد بطرف در میرفت سه مرد بدرون آمدند .

مادر آهسته گفت ،

ـ پدر، گوش‌کن . روتی ببچه‌های دیگه گفته که توم قایم شده .

- چی ؟

همه چیزو گفته با هم دعوا کردن و بهشون گفته .

ـ دخترهٔ احمق !

ـ نه ، نمیدونسه چکار میکنه . گوش کن ، پدر ، تو اینجا میمونی . من بیرون میرم که توم رو پیدا کنم و بهش خبر بدم ، باید بهش بگم که مواظب خودش باشه . پدر ، تو از جات‌تکون‌نخور،ممکنه حادثه‌ای‌پیش‌بیاد . من براش غذامیبرم.

پدر گفت ،

ـ خیلی خب .

- بروتی هم چیزی نگو . من خودم بهش میگم .

در همین آن روتی و بدنبالش وینفیلدبیرون‌آمدند. سر تا پای دخترك گلی و آلوده بود. لبهاش خاك‌آلودبود و از بینی ضرب دیده‌اش خون میچکید .شرمزده و ترسان بود . وینفیلد پیروزمندانه او را دنبال میکرد ، روتی خود را نگریست، سپس بگوشه‌ای از واگن رفت و بدیوار تکیه داد . شرم وعصبانیت در درونش نبرد میکردند .

وینفیلد ،

ـ من بهش گفتم چکار کرده .

مادر دو دنده خوك و یك کلوچه نان سرخ شده در بشقابی حلبی گذاشت و گفت ،

ـ وینفیلد حرف نزن . فایده‌ش چیه بازم خودشو بخوره و زجر بکشه ؛روتی بسرعت طول واگن را پیمود ، کمر مادر را چسبید ، سرشرا در پیش بند وی برد؛ تنش از هق هق خفه‌ای میلرزید . مادر خواست‌او را رها کند ولی انگشت‌ها نرم و نومیدانه دامنش را چنگ میزد. مادر بملایمت موهایش را نوازش میکردوآهسته باکف دست بشانه‌اش میزد . گفت ،

ـ بس ! تو که نمیدونسی.

روتی سرشرا بالاآورد و چهره لاغر ، چرکین و خونین و گلیش بچشم خورد و گفت :

ـ بیسکویت‌های منو دز ... دزدیدن . ایندختره چاقه منو با کمربند کتك زد . و هق هق‌هایش شدیدتر شد .

مادر گفت ،

ـ خب حالا ! اینحرفهارو بذار کنار ، زود باش ، منو ول کن . باید برم .

ـ مادر ، پس چرا کتکش نمیزنی ؟ اگه‌اینهمه به بیسکویت‌هاش ور نمیرفت، این چیزهاپیش نمیومد ، زود باش ، کتکش بزن .

مادر با لبخندی تهدیدآمیز گفت :

ـ خیلی خب ، فضولیش بتو نیومده . اگه زیادی ور بزنی تورو کتك‌میزنم، میفهمی ! زود باش ، روتی . منو ول کن .

وینفیلد روی تشك پیچیده‌ای دراز کشید ، باشتباه خود پی برده بود و با پر روئی خانواده را مینگریست . و دقت کرد که موقعیت جنگی مناسبی برای خود ترتیب دهد ، زیرا روتی در اولین فرصت باو حمله میکرد ، اینرا میدانست . روتی اندوهگین و خاموش بگوشهٔ دیگر واگن پناه برد .

مادر بشقاب را با کاغذ روزنامه‌ای پوشاند و گفت ،

ـ حالا من میرم .

عمو جون پرسید ،

ـ چیزی‌نمیخوری؟

ـ بعد وقت برگشتن . حالا نمیتونم چیزی بخورم . مادر در را گشود و با احتیاط از پله پائین رفت .

میان واگنها و رودخانه ، چادرها نزدیك هم برپا شده بود ، طنابهای‌چادرها صلیب وار یکدیگر را میبریدند . میخهای‌یکی در کنار دیواره دیگری کوبیده‌شده بود. چراغها از پس پارچه چادرها دیده میشدند و همه بخاریها دود قی میکردند . مردان و زنان جلو مدخل چادرهاشان گفتگو میکردند . بچه‌ها چابکانه میدویدند . مادر با جلال از میان چادرها پیش میرفت . هنگام عبور ، اینجا و آنجا ، او را میشناختند.

ـ شب خوش ، خانم جاد .

ـ شب خوش .

ـ برای‌کسی غذا میبرین خانم جاد ؟

ـ برای یکی از دوستانمون میبرم. ازش نون ذرت قرض کرده بودم .

سرانجام بآخرین چادر صف رسید . در آنجا نشست و سرش را بر گرداند. هاله‌نوری برفراز اردوگاه میگشت، و خرخر هماهنگ‌صداهای گوناگونی‌برمیخاست. هر لحظه صدائی‌تند بر میخاست. هوا پراز بوی دود بود. یکی ساز دهنی‌مینواخت. میکوشید نت‌ها را هماهنگ کند، و آهنگی گنگ و یکنواخت بر میآورد.

مادر از میان نی‌هاو بیدهای کوتاه دو طرف رودخانه راهی‌برید. ازکوره‌راه دور شد و ایستاد، با گوش در کمین بود ، میترسید دنبالش کرده باشند مـــردی در اردوگاه از کوره راه‌میگذشت و هنگام راه‌رفتن بندشلوار و تکمه‌های‌شلوارش‌رامی‌بست. مادر کناررفت و مرد بی‌آنکه اورا ببیند چند دقیقه صبرکرد، سپس‌برخاست‌و کوره راه ناهمواری را که همراه رودخانه میخزید ، از نو پیش گرفت. آهسته راه میرفت، آنقدر آهسته که زمزمهٔآب صدای خفه پاهایش را بر برگهای مردهٔکوره‌راه در برگرفت. رودخانه وکوره‌راه بچپ، و سپس براست‌پیچیدند و بجاده‌نزدیك‌شدند. در فروغ پریده‌رنگ ستارگان ، کنار رودخانه و سوراخ گرد و سیاه‌مجرای‌آب‌راکه هر شب غذای توم را در آن میگذاشت، شناخت. با احتیاط پیش رفت، بسته‌غذارادر سوراخ راند و بشقاب حلبی راکه آنجا بود بر داشت. سپس بی سرو صدا بدل‌انبوهی از درختان فرورفت و نشست . از میان انبوه شاخه‌ها سوراخ سیاه تنبوشه را میدید. زانوهایش را در بغل گرفت و خاموش منتظر ماند . پس از چند لحظه زندگی انبوه گیاهان از سرگرفته شد. موشهای صحرائی‌بی‌سر و صدا روی برگهامیدویدند. راسوئی که بسنگینی میدوید ، بچابکی از کوره راه پائین آمد . بدنبال خود بوئی نامرئی میپراکند. نسیم‌ملایمی بیدها را آهسته تکان داد ، انگارآنهارامیآموزد ، وبارانی از برگهای طلائی رنگ آهسته فرو ریخت وزمین را پوشاند . و یکباره‌تندبادی‌ناگهانی درختها را تکان داد، و بهمنی ازبرگها رادر هواچرخاند وبرزمین ریخت. مادراحساس میکرد که برگهابر سر وشانه‌هایش فرو میریزد . ابر ضخیم و سیاهی‌درآسمان‌گذشت و ستاره‌ها را زدود. قطرات درشت باران هیاهو کنان بر برگهای مرده فرود آمد . وابر راهش را دنبال کردو ستاره‌ها را دوباره‌نمایان ساخت. مادر لرزید. بادگریخته بود و در انبوه درختان دوباره آرامش پدید آمده بود ، ولی همچنان صدای خفیف برگهادر کنار آب بگوش میرسید . از اردوگاه، آهنگ زیر و نافذ ویولونی همراه یك ترانه برخاست.

مادر صدای‌پای دزدانه‌ای از سمت چپ شنید ، گوش بزنگ، برجا خشك‌شد. زانوهایش را رها کرد و سر را بالا آورد تا بهتر بشنود. جنبش ایستاد، ولی پس‌از لحظه‌ای دراز بار دیگر آغاز شد . قرچ‌قرچ تندی از برگهای خشکیده برخاست.

مادرهیکل تیره‌ای رادید که از نهانگاه برخاست و بسوی مدخل‌تنبوشه‌روان

شد. سوراخ گرد و سیاه یك دم از چشمهای مادر پوشیده ماند سپس سایه ازنوپدیدار شد و بجنبش در آمد.

مادر آهسته صدا زد:

ـ توم!

نیمرخ بیحرکت ماند، نزدیك زمین بر جا خشك شد. مادر از نو صدا زد:

ـ توم! توم!

آنگاه نیمرخ تکان خورد:

ـ مادر. توئی؟

ـ اینجا هسم.

مادر برخاست و بپیشوازش رفت.

توم گفت:

ـ قرار نبودبیای.

ـ توم، باید تورو ببینم. باهات حرف دارم.

ـ راه خیلی نزدیکه. ممکنه یکی رد بشه.

ـ توم، جائی براقایم شدن نداری؟

ـ چرا ... ولی ... فرض کن وقتی داری با من حرف میزنی ، یکی مارو ببینه... همه بزحمت میفتن.

ـ توم، چاره‌ای نیس.

ـ پس بیا ولی صدا نکن.

به لا قیدی پاهای درازش را در آب فرو برد و از پهنای آن گذشت،مادراو را دنبال کرد سپس‌ازمیان بوته‌های خارخزید و پیش رفت و رد شیارهارا دنبالکرد.

شاخه‌های سیاه‌رنگ بوته‌های پنبه بر زمین افتاده و شکافته بود ؛ چندپیله‌پنبه اینجا و آنجا آویخته بود . توم در کناره کشتزار نزدیك یکربع میل راه پیمود ، سپس از نو در انبوه بوته‌ها و درخت‌ها فرو رفت. بطرف انبوه درختان زرشك‌وتوت وحشی رفت، خم شد، تشکی علفی را کنار زد و گفت،

ـ باید چاردس و پا بیای.

مادر اطاعت کرد . دست‌هاش ماسه نرم را لمس کرد، تودهٔ زرشك‌هادیگراورا در بر نمیگرفت، و زیر پای خود لحاف توم را احساس کرد. تشك علفی‌رابجای‌خود نهاد . تیرگی درون گودال عمیق و کامل بود.

ـ کجائی، مادر؟

ـ اینجا، بیا اینجا. یواش حرف بزن، توم.

ـ نترس ، مادر . مدتیه که من مثل خرگوش وحشی زندگی میکنم .
مادر صدای خالی شدن بشقاب حلبی راشنید وگفت :
ـ دندهٔ خوك وکاوچهٔ برشته .
ـ اوهو ! هنوز گرم‌گرمه !
مادر او را در تاریکی نمیدید ، ولی‌صدای گاز زدن ، جویدن و قورت‌دادن گوشت را میشنید .
توم‌گفت :
ـ اینجا ببدی دخمه نیس .
مادر با ناراحتی‌گفت :
ـ توم ... روتی دربارهٔ تو ... حرفزده .
توم ناگهان خاموش‌شد و بعد گفت :
ـ روتی ؟ مگه‌چی‌شده ؟
ـ خب ، تقصیرخودش نبود . با بچه‌های دیگه دعوا کرده وبراخودنمائی‌گفته برادرش داداش اون دختره روکتك میزنه . حدس میزنی دنباله این گفتگو بکجا میکشه . روتی گفته برادرش یکی‌رو کشته وقایم‌شده .
توم آرام خندید :
ـ من وقتی بچه بودم ، همیشه بچه‌ها رو تهدید میکردم که عمو جون رو میفرستم کتکشون بزنه ، ولی عموجون هرگز دس باینکارها نمیزد . مادر ، بچه‌ها همینجورن . انقدرها مهم نیس .
مادرگفت :
ـ چرا ، مهمه . این‌ولگردها ، همه‌جا ازچپ وراست حرف روتی‌رو بازگو میکنن ، اینحرف‌بگوش بزرگترهامیرسه .بزرگترهابهم میگن ... وماچه‌میدونیم... ممکنه چندنفرو بفرستن که ببینن این‌حرفها راسه یادروغ . توم ، تو باید بری .
ـ منکه از اول هم‌همینو میگفتم . من همیشه میترسیدم که مبادا یکی در تعقیبت باشه ووقتی غذارومیزاری تو راه آب ، ببیندت .
ـ میدونم . ولی میخواسم تو نزدیکم باشی . میترسیدم بهت آسیبی برسه . من‌هنوز تورو ندیدم . الان‌هم توتاریکی نمی‌بینمت ، صورتت چطوره ؟
ـ زود خوب میشه .
ـ توم ، پیشتر بیا . بذار دس بکشم بصورتت . بیا کنار من .
توم چهار دست و پا بمادرش نزدیك شد . دست مادر کورمال کورمال پیش رفت ، در تیرگی سرتوم را یافت ، انگشتهایش روی چهره ، طول بینی ،سپس‌روی

گونهٔ چپش لغزیدند .

توم ، جای زخم بزرگی باقیمونده . دماغت‌هم‌کج‌شده .

ـ شاید همین‌خوب‌باشه . شاید با این قیافه دیگه هیشکی منو نشناسه . اگه اثر انگشت‌هامو ورنداشته باشن ، دیگه خیالم‌راحته .

توم از نو شروع‌کرد بخوردن .

مادر گفت :

ـ یواش ، گوش‌کن !

ـ این‌صدای باده ، مادر . غیر ازبادهیچی‌نیس .

تند بادی در گودی رودخانه وزید و زمزمه‌ای سبك دررهگذرش برانگیخت.

مادر بهوای صدای توم باو نزدیك‌شد .

ـ توم، بازهم بذار بصورتت دست بکشم . چقدر تاریکه ، انگار چشمام کور شده . میخوام بکمك انگشت‌هام هم شده ، قیافه تو بخاطر بیارم . توم ، باید از اینجا بری .

ـ آره ، من‌از اول میدونسم .

مادر گفت :

ـ کارمون بدنبود . هرجوری بود از مزد یه‌پولی پس‌اندازکردم .

توم ، دستتو بیار پیش ، هفت دولار برات آوردم .

توم‌گفت :

ـ من پول شمارو نمیخوام . من‌گلیم خودمو ازآب بیرون میکشم .

ـ دستتو واکن ، توم . اگه توبی‌پول بری ، من‌دیگه خواب نمیرم . ممکنه لازم بشه اتوبوس سوارشی یا چیزی بخری . باید از اینجا خیلی دور بشی ، سیصد چارصد میل راه بری .

ـ من نمیگیرم .

مادر با لحنی‌تندگفت ،

ـ توم ، این‌پولو بگیر . میشنوی ؛ حق نداری منو ناراحت‌کنی .

ـ مادر ، آخه اینکاری که تومیکنی درس‌نیس .

ـ من‌فکر کردم شاید بتونی بیکی از شهرهای بزرگ بری . مثلا به لوس‌آنجلس بفکر هیچکس نمیرسه که بیاد اونجا و توروپیدات‌کنه .

توم گفت ،

ـ گوش‌کن ببینم ، مادر . چندروز وچندشبه که من‌تك و تنها اینجا قایم‌شدم حدس میزنی من‌چه فکرهائی میکردم ؛ به‌کیزی فکر میکردم . همیشه‌حرف‌میزد .

یادم میاد ، من خیلی ناراحت میشدم . ولی اینجا بحرفهائی که کیزی میزد فکر کردم ، و همه رو بیاد آوردم .

کیزی می‌گفت یدفه بصحرا رفته بود وسعی کرده بود روحشو پیداکنه و بشناسه ، ولی کشف کرده بود که‌خودش بتنهائی روح مخصوصی‌نداره . کیزی‌میگفت اونروز فهمید که روحش تکه ای از یك روح بزرگه . میگفت این صحرا و تنهائی هیچ معنی نداره ، چونکه این تکه روح اگه جزو بقیه نبوَد ، اگه کلی رو تشکیل نمیداد ، هیچی نبود . تعجبه که‌همه اینها یادم مونده! من حتی درس گوش نمیدادم. حالا می‌فهمم که آدم تك و تنها نمیتونه کاری از پیش ببره ؛

مادر گفت ،

ـ چه آدم خوبی بود !

توم جواب داد :

ـ یه دفعه چند جمله‌از انجیل‌برامون خوند ، ولی انگارنه انگار که‌این‌جمله‌ـ ها از انجیله . چونکه اونجا همه‌ش صحبت از آتش جهنمه . دو بار این جمله هارو تکرارکرد، درست یادمه . میگفت اینها رو از واعظی شنیده .

ـ چی‌میگفت ؟

ـ میگفت « دو نفر بیش از یکی ارزش دارن ، چونکه از زحمت خودشون بیشتر بهره می‌برن . اگه یکی زمین بخوره اون یکی بلندش میکنه . ولی بد بخت کسی که تك و تنهاس ، اگه زمین بخوره هیشکی نیس که بلندش بکنه . » این یه تیکه‌ش بود .

مادرگفت:

ـ بگو توم، بگو.

ـ یه خورده دیگه بیشتر نمونده. بعدش اگه دونفر پهلو هم بخوابن‌همدیگه‌ـ رو گرم میکنن ، ولی آدمی که تك و تنهاس چه جوری خودشو گرم میکنه ؛ و اگه یکی بهتر مسلط بشه ، دو نفر باون کمك خواهند کرد ، طناب سه لائی باین‌آسونی پاره نمیشه .

این تو انجیله ؛

ـ اینارو‌کیزی می‌گفت . اسم اینو میذاشت « وعظ ».

ـ یواش...گوش‌کن.

ـ مادر ، چیزی نیس ، باده . من صدای بادومی‌شناسم . بعد من فکر کردم، مادر ... که همهٔ وعظ و نصیحت ها برا آدمهای فقیر و بیچارس ، برا فقروندارید . اگه چیزی ندارین ، خب ، دس رو دس بذارین و کاری بکسی نداشته باشین ، وقتی

که مردین توبشقاب طلا گوشت کبك میخورین اینجاس که اون واعظ میکه دو نفراز زحمت خودشون بیشتر بهره میبرن .

مادر کفت :

ـ توم ؛ حالا چکار می‌کنی ؟

توم مدت درازی خاموش ماند .

ـ من‌این روزها همه‌ش‌توفکراردوگاه دولتی‌بودم . مردم خودشون‌زندگیشونو مرتب میکردن . هروقت دعوائی راه می‌افتاد ، خودشون موضوعو حل می‌کردن ، پاسبانی نبود که با هفت‌تیرش آدمو بترسونه . با اینهمه‌خیلی‌کمتر از اینجاکه یه‌عالمه پلیس داره . دعوا و جنجال راه میفتاد . من پیش خودم‌گفتم چرا نمیتونن یه‌همچه وضعی تو همهٔ مملکت بوجود بیارن. باید همهٔاین پاسبانها رو که از مانیسن وآبشون با ما تویه جوب نمیره اردنگ‌کرد . همه مون باید واسه‌یه چیز کاربکنیم . بایدزمین خودمونو خودمون کشت بکنیم .

مادر تکرارکرد ،

— توم ، میخوای چکاربکنی ؟

توم جواب داد ،

ـ همون کاری که کیزی‌کرد .

ـ ولی کیزی روکشتن .

توم گفت :

ـ آره ،زود درنرفت . مادر ، کیزی هیچ کار نامشروعی نمی‌کرد . میدونی، من مدتی دراین باره فکر کردم ، پیش خودم گفتم خونواده‌های ما مثل خوك‌زندگی میکنن . در حالی‌که این‌همه زمین خوب. بایر افتاده ، یادست آدمی افتاده‌که شاید بیشتر از یه میلیون جریب زمین داره . و در عوض‌صد هزارتا دهاتی دارن‌ازگشنگی میمیرن . پیش خودم‌گفتم که کاش همه باهم متحد میشدیم و مثل دیگرون ، یه‌روز جلو در آهنی داد وبیداد راه میانداختیم . درنظرداشته باش که تو دهکدهٔ هوبرچند نفری بیشتر نیسن ...

مادر گفت :

ـ توم ، تعقیبت میکنن. همه در ها روبروت می‌بندن ومثل اون پسره،فلوید سربه نیستت‌میکنن.

ـ در هر صورت منو تعقیب میکنن . همه خونواده‌های مارو تعقیب میکنن.

توم ، خیال نداری کسی‌رو بکشی ؟

نه ، من فکرکرده‌بودم ... چون دیگه قانون از من حمایت نمیکنه .

شاید بتونم ... خدایا ، هر چی فکر می‌کنم بجائی نمیرسم . مادر ، اذیتم نکن بذار فکر بکنم . چمباتمه زده ، درون گودال تیره ، درعمق انبوه خسك‌ها خاموش ماندند .

عاقبت مادر گفت :

ـ من چطور از حالت خبر بگیرم ؟ ممکنه نرا بکشن و من خبردار نشم . ممکنه بهت صدمه‌ای برسه . چطور خبر بگیرم ؟

توم خندهٔ دردناکی کرد و گفت :

ـ خب،شایدهمونطور که کیزی می‌گفت ،یه‌آدم واسه خودش روح جداگانه‌ای نداره ، بلکه یه تیکه از روح واحد تو وجودشه ، اگه اینجور باشه .

ـ اگه اینجور باشه ، چی ، توم ؟

ـ اگه اینجور باشه ، مطلب خیلی مهم نیس . من‌همه‌جا ،هرجارو نگاه‌بکنی توسایه هسم . هرجا که‌براسیرشدن شکم مردم، جاروجنجالی راه بیفته ، من‌همونجا هسم.هرجا که پلیس بخواد یکی‌رو نقش زمین بکنه ، من همونجا هسم. واونطورکه کیزی حس میکرد ، من تو فریاد کسائی هسم که‌گشنگی ازکوره درمیرن ودادشون درمیاد. من توخنده بچه‌هائی هسم‌که گشنشونه و میدونن غیرازآبگوشت هیچی‌ندارن. وقتی که خونواده‌های ما چیزی روکه کاشته‌ن ودرو کردن . بذارن رومیز خودشون ، وقتی‌که توخونه‌هائی زندگی کنی که بادست خودشون ساختن ... بازهم من اونجاهسم میفهمی ؟ من‌دارم مثل‌کیزی حرف میزنم . از بسکی درباره‌ش فکر کردم ، همون چیزهارو میگم . خیلی وقت‌ها حس میکنم که اینجاس ، که می‌بینمش.

مادر گفت :

ـ نمیتونم بهت بگم . من‌درس نمی‌فهمم .

توم گفت :

ـ منم درس نمی‌فهمم . اینارو من‌فقط فکرمیکردم . وقتی آدم‌کارنداشته باشه مغزش مرتب کارمیکنه . مادر ، حالادیگه باید برگردی .

ـ پس این پولوبگیر .

ـ توم یك دم خاموش‌ماند ـ آخر سر گفت :

ـ خیلی خب .

ـ توم ، بگو . ببینم بعدها... وقتی‌که آبها ازآسیاب‌ریخت ،بایدبرگردی پیش ما . میتونی مارو پیدا کنی ؟

توم گفت :

ـ خاطر جمع باش . حالا زودتر برو . بیا دستتو بده بمن.

توم مادرش را بسوی مدخل‌راهنمائی‌کرد . انگشت‌های مادر مچ اوراچسبیده بود . علف‌ها را کنار زد و با او بیرون رفت .

ـ ازکنار کشتزار میری تا میرسی بدرخت چنار ، اونوقت از رودخونه رد میشی . بامید دیدار .

مادر گفت .

ـبامید دیدار وبتندی دورشد. چشمهایش نمدار بود وتنش خار خارمیشد،ولی گریه نکرد . ازمیان خس وخاشاك بسنگینی راه پیمود ، و بصدائی که کفشهایش‌روی برگهای خشك برمیانگیخت، نمی‌اندیشید. وهنگامی که بسوی‌اردوگاه راه می‌پیمود، بارانی درشت و دانه دانه شروع بباریدن کرد . قطرات باران بسنگینی روی برگها میافتاد و درهم می‌شکست . مادر ایستاد ودرقلب انبوه درختان آب چکان بیحرکت ماند. نیم دوری‌زد ... سه‌قدم بطرف تودهٔ تیره بوته‌های‌تمشك برداشت ،سپس‌ناگهان باز گشت ودرجهت اردوگاه واگن‌ها براه افتاد .یکراست ازکنار بستر آب گذشت و روی جاده رفت . باران بند آمده بود ولی آسمان از ابر پوشیده بود . ازپشت‌سر صدای پائی شنید ، با دلهره سرشرا برگرداند . فروغ ناتوان یك چراغ جیبی روی جاده تکان‌میخورد . مادر راهشرا دنبال‌کرد . لحظه‌ای بعد مردی باوپیوست.مؤدبانه شعاع چراغشرا برزمین افکند و از روشن کردن چهرهٔ او خود داری کرد وگفت ،

ـ شب خوش .

مادر گفت :

ـ سلام .

ـ بنظرم بارون مختصری میباره .

ـ خدا کنه نباره .اگه بارون بیاد پنبه چینی متوقف میشه . ماکار میخوایم .

ـ بدجوریه ، شما تواردوگاه هسین؟

ـ آره آقا.

اینك همقدم راه می‌رفتند .

من بیست جریب‌پنبه کاری دارم . یه خورده‌دیررس بود ، ولی حالابراچیدن آماده شده . من‌اومدم ببینم میشه چند نفرو پیدا کنم.

ـ پیدا کردنش زحمتی نداره ، فصل داره تموم میشه .

ـ خدا کنه . مزرعه من یه خورده بالاتره . یه میل اونورتر .

مادر گفت ،

ـ ماشیش نفریم.سه‌تا مرد، من‌و دوتابچه .

ـ من جلو مزرعه یه اعلان میذارم . دومیلی اینجاس .

ـ فردا صبح میایم اونجا .
ـ خدا کنه بارون نیاد .
مادرگفت :
ـ خداکنه . بیست جریب ، زود چیده میشه .
ـ هرچی‌کمتر طول بکشه برا من بهتره . پنبهٔ من دیررسه .
ـ چقدر مزد میدین ، آقا ؟
ـ نود سنت .
ـ باشه. من ازیکی شنیدم سال‌آینده مزدها روتا هفتاد وپنج سنت حتی‌شصت سنت پائین میارن .
ـ منهم شنیدم .
مادرگفت :
ـ چقدر بدجنس ورذلن .
ـ معلومه. اجاره‌دارکوچکی‌مثل من. حق‌حرف زدن نداره ،میفهمی«شرکت» نرخهارومعین میکنه ومنم چاره‌ای ندارم جزاطاعت. اگه نه ... باید آب و زمینو بیوسم وبذارم کنار. خورده مالک‌ها ازخودشون‌اختیاری ندارن، چاره چیه! باردوگاه رسیدند .
مادرگفت :
ـ دیگه کارگرنگیرین. ماحتماً میاییم . اینجا دیگه چیزی برا چیدن‌نمونده.
مادرازپله‌آخرین واگن بالارفت . نوراندك فانوس سایه‌های غم‌انگیزی بر دیواره‌های واگن میانداخت. پدر وعموجون ومردی مسن‌کنار دیوارهٔ واگن چمباتمه زده بودند.
مادرگفت ،
ـ من اومدم . شب بخیر، آقای وین‌ریت.
چهره‌اش را که چین‌های ریز و فشرده‌ای بر آن نقش بسته بود بسوی مادر گرداند . چشمهای آبیش در عمق زاویهٔ ابروهاش فرو رفته بود . موهای سفید متمایل بآبی وابریشمین داشت . چانه وآرواره‌هاش ازرنگی سبك ونقره گون پوشیده بود.
جواب داد ،
ـ شب بخیر، خانم.
مادراعلام کرد :
ـ مافردا میریم پنبه چینی. یه میل که بریم طرف شمال ، بیست جریب پنبه

کاری هس .

پدرگفت :

ـ بهتره باکامیون بریم ، زودترمیرسیم .

وین‌ریت چشمهای مضطربش را بالاآورد.

ـ فکرمیکنین برا ماهم‌کاری گیرمیاد ؟

ـ معلومه که گیر میاد. من چند قدم بااجاره‌دارراه رفتم وحرف زدم ، اصلا برااین اومده که کارگربگیره .

ـ فصل پنبه دارد تمام میشه ، این کشتهای دیررس خیلی مهم نیس. نون در آوردن داره سخت میشه . برا من پنبه چینی دیگه چنگی بدل نمیزنه.

مادرگفت :

ـ شاید شماهم بتونین توکامیون ما سوارشین. براخرید بنزین شریک‌میشیم.

ـ ولی خانم ... ماروخجالت میدین .

مادرگفت :

ـ اومدن شما واسه مابهتره .

پدرگفت :

ـ آقای وین‌ریت... اومده دربارهٔ مطلبی باما گفتگو کنه. الان‌داشت‌صحبت میکرد.

ـ موضوع چیه ؟

وین ریت سرش را پائین آورد وبرزمین خیره ماند وگفت :

ـ دربارهٔ‌آگجی(۱)کوچولومون‌صحبت‌میکردم. داره بزرگ میشه‌ـ پا گذاشته توشونزده.

مادرگفت :

ـ دخترقشنگیه .

پدرگفت :

بذار حرفشوبزنه .

ـ خلاصه ، آگجی وپسرشما آل هرشب باهم میرن بیرون . آگجی ما دختر خوب ومعقولیه . حالا دیگه وقت عروسیشه . اگه شوهرنکنه ممکنه بدبخت بشه . تو خونوادهٔ ما هرگز ازاین چیزها نبوده ، ولی چون حالا وضع‌زندگیمون چندون‌خوب نیس، من وزنم دلواپس هسیم. گمون نمیکنین چشم زخمی‌بهش برسه ،

۱ـ Aggie

مادر تشکی را پهن کرد و روی آن نشست .

پرسید :

ـ الان بیرون‌همن؟

وین ریت جواب داد :

ـ همیشه بیرون همن . عرشب باهم میرن بیرون.

ـ هوم. میدونین ، آل‌پسر خوبیه البته نمیگم دوس نداره‌بدخترا وربره،ولی پسرجدی و خوبیه. هرگز آرزو نمی‌کنم پسر شهری داشته باشم .

ـ اوه . خیال نکنین مادر خوبیش شك داریم. ما خیلی ازش خوشمون میاد ولی چیزی که من وزنمومیترسونه . اینه که آگجی دختر بزرگیه، زن کامایه اگه ما مجبور بشیم بریم یا شما خواسین ، ودخترمون بدبخت‌شد ؟ ... ما همیشه‌سربلند بودیم ، هرگز دشمن شاد نشدیم .

مادر بآهستگی گفت :

ـ ما مواظب هسیم که نبادا شما سرشکسه بشین .

مرد بتندی برخاست .

ـ متشکرم، خانم . آگجی زن کامایه. دختر خوبیه، همونقدر که قشنگه‌عاقل وفهمیده‌س ، خانم ، شما آدمهای باشرفی هسین ، مواظبت کنین تا خونواده ما-خجالت زده نشه، تقصیر آگجی نیس جوونیه وهزارهوس .

مادر گفت :

ـ پدر باآل صحبت میکنه . اگه هم نخواس من صحبت می‌کنم .

وین ریت گفت :

ـ خب، شب بخیر، خیلی ممنونم .

در پس برده ناپدید شد . صدایش شنیده شد که آنسوی واگن، باصدای‌آهسته نتیجهٔ مأموریتش را گزارش میداد.

مادر یك لحظه گوش داد ،سپس گفت:

ـ مردها بیان‌اینجا بشینن .

پدر و عموجون چمباتمه زده ، بسختی پاشدند و روی تشك در کنار مادر جا گرفتند

ـ بچه ها کجا همن ؟

پدر تشکی را در گوشهٔ واگن نشان داد .

ـ روتی برید روویلی وگازش گرفت . هردوتاشونو فرستادم بخوابن . باید خواب رفته باشن. رزاشارن رفته کمك یکی از همسایه ها .

مادر آهی کشید و باصدای آهسته گفت:
ـ من توم روپیدا کردم . من گفتم ... گفتم از اینجا بره. از اینجادوربشه.
پدر آهسته سرش را تکان داد . عمو جون‌چانه‌اش‌را تا روی سینه پائین‌آورد.
پدر گفت :
ـ چارهٔ دیگه‌ای نداشت، جون ، عقیدهٔ توچیه؟
عموجون چشمهاش را بالا آورد و جواب داد:
ـ نمیدونم ، من دیگه نمیتونم فکر کنم ؛ انگار همیشه خوابم میاد .
مادر گفت:
ـ توم پسر خوبیه. آنگاه پوزش خواست: « اینکه گفتم من باآل صحبت‌می‌کنم ، هیچ نمی‌خواسم تورو اذیت کنم .»
پدر بآرامش گفت:
ـ میدونم . من دیکه بدرد کاری نمیخورم . من همیشه دربارهٔ گذشته فکر می‌کنم ، همش تو فکر خونه‌مون هسم وپیش خودم میگم دیگه هرگزاونجارونمی‌بینم
مادر گفت :
ـ اینجا مملکتش‌قشنگتره ، زمینهاش بهتره.
ـ میدونم . من باین زمین حتی نگاه هم نمی‌کنم ؛ من همیشه فکر می‌کنم‌که برگهای درخت تبریزی نزدیکه بریزه... گاهی بخودم میگم باید سوراخ پرچین‌رو، عقب خونه بگیرم . خیلی عجیبه ! زن رئیس خونواده میشه . زن میگه ، فلون‌کارو می‌کنم ، فلونجا میرم. انگار اینکار ها اصلا بمن مربوط نیس .
مادر برای تسکین اوگفت ،
ـ آخه زن زودتر خودشو بـه‌تغییر وتبدیل عـادت میده. زن همه زندگیش‌تـو بازوهاشه، ولی زندگی مرد تو سرشه. خودتوناراحت نکن . شاید ... آخه شاید... سال دیگه بآب وزمینی برسیم.
پدر گفت :
ـ حالاکه هیچی نداریم باین زودی ها هم چیزی نیس. نه کار ، نه محصول. چه بکنیم؟ چطور شکممونو سیرکنیم ؛ یادت نره که رزاشارن همین روزها میزاد . کار بجائی رسیده که حتی جرأت نمی‌کنم درباره‌ش فکر کنم . باین جهت همش تو فکر روزگار گذشته هسم ، میخوام اینجوری خودمو مشغول بکنم . بنظر من زندگیمـون بآخر رسیده ، کاملا بآخررسیده .
مادر بالبخندی گفت ،
ـ اشتباه می‌کنی. پدر، زندگیمون بآخر نرسیده‌اینهم چیزیه که زنهامیدونن.

من این حقیقتو فهمیدهم درنظر مردهمه چیز باجهش پیش میره ـ بچه‌ای‌بدنیامیاد، مردی میمیره ،این جهشه . مرد زنی میگیره ، زنشو از دست میده ،یه جهش‌دیگه. در نظر زن همه چیز مثل رودخونه‌ایه باگردابهاو آبشارهای کوچیك ، ولی رودخونه مدام پیش میره . زن همه چیزو اینجوری می‌بینه .پدرنترس، ما نمیمیریم،خونواده‌های ما بزندگیشون‌ادامه میدن ـ ممکنه یه خورده تغییر بکنن ـ ولی‌مدام‌بزندگیشون ادامه میدن.

عموجون گفت :

ـ توازکجا میدونی ؟ چه اشکالی داره یکدفه همه چیزاز رفتن بمونه ، همه از زندگی بیزار بشن و روبقبله دراز بکشن ؟

مادر بفکر فرو رفت . پشت براق دستهایشرا بهم مالید ، انگشت‌هایش رادر هم صلیب‌کردوگفت:

ـ گفتنش سخته . هرکار که ما میکنیم بعقیدهٔ من غیراز زندگی چیزی‌نیس. من همه چیزو اینجوری می‌بینم .حتی‌گشنگی ، حتی ناخوشی . خیلی هامیمیرن، ولی مقاومت دیگرون بیشتر میشه . فقط باید یه‌کاری کرد تا فردا زنده موند، فقط باید امروزرو گذروند .

عموجون گفت :

فقط اگه آدم میتونس تا فردا جونی در ببره .

ـ پس امروزو دریاب . زندگی امروزرو بگذرون دلواپس نباش .

پدرگفت :

ـ شاید سال دیگه محصول خوب بشه .

مادر گفت :

ـ گوش‌کنین!

قدمهائی آهسته و بی‌صدا از پلهٔواگن بالا آمد و کمی‌بعد،سرآل ازگوشهٔپرده نمودارشد .

گفت :

ـ به ! من خیال‌می‌کردم تا حالا همه‌تون خوابیدین .

مادر گفت :

ـ آل ، حرف میزدیم ، بیا بشین .

ـ خب ... خب ، منم همینجور ، حرفهائی دارم ، من مجبورم که بزودی حرکت کنم ، میدونین ؟

غیرممکنه . ما اینجا بتو احتیاج داریم . واسه چی‌میخوای ازاینجا بری ؛

ـ خب : من وگجی وین‌ریت خیال داریم عروسی کنیم ، بعد من میرم تو یه گاراژ کار گیر میارم ، چند ماهی‌خونه کوچکی اجاره میکنیم و بعد .. ستیزه‌جویانه آنهارا نگریست . همینه که گفتم هیشکی نمیتونه جلو اینکارو بگیره !

با چشمهای گشوده اورا نگاه میکردند .

عاقبت مادر گفت ،

ـ آل . ما حرفی نداریم ، خیلی هم راضی هسیم .

ـ راسی ؟

ـ معلومه ، چرا نباشیم . تو الان دیگه یه مرد حسابی‌هسی.زن میخوای.ولی آل ، پاینزودی حرکت نکن .

آل گفت ،

ـ من باگجی‌قول داده‌م.باید حرکت کنیم نه من ونه اون،دیگه‌نمیتونیم‌این وضعو تحمل‌کنیم .

مادر بزاری گفت :

ـ تا بهاربمون . ببهار چیزی‌نمونده . نمیخوای تا بهار بمونی ؟ پس کامیونو کی‌درونه ؟

ـ خب ..

خانم وین ریت سرشرا از گوشه پرده توکرد وپرسید :

ـ خبرتازه بگوشتون رسید ؟

ـ آره ،همین الان .

ـ اوه ، خدایا ! میخواسم . شیرینی بخوریم . میخواسم شیرینی . . یاچیز دیگه ای‌بخوریم. ..

مادر گفت :

ـ من الان قهوه رو میذارم داغ بشه و نون قندی میپزم . شربت‌هم داریم .

خانم وین‌ریت باشگفتی‌گفت :

ـ چه خوب ! لابد ... میخواین بگین‌شکربرا نون‌قندی هم دارین. من‌میرم برانون قندی شکر بیارم .

مادر چند شاخه‌شکست‌و دربخاری نهاد. چیزی‌نگذشت‌که‌ذغالهای برافروخته برشاخه‌ها شعله زدند . روتی و وینفیلد چون لاك پشتی که از کاسه اش بیرون‌آید ،از رختخوابهاشان بیرون آمدند .یك‌دم درپناهگاهشان ماندند، و مراقب شدند تا بدانند آیا گناهشان فراموش شده یا نه . همینکه دیدند کسی در بند شان نیست ، پـردل شدند . روتی لی‌لی کنان تا کنار در رفت و بی‌آنکه بدیوار دست بـزند بجای خود

باز گشت .

مادر آرد را درظرفی‌میریخت که رزاف شارن‌از پلهٔ واگن بالاآمد. برای‌نفس تازه کردن ایستاد، و با احتیاط بسیار پیش رفت و پرسید:

ـ چه‌خبره؟

مادر داد زد:

ـ خبر خوشی! آل‌وآگجی وین‌ریت میخوان‌عروسی کنن، حالا میخوایم‌جشن بگیریم.

رزاف‌شارن تکانی نخورد. آهسته‌سرش را بسوی آل که مشوش‌و پریشان‌ایستاده بود،گرداند.

خانم وین‌ریت از انتهای دیگر واگن فریاد زد،

ـ به آگجی گفتم که لباس جمعه‌هاشو بپوشه، الان میاد.

رزاف‌شارن آهسته بازگشت. بسوی در رفت و از پلهٔ نااستوار بااحتیاط پائین رفت. همینکه‌برزمین سفت پا گذاشت، خودرا بجانب کوره راهی‌که درکنارجریان‌آب خفته بود، کشید. راهی که‌ساعتی پیش، مادر از میان درختان پیموده‌بودپیش‌گرفت اینك باد یکنواخت میوزید، و در انبوه درختان‌آوائی مداوم بر میانگیخت رزاف‌شارن چهار دست و پا در ژرفای‌بوته‌زار فرورفت. بوته‌های تمشك‌پوستش‌راخراشاند. و بموهایش آویخت، ولی او در بند این چیزها نبود. تا جائیکه بوته‌های تمشك‌کاملا راهش را بستند، از رفتن باز نایستاد. آنگاه بپشت خوابید و خود راتسلیم کودکی کرد که جنبش وی را در شکمش احساس میکرد .

***

در تیرگی‌واگن، مادر آهسته‌جنبید، سپس لحاف را کنار زد و برخاست. نور خاکستری ستارگان از درگشوده بدرون رخنه می‌کرد. مادر رفت بیرون رابنگرد. ستاره‌ها در مشرق رنگ میباختند. باد نوك بیدها را نوازش میداد و آب در کف رودخانه نجوی‌میکرد. اغلب خانواده‌ها هنوز خفته‌بودند، ولی‌آتش ناچیزی‌جلویکی از چادرها بر افروخته شده بود ، و کسانی گرداگرد آن خود را گرم میکردند . دستشان‌را جلوآتش می‌گرفتند وسپس‌آنهارا بهم‌میسودند. آنگاه پشت‌به‌آتش‌میکردند و دستها را عقب میگرفتند. مادر یك لحظه آنان را نگریست ، روی شکم انگشتها را هم در چفت‌کرده بود. باد هوس انگیزی بتندی گذشت و هوا باز هم‌خنکتر شد.

مادر لرزید و دستها را بهم مالید. بازگشت، کورمال کورمال راهش‌رایافت ، و برای جستن قوطی کبریت اطراف فانوس را دستمالی کرد. لوله چراغ صدا کرد. مادر فتیله را روشن کرد و یك لحظه به شعلهٔ کوچك و آبی که روپوشی ازنور زرد،

با رشته‌های باریك بدرون برگشته‌آنرا پوشیده‌بود. نگریست. چراغ را برداشت‌وجلو بخاری گذاشت. شاخه‌های خشك را شکست و در اجاق ریخت. دیری‌نگذشت‌که‌آتش در بخاری زبانه کشید. رزاف شارن در رختخوابش آهسته غلطی زد وروی‌تشك‌نشست و گفت:

ـ الان پا میشم.

مادر پرسید:

ـ چرا صبر نمیکنی هواگرمتر بشه؟

ـ نه، پا میشم.

مادر قهوه جوش را در سطل فرو برد و از آب پر کرد. سپس آن راروی آتش گذاشت و ماهیتاوهٔ روغن اندود را گـذاشت تا برای پختـن کلوچه ها درست گرم شود.

مادر آهسته پرسید:

ـ چرا یکدفه اینجوری شدی؟

رزاشان گفت:

ـ میخوام‌بیرون‌برم.

ـ کجا میری؟

ـ میخوام پنبه‌بچینم.

مادر گفت:

ـ تو نمیتونی. شکمت خیلی گنده شده.

ـ شده باشه، من با شما میام.

مادر قهوه را درآب ریخت.

ـ رزا شارن، چرا دیشب نموندی نون‌قندی بخوری؟

زن جوان جواب نداد.

ـ چرا میخوای پنبه بچینی.

باز هم جوابی نیامد.

ـ محض خاطر برادرت وآگجی؟

این بار مادر با دقت چهرهٔ دخترش را وارسی کرد.

اوه، هیچ لازم نیس تو بیای کار بکنی.

ـ بهت میگم من میام.

ـ خب، خب، پس عصبانی نشو.

ـ پدر، بلند شوا بالا، پاشین!

پدر خمیازه کشید وچشمهاش در برابر نور بهم آمد وتنگ شد وبناله گفت :

ـ کم خوابیدم. وقتی خوابیدم انگار ساعت یازده نگذشته بود . ساکنین واگن کم‌کم خواب را رها کـردند ، از کاخهـاشان جدا شدنـد و همچنانکه کشاله میکردند لباسهاشانرا پوشیدند. مادر تکه‌هائی از گوشت نمك‌سودخوك برید وبرای‌سرخ‌کردن در ماهیتاوه دوم گذاشت . فرمان داد،

ـ همه برین بیرون، برین دس و روتونو بشورین .

ناگهان نوری انتهای دیگر واگن را روشن‌کرد. صدای ترق‌وتروق‌شاخه‌هائی که می‌شکست از طرف وین ریت برخاست.

صدائی شنیده شد،

ـ خانم جاد ما داریم آماده میشیم. همین الان حاضر میشیم .

آل قرقر کرد :

ـ چرا باین زودی پاشدین؟

ـ مادر گفت :

ـ فقط بیست جریب‌پنبه‌کاری‌هس. باید عجله بکنیم. بعداز این‌پنبه‌چینی‌تموم میشه. پیش از اینکه پنبه‌چینی تموم بشه باید برسیم.

مادر آنها را تکان میداد، و امید داشت که رخت بپوشند و قهوه را داغ داغ بنوشند .

مادر گفت :

ـ یالا. قهوه‌تونو بخورین. وقت رفتنه.

ـ مادر، شب نمیشه پنبه چید.

ـ نه: ولی وقتی که روز بشه میتونیم سرکار باشیم .

ـ شاید هنوز زمین خیس باشه .

ـ انقدرها نباریده. یالا زودباشین، قهوه‌تونو بخورین. آل تا ناشتائی خوردی موتورو روشن کن.

و فریاد زد .

ـ زود حاضر میشین، خانم وین‌ریت؟

ـ هنوز داریم ناشتائی میخوریم. تا دو دقیقه دیگه حاضر میشیم.

بیرون، اردوگاه جان میگرفت. آتش‌ها دم چادرها میسوخت. ازلوهای‌بخاری واگن‌ها دود تراوش‌میکرد.

مادر فریاد زد :

ـ خانم وین ریت ما حاضریم .

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

ـ تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باآهنگی مصمم گفت :

ـ من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

ـ آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری‌که‌یك‌کیسه‌رو با خودت بکشی .

ـ با کیسهٔ تو پنبه می‌چینم .

ـ بعقیدهٔ من اگه نیای بهتره.

ـ بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید .

ـ من چشم ازتو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم ومیتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت ومیآمد. مانتوی نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت :

ـ یه پتو وردار. اگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه .

صدای غریدن موتور کامیون را درپشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت :

ـ ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌هاتونو وردارین. روتی ، پیرهن‌هائی‌رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جانداری . در تیرگی . خانوادهٔ وین ریت و خانوادهٔ جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا میآمد، سپیده‌ای خاکستری و غمین.

مادر به‌آل خطاب کرد و گفت :

بپیچ طرف چپ . اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریك را پیمودند وسائط نقلیه‌دیگربدنبال آنها میآمدند . و در اردوگاه موتورها بکارمیافتاد وخانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای میگرفتند و همه درجادهٔبزرگ پیش میرفتند وبسمت چپ میچرخیدند .

در سمت راست جاده ، تکه مقوائی روی تیریك صندوق پست نصب‌شده بود و روی آن بامداد نوشته بودند :

پنبه‌چین میخواهیم.

آل از مدخل‌بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. وحیاط انبار اینك پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی . یك چـراق برق گروه

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

ـ تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باآهنگی مصمم گفت :

ـ من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

ـ آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری‌که‌یك‌کیسه‌رو با خودت بکشی .

ـ با کیسهٔ تو پنبه می‌چینم .

ـ بعقیدهٔ من اگه نیای بهتره.

ـ بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید .

ـ من چشم ازتو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم ومیتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت ومیآمد. مانتوی نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت :

ـ یه پتو وردار. اگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه .

صدای غریدن موتور کامیون را درپشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت :

ـ ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌هاتونو وردارین. روتی ، پیرهن‌هائی‌رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جانداری . در تیرگی . خانوادهٔ وین ریت و خانوادهٔ جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا میآمد، سپیده‌ای خاکستری و غمین.

مادر به‌آل خطاب کرد و گفت :

بپیچ طرف چپ . اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریك را پیمودند وسائط نقلیه‌دیگربدنبال آنها میآمدند . و در اردوگاه موتورها بکارمیافتاد وخانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای میگرفتند و همه درجادهٔبزرگ پیش میرفتند وبسمت چپ میچرخیدند .

در سمت راست جاده ، تکه مقوائی روی تیریك صندوق پست نصب‌شده بود و روی آن بامداد نوشته بودند :

پنبه‌چین میخواهیم.

آل از مدخل‌بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. وحیاط انبار اینك پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی . یك چـراق برق گروه

مردان و زنانی را که جلوتر از اوایستاده بودند و کیسه‌های لوله‌شده‌شان رابزیربغل گرفته بودند ، روشن میکرد . بعضی زنها کیسه خود را روی شانه افکنده بودند .

آل‌گفت :

ـ همچه زودی هم نرسیدیم.

کامیون را جلو پرچین نگهداشت . دوخانواده پیاده شدند و رفتند تا بگروه منتظرین بپیوندند ؛ اتومبیل‌های دیگر از راه رسیدند و کنار اولیها جا گرفتند،و خانواده‌های دیگر بگروه مردان و زنان پیوستند . در روشنائی چراغ برق انتهای انبار ، اجاره‌دار اسم واردین را مینوشت . وگفت :

ـ هاولی ؛(۱) ه.ا.و.ل.ی ؛ چند نفر؛

ـ چارنفر . ویل(۲).

ـ بنتون .(۳)

ـ آملیا . (۴)

ـ کلیر(۵)

ـ دیگه ؛ کارپنتر(۶) چندنفر ؛

ـ شیش‌نفر ...

اسامی را در دفترش یادداشت کرد و حاشیه‌ای برای ثبت وزن‌ها باز گذاشت .

ـ خودتون کیسه دارین ؛من‌چندتا کیسه دارم . دونه‌ای یه دلار .

و اتومبیل‌ها پی‌در پی بحیاط هجوم میآوردند . مالك یقه پالتوش را که از پوست گوسفند کانادائی بود بالا زد . اندیشناك بجانب در ورودی نگاه‌کرد و گفت :

ـ ولی با این‌همه جمعیت ، بیست‌جریب خیلی زود چیده میشه .

بچه‌ها در بارکش بزرگی که پنبه را برای وزن‌کردن میآوردجستندوانگشت‌های برهنهٔ پاشاهان را از سوراخ سیمهای بارکش بیرون آوردند .

مالك فریاد زد :

ـ از اونجا ردشین ! زود بیاین پائین . سیم‌هارو خراب میکنین .

آنگاه بچه‌ها ، اندوهگین و خاموش ، آهسته پائین آمدند . روز خاکستری رنگی بالا میآمد .

مالك گفت :

ـ باید براشبنم مبلغی‌کم بکنم . آفتاب که بالا بیاد دوباره عوضش میکنم .

۱ـ Hawley ۲ـ Will ۳ـ Benton ۴ـ Amelia

۵ـ Claire ۶ـ Carpenter

خب دیگه ... کی دس بکار میشین . هوا روشن شده ، میشه دید و کار کرد . مردم بتندی بسوی کشتزار پنبه رفتند و هریك در صفی قرار گرفتند . کیسه‌ها را ازکمرشان باز کردند و دست‌ها را برای گرم شدن بهم مالیدند تا انگشت‌ها برای پنبه‌چینی نرم شود . در مغرب ، صبحدم برفراز کوههـا رنگ‌میزد ، و خط نوری صفوف انسانها را بکار وامیداشت . اتومبیل‌ها پی‌در پی از جادهٔ بزرگ میگذشتند و در محوطه دهکده جمع میشدند . وقتیکه محوطه‌پر شد ، در دو طرف جاده قرار گرفتند . باد خشك‌وکوتاهی کشتزارها را جارو میکرد .

مالك گفت :

ـ من نمیدونم شما از کجا خبردارشدین . اداره خبرگزاریتون خیلی خوب کار میکنه . زنجیردراز انسانها در میان کشتزار کشیده شده بود وبادمغرب‌که‌باشدت یکنواختی میوزید رخت‌ها را تکان میداو ، انگشت‌هاشان بسوی قوزه‌های نیمه باز پرواز میکرد ، بسوی‌کیسه‌هائی‌که هر لحظه‌بدنبالشان سنگینتر میشد پروازمیکرد.

پدر بهمسایهٔ ردیف دست‌راستش گفت :

ـ تو ولایت ما، بعد از این بادها بارون میاد . اگه باد کمی تندتر بشه حتماً بارون میاد . خیلی‌وقته اینجاهسین ؟

موقع حرف‌زدن چشم ازکارش بر نمیگرفت .

همسایه‌اش ازکارخود چشم برنداشت .

ـ یکسال‌نمیشه .

ـ بعقیدهٔ شما ، بارون‌میاد ؟

ـ نمیشه گفت ، تازه بارونهم بیاد مهم نیس . حتی کسهائی که همهٔ عمرشون در اینجا گذشته چیزی نمیدونن. اگه از ترس خرابی محصول از بارون بترسن‌حتماً بارون میاد . اینو اینجا میگن .

پدرنگاه زودگذری بکوههای مغرب افکند . ابرهای بزرگ و خاکستری رنگ که باد آورده بود ، برفرازقله‌ها پرواز میکرد .

پدر گفت :

ـ این‌ها علامت‌طوفانه .

همسایه‌اش زیرچشمی و تند ابرها رانگاه‌کرد وگفت :

ـ نمیشه‌گفت .

و درطول هر صف آدمها سر را بر گرداندند و ابرها را نگاه کردند . سپس با کمری خمیده‌تر ، دوباره بکارشان پرداختند و انگشتهاشان بسوی پنبه‌هـا پرواز کرد .

مسابقه‌ای را بپایـان میبردند ، مسابقـه‌ای با زمان ، با وزن و بـاران ، با همسایگانشان ـ هرچه‌بیشترپنبه چیده شود پـول بیشتری بدست خواهد آمد ، همین که بانتهای دیگر کشتزار میرسیدند، برای تصرف ردیف تازه‌ای میدویدند . واینك باد از روبرو میوزید ، وابرهای خاکستری را میدیدند که دربالای آسمان در برابر آفتابی‌که میدمید پرواز میکردند . و همچنان اتومبیل های تازه‌ای فرا میرسیدند و درکنارهٔ جاده جا میگرفتند ونام‌های تازه‌ای برای ثبت شدن ارائه میدادند. آدمها باشتابی تب آلود در سراسر طول صف هاشان می‌جنبیدند، در هر سوی کشتزار پنبه‌ـ هاشان را وزن میکردند ، مهرمیزدند، وزنها را ازروی دفاتر خود بررسی میکردند وبرای تصرف رج دیگری میدویدند .

ساعت یازده، همهٔ پنبه‌ها چیده شده بود وکار بپایان رسیده بود. بارکش های یدکی بادیواره‌های سیمی ومشبك، بدنبال کامیونهائی که شبکه‌ای سیمی جای نرده ـ های اطراف آنها را گرفته بود ، بسته‌شدند ؛ جاده بزرگ رادرپیش‌گرفتندوبارشان را بکارخانهٔ پنبه‌پاك کنی بردند. پنبه ازمیان شبکه، رشته رشته بیرون میزد. ابرهای کوچك پنبه‌ای بعلف ها و شاخه ها میآویخت و در سراسر طول جاده بر اثر باد تاب میخورد . پنبه چینان اندوهگین ، دسته سته بازگشتند، درمحوطه گردآمدندوبرای دریافت مزد، باهم ایستادند .

ـ هیوم (۱) ، جیمز (۲) بیست ودوسنت ، رالف (۳) سی سنت . جـاد ـ توماس (۴) . نود سنت . وینفیلد دوازده سنت .

پرداخت مزدها با سکه های نقره ، تیکل، برنز، ادامه می‌یافت . و هرکس هنگامی که نوبتش میرسید بدفترش مراجعه میکرد .

ـ وین‌ریت آگنس‌سی وچهار سنت . تونین (۵) شصت وسه سنت .

صف رفته رفته کوتاه میشد . خانواده‌ها ، خاموش ، در کامیونها و انومبیل‌ـ هاشان می‌نشستند . وآهسته راه بازگشت را درپیش میگرفتند .

جادها و وین ریت‌ها درکامیون منتظر بودند که راهشان بازشود و از محوطه بیرون بروند . وهنگامیکه در انتظار بودند ، بارش نخستین قطرات باران آغاز شد. آل دستش را از در کامیون بیرون برد تا ریزش باران را برتن خـود احساس کند . رزاف‌شارن وسط و مادر طرف دیگر نشسته بود . چشمهای زن جوان تیره و غمگین شده بود .

---

۱ ـ Hume ۲ ـ James

۳ ـ Ralph ۴ ـ Joad Thomas ۵ ـ Tobin

مادر گفت :

ـ اگه نیومده بودی بهتر بود : بیشتر از ده‌پانزده کیلو پنبه نچیدی .

رزاف‌شارن چشمهایش را پائین آورد ، شکم برآمده‌اش را با دقت نگریست وپاسخی نداد .

نا گهان لرزید و گردنش را راست کرد . مادر که با دقت اورا نگاه میکرد کیسه‌اش را بازکرد وبا آن شانه های دخترش را پوشانـد و اطراف آنرا تـا روی سینه‌اش کشید .

عاقبت درخروج باز شد . آل کلاج را رها کرد وروی جاده بـزرگ افتاد. قطرات درشت ومجزا پیکان‌وار فرود میآمد و روی جاده بزرگ پخش میشد ولی در طول‌راه ریزتر وانبوه تر میشد . باران با چنان هیاهوئی بربام اطاقك سرازیر میشد که صدای پیستونهای موتور کهنه را می پوشاند . در بار گیر کامیون ، وین ریت‌ها و جادها کیسه‌هارا گشودند وسروشانه‌شان را پوشاندند .

رزاف‌شارن ببازوی مـادرش تکیه داده بود پی‌ریز میلرزید . مـادر فریـاد زد :

ـ آل، تندتر برو، رزاف‌شارن سرما خورده. باید پاهاشو تو آب‌گرم بذاریم.

آل بر سرعت‌موتور که تنگ‌نفس گرفته بود ، افزود. وهنگامیکه باردوگاه باز گشتند ، نزدیك ردیف واگنهای سرخرنگ کامیون را نگهداشت . هنوز کامیون نایستاده ، مادر فرمان میداد

فرمان داد :

ـ آل ، تو بایدر وجون برین تو بیشه زار وهرچی چوب خشك پیدا کردین با خودتون بیارین . باید رزاف‌شارن گرمش کرد .

ـ میترسم از سقف آب چکه کنه .

ـ نه. گمون نمیکنم. جامون خشك خشکه، ولی‌هیزم میخوایم. بایدخودمونو گرم کنیم . روتی و وینفیلد را با خودتون ببرین ، میتونن شاخه های کوچکو جمع کنن . رزاف‌شارن هیچ حال نداره .

مادر بیرون رفت و رزاشارن کوشیدکه او را دنبال کند .ولی زانو هایش تاب نیاورد وبا سنگینی روی پله نشست .

خانم وین‌ریت فربه اورا مشاهده کرد .

ـ چی شده ؟ میخواد بزاد ؟

مادر جواب داد ؟

ـ نه گمون نمیکنم . از سرما میلرزه ، شاید هم سرما خورده باشه .

دسی برسونین بهم کمك کنین .

زن‌ها کمك کردند تا رزاف شارن بلندشود. پس ازچند قدم قوایش بازگشت. توانست بنیروی پاها گام بردارد و گفت :

ـ حالم بهتره ، مادر. یه دفعه اینجوری شدم ، حالم بهم خورد.

زن‌ها بازهم اورا نگهداشتند .

مادرمانند کسیکه درکارخود آزموده است گفت :

ـ یه پاشویه آب گرم میخواد .

باوکمك کردند تا روی تشك خود بخوابد .

خانم وین ریت گفت :

ـ پاهاشومالش بدین ، من میرم آتش درس می‌کنم .

با استفاده از آخرین شاخه‌های چوب خشك بخاری را افروخت . اینك‌باران سیل‌آسا میبارید ؛ آب با صدای آبشاربربام واگن فرومیریخت .

مادرسرش را بسوی سقف بالا برد وگفت :

ـ خدارو شکر ، بازما سقفی داریم که آب ازش چکه نمیکنه . توچادرهرچه هم پارچه‌ش خوب باشه ، بازآب چکه میکنه . خانم وین ریت ، فقط یه خورده‌آب بذارین گرم شه .

رزاف شارن بیحرکت روی تشکی دراز کشیده بود . کفش هایش ، را در ـ آوردند و پاهایشرا مالیدند خانم وین‌ریت بروی اوخم شد وپرسید .

ـ درد داری ؟

ـ نه . فقط حالم خوب نیس . انگار دلم بهم میخوره .

خانم وین ریت گفت :

ـ من دوا دارم . نمك هم دارم . اگه حالت بده ، نترس. دوا واسه همینه .

زن جوان ازلرزش شدیدی منقلب بود .

ـ مادر رومو بپوشون ، سردمه .

مادر همه پتوها را جمع کرد و روی او انداخت . باران بر بام واگن شلاق می‌زد .

در این بین ، گرد آورندگان چوب و هیزم با بغل های انباشته از سرشاخه، سراپا خیس،بدرون آمدند .

پدر گفت :

بر شیطون لعنت ، خیلی خیس شدیم . یه‌دقه نشده آب از قوزك پامون راه افتاد .

مادر گفت ،

ـ خوبه دوباره برگردین . اینها زود میسوزه وتموم میشه . یه‌دقه دیگه اطاق سرد وتاریك میشه.

روتی و وینفیلد که از سرتا پاشان آب می‌چکید بدرون آمدند و شاخه های گرد آورده را روی تودهٔ چوبها ریختند . میخواستند بیرون بروند . مـادر فرمان داد :

ـ شما دوتا بمونین. برین نزدیك آتش خودتونوخشك کنین .

آسمان بعدازظهربر اثر باران نقره گون بود ، وآب روی جاده برق میزد. بنظر میرسید که بوته های پنبه ساعت بساعت کپك میزنند و لاغر و سیاه میشوند .

پدر ، آل وعموجون ، خستگی ناپذیر ، در انبوه درختان فرو میرفتند وبا باری از چوب خشك باز میگشتند . نزدیك درچوبها را روی هم می‌انباشتند تااینکه توده نزدیك سقف رسید ؛ آخرسر دست از کارکشیدند و آمدند کنار آتش . سیلاب ازکلاهشان برشانه هاشان فرومیریخت ، آب ازلبهٔ نیمتنه هاشان می‌چکید و ازکفش‌هاشان غلغل کنان بیرون میزد .

مادرگفت :

ـ خب ، حالا رختهاتونو دربیارین و رخت خشك هاتونو بپوشین . بچه ها . قهوهٔ خوبی واسه همه‌تون درس کردم . یالا معطل نشین .

شب با شتاب فرو میـافتاد . در واگن هـا ، خانواده‌هـا را بهم میفشردند و بصدای باران که بر بامهاشان میبارید گوش میدادند .

فصل بیست و هشتم

ابرهائی‌که‌از اقیانوس برمیخاست از فراز کوههای ساحلی و دره‌ها میگذشت. باد خشمگینی برخاسته بود که سهمگین و خاموش فـراز هوا را میشکافت ، دربیشه‌زارها ولوله میانداخت و درون جنگلها میغرید . ابرها پریشان و درهم ، بشکل کفـهای کوچك سفید ، نواری دراز و پرشکن، ژنده‌هائی خاکستری ، تکه پاره فرا میرسید . و در جانب خاور ، خیلی پائین ، بالای افق انبوه میشد . ناگهان باد فرو افتاد و تودهٔ سنگین و یکدست ایستاد . باران آغاز شد ، نخست رگبارهای کوتاه‌و متناوب ، سپس رگبارهای سیل آسا که بالاخره بارانی نم‌نم ، نافذ و یکنواخت درپی داشت. و ایــن باران همه چیز را درون مهــی خاکستری‌که نیمروز را بسپیده دم مانند میکرد ، غوطه ورساخت ، در آغاز ، زمین خشك رطوبت را جذب کردوسیاه شد ، همهٔ این آب را طی دو روز نوشید . و آنگاه که سیراب شد ، برکه‌ها بوجود آمد و دریاچه‌ها کشتزارهای پست را پوشاند. دریاچه‌های گل آلود مرتب‌بالامیآمد و باران پـی ریز آب زلال را تازیانه میزد . بالاخــره در دامنه کوههای سیراب جویبارهائی‌تشکیل شد . واین جویبارها برودخانه‌ها ریخت و سیل‌ها را پدیدآورد. از خلال سینه‌کشها و بدنه‌های‌کوهستان ، سیلاب خروشان بدرون دره‌ها فرومیریخت. باران بی‌درنگ فرو میریخت . جویبارها و رودخانه‌ها تا لبه بالا میآمدند، به بیدها و ریشه‌ها هجوم میآوردند ، آنها را درون جریان خود پنهان میکردند ، زیر ریشه پنبه‌ها را میکندند و درختها را ریشه کن میکردند . آب گل آلوده و بیچان ازلبه گذشت وآخر سر در کشتزارها ، در باغهای میوه، درکشت‌هائی که ساقهٔ سیاه‌پنبه‌از درونشان قد بر افراشته بود سرازیر شد. کشتزارهای هموار، دریاچه‌های خاکستری رنگی شدند که باران آنهارا میروفت. سپس‌آب شاهراهها را فراگرفت و اتومبیل‌ها بزحمت میگذشتند ، از توی این تـودهٔ مایع راهی بـاز میکردند و وشیارکف‌آلودی از آب زردگون بدنبال میکشیدند . زمین زیر ضربات باران نجوی میکردو سیل زیر بهمن جوشندهٔ رودخانه‌های آماس کرده میخروشید.

نخستین رگبار ، مهــاجرین را زیر چادر هایشان مچاله کرد بخود میگفتند بزودی خواهد ایستاد و یا میپرسیدند ، آیا چقدر طول میکشه؟

وقتیکه برکه‌ها داشت پدید میآمد ، مردها بابیل مجهز شدند، زیر باران بیرون رفتند و آب بندهای کوچکی‌دورچادر ساختند . باران شلاق کش پارچه‌چادر را سیراب کرد و در طول جدارها روان شد . آنگاه آب سدهای کوچك راروفت ، بر چادرها مسلط شد و رختخوابها و لحافها را خیس کرد . مردم توی رختهای خیسشان نشسته بودند . سپس روی جعبه‌ها را تخته چین کردند . پس از آن روی تخته‌هانشستند ، و آنجا ماندند ، شب و روز .

ابو طیاره‌های کهنه کنار چادرها ردیف شده بود . آب بسیم چراغ حمله‌ور گشت و بدرون کاربوراتورها رخنه کرد . چادرهای کوچك خاکستری مانند جزیره‌های کوچولوئی از میان دریاچه‌ها سر کشیده بودند و بالاخره مردم مجبور بعزیمت گشتند . ولی اتومبیل‌ها راه‌نمیافتادزیراسیم‌ها اتصالی پیدا کرده بود ، ووقتی‌موتور روشن میشد چرخها در گل انبوه می‌گشت و پیش نمیرفت . مردم پیاده راه افتادند، با لحافهاشان بآب میزدند . بدشواری پیش میرفتند ، در هر قدم آبرا باطراف میپاشیدند بچه‌ها و پیرها را در آغوش گرفته میبردند . و وقتیکه چشمشان‌بانباری روی زمین بلند میخورد رنجیده و نا امید بسوی آن میشتافتند.

بعضی از آنها بنزدیکترین «دفتر نیکو کاری» میرفتند و اندوهگین از آنجا باز می‌گشتند تا بکسان خود بپیوندند .

قواعدی هست . . . برای استفاده از دفتر نیکوکاری باید یکسال در محل ساکن بود . انگار دولت میخواهد کاری بکند . ولی آنها نمیدانستندکی .

و آهسته، آهسته دهشتی متزاید در آنها رخنه میکرد .

کاش در این سه ماهه کاری‌گیر میومد.

انبوه آدمها در انبارها ، ، از سرما مچاله شده بودند ، وحشت بر آنهاپاشیده شد ورنگ خاکی ترس چهره‌ها فرا گرفت . بچه‌های گرسنه میگریستند و غذائی یافت‌نمیشد .

سپس ناخوشی ها فرا رسید : ذات‌الریه ، سرخك که بچشمها و استخوان پیشانی هجوم میکرد .

و باران پیوسته میبارید ، یکنواخت و منظم و جادهٔ بزرگ را غرقه‌میساخت زیرا جویهای کنار جاده‌ها برای جریان آب کافی نبود .

آنگاه خوشه‌های انسانی که تا استخوان خیس شده بودند ، که‌آب‌از رختهای شرندشان میچکید ، که کفشهایشان توی گل آب میماسید ، از چادرها و انبارهای شلوغ خارج شدند . از درون آبگیرهای گل آلود بگل زدند ، بشهرها رسیدند و دکانها و دفاتر معاونت را پر کردند . اندکی خوراکی‌گدائی میکردند . .

برای گرده‌ای نان ، بارهرگونه خواری را می‌کشیدند . میکوشیدند بدزدند ، دروغ بگویند. وبزودی درزیردعاها والتماسها خشمی نومید بارورمیشد وترحمی که مردان شهرهای کوچك باین گرسنگان داشتند بخشم وسپس بترس‌بدل شد . آنگاه‌ارتشهائی از پاسبانهای جدید سوگند خوردندو با شتاب تمام تفنگ، نارنجك گاز دار و مهمات پخش شد. وگرسنگان دربرابردکانها ، کوچه‌ها را انباشتند ، نان گدائی میکردند ، سبزیجات فاسد گدائی میکردند ، واگرفرصت مییافتند چیزی کش میرفتند.

مردان دیوانه وار ، با مشت در خانه پزشکها را می‌کوفتند ولی پزشکها کار داشتند . آنوقت مردان ، باچهره‌های ناکام، بوسیلهٔ دکاندار، مأمور متوفیات راخبر میکردند . مأمورین متوفیات خیلی گرفتار نبودند . اتومبیل هایشان را درون گلها بعقب میزدند ونعش‌ها را میبردند.

وباران بی‌درنگ فرومیریخت ، رودخانه‌ها طغیان میکردند وکشورراغوطه‌ور میساختند.

زیرسرپوشیده‌ها کزکرده بودند . درون پنجهٔ نمناك خفته بودند . گرسنگی وترس، خشم را برمیانگیخت . جوانها بیرون رفتند ـ نه برای گدائی ، برای‌دزدی ـ مردها نیزبیرون رفتند تابرای دزدی بکوشند.

شریف‌ها پاسبانان تازه‌ای بکارگرفتند . و سلاحهای تازه‌ای سفارش دادند . آدمهای آسوده که توی خانه‌های نفوذ ناپذیرشان درجای گرم ونرم نشسته بودند ، نخست دلشان برای مهاجرین سوخت ، سپس ازآنها بدشان آمد وبعد بآنها کینه ور شدند.

روی پنجه‌های نمناك ، درون انبارهائیکه ازشکاف سقف‌هاشان آب میچکید، زنهای مسلول فرزندانی بدنیا میآوردند. پیرمردها ، همچنانکه درگوشه‌ای کزکرده بودند ، میمردند ومأمورین متوفیات دیگر نمی‌توانستند نعش‌هارا جمع آوری‌کنند. مردانی‌که گرسنگی وناامیدی غضبناکشان کرده‌بوده شب هنگام ، خونسرد ، مرغدان‌ـ هارا بار میکردند وماکیان جیغو را میبردند . وقتیکه بسویشان تیر می‌انداختند ، نمیدویدند ، بی شتاب ، با اوقات تلخ میکوشیدند درون گلها پناهگاهی بیابند . هنگامیکه تیری بآنها میخورد زخمی ، ناتوان ، توی گلها درمی‌غلطیدند.

باران بندآمد. آسمان خاکستری درآب راکد درون کشتزارها منعکس‌میشد سپس آب اندك اندك راه افتاد وزمین از زمزمه لبریزشد مردها از سر طویله‌ها ، انبارها، سرپوشیده‌هاخارج شدند، روی‌پاشنه‌هایشان چمباتمه زدند ونگاه‌سرگردانشان را روی منظرهٔ غرق شده رها کردند . و خاموش بودند . گاهگاهی یواش حرف ـ میزدند.

پیش ازبهار کارنیس . کارنیس.

اگه کارنباشه ، پول‌هم نیس، نون هم نیس.

کسیکه یك جفت اسب دارد وآنها رابگاوآهن یاخیش‌یا به غلطك کشاورزی می‌بندد ، هرگز بخاطرش نمیگذرد آنهـا را رهاکند و بگذارد گرسنگـی بخورند ، چون دیگرکاری برای‌آنها نیست.

ولی اینها اسب هستن ، ماها آدم هستیم .

زنها مردهارابدقت‌نگاه‌میکردند،درکمین‌واکنش آنان‌بودند وازخودمیپرسیدند آیا میتوان این بارقسردررفت . و زمانیکه مردها گرد میآمدند ، ترس از چهره - هایشان زدوده میشد تاجای خود را بخشم واگذارد. آنوقت زنها آه تسکین دهنده‌ای میکشیدند زیرا می دانستند که کارهارو براه خواهد شد . و مردها بحل‌نمیکردند ، تازمانیکه ترسشان توانائی تبدیل بخشم را داشت ، بحل نمیکردند .

جوانه‌های ریزعلف داشت سرمی‌کشید ودرچند روز، تپه‌ها سبزی رنگ‌پریده سال نورا پوشیدند،

www.KetabFarsi.com

فصل بیست و نهم

تالابهااردوگاه رافراگرفته بود و باران گل را تازیانه میزد . جویبارکوچك تهدید میکرد که از کناره خواهد گذشت و برزمین یکدست پائین ترکه واگنها روی آن جا گرفته بودند ، غلبه خواهد یافت .

دومین روز باران ، آل روکشی را از وسط واگن بازکرد . آنرا برد و روی کاپوت ماشین گسترد . سپس باز گشت و روی تشکی نشست . پردهٔ جدائی افتاده‌بود جادها و وین ریت‌ها پس از این دیگر جز یك خانواده نبودند . مردها دسته‌جمعی نشسته بودند ، روحیه‌ها خراب بود . مادر غمناك ، برای صرفه جوئی هیزم ، از تراشه‌ها اندك آتشی گیراند .باران چون سیلاب مداومی بربام تقریباً صاف واگن فرو میریخت .

از روز سوم اضطراب وین‌ریت‌ها بروزکرد ؛ خانم وین ریت گفت ؛

ـ شاید رفتن از اینجا بهتر باشه ؛

ـ مادر کوشید آنها را نگهدارد ؛

ــ کجا میخواین برین ؛ اقلا اینجا خیس نمیشین .

ــ نمیدونم ، اما انگار بدلم برات شده که باید از اینجا بریم .

گفتگویشان را ادامه دادند و مادر باگوشه چشم آل را نگاه میکرد .

روتی و وین‌فیلد لحظه‌ای کوشیدندبازی‌کنند ولی‌بزودی بی‌حسی‌بکرکننده‌ای آنها را فراگرفت . باران پی ریز روی بام ضرب گرفته بود .

سومین روز ، غرش جویباری که خود رابسیلاب داده بود ، بر صدای‌هیجان ضربات باران پیروز شد .

پدر و عمو جون از آستانهٔ در برآمدن دزدانه جریان را مینگریستند. درآخرهای اردوگاه جریان‌آب بجاده‌نزدیك‌میشد و خمیدگی بزرگی تشکیل میداد. رودخانهٔ ترسناك اردوگاه‌را که بر کریوهٔ جاده‌گرد آمده بود ، دور میزد .

پدر گفت ؛

ـ جون ، چی میکی ؛ بعقیده من اگه همینطور آب بالا بیاد همه‌مون غرق میشیم .

عمو جون دهان را باز کرد و ریش زبرش را خاراند . گفت ؛

ـ آره ، خیلی احتمال داره .

زراف شارن سرما خ.وردگی سختی داشت و در رختخواب افتاده بود . گونه‌هایش سرخ بود و چشمهایش از تب میدرخشید .

مادر که فنجانی قهوهٔداغ در دست داشت ، کنار او نشست . گفت :

ـ بیا اینو بگیر . جربی خوك توشه، بخور ؛ جون میگیری . یالا ، سربکش.

زراف شارن بناتوانی سرش را تکان داد ؛

ـ من گشنه‌م نیس .

پدر با انگشت سبابه خمی در هوا کشید .

ـ اگه همه تصمیم بگیرن و یه چیزی مثل‌سد بکشن قول میدم جلوآب گرفته بشه . کافیه از اونجا ـ تا اونجارو ببندن .

عموجون همراهی کرد :

ـ آره ، ممکنه . موضوع اینه که ببینیم دیگرون هم موافقن یا نه . شاید اونها دلشون بخواد از اینجا برن .

پدر گفت ؛

ـ آخه ، اونها تو واگن دیگه خیس نمیشن . هیچ جائی باین خشکی پیدا نمیکنن که توش منزل کنن . بذار ببینم .

ترکه‌ای از پشتهٔ چوبها جدا کرد و رفت زیر باران . همچنانکه بگل میزد بسینه‌کش رودخانه رسید ، ترکه‌اش را عمودی توی آن ، درست در سطح آب‌کاشت . لحظه‌ای بعد به واگن بازگشت . گفت :

ـ آه ! آناً تا مغز استخوان آدم خیس میشه .

دو نفریشان بدقت ترکه را می‌پائیدند . دیدند که جریان آنرا احاطه کرده است و خرد خرد از کناره ببالا میخزد . پدر جلو در چمباتمه زد و گفت :

ـخیـلی تند بالا میاد . حالا دیگه وقتشه که موضوع رو بدیگرون بگیم . ببینیم حاضرن‌کمك کنن یه سدی بکشیم . اگه حالشو نداشته باشن باید کوچ کرد .

پدر نگاه خود را بآن سر واگن دراز انداخت .آل کنار آگجی نشسته بود .

پدر در عالم آنها رخنه‌کرد . گفت :

ـ آب داره بالا میاد . کاش یه سدی میساختیم . اگه همه دس بکار بشن میشه ساخت .

ویت ریت گفت ؛

ـ داشتیم حرفشو میزدیم . بعقیدهٔ من بهتره از اینجا بریم .

پدر گفت ؛

ـ شما که این سرزمین رو میشناسین میدونین هیچ معلوم نیس بشه پناهگاهی

پیدا کرد .

ـ میدونم. اما بااینهمه...

آل گفت :

ـ پدر، اگه اینها برن منهم باهاشون میرم .

پدر با نفرت گفت :

ـ تو نمیتونی ایـن کار رو بکنی ، آل . کامیـون... ما بلد نیسیم کامیون برونیم .

ـ بمن چه، من وآگجی نمیخوایم از هم جدا بشیم .

پدر گفت :

ـ یه دقه صبرکن. بیاین یخورده اینجارو نگاه کنین.

وین‌ریت وآل برخاستند و بدر نزدیك شدند .

پدر در حالیکه با انگشت نشان میداد گفت :

ـ ببین از اونجا تا اونجا یك پشته بیشتر نیس .

ترکه را نگاه‌کرد. اکنون‌آب‌دراطراف میگشت وآهسته‌پشته‌را فرا میگرفت.

وین‌ریت اعتراض کرد:

ـ این خیلی کار سختیه. وتازه هیچ معلوم‌نیس که‌آب ازش نگذره.

ـ اما در هرحال ما که فعلا کاری نداریم. هیچ‌جا خونه‌ای که بخشکی اینجا باشه گیرمون نمیاد. برین وبرگردین، بدیگرون هم بگین . اگه همه دس بکار بشن، میشه ساخت.

آل گفت :

ـ اگه آگجی بره منهم میرم .

پدر گفت :

ـ گوش کن ، آل، اگه همهٔ این مردم نخوان بمـا کمك کنن ما هم مجبوریم راه بیفتیم. برو وبرگرد، باید بهشون گفت . سرهایشانرا برگرداندند،دوان‌دوان از بردهٔ واگن پائین جستند، از نردهٔ واگن بعدی بالا رفتند و توی مدخل درچپیدند.

مادر جلو اجاق‌شعلهٔ بیرمق‌را بکمك چند تراشه نگه میداشت. روتی‌خودشرا قاطی کرد و زارید:

ـ گشنمه.

مادر گفت :

ـ چه شکمی داری، تو همین الان حریره باین‌خوبی روخوردی.

ـ دلم یه جعبه بیسکویت میخواد. همین. شوخی که نمیکنم .

مادر گفت :

ـ شوخی‌هم میکنی.. بعدها. حوصله‌کن . بـزودی میگی چه وضع مضحکی بود. یه خونه میخری و صاحب یه سگ هم میشی.. میگی نه ببین.

روتی گفت:

ـ دلم یه سگ میخواد.

ـ یکی پیدا میکنی . بعدش هم یه گربه.

ـ یه دونه گربه زرد.

مادر بزاری گفت :

ـ منو خسه نکن. روتی، حالا وقتش نیس که کفر منو دربیاری‌ها! رزاشارن ناخوشه. میتونی عاقل بشینی یا نه، روتی ؟ شوخی باشه برا بعد.

روتی خود را پس کشید و وزوزکنان، بیکار توی واگن ول شد.

از تشکی که رزاف‌شارن روی‌آن خفته‌بود، اززیرلحاف، فریاد زننده وتندی برخاست مادر برخاست وبسوی دخترش پرید. رزاف شارن نفس خود را بندآورده چشمهای وحشت زده‌اش را گشوده بود. مادر داد زد:

ـ چیه ؟

زن جوان نفسش را رها کرد و از نو آنرا بند آورد . مـادر که از هول و تکانی ناگهانی گنگ شده بود، یکدستش را بزیـر لحاف سرانـد . سپس برخاست و صدا زد :

خانم وین‌ریت هوا.. خانم وین ریت.

زن خپله ازآن سر واگن‌آمد .

ـ بامن کارداشتین؟

ـ نگاه کنین !

مادر باانگشت چهرهٔ رزاف شارن‌را بوی نشان‌داد. دندانهای وی‌درلب‌پائینش فرورفته بود.

پیشانیش خیس عرق بود وبرق چشمهایش را لبریز کرده بود.

مادر گفت :

بنظرم همونه. پیش از وقت .

زن جوان آه بانـدی کشید و از هم بازشد . دندانها را بهم‌فشرد و چشمها را بست. خانم وین ریت روی او خم شد.

ـ حس کردی که یك‌هو بهمه‌جات چنگ‌انداختن، ناغافل؟ یالا، دهنتو واکن وجواب بده.

رزاف شارن آهسته با سر تصدیق کرد . خانم وین‌ریت رویش را بمادر کرد و گفت:

ـ آره، خودشه، گفتین ماهش نشده؟

ـ نکنه تب کرده وداره بچه میندازه؟

ـ در هر صورت باید پاشه، راه بره، گردش کنه... یا قدم بزنه...

مادر گفت:

ـ نمیتونه. جون نداره.

ـ با اینهمه باید این کارو بکنه.

خانم وین‌ریت با اطمینان و آرامشی که زادهٔ تجربه است سخن میگفت. وی ادامه داد:

ـ من چند نفر را زائوندم.

ـ بیاین، باید درو ببندین تا کوران نشه.

زنها دو نفری، در سنگین را روی پاشنه پیش کشیدند و تقریباً آنرا کیپ بستند.

خانم وین‌ریت گفت:

ـ من میرم چراغمونو بیارم.

چهره‌اش از هیجان گل انداخته بود. دخترش را صدا کرد.

ـ آگجی بیا مواظب بچه‌ها باش.

مادر اشاره موافقی کرد و گفت،

ـ پاشو، روتی! وین‌فیلد هم همینجور، برین پیش آگجی ، یالا.

ـ زود باشین.

آنها پرسیدند:

ـ واسه چی ؟

ـ واسه اینکه بهتون میگن، رزاشارن میخواد بزاد.

ـ من میخوام تماشا کنم، مادر بذار من بمونم. بگو...

ـ روتی، میری یا نه، بزن بچاك!

ـ آهنگ صدای مادر گفتگو بر دار نبود . روتی و وین فیلد با تحسر بقسمت دیگر واگن رفتند. مادر فانوس را روشن کرد . خانم وین‌ریت چراغ‌نفتیش را آورد و بزمین گذاشت، شعلهٔ پهن و گرد آن روشنی درخشنده ای بتمام واگن بخشید.

وین‌فیلد و روتی از آنسوی پشته‌های چوب گردن‌کشیده‌بودند تابهتر ببینند.







روتی پچ‌پچ کنان گفت :

ـ آلان بچه میزاد و مـا همه چیزو می بینیم . بپا صدات در نیاد . مـادر نمیذاره نگاه کنیم .اگه روشو ازاین‌ور کرد چمباتمه بزن . اینجوری که باشه ، همه چیزو میبینیم .

وین فیلد گفت :

بیشتر بچه‌ها زایمون رو ندیده‌ن .

روتی با سربلندی اطمینان داد .

ـ بغیر از ما هیچکس دیگه نمیتونه ببینه .

مادر و خانم وین‌ریت درنور زندهٔ چراغ ، کنار تشك . سرپا نشسته بودند و کنکاش پرهیجانی داشتند .

انـدکی صدایشان را بلند کردند تا بر زمزمهٔ خفه بـاران غلبه کند . خـانم وین‌ریت گزن کوچکی ازجیب پیش‌بندش درآورد وبزیرتشك لغزاند . پوزش‌خواهانه گفت :

ـ شاید این بهیچ درد نخوره . مارسممونه همیشه اینکارو میکنیم . در هرحال ضرر نداره .

مادرسرش را جنباند .

ماهم نوك خیش گاوآهن‌رو میذاریم. چیزبرنده ، هرچی‌میخواد باشه . واسه اینکه درد زایمون‌رو ببره .

ـ بهتری ؟

رزاف شارن مضطربانه سرش را جنباند .

میخواد ... میخواد بیاد ؟

مادر جواب داد :

ـ پس چی ، یه‌بچه خوشگل پیدامیکنی ، بشرطیکه بهمون کمك کنی . خیال میکنی بتونی پاشی و یخورده راه بری ؟

ـ بذارین ببینم .

خانم وین ریت گفت :

ـ همینو میگفتم ، عزیزم ، توخوب دلدارهسی ، های باریکلا . ما زیربغلتو میگیریم ، عزیزم . با همدیگه راه میریم .

بوی کمك کردند تا پا شود و پوششی روی شانه‌هایش‌انداخت. سپس مادریك بازو و خانم وین‌ریت بازوی دیگری را گر فتند . تادم پشته‌های هیزم بردندش‌آهسته برگشتند ، رزاف‌شارن رابسوی تشك کشاندند وبدون خستگی ازاین رفت‌وآمد ازسر

گرفتند . و باران غضب روی بام ضرب گرفته بود .

روتی و وین‌فیلد با چشمهای گشاده مینگریستند .

وین‌فیلد پرسید :

ـ کی میزاد ؟

ـ هیس ! یه کاری میکنی که بیان اینجاها ! دیگه نمیذارن تماشا کنیم .

آگجی پس پشتهٔ هیزم بآنها افزوده شد . چهرهٔ ظریف وموهای بور ودرنور چراغ جلای متزایدی میگرفت ، وسایهٔ سرش‌که روی دیوار افتاده بود ، بینی درازو نوك‌تیزی برایش میساخت .

روتی در گوشی گفت :

ـ تو تا حالا دیدی چه‌جوری میزان ؟

آگجی جواب‌داد :

ـ البته .

ـ خب ، این کی بچه‌دار میشه ؟

ـ یخورده دیگه ، خیلی طول نمیکشه .

ـ آخه کی ؟

ـ شاید بعداز فردا صبح .

روتی گفت :

ـ نه بابا ! انتظارش نمیارزه. آه ! عجب !

زنها ناگهان رفت وآمدشان رابریدند . رزاف‌شارن منقبض شده بود و ازدرد زارمیزد . اورا روی‌تشك‌درازکردند و عرق پیشانیش راخشکاندند ، درحالیکه خرخر خفه‌اش شنیده میشد و مشت‌هایش را دیوانه‌وار میفشرد . و مادر بمهربانی با وی حرف میزد .

ـ همین جور بتنهائی تموم میشه ، میگی نه‌ببین ... به تنهائی . یخورده طاقت بیار ، همین . یه‌کمی لبهاتو گاز بگیر . ها .. ها .

درد برطرف شد . صبرکردند تا نفسش را بازیابد ، سپس دوباره بوی کمك کردند تا برخیزد ، سه‌تائی بین گردش پی درپی حرفها را از سر گرفتند .

سر پدر از مدخل تنگ نمودار شد . از کلاهش آب میچکید . گفت :

ـ چرا درو بسین ؟

در اینموقع زنها را دید که اطاقرا گزمیکنند .

مادر پاسخ داد :

ـ میخواد بزاد .

ـ پس ... اگرم بخوایم نمیتونیم راه بیفتیم ؟

ـ نه .

ـ پس باید سد رو ببندیم .

ـ بایدبست.

پدر همچنانکه بگل میزد بسوی رودخانه سرازیر شد . چوب نشانه چهار انگشت بر آمدگی آبرا مینمود . بیست مرد زیر باران جمع شده بودند .

پدر فریاد زد :

ـ بایددس بکار شد . دختر من دردشه .

ـ دردزایمون !

آره . مادیگه‌نمی‌تونیم راه‌بیفتیم .

مرد بلند قامتی باعتراض گفت :

ـ بچه ما که نیس . هیچی نمیتونه مانع رفتن ما بشه .

پدر گفت :

ـ درسه ، هیشکی مانع رفتن شما نمیشه ، بریم . هشت‌تا بیل بیشتر نداریم. بطرف پست ترین قسمت رودخانه دوید و بیلشرا در گل فرو برد با صدای مکنده ای آنرا جداکرد . دوباره بیل فروکرد و گل را در گودال فرو رفته انداخت . دیگران در طول کنار جاده افتادند و بساختن سد درازی پرداختند . کسانیکه بیل نداشتند ترکه های نازك‌بید را می‌بریدند ، پرچینهائی می‌بافتندوبضرب پاشنه پا درون سد فرومی‌کردند . هاری کار ، هاری مبارزه ندانسته برمردهاچیره شد.وقتی‌یکی‌بیلش را رهامیکرددیگری فوراً آنرا می‌گرفت . کلاههاو نیمتنه‌هایشان را در آورده بودند . پیراهن وشلوار بتنهاشان چسبیده بود وکفش دیگر چیزی‌نبود جز تکه های بی‌شکل‌گل. فریاد گوشخراشی از واگن جادها بر خاست . مردها دست نگهداشتند ، گوشهای‌نگرانشان تیز شد ، سپس با شور بیشتری دست بکارشدند . و دیوار کوچك گلی بدو انتهای خاکریز جاده رسید . حالا دیگر خسته شده بودند و بیلهایشان را آهسته‌تر بکار میزدند ، و نهر پیوسته بالا میآمد . اینك آب ببلندی نخستین دیواره های گلی میرسید .

پدر خندهٔ پیروز مندانه‌ای‌کرد و بلند گفت ،

ـ اگه سدو نکشیده بودیم دیگه‌تموم بود .

اکنون جریان ببلندی سد رسیده بود و داشت پرچین را متلاشی میکرد .

پدر داد زد ،

ـ بلندتر ، باید بلندترش‌کرد .

غروب شد و کار همچنان ادامه داشت . و حالا دیگر مردها خستگیشان را احساس نمی‌کردند . چهره ها منجمد بود . گوئی مرده بود . با تکان ماشین واری‌کار می‌کردند . وقتی تاریك شد ، زنها فانوسهای جلو در ها روشن کردند و قهوهٔ داغ‌را آماده ساختند . زنها یکی پس از دیگری ، به واگن جاد ها می‌دویدند و از مدخل تنگ بدرون‌میخزیدند .

درد هر بیست دقیقه یکبار شدت می‌یافت و رزاف شارن دیگر نمی‌کوشید برخودمسلط شودهر درد شدید زوزهٔ شدیدی برمی‌انگیخت . همسایگان اورامیدیدند دستشان برای تسلی تپ‌تپ بپشت او میزدند و به واگنهایشان باز می‌گشتند .

مادر آتش زیادی بر افروخته بود ، تمام ظروفش را از آب لبریز کرده‌بود و برای گرم شدن روی‌کوره گذاشته بود . پدر هر لحظه می‌آمد تا سرش را دم‌در بنمایاند . پرسید :

ـ چطوره؟

مادر پاسخ داد :

ـ خوبه ، گمون کنم .

هنگامی‌که‌شب‌رسید، کسی چراغ‌قوه ای آورد تا کار آسان‌ترشود . عمو جون دیوانه وار بیلش را بزمین فرومی‌کرد و گل را روی خاکریز میانداخت .

پدر گفت :

– یواش یواش برو . تو داری سراین کار از بین میری .

ـ نمیتونم جلو خودمو بگیرم . نمیتونم این فریادهارا تحمل بکنم .این‌منو بیاد ... این منو بیاد اون ...

پدر گفت :

میدونم اما یواش یواش برو .

عمو جون زیر لبی گفت :

ـ خدایا . اگه دست از کار بکشم حس می‌کنم که باید در برم .

ـ من در میرم .

پدر رویش را از او برگرداند .

ـ نشونهٔ آخری رو امتحان کردی ؟

مردی که چراغ جیبی داشت نك چوب را روشن کرد . باران مانندپیکانهای کوچك و سفید از خلال دایرهٔ نور فرو میافتاد .

داره بالامیاد .

پدر گفت :

ـ و حالا دیگه یواش تر بالا میاد. باید اول از اونور طغیان کنه.

ـ در هر حالا بالا میاد.

ـ زنها قهوه‌جوش‌ها را پر کردند و از نو در آستانهٔ واگنها گذاشتند. بتدریج که از شب میگذشت مردهایواش ترکار میکردند ، با دشواری پاهای‌سنگینشان‌رامثل اسب‌های عصاری بر میداشتند . گل‌روی سد انبوه میشد و پرچین‌ها در آن‌فرومیرفت باران پیاپی میبارید . نور چراغ جیبی چهره‌ها را روشن میکرد ، چشمهای منگ، خیره، گونه گود افتاده با عضلات بیرون زده را نشان میداد.

زوزه‌ها باز هم زمان درازی در واگن طنین انداخت، آخر سر خاموش شد.

پدر گفت:

ـ اگه دنیا اومده بود ، مادر صدام میکرد:

با اوقات تلخ بکارش پرداخت.

سیل در سینهٔ خاکریز میچرخید. و ناگاه در بالا دست رود ترق ترق‌شدیدی طنین انداخت. در روشنی چراغ جیبی، مردهادیدند که یك تبریزی درآب‌رنگون شد. برای نگریستن دست نگهداشتند. شاخه‌های درخت در آب‌فرو رفت‌ودرحالیکه آب بآخرین ریشه‌ها یورش میبرد ، گرداب آنها را بخود کشید . درخت بآرامی کنده شد و بنرمی خود را در اختیار جریان آب گذاشت . مردهای بی‌توان، بادهان باز نگاه میکردند . آب آهسته در بسترپائین میآمد . یك شاخه بکنده‌ای‌گیرکرد، خم شد و مقاومت نمود. آنگاه ، خیلی آهسته . پاهای سیخ شده ریشه دورزد ودر دیوار تازه ساز بند شد. پشت تنه درخت ، آب ببلندی سر بالا آمده‌بود . درخت‌جا بجا شد و پرچین را کند . آب از شکاف هجوم کرد . پدر با شتاب توی سوراخ گل ریخت. آب از پشت تنه حمله میکرد . آنوقت ، کم‌کم ، خاك ریز تسلیم‌شد ، فرو ریخت . آب بقوزك‌ها ، بزانوها رسید ... مردها دیوانه وار پخش و پلا شدند ، در حالیکه جریان بآرامش روی‌زمین صاف. زیرواگنها ، زیر اتومبیل‌هاگسترده‌میشد.

عموجون دیده بود که آب از بریدگی جستن میکند. حس‌کردبزمین‌میخکوب شده است، سنگینیش بطور مقاومت ناپذیری ویرا میخکوب کرده‌است. روی‌زانوانش فرو نشست و آب خشمگین دور سینه‌اش چرخید.

پدر افتادن او را دید.

ـ هی ! چه خبر شد ؛ عموجون را از جابلند کرد . ناخوشی ؛ بیا. واگونها خیلی بلنده.

عموجون قوایش را جمع کرد. بپوزش گفت:

ـ نمیدونم زانوهام یکهو در رفت.

پدر بوی کمك کرد تا بواگن برسد.

وقتیکه آب سد را از جا کند ، آل گریخت . حس میکرد پاهایش سنگین شده است . وقتیکه بکامیون رسید آب تا ساق پایش بالا آمده بود . چادررا ازروی کاپوت برداشت و توی اطاقك کامیون پرید. روی گاز فشار آورد . موتور میچرخید، میچرخید ولی روشن نمیشد . سویچ استارت را تا ته پیچاند . باتری خالی میشد ؛ موتور خیس بیش‌از پیش آهسته میچرخید اما روشن نمیشد . میچرخید،میچرخید، آهسته، پیوسته‌آهسته‌تر. آل تا آخر گاز داد ، زیر نشیمنگاه را دستمالی‌کرد،هندل را برداشت، و از اتومبیل بیرون پرید . آب رکابرا فرا گرفته بود. بجلو دویداینك کارتر زیر آب بود. دیوانه‌وار، هندل را جا کرد و چرخاند ، چرخاند... و هر دو دستش که دور هندل حلقه‌شده بود توی‌آب پرشونده میدوید . بالاخره‌سرسامش فرو نشست، باتری مرده و موتور غرق شده بود . روی کتل کوچکی نزدیك آنجا دو اتومبیل راه افتاد. چراغهایشان روشن شده بود. توی گلها پنجه زدند و در آن‌فرو رفتند، و آخر سر رانندگانشان موتورها را خاموش کردند. همچنان که با چشم‌های اندوهبار نور چراغها را تماشا میکردند پشت فرمان نشستند . باران‌ازخلال‌مخروط‌های نور چون پیکانهای رین و سفید فرو میافتاد . آل آهسته جلوکامیون رادورزد؛ دستش را تو برد و جریانرا قطع کرد.

وقتیکه پدر جلو واگن رسید دید تکه‌ای از پائین واگن در آب موج‌میزند. بضرب پاشنه پا آنرا در گل ، زیر آب فرو کرد. پرسید :

ـ جون، فکر میکنی خودت تنهائی بتونی بری بالا؟

ـ آره، بروجلو.

پدر با احتیاط راه تخته‌ای را پیمود و برای اینکه از مدخل تنگ بگذرد لازم بود خودشرا جمع کند ، دو چراغ با افسردگی میسوخت . مادر روی تشك ، کنار رزاف شارن نشسته بود و با یك تکه مقوا بادش میزد . خانم وین ریت چوب خشك توی اجاق می‌چپاند و دود نموك از درزهای سرپوش و بوی دبش‌پارچه سوخته توی واگن می‌پیچید. مادر وقتی صدای پای پدر را شنید چشم‌هایشرا بسوی او بلند کرد و بزودی پائین انداخت. پدر پرسید:

ـحالش...چطوره؟

مادر چشم‌هایشرا بلند نکرد.

ـ بد نیس ، گمون کنم . خوابه . محیط عفنی بود . از بوی زایمان سنگین بود . عمو جون تلو تلو خوران وارد شد و خودشرا ببدنهٔ واگن بند کرد.خانم‌وین‌ریت کارشرا رها کرد و پیش پدر رفت . آرنجش را گرفت و بگوشه‌ای کشید. سپس

فانوسرا برداشت و بالای یك جعبهٔ سیب زمینی که آنجا افتاده بود نگهداشت .

کوچولوی لاغری کبود و چروکیده‌ای روی یك روزنامه دراز کشیده بود .

خانم وین ریت یواش گفت ؛

ـ حتی نفس هم نمیکشه . مرده بدنیا اومد .

عموجون رویشرا برگرداند و زورکی خودشرا بتاریکترین گوشهٔ واگن‌کشید، اینك باران بآرامی روی سقف واگن سوت میزد ، آنقدر آرام که صدای فس‌فس بی رمق عموجون از گوشه‌ای که بدان پناه برده بود شنیده میشد .

پدر چشم هایشرا بسوی خانم وین ریت بلند کرد . فانوسرا از دست اوگرفت‌و گذاشت روی زمین . روتی و وینفیلد روی تشکشان خفته بودند . دستهایشانرا روی چشمها گذاشته بودند که از نور سختشان نشود .

پدر آهسته به‌تشك رزاف‌شارن‌نزدیك شد. میخواست چمباتمه‌بزند ولی پاهایش خیلی خسته بود . آنوقت‌نشست . مادر پی‌ریز تکه مقوایش رامی‌جنباند . یك‌لحظه با چشمهای درشت و خیره ، با چشم های تهی ، مانند چشم خواب گردها پدر را نگاه کرد .

پدر گفت ؛

ـ هر... هرکاری ... از دستمون برمیومد کردیم .

ـ میدونم .

ـ تمام شب‌کار کردیم . ویه درخت پشته رو داغون کرد .

ـ میدونم .

ـ از زیر واگون شنیده میشه .

ـ میدونم من‌هم شنیدم .

ـ بعقیدهٔ تو این کار بخیر میگذره .

ـ نمیدونم.

ـ آخه ... نمیشه یه کاری ... کاری‌کرد ؟

لبهای مادر سپید و سخت بود .

ـ نه ، یه کار بیشتر نمیشد کرد ـ یه کار ـ و ماهم کردیم .

پدر گفت ؛

ـ تا رمق بتنمون بود کار کردیم ، ویه درخت... انگار بارون میخواد بخورده آروم بگیره

مادرچشمهایشرا بطرف سقف بلند کرد و بعد سرشرارها کرد که پائین‌بیفتد.

پدر مجبور بحرف زدن ادامه داد .

ـ نمیدونم تا کجا میخواد بالا بیاد . ممکنه واگن‌روهم غرق کنه.

ـ مید ونم .

ــ تو همه چیزو میدونی .

زن خاموش ماند و تکهٔ مقوا همچنان بشلی میرفت ومیآمد .

پدر با لحن وسوسه آمیزی گفت :

ـ کار دیگه‌ای هم بود که من فراموش کــرده باشم بکنم . . . . یا اشتباهی کرده باشم ؟

مادر نگاه بیگانه‌ای باو کرد ، لبخندی خواب آلود و شرمسار از مهربانی بر لبهای سفیدش نقش بست .

ـ هیچ کاری که مایهٔ دلخوری باشه نکردی . هیس ! درس میشه . همه‌جا داره عوض میشه .

ــ ولی شاید آب . . . شاید مجبور باشیم بریم ؟

ـ وقتی موقع رفتن بشه . . . میریم . هـر کاری باید بکنیم میکنیم .حـالا ساکت باش . ممکنه بیدارش کنی .

خانم وین ریت سرشاخه‌های خشك را می‌شکست و درون آتش نمناك و دود-آلود می‌چپاند .

صدای غضبناکی از بیرون برخاست .

ـ الان میرم باین مادر جنده حالی کنم ، حالا می‌بینین !

و درست دم در صدای آل :

ـ بگو ببینم ، این شکلی کجا میری ؟

ــ میخوام این جاد بیشرفو ببینم .

ـ هیچکسو نمی‌تونی ببینی . چه خبرته ؟

ـ اگه خریت‌بکله‌اش نزده بود که سد بسازیم ، الان رفته بودیم . حالا دیگه ماشینمون هم نفله شده .

ـ لابد ماشین ما داره روجاده قل میخوره و میره ، نه ؟

ـ من چه میدونم !

آل به خونسردی گفت :

ـ بی‌خیال باش ، تکون بخوری خدمتت میرسم . پدر بزحمت از جا بلندشد ودم در رفت :

ـ دس نیگر دار ، آل ، من میام . آروم بگیر ، آل .

پدر از در مشبك واگن بپائین لغزید . مادر شنید که آل میگوید.

ـ ما یه ناخوش داریم . بیاین اینجا .

باران بنرمی روی بام میزد . باد وزیدن گرفت وگرد بادهای‌کوچك قطرات را جارو میکرد و بدور دستها میراند. خانم وین ریت اجاق را ول کرد ورفت‌رزاف شارن را ببیند .

ـ خانم جاد ، یه دقه دیگه صبح میشه ، چرا نمیرین یه خـورده استراحت کنین؟ من پهلوش میمونم .

مادر با بادبزن مقوائیش هوا را تکان میداد گفت :

شما خیلی بما محبت کردین . خیلی ازتون ممنونیم .

خانم وین ریت گنده لبخند زد .

ـ نمیخواد تشکر کنین . همه مون بدرد همدیگه گرفتاریـم . فرض‌کنین ما گرفتاری داشتیم ، اونوقت شما بما کمك میکردین ، نه ؟

مادر گفت :

اختیار دارین ، البته !

ـ مثل هرکس دیگه .

ـ مثل هرکس دیگه ، پیشتر هاآدم اول بفکرخونواده‌اش بود اما حالا نه. هرکس باشه فرق نداره . هرچی بدتر میشه باید بیشتر زحمت کشید . خب دیگه . نمیشد نجاتش داد .

مادر گفت :

ـنه ، من‌خوب میدونم.

ـ روتی آه عمیقی کشید و دستش را از روی صورتش بـرداشت. چشمك ـ زنان بروشنائی نگاه کرد . بعد رویش را بمادر کرد و پرسید :

ـ اومدش ، در اومد ؟

خانم وین ریت کیسه‌ای برداشت و روی جعبهٔ سیب‌کشید .

روتی آمرانه پرسید .

ـ بچه کجاس ؟

مادر زبانش را روی لبهایش گرداند .

ـ بچه‌ای در کار نیس . بچه نبود . اشتباه کرده بودیم .

روتی دهن دره‌کنان‌گفت :

ـ آه . من دلم میخواس بچه باشه .

خانم وین ریت نزدیك مادر نشست،تکه مقوا را ازدستش گرفت ورزاف‌شارن را همچنان باد زد . مادر دستهایش راروی زانو صلیب‌کرده بود ولی از چهرهٔبیحال

دختر خفته‌اش چشم بر نمیداشت .

خانم وین ریت گفت :

ـ عاقل باشین اقلا دراز بکشین . کناردخترتون خیالتون راحته .همین‌قدر که یخورده بلند نفس بکشه فوری بیدار میشه .

ـ خب پس ، میخوابم .

مادر ، کنار دختر خفته‌اش، روی تشك دراز کشید . خانم وین ریت‌روی‌کف واگن نشست . وخود را برای شب زنده داری آماده کرد .

پدد ، آل و عموجون درچهار چوب درواگن نشسته بودند و برخاستن‌سپیده دم خاکستری را مینگریستند . دیگر باران‌بند آمده ولی آسمان سربی بود .ابر-های سیاه پرپشت از یك‌گوشه‌افق‌در گوشهٔ دیگر کپه میشد و در روشنائی خاکستری پولادی صبح زود در آب منعکس میگشت .سه نفری جریان تند سیلاب رامی‌دیدند که شاخه‌های سیاه ، جعبه‌ها و تخته‌ها در غرقابش بپیش میراند . موج کاملا هم سطح واگن ها شد . دیگر ازآب‌بندنشانی نبود .روی زمین صاف آب جریان‌نداشت‌منگوله‌ای از کف زرد حدود سیل زدگی را مینمود . پدر خم شد و تراشهٔ‌چوبی روی درواگن، درست بالای سطح آب گذاشت .

مردها دیدند که آب آهسته برآمد . ته‌چوب را بلند کرد و آنرا برد .تراشهٔ دیگری یك بند انگشت بالاتر گذاشت و عقب رفت تا برآمدن آب را تماشا کند.

آل پرسید :

ـ بعقیدهٔ تو آب توی واگن بالا میاد ؟

ـ چه میدونم هنوز یه عالمه آب باید ازکوهها سرازیر شه .نمیشه فهمید .شاید دوباره بارون بیاد .

آل گفت :

ـ من فقط تواین فکر هسم که اگه آب تا توی واگن بالابیاد همهٔ اثاثیه‌مون نفله میشه .

ـ آره .

ـ خب ... از سه چهارپا بیشتر تو واگن بالا نمیاد . چون اونوقت ازبالای جادهٔ بزرگ میگذره و اول باید اونور جاده پخش بشه .

ـ از کجا میدونی ؟

ـ من از عقب کامیون اندازه گرفتم . دستش را درازکرد .. . تقریباً تا پنجاه‌میرسه .

پدر گفت :

ـ خب ، اونوقت ؛ ما که دیگه اونجا نیسیم .

ـ باید زودتر ناونجا برسیم. اول کامیونه. وقتی آب فرونشس یه هفته وقت میخواد تا آب توشو خالی کنیم .

ـ خب ، اونوقت . . . باهاش کجا میخوای بیای .

ـ میشه دیوارهٔ کامیونو کند وتخته‌هارو روی چند تا پایه گذاشت تا اثاثیه مون رو نذاریم توش وخودمون هم بشینیم روش .

ـ درس. اماچطورچیز می‌پزیم ـ وچطوری میخوریم ؟

ـ هیچی . اما اقلا اثاثیه‌مون خشك میمونه .

بیرون ، روز برمی‌آمد و روشنائی خاکستری و فلزی رنگی روی همه چیز میپاشید . دومین تکه چوب بلند شد وآب آنرا برد. پدر یکی دیگر ، اندکی بالاتر قرار داد . گفت ؛

ـ آب بالا میاد ، شك نداره . بعقیده من باید همون کاری رو بکنیم که تو میکنی .

مادر همه‌اش توی خواب می جنبید . چشمهایش بحد دریدن باز شد . فریاد مضطربی کشید ؛

ـ توم! توم! آه توم!

خانم وین‌ریت بملایمت با اوحرف زد وآرامش کرد . پلکها ناگهان بسته شدو مادر، زیرپنجهٔ رؤیایش همچنان روی تشك پیچ و تاب میخورد . خانم وین‌ریت پاشد و دم آستانهٔ واگن رفت. باصدای خفه‌ای گفت؛

ـ هی! چشمم آب نمیخوره باین زودیها ازاینجا بریم . بگوشهٔ واگن آنجا که جعبهٔ سیب جا داشت اشاره کرد: نمیشه اینجا بمونه، غیر ازعذاب وبدبختی هیچ چیز دیگه درکارنیس. نمیتونین کاری بکنین . . . برین یه‌جائی خاکش کنین ؟

مردها خاموش بودند بالاخره پدرگفت ؛

ـ راس میگین. موندنش واسه ما گناه داره. اماقانون خاك کردنشو منع کرده.

ـ خیلی چیزها رو قانون منع کرده وبااینهمه آدم مجبوره بکنه.

ـ آره.

ـ باید پیش ازاینکه آب بالاتر بیاد ، دیوارهٔ کامیونو ورداریم .

پدررویش‌را به عموجون کرد .

ـ میخوای تامن وآل تخته‌هارو درمیاریم توبری خاکش کنی؟

عموجون باتشرگفت:

ـ واسه‌چی من ؛ چرا خوداتون نه ؛ من خوش ندارم. وناگهان تغییرعقیده داد.

باشه ، میرم میکنم . همین‌الان. بدینش بمن . صدایش آماس کـرده بود. برین ! بدینش بمن!

خانم وین‌ریت‌گفت:

ـ بیائین اینها بیدارنشن

و بعد جعبهٔ سیب زمینی را بآستانهٔ در آورد و شرم زده کیسه را روی آن پهن کرد.

ـ بیل پشت سرته.

عموجون با یك دست بیل را گرفت . بیرون سرید وآب که آهسته روان‌بود تاکمربندش را گرفت. برگشت وجعبه را محکم زیربازوی دیگرش گرفت .

پدرگفت :

ـ آل،بیا! بریم دنبال این تخته‌ها.

عموجون ، درون روشنی خاکستری رنگ سپیده دم یواش یواش توی‌آب‌پیش رفت وبه‌کامیون جادها رسید آنـرا دور زد وازپشته‌ای که از جادهٔ بزرگ سرازیـر شده بود ـ بالاخزید. وقتی بآنجا رسید لحظه‌ای طول جاده را پیمود وپس از اینکه از اردوگاه رد شد ، در نقطه‌ای که بیدستانی جـاده را از جریان پر ولولهٔ آب جـدا میکرد ، ایستاد. بیلش را زمین گذاشت ، جعبه را دو دستی جلوش گرفت ، بدرون بیشه‌زار سرید ، بلب جریان تندآب رسید . یك‌دم ایستاد و دید چگونه موجهادرون غرقاب غلت میخورند وکف زردشان درشاخه‌های کناره تراشه تراشه میشود. جعبه‌را بسینه میفشرد ، سپس دولا شد ، جعبه را روی آب گذاشت و لحظه‌ای بـا دستش آنرا نگهداشت. بالحن سرکشی گفت:

ـ بروبهشون بگو . برووسط راه بکند تابببنن. توجوردیگه نمیتونی‌باهاشون حرف بزنی. حتی نمیدونم دختربچه‌ای یا پسربچه ونمیخوام‌هم بدونم . برو سر راهها بخواب . شاید اینجوری حالیشون بشه .

بآرامی جعبه را درجریان گذاشت ورها کرد . تا نیمه‌اش درآب فرو رفت ، یکورشد ، آهسته چرخ وواچرخ خورد .

کیسه کجکی راه افتاد وجریان‌گیرا جعبه را بتندی برد وپشت بیشه‌زارناپدید کرد. عموجون بیلش را برداشت وباشتاب به واگن بازگشت . همچنان‌که بگل میزد به‌کامیونی رسید که پدروآل تخته‌های درازآنرا درمیآورند .

پدربتندی نگاهی بوی‌کرد:

ـ تموم شد ؟

ـ آره .



پدر گفت :

ـ خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمك بکنی من میرم دردکون یه‌چیز خوراکی بخرم.

آل گفت:

ـ یه خورده چربی بخربا یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده‌بشم .

پدر گفت :

ـ خیلی خب . از کامیون بیرون پرید وعموجون جایش را گرفت.

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شدوتوی رختخواب نشست:

ـ چکار میکنین ؟

ـ میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم.

ـ واسه‌چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم.

مادر بزحمت پاشد ورفت دم در .

ـ باید از اینجا رفت.

آل گفت:

ـ نمیشه . همهٔ اثاثیه‌مون اینجاس . وماشین . هرچی داریم.

ـ پدر کجاس ؟

ـ رفته دنبال خوراکی.

مادر آب رادم پاهایش‌دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف‌واگن‌فاصله نداشت.کنار تشك‌آمدورزاف شارن را نگریست.زن جوان نیز ،بنوبهٔخود،باچشمهای گشاده ویرا نگاه کرد.

مادر پرسید:

ـ حالت چطوره؟

ـ خسته‌م. دیگه نمیتونم.

ـ حالا ناشتائی میخوری.

ـ گشنه‌م نیس.

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد.

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته. رزاف شارن نگاه پرسنده‌اش را بچهرهٔ مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم‌وین‌ریت سر اجاقش برگشت .

ـ مادر .

پدر گفت :

ـ خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمك بکنی من میرم دردکون یه‌چیز خوراکی بخرم.

آل گفت:

ـ یه خورده چربی بخربا یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده‌بشم .

پدر گفت :

ـ خیلی خب . از کامیون بیرون پرید وعموجون جایش را گرفت.

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شدوتوی رختخواب نشست:

ـ چکار میکنین ؟

ـ میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم.

ـ واسه‌چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم.

مادر بزحمت پاشد ورفت دم در .

ـ باید از اینجا رفت.

آل گفت:

ـ نمیشه . همهٔ اثاثیه‌مون اینجاس . وماشین . هرچی داریم.

ـ پدر کجاس ؟

ـ رفته دنبال خوراکی.

مادر آب رادم پاهایش‌دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف‌واگن‌فاصله نداشت.کنار تشك‌آمدورزاف شارن را نگریست.زن جوان نیز ،بنوبهٔخود،باچشمهای گشاده ویرا نگاه کرد.

مادر پرسید:

ـ حالت چطوره؟

ـ خسته‌م. دیگه نمیتونم.

ـ حالا ناشتائی میخوری.

ـ گشنه‌م نیس.

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد.

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته. رزاف شارن نگاه پرسنده‌اش را بچهرهٔ مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم‌وین‌ریت سر اجاقش برگشت .

ـ مادر .

ـ ها؟ چیه؟

ـ بچه درس .. درس بود ؟

مادرخواست حقیقت را بوی بگوید . روی تشك زانوزده گفت ،

ـ بازهم بچه‌دارمیشی . ما هرکاری ازدستمون برمیومد کردیم .

رزاف شارن تکان خورد وخواست بلند شود .

ـ مادر !

ـ نمیشد .. دیگه نمیشد .

زن جوان دوباره دراز کشید و بازوانش چهره‌اش را پوشاند . روتی یواشکی نزدیك شد وبا شگفتی آمیخته با هراس ، رزاف شارن را نگاه کرد ،

ـ مادر ، ناخوشه؟ داره میمیره ؟

ـ وای ، نه ، حالش خیلی هم خوبه .. خیلی هم خوب ...

پدر با چند پاکت برگشت .

ـ حالش چطوره ؟

مادر گفت ،

ـ خوب . حالش خیلی خوبه ،

روتی به وین‌فیلد خبرداد ،

ـ نمی‌میره . مادرخودش گفت .

و وین فیلد که‌آشغال لای دندانهایش را پاك میکرد مثل بزرگها گفت :

ـ میدونسم .

ـ ازکجا میدونسی .

وین فیلد یك ریزه چوب تف کرد وگفت،

ـ واسه چی بهت بگم ؛

مادر با شاخ و برگی که مانده بود آتش زیادی درست کرد . پیه را سرخ میکرد و روغنش را میگرفت . پدر از نانوائی نان آورده بود . مادر ابروهایش را درهم کشید .

ـ از پولها چیزی مونده ؟

پدر پاسخ داد :

ـ نه . اما خیلی گشنه‌مون شده بود .

ومادربا لحن سرزنش آمیزی بوی گفت ،

ـ و تونون بازاری خریدی .

ـ آخه از گشنگی داشتم دیوونه میشدیم . تمام شب‌کار کرده بودیم .

مادر آه کشید .

ـ حالاچکارمیکنیم ؟

زمانیکه آنها سرگرم خوردن بودند آب آهسته و منظم بالا میآمد . آل خوراکش را بلعید و سپس بکمك پدر سکوئی ساخت که پنج‌پا پهنا ، شش پا درازاو چهارپا بلندی داشت . آب به کف واگن رسید. انگارزمان درازی دودل بود، سپس برآن چیره شد . وبیرون ، بارش ازسرگرفت . مثل اول ، دانه‌های درشت که روی آب ورپاش میکرد روی بام با صدای خفه‌ای مینالید .

آل گفت :

ـ زود باشین ا لحاف دشك‌هاروبذاریم اینجا که خیس نشه .

دارائیشان را روی سکوگرد میکردند و حال آنکه آب یواش یواش وپنهانی کف واگن را فرا میگرفت . پدرمادرآل وعموجون ، هریك گوشه‌ای ازتشك‌رزاف‌شارن را گرفتند ، آنرا با زن جوان که رویش بود بلند کردند و گذاشتند بالای انبوه اثاثیه .

زن جوان معترضانه گفت :

ـ من میتونم راه برم . حالم خوبه .

وپوستهٔ نازك آب همچنان روی کف بالا میآمد . رزاف‌شارن چیزی دم گوش مادر پچ‌پچ کرد . مادر دستش را برد زیر لحاف ، پستان دخترش را دست مالید و بتصدیق اشاره کرد .

درگوشهٔدیگرواگن وین‌ریت‌هاباضربات سنگین چکش سکوی دیگرمیساختند باران تندتربارید وسپس ایستاد .

مادرپائین پایش را نگاه کرد. اکنون آب توی واگن به‌نیم بند انگشت‌رسیده بود . با صدای مضطربی داد زد :

ـ روتی ! وین فیلد ! زود بیاین این بالا ! سرما میخورین !

مادر هنگامی آرام شد که بچه‌هایش را در امان دید ، هر دو نشسته بودند و در کنار رزاف شارن خیلی خودشان را ناراحت احساس میکردند . ناگهان مادر گفت :

ـ باید از اینجا رفت .

پدرگفت :

ـ غیر ممکنه ، همونطورکه آل گفت همه اثاثیه ما اینجاس . در واگن روهم میکنیم ، اونوقت برا نشستن بیشتر جا وامیشه .

خاموش واخمو، خانواده‌هاروی دوسکوترسان ازسرما ، خود رابهم‌میفشردند.

وقتی‌که موج ، آب بند را برداشت ودرکشتزار پنبه آن‌طرف سرازیر شد ، شش‌بند انگشت‌آب در واگن بود. تمام آنروز و تمام شب مرد ها توی رختهای خیسشان ، پهلو بپهلوی یکدیگر ، روی در واگن خفتند . ومادرنزدیك رزاف‌شارن‌درازکشیده بود. گاه گاه مادر پچ پچ‌کنان چیزی بوی می‌گفت وگاه‌بی‌صدا ، باچهره‌ای غمدار می‌نشست .بقیه نانرا مثل یك چیز پربها زیر لحاف قایم‌کرده بود .

اکنون باران گاه‌گیردارمیبارید ـ سیلابهای‌کوچك ودوره‌های آرامش .بامداد روز دوم ، پدر از خلال اردوگاه بگل زد وهنگامیکه برگشت ده تا سیب زمینی در جیبهایش بود . مادر باچشمهای غمزده اش او را نگریست . باداس جدار درونی واگن‌را شکافت آتش درست کرد وسیب زمینی هارا توی کوره گذاشت،سیب‌زمینی جوشان را بادست میخوردند، وقتی که این آخرین خوراکیها نیز ته کشید،بتماشای آب خاکستری رنگ نشستند. وشب ، خیلی دیر وقت تصمیم‌گرفتند دراز بکشند.

وقتی‌که روز برآمد با دلواپسی بیدار شدند. رزاف شارن چیزی دم گوش‌مادر زمزمه کرد.

مادر بتصدیق اشاره‌ای‌کرد . گفت :

ـ آره حالا وقتشه.

ورویش را بدر واگن، که مردها روی آن‌دراز کشیده بودند کرد. بالحن مصممی‌گفت :

ـ از اینجا میریم . میریم یه‌جای بلندتری بجوریم.چه بیاین چه نیاین من رزاشارن وبچه‌هارو میبرم .

پدر اعتراض ناتوانی کرد،

ـ نمیشه!

ـ نشه.تو فقط رزاشارن‌روبرسون بجادهٔ بزرگ ، بعدش هم میخوای‌برگردی. برگرد . حالا بارون نمیاد ، باید استفاده کرد .

پدر گفت،

ـ باشه... میریم.

آل گفت :

ـ مادر، من با شماها نمیام .

ـ چرا نمیای ؟

ـ هیچی ... آگجی ... میدونی ، من و اون ، ما...

مادر لبخندی زد وگفت ،

ـ البته همینجا بمون ، آل . مواظب اثاثیه‌باش . وقتی آب فروکش کرد ...

اونوقت ما برمی‌گردیم . و بپدر گفت: زود باش ، تا بارون نیومده . رزاشارن بیا ، تر نمیشیم .

ـ من میتونم راه برم .

ـ یه‌خورده ، شاید ، روی جاده. پدر ، خم‌شو .

پدر سرید توی آب و منتظر شد . مادر به رزاف شارن کمك کرد از پائین بیاید و تـادم در او را نگهداشت . پدر ویرا در میـان بـازوانش جاداد ،تا آنجا که نیرویش یاری میکرد او را بالا گرفت . وازدرون آب ژرف راه مـی‌پیمود. کامیون را دور زد و بالاخره بجادهٔ بزرگ رسید ، آنجا او را زمین گذاشت ولی همچنـان نگاهش داشته بود . عموجون پشت سر ، روتی را میبرد. مادر تـوی آب سرخورد، دامنش یکدم دور او پف کرد.

ـوین فیلد ، قلم دوش من بشو . آل... تا آب فروکش کرد برمی‌گردیم . آل ... مادرجرفش‌را برید . اگه ... توم اومد بهش بگو ما برمی‌گردیم، بهش‌بگو مواظب باشه. وین فیلد قلم دوش من بشو ... یالا؟! انقدر پاهاتوتکون نده.

تاسینه را آب گرفته بود. تلوتلو خوران پیش میرفت . بـوی کمك کـردند تا از خاکریز جاده بزرگ بالا رفت وشانه‌هایش را از سنگینی وینفیلد رها کردند.

وقتی‌که بآنجارسیدند لحظه‌ای ایستادند وپشت سرشان رانگاه کردند، واگن‌ها روی آبگیر یکدست به‌لکه‌های قرمز کدر میمانستند و کامیون‌ها و اتومبیل‌ها تا نیمه در این آب روان و آرام گم شده بودند . وموقعی‌که جادها آنجا ایستاده بودند نم نم بارش از نو درگرفت.

مادر گفت :

ـ باید بازهم بریم. رزاشارن میتونی راه بیای ؟

زن جواب داد:

ـ سرم یه خورده گیج میخوره . انکار ردن تو کله‌م.

حوصله‌پدرسررفت.

ـ خب، رفتن رو میریم اما کجا بریم‌آخه.

ـ چه میدونم . یالادس رزاشارنو بگیر .

مادر دست راست وپدر دست چپ ویرا گرفت .

ـ باید یه جای خشکی پیدا کرد . باید پیدا کرد. دو روزه که شما هامردها هیچ چیز خشك نداشتین بندازین رو دوشتون.

بکندی خودشان را پیش میکشیدند. هممهمه آب رادرون سیلابی که‌درطول جاده راه افتاده بود میشنیدند. روتی ووینفیلد باهم راه میرفتند . آب اززیرپایشان

ورپاش میکرد ، آهسته روی جاده پیش میرفتند . آسمان تیره وباران تندتر شد . جاده خالی بود .

مادر گفت :

ـ عجله کنیم . اگه این دختره تربشه نمیدونم طفلك چه بسرش میاد .

پدر بالحن زهرآلودی بوی گفت ،

ـ آخرش نگفتی عجله کنیم کجا بریم .

جاده با خمیدگی کناره تلاقی میکرد . مادرتمام سرزمین آب گرفتـــه را با چشم‌کاوید ، خیلی دور از جاده ، در طرف چپ ، انبار سیاهی روی بلندی کوچکی بچشم میخورد .

مادر گفت :

ـ نگاه کنین ، اونجا رو نگـاه کنین . من حتم دارم که تو این انبـار خیس نمیشیم . تا بارون نیومده بریم اونجا .

پدر آهی کشید .

ـ شاید صاحب اونجا بیرونمون کنه .

روتی پیشاپیش خود ، درکنار جاده ، لکـه سرخی دیـد . بجلو پرید . یك شمعدانی‌وحشی کاملا خشکیده بود . ولی هنوز گلی داشت که باران از آن سر کرده بود آنرا چید . یك گلبرگش را با تردستی کند وروی بینیش چسباند . وینفیلد ، مفهورکنجکاوی پیش دوید. التماس کرد :

ـ یکیشو بده من .

ـ هرگز ! مال خودمه . خودم پیداش کردم .

گلبرگ دیگری‌را بشکل یك‌دل کوچك سرخ وبراق، روی‌پیشانیش‌چسباند.

ـ او، روتی ! یکیشو بده من ، هه ! یکیشو بده من .

خواست گل را از دست او بقاپد ولی‌نتوانست وروتی بادست بازش کشیده ای بصورت اونواخت، وینفیلد یك‌ثانیه بهتش‌زد. لبهایش‌شروع کرد بلرزیدن‌وچشمهایش از اشك پرشد .

دیگران بآنها رسیدند .

مادر پرسید :

ـ دیگه چیکارکردی ؛ دیگه چه بازی‌ای درآوردی :

ـ میخواس گل منو بقاپه .

وین‌فیلد هق‌هق میگرد :

ـ من ... من فقط یکیشو میخواسم ... که بذارم رودماغم .

ـ روتی ، یکی بهش بده .
ـ بگرده واسه خودش پیدا کنه . این مال خودمه .
ـ روتی ، میخوای یکی بهش بدی یانه ؟
روتی تهدید را در صدای مادرش احساس کرد وتاکتیك دیگری پیش‌گرفت. با لطف ومهربانی گفت :
ـ بیا ، خودم یکی رودماغت می‌چسبونم .
دیگران راهشان را ادامه دادند. وینفیلد بینیش‌راپیش‌آورد . روتی گلبرگی را لیسید ومحکم روی بینی وی چسباند . باصدای گرفته‌ای گفت :
ــ نکبت ریق‌ماسی !
وینفیلد گلبرك را با نوك انگشتانش دستمالی‌کرد وآنرا بروی‌بینیش‌فشرد. برای رسیدن بدیگران شتاب کردند. روتی حس می کرد عیشش منغص شده است . گفت ،
ـ بیا ، اینها روهم بگیر بچسبون رو پیشونیت .
صدای زمختی ازطرف راست جاده بگوششان خورد . مادر داد زد :
ـ تندتر بریم . رگبار گرفت . بریم اینجا زیر پرچین. خیلی کوتاهه . یالا، زودباشین ؛ رزاشارن حالادیگه وقت من من کردن نیس .
آنها تقریباً هیبایست رزاف‌شارن را از میان‌گودال بکشند ، سپس بوی کمك کردند تا از پرچین رد شود . در این هنگام طوفان غرید . سطل سطل آب رویشان سرازیر شد . بگل زدند و از خاك ریز کوچك گذشتند . انبار سیاه در زیر باران بسختی دیده میشد . رزاف‌شارن پی هم سر میخورد حالادیگر خودشرا ول کرده‌بود تابکشندش .
پدر ، تو میتونی ببریش ؟
پدر خم شد واو را بغل کرد . گفت ،
ـ در هر صورت ما خیس شدیم . روتی، وینفیلد ، عجله کنین! بدوین جلو !
نفسشان بند آمده بود که بانبار رسیدند . و بزیر آبچك قسمت درشکه خانه فرو رفتند . اینطرف درنداشت . اینجا وآنجا افزارهای زنگ‌زده‌ای افتاده بود. یك خیش گاوآهن ، یك خرمنکوب شکسته ، یك چرخ آهنی .
باران بشدت برروی بام ضرب‌گرفته‌بود ومانند پرده‌ای جلو مدخل‌راپوشانده بود . پدر بنرمی رزاف‌شارن را روی جعبهٔ چربی گذاشت . گفت :
ـ بنازم قدرتتو !
مادر گفت :

شاید اون تو پنجه پیدا بشه . نگاه بکن ، در داره . و در را روی پاشنه‌های زنگ زده‌اش بصدا در آورد . روشنی‌کمی از شکافهای کف تو میزد . مادرگفت:

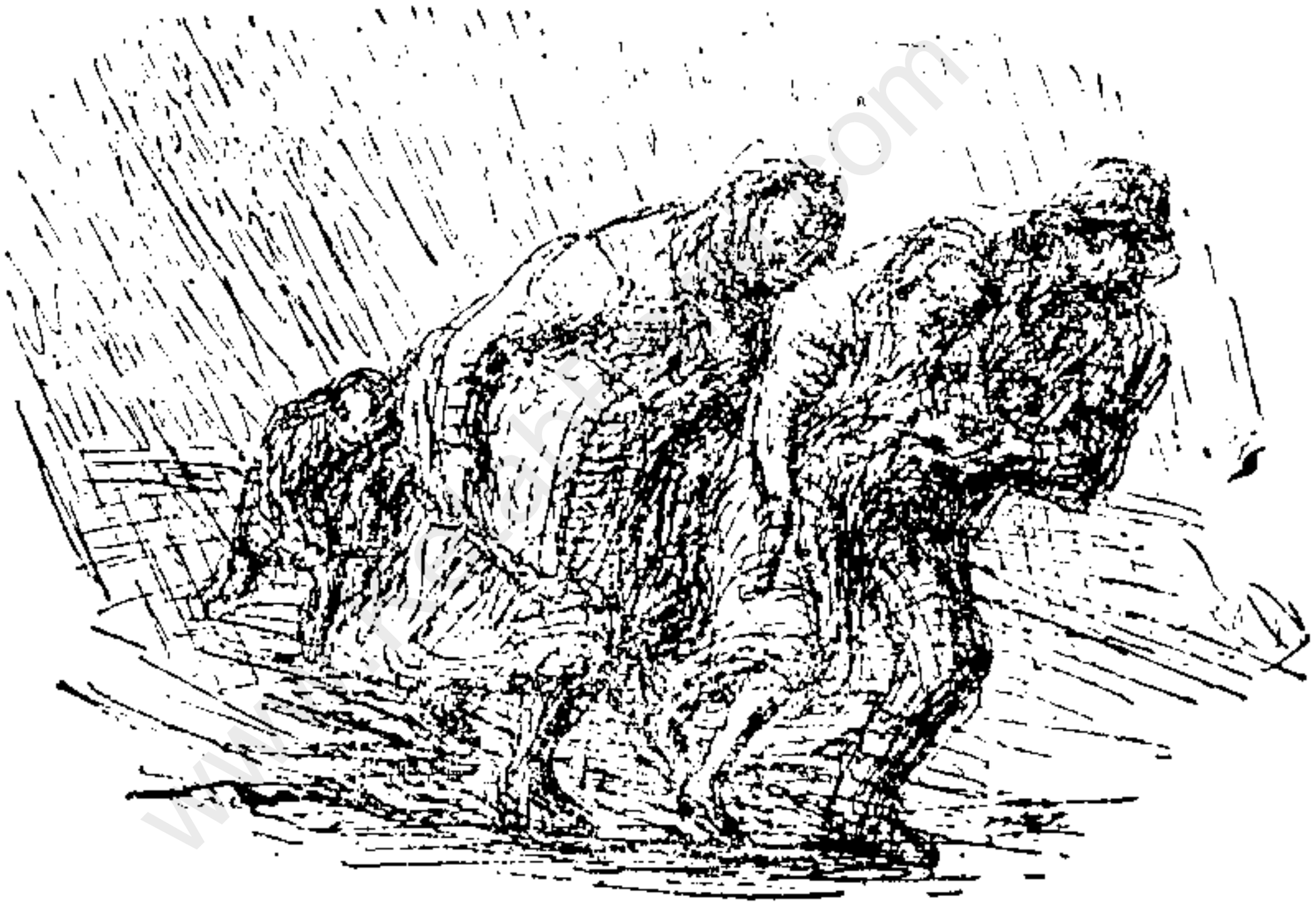
ـ رزاشارن ، دراز بکش دراز بکش و یه‌خورده راحت کن . من میرم دس‌و پاکنم یه چیزی براخشکوندن توپیداکنم .

وینفیلد گفت :

مادر !

ولی صدایش درمیان غرش باران بر روی بام گم‌شد .

ـ مادر!



ـ چیه ، ها چی میخوای؛

ـ اون گوشه رو نگاه کن !

مادر نگاه‌کرد. درتاریك روشن دو شکل را تشخیص داد، یکی‌هیکل‌مردی که بپشت خفته بود ، دیگری هیکل جوانکی که در کنار وی نشسته و با چشم‌های دریده و بهت‌زده‌تازه واردین را مینگریست. پسر جوان که دید مادر نگاهش‌میکند آهسته برخاست و بجانب او آمد . باصدای زمختی‌گفت:

ـ این انبار مال شماس؟

مادر جواب داد :

ـ نه. ما هم باینجا پناه آوردیم . دخترمون ناخوشه . شما یه روپوش خشك

ندارین بهش بدین که بتونه رختهای خیسشو دربیاره؟

جوانك بهمان گوشه بازگشت و یك طاقه شال چرکین آورد بمادر داد . مادر گفت :

ـ خیلی ممنون . این آقا چشه؟

جوانك باصدای زمخت و یکدستی جواب‌داد :

ـ اول‌ناخوش شدو حالا از گشنگی داره میمیره .

ـآه؟

ـ آره ، ازگشنگی داره میمیره . همونوقت که پنبه‌چینی میکردناخوش‌شد. شش روز تموم چیزی‌نخورده بود .

مادر تا آن گوشه پیش رفت‌ومرد را نگاه کرد . پنجاه سالی‌داشت، باچهره‌ای ریشو و پوست و استخوانی و چشمهای خیره و تهی . جوانک در کنار مادر ایستاده بود. زن‌پرسید:

ـ پدرته ؟

ـ آره ! میگفت گشنه‌ش نیس ، یا همین حالا چیز خورده . همیشه سهمش رومیداد بمن . حالا دیگه نانداره. بزحمت میتونه تکون بخوره .

غلت رعد آسای‌باران بر روی بام جای خود را به پچ‌پچ ملایم و آرامش‌بخشی داد . مرد چهره‌لاغرلبش را جنباند. مادرکنار او زانو زد و گوشش را نزدیك‌کرد. لبهایش ازنو جنبید. مادرگفت :

ـ البته ! فکرشو نکنین . فقط صبر کنین تا دخترم رختهاشو بکنه . خیس خیس شده .

مادر رفت رزاف شارن را پیداکند . شال را مانند تجیری جلوی وی گرفت وگفت :

ـ همه اینهارو دربیار . ووقتیکه لخت شد مادر شال را بدورش بپیچید.

جوانك از نو پهلویشان آمد و صحبتشرا دنبال‌کرد:

ـ من نمیدونسم . بمن میگفت چیز خورده یا میگفت گشنه‌ش نیس. دیشب من تخته رو شکستم و نون دزدیدم . مجبورش کردم بخوره . اما همه‌روبالا آوردو این ضعیف‌ترش‌کرد . باید بهش آش یا شیرداد، شما پول دارین یخورده شیر واسش بخرم؟

مادرگفت :

ـ هیس! دلواپس نباش . الان درس میشه.

ناگهان بسرداد زد :

ـ الان میمیره ، والاهه ! ازگشنگی دارهمیمیره .

مادر گفت

ـ هیس !

چشمهایش با پدر و عموجون کنکاش‌کرد . هردوجلو مریض ایستاده بودند و بیچاره وار او را نگاه میکردند . سپس رویش را بهرزاف‌شارن که توی شالش مچاله شده بود، کرد . چشمانش دخترش را لمس‌کرد و از وی درگذشت ، سپس باز گشت و روی چشمهای دخترش‌جاگرفت . و دوزن درون چشمهای همدیگر را نگاه‌کردند. تنفس‌زن جوان کوتاه و بریده بود . گفت :

ـ خیلی‌خب .

مادر لبخندزد .

ـ میدونسم توواین‌کارو میکنی ، میدونسم !

بدستهایش نگاه‌کرد .

رزاف‌شارن زمزمه‌کرد :

ـ شما ... شماها ... بیرون نمیرین ؟

باران بنرمی بام را میرفت .

مادر خم شد ، باکف‌دست‌موهای درهم دخترش را بعقب زد ، سپس پیشانیش را بوسید . آنگاه بفرزی پاشد . صدا زد :

ـ همه‌تون بیاین . بیاین‌پهلو تنور .

روتی دهانشرا باز کرد تا چیزی بگوید . مادر گفت :

ـ هیس ! حرف‌نزن ؛بدو .

آنها راجلو انداخت ، جوانك را هم‌آورد و در را پشت سرخود پیش‌کرد .

صدای درشنیده شد .

در انبار لبریز از پچ‌پچ و زمزمه ، رزاف‌شارن لحظه‌ای بیحـــرکت مـاند . سپس ، همچنانکه شال را بشانه‌هایش میفشرد ، بدشواری برخاست . آهسته بگوشهٔ انبارسید و جلوی‌غریبه ایستاد ، چهرهٔ ویران و چشمان مضطرب اورا می‌نگریست‌و بآهستگی پهلوی وی درازکشید . مرد بناتوانی سرش را تکان داد . رزاف شـارن گوشه‌ای از شال را پس زد ویك‌پستان را بیرون انداخت . گفت :

ـ آره ، لازم‌داره .

خودش را پیش‌کشید وسرمرد رابطرف خود برگرداند .

ـ اینجا ! اینجا .

دستش بپشت‌سرمرد لغزید و آنرا نگهداشت . انگشتانش با مهربانی موهای ویرا نوازش میداد . زن‌چشمهایش را بالا آورد و بعد آنها را پائین انداخت و در سایهٔ انبار دور وبرش را نگریست و آنگاه لبهایش با لبخندمرموزی بهم‌چسبید .

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



جان اشتین بک

نام اشتین بك یکی‌ازمشهورترین نام‌ها درمیان نویسندگان معاصر امریکائی‌است وکتاب خوشه‌های خشم که نخستین بار بسال ۱۹۳۹ درامریکا چاپ شد یکی‌از سه‌اثر مهم اوست که شهرت وی را بـه سراسرجهان رسانیده وازهمهٔ آثار دیگرش بیشتر خوانده شده‌است. چون نسخه های ترجمـهٔ فارسی خوشه‌های خشم که‌چندین‌سال پیش چاپ شده‌بود نایاب گردیدو بقیمت های گزاف خریده و فروش می‌شد جستجوی خواستاران‌تجدید چاپ کتاب را وسیله شد و ایـن چاپ همچنانکه ازلحاظ ظاهـر وضعی شایسته‌تر دارد متن ترجمه نیز با مقابلهٔ‌مجدد بازدیدشده‌و آراستگی بیشتریافته است.

